

نام کتاب : بی تو یک روز در این فاصله ها خواهم مرد

نویسنده : ~Sepideh_farhadi~ کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)





www.98iA.Com

بی تو یک روز در این فاصله ها خواهم مرد

بی تو یک روز در این فاصله ها خواهم مرد نویسنده: سپیده



نویسنده: سپیده فرهادی

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانیان)

مقدمه:

«در کویری برهوت به سوی سراب خیالاتم قدم بر می دارم.

کرکس های بی رحم به روح خسته ام حمله ور شده اند.

تشنه و در میان تنهایی

سراب خیالت را می بینم.

با صدای بغض آلودم، با نفس های سنگین و گرمم، بلند صدایت می زنم

این سکوت وهم آلود هم جوابم را نمی دهد

روی شن های داغ می نشینم. کمی...

کمی آب می خواهم

لب های ترک خورده ام خون آلودند.

قرمز و قطره قطره روی زمین می چکند.

عرق های پیشانی ام یک به یک لباسم را تر می کنند.

نه، این سهم من نیست

باید این فاصله ها را بردارم...

بیا تا صدای دست های تنهائیم را امید بخشی

دلم را شاد و روحم را تازه کنی

اگر باز هم تنهایی را سهم این روزهایم داشته باشم

بی تو یک روز در این فاصله ها خواهم مرد...»

به نام خدا

بی تو یک روز در این فاصله ها خواهم مُرد

مثل یک بیت ته قافیه ها خواهم مُرد

تو که رفتی همه ثانیه ها سایه شدند

سایه در سایه ی آن ثانیه ها خواهم مُرد

گم شدم در قدم دوری چشمان بهار

بی تو یک روز در این فاصله ها خواهم مُرد

قلم و آروم رو میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. عینکم و از چشمم برداشتم و با لبخند دستام و در امتداد هم کشیدم و از صدای ترق تروقی

که انگشتم راه انداختن لبخندم و پررنگ تر کردم. گوشه لبم و به دندان گرفتم و گفتم:

- هوم. بدک نشد.

بعد دوباره عینکم و به چشمم زدم و دو سمت کاغذ ابر و باد و با احتیاط گرفتم و بلندش کردم. این بار از سر رضایت همراه همون لبخند، سر تکون دادم و دوباره برگه رو، رو میز گذاشتم.

عقربه ها ساعت شش بعد از ظهر و نشون می داد. تابلوی خط و که کادو کرده بودم داخل جعبه شیکی گذاشتم و بعد اون و روی تختم به نرمی، انگاری که جسمی عزیز رو دارم حرکت میدم، گذاشتم. صندلی و داخل میز هل دادم و به سمت در اتاق رفتم. به محض این که در باز شد موجی از موزیک شاد به سمتم حمله ور شد. به سمت اتاق مهیار رفتم و در همون حال از بالای نرده ها به طبقه پایین نگاه کردم. سالن توی سکوت مطلق فرو رفته بود. صدای بلند موزیک نشون دهنده سرخوشی مهیار بود. حتما خیلی خوشحاله که این جواری صدا موزیکش و بلند کرده. دستام و رو در گذاشتم و با ریتم شاد موزیک رو در ضرب گرفتم. چند لحظه بعد صدای موزیک کم شد و پشت بندش صدای پر صلابت مهیار بلند شد.

- پیشی تویی؟

لبخند رو لبم نشست. هنوز هم به عادت بچگی پیشی صدام می زد. مامان و بابا بارها بهش تذکر داده بودن که محبوبه دیگه بزرگ شده و زشته این جواری صداش می کنی. اما مهیار هیچ زمانی توجه نشون نمی داد و من هنوزم براش همون پیشی کوچولو بودم. اعتراف می کنم که پیشی صدا کردنش و بیشتر از محبوبه صدا زدنش دوست داشتم.

رو به روی آینه وایساده بود و برس به موهای قهوه ای و لختش می کشید. موهایی که درست مثل موی گربه نرم بود. با دیدن من از داخل آینه سرک کشید و با تعجب پرسید:

- چی شده پیشی؟ پس چرا آماده نمیشی؟

به کت و شلوار براق و خوش رنگش که روی تخت انداخته بود، نگاه کردم و در همون حال گفتم:

- می ترسم.

با تعجب به سمتم چرخید و گفت:

- چی شنیدم؟ گوشام درست شنید؟ پیشی من می ترسه؟ از چی می ترسی؟

نفس بلندی که بیشتر شبیه آه بود، کشیدم و گفتم:

- از برخورد کوروش و خصوصاً زن عمو می ترسم.

ابروهاش و با شیطنت بالا انداخت و بعد در حالی که ژست مسخره ای گرفته بود، برس و جلوی دهنش گرفت و خوند:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد. خودم کردم که لعنت...

بی حوصله نگاهش کردم و بین حرفش پریدم و گفتم:

-! مهیار توام وقت گیر آوردیا.

در حالی که به سمت آینه می چرخید با لحن جدی و مزخرفی که حرص آدم و در میاره گفت:

- بدو برو لباس بپوش. دیر میشه! زود باش!

شونه هام و بالا انداختم و از اتاق بیرون اومدم. با این حال هنوز اون ترس موزی تو بدنم سرک می کشید.

برای آخرین بار داخل آینه نگاه کردم. لباسم آستین بلند بود و بلنداش تا رو زانو هام می رسید. کمر بند مشکی و قشنگی هم روی کمر لباسم داشت که قشنگی لباسم رو بیشتر جلوه می داد. ساپورت مشکی پوشیده بودم و کفشای مشکی پاشنه بلندی هم پام بود. اما بازم به نظرم یه چیزی کم داشتم. اوم. در جعبه ی جواهرم و باز کردم و گوشواره های بلندم و برداشتم و با گوشواره های کوتاهی که تو گوشم بود، عوض کردم. با دستم موهای بلند و پرکلاغیم و که بی شباهت به سیم تلفن نبود و روی شونه ام مرتب کردم و چند بار لبام و به هم مالیدم تا آثار رژ لب محوتر بشه. با انگشتم مژه های بلند و آرایش شده ام و به بالا کشیدم و در آخر لبخندی توی آینه زدم و زیر لب زمزمه کردم «چه مکش مرگ منی شدم خدا!» و بعد از اتاق خارج شدم.

صدای پر از هیاهوی مهیار از طبقه پایین می اومد. با دست آزادم شالم و مرتب کردم و کیف کوچیکم رو با جعبه هدیه توی دستم جا به جا کردم. پله ها رو با آرامش به سمت پایین می رفتم که صدای مهیار رو شنیدم که رو به مامان با شیطنت می گفت:

- آی دختره ابرو کمون

آی دختره بالا بلند

آی دختر خوب و نجیب

آی دختر گیسو کمند

سرم رو به سمت مامان چرخوندم که روی مبل نشسته بود و با لبخند به مهیار و شیطنتاش خیره شده بود. صدای بابا اجازه شیطنت بیشتر به مهیار نداد.

- پس کجا بید بچه ها؟ مهلا چرا نمیاید؟

مهیار بالاخره آروم گرفت و یه جا وایساد و به جای مامان جواب داد:

- منتظر پیشی هستیم با...

همون لحظه بود که من و دید، ادامه حرفش و خورد و چند لحظه بعد سوت کش داری کشید و در حالی که قیافه خیلی بانمکی به خودش گرفته بود گفت:

- ب... ب... بین کی این جاست؟ ما... مامان این همون پی... پی... پی... شی خودمونه؟

ایش نگاه تو رو خدا آدم یاد دستشویی و شماره دو می افته با این لکنت گرفتنش.

بعد خودش و ول کرد و در حالی که دستش و روی قلبش گذاشته بود، روی مبل افتاد. از اداهایی که در می آورد خنده ام گرفته بود! مامان با تشر رو به مهیار گفت:

- ای مهیار پیشی نه، محبوبه! ماشا... دخترم چه ناز شدی! بذار پاشم برات یه ذره اسفند دود کنم.

مهیار یهو رو مبل نیم خیز شد و دستش و خیلی جدی بالا آورد و گفت:

- نه مامان وایسا.

مامان با تعجب به سمت مهیار چرخید و در حالی که قیافه گرفته بود، گفت:

- اولاً این قدر ووجه ووجه نکن؛ کتت چروک میشه از ریخت می افته! دوما چرا؟

مهیار به سمت من چرخید و در حالی که قیافه خنده داری به خودش گرفته بود، گفت:

- یه کیلو دود کن. آخه یه ذره که به هیجاش نمی رسه.

با صدای بلند شروع به خندیدن کردم و سرم و براش تکون دادم! دقیقاً این معنی رو می داد که چقده تو بی مزه ای آخه؟!

مهیار به سمت پله ها اومد! حالت ایستادنش من و یاد جک بازیگر فیلم تایتانیک انداخته بود، دستش و برای گرفتن دست من دراز کرد. منم

خیلی جدی انگاری که یه عمر همچین رُلی رو بازی کردم، دستم و برای گرفتن دستش دراز کردم و با لبخند پله های باقی مونده رو به سمت

مهیار طی کردم. وقتی کنارش وایسادم هر دو زدیم زیر خنده و به عادت دیرینه انگشت شصت و اشاره رو گرد کردیم و رو به روی هم قرار

دادیم.

تو مسیر همش کنار مهیار نشسته بودم و دستش و توی دستم گرفته بودم. وجودش در کنارم بهم اطمینان و آرامش می داد.

وقتی وارد منزل عمو شدیم. بی اختیار بدنم شروع به لرزیدن کرد. مهیار که کنارم قدم برمی داشت به ستم برگشت و پرسید:

- حالت خوبه پیشی؟

سرم و بلند کردم. لبخند مطمئن و صورت پر آرامشش اعتماد به نفس تحلیل رفته ام رو نم نمک برمی گردوند. از این حس که تمام توجه اش

به من خیلی خوشحال شدم. لبخند زدم و مهیار دستم و محکم فشار داد. بعد با آرامش دستش و حلقه کرد و با چشم و ابرو به حلقه بازوش اشاره

کرد. همیشه از این دلکک بازپاش خنده ام می گرفت و خود لوسشتم با قیافه ای جدی با انگشت روی سرم می زد و می گفت «خاک تو سرت که

لیاقت نداری با یه جنتلمن رفت و آمد کنی!» نفس عمیقی کشیدم و دستم و میون حلقه بازوش گذاشتم و سعی کردم قدام و باهاش هماهنگ

کنم.

سنگ فرش فاصله در تا ساختمان محل سکونت عمو اینا رو با تکیه به مهیار عبور می کردم. مامان و بابا دست در دست هم جلوتر از ما حرکت

می کردن و خبر از حال پریشون من نداشتن و شاید هم ترجیح می دادن به روی خودشون نیارن! مهیار به آرومی کنار گوشم زمزمه کرد:

- سعی کن همه چیز و درست کنی!

به سمتش چرخیدم و با صدایی که از شدت هیجان می لرزید، گفتم:

- خیلی سخته. این اولین دیدارمون بعد از اون...

میون کلامم پرید و با این کارش استرسم و بیشتر کرد:

- ببین محبوب، قبول داری که اشتباه از جانب تو بوده؟ می دونم که خودتم قبول داری! درسته که تو خواهرمی اما من حق و به کوروش میدم!

اون حق داره از تو برنجه و شاید هم حتی تحویلت نگیره و بی محلی هم بهت بکنه.

نفس عمیقی کشیدم و بدون این که چیزی بگم سرم و تکون دادم. جالب این جا بود خودمم حق و به کوروش می دادم. چشم و برای چند ثانیه

بستم و سعی کردم غرور خودم و حفظ کنم. با این که چیزی ته دلم می لرزید و حس می کردم چیزی از غروری که اون قدر بهش می نازیدم،

باقی نمونه؛ لاقل پیش کوروش باقی نمونه! من خودم گند زده بودم به همه چیز و خودمم باید همه چیز و درست می کردم البته اگه می توانستم این غرور لعنتی رو خفه کنم و نذارم واسه خودش زر زر بی جا کنه!

صدای شاد و پر انرژی عمو باعث شد دیگه فکر و خیال و کنار بذارم؛ الان وقتش نبود یا نباید می اومدم یا حالا که اومدم، دل و بزمن به دریا و برم به جنگ سرنوشتی که خودم دستی دستی تباهاش کرده بودم.

زمانی که کنار در رسیدیم عمو با لبخند دست مامان و فشرد و گفت:

- منور کردید مهلا خانم.

مامان خنده ریزی کرد و گفت:

- باعث سعادت ماست که دوباره شما رو زیارت کنیم جناب کیوان خان.

و بعد هر سه زدن زیر خنده. بابا و عمو کیوان تنها یک سال با هم فاصله سنی داشتن و هر سه، یعنی مامان مهلا و عمو کیوان و بابا کیانوش، توی یه دانشگاه درس می خوندن. از زمانی که یادم میاد با هم دوست بودن و هیچ وقت کدورتی میونشون پیش نیومده بود. جمع سه نفره اونا رو ورود زن عمو سولماز کامل تر کرده بود. زن عمو یکی از دوستای دوره دبیرستان مامان بود که عمو کیوان به محض دیدنش شیفته محسناتش شده بود و به اصرار از مامان خواسته بود تا نظر موافق زن عمو رو جلب کنه. عجب جلبی هم بود این زن عمو سولماز که بعد کلی برو و بیا، تازه فهمیده بودن خودش بار اول یه دل نه صد دل عاشق عموم شده بوده و خانم نازم می کرده.

- به به بین کی این جاست؟

مهیار دست عمو رو محکم بین دستاش فشار داد و بعد با علاقه عمو رو بغل کرد. عمو دستش و چند بار به نشونه صمیمیت پشت مهیار زد و گفت:

- بی وفا شدی مهیار جان؟ حتما باید این جور مراسما بینیمت؟

مهیار با لبخند گفت:

- کم سعادتت از ما بوده عمو جون. شما که خودتون می دونید شرکت تازه تاسیس، دردرسش زیاده دیگه!

- می دونم عمو جان. هر جا هستی ما سلامتی و موفقیتت رو می خوایم.

انگاری توی اون جمع هیچ کس حواسش به من نبود! منم که بدون هیچ فکری به چهره مهربون عمو زل زده بودم که با نیشگون مامان از یه دنیای دیگه وارد همون لحظه شدم و بی اختیار با صدای بلند سلام کردم. وای چه حرکت ضایعی! عمو به سمتم چرخید و در حالی که هنوز همون لبخند آشنا رو لباس حفظ شده بود با لذت سر تا پام و نگاه کرد و بعد در حالی که صداسش رنگ بغض داشت گفت:

- سلام عزیز دل عمو. بیا این جا بینیمت!

با خجالت در پناهگاه امنش فرو رفتم و بی اختیار اشک روی گونه هام سرازیر شد. خدایا چرا من قدر این آغوش مهربون و ندونستم؟ چقدر لجبازی کردم و با سرنوشت خودم بازی کردم. چقدر عمو رو رنجوندم تا برخلاف میلش فریاد بزنه و بگه که دیگه برادرزاده ای به اسم محبوبه ندارم و منم با لجبازی توی دلم بگم به جهنم که ندارید. آخ که چه روزایی بود. چرا اون قدر سرسخت شده بودم؟ با کی لج می کردم؟ چی می فهمیدم از زندگی؟ چرا به حرفشون گوش ندادم؟ و هزار تا چرا و چرای دیگه که ذهنم رو درگیر خودش کرده بود توی اون لحظه به سرعت

نور از ذهنم گذشت.

- الهی عمو فدات شه. گریه نکن عزیزم!

صدای مهیار از پشت سر به گوشم رسید که می گفت:

- اییش! گریه نکن بابا، زیر چشمت سیاه میشه. اومدیم حوری بلوری ببینیم نه جادوگر شب رو.

همه پر صدا خندیدن. اصلا بد تابلو بود دارن الکی می خندنا! بابا با پشت دست آروم رو گونه مهیار زد و گفت:

- آی نینم به محبوب من توهین کنیا!

- خب به من چه ربطی داره؟ دختره سر تا پا سیاه پوشیده. اگه صورتش سفید نبود الان با جادوگر شب هیچ فرقی نمی کرد!

مهربونی و آغوش پر مهر عمو مثل سابق بود و هیچ فرقی نکرده بود. گرچه این من بودم که بعد از اون اتفاق لعنتی خجالت می کشیدم به

دیدنشون پیام و گرنه عمو همیشه با محبت بوده و هستش؛ شایدم خیریت من و به حساب بچگیم گذاشته بود و بعدم فراموش کرده بود. البته

امیدوارم که این طور بوده باشه. با راهنمایی عمو وارد سالن بزرگ منزلشون شدیم. از آخرین باری که به منزلشون اومده بودم چندین سال می

گذشت. یعنی درست قبل از این که من اون تصمیم ابلهانه رو بگیرم. راستی با چه رویی اومده بودم این جا و جلو رو عمو نشسته بودم و می گفتم

که اومدم هدایای کوروش و پس بدم؟ آخ که چقدر ابله و کودن بودم. ای کاش زمان برمی گشت به عقب و من هیچ وقت اون حماقت و تکرار

نمی کردم. ای کاش اون زمان یکی می زد پس کله من و بهم می گفت «لعنتی الاغ، بوی کباب شنیدی و گرنه دارن خر داغ می کنن!»

- بفرمایید خیلی خوش اومدید.

تعدادی از مهمونا با ورود ما سکوت کردند که عمو با صدای بلند رو به همه گفت:

- به افتخار خانواده برادرم.

صدای دستا که اول آروم آروم و بعد با ریتم خاصی تند شد، باعث شد از فرط خجالت لپام سرخ شه. حسی از گرما زیر پوستم نشسته بود و من

حس می کردم چقدر با گذشته فرق کردم. راستی اگه اون موقع ها بود کلی زبون می ریختم و چشمام برق می زد و واسه همه دست تکون می

دادم. عجباً دیگه چی سر جاشه که رفتار منم مثل سابق سر جاش باشه؟ زیر چشمی به مهیار که کنارم وایساده بود، نگاه کردم. همون لبخند پر

جذبه روی لبش می درخشید و با حرکت سر با افراد حاضر سلام و احوال پرسی می کرد. با این که به من نگاه نمی کرد اما با ضربه آرومی که به

پشتم زد نشون داد که تمام توجه اش به دیگران نیست و رفتار منم زیر نظر داره. انگار مامور شده بود امروز با تلنگرایی که بهم می زنه من و از

اون حالت شوکی که داخلش فرو رفته بودم در بیاره. خدا وکیلی خیلی ماه بود.

وقتی که بقیه به کارای خودشون مشغول شدن، چشمم به کوروش افتاد که با وقار و متانت و حرکتی موزون که غرور از نحوه ی راه رفتنش هم

فریاد می زد، داشت به سمت ما می اومد اما تنها توجه ای که نداشت به من بود که مثل موش کنار دست مهیار وایساده بودم. وای خدایا این

حالت سستی رو ازم دور کن. محبوب گندت بزنی مثل آدم وایسا. چرا مثل شیر برنج شل و وا رفته شدی؟ باورم نمی شه یعنی من همون محبوب

همیشگی هستم؟ خاک تو سرت کنم من. هنوزم تو حرکاتش گم شده بودم. کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت که فوق العاده برازنده

اون قد بلندش بود. لبخندا! عضوی جدا نشدنی از صورت کوروش! همون یار قدیمی که اون رو فوق العاده خوش مشرب نشون می داد. چشمای

درشت و کهربایی رنگش، صورت استخوانی و کشیده اش، فک محکمش که نشون دهنده سرسختی زیادش بود. موهای نیمه بلند و خرمایی

رنگش رو با دقت رو به بالا آرایش کرده بود و نیمی از اون روی پیشونیش رها بود. وای خدای من، چه جیگری شده بود؟ فقط من خر الان می فهمیدم. مهیار حق داره که بهم بگه مثل تعطیلات می مونی، همه چی رو دیر می گیری.

با ضربه ای که به پهلو خورد همه وجودم یک صدا آخ شد اما قبل این که صدام به گوش دیگران برسه با شنیدن صدای پر محبت کوروش تو نطفه خفه شد. تو روحت مهیار!!

- سلام سلام. خیلی خیلی خوش اومدید.

در تمام مدتی که با مامان و بابا احوال پرس می کرد، سعی کردم به زمین خیره بشم تا باز هم سقلمه ای از مهیار نوش جون نکنم. خداییش هم دستاش سنگین بود و نفس من و تو سینه ام حبس می کرد. هنوز هم دردش و حس می کردم. به نرمی با دستم جای ضربه رو نوازش کردم و به مهیار چشم غره رفتم و فکر کنم تو چشمام خوند که هر چی دری وری بلد بودم، بارش کردم. چون چشمکی زد و با چشم و ابرو به کوروش اشاره کرد.

مردونه دست هم رو فشار دادن و هم دیگه رو بغل کردن. لذتی وصف نشدنی از دیدن این صحنه همه وجودم و لبریز کرده بود. تصور کن داماد و برادر زن؛ هوم محبوب خانم بیا بیرون از توهومات. انگاری خیالم راحت شده بود. چه روزا و شبایی از فکر این که کاری که من کردم باعث به هم خوردن دوستی کوروش و مهیار شده بود، زجر کشیده بودم و با همه بی خیالی که اون روزا داشتم بازم غصه می خوردم که مبادا رابطه شون به هم بخوره و حالا می فهمیدم اون دو تا من و آدم حساب نکرده بودن و کوروش نشون داده بود که جرم من نباید دامن روابطش با خانواده ها رو بگیره. گرچه این اتفاق خوشایند از جانب اون و عمو بود وگرنه زن عمو اصلا این طور فکر نمی کرد. البته فقط با من. اصولا اون کلا فکر خوبی در مورد من نمی کرد بعد از اون جریان. شاید، شاید... نمی دونم، واقعا نمی دونم...

نیم نگاهی به صورت رنگ پریده من انداخت و با همون لبخند آشنا زمزمه کرد:

- خیلی خوش اومدید محبوبه خانم.

یخ کردم! مثل ماست وا رفتم! چقدر غریبه صدام کرد! انگار صداس از فرسنگ ها فاصله به گوشم رسید. اکوی صداس چندین بار توی گوشم زنگ زد. محبوبه خانم... خانم... خانم... خانم...

صدای مهیار باعث شد از اون حالت گیجی در پیام:

- پیشی کوروش با تو بودا.

آب دهنم رو که مثل سنگ تو گلو منشته بود و به زحمت قورت دادم و در حالی که پایین و نگاه می کردم چشمم به جعبه شیک توی دستم افتاد. نمی دونم چرا سرم سُر خورده بود پایین. من و این همه خجالت محاله! محاله! محاله! از فکری که تو سرم نشست خنده ام گرفت. سرم و بلند کردم و در حالی که جعبه رو به سمتش می گرفتم، گفتم:

- قابل شما رو نداره.

از صدای محکم و بدون لرزش خودم شگفت زده شدم. خدا و کیلی گل کاشتم. حس کردم هنوزم قادرم به خودم تسلط داشته باشم. هنوز هم می تونم. پ ن پ اگه همین دو زار اعتماد به نفسم نداشتی که باید گور خودت و می کندی دختر. از رو شونه ش به پشت سرش خیره شدم. جایی که مامان و زن عمو سولماز گرم صحبت بودن. وویی خدایا! زن عمو داشت با زیرکی سرک می کشید و توجه ش به ما بود. صدای کوروش من و

از فضولی کردن بیش از حد منع کرد.

-لطف کردید. بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

چقدر سرد بود رفتارش. تنم لرز گرفت. این همه سردی رو از کوروش بعید می دونستم. دستش و روی شونه مهیار گذاشت و در حالی که چشمک می زد، گفت:

-از خودت پذیرایی کن اساسی.

بعد با لبخند در حالی که چشمای کهربایی رنگش برق می زد دور شد. وقتی رفت با مهیار به سمت زن عمو رفتیم برای احوال پرسى. اگه دست خودم بود هیچ راغب نبودم این کار رو بکنم چون از اون فاصله چشماش مثل چشمای گربه ای بود که دلش می خواست پنجم بکشد!! از نگاه های خصمانه اش تنم می لرزید و برای منی که کم پیش می اومد جلوی بلبل زبونیم و بگیرم، خیلی سخت بود مدارا کردن در قبالش. لعنتی! با خودم می گفتم یعنی این همون زن عمو چند سال پیشه؟ نه محال بود همون زن عموى مهربون باشه.

این بار برخلاف جلوی در که گند زده بودم پیش دستی کردم و با لبخند سلام کردم. گرچه تنها کسی که فهمید نحوه جواب دادن زن عمو اصلا اصلا با محبت نبود، من بودم. تنها من بودم که متوجه شدم زن عمو حفظ ظاهر می کنه و به احترام مهمون بودنمه که من و با تپا از اون جا بیرون نمی کنه.

- سلام خانم، خیلی خوش اومدی. ماشاا... این لباس چقدر بهت میاد عزیزم.

دستش و فشردم و دیدم که برخلاف همیشه اصلا، هیچ رقمه مایل نیست که گونه صورتی رنگش و بیوسم! ایش. دیگه کم کم داشت کفرم بالا می اومد. برای همین عرصه رو برای عرض اندام مهیار باز گذاشتم و خودم و کنار کشیدم. لبخندی تلخ چاشنی چهره رنگ پریده مامان شده بود. نه بابا، انگاری مامانم از نحوه برخورد زن عمو جلو بقیه می ترسید یا شایدم بهتره بگم وحشت داشت. لبخند زدم و به آرومی چشمام و بستم و باز کردم. اونم با آرامش نفسش و بیرون فرستاد و تنها من و خودش فهمیدیم که نفسش در طول احوال پرسى ما حبس شده بود. هه، انگار من نبودم همین چند دقیقه پیش حس می کردم فقط خودم رفتار زن عمو رو حس کردم.

با راهنمایی زن عمو به گوشه ای از سالن برای نشستن رفتیم. اطراف سالن دسته دسته صندلی رو زمین قرار گرفته بود و مهمونا دور هم جمع شده بودن و از هر سمتی صدای خنده به گوش می رسید. دختر و پسرای جوون با اشتیاق به روی هم یواشکی و بعضیا با لذت نظر می انداختن و ریز ریز می خندیدن.

وقتی رو صندلی جا به جا شدم، تازه تونستم به اطرافم با دقت بیشتری نگاه کنم و به قول مهیار فضولی کنم. جایی دورتر، بابا همراه عمو و چند مرد دیگه در حال خوش و بش بودن. رو به روی ما کوروش به همراه چند پسر هم سن و سال خودش در حال گپ زدن بود. پشتش به من بود و خدا رو شکر نگاه خیره من رو متوجه نمی شد. لامصب انگاری آهن ربا بود برای جذب نگاهم. هر چی سعی می کردم نگاه پریشونم و از اندام ورزیده اش بگیرم نمی تونستم. اون قدر شق و رق وایساده بود که دلم می خواست ساعت ها زل بزنم بهش و نگاهش کنم اما... بر خرمگس معرکه لعنت... از برقی که تو نگاه اون پسر جوون دیدم تنم لرزید. بی اختیار سرم و پایین انداختم و سعی کردم رعشه وحشتناکی که به وجودم افتاده بود و از خودم دور کنم.

- پیشی، پیشی حالت خوبه؟ پیشی...

سرم و بلند کردم و نگاهم با نگاه نگران مهیار تلاقی کرد. بغض سختی گلوم رو چسبیده بود. چونه ام بی اختیار می لرزید و من نمی توانستم هیچ کمکی به حال پریشون خودم بکنم. دست مهیار و که دور بازوم قفل شده بود، چنگ انداختم و سعی کردم نفسم و بیرون بفرستم. اما نمی شد! بازم به حمله عصبی و سخت گرفتارم کرده بود. داشتم خفه می شدم و دستای لرزونم و به سمت گلوم می بردم و با ناتوانی دوباره می انداختمش پایین. وای خدای من! دستم و برای گرفتن لیوان آب دراز کردم و با کمک مهیار آب و قُلپ قُلپ توی گلوی خشکم ریختم. وقتی آب خنک داخل سینه داغم سرازیر شد انگار راه نفسم باز شده باشه نفس راحتی کشیدم و قطره اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود و با دستم گرفتم. مهیار عصبی و کلافه نشون می داد. بی حوصله دست بین موهای مرتب و آرایش کرده اش می کشید و چند لحظه به بار حالم و می پرسید. منم برای راحت کردن خیالش لبخند می زدم و سر تکون می دادم و اما خدا می دونست چه حالی داشتم!

- چی شد یهو محبوه؟

وقتی اسم خودم و صدا می زد می فهمیدم حتما موضوع مهمی ذهنش و مشغول کرده و حالا این پریشونی حالم اون و نگران کرده بود. نگاهش می کردم اما چهره کلافه اش رو به روی نگاهم می رقصید. جابابای رنگی جلو چشمم رژه می رفت و چهره نگران مهیار درست مثل موج دریا بالا و پایین می رفت و اسیر جزر و مد می شد. به سختی پلک زدم و قطره های اشک رو صورت سردم ریخت و داغی لذت بخشی رو گونه هام جا گذاشت. حالا دیگه چهره مهیار اسیر جزر و مد دریای نا آروم چشمم نبود. لبام با یه چیزی شبیه لبخند کش اومد. دستای مهیار رو گرفتم و در جواب سوالش گفتم:

- چیزی نیست داداشی جونم. نگران نشو خوبم. این بادمجون بم آفت نداره.

- چرا این جووری شدی دوباره؟

دوباره گفتنش توی گوشم زنگ زد و زنگ زد و زنگ زد. خوب می دونست چه زمانی درگیر این نوع تنش عصبی میشم. برای این که توجه اش و جلب نکنم، سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- از بی توجهی کوروش قلبم می لرزه. دست خودم نیست نمی توانم سرد بودنش و تحمل کنم. می فهمی؟

نفس عمیقی کشیدم که بیشتر حالت عصبی داشت و در حالی که زیر چشمی می پاییدمش مسیر نگاهش و دنبال کردم. مرکز توجهش کوروش بود! نگاهم و سریع کنترل کردم تا دوباره با نگاه عصیان زده دوست کوروش برخورد نکنه. از نوع نگاهش وحشت داشتم. من این نوع نگاه و خوب می شناختم. از همون نگاه هایی بود که هستی من و به باد داد و قلبم و این طور مجروح کرد. تُف به روت بیاد که این جووری نگاهم می کنی! اهه! گندت بزنی! بازم دستم و برای برداشتن لیوان آب دراز کردم و سعی کردم دیگه به اون نگاه نکنم و به بی توجه بودن کوروش فکر نکنم تا دوباره اسیر به حمله عصبی نشم و همون دو ذره آبرویی که این جا دارم به باد نره.

صدای ملایم موزیکی که پخش می شد احساسات خفته رو تو وجود هر آدمی بیدار می کرد! سرم رو برگردوندم تا مرکز صدا رو پیدا کنم. بعد از دو بار سرک کشیدن چشمم به گروه موسیقی که تنها دو نفر تشکیلش می دادن خورد. پسری کشیده با چهره ای بور و موهایی که به طلایی می زد پشت ارگ نشسته بود و خانمی شیک با لباسای مدرن و موهای شینیون شده رو به روی پسرک جوون ایستاده بود و میکروفن رو تو دستش بازی می داد. صدای نرم موزیک به دلم می نشست. چشمم رو بستم و سعی کردم با شنیدن موزیک خودم رو آروم کنم.

- شب بی من بودنت خوش، شعله خاموش دل گش

آخرین معجزه ی من، شب بی من بودنت خوش

شب بی من بودنت خوش

من به خواستنت دچار و تو به مرگ کوچه سرخوش

رد پات مونده رو قلبم، شب بی من رفتنت خوش

تو سقوط سایه هام و به افق منظره راهه

پشت رویای من و تو باد وحشی تکیه گاهه

یه طرف کابوس عشق و یه طرف بهت همیشه

هر چی ابر خون چکیده است تو چشمم خلاصه میشه

من به خواستنت دچار و تو به مرگ کوچه سرخوش

رد پات مونده رو قلبم، شب بی من رفتنت خوش

ا-، چرا بیکار نشستید پس؟

چشمم رو باز کردم و نگاهم با نگاه کهربایی رنگش تلاقی کرد. بازم نشد و لبخند سرکش تو جنگ با منطقم پیروز شد و رو لبم نقش بست.

وقتی دید چشمم باز شد و دارم نگاهش می کنم، مسیر نگاهش رو عوض کرد و به مهیار خیره شد. مرده شورت رو بیرن. چه نازی هم می کنه

لعنتی واسه من حالا. اهه. منم به مهیار که سر به زیر به میز نگاه می کرد خیره شدم. خدای من، من مهیار رو با اون حالت عصبی ول کرده بودم و

بی توجه سرم رو به موزیک گوش کردن گرم کرده بودم. دستم رو جلو بردم و رو شونه عزیزترینم گذاشتم و مهیار مجبور شد با لبخند و

چشمایی که به سرخی می زد نگاهم کنه. می تونستم تو چشمش همه چیز رو بخونم. حسرت، پشیمونی، دلسوزی و مهربونی و بازم پشیمونی و

پشیمونی و پشیمونی.

لبخند زدم و گفتم:

-داداشی جونم کجاست؟

دستم رو نوازش کرد و رو به کوروش گفت:

-چرا وایسادی؟ بشین ببینم.

کوروش از خدا خواسته رو به روی مهیار نشست و با لبخند پرسید:

-تو هپروتی، مشکلی پیش اومده؟

مهیار سر خم کرد و با شیطنت گفت:

-این جا چه سوت و کور شده. این خانم سانتی مانتال هم که داره دپرس می خونه. دپ شدیم رفت دیگه.

کوروش خنده اش رو پشت دستش پنهون کرد تا من ردیف دندون های صدفیش رو ببینم. انگار می دونست با خندیدنش مور مور می شم. مثل

مهیار خم شد و با همون صدای زیر ادامه داد:

-می بینی بابا رو چه گروهی دعوت کرده؟ وقتی خودم دیدم چشمم داشت دو دو می زد.

با حسادت خاصی سرم چرخید به سمت همون خانم شیک پوش که به سمت مرد جوون پشت ارگ چرخیده بود و با هم صحبت می کردن. از حق نگذیریم فوق العاده شیک پوش بود. صدای نرمی هم داشت؛ خصوصا زمانی که اون طور جذاب کلمات رو می کشید. عمو همیشه تو سورپرایز کردن نقش اول رو داشت و الحق بهترین سورپرایز کننده بود.

-گمونم این خانم بازار دخترای خوشگل مجلس رو کساد کرده.

به سمت مهیار برگشتم که نگاهش به من بود. خندم گرفت. سر تکون دادم و گفتم:

-آدمای خوشگل رو باید دید زد دیگه.

کوروش از پشت میز بلند شد و دوباره رو به مهیار گفت:

-می خوام با دوستام آشنات کنم؛ میای؟

مهیار سر خم کرد و رو به من گفت:

-آخه پیشی تنهاست.

کوروش بی حوصله سر به سمتم چرخوند و نگاهی گذرا به صورتم انداخت و بعد انگار که کلمات رو می جوید و با حرص گفت:

-پرستو دنبالتون می گشت.

از تن حرف زدنش تیره پشتم لرزید. نگاهش عاری از هر گونه مهر و محبت بود و لحن کلامش بوی نفرت و انزجار می داد. شیطونه می گفت پاشم بزنم فک خوش ترکیبش بریزم به هما. خودمونیم چقدر نحوه صحبت کردنش با سال های پیش فرق می کرد. یا خدا! اون روزا کجا و الان کجا. اون روزا من این قدر حقیر در نظرش جلوه نمی کردم. اون روزا چقدر بالا بودم و حالا چقدر... نمی دونم چرا یاد اون روزی افتادم که...

-محبوب کجا میری؟

به سمتش چرخیدم و در حالی که شیطنت از نگاهم می ریخت سرم رو کج کردم و با صدایی لوس گفتم:

-این جووری صدام نکن کوروش، دوستم نمیداد.

بی صدا خندید و در حالی که راهم رو سد کرده بود، گفت:

-آدم باید محبوبش رو چه جووری صدا بزنه؟

یه چیزی مثل خجالت زیر پوستم دوید و انگاری با یه محبوب گفتنش هزار تا معنی رو بهم رسوند. من کسی بودم که دوستم داشت. من محبوبه اون بودم و من...

سر خم کردم و گفتم:

-، کوروش اذیت نکن دیگه!

این بار با لذت خندید و گفت:

-نگفتی شیطون خانم، کجا میری؟

یادم افتاد که داشتم می رفتم بیرون و کوروش سر راهم سبز شده بود. اوم! سرم رو بلند کردم و گفتم:

-حواس نمی ذاری واسه آدم که. بیا این ور دیرم شد پسر عمو جون.

در همون حال دست بردم به سمت مقنعه ام و به آینه توی راهرو نگاه کردم و مرتبش کردم. در تمام اون لحظه ها کوروش رو به روم ایستاده بود و با ذوق و لبخند نگاهم می کرد. نگاه کن تو رو خدا چه جوری خیره خیره نگاهم می کنه. نکن پسر این کارا رو. دو حس متفاوت هم زمان توی وجودم ریخته بود، حسی مثل خجالت و لذت. لذت از عشقی که هر لحظه بروز می داد و خجالت از نوع نگاه کردنش. کوروش من رو متعلق به خودش می دونست و من سرخوش از این حس تعلق رو ابرها سیر می کردم. علاقه ای که کوروش به من داشت رو با تک تک سلول های بدنم حس می کردم. حسی آمیخته با غرور که از فریاد زدنش هیچ ابایی نداشتم. همیشه دوستانم با حسرت جمله «خوش به حالت» رو زمزمه می کردن و من سرخوش می خندیدم. همیشه می گفتم «کوروش عاشقمه» «کوروش من رو مال خودش می دونه» «وای خدا کوروش قراره همسرم بشه».

وقتی دیدم کوروش قصد کنار رفتن نداره و تا سوال پیچم نکنه ول نمی کنه به سمتش چرخیدم و در حالی که دستم رو به کمرم زده بودم نگاهش کردم. چیزی مثل غرور بی پروا توی وجودم شعله کشید و شعله هاش غرور کوروش رو سوزوند و خاکسترش رو به جا گذاشت و من مثل باد از سر راهش گذشتم و خاکسترش رو میون گردباد غرورم از میون بردم. چه فرقی می کرد اون روزا رفتارم درسته یا نادرست، چون فقط خودم رو می دیدم و از عشق کوروش شک نداشتم.

-وا کوروش، چرا این جوری نگاهم می کنی؟ خوشگل ندیدی؟

باز هم اون لذت ناب تو نگاهش درخشید:

-محبوب جونم کجا میری؟

دستم رو به حالت تهدید رو به روش گرفتم و گفتم:

-این جوری من رو صدا نکن این صد دفعه. دوما به خودم مربوطه کجا میرم. من هیچ خوشم نیامد به کسی جواب بدم، خصوصا تو!

«خصوصا تو» رو جوری تلفظ کردم که صدای شکستن قلب کوروش رو با گوشم شنیدم. اون قدر مست غرور بودم و سرخوش از این حس که هیچ وقت علاقه کوروش به من ذره ای کم نمیشه که متوجه نشدم چطور احساس یه مرد رو زیر پام گذاشتم و بی تفاوت بدون نظر انداختن از کنارش گذشتم. خوب دیدم ابروهای گره کرده و چشمای کهربایی رنگش که به کیبودی می زد اما بازم نفهمیدم چی کار کردم و غرق لذت نگاهش کردم تا شاید این بازی که شروع کرده بودم توسط کوروش ادامه پیدا کنه. چقدر گاو بودم که این چیزا رو نمی فهمیدم. انگار قامت کوروش خم شده بود. غرورش رو زیر پاهام له کردم.

از کنارش بی تفاوت گذشتم و دوباره به سمتش چرخیدم و ضربه آخر رو زدم. یه ضربه فنی اساسی که...

-در ضمن لطف کن و این قدر جلوی این و اون، اون جوری عاشقونه و تمسخر آمیز به من نگاه نکن. آبروم میره.

می گفتم و از درون لذت می بردم که تونستم احساساتش رو قلقلک بدم. دریغ از این باور که دارم اون رو می شکنم و هر بار قلبش رو مچاله می کنم و کوروش بی تفاوت هر بار عاشقانه تر به سمتم میاد و نوازشای پرمحبتش رو از دل سرخوش و بلند پرواز من دریغ نمی کنه. شاید اگه اون روزا کوروش کمی سرسخت تر باهام رفتار می کرد من این قدر از خود متشکر نمی شدم.

-وقت کردی یه کم ما رو تحویل بگیر.

سر بلند کردم و وقتی به خودم اومدم متوجه شدم از اون روزها هشت سال گذشته اما من هنوز با خاطراتش دارم زندگی می کنم. حالا می فهمیدم که چه لذتی داشت و من درک نکردم؛ حس علاقه کوروش رو به خودم. دریغ که هیچ وقت نفهمیدم امکان داره عشق کوروش تموم بشه و من اسیر باقی بمونم. اون روزها درک نکردم که چه گوهری رو دارم مفت از دست میدم و حالا دیگه پشیمونی سودی نداشت. مرده شور من رو ببرن که همیشه دقیقه نود یادم می افتاد چه کاری رو باید انجام بدم.

رو صندلی نیم خیز شدم و با پرستو دست دادم و دعوتش کردم روی صندلی بشینه. چشمای پرستو هم کهربایی رنگ بود و پوست برنزه ای که داشت اون رو بی شباهت به کوروش نشون نمی داد. عجیب بود که تو خانواده پدریم، من تنها کسی بودم که پوست سفید و موهای مشکی سیم تلفنیم و چشمای درشت و مشکیم رو از مامانم ارث برده بودم.

پرستو دختر عمه ام بود که تنها دو سال از من بزرگ تر بود و بیست و شش سال سن داشت. به تازگی نامزد کرده بود و تو دنیای دیگه ای سیر می کرد. کلا تو هپروت بود بچه ام. بعد از تعقیب و گریز زیاد و جنگ و دعوای فراوان بالاخره موفق شده بود به وصال محبوبش برسه. بابای پرستو مردی فوق العاده خشن و خشک بود. تنها کسی که از پس اخلاق عصا قورت داده اش برمی اومد عمه کتابیون بود. شاید این هم معجزه عشق بود؛ کسی چه می دونست؟

-چه خبرا خانم عاشق؟

منحنی زیبایی روی لبش نقش بست و در حالی که دستاش رو به هم حلقه کرده بود، گفت:

-سلامتی. تو خوبی؟ یه موقع سراغی از ما نگیریا. من درگیرم تو نباید معرفت داشته باشی؟
خنده ام گرفت. گفتم:

-من که همیشه سراغت رو می گیرم. زنگ می زنم به گوشت. باور کن یا تو دسترس نیستی یا خاموشی. تقصیر من چیه؟ به قول عمه، زمانی که پیش فرهاد خان هستی از دسترس خارج می کنی. شبا که با همید خاموش می کنی. سینما میرید خاموش میشه. پارک میرید از دسترس خارج می. تو که تمام وقت در اختیار فرهادی، وقتی برای ما نمی مونه که حالا داری دست پیش می گیری دوشیزه.

خودشم خنده اش گرفت. با ذوق گفت:

-خب دوست نداریم کسی مزاحمون بشه.

خندیدم و گفتم:

-می دونی؟ جریان تو، جریان اون باباییه که به دوستش میگه چرا بهم زنگ نمی زنی؟ طرف میگه تو که تلفن نداری! میگه خب من ندارم، تو چرا زنگ نمی زنی؟ والا! رو که نیست. پس بیخودی غر نزن که زنگ نمی زنی و حال و احوال نمی کنی و از این خزعبلات.

انگاری بازی رو باخت که بحث رو عوض کرد.

-خب چه خبرا؟ از مامان شنیدم خواستگارت رو رد کردی.

با یاد خواستگاری که از سمت عمه برام اومده بود، لبخند زدم و گفتم:

-اوهوم!

همین خلاصه و مفید. پرستو گفت:

-اوهوم و کوفت. این رو که خودم می دونم. منظورم اینه چرا؟ پسر خوبی بود که...

سرم رو به سمت گروه ارکست چرخوندم و برای عوض کردن بحث گفتم:

-صدای قشنگی داره، نه؟

-آره صدای خیلی قشنگه! چهره جذابی هم داره! دخترا رو از سکه انداخت.

هر دو خندیدم و پرسیدم:

-پس فرهاد کجاست؟

آه عمیقی کشید که تنم و لرزوند. امان از عشق، بسوزی عشق، بمیری عشق که پدر ما رو در آوردی.

-فرهادم طفلک شیفت بود.

بی اختیار با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. هر کاری هم می کردم جلوی خنده ام رو نمی تونستم نگه دارم. شدت علاقه پرستو به فرهاد به

قدری بود که لحظه ای تاب دوریش رو نداشت.

-زهرمار! کوفت! حناق دو ساعته. به چی می خندی؟

دستش رو فشار دادم و گفتم:

-هیچی بابا! پاشو بریم یه دور برقصیم. دلم گرفت.

چشمکی زد و دست به دست هم بلند شدیم. اما هنوز آثار خنده تو رفتارم مشخص بود.

با پرستو در حال رقصیدن بودیم که خواننده ارکست اعلام کرد:

-یکی از این جوونای اهل حال، دلش می خواد با نامزدش تانگو برقصه.

هنوز جمله اش تموم نشده بود که همه شروع به جیغ کشیدن کردن. من و پرستو هنوز هاج و واج اون وسط ایستاده بودیم و یه بار خواننده رو

نگاه می کردیم و یه بار هر کسی که جمله ای محض خنده می گفت. زمانی که با توافق، خواننده آهنگ نازنین مریم رو برای خوندن انتخاب کرد

و رقص نور داخل سالن پخش شد. بی اختیار سر گیجه و حالت تهوع بهم دست داد. بازوی پرستو رو چنگ انداختم و سعی کردم با آرامش

زمنه کنم:

-من میرم بیرون.

حتی مختصر فرصتی برای کنجکاوی بیشتر به پرستو ندادم و سعی کردم بدن لرزوم رو با نهایت سرعت از ساختمون خارج کنم. رقص نور تو

کل سالن پخش شده بود و حرکت دیگران مثل ربات در نظرم جلوه می کرد! بغض، سخت به گلوم چنگ انداخته بود. دستم رو به سمت گلوم

بردم و آروم پوست گلوم رو به سمت جلو کشیدم. احساس خفگی می کردم. سخت نفس می کشیدم و دلم می خواست با صدای بلند جیغ بکشم

و فریاد بزنم. این چه سرنوشتی بود؟ خدایا چرا هر بار می خوام فراموش کنم هر اتفاقی که افتاده، بازم یاد گذشته میفتم؟ چرا همه اتفاقا باید

تکرار بشن؟ مرده شور هر چی خاطره و گذشته است ببرن! ای تف به روت بیاد روزگار که نمی داری آب خوش از گلوم پایین بره. انگاری وسط
 یه فیلم بودم و فیلم رو به عقب برگردونده بودن! حالا بین این همه آهنگ حتما باید نازنین مریم رو انتخاب می کردن لعنتیا؟ با عصبانیت زیر
 لب جد و آباد فرنوش رو به فحش کشیدم. فرنوش نوه خاله مامان کوروش بود که با صدایی لوس گفت که این آهنگ رو همه می تونن با هم
 بخونن! دستم رو مشت کرده بودم و تو هوا تکون می دادم و تو دلم هر چی مریم و نازنین بود و فحش می دادم.
 وقتی هوای تازه به صورتم خورد نفسم و با عصبانیت بیرون فرستادم و بی اختیار به گریه افتادم. با وحشت به دور و برم نگاه کردم که مبادا کسی
 من و در اون حال و روز ببینه. سر برگردوندم و از پشت شیشه به داخل سالن نگاه کردم. فضای سالن خاموش و روشن می شد و رنگ های
 مختلف توی ذوق میزد. سبز، آبی، قرمز، بنفش و بازم سبز، آبی، قرمز و بنفش! هنوز صدا فریاد از داخل سالن به گوشم می رسید.

جان مریم چشمت و واکن»

سری بالا کن

در اومد خورشید

شد هوا سفید

وقت اون رسید که بریم به صحرا

«آی نازنین مریم

گوشام و گرفتم و با گریه از اون جا دور شدم. به زحمت در حالی که هنوز تنگی نفس آزارم می داد خودم و به انتهای حیاط رسوندم و توی
 آلاچیق نشستم. هنوز زمزمه های گنگی به گوش می رسید اما خدا رو شکر چیزی مشخص نبود.
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش از دست رفته ام و برگردوندم. دیگه گریه نکردم و پشت سر هم نفس های عمیق کشیدم. دستام و به
 پشت گذاشتم و چشمم تا دوباره غرق در خاطرات آزار دهنده ای بشم که شده بود کابوس زندگی من توی خواب و بیداری!

اون روز تولد بهترین و صمیمی ترین دوستام گلناز بود. مهیار من و تا جلو درشون رسوند و حسابی سفارش کرد که مراقب خودم باشم و با
 شوخی و جدی بهم توصیه کرد پام و از حد خودم فراتر نذارم. اون روزا هیچ از این همه تعصبی که نسبت به من داشت خوشم نمی اومد و دوست
 داشتم آزاد باشم و راحت بگردم. که چی مثلا؟ دلم می خواست منم مثل بقیه دوستام آزاده رفتار کنم و آزاده بگردم. حالا که فکرش و می کنم
 می بینم اون روزها منم به اندازه کافی آزادی داشتم و آزادی زیاد از حد باعث می شد پام و از حد خودم فراتر بذارم و این موضوع همیشه باعث
 آزار روح من می شد که اگه اون شب پام و از حد خودم فراتر نداشتی بودم این اتفاق واسم نمی افتاد. مهیار برای بار آخر زمزمه کرد:

-پیشی خودم میام دنبالت، کافیه بهم زنگ بزنی. اکی؟

با شیطنت چشمکی زدم و گفتم:

-گلناز گفته خودش می خواد ما رو برسونه.

اخمی رو پیشونی بلندش نشست و گفت:

-لازم نکرده. آخر شب، گلنازم گواهینامه نداره و امکان هر خطری هستش، اونم شماها که کنار هم باشید زمین و زمان رو به هم می دوزید. با این که عصبی شده بودم اما سرخوش خندیدم و گفتم:

-خب باشه بابا! تو بیا دنبالم تا منم تو رو به همه نشون بدم و پز داداش خوشگلم و به همه بدم.

سرش و تکون داد و بوسی رو که توی هوا واسش فرستادم و با شیطنت توی هوا قاپید و با بوق کوتاه خداحافظی کرد و رفت.

وقتی مهیار رفت نفس عمیقی کشیدم و سرخوش در حالی که پله های مجتمع گلناز اینا رو دو تا یکی بالا می رفتم به اطرافم نگاه می کردم. خونه گلناز اینا تو یه مجتمع بزرگ و فوق العاده شیک بود. دور تا دور محوطه گل کاری شده بود و فضای سبزش منظره زیبایی درست کرده بود. ساختمون درست وسط چمن ها بود فکر کنم حدودا پونزده طبقه داشت. وقتی وارد لابی شدم نگهبان ساختمون جلوم و گرفت و من با همون غروری که همیشه توی رفتارم مشهود بود بهش گفتم که مهمون گلناز اینا هستم و اون بعد از تلفن کردن من و راهنمایی کرد و من در حالی که خودم راه رو بلد بودم تشکر کردم و به سمت آسانسور به راه افتادم. وقتی آسانسور از حرکت ایستاد. نگاه کنجکاوم و داخل آسانسور انداختم و با دیدن پسر جوون و فوق العاده شیکی که داخل آسانسور بود یه تای ابروم و بالا بردم و با پررویی گفتم:

-این جا طبقه اوله؛ قصد ندارید بیاید بیرون ایشا...؟

پسره یه نگاه به اطرافش انداخت و جوری من و نگاه کرد که انگار آدم فضایی دیده بود! مثل خنگا می مونه، نگاهش کن تو رو خدا! قبل این که چیزی بگه، گفتم:

-با شما بودما، گفتم قصد ندارید بیاید بیرون؟ مگه این که بخواید برید زیر زمین، جناب آقای محترم.

آقای محترم و کشیدم و ریز خندیدم. حس می کردم خیلی خوشمزه بازی دارم در میارم. پسره که مشخص بود کاملا گیج شده، صاف ایستاد و گفت:

-متوجه منظور تون نمی شم.

در حالی که پام مابین در آسانسور بود که مبادا بسته شه، پلاستیکی که توی دستم بود رو زمین گذاشتم و دستام و به هم نزدیک کردم و سعی کردم ادای اون خانمی و که همیشه می دیدم توی بعضی از برنامه ها قسمت پایین صفحه، برای آدمای ناشنوا مکالمه ها رو ترجمه می کنه رو در بیارم. بعد در همون حال فقط لب هام و باز و بسته می کردم و جمله ام و تکرار می کردم. هر لحظه چشمای پسره بیشتر گرد می شد. وقتی دیدم هنوز مثل گیجا داره نگام می کنه کلافه شدم و از خیر بیرون کردنش گذشتم و در حالی که پلاستیکم رو از رو زمین برمی داشتم نفس عمیقی کشیدم و داخل آسانسور شدم، همون طوری هم زیر لب شروع به غر زدن کردم:

-ای بابا! انگاری دارم عربی باهانش حرف می زنم. الان که من رفتم بالا و دوباره تو مجبور شدی برگردی پایین بهت میگم منظورم چی بود. اوه خدای من! چه آدمایی پیدا میشن.

صدای خنده پسره باعث شد برگردم و بهش نگاه کنم. فاصله کمی میونمون بود. حالا به خوبی می تونستم چهره اش و زیر نظر بگیرم. صورتش تقریبا گرد بود و سفید و چشمای کشیده و مشکی رنگی داشت، ابروهای پرپشت و تمیز شده ای که بالای چشمش و پوشونده بود. جون چه ابرویی برداشته بود ماشا... از ابروهای من تمیزتر بود. بینی عقابی و نسبتا کوچیکی که با لبای گوشتی و کشیده اش تضاد جالبی ایجاد کرده بود.

وقتی می خندید کنار گونه سمت راستش چال کوچیکی می افتاد. چونه اش محکم و سرسخت بود و چال کوچیکی هم مرکز چونه اش قرار داشت. موهاش یه چیزی ما بین خرمایی و مشکی بود، به حالت شلوغ موهاش و روی پیشونیش ول کرده بود و با چشمای نکته سنج و شوخش من و زیر نظر گرفته بود، منم که مثل این پرروها زل زده بودم بهش و اصلا هم خجالت، مجالت سرم نمی شد. بد چیزی بود لامصب! خوشگل و جذاب.

-آشنا در نیومدیم شناسنامه بدم خدمتون.

تازه متوجه شدم خیلی وقته محو صورتمش شدم. یه جورایی دست و پام و گم کرده بودم. خب به من چه ربطی داشت؟ خوشگل بود که بود! همون لحظه یادم افتاد هنوز طبقه ای که می خواستم برم و انتخاب نکردم. برای همین یه قدم به سمت پسرک برداشتم و از همون جا طبقه دوازدهم و انتخاب کردم. وقتی کنارش ایستاده بودم متوجه شدم قد بلندی داره. به به! عضلات محکم و قوی داشت که با تی شرت سفید رنگی که تنش بود کاملا توی ذوق می زد. انگاری هیکلش داشت تی شرتش و پاره می کرد، چقدر جذب بود. سعی کردم نگاهش نکنم اما تو دلم گفتم چه چیزیه لعنتی! از این رو سرم و به سمت آینه کنارم چرخوندم و شالم و با یه دست روی سرم مرتب کردم.

-بذارید حدس بزنم کدوم واحد می خواید برید.

بی حوصله به سمتش چرخیدم و گفتم:

-حدسیاتون رو واسه خودتون نگه دارید. کسی برای گرفتن تست هوش از شما این جا نیومده.

دوباره خندید و گفت:

-خوشم اومد ازت.

هه! چه بانمکی تو! با تمسخر سر تا پاش و برانداز کردم و گفتم:

-خیلیا خوششون میاد تو هم روش.

دستش و جلو دهنش گرفته بود و انگاری که مهیج ترین جک دنیا رو شنیده باشه غش غش می خندید. بی حوصله نگاهش کردم و سرم و تکون دادم. اینم یه چیزیش می شد! سرخوش. پسره الاغ فکر کرده الان میگم تو رو خدا! شماره ات و بده به من. درسته خوشگلی، خوش هیکل و خوش تیپ هستی اما این دلیل نمی شه که... اما خداییش چه خوش تیپه ها. لعنتی!

از این فکر خودمم خنده ام گرفت و سریع لبم و با دندونم گرفتم که گفت:

-مطمئنم داری میری منزل احمدی، واحد بیست و چهار.

خداییش تعجب کرده بودم از این که این طور دقیق متوجه شده بود کجا میرم اما سعی کردم بی توجه بهش باشم. به قول بچه ها داشت نخ می داد و سعی می کرد سر حرف و باز کنه، واسه همین گفتم:

-خب باز شد. منظور؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-چی باز شد؟

همین لحظه آسانسور با تکون ملایمی که همیشه باعث سرگیجه من می شد، ایستاد و در به نرمی باز شد. بی توجه از کنارش رد شدم و وقتی از

آسانسور خارج می شدم با شیطنت گفتم:

-حالا می تونی برگردی. ممنون از این که اسکورتم کردی.

و با خنده ازش دور شدم.

با ورود به منزل گلناز اینا همه چیز یادم رفت. انگار نه انگار پسر جوون و خوش قیافه ای توی آسانسور دیده بودم و کلی سر به سرش گذاشته بودم. حتم داشتم اگه مهیار پیشم بود کله ام و می کند که این قدر بلبل زبونی کرده بودم.

جمع دوستانه ما پر از انرژی بود. مامان گلناز زنی فوق العاده اجتماعی و برخلاف گلناز چهره زیبایی داشت. گلناز چهره اش ترکیبی از چهره مادر و پدرش بود؛ گندمی بود و چشمای کشیده و ابروهای پری داشت، بینی گوشتی و لب های قلوه ای، اندامی نسبتا چاق و قد بلند. موهای مواجی داشت که بدحالت بودند و درست شکل نمی گرفتند و گلناز همیشه از این بابت می نالید و می گفت ای کاش موهام مثل موهای تو بود یا به بنفشه دوست مشترکمون می گفت ای کاش موهام مثل موهای تو بود. موهای بنفشه هم لخت لخت بود، طوری که شونه روی موهاش نمی موند.

اون روز هم تعداد زیادی منزل گلناز جمع بودیم که همه هم دیگه رو می شناختیم و از همکلاسی هامون بودن. بعد از این که کلی تو سر و کله هم دیگه زدیم و رقصیدم رو مبل کنار ناهید ولو شدم و با شیطنت محکم رو پاش کوبیدم. دستش و روی پاش گذاشت و با عصبانیت گفت:
-آخ سوختم عوضی! ذلیل شی الهی دردم گرفت.

از خنده غش کرده بودم. کمی که گذشت، ناهید بی مقدمه پرسید:

-با نامزدت اومدی؟

خندیدم و بی خیال گفتم:

-نه بابا اون که پرید.

با تعجب نگام کرد و گفت:

-یعنی چی اون که پرید؟

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

-و!! مگه برات تعریف نکردم؟

چی و؟

-کوروش و دیگه.

-نه چی شده؟ شما که هم دیگه رو خیلی دوست داشتید. آخه چرا به هم خورد؟

از نحوه ناراحتیش غش غش خندیدم و این موضوع باعث کلافگی ناهید شده بود و هی دائم می گفت «زهرمار، مرض، کوفت، حناق» بالاخره زهرمار و کوفت گفتنش اثر کرد و آروم شدم و اون زمان بود که گفتم:

-نه بابا! چی میگی تو؟ کوروش جونش واسه من در میره. مگه به همین راحتی ولم می کنه؟

کلافه گفتم:

-زهرمار! دختره از خود راضی، ایکبیری. حالا دو بار این کوروش تحویل گرفت، فکر کردی خبریه؟

نیشگونش گرفتم و گفتم:

-خودتی عمه قزی.

جفتمون خندیدیم و من بعد از کلی مسخره بازی بالاخره برای ناهید تعریف کردم.

- از وقتی درس کوروش تموم شد عمو اصرار داشت بفرستتش خارج از کشور تا درسش و اون جا ادامه بده. الان دو سالی هست که درس

کوروش تموم شده و داشت همین جا درسش و ادامه می داد اما دوست نداشت بره خارج از ایران. دلپش و من که نمی فهمیدم اما مهیار می

گفت از ترس من، دوست نداره بره.

ناهید بین حرفم پرید و گفت:

-گفتی چند سال فاصله سنی دارید؟

به حالت فکر کردن لبام و جمع کردم و گفتم:

-فکر می کنم پنج سال! اوم... آره پنج سال فاصله سنی داریم.

-خب می گفتی! چرا به خاطر ترس از تو؟

-والا منم نمی دونم. مهیار هم هیچ وقت به این سوال جواب نداد اما نمی دونم چی شده که بالاخره راضی شد بره.

-یعنی الان رفته؟

-آره هفته پیش پرید.

-کجا رفت؟

-تورنتو.

ناهید به حالتی متفکر به میز جلوی روش که مملو از میوه و خوراکی بود خیره شد. با یادآوری کوروش چیزی مثل دلتنگی تو وجودم نشست. با

بی تفاوتی به عقب تکیه دادم و چشمام و بستم. تن موسیقی شاد روی ضربان قلبم تاثیر گذاشته بود. تند و بی وقفه می زد. شایدم به خاطر

دلتنگی کوروش بود، شایدم نه به خاطر کوروش نبود.

از وقتی یادم می اومد اسم کوروش رو به عنوان نامزد با خودم یدک می کشیدم. وقتی من به دنیا اومده بودم عمو و بابا برای این که رشته های

خانوادگی و صمیمیتی که بینشون بود رو بیشتر کنن ناف من و به اسم کوروش بریدند. جلال الخالق! وقتی فهمیدم دنیا دست کیه، کلی حال کردم

که از وقتی دنیا اومدم نامزد داشتم. خداییش من نوبر بودم. دخترایی هستن که سنشون خیلی بالاست و مجردن و من نیم وجبی از بدو تولد

شوهر داشتم، حالیم نبوده. هه! اون زمان کوروش فقط پنج سالش بود. مامان برام همیشه تعریف می کرد، من و درست مثل عروسکش می

دونسته و همیشه مراقب و نگهبانم بوده؛ با کسی که اشکم و در می آورده می جنگیده و با چیزی که ناراحتم می کرده گریه می کرده. مامان می

گفت همیشه حامی و پشتیبانم بوده و از همون بچگی منو متعلق به خودش می دونسته. بزرگ تر که شده و عقلش که بیشتر کشیده باز هم از

این موضوع نرنجیده و برعکس من که وقتی فهمیدم اون همسر آیندمه کلی گریه کردم، خوشحال بوده. خوب یادم هست روزی رو که به سن

تکلیف رسیدم و عمو و کوروش برام چادر سفید و مقنعه ای رنگی خریده بودند و خونه مون آوردند، کوروش با ذوق توی اتاقم اومد و هدیه ام و

بهم داد و گفت:

-دوست دارم زنم همیشه خوش حجاب باشه.

اون روزها وحشت زیادی از این موضوع داشتم و همین موضوع باعث شده بود سال سوم ابتدایی افت شدید تحصیلی پیدا کنم. به هر کسی می گفتم من از الان نامزد پسر عموم هستم با تعجب می گفت:

-و!! دیگه دوره این حرفا سر اومده. کی دیگه الان بدون انتخاب خودش نامزد کسی میشه؟

اما حقیقت چیز دیگه ای بود؛ من خواه ناخواه نامزد کوروش بودم و اون همسر من. گاهی از کوروش می رنجیدم، از این که چرا مخالفتی نمی کنه؟ چرا با کمال میل درخواست بزرگ ترها رو اجابت می کنه؟ و این رو وقتی بزرگ تر شدم فهمیدم. کوروش به من علاقه داشت و همین موضوع باعث شده بود غرورم پر و بال بگیره و خودم و تافته جدا بافته بدونم. فکر می کردم همه عمو و بابا هستن که من و عزیز و یکی یه دونه بدونن. فکر می کردم همه مهیار هستن که من و پیشی خوشگل خودشون بدونن و فکر می کردم همه کوروش هستن که چشمام و جادوی شب و موهام و خوش عطر و زیبا بدونن اما افسوس که دیر فهمیدم من در نظر همه شاید محبوب باشم اما تافته جدا بافته نیستم.

کوروش من و تنها گذاشته بود و قبل از رفتنش توی یه نامه ازم درخواست کرده بود که به عهدمون وفادار بمونم و بدونم که همیشه دوستم داره و خواهد داشت و هیچ کسی جام و تو قلبش نمی تونه بگیره. ازم خواسته بود تنها اون و محرم اسرارم بدونم و برایش نامه بنویسم و اگر دلتنگش شدم بگم تا با سر به سمت بیاد؛ حتی در آخر نامه نوشته بود میره تا جای خالیش شاید، آره شاید، دلتنگم کنه. چه بد بود که اون روزا خودشم می دونست من حسی بهش ندارم؛ اما ای کاش نمی رفت و می فهمید با بودنش بیشتر دلتنگش می شدم. من، دختری که تو سن بلوغ بود و تنها شونزده سال سن داشت و از وقتی یادش میاد جز کوروش مرد دیگه ای توی زندگیش نبود، نباید اسیر وسوسه های گندم می شدم و دلم و به حراج می داشتم اما افسوس که دختری مثل من با روحیه ای شاد و پر انرژی نیاز به تفریح و سرگرمی داشت و این حس و زمانی پیدا کردم که کوروش کنارم نبود تا یکی دایم کنار گوشم زمزمه کنه من همسر آینده ات هستم.

بعد از این که مهمونی تموم شد و همه برای رفتن به خونه از جا بلند شدن، به ساعت نگاه کردم که عقربه ها هشت شب و نشون می داد. به سمت تلفن رفتم و به مهیار زنگ زدم.

-سلام داداشی.

-سلام پیشی.

-کجایی؟ چقد سر و صدا میاد.

-بیرونم. تو خوبی؟ خوش گذشت؟

-بدک نیستم. کی میای دنبالم؟

-تا نیم ساعت دیگه خودم و می رسونم.

-میگم داداشی...

-چیه باز خودت و لوس کردی؟ چی کار داری؟

-اگه سرت شلوغه منم با گلناز اینا برم.

-من موندم مامان گلناز با چه جراتی می خواد بهش ماشین بده؟ آخه یه دختر شونزده ساله رو چه به رانندگی؟

با حرص نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

-خب بابا! منتظر تم زود بیا.

وقتی تلفن و قطع کردم به سمت گلناز چرخیدم و ابرو هام و بالا انداختم. انگار مامان گلناز هم زیاد موافق نبود ماشین و دست گلناز بده، برای

همین وقتی دید مهیار هم راضی نیست از فرصت پیش اومده استفاده کرد و گفت:

-دیدید گلناز جان؟ مادر جون خطرناکه عزیزم، خدایی نکرده اتفاقی بیفته یه عمر پیشیمونی داره. زنگ می زنم آژانس بیاد دنبال بچه ها.

و بدون این که منتظر نظری از گلناز باشه به سمت تلفن اومد و شروع به شماره گیری کرد. با گلناز که کلافه نشون می داد به سمت بچه ها

رفتیم و گلناز ماجرا رو براشون تعریف کرد. فهمیه که همیشه بیشتر از سنش می فهمید حرف مامان گلناز و مهیار و تایید کرد و گفت که کار

خطرناکی می خواستیم انجام بدیم. از این که مثل پیرزن ها رفتار می کرد و مثل ما شور و شر جوونی نداشت خوشم نمی اومد. دستام و تو هوا

تکون دادم و گفتم:

-تا مهیار بیاد طول می کشه؛ من میرم کمک مامان گلناز.

وقتی آژانس دنبال بچه ها اومد همراه گلناز به پایین مجتمع رفتیم و همون جا نزدیک در، رو نیمکتی نشستیم و گرم حرف زدن شدیم. بیشتر

حرفای ما اون زمان حول و حوش کوروش بود اما با رفتن کوروش به تورنتو این حرف ها کم رنگ تر شده بود و سعی می کردیم در مورد

موضوعات دیگه ای صحبت کنیم. گرم صحبت بودیم که ماشین سفید رنگ و شیکی کمی جلوتر از ما پارک کرد. فاصله ی کمی با ما داشت. نگاه

کوتاهی به ماشین که صدای ضبطش خیلی بلند بود، انداختم و دوباره به سمت گلناز برگشتم. گلناز هنوز به اون سمت سرک می کشید و خیره به

راننده اش که من بهش دقت نکردم، بود. وقتی توجه گلناز و دیدم به سمت ماشین چرخیدم و پسر جوونی که تی شرت سفیدی داشت رو پشت

فرمون دیدم. ماشین سفید با تی شرت سفید. هوم هارمونی جالبی بود! لبخند کجی زدم و دوباره به سمت گلناز برگشتم اما انگاری گلناز تو این

دنیا نبود و جای دیگه سیر می کرد. دستم و جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-الو! باغ بالایی یا پایین دختر؟

گلناز با لبخند بی حالی نگام کرد و بعد دوباره سریع به سمت همون ماشین چرخید. خیلی تعجب کرده بودم. برای بار اول بود که گلناز و این

جوری می دیدم. اون لحظه ای هم که به من نگاه کرد انگار وقفه عمیقی بین نگاهش افتاده بود. نوع نگاه کردنش، نگاه به تندیس بلورین و

پرستیدنی بود. دوباره با کنجکاوای سرک کشیدم و باز هم همون چیزهایی که بار قبل دیدم و دیدم، نه بیشتر، نه کمتر! صدای موسیقی بلندش که

با صدای مردی که نرم می خوند به گوش می رسید. به نظرم آهنگ خیلی قشنگی اومد. خیلی خیلی خیلی قشنگ!

جان مریم چشمت و واکن، سری بالا کن

در اومد خورشید، شد هوا سفید

وقت اون رسید که بریم به صحرا

آی نازنین مریم

جان مریم چشمت و واکن، من و صدا کن

بشیم روونه بریم از خونه

شونه به شونه به یاد اون روزها

وای نازنین مریم

باز دوباره صبح شد، من هنوز بیدارم

کاش می خوابیدم، تو رو خواب می دیدم

خوشه غم توی دلم زده جوونه، دونه به دونه

دل نمی دونه چه کنه با این همه غم

وای نازنین مریم، وای نازنین مریم

هنوز محو آهنگ رویایی و زیبایی که پخش می شد بودم که در ماشین باز شد و راننده مرموز از داخل ماشین پیاده شد و دستش و روی در ماشین گذاشت و به رو به رو خیره شد. بی اختیار به سمت مسیری که نگاه می کرد چرخیدم. پسری که از دور هیچ چیزش مشخص نبود با قدم هایی آرام به سمت ماشین می اومد. دوباره به سمت گلناز چرخیدم و سعی کردم دیگه به اون ها نگاه نکنم. گلناز گویی توی این دنیا نبود. این بار با عصبانیت نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

-هوی چه مرگت شده تو؟ چیه زل زدی به اون ور؟ بزمن لهت کنم؟

-ها؟ چیزه. یعنی هیچی.

خنده ام گرفت. دوباره زیر چشمی به پسره نگاه کردم. در همین لحظه پسره به سمت ما چرخید و من از چیزی که می دیدم از شدت تعجب خشکم زد. نور لامپ هایی که فضا رو روشن کرده بود صورتش رو نیمه روشن نشون می داد اما اون قدر توی آسانسور دیدش زده بودم که حالا با یه نیم نگاه بشناسمش. یه حس مرموزی، شاید مثل خجالت زیر پوستم نشست و نگاهم و از صورتش گرفتم و به سمت گلناز برگشتم و نفهمیدم چی شد که گفتم:

-وای مهیار چه دیر کرد، نگرانش شدم.

گلناز ابروهاش و بالا انداخت و زیر گوشم وز وز گفت:

-این پسره رو می بینی؟

خنده ام گرفت. به سمت گلناز چرخیدم و گفتم:

-نه کدوم و میگی؟

بعد هر دو زدیم زیر خنده. با شیطنت ادامه دادم:

-بینم زیر این نیمکت پنهونش کردی؟ یا شاید تو جیته؟ پاشو تو جیبای شلوارتم نگاه کنم.

گلناز هنوز می خندید و من با شیرین زبونی مزه می ریختم. اصلا هم برام مهم نبود اون پسره داره ما رو نگاه می کنه یا نه! کمی بعد هر دو آرام

شدیم و دوباره گلناز مثل قبل در گوشم پیچ کرد.

-این پسره واحد بغلی ما می شینه؛ اسمش سپنتاست.

بی اختیار روی نیمکت نیم خیز شدم و با عصبانیت به سمت پسره چرخیدم. حالا دیگه دوستش نزدیکش شده بود و اون ها هم با هم احوال پرسی می کردند.

دوباره روی نیمکت ولو شدم که گلناز پرسید:

-چه مرگت شد یهو؟

بدون این که به اون توجه کنم پیش خودم گفتم:

-عجب آب زیر کاهی بود پسره. ای ناکس. دید طبقه دوازدهم رو زدم گفتم با ما که کار نداره پس حتما باید خونه گلناز اینا بره دیگه. چی فکر کرد؟ فکر کرد الان کلی غش و ضعف می کنم؟

خنده ام گرفت. دهن باز کردم که به گلناز جریان رو بگم که صدای بوق ماشین مهیار و شنیدم. از رو نیمکت بلند شدم و از همون فاصله به سمت مهیار که چراغ می زد، دست تکون دادم و روی گلناز و بوسیدم و بازم تولدش و تبریک گفتم و خداحافظی کردم.

بعد زیر چشمی به سمت ماشین اون پسره که حالا فهمیده بودم اسمش سپنتاست، نگاه کردم. ماشینش روشن بود و داشت برای حرکت آماده می شد. نیشخندی زدم و به سرعت به سمت مهیار که اصلا حوصله منتظر موندن رو نداشت، رفتم.

اون روزا بعد از رفتن کوروش همه بحث من و گلناز دور سپنتا می گشت. از این که چه جور آدمی بود و چه رفتاری داشت و بارها و بارها من و گلناز به ماجرای برخوردمون توی آسانسور پر و بال می دادیم و کلی می خندیدم. انگار اون چند دقیقه تونسته بود به راحتی چندین ماه ما رو دست خوش هیجانان قرار بده. خب یکی نبود به من بگه دخترِ احمق اصلا به تو چه که اون کی هست؟ چه رفتاری داره و چی کاره است؟ از اون روز بی اختیار به سمت سپنتا کشیده شده بودم؛ خصوصا با نبودن کوروش ذهن من دنبال ماجرابی می گشت برای درگیر بودن؛ حالا چه کسی بهتر از سپنتا؟ همون پسر جذاب و بانمکی که حسابی حالش و گرفته بودم. رفت و آمد من به منزل گلناز اینا زیاد شده بود و این موضوع باعث تعجب مامان و حتی مهیار شده بود. مهیار با شیطنت می گفت:

-چی شده پیشی این روزا این قدر درس خون شدی؟ مطمئنم امسال بیستا رو ردیف می کنی تو کارنامه.

و من به خوش خیالی برادرم می خندیدم و سرخوش باز هم به بهانه درس به منزل گلناز می رفتم اما چیزی که در این مدت بیشتر توجه ام و جلب کرده بود علاقه ای بود که گلناز به سپنتا داشت و سعی داشت این حس رو، هر چند قوی هم بود، مخفی نگه داره. بارها شده بود زمانی که ازش حرف می زدیم به فکر فرو می رفت و لبخند نمکینی، گوشه لبش می نشست. گاهی اوقات بغض می کرد و بی اختیار گریه می کرد. گاهی عصبی می شد و قهر می کرد. گاهی بلند بلند می خندید و سپنتا سپنتا می کرد. این حسی که تو وجود گلناز بود برای من خیلی جذاب و شیرین بود. شاید بار اول بود که یه عاشق و از نزدیک می دیدیم و توی هر لحظه و هر حالش شریک بودم. با خنده هاش می خندیدم و با گریه هاش سر به سرش می داشتم. در این بین خیلی کم، آره، خیلی کم به یاد کوروش می افتادم؛ اونم زمانی که تلفن می کرد و شاکی از بی مهری من، صحبت کوتاهی با هم داشتیم. روزها از پس هم می گذشت و می گذشت تا این که...

اون روز خونه گلناز اینا بودم و برخلاف همیشه فقط درس خونده بودیم و اون قدر معادلات ریاضی و حل کرده بودیم که

چشمام همه جا رو تابع و توان و اشکال هندسی می دید. آفتاب ظهر خسته کننده به سر و روی مردم می ریخت و عرق هر آدمی رو در می آورد. دسته کیفم و روی دوشم مرتب کردم و عینک دودیم و به چشمم زدم تا بلکه چشمام کمتر اذیت بشه. پله های مجتمع رو دو تا یکی پایین پریدم و سعی کردم خودم و زودتر به خیابون برسونم و برای اولین ماشین دست بلند کنم. خسته بودم. روز جمعه دلگیری بود و من بی حوصله. وقتی از محوطه مجتمع می گذشتم، صدای بوق ماشینی توجه ام و جلب کرد؛ بی اختیار سرک کشیدم و از دیدن ماشین سفید سپنتا، نفسم بند اومد. پاهام به زمین میخ شده بود و نمی تونستم حرکت کنم. سر خودم غر زدم:

- جون بکن لعنتی! چته تمرگیدی این جا؟

انگاری تلنگری که به خودم زدم کارساز بود. قدام و برداشتم و سعی کردم همون رفتار عادی همیشگی و داشته باشم. وقتی در مجتمع باز شد تا ماشین سپنتا از محوطه خارج بشه، منم سریع خودم و بیرون کشیدم و از کنار پیاده رو به قدام سرعت دادم. وای فردا باید به گلناز بگم سپنتا رو دیدم. راستی چی پوشیده بود؟ ای خاک تو سرت، چرا نیگا نکردی چی پوشیده؟ اوم، حتما گلناز می پرسه مثل همیشه خوش تیپ بود؟ خداییش، از حق نگذرم، پدر سوخته خیلی خوش تیپ می گرده ها. با شنیدن صدای بوق ماشینی، بی اختیار جیغ بلندی کشیدم و ایستادم. دستم و روی قلبم گذاشتم و سعی کردم خودم و کنترل کنم. قلبم مثل یه گنجشک توی سینه ام می زد و وحشیانه تپشش و به گوشم می رسوند. نفس عمیقی کشیدم و همون لحظه سرم به سمت خیابون چرخید. از دیدن سپنتا که توی ماشین نشسته بود و غش غش می خندید. حرصی شدم و با صدای بلند جیغ زدم:

-مرض! پسره دیوونه ی خل احمق! به چی می خندی؟ سخته کردم.

به جای جواب دوباره غش غش خندید و من ادامه دادم:

-می دونی اگه سخته می کردم بابام و داداشم بیچاره ات می کردن؟ بدبختت می کردن. موهای سرت و دونه دونه می کندن و پوست سرت و غلفتی می کندن.

انگار داشتم مهیج ترین جُک دنیا و براش تعریف می کردم، چون بازم می خندید، بدون این که بتونه جلوی خنده اش و بگیره. خیلی حرصی شده بودم. زیر لب گفتم:

-پسره ی الاغ بی شعور. هیچی حالیش نیست.

خنده اش و کنترل کرد و در حالی هنوز صداسش رگه های خنده داشت، گفت:

چی گفتی؟ جرات داری بلندتر بگو.

و بعد دوباره غش غش خندید. عینک دودیم و از چشمم برداشتم و با وقاحت به سمت ماشینش رفتم.

-چته غش غش می خندی؟ خیلی کار قشنگی کردی که این قدر خوشت اومده؟

رنگ نگاهش عوض شد. میخ شد توی چشمام و دیگه نخندید. یه جووری نگاهم می کرد که حس کردم یه اتفاقی توی صورتم افتاده. بی اختیار دستم و به سمت بینیم بردم و با انگشت شصت و اشاره ام گرفتم و کشیدمش. نه، خبری نبود.

سرش و به سمت رو به رو چرخوند و بازم شروع کرد به خندیدن. جدا که این پسره خل بود. خدا شفات بده ایشا...!

-چیه؟ می خوای این جا هم اسکورت کنی؟ برو رد کارت دیگه.

و بعد پشت کردم بهش و با صدای نیمه بلندی گفتم:

- خل و چل. خدا بهت عقل بده.

خودمم از کاری که کرده بود خنده ام گرفت. وای که فردا برای گلناز چه ماجرای تعریف کنم. از این فکر با شوق بشکنی زدم و لبم و گاز گرفتم.

-الان پسره میگه دختره خل شده.

از این فکر خندیدم و قدم هام و سریع کردم. هنوز داشت پشت سرم می اومد و این و خوب حس می کردم. بازم تندتر حرکت کردم. چیزی به خیابون اصلی نمونه بود.

-بین دختره. با توئما! آهای نگاه کن. یه اتفاق مهم افتاده.

پسره بی شعور، ادب نداره، نگاه داره چه جوری صدا می کنه. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-بادیگارد به پررویی تو نوبره. تو راهت و بیا چی کار داری صحبت می کنی؟

و بعد دوباره چرخیدم تا خنده ام و نبینه. سرعت ماشینش و زیاد کرد و درست رو به روم شروع به حرکت کرد.

-همیشه این قدر دعاهات زود می گیره؟

نتونستم جلوی تعجبم و بگیرم. به سمتش چرخیدم و با تعجب نگاهش کردم.

-منظورت چیه؟

-حس می کنم همون لحظه که گفتمی خدا بهت عقل بده، مرغ آمین از بالا سرت رد شده.

بازم دوزاریم نیفتاد.

-خنگی چقدر تو. خدا بهم عقل داد و من هم از این فرصت استفاده می کنم، تو رو می رسونم خونه تون.

-ها ها ها! چقدر تو بانمکی. ندزدنت گوله نمک.

خندید و ادامه داد:

-جدی میگم، هر موقع دیگه ای بود، زیر چرخای ماشین عزیزم، لهت کرده بودم.

عصبی چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه! شتر خان، راهت و بکش برو.

-می دونستی زبونت نیش داره؟

-آره، خدا رو شکر توئم فهمیدی. حالا تا بیشتر از این نیش گیرت نکردم، تکون بده ماشینت و برو.

خندید و گفت:

-این فرصت و از دست نده. دیگه گیرت نیاد از این فرصت های طلایی ها.

-چقدر تو از خود راضی هستی. میری یا یه جور دیگه ردت کنم؟

با یه دستش فرمون و نگه داشته بود و تقریباً خم شده بود، تا بتونه من رو ببینه. حالت نگاه کردن و خندیدنش دلربا بود. یه جورایی به گلناز حق

دادم از این پسره خوش تیپ خوشش بیاد. راستی گلناز اگه بفهمه این قدر ازش اطلاعات دارم چه حالی می کنه. جونم، امروز چه جکی شد. حتما به چند ماه دیگه ای هم، ماجرا واسه خنده داریم.

-خوش دارم به جور دیگه ردم کنی.

ایستادم و به سمتش برگشتم و با به تصمیم ناگهانی به سمتش ماشینش رفتم و گفتم:

-نگه دار می خوام سوار شم.

حس کردم داره دنبال شاخ رو سرش می گرده اما همون لحظه ماشین و نگه داشت و من خیلی خونسرد، تو ماشینش نشستم و در رو بستم؛ بعد بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

-خب راه بیفت دیگه.

هنوز داشت با تعجب نگاهم می کرد. به سمتش چرخیدم. چشمش گرد شده بود. چند بار پلک زد. با به لبخند مکش مرگ ما، بهش گفتم:

-خواب نیستی. می دونم شاید تو خواب می دیدی همچین پری کنار دستت بشینه اما بدون مرغ آمین اون لحظه دعای تو رو هم مستجاب کرده؛ پس تا پشیمون نشدم و از این لذت دورت نکردم، راه بیفت.

به تای ابروش و بالا انداخت و با لحن کش داری گفت:

-بزن بریم، پری از خود راضی.

وقتی وارد خیابون اصلی شد بی خیال به عقب تکیه دادم و گفتم:

-این لگنت کولر نداره؟ آب پز شدم بابا.

شیشه ها رو داد بالا و گفت:

-وروجک چند سالته؟

-بادیگارد فضول رانندگیت و بکن.

بعد برای این که بیشتر حرصش و در بیارم، گفتم:

-این خیابون و تا تهش میری بعد بقیه آدرس و بهت میگم.

بعد از داخل پلاستیک روی پام کتاب ریاضیم و در آوردم و شروع به ورق زدن کردم. تقریبا همه کتاب رو حفظ بودم. می شد گفت، می تونم به راحتی نمره خوبی بگیرم.

-اوم. گمونم دوم سوم دبیرستان هستی، درستته؟ رشته ات ریاضیه؟

از این که خیلی راحت گذاشته بودم حدس بزنه چند سالمه، عصبی شدم اما سعی کردم بی تفاوت رفتار کنم:

-قبلا هم بهت گفته بودم بازم بهت بگم. آقای دانشمند؛ کسی برای گرفتن تست هوش پیش تو نیومده.

و بعد به یاد ماجرای اون روز افتادم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

-راستی فکر کردی خیلی زرنگی؟ یا فکر کردی با بچه طرفی؟ یا فکر کردی من میگم وای چه جوون باهوشی؟ یا فکر کردی خودت گیجی؟ یا

فکر کردی من نمی فهمم؟ یا فکر کردی؟ اصلا چی فکر کردی؟ اصلا تو فکرم می کنی؟

خندید و گفت:

-چی میگی تو؟ از چی حرف می زنی؟

خودمم خندیدم و گفتم:

-اون روز توی آسانسور و میگم. منزل احمدی، واحد بیست و چهار.

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و با شیطنت گفت:

-پس شماها راجع به من حرف هم می زنید؟

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

-خیر! فقط من از دوستم پرسیدم این نابغه خونه شون تو این ساختمونه؟ اونم گفت واحد بغلیشون می شینی.

بعد ادامه دادم:

-بیچ دست راست.

باقی مسیر رو به چرت و پرت گفتن و خندیدن گذروندیم و در طول اون مدت سپنتا کمی از خودش گفت و من با کمال میل گوش دادم تا

اطلاعات جدیدی برای گلناز داشته باشم. وای اگه گلناز می فهمید من این قدر ازش آمار دارم چقدر خوشحال می شد.

-اسم سپنتاست. بیست ساله منم مثل تو رشته دبیرستانم ریاضی بود. الان هم درسم تموم شده و دارم کیف دنیا رو می کنم.

-پیا زیاد کیف نکنی که واست مضره.

-تو باید همیشه ضد حال بزنی؟

-به راننده های زبون درازی مثل تو آره! بچه، من کی آمار تو رو خواستم؟ رانندگیت و بکن و حرف نزن که جونم واسم عزیزه.

-نمی دونم چرا این قدر ازت خوشم میاد؛ یعنی کلا از دخترای زبون دراز خوشم میاد.

-اوف! خدای من! چقدر ذوق زده شدم من الان. چقدر تو حرف می زنی؟ پیاده میشما.

-خب بابا! نمیشه باهاش شوخی کرد اصلا.

دوباره بعد مدتی سکوت گفت:

-نظرت نسبت به من چیه؟

-نظری ندارم! البته وقتش و یه خورده زیاد کنن خیلی خوبه.

خندید و گفت:

-پس موافقی وقتش و زیاد کنیم؟

چیزی درونم شروع به لرزیدن کرد. برای اولین بار حس کردم دارم به دوستم خیانت می کنم. اگه تا الان جدی نگرفته بودمش حال حس می

کردم کاملاً داره جدی می شه. سپنتا حرفاش منظور خاصی داشت و من از رفتارم هیچ منظوری نداشتم، جز شاد کردن گلناز، جز شیطنت

بچگونه! اما حالا... وای اگه گلناز می فهمید این داره غیر مستقیم به من پیشنهاد دوستی میده. چی کار کنم خدایا؟

یهو بی ملاحظه وسط حرفش پریدم و گفتم:

-من نامزد دارم.

چنان وسط خیابون گذاشت روی ترمز که قلبم اومد توی دهنم. چیزی نمونده بود سرم با شیشه جلو اصابت کنه. کلافه نگاهش کردم و گفتم: چه مرگته؟ این چه وضع رانندگیه؟ نزدیک بود به کشتنمون بدی. دیوونه.

خودش و کنترل کرد و در حالی که نفس های بلند و عصبی می کشید مسیر رو ادامه داد. هر راننده ای از کنارمون رد می شد چیزی بار سپنتا می کرد. نمی دونم چرا اما حس کردم از ناراحتیش برخلاف همیشه در رنجم. حس کردم قلبم جریحه دار شده. دلم می خواست بخنده و اون چال روی گونه اش و ببینم. حس کردم نباید این طور دلگیر باشه. بی اختیار سعی کردم جبران کنم و گفتم:

-شوخی کردم بابا! چرا این قدر هول کردی؟

با اخم نگاهم کرد و در همون حال گفت:

-چه شوخی لوس و بی نمکی بود.

حس کردم خنجر عمیقی توی قلبم فرو رفت و دیگه تا رسیدن به مسیر هیچ کدوم حرفی نزدیم. موقعی که داشتم پیاده می شدم برخلاف سوار شدنم، پیاده شدنم خیلی سرد و تلخ بود. سپنتا به سرعت از جا کنده شد و من بی اختیار به مسیر رفتن اون خیره شدم. نمی دونم چرا اما حس می کردم چیزی رو توی ماشینش جا گذاشتم. دسته ی کیفم رو توی دستم محکم فشار دادم و بغضی که بی موقع گلوم و چسبیده بود رو پایین فرستادم. اصلا من و چه به بغض؟

اون روزا یه طور خاصی بودم! یه طور عجیب و مبهم! برخلاف تصورم فردای اون روز هیچ چیزی از ملاقاتم به گلناز نگفتم. نمی دونم چرا اما بی اختیار از گلناز فاصله گرفته بودم و این برای گلناز که خیلی با هم صمیمی بودیم جای تعجب داشت. یادم نمیره اون روزایی که با عذاب وجدان دست و پا می زدم و از سر بدبختی و فلاکت به گریه می افتادم و زار می زدم. دلم هوای کسی و می کرد که نمی دونستم کی بود. بی جهت سر مهیار داد و بیداد می کردم و اون این رفتار من و به پای دوری از کوروش می داشت. عجیب این بود اون روزا بیشتر از هر کسی از کوروش گله داشتم. وقتی مهیار ناراحتیم و به کوروش ربط می داد جیغ و داد راه می انداختم و به زمین و زمان و آدمایی که نمی دونستم کی هستن ناسزا می گفتم. ای کاش می فهمیدم دردم چی بوده و هست. اون روزها ایام امتحاناتم بود و نمی تونستم سرم و به درس خوندن گرم کنم و بی توجه به فکر فرو می رفتم. فکر به کسی و به چیزی که شخصیت ثابتی توی ذهنم نداشت. گاهی به خودم و گلناز؛ نمی دونم چرا اما حس می کردم در حقش خیانت کرده بودم و این موضوع رنجم می داد و گاهی به سپنتا؛ آره گاهی!

وقتی گلناز دوری کردن من رو دیده بود خودش به خونه مون می اومد و من همیشه یا حال نداشتم یا خودم و قایم می کردم. کم کم این رفتارم روی گلناز پر محبت تاثیر گذاشت و اون هم رویه ای مثل من و در پیش گرفت و طولی نکشید که هر دو مثل دو تا بیگانه با هم برخورد می کردیم. دروغ نگفتم اگه بگم گاهی پیش می اومد احوال هم رو از دیگران می پرسیدم. دورادور می شنیدم که می گفتن من با گلناز قهر کردم و گلناز طفلک روحش از این جریان خبر نداره اما هیچ کس نمی دونست که من از عذاب وجدان و از این حس که... وای حتی گفتن و مرور کردنش برام خیلی سخت بود. یعنی من به سپنتا دل بسته بودم؟ به پسری که جذابیت خاصی توی رفتارش بود و فوق العاده شیک و امروزی بود. باورم نمی شد. نباید این اتفاق می افتاد. مرد زندگی من تنها کوروش بود و بس! اما ای کاش این دل لامروت هم درک می کرد و با من بازی در نمی آورد. چه بسا که کوروش جذاب تر و زیباتر و مهربون تر از سپنتا بود. راستی چطوری می شد کسی رو که تنها یک یا دو بار دیده بودم

با کسی قیاس ببندم که از وقتی یادم میاد اسمش و به عنوان مرد زندگیم یدک می کشیدم؟

روزهای تکراری و پر از هراس و دلهره از پس هم می گذشت بدون این که از سپنتا و حتی کوروش خبری باشه. کوروش هم رویه جالبی رو در پیش گرفته بود؛ رویه ای که به ضرر هر دوی ما تموم شد!

تلفن خونه چهار بار زنگ خورد و من که طبقه بالا توی راهرو قدم می زدم و درس می خوندم دستم و به میله ها گرفتم و به سمت پایین خم شدم. با پررویی تمام و صدای نیمه بلندی گفتم:

-مهیار، مگه پایین نیستی؟ بابا اون تلفن خودکشی کرد.

صدای گرفته مهیار بلند شد.

-خودت بیا پایین؛ حالم خوب نیست.

با عصبانیت کتابم و زیر بغلم زدم و پله ها رو با پرش به سمت پایین اومدم. در همون حال که به سرعت حرکت می کردم برگشتم و به مهیار که روی کاناپه ولو شده بود نگاه کردم. قلبم مچاله شد. الهی بمیرم چه سرمای وحشتناکی خورده بود و همش هم تقصیر من احمق بود. به محض این که دستم به تلفن رسید، تلفن آخرین نفس های خسته اش و کشید و دار فانی و وداع گفت.

-بیا اینم از تلفن.

بعد به سمت مهیار چرخیدم. یه دستش و روی پیشونیش گذاشته بود و اون یکی و روی شکمش و چهره اش از درد جمع شده بود. با قدم های بلند به سمت آشپزخونه رفتم. مامان برای تهیه وسایل سوپ بیرون رفته بود. در یخچال و باز کردم و آب پرتقال و برداشتم و توی لیوان ریختم و در همون حال به مهیار فکر کردم. صدای سرفه های خشکش داخل آشپزخونه می اومد. هر چقدر دیشب التماسش کرده بودم خونه نیومده بود و توی حیاط نشسته بود. لبم و به شدت گاز گرفتم و زیر لب هر چی ناسزا بلد بودم به کسی که نمی دونستم کیه، دادم و سرم و بلند کردم تا مانع از چکیدن قطره اشکی که توی چشمم جمع شده بود بشم و در همون حال زمزمه کردم:

-گلناز این رسمش نبود. خیلی بی رحمی کردی گلناز. خیلی!

دوباره جوشش اشک و توی چشمم حس کردم. روی صندلی نشستم و به رو به رو چشم دوختم. از دیشب تا به حال ده ها بار این تصاویر جلوی چشمم زنده شده بود. یعنی تقصیر من این وسط چی بود؟ طفلک مهیار! الهی بمیرم واست، داداشی عزیزم! گریه هام شدت گرفت. از ترس بلند شدن صدام، تند تند نفس های عمیقی می کشیدم تا خودم و آرام کنم. یادم افتاد از آخرین باری که خونه گلناز اینا رفته بودم مدت ها می گذشت، حتی عید هم برخلاف سال های پیش به خونه شون زنگ هم نزدیم و گذاشتم این رابطه تموم بشه و من با شرمندگی به چشمش نگاه نکنم و بگم عشقش رو، سپنتا رو دزدیده بودم. نه این که خودم دزیده باشم؛ دلم دزدیده بودش. تو تب دیدار سپنتا می سوختم و دم نمی زدم. توی بد وضعیتی قرار داشتم. از یه طرف شدیداً شرمنده گلناز بودم، از یه طرف از کوروش خجالت می کشیدم و از یه طرف از ترس برملا شدن راز قلبم نمی تونستم توی روی خانواده ام نگاه کنم. اون روزها وضعیت مناسبی نداشتم و برای فرار از واقعیت خودم و توی کتاب های مدرسه غرق کرده بودم و اون قدر کتاب هام رو خونده بودم که به قول مهیار پوست انداخته بودند. ایام عید هم با خانواده عمو به شمال رفته بودیم و قلب من بی جهت بهونه تهران رو می گرفت و دوست نداشتم کنار خانواده ای باشم که همیشه دوستشون داشتم و این رو خودم تنها می فهمیدم که از خجالت دلم نمی خواد کنارشون باشم. تنهایی به سمت دریا می رفتم و ساعت ها روی اون تخته سنگ بلند و بزرگ می شستم و به انتهای

دریا چشم می دوختم. دریایی که تا چشم کار می کرد آبی بی همتا بود، آبی پرخروش و کف آلود؛ دریا همیشه اون روزها طوفانی بود. بارون می بارید و دل من تو هم مچاله می شد. اما نمی دونم چرا قطره اشکی از چشمام نمی اومد که درد دلم رو آرام کنه. کوروش چندین بار تماس گرفته بود و اون طور که مامان یواشکی بهم گفته بود، هیچ مشتاق صحبت کردن با من نبود. همین موضوع من رو جری تر کرده بود. شاید کوروش هم من رو فراموش کرده بود. مطمئنا اون هم دلش رو جایی توی اون شهر غریب بین عروسک های چشم آبی و مو بلوندا جا گذاشته بود. فکر به همین موضوع باعث شده بود کمتر احساس عذاب وجدان، نسبت به کوروش داشته باشم. بارها مهیار زمزمه کرد که حتی شده به بار باهاش تماس بگیرم و جوایای حالش بشم و من اون روزها نمی فهمیدم که این سیاست برادرم بود برای برگردوندن مهر کوروش به دل منی که درگیر مهر غریبه ای شده بود که از نظر خانواده من هفت پشت غریبه بود. جالب بود که اون روزها برام خواستگار خوبی پیدا شده بود و مامان و بابا ندید ردش کرده بودند. خوب چرا؟ چون کوروش همسر دخترشون بود دیگه، دختری که دل به مهر پسری دوخته بود که عشق گلناز بود. آخرین روز مدرسه رو می گذروندیم و چند روز بعدش امتحانات پایان ترممون شروع می شد. اون روز به محض خداحافظی کردن با دبیر و خداحافظی جزئی کردن با بچه ها، توی راهرو، توسط گلناز محاصره شدم. وقتی چشمای عسلیش به من خیره شده بود حس کردم چقدر دلم برای بوسیدن و بغل کشیدنش تنگ شده. بی اختیار بدون هیچ تصمیم قبلی دستام و برای بغل کردنش باز کردم و هر دو سر رو شونه هم گذاشتیم و این من بودم که بعد مدت ها بغض لعنتیم سر باز کرده بود و بی اختیار اشک می ریختم. چند نفری که توی راهرو بودن با تعجب نگاهمون می کردن و همکلاسی های خودمون با لبخند و سر تکون دادن ما رو ترک می کردن. گلناز و محکم تر به خودم فشارش می دادم و دلم می خواست با صدای بلند داد بزنم که دوست خطاکارش رو ببخشه. گلناز چند سانتی از من بلندتر بود. وقتی ولم کرد و چشم در چشم هم شدیم از خجالت پلک هام به هم چسبید و صدای گلناز رو شنیدم که زمزمه می کرد:

خیلی بی وفایی محبوب!

آره من بی وفا بودم! تازه بی معرفت هم بودم! خودم قبول داشتم. اما شرمنده بودم؛ بیشتر از هر حسی شرمندگی بود که بهم غلبه کرده بود. از آخرین باری که گلناز رو به روم ایستاده بود و صمیمانه با هم صحبت می کردیم ماه ها گذشته بود. انگاری یه سال بود که ازش دور بودم. مسیر مدرسه تا انتهای خیابون رو بیشتر گلناز حرف زد و من توی سکوت گوش کردم و لذت بردم. از همه چیز می گفت! اما اشاره جزئی هم به سپنتا نکرد! من مشتاق، هر کلمه ای که از دهنش بیرون می اومد و تو هوا می قاپیدم اما دریغ از زمزمه کردن نام سپنتای قصه های من؛ سپنتا، شاهزاده قصه های پر غصه من. اون قدر مست شنیدن سخنی از جانب سپنتا بودم که متوجه نشدم دارم مسیر خونه گلناز اینا رو طی می کنیم. وقتی که رو به روی خونه شون ایستادیم، انگاری برق بیست و چهار ولت به بدنم وصل کرده باشن؛ لرزیدم و از بین لبای شل و وارفته ام چیزی به اسم «نه» بیرون پرید. گلناز دستم و کشید اما پاهام به زمین چسبیده بودند و بدنم قرص و محکم بدون هیچ حرکتی پا بر جا ایستاده بود. دلم می خواست تمام راه تا خونه سپنتا رو دیوانه وار بدوم اما دریغ که بدنم قرص و محکم به زمین میخ شده بود. عقل حکم می کرد راه رفته رو برگردم و تا دیر نشده به سمت خونه فرار کنم اما دلم، اون دل بی مروت بود که ساز مخالف می زد و دلش بی تاب دیدن یاری بود که ماه ها از دیدنش محروم بود. خدای من باورم نمی شد یعنی این قدر بی تاب دیدن سپنتا بودم؟ حالا که بیشتر فکر می کردم می دیدم اون روزا چیزی گم کرده بودم و اون چیز کسی نبود جز سپنتا. نمی دونم چرا بی اختیار به گریه افتاده بودم. جالب این جا بود که اصلا صدای گلناز و هم نمی شنیدم؛ انگاری داشت حرف می زد، حرف می زد و حرف می زد اما چی می گفت و چی می گفت و چی می گفت؟ من که هیچ چیزی نمی

شنیدم. زمان زیادی طول کشید تا تو کشمکش بین عقل و دلم، دلم برنده بازی بشه و با قدم های ناموزون و تکیه کردن به گلناز وارد محوطه سبز و دل باز بشیم. گلناز هنوز هم حرف می زد و من بی اختیار با چشمم ساختمون سپنتا اینا رو نگاه می کردم! هر صدایی می اومد با دقت گوش می کردم. قدرت شنواییم صد برابر شده بود اما نمی دونم چرا اصلا صدای گلناز و نمی شنیدم. وقتی پایین پله های ساختمون چشمم به اون خورد از گوش هام حرارتی مطبوع بیرون زد و صدای گلناز با بلندترین حد ممکن توی گوشم پیچید.

-وای سپنتا!

انگاری این بشر اصلا ول بود تو ساختمون! کار و زندگی نداشت یعنی؟ بی اختیار وایسادم و دست گلناز و کشیدم. اونم مَث من وایساد. سپنتا پشت به ما با تلفن همراهش صحبت می کرد و ما ایستاده بودیم و هر دو از پشت به اندام بلند و بازوهای قویش خیره شده بودیم. آب دهنم و قورت دادم و اون لحظه بود که متوجه نگاه های مشکوک و زیر چشمی گلناز به خودم شدم. نمی دونم اون لبخند لعنتی از کجا رو لبم سبز شده بود. لبم رو به دندون گرفتم و آرام، خیلی آرام پرسیدم:

-بریم؟

دستای گلناز که دور بازوم حلقه شده بود، فشار عجیب و محکمی بهم وارد کرد و من از شدت درد پلک هام و به هم زدم. انگاری نیرویی مضاعف و ماورای طبیعی به وجود ریخته بودن. از اون سستی چند لحظه پیش تو وجودم خبری نبود. لبخند مرموزم رو هنوز با دندونم گرفته بودم و نگاهم لک های روی سرامیک زیر پام رو از نظر می گذروند. گلناز برخلاف چند لحظه پیش توی سکوت فکر می کرد. وای خدای من! یعنی چیزی فهمیده؟ خاک تو سرم که این قدر شل و ول رفتار می کردم که گلناز بفهمه!! لعنت به تو محبوبه! لعنت به عشق و بازم لعنت به من! هنوز چند پله تا رسیدن به سپنتا مونده بود که به سمتم چرخید. تعجب از نگاهش کاملا مشخص بود؛ انگار به چشمش اعتماد نداشت چون چندین بار پلک زد و من خوب دیدم غبغبش بالا و پایین رفت، انگار آب دهنش و قورت داده بود. اون قدر محو چشم های سیاه و درشتش بودم که متوجه نگاه های خصمانه گلناز نشدم. حتما تو دلش کلی دری وری بارم کرده بود. سرم و پایین انداختم و بعد از گلناز خیلی آرام سلام کردم و دست گلناز و کشیدم و هر دو به سرعت به سمت آسانسور رفتیم. صدای قدمش رو از پشت سرمون می شنیدم. کنار گلناز ایستاد و پرسید:

-خانواده خوبن؟

از ترس برملا شدن رازم جرات نداشتم سر بلند کنم. یعنی چی؟ چرا اون جا کنارمون ایستاده بود؟ دِ مرده شور برده چی می خواد این جا؟ دِ شرو بکن برو، الان گلناز همه چیز و می فهمه. صدای ضربان قلبم به حدی زیاد بود که حس می کردم گلناز که هیچی سپنتا هم اون و شنیده. می خواستم سر بلند کنم و با شجاعت به چشمای خوش حالتش خیره بشم و تو شب نگاهش غرق بشم؛ می خواستم اون قدر خیره خیره نگاهش کنم و تصویرش و به ذهنم بسپارم تا تو روزهای دوری با یادآوریش غرق لذت بشم اما جای همه اون می خواستم ها، سر به زیر دوخته بودم و هیجان زده با احساسم درگیر بودم. تو دلم قربون صدقه اش می رفتم. خدای من چقدر این بشر خوشگل و جذابه؟ وای خدای من! اون قدر سرم پایین بود که چونه ام با سینه ام برخورد می کرد! هنوز هم دستای گلناز وحشتناک دور دستم حلقه شده بود و فشار می آورد. سرم و کمی کج کردم و قرمزی دست خودم و سفیدی انگشتای گلناز رو از نظر گذروندم. خدای من حتما گلناز بو برده بود. هنوز داشتن با هم احوال پرسی می کردن که آسانسور با صدای کوتاهی جلوی پامون توقف کرد. با احتیاط سرم و بلند کردم و به گلناز نگاه کردم. سنگینی نگاه سپنتا رو خوب حس می کردم، خیلی خوب!

-گلناز آسانسور.

صدام محکم بود! هنوز هم سنگینی نگاه سپنتا رو حس می کردم اما نگاهش نمی کردم. گلناز به سمتم چرخید. لبخند تلخی رو لبش نشست و گفت:

-با اجازه. سلام برسونید به خانواده.

سپنتا لبخند زد و در حالی که هنوز من و نگاه می کرد گفت:

-اگه اشکالی نداره منم می خوام پیام بالا.

دوباره گلناز دستم و محکم فشار داد و با لبخند گفت:

-البته خواهش می کنم.

و خودش جلوتر از من وارد آسانسور شد و دست من و به دنبال خودش کشید.

وقتی در آسانسور بسته شد، سپنتا با لبخند پرسید:

-این دوستتون زبونش و جایی جا گذاشته؟

گلناز به من نگاه کرد و با همون لبخند تلخ گفت:

-نه! نمی دونم امروز چرا این قدر ساکت شده؟

سپنتا من رو مخاطب قرار داد و با صمیمیتی آشکار پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

آب دهنم رو قورت دادم تا بلکه اون سنگی که توی گلویم نشسته بود به پایین بره! اما...

-نه اتفاقی نیفتاده.

نفس راحتی کشیدم و با شیطنت گفتم:

-دلم برای بلبل زبونیت تنگ شده بود.

حس کردم چشمم داره از حدقه بیرون می زنه! وای خدای من... این چه حرفی بود که این... نه نه، احمق نه! این چه حرفی بود که این پسر به

زبون آورد. متوجه شدم که گلناز دستم و ول کرد و بعد دوباره صدای سپنتا بلند شد که رو به گلناز گفت:

-دوستتون ماشاا... خیلی پر انرژی هستن. مطمئنم دیدارمون رو برای شما تعریف کردن.

و بعد ریز ریز خندید. گلناز نگاه پریشونی به صورتم انداخت و زمزمه کرد:

-ماجرای آسانسور.

سپنتا می خندید و من رنگ پریده، به گلناز که رفته رفته صورتش قرمز تر می شد، نگاه می کردم. وای خدای من، گلناز نه! باور نکن! این جوری

نیست گلناز! سپنتا بی خیال. انگار متوجه هیچی نبود؛ زمزمه کرد:

-افتخار بزرگ تری نصیبم شد و من محبوه رو تا دم خونه شون رسوندم.

خدای من، حس می کردم هر لحظه امکان داره قلبم از هیجان وایسه. گلناز به سمتم چرخید و در حالی که توی چشمش اشک پر شده بود،

زمزمه کرد:

- پس برای همین بود؟

سرم و پایین انداختم و قطره اشکی از چشمم روی کتونی های سفید رنگم افتاد. دوباره مثل ملکه عذاب پتکش و توی سرم کوبید و گفت:

- بیچاره کوروش! بیچاره من.

سرم و با غصه بلند کردم و با نفرت نگاهی به سپنتا انداختم. خاک تو سرت کنن پسر، مرده شورت و بیرن که آبرو واسه من نداشتی. شنیدم که

سپنتا بی توجه به حال ما دو تا پرسید:

- کوروش کیه؟

انگار خوشحال کننده ترین خبر دنیا رو به گلناز داده بودند که با ذوق و برقی که توی چشمش سو سو می زد، گفت:

- نامزدش. آره کوروش نامزد محبوبه است.

در همین حین آسانسور ایستاد و من بی توجه به اون دو تا از آسانسور بیرون پریدم و با بغض پله ها رو با دو به پایین رفتم. دلم از همه عالم و

آدم گرفته بود. تقصیر من چی بود؟ تقصیر این دل لعنتی بود. هیچ کس دنبال من نبود. هیچ کس! حتی سپنتا! من که روز اول گفته بودم نامزد

دارم اما این ها همش حرف بود. صدای شکستن قلبم رو به گوش خودم شنیده بودم و دلم گرفته بود. به جای این که به گلناز و آبروی رفته ام

پیش سپنتا فکر کنم چیزی توی کوچه پس کوچه های ذهنم فریاد می زد! سپنتا رو از دست دادم، واسه همیشه! چه عشق نو پا و بی دوومی بود.

چه زمان کوتاهی بود که...

تمام طول مسیر و گریه کرده بودم و زمزمه کرده بودم: «تقصیر من چی بود؟ ای کاش هیچ وقت سپنتا رو نمی دیدم. ای کاش هیچ وقت با

کوروش نامزد نبودم. ای کاش گلناز این قدر بی رحم نبود. گلناز، آخ گلناز! بد کردی دختر! با دل من بد کردی! من که خودم و کشیده بودم

کنار. این تو بودی که با اصرار من و دوباره به سمت خودت کشیدی.» دلم می خواست داد بزدم، فریاد بزنم و زمین و زمان و به هم بریزم اما به

جای داد و فریاد کردن از درون شکستم و شکسته های وجودم رو با اشک چشم بیرون ریختم. خوب شد اشک و داشتم. راستی اگه این اشک

نبود چه به روز آدمای شکسته دل می اومد؟ حتما اون قدر شکسته های شیشه ای دل توی وجودشون تلنبار می شد تا از شکسته ها سنگین می

شدن و دق می کردن.

اون روز تمام مدت توی اتاقم خودم و حبس کردم و زار زدم. مامان با دیدنم با تعجب از گلناز پرسید و از این که مگه قرار نبود ناهار اون جا

بمونم؟ تازه اون جا بود که فهمیدم گلناز شب قبل به مامان زنگ زده بوده و خواسته بوده من بعد مدرسه به اون جا برم تا با هم درس بخونیم.

بدون این که جوابی به مامان بدم فقط گفته بودم حوصله ندارم و ناهار هم نمی خورم. خیلی سعی کرده بودم جلوی مامان اشک نریزم و با

آرامش بگم که اتفاقی نیفتاده اما اون یه مادر بود و بیشتر از خودم به زیر و بم رفتارم آگاه بود. هر کسی رو با حفظ ظاهر فریب می دادم، مامان

رو نمی تونستم فریب بدم.

عقربه ها نه شب رو نشون می داد. از پنجره به بیرون خیره شده بودم که صدای فریاد مهیار بلند شد.

- محبوبه!

نمی دونم چرا بی اختیار تنم شروع به لرزیدن کرد. رعد و برق وحشتناکی زد و دلم لرزید. محال بود مهیار من و این جواری صدا کنه. مثل موش

می لرزیدم و به دیوار چسبیده بودم. تنه ی درخت در اثر باد و بارون می لرزید و آهسته به شیشه اتاقم اصابت می کرد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا برسم و بلرزم. صدای مامان و می شنیدم که پا به پای مهیار از پله ها بالا می اومد و اون و دعوت به آرامش می کرد. اما مهیار بی توجه به حرفای مامان همون طور فریاد می زد و اسمم و به نام می خوند.

-محبوبه؟ محبوبه؟ مگه کری؟ کدوم گوری هستی محبوبه؟

قلبم گواهی بدی می داد. کم پیش می اومد، خیلی کم که مهیار این طور آشفته بشه. اما امان از روزی که از چیزی عصبی می شد حتی منی که همیشه می گفت تنها حضور تو آروم می کنه، نمی تونستم آروم بشم. چرا حس می کردم حالا آروم جونش باعث آشفته شدنش شده؟ دستام و رو گوشم گرفته بودم و رو زمین چنبره زده بودم. اشک بود که صورتم و شستشو می داد. صدای قدماشون نزدیک و نزدیک تر می شد. صدای فریاد مهیار بلند شد:

-مامان شما دخالت نکن.

-مهیار! بگو بینم چت شده؟

دستگیره در اتاقم بالا و پایین رفت و من بی اختیار توی جام بالا پریدم و چشمام و با وحشت به هم زدم و محکم فشارش دادم. صدای مهیار هنوز بلند بود، انگار داشت مامان و بیرون می کرد. با وحشت دستام و رو گوشام فشار می دادم و پلک هامم محکم تر از گوش هام.

هنوز صدای التماس مامان و فریاد بلند مهیار و می شنیدم که در با صدای بلندی بسته شد و من با حق هق به گریه افتادم. هنوز علت داد و فریاد مهیار و نمی دونستم و نمی دونستم چرا باید مجازات بشم که با کشیده وحشتناک مهیار به گوشه ای پرتاب شدم و چشمام و باز کردم. اشکم بند اومده بود اما هنوز چشم تار می دید. مهیار مهربون من، حالا با چشمایی که حسابی فراخ شده بود و قرمز، به من چشم دوخته بود. تی شرت خوش رنگی به تن داشت با شلوار لی روشن. هنوز از برانداز کردن لباسش خارج نشده بودم که به سمتم هجوم آورد و من و از رو زمین بلند کرد. اشتباه نکردم، درست دیدم؛ قطره های اشک و تو چشمای مهیار دیدم. دومین کشیده که به گوشم خورد دیگه کاملا ساکت شده بودم و گریه نمی کردم. نمی دونم چرا اما دلم می خواست به قیمت کتک خوردن و ناقص شدنم، کسی که بیشتر از خودم دوستش داشتم آروم بشه، حالا به هر قیمتی. مهیار بدون این که حرفی بزنه، من و زیر ضربات خودش گرفته بود و جای من اشک می ریخت. صدای فریاد مامان و از پشت در می شنیدم.

-مهیار وای به حالت اگه دست به محبوبه بزنی. مهیار بابا بیچاره ات می کنه. مهیار بسه کشتیش دیوونه. مهیار!

مهیار، مهیار کردن مامان تو شدت ضربه هایی که می خوردم بی تاثیر بود. جای کشیده ها رو صورتم می سوخت. حالا پهلوم و قفسه سینه ام آتیش گرفته بود و از درد امونم بند اومده بود اما چیزی که ذهنم و درگیر کرده بود، عکس العمل بابا در مقابل مهیار بود. به خدا حاضر بودم بمیرم اما بابا به مهیار نگه بالای چشمتم ابروه. می دونستم دلیل قانع کننده ای داره که این طور بی رحمانه من و زیر ضرباتش گرفته. با بغض نگاهش کردم. هنوز اشکاش جاری بود و دل من، زخم خورده به خاطر دیدن اشکای عزیزترینم، داداش عزیزم! شاید بار اول بود که از عزیزترین کسم این طور بی رحمانه کتک می خوردم و درد و با پوست و استخوانم حس می کردم اما احمقانه بود که حتی دردی که می کشیدم، سنگین تر از دردی که تو چشمای مهیار می دیدم، نبود.

وقتی به حق افتاد خودش و رو تختم انداخت و دستاش و جلو صورتش گرفت. شونه هاش می لرزید. روی زمین صاف نشستم و بی توجه به

سوزش وحشتناک بدنم به مهیار خیره شدم. گریه هاش داشت آتیشم می زد. عزیز دلم گریه نکن. جرات نداشتم لب از لب باز کنم؛ می ترسیدم باعث رنجشش بشم. حتی گریه نمی کردم که مبادا روح زخم خورده داداشم بیشتر آسیب ببیند. توی وجودم زمزمه می کردم: -بلند شو داداشی! بلند شو عزیزم! آگه آرام نشدی محبوبه هنوز آماده است واسه خالی کردن عقده هات! داداشی مهربونم، عزیز دلم بلند شو اما تو رو خدا گریه نکن.

اما جرات نداشتم حتی اسمش و به زبون بیارم. نفهمیدم چه مدتی به همون حال بودیم و مهیار گریه می کرد و من با بغض خیره خیره نگاهش می کردم. با بلند شدن صدای دو رگه ش قلبم شکست:

-چرا پیشی؟ چرا این کار و کردی؟ چرا با آبرو ما بازی کردی؟ بهم بگو که چرا فکر آبرو ما نبودی؟ مگه تو نامزد نداشتی؟ این پسر، سپنتا چی از کوروش بیشتر داشت؟ چرا این کار رو کردی؟

بی اختیار به گریه افتادم. حالا بغضم سر باز کرده بود. خدای من! از چیزی که می ترسیدم سرم اومده بود. داداشم، مهربونم، عزیز دلم فهمیده بود خواهر خائنش دل به پسری بسته بود و نامزدش و فراموش کرده بود. ای خدا... ای کاش جرات داشتم و می گفتم به خدا دست خودم نبود. ای کاش جرات داشتم و می گفتم داداشی من بی تقصیرم. این شماها بودید که به اشتباه اسم مردی رو روی من گذاشتید که حتی با روحیاتش آشنا نبودم. این شماها بودید که مثل قدیم رفتار کردید در صورتی که من هم آدم بودم و حق انتخاب داشتم. شماها جای من انتخاب کردید و بریدید و دوختید دریغ از این که دل من اسیر مردی شده که شاید از کوروش سرتر نباشه اما دل خواهر کوچولوت و برده. این مرد خواهرت و به زنجیر اسارت خودش در آورده. اصلا چرا من خیانت کار باشم؟ چرا نمی بینید که کوروش از زمانی که رفته هیچ خبری از نامزد کوچیکش نگرفته! مگه این همون کوروش نبود که زمزمه می کرد عشق محبوب رو به دنیا نمی ده؟ داداشی نمی بینی دخترای قشنگ غربی دلش و بردن و دیگه خواهرت تو دلش جایی نداره؟

نمی دونم چرا بیشتر از کوروش شاکی بودم؟ نمی دونم چرا؟ اما نتونستم چیزی به زبون بیارم و زمزمه کنم. مهیار هنوزم گریه می کرد و آرام از آبرویی که برده بودم می گفت. از بین حرفای مهیار فهمیدم مامان با مهیار تماس گرفته و گفته بود که من از وقتی از منزل گلناز برگشتم خودم و توی اتاقم زندونی کردم و مهیار هم به گلناز زنگ زده و گلناز هم بی رحمانه گفته بوده که خواهر خائنش دل به پسری داده که گلناز دوستش داشته. نمی دونم دیگه چیا بهش گفته بود که مهیار اون طور آشفته بود. می دونستم که هیچ وقت گلناز رو به خاطر این بی رحمیش نمی بخشم اما حتما نباید خودم و می بخشیدم که در حق نامزدم خیانت کرده بودم.

چند لحظه بعد وقتی که آرام شد با نگاهی غمگین در حالی که سرش و تکون می داد من و ترک کرد و بعد مامان وارد اتاقم شد و با اخم نگاهم کرد:

-ببین چی کارش کرده پسر دیوونه ی احمق!

بعد انگاری که از زمین و زمان شاکی بود گاهی من و نفرین می کرد، گاهی گلناز و گاهی سپنتایی که حتی اسمش رو نمی دونست و وقتی چشمش به برآمدگی ها و کبودی های بدنم می افتاد با عصبانیت زمزمه میکرد:

-دستت بشکنه پسر! مگه این دختر بی صاحبه که هر غلطی دلت می خواد می کنی؟

دستم رو پانسمان می کرد و با غرش می گفت:

خجالت نکشیدی محبوبه؟ این چه بی آبرویی بود راه انداختی؟ وای به روزی که عموت و بابات بفهمن! بابا سر به تنت نمی ذاره. مهیار بین چی کار کردی با صورت مثل گل دخترم. خدا ذلیلت کنه دختر...

و من نمی فهمیدم منظور مامان من بودم یا گلناز. وقتی بابا خونه اومد و سراغ من و گرفته بود و مامان گفته بود که محبوبه و مهیار دعواشون شده. بابا بدون این که از جریان مطلع بشه مهیار و به باد نصیحت و عصبانیت گرفته بود و من توی راهرو بالا گوشه ای که دیده نشم نشسته بودم و گوش می دادم. مهیار سر به زیر صدایی ازش در نمی اومد و جز بابا همه می دونستیم حق با مهیاره. بابا اولتیماتوم آخر رو داد و اعلام کرد:

-به خدا اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه، دست رو محبوبه بلند کنی از خونه می نذازم بیرون.

صدای شکستن غرور مهیار و جز بابا، همه شنیدیم. مهیار با آرامش معذرت خواهی کرد و از اتاق خارج شد. وقتی صدای در راهرو رو شنیدم از جا بلند شدم و دیدم که مهیار بیرون رفت. با سرعت به سمت اتاقم رفتم و از پنجره به حیاط نگاه کردم. بارون شدید بود و مهیار رو پله ها نشسته بود و سرش و رو زانوهای گذاشته بود و باز هم مثل سر شب شونه هاش می لرزید. با بغض به سمت در اتاقم رفتم و در حالی که می لنگیدم از پله ها پایین رفتم. مامان و بابا تو پذیرایی نشسته بودن. آروم سلام کردم! مامان با اخم نگاهم کرد و بعد به سمت بابا چرخید، بابا نگاهم کرد. حالت نگاهش وحشت و به جونم ریخت.

-علیک سلام.

روم نمی شد جلوی بابا بشینم. به سمت در حرکت کردم که صدای بابا در جا میخکوبم کرد:

-من نمی دونم بحث شما دو تا سر چی بوده و دوست هم ندارم بدونم اما یه چیزی و می خوام به تو بگم. مهیار بی جهت عصبی نمیشه که رو تو دست بلند کنه؛ مخصوصا که خودتم می دونی چقدر دوستت داره. پس به تو میگم، بهتره احترامش رو نگه داری. اون از تو بزرگ تره و صلاحیت و می خواد. گوش کردن به حرف های مهیار به ضررت تموم نمیشه. فهمیدی؟

فهمیدی رو چنان غلیظ زمزمه کرد که سریع سرم رو چند بار تکون دادم و چشم رو زیر لب زمزمه کردم. مثل این دخترای ضعیف بدبخت توسری خور شده بودم ولی بدبختی این جا بود که به مهیار و به بابا و مامان، حتی به گلناز هم حق می دادم و این وسط فقط خودم و مقصر می دونستم. صدای بابا بازم بلند شد:

-نشندم محبوبه.

-چشم بابا.

-دوست ندارم مهیار رو برنجونی. فهمیدی؟

-بله بابا، فهمیدم.

بغض بدجوری تو گلویم نشسته بود و آزارم می داد.

-حالا هم بهتره بری و از دلش در بیاری.

-چشم، با اجازه.

وقتی در راهرو رو پشت سرم بستم، بغضم سر باز کرد. خوشحال بودم؛ بی دلیل و بی اختیار. اگه حرف های بابا رو به مهیار نمی شنیدم مطمئنا

دق می کردم از این همه بی رحمی بابا اما حالا بابا بهم ثابت کرده بود که هر دو برای او عزیز هستیم و می خواد که مشکلاتمون رو دو تایی حل کنیم.

کنار مهیار نشستم و بارون به سر و صورتم کوبید. موهای مشکلی بلندم روی شونه هام پریشون شده بود. با بغض غریبی که هنوز پا بر جا بود مهیار رو صدا کردم اما مهیار به سمتم نچرخید حتی به روی خودش نیاورد. چند تار از موهام و بین دستام گرفتم و بین انگشتم پیچیدم. سعی می کردم بغضم و فرو بدم. می دونستم مهیار از دستم خیلی ناراحته.

-داداشی نمی خوای با پیشیت حرف بزنی؟

-بلند شو برو تو، سرما می خوری.

ذوق توی حرکاتم هم مشهود بود. سرعت پیچوندن موهام و به دور انگشتم بیشتر کردم و با عشق زمزمه کردم:

-اگه تو نیای تو، منم اون قدر می مونم این جا تا از سرما بمیرم.

-گفتم پاشو برو تو.

-داداشی جونم دست خودم نبود. قول میدم دیگه بهش فکر نکنم. باشه؟ تو رو خدا باهام قهر نکن دیگه.

بازم مهیار خاموش و بی صدا نشسته بود. سرما رو تا مغز استخوونم حس می کردم. مطمئن بودم اگه چند لحظه دیگه اون جا بشینم سرمای وحشتناکی می خورم. عجیب بود؛ اواخر اردیبهشت و همچین بارونی؟ با این، چندمین بارونی بود که از عید به این ور باریده بود و حداقل من رو غافلگیر کرده بود. مهیار شوخی می کرد و می گفت «خدا دکمه های فصلش و اشتباهی زده». بعد با لبخند می گفت «خدا جون نوکرتم اگه تابستونم این جور باشه، خیلی هواخواه داری.»

با لبخند گفتم:

-می بینی مهیار چه بارونی میاد؟ بازم خدا دکمه های فصلش و اشتباهی زده. مگه نه؟

سرش رو بلند کرد و من تو تاریک روشن حیاط اشک رو توی چشماش دیدم. با بغض پرسید:

-خیلی دردت اومد؟

سرم و تکون دادم و در حالی که لب پایینم رو می دادم جلو گفتم:

-زورت زیاده ها.

و همون زمان هر دو به گریه افتادیم:

-چرا این کار و کردی محبوب؟

-به جون داداش دست خودم نبود. مگه دل آدم دست خودشه؟

سرم و انداختم پایین و نحوه آشناییمون رو به طور خلاصه براش تعریف کردم. در طول مدتی که حرف می زدم، در سکوت، بدون اظهار نظری گوش می داد. وقتی حرفام تموم شد زیر چشمی نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

-برو تو منم میام.

-آخه سرما می خوری.

-می خوام کمی فکر کنم.

-اما...

-گفتم برو تو، بگو چشم.

از ترس این که دوباره عصبی بشه بلند شدم و بدون این که فکر گرسنگی شکمم باشم، به اتاقم رفتم و با عوض کردن لباسم، حوله رو دور موهام پیچیدم و روی تختم ولو شدم. نمی دونم خستگی بود یا ضعفی که از صبح داشتم چون به سرعت چشم به هم زدنی خوابم برد.

-محبوب جان تو این جایی؟ کل محوطه رو دنبال گز کردم دختر.

با صدای عمو کیوان از رویاهای دور و درازم بیرون اومدم و با لبخند سلام کردم. انگار صدایش من رو از عالم بی خیالی پرت کرد به دنیای حاضر و با خودم گفتم «هوم، بیا دختر جون، خیلی از اون روزا گذشته و تو هنوز اندر خم یک کوچه ای» عمو سر تکون داد و در حالی که نزدیکم می شد، من تو تاریک روشن حیاط به اندام کشیده و چهار شونه اش نگاه کردم. هیز بازی در آوردم واسه خودم چون کوروش بی شباهت به عمو هم نبود. گرد پیری روی موهای عمو نشسته بود و موهای شقیقه اش به سفیدی می زد. موهایش جو گندمی شده بود و به نظر من کاملا جذاب شده بود. عمو هم درست مثل باقی مردا کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت و شادِ شاد بود.

وقتی کنارم نشست و دست دور بازوهایم انداخت، حس کردم چقدر آرامش دارم اما شرمی که بی جهت هم نبود زیر پوستم نشسته بود و باعث می شد معذب باشم. حالا باز جای شکرش باقیه من دو زار شعور دارم، این جور مواقع خجالت هم سرم بشه. عمو بی توجه به حالت معذب من زمزمه کرد:

-مشکلی پیش اومده که به تنهایی پناه آوردی؟

سر بلند کردم و در حالی که روم نمی شد به عمو نگاه کنم به رو به رو خیره شدم و گفتم:

-نه عمو، فقط هوای داخل برام سنگین شده بود؛ اومدم یه کم هوا عوض کنم.

عمو با خنده گفت:

-دختر و پسرا واسه هوای داخل له له می زنن، اون وقت تو اومدی بیرون و تنهایی رو ترجیح دادی؟

لبخند زدم و بدون اظهار نظری ساکت موندم تا ادامه بده.

-کوروش بود که به من گفت خیلی وقته از سالن خارج شدی.

یه حس مرموزی مثل خوشحالی تو وجودم نشست. قربون دهنتم عمو جون! چقدر دلم می خواست اون لحظه ببوسمش و بگم «وای مرگ من

راست می گی عمو؟!» اما جمله بعدی عمو نداشت بیشتر از اون خر کیف بشم.

-کوروش گفت مهیار ازش سراغت رو گرفته و اونم در جریان نبوده.

نفسی که بیشتر شبیه آه بود از سینه ام خارج شد و تو دلم گفتم «بس که این کوروش بی لیاقته» از رو نیمکت بلند شدم و گفتم:

-بهبتره بریم داخل، عمو. خوب نیست مهیار بیشتر از این نگرانم بشه.

همچین رو اسم مهیار تاکید کردم و با غلظت اسمش و آوردم که عمو هم با زیرکی متوجه طعنه نشسته تو کلامم شد و گفت:

-صبر داشته باش محبوبه جان! صبر.

جلال الخالق! با تعجب و چشمایی گرد شده به عمو که بلند شده بود نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که دستش و آورد بالا و ادامه داد:
-خوب می دونم چقدر از اتفاقی که تو گذشته افتاده پشیمونی. راستش و بخوای وقتی تو بهم گفتی که اشتباه کردیم که بدون در نظر گرفتن نظر شماها با هم نامزدتون کردیم خیلی رنجیدم اما بعدها تو خلوت به این نتیجه رسیدم که حق با تو بود و ما نباید بدون هماهنگی با تو یا با کوروش همچین کاری می کردیم. شاید این اتفاق از جانب کوروش می افتاد و اون مخالفت می کرد. در هر صورت حق داشتی و ما با ندونم کاری اشتباه جبران ناپذیری رو به بار آوردیم که خیلی طول می کشه زخم های به وجود اومده ترمیم شه.

پا به پای هم قدم برمی داشتیم و من کنار عمو ساکت ایستاده بودم و همه تنم خیس از شرم بود. یاد اون روزها خوب تو ذهنم زنده شده بود، یاد بی شرمی و بی باکی که وجودم و تسخیر کرده بود و می خواستم بی هیچ علتی از عشق مسخره ای که حسش می کردم دفاع کنم. اگه الان برمی گشتم به اون روزا قسم می خورم که یه بار هم رو حرف بزرگ ترهام حرفی نمی زنم و حتی اگه می زدن تو گوشم صدام در نمی اومد. حالا می فهمیدم که دختری به سن اون زمان من، بیشتر از روی احساسات تصمیم می گیره؛ احساساتی که مهیار می گفت اقتضای سنمه. بیخود نیست که میگن «عقل الانم، اون موقع کجا بودی؟» واقعا اگه یک سوم اون چیزهایی رو که الان درک کرده بودم رو اون زمان می فهمیدم الان این وضعیتم نبود. بازم چیزی نمی تونستم بگم چون باور داشتم خود کرده را تدبیر نیست.

-قصه ندارم سرزنشت کنم پس بیشتر از این دنبال این موضوع رو نمی گیرم اما ازت می خوام صبوری پیشه کنی و منطقی برخورد کنی. می تونی؟

برگشت به صورتم نگاه کرد تا تاثیر حرفش و توی نگاهم بخونه. نمی دونم چی تو نگاهم دید که لبخند شادی رو لباش نشست و دستم و محکم بین دستاش فشار داد و من و به داخل دعوت کرد. با ورود به سالن اول از همه چشمم به چشمای نگران مهیار افتاد. از همون فاصله لبخند زدم و براش دست تکون دادم. سرش و با تاسف تکون داد و زیر لب چیزی پچ پچ کرد. حتما بازم می گفت «این دختره هیچ وقت آدم نمی شه.»
چه انرژی داشتن اونایی که اون وسط می لولیدن. هنوز هم خسته نشده بودن. وقتی کنار مهیار رسیدم با شیطنت گفتم:

-کجایی تو بابا؟ دو ساعته دارم دنبالت می گردم. ای شیطون، کسی رو مخ کردی؟

با چشمایی گرد شده از تعجب نگاهم کرد و بعد خندید و گفت:

-خیلی پرویی بابا!

با لحن داش مشتکی یه ابروم رو بردم بالا و گفتم:

-چش مایی داشی.

هر دومون هر هر خندیدیم. همون موقع کوروش نزدیکمون شد و باعث شد سر بلند کنم و نگاهش کنم! چشمای کهربایی رنگش! ووی خدای من چشماش داشت داد می زد که نگرانم شده. من این رنگ نگاه رو می شناسم. اوم اما زبون باز کرد و با صدایی که بی تفاوت بود پرسید:
-حال شما خوبه؟ مهیار نگرانتون شده بود.

دوباره به مهیار نگاه کردم. می بینی تو رو خدا می خواد بگه براش اصلا مهم نیستم و نگرانم نشده. غلط کرده، من که دلم بهم دروغ نمی گه. لبام با لبخند کش اومد و بدون این که نگاهم رو از صورت مهیار بگیرم گفتم:

-بله و معذرت می خوام که نگرانش کردم.

بعدش با شیطنت چرخیدم و نگاهش کردم. لحن صحبتم دقیقا جوری بود که منظورم با خودته عزیزم! لبخند تلخی رو لباش نشست و بعد گفت:

-مهیار جان نمی خوای برقصی؟ دیگه مجلس داره تموم میشه ها.

به ساعت مچیم نگاه کردم. با چشمم داشتم عقربه های ساعت و می خوردم. دلم می خواست اون قدر قدرت داشتم تا یقه اش رو می گرفتم و می گفتم چه مرگه لعنتی؟! دیگه داشتم از بی تفاوتیش روانی می شدم و چیزی نمونده بود سرم و بکوبم به دیوار. خدا! می دونستم راه درازی در پیش دارم برای به دست آوردن دوباره دلش اما واقعا می تونستم دلش رو بدست بیارم؟ آگه همون طور که قبلا گفته بود، فراموشم کرده باشه چی؟ لعنتی رفتاراش که این طوری نشون میده. بغض مزاحم تو گلوم سفت و سخت چسبید. سرم و پایین انداختم و دستم و مشت کردم. اون قدر ناخن هام و توی دستم فرو کردم که به گز گز افتاده بود. مهیار دستم و بی هوا تو دستش گرفت و رو به کوروش گفت:

-می خوام با خوشگل ترین دختر مجلس برقصم تا چشم همه پسرا در بیاد! هوم؟

و بعد ریز خندید. بی اختیار نگاهم تو نگاه کوروش قفل شد. برق عجیبی تو چشمش دیدم، شاید برق تحسین! شایدم... نه نه مطمئنم این برق، برق شیطنت و تحسین بود که تو نگاهش درخشید. با خودم قول دادم که بالاخره به زانو درش بیارم. بچرخ تا بچرخیم کوروشم. -حتما همین طوره. خوش باشید.

با قدمای بلند از ما دور شد و من و مهیار به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

بعد از صرف شام همه دور هم جمع شدن تا هدایای کوروش رو باز کنن! کنار مهیار و مامان و بابا نشسته بودم. دستام و زیر چونه ام زده بودم و جایی که کوروش وایساده بود و دید می زدم. دختر پسرای هم سن و سال خودش دوره اش کرده بودند و گل می گفتن و گل می شنیدن. از زمانی که با مهیار رقصیده بودم بغضی گلوم رو چسبیده بود. نمی دونم این کوروش لعنتی چرا این کار رو کرد. شاید دلیل منطقی داشت که برای من قابل فهم نبود؛ اصلا دلیل منطقی هم که داشت بخوره تو سرش. چرا؟ هیچی حالیم نیست. نمی خوامم بفهمم که چرا اون با یکی از دوستای صمیمیش که دختری جذاب و تو دل برو بود رقصید و سر تو گوشش پیچ کرد. هر بارم که خار نگاهم مستقیم متوجه چشمای درشت و مخمور اون دختر که بی توجه به نگاه های خصمانه من می رقصید، می شد، کوروش پوزخندی می زد که بیشتر حرصم و در می آورد. دلم می خواست می تونستم و جراتش رو داشتم تا چشمای درشتش و در می آوردم تا اون طور به کوروش خیره نشه و دل من و نلرزونه. رو به رو هم می رقصیدن و دلم داشت سینه ام رو با تالاپ تولوپش جر می داد. مهیار وقتی دید حسادت مثل خار عمیقی تو قلبم فرو میره من و از رقصیدن منع کرد و به سمت میز برد و خودش رو به روم وایساد تا به خیال خودش مانع دید من بشه؛ در صورتی که لحظه ای رقص اونا از جلو چشمم کنار نمی رفت. نمی دیدم اما برای خودم صحنه سازی می کردم و حرص می خوردم.

-خوش به حالش؛ چه کادوهایی.

برگشتم و به مهیار که این حرف و زده بود نگاه کردم و بی حال خندیدم. اصلا متوجه نشده بودم چه زمانی هدایا رو باز کرد و کی، چی براش آورده بود. آهی از سر تاسف کشیدم و فکر کردم، باز رفتم تو هیروت و از دنیا غافل شدم. مهیار زد به بازوم و توی گوشم وز وز کرد:

-کادوی تو رو باز نکرد.

مثل برق گرفته ها پریدم و نگاهش کردم که سر تکون داد و لبش و به دندون گرفت. حس تحقیر شدن توی تک تک سلولای بدنم فریاد می زد. نگاهم رنگ خشم گرفته بود و دلم می خواست داد بزنم و دست زیر میز بندازم و جشن مسخره شون و به هم بریزم. کلافه بودم و گرمای وحشتناکی رو حس می کردم.

-چته بابا؟ قرمز کردی. خودت و کنترل کن.

با بغض نگاهش کردم که لبخند زد و گفت:

-حتما خواسته تو خلوت بازش کنه و به به و چه چه راه بندازه.

بعد آروم خندید و ادامه داد:

-همون بهتر بازش نکرد چون با اون شعر عاشقانه آبروت پیش همه می رفت.

بعد دستاش و با حالتی نمایشی به هم نزدیک کرد و زمزمه کرد:

-بی تو یک روز در این فاصله ها خواهم مُرد.

از نحوه صحبت کردن و حرکت دستاش خودمم خنده ام گرفت. سرم و انداختم پایین و سعی کردم مثل مهیار خوش خیال باشم و دلم و به این خوش کنم که حق با مهیاره. با یاد شعری که نوشته بودم چیزی تو وجودم لرزید. حتما از شعرم می فهمید که چه حسی بهش دارم. واقعا بدون اون توی این غربت و دوری و فراغ داشتم می مُردم. داشتم مرگ رو مزه مزه می کردم. درسته اون موقع ها دوستش نداشتم اما حالا که دارم. با رفتن مهمونای غریبه و دور، خودی ها دور هم جمع شدن و شروع به صحبت کردن. به ساعتی که عقربه هاش دو نیمه شب رو نشون می داد، نگاه کردم و اولین خمیازه رو کشیدم. مامان با خنده چندمین خمیازه اش و مهار کرد و با شیطنت به بابا خیره شد. بابا خندید و از روی صندلی بلند شد. مهیار کنار گوشم زمزمه کرد:

-کوروش تنهاست؛ می تونی به بهونه تبریک تولدش باهاش حرف بزنی.

و بدون این که اجازه اظهارنظر به من بده از رو صندلی کنده شد و به سمت عمه کتابیون رفت. قلبم مثل یه طبل تو سینه ام می کوبید و صدایش گوشام رو آزار می داد. نفسای عمیق و متوالی هیچ فایده ای توی حالم نداشت و هر لحظه احساس می کردم الانه که نقش زمین شم. وقتی رو به روش وایسادم عطر خوشبویش رو به ریه هام فرستادم و چشمام رو بستم. هوم چقدر شیرینه.

-محبوبه خانم، حالت خوبه؟

چیزی مثل کشیده شدن تیغ رو پوستم حس کردم. چیزی مثل ترک خوردن قلبم رو حس کردم. چیزی مثل شکستن و خرد شدن احساسم رو حس کردم. چیزی مثل...

چشمام و باز کردم و لبخندی به تلخی زهر مار روی لبم نشست. چشماش خسته نشونش می داد. دستش و به حالت عصبی بین موهای آرایش شده اش کشید و به چشمام خیره شد. نمی دونم تو نگاهم چی دید که سرش و انداخت پایین و زمزمه کرد:

-بابت هدیه ات ممنون. خیلی قشنگ بود.

از این که «تو» خطابم کرده بود دل توی سینه ام بی قراری می کرد. انگار دنیا رو بهم داده بودن. دوست داشتم از گردنش آویزون می شدم و گونه اش و می بوسیدم. جنبه محبت هم نداشتم دیگه. نگاهش کردم و تو چشمای کهربایی رنگش غرق شدم. حس می کردم زمان ایستاده و من

شدم و کوروش! کوروش شده و محبوب! شب شده و درگیری ماه و ستاره! دل بی قرار شده و ستاره ها نور بارون! نگاهم از چشمای کهربایی رنگش به سمت لباس سُر خورد. لبای بی رنگش می لرزید. انگار چیزی رو تو دهنش مزه مزه می کرد برای گفتن اما به محض باز شدن لباس بسته می شد و مهر خاموشی می نشست رو لباس. هنوزم نگاهم روی لباس بود که زمان چرخید و چرخید و برگشت و برگشت.

من بودم و کوروش. من لجوج و کوروش عاشق. کوروش شیدا و من مغرور. شب بود و ستاره ها تو آسمون رقص نور راه انداخته بودن. اون روزم درست مثل الان رو در روی هم وایساده بودیم و هر دو به چشم هم زل زده بودیم. از نگاه هر دومون شراره های خشم می ریخت اما نگاه کوروش در همون حال هم سرشار از علاقه بود. سرشار از خواستن، سرشار از عشق و نگاه من. نگاه من سرشار از لجاجت و خودسر بودن. چند شبی از برگشتن کوروش می گذشت و عمو یا هر کس دیگه ای که به حال من فرقی نمی کرد کی باشه، ماجرای به هم زدن نامزدی رو بهش گفته بودن که کوروش اون طور پر خشم به سمت اومده بود. برای اولین بار بود که بعد از برگشتش می دیدمش، حتی برای استقبالشم نرفته بودم و با خانواده ام مخالفت کرده بودم. روی پشت بوم خونه تنها بودم که با حضورش غافلگیرم کرد. من به آسمون شب خیره شده بودم و دل توی سینه ام با یاد سپنتا می لرزید و تو رویاهای دور و درازم غرق شده بودم که کوروش درست رو به روم ایستاد و با صدا کردن اسمم من و از رویای ازدواج با سپنتا بیرون کشید و به حقیقت محضی که درونش بودم گره زد. من تنها و دور از سپنتا. درست رو در روی کسی که هنوز از نظرش نامزدم بود و من حق نداشتم بی دلیل قانع کننده ای قلبش و بشکنم. با دیدنش دلم لرزید. نه از علاقه، از ترس، باورم نمی شد این طور از حضورش دچار وحشت بشم. شاید تا اون لحظه حس می کردم می تونم با دلیل و منطق قانعش کنم اما اون لحظه حس می کردم باید یکی به دادم برسه. چشمای کوروش برق می زد. برقی غریب، برقی عشق. برقی که تو چشمای منم وجود داشت اما نه در مقابل اون؛ در مقابل سپنتا که حس می کردم نفسم به نفسش بسته است. یاد چهره نمکی و زیباییش که افتادم دلم لرزید. آخ عزیزم چقدر دلم تنگت شده.

-میگن دلت بی خبر ترکم کرده. میگن بی معرفت از آب در اومدی و خط کشیدی روی همه رویاهام. درست میگن؟
سرم پایین بود و خجالت می کشیدم نگاهش کنم. تُو صداسش بالا رفت و گفت:

-درسته؟

بی اختیار سر تکون دادم و پیش خودم فکر کردم چرا می ترسم؟ اصلا چرا باید احساس ضعف کنم؟ باید شجاع باشم و از حق خودم دفاع کنم؛ از حق مسلمی که حس می کردم فقط به من مربوط می شه. کوروش چی می گه این وسط؟ از این رو سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. شیشه های اشک تو نگاهش می درخشید. تو تاریک روشن پشت بوم دلم لرزید. این بار نه از خجالت بلکه از جذابیت نگاهش. موهاش رو صورتش پخش بود و دلم و می لرزوند. حس کردم چقدر امشب جذاب به نظر می رسه. پنج سال دوری چقدر چهره اش رو عوض کرده بود. دیگه از اون حالت بچگونه صورتش در اومده بود. چیزی تو ذهنم فریاد زد خیلی جذابه، حتی ده برابر سپنتا. این و باور داشتم اما سپنتا برای من چیزی دیگه ای بود.

چرا محبوب؟ تو همه زندگی منی. چرا؟

زنگ صداسش من و به حال خودم برگردوند. جمله سپنتا تو گوشم زنگ زد «تو همه زندگی منی عزیزم!» آخ سپنتای عزیزم، چقدر دلتنگش بودم.

چند روزی بود که به سفر رفته بود و ازش بی خبر بودم. چشمام و بستم و سعی کردم خودم باشم. خود واقعیم و حرفایی که تو این مدت با خودم آماده کرده بودم و بهش بزنم. چشمام و باز کردم و گفتم:

-ببین کوروش خان! تو رفتی و ازم دور شدی. هیچ خبری ازت نبود و منم فکر می کردم دیگه به من فکر نمی کنی و از این رو باعث شد که منم فکر تو رو از سرم بریزم بیرون.

-نه نه! اشتباه نکن! من روزا و شبا تو انتظار خبری از یار بی وفایی بودم که خبر نداشتم دوری ازم اون و به فراموشی ترغیب می کنه. نفهمیدم که وفاداری من هیچ اثری تو دل سنگ تو نداره. نفهمیدم انتظار کشیدن توی اون روزای سخت تو رو یاد من که هیچ، به یاد وعده و وعیدهامون هم نمی اندازه.

-صبر کن، صبر کن! پیاده شو با هم بریم. خیلی خیلی داری تند می ری. کجا تخته گاز میری؟ من کی وعده و وعیدی بهت دادم که حالا طلبکار شدی؟ اومدی و ایسادی رو به روم از حقی حرف می زنی که همین شماها ازم دریغش کردید. من اون موقع بچه بودم. هه! بچه که چه عرض کنم نوزاد بودم. کسی که حتی نمی تونست نیازهای اولیه اش رو با زبون بیان کنه و شماها... آره امثال تو بودن که واسه من بریدن و دوختن و جای من تصمیم گرفتن بدون این که ازم نظر خواهی کنن اما دیگه بسه هر چی خیریت کردم و گذاشتم واسم تصمیم بگیرید. نگاهم کن. خوب نگاهم کن من محبوب یک ساله و ده ساله نیستم که از پس خودم برنیام. حالا من بزرگ شدم و می تونم برای خودم تصمیم بگیرم! چرا باید تاوان اشتباه دیگران رو من پس بدم؟ ها؟

می دونستم لحنم خیلی بی رحمانه است. با بغض و مظلومیت از این همه بی رحمی و سنگینی کلامم نگاهم کرد! چگونه محکمش می لرزید و چشمش برق می زد. با صدای دو رگه ای نزدیک تر شد و زمزمه کرد:

-اما من دوست داشتم تاوان این اشتباه سنگین و شیرین و با تو پس بدم محبوبم.

با حرص نگاهش کردم و خواستم جوابش و بدم که لبام به هم دوخته شد؛ انگار به بدنم برق وصل کرده بودن. گرمای وحشتناکی تو وجودم حس می کردم. نفسای گرم کوروش رو صورتم می نشست و قلبم بی اختیار می لرزید. قدرت هر گونه عکس العملی رو از دست داده بودم. ساکت و صامت مثل چوب خشک و ایساده بودم و نفسام هر لحظه تند و تندتر می شد. خیسوی و داغی لبای کوروش لبام و ملتعب کرده بود و حسی مثل لذت و وحشت تو وجودم ریخته بود. قدرت هیچ کاری و نداشتم. پلکام و با قدرت تمام بسته بودم تا نگاهم تو چشمش نیفته. دستای کوروش از پشت دورم حلقه شده بود و بوسه هاش عمیق تر و طولانی تر می شد. حس می کردم از دنیای حال جدا شدم و توی آسمونا سیر می کنم. حالت نفسش عادی نبود و این روی نفس کشیدن منم تاثیر گذاشته بود. قلبم تند تند می کوبید و دلم تو سینه می لرزید. چه حس نابی بود!

حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم. انگاری تو خلاء نفس می کشیدم.

-دوستت دارم محبوب! خیلی دوستت دارم محبوب من. باورم کن.

وقتی زیر گوشم زمزمه دوست داشتن و شروع کرد به خودم اومدم و از اون حالت وا رفتگی و شل و ولی که سالم و داشت به هم می زد بیرون اومدم. با دستام به عقب هولش دادم و با صدای بلند به گریه افتادم. کوروش چند قدم عقب تر و ایساده بود و کلافه نگاهم می کرد. نزدیکم شد و دستش و برای گرفتن دستم دراز کرد که داد زدم:

-به من دست نزن لعنتی. ازت متنفرم. متنفر.

دوباره خواست بهم نزدیک بشه که هولش دادم عقب و همون طور که به سمت پله ها می دویدم داد زدم:
-برو و دیگه هیچ وقتم برنگرد.

-مطمئنی حالت خوبه محبوبه؟

چشمام و باز کردم و بغض غریبی ته گلوم نشست. درسته الانم به نزدیکی اون موقع بودم اما خیلی ازش دور بودم، خیلی زیادتر از اونیه که فکرش و کنم. با صدای گرفته پرسیدم:

-چیزی گفتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بابت هدیه قشنگت تشکر کردم.

صاف زل زدم توی چشماش و گفتم:

-برای همین بازش نکردی؟

خیره خیره نگاهم کرد و بعد با لبخندی تلخ و حالتی که معلوم بود داره مسخره ام می کنه، گفت:

-راستش اون قدر قشنگ بود و پر معنی دلم نیومد کس دیگه ای ببینش.

بعد لبخند کجی زد و سرش و تکون داد و ازم دور شد.

شب وقتی روی تختم دراز کشیدم و به یاد جمله آخر کوروش افتادم، قلبم تو سینه بی تاب شروع به تپیدن کرد. چقدر ظریف طعنه زد و من چه با خیریت به رو خودم نیاوردم. شاید حق با مهیار بود و من احمق نباید اون طور عاشقانه شعر برایش می نوشتم اما نه، اون بالاخره باید می فهمید که من سرم به سنگ خورده و لعنتی به بد سنگی هم خورده.

نفس عمیقی کشیدم و رو تخت غلت زدم! چشمام و بستم و دلم خواست دوباره برگردم به عقب و به مرور خاطراتم.

به همون روزایی که مهیار جریان سپنتا رو فهمیده بود و سپنتا جریان کوروش رو و کوروش... و کوروش بی اعتنایی پیشه کرده بود تا من فکر کنم دل به دخترای جذاب دور و برش باخته و این دست آویزی بشه برای ساز مخالف زدنم و فراموش کردنش.

امتحانات شروع شده بود و من هر روز مسیر مدرسه رو با همراهی مهیار طی می کردم و جرات مخالفت کردن نداشتم. مهیار درس و دانشگاه و قرار و کارش رو به بعد از رسوندن من به خونه موکول کرده بود. صبح زود بیدار می شد و من و به مدرسه می برد و تا زمانی که من امتحان بدم داخل ماشین منتظر می موند و به محض تموم شدن امتحانم من و به خونه می رسوند و سراغ کارای خودش می رفت. احمقانه بود اما چون خودم و مقصر می دونستم نمی خواستم باهاش مخالفت کنم. اون روزا گلناز و نمی دیدم. کلاسی که داخلش امتحان می داد با کلاسی که من امتحان می دادم فرق می کرد. اون تو یکی از کلاسای طبقه اول بود و من تو راهرو طبقه دوم. وجودم از تب دیدار سپنتا می سوخت اما از ترس ناراحتی و قیل و قال مهیار، مجبور بودم سکوت کنم و از طرفی هم به جورایی خجالت می کشیدم از سپنتا؛ از این که اون فهمیده بود من نامزد

دارم و در نظرش دختری خائن و بی معرفت جلوه می کردم، خیلی دلخور بودم. روزای امتحان بی حال و حوصله خودم و با درس خوندن مشغول می کردم که سپنتا رو فراموش کنم. اون روزا تلفن های عمو و گلگی هاش ازم، قوز بالا قوز شده بود. از گوشه و کنار حرفای مامان و بابا می شنیدم که عمو می گفت محبوبه بی معرفت شده و بعد رفتن کوروش سراغی از ما نمی گیره و چند بارم از مهیار شنیده بودم که می گفت کوروشم دلگیر بوده و شکایتم و به مهیار که با هم خیلی صمیمی بودن کرده. اون روزا از زمین و زمان شاکی بودم. از کوروش و از پدر و مادرم و حتی از خانواده عمو و مسخره تر از هر چی این بود که با همه قهر بودم. دوست داشتم تو خودم باشم و با هیچ کس کاری نداشته باشم. مامانم مثل مامور وظیفه شناسی خوب ازم مراقبت می کرد که مبادا از خونه خارج شم. درست حکم زندانی رو داشتم که از قفس طلایی اش به تنگ اومده بود و برای پر کشیدن خودش و به آب و آتیش می زد. شبها به پشت بوم پناه می بردم و ساعتها اشک می ریختم و از خدا سپنتا رو می خواستم. گاهی اون قدر از خودم بیخود می شدم که می خواستم یا من و بکشه تا عشقی که به سپنتا داشتم از وجودم خارج شه یا سپنتا رو به من برسونه تا از این کسلی خارج شم اما روزا روال عادی خودش و بدون در نظر گرفتن سختیا و نذر و نیازای من می گذورندن. گاهی وقتا فکر می کردم خدا چرا این قدر بی توجه شده به من و با خودم می گفتم خدایا حالا که این جوریه گناهام و ندیده بگیر؛ همون طوری که دعاهام و نشنیده می گیری!

ایام امتحانات رو پشت سر گذاشته بودم و طبق نصیحت مهیار برای فرار از بیکاری تو کلاسای کنکور و شنا ثبت نام کردم. واقعا بی حوصله بودم و خودم و ماشین پر کاری حس می کردم و از خودم کار می کشیدم بدون این که استراحتی به خودم بدم. برای فرار از فکر و خیال درس می خوندم و درس می خوندم تا این که...

با شروع کلاسای شنا روحیه ام خیلی عوض شده بود. تو استخر با دختری هم سن و سال خودم آشنا شدم به اسم مژده. مژده دختر خیلی شیرین و پر انرژی و فوق العاده مهربون بود. دختری که امکان نداشت باهاش باشی و بهت خوش نگذره. سال سوم دبیرستان، رشته حسابداری می خوند و فارغ از هر گونه فکر و خیالی از زندگی لذت می برد. یه روز که حسابی با هم گرم گرفته بودیم ماجرا زندگیم و برایش تعریف کردم و الکی الکی کلی گریه کردم و از عشقی که وجودم و تسخیر کرده بودم نالیدم؛ از این که من این وسط بی تقصیر بودم و خانواده هامون اشتباه کرده بودن که من و کوروش و اسیر کرده بودن. مژده هم حرفای من و قبول داشت و با شوخیای خاص خودش سعی می کرد من و آروم کنه؛ الحقم خوب کارش و بلد بود. چند روزی از اون جریان گذشت تا این که...

پیشنهاد عجیبی بود. نمی تونستم با خودم کنار بیام که می تونم این کار و انجام بدم یا نه! با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-وای مژده من تازه آزادی قبلیم و پیدا کردم؛ می ترسم مهیار بفهمه. پوست از سرم می کنه ها!

لبای پهن و خوش ترکیبش از هم باز شد و ردیف دندونای صدفیش تو ذوقم زد. نگاهش برق شیطنت داشت. گفت:

-خیلی خوش دارم این پسری که دل دوست جونی حاجیت و برده، از نزدیک زیارت کنم. آره داشی.

همیشه عادت داشت لوطی وار حرف بزنه. از نحوه صحبت کردنش خوشم می اومد و منم بعضی از کلماتش و تو جمله هام استفاده می کردم و مهیار رو غرق تعجب می کردم!

-اما آخه...

-دیگه اما و آخه و اگه نآریم (نداریم) آجی. مگه نمیگی هلاک دیدنشی و باس (باید) رفع حاجت بنمایی؟

سرم و تکون دادم و مژده تشر زد:

- در بجنوبون اون هیكلت و دیگه دختر. زودی تا دیر نشده، جلدی بریم و برگردیم.

- اما امکان داره سپنتا این ساعت از روز خونه نباشه.

مژده کلافه کوله اش و رو دوشش مرتب کرد و گفت:

- بی خیال بسا (بابا). حاجیت داره میره، هر چی عشقته. خواسی دنبالمون بیا نخواستی تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

بعد خودش سلانه سلانه دور شد. برای بار آخر پیش خودم لرزیدم و زمزمه کردم «به بار که چیزی نمی شه. برو دختر! بالاخره باید از یه جایی شروع کنی دیگه»

مژده رو صدا کردم و به سرعت نزدیکش شدم. لبخند زیرکانه ای زد و برای تاکسی ای که رد می شد دست بلند کرد و آدرس و گفت. وقتی هر دو توی تاکسی نشستیم، مژده خیلی ریلکس از داخل کیفش آینه کوچیک صدفی شکلش و در آورد و برای بار آخر خودش و برانداز کرد و گفت:

- فکر کنیم با حاجیت بگردی از راه به در میشی دختر.

بعدم خودش غش غش خندید. با این که خنده ام گرفته بود با استرس زمزمه کردم:

- دلم لک زده بود برای یه ماجراجویی جالب و خفن.

- خب بذا اولندش روشنت کنیم که اون جا سه نکنی، ضایعمون کنی. آخه واس ما افت کلاس داره خیط شیم.

چشمکی زدم و مشتاق گوش کردم.

- همین که رسیدیم، حاجیت یعنی کی؟ یعنی ما! زنگ آلونکشون رو زارت فشار می دیم.

لحظه ای مکث کرد و گفت:

- راسی گفتی آیفونشون تصفیریه (تصویریه)؟

- آره.

- در بپکی شانس! خو خیالی نی (نیست)؛ حاجیت زنگشون و می زنه و قبل از این که سه شه جیم می زنی. البت (البته) امکان داره پسره بیاد پایین

و یهو سر و گوش آب بده و امکانشم هس باباش بیادا.

و بعد دوباره غش غش خندید و ادامه داد:

- بینم، گفتی پسره خوشگل موشگله؟ پولدار اینام هسن؟

سرم و تکون دادم به نشونه ای بگی نگی آره. اونم با چشمایی که توش شیطنت موج می زد ادامه داد:

- باباش اومد دیگه با تو کاری نیست. خیر پیش.

دوباره هر هر خندید. از دست شیطنتاش دلم غنچ می رفت. بعد از چند لحظه جدی گفت:

- این جور که خیلی ضایع اس (است) داشی. لو می ریم ضایع بازار می شه. حاجیت باس یه جور این پسر ژینگولو رو می کشه پایین و بقیه اش با

شماس دیگه. دیدات و که زدی، جیم می شی و حاجیتم بعد چند لحظه چرت گفتن میاد و برمی گردیم. حله؟

با ترس گفتم:

-اگه نشه چی؟ اگه بفهمه چی؟ وای مژده قلبم داره میاد تو دهنم.

قبل این که مژده جوابم و بده تا کسی وایساد و ما مجبور به پیاده شدن شدیم.

رو به روی مجتمع وایساده بودیم و به ساختمون نگاه می کردیم. مژده سوت بلندی کشید و گفت:

-ایول بسا! دست مریزاد! چه کرده مهندس (مهندس)؟ چی ساخته؟ دَمِش جیلیز و ویلیز خداییش.

خنده ام و مهار کردم و با دست اشاره به زنگ در کردم و خودم و عقب کشیدم. مژده نزدیک در شد و من خودم و پشت سبزه های بلندی که رو

به رو ساختمون داخل پیاده رو بود قائم کردم. قلبم مثل گنجشک بی پناه تو سینه ام می کوبید و می لرزیدم. دِهه چته دختر؟ آروم بگیر دیگه.

وای عجب کاری کرده بودم خدایا. چه دل و جراتی داشت این دختر؟ الان می خواد زنگ بزنه چی بگه؟ خدایا خودت رحم کن. اصلا اگه چیزی

لو رفت می گم می خواستم با گلناز آشتی کنم، خودم روم نشد زنگ بزمنم، به مژده گفتم زنگ بزنه و مژده هم اشتباهی زنگ زده بوده. فقط

امیدوارم مژده سوتی نده که بتونم این دروغ و سر هم کنم.

با صدای سوت بلندی از جام پریدم و از پشت سبزه ها سرک کشیدم. خودش بود که داشت سوت می کشید. خنده م گرفت و دستم و براش

تکون دادم. دستاش و به هم گره زد و چشمکی هم حواله نگاهم کرد و با صدای نیمه بلندی گفت:

-حله.

داشتم از خنده ولو می شدم. آروم رو زمین نشستم و یه دل سیر خندیدم. با خودم می گفتم اگه الان کسی از این جا رد بشه میگه این دختری

دیوونه است. به درک بذار هر کی هر چی دوست داره بگه. مژده رو عشق است. بعد دوباره خندیدم. تقریبا یک سوم جمله هام مثل جمله های

باحال مژده شده بود.

از بین سبزه ها به زحمت می شد جایی که مژده وایساده بود و نگاه کرد. خودم رو جا به جا کردم و به قسمتی که سبزه ها کم تر بودن رفتم تا

بهتر بتونم ببینم. چشمام و تیز کردم و با دیدن سپنتا دستم و گذاشتم رو قلبم و روی پاهام بلند شدم. قلبم همچین می کوبید که حس کردم

صداش گوش عالم و آدم رو کر کرده. سپنتا پشت به من وایساده بود و مژده با دیدن من که سر پا وایساده بودم، چشماش گرد شد و پلک زد.

صدای مژده رو می شنیدم که بلند بلند صحبت می کرد اما سپنتا رو نه، چون خیلی آهسته صحبت می کرد! البته سپنتا نرمال حرف می زد این

مژده بود که واسه این که من بشنوم بلند بلند صحبت می کرد. دلم برای دیدن اون چشماش تنگ شده بود. سپنتای من! حس می کردم نمی

تونم بیشتر از این خودم و پنهون کنم. بدون هیچ فکر قبلی، از پشت سبزه ها بیرون اومدم و با قدم های آهسته و سست به سمت اون دو تا به

راه افتادم.

حس می کردم دارم رو ابرا راه میرم و نمی فهمم پام و کجا می دارم. چشمام جز سپنتا چیز دیگه ای رو نمی دید. در حالی که اون رو هم از پشت

شیشه ی تار و بارونی می دیدم! نگاهم ابری بود و بغضی سخت گلوم و چسبیده بود. نگاه های خیره خیره ی مژده هم چنان به صورتم ادامه

داشت ولی همون طور تن تن و بی توجه حرف می زد و از اون نگاه های مات مژده بود که سپنتا حس کرد پشت سرش داره اتفاقاتی می افته.

مسیر چند قدمی فاصله بین خودم تا سپنتا در نظرم سرابی طولانی بود که تموم نمی شد. هر چی می رفتم، نمی رسیدم.

سپنتا به سمتم چرخیده بود و نگاهم می کرد. چند قدم باقی مونده رو حس کردم بین آسمون و زمین در حال افتادن هستم. نفهمیدم چی شد که

چنگ انداختم به هوا. سرم گیج رفت و به جای سپنتا، لحظه ای آبی آسمون و بعد سیاهی محض در نظرم نشست و تاریکی مطلق. از برخورد چند قطره آب به صورتم چشمام و باز کردم و اولین کسی که رو به روم دیدم مژده بود که با نگرانی تمام به صورتم خیره شده بود و توی دستش یه بطری آب معدنی بود. با خودم فکر کردم این بطری از کجا اومد؟ اما به جای جواب چشمم به سپنتا بود که پشت سر مژده با حالتی عصبی و ایساده بود و کلافه دستش و بین موهاش می کشید. مژده به محض چشم باز کردنم با لحن غریبی که به نظرم خیلی عجیب اومد، زمزمه کرد:

-حالت خوبه آبجی؟ چت شد یهو؟ چرا این ریختی شدی؟ خوف کردیم با.

چشمام چرخید و تو چشمای مژده قفل شد. لبش و گاز گرفت و بعد با بالا انداختن ابروش چیزی رو گوشزد کرد که متوجه نشدم. اون قدر خرفت شده بودم که نمی فهمیدم داره چی می گه با نگاهش.

-بینم آبجی جاییت درد مرد نمی کنه؟

وقتی دیدم مثل ماست وا رفته شل و ول نگاهش می کنم با دلخوری گفتم:

-بینم نکنه خدا نکرده زبون نه آری حرف بزنی؟

بی اختیار خنده ام گرفت. مژده قصد داشت غریب نمایی کنه. وقتی لبخندم و دید با لحن شوخی گفتم:

-سر مرت که زمین نخورد، هان؟

دستی به مقنعه عقب رفته ام کشیدم و بی اختیار کلمات رو زبونم قطار شد. منم بد جلیبی بودم خودم خبر نداشتم.

-عذر می خوام مثل این که نگرانتمون کردم. راستش امروز هیچ حال خوشی نداشتم همش فشارم می افتاد پایین. این جا هم اصلا نفهمیدم چطور شد که سرم گیج رفت.

بالا و پایین رفتن سینه ی مژده نشون می داد که خیالش بابت دروغی که از دهنم خارج شده بود راحت شده.

-من با این آقا...

و بعد برگشت و به سپنتا که پشت سرش ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد:

-داشتیم اختلاط می کردیم که یهو شما عینهون (عین) اجل معلق بین زمین و هوا سبز شدی. شانسی آوردی من این جا بودم. بینم (بینم) حالا حالت بهتره؟

هنوز نگاهم تو چشمای مرموز سپنتا قفل شده بود.

-این جا چی کار می کردی؟

سوالی که می ترسیدم سرم هوار شد. مژده من و رو زمین ول کرد و بلند شد و کنار سپنتا و ایساده. مژده قد بلندی داشت و تقریباً پنج شیش سانت از سپنتا کوتاه تر بود.

-بینم شما هم دیگه رو می شناسید؟

اون قدر جدی و یهوئی سوال پرسید که یه لحظه خودمم از شناختن مژده دچار توهم شدم. سپنتا بدون این که به مژده توجهی نشون بده دستش و برای بلند کردن من که کنار دیوار روی زمین نشسته بودم دراز کرد. با شرمی دلپذیر که تمام تنم از شدت حرارتش می سوخت، دست

گرمش و گرفتم و با کمکش از روی زمین بلند شدم. نگاهم تو چشمای مشکیش غرق شده بود. اخمی دلپذیر صورتش و پوشونده بود. بی اختیار لبخند زدم و زمزمه کردم:

-آره می شناسیم. خوبم می شناسیم.

سپنتا به سمت مژده چرخید و گفت:

-خب، شما آخرش نگفتید این آقا پسر کی شما می شه! ها؟

با تعجب به مژده نگاه کردم که لبخند زد و گفت:

-ای با. عرض کردیم خدمتت که؛ این دختره که واحد کناری شما می شینه یکی از پسرای قوم خویش بنده، بد خاطر خواهش شده. ملتفتی که؟ چون این بابا، یه جورایی داش شیری ما به حساب میاد اینه که حاجیت شدم مفتش. البت فک (فکر) نکنی یه موقع خدا نکرده بی کس و کاره ها. نه داشی، کس و کارشم توپ و ریلیفه (ردیفه). ملتفت شدی یا جور دیگه ملتفتت کنم؟

داشتم از شدت خنده منفجر می شدم. ای موزمارِ جَلَب. این دختر دیگه کی بود؟ عجب هنرپیشه ای بود؟ لبم و دندون گرفتم که مبادا به قول مژده سوتی بدم و سه کنم.

سپنتا نگاهم کرد و گفت:

-مثل این که می خواد در مورد گلناز تحقیق کنه.

سعی کردم خودم و متعجب نشون بدم و نمی دونم چقدر تونستم موفق باشم.

-جدا؟ گلناز؟ اون دوست منه. جریان چیه؟

مژده حالت کلافه به خودش گرفت و گفت:

-ای با! مٹ این که خوب موقعی واس تحقیق نیومدیم. از شانس حاجیت معلوم نیس شوما از کجا نازل شدی و هوار شدی سر من بدبخ (بدبخت)! ما رفتیم جای دیگه بلکه دو زار کاسب شیم (شاید بتونم چیزی بفهمم) شوما خوش باشید. زت زیاد.

بعد در حالی که چشمای من از حدقه زده بود بیرون با قدمای بلند از ما دور شد و به داخل ساختمون سپنتا اینا رفت. این دختره چی کار می کرد؟ اون قدر نرمال و قشنگ نقش بازی می کرد که انگار از بچگی بازیگر بوده! اصلا عاشقش شده بودم. بازم به قول خودش نافرَم.

با صدای نرم سپنتا به خودم اومدم:

-حالت خوبه محبوبه؟

دوباره اون حس گرمی تو وجودم بیدار شد. سرم و پایین انداختم و گفتم:

-بهترم! اصلا نفهمیدم چی شد.

این جا جا مناسبی نیست؛ می خوام بریم جای دیگه؟

بی توجه و بی اختیار پرسیدم:

-برای چی؟

لبخند ملیحی صورتش و پوشوند و سر تکون داد و جلوتر از من راه افتاد. هنوز وایساده بودم و به رفتنش نگاه می کردم. وقتی چند قدم دور شد،

برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-بیا دیگه.

به خودم اومدم و پیش خودم گفتم، دختر چیه مثل میخ فرو رفتی تو زمین؟ کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا. د برو دیگه، مگه منتظر این فرصت نبود؟ مگه تو رویاهات هزار بار این روز رو ندیدی؟ د جون بکن دیگه. با قدمای بلند خودم و بهش رسوندم. شونه به شونه هم قدم برمی داشتیم و در سکوت حرکت می کردیم. از هر سمتی و از هر جایی فکری توی سرم ریخته بود و ذهنم و شدید مشغول کرده بود. هر چی سعی می کردم ذهنم و خالی کنم و فقط به این لحظه فکر کنم، نمی شد که نمی شد.

الان سپنتا به چی فکر می کنه؟ نکنه گلناز ما رو با هم دیده باشه؟ نکنه مژده جدی جدی کار اشتباهی بکنه؟ راستی مژده کجا رفت؟ چی به سپنتا گفته بود؟ انگاری یکی از اقوامش از گلناز خوشش اومده بود. آه چقدر خنگی دختر؛ مژده داشت جو سازی می کرد. خود مژده تا به حال گلناز و به عمرش ندیده، اون وقت چطوری یکی از اقوامش دیده باشه؟ اصلا مگه مژده داداش داره؟ مگه خودش نمی گفت از دار دنیا فقط خودش هست و بس؟ مگه نمی گفت پدرش فوت کرده و با مادرش، مادرش که نه، نامادریش زندگی می کنه؟ وای چرا سپنتا هیچی نمی گه؟ اصلا کجا داریم میرم؟ مژده چرا رفت تو ساختمون؟ الان نگهبان ساختمون جلوش و می گیره که. سپنتا من و کجا می بره؟ راستی اگه ازم پرسید این جا چی کار می کردی چی بگم؟ خب میگم اومده بودم گلناز و بینم. نه خره، اگه این و بگم که خیلی تابلو میشه دارم دروغ میگم. اون وقت چرا تابلو میشه محبوبه؟ ای وای خدا سرم داره می ترکه! ای بابا اینا چیه ریخته تو سر من؟ بسه دیگه خفه شو. چقد زر می زنی آخه؟ خفه!

سرم و با تمام قدرت تکون دادم. انگار می خواستم با این کار هر چی فکر بی ربط بود و از سرم بیرون بریزم. سرم و برگردوندم و خیلی نرم به صورت سپنتا نگاه کردم. اونم سخت مشغول فکر کردن بود. بی اختیار پرسیدم:

-اون دختره کی بود؟

سپنتا انگار از یه دنیای دیگه وارد این دنیا شده باشه با تعجب نگاهم کرد و بعد از مدتی رنگ آشنایی تو چشمای سیاه هم چون شبش نشست و بعد با لبخند در حالی که مسیر دیدش و به جای صورتم به جلو تغییر داده بود، گفت:

-می گفت برای برادر ناتنیش اومده تحقیق در مورد گلناز.

خنده م گرفت. پرسیدم:

-تو چی گفتی؟

-هیچی تا اومدم دهن باز کنم و بگم از این جا رفتن متوجه شدم تو پشت سرمی.

وایسادم و با صدای نیمه بلند و نفس افتاده ای پرسیدم:

-از این جا رفتن؟ کی؟ چرا؟

سپنتا شونه بالا انداخت و دستش و دراز کرد و بازوم و چسبید و گفت:

-بیا بریم این جا جای خوبی برای وایسادن نیست محبوبه جان.

مثل یه بره مطیع کنارش به حرکت در اومدم، در حالی که این بار دستم بین انگشتای نرم سپنتا قفل شده بود. بدنم تو یه حرارت خواستنی می سوخت و حس غریبی سر تا سر بدنم و گرفته بود! اصلا هم حس گناه نمی کردم. حرکت نرم انگشتای سپنتا روی دستم مثل نوازش ملایمی بود

که من و به خوابیدن تشویق می کرد.

بازم بدون هیچ حرف دنبال سپنتا وارد یه کافی شاپ شدم و پشت یه میز رو به روش نشستم. سپنتا با ملایمت منو رو رو به روم گذاشت و با اشاره چشم و ابرو به منو پرسید:

-چی می خوری؟

بدون این که نگاهم و از صورتش بگیرم، گفتم:

-قهوه.

سپنتا لبخند دلنشینی زد و بعد در حالی که زل زده بود به چشمام پچ پچ کرد:

-می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

سرم افتاد پایین و نگاهم روی دستام که توی هم چفت شده بود، نشست! با حالتی مضطرب داشتم انگشتم و بازی می دادم. لاک شیری خوش رنگی روی ناخن های بلند و کشیده ام زده بودم که براقیت خاصی به ناخن هام داده بود.

-محبوبه نمی دونم چرا اما از وقتی دیدمت حس می کنم پیش تو یه چیزی و جا گذاشتم.

سرم و بلند کردم و بدون هیچ شرمی به چشماش نگاه کردم و یادم افتاد اون روز وقتی از ماشینش پیاده شدم منم همچین حسی داشتم، پس با صدای مطمئنی زمزمه کردم:

-منم همین طور.

لبخندی که رو لبش نشست از چشمام پنهون نمود. به سمتم خم شد و دستام و که رو میز بود بین دستاش گرفت و گفت:

-محبوبه حس می کنم یه عمره که می شناسمت. خیلی دوستت دارم. خیلی.

چشمام رو بی اختیار بستم و لبم و به دندون گرفتم. یه چیزی تو وجودم فرو ریخت. چه اعتراف شیرینی از لباش شنیده بودم. چقدر لذت بخش بود که این حس من یه طرفه نیست. حسی که من بهش داشتم، سپنتا هم به من داشت. هنوز چشمام بسته بود که دستام رو ول کرد و با صدای شق و رق و محکمی گفت:

-خسته نباشید.

خودم و جمع و جور کردم و دیدم که برای گرفتن سفارش نزدیکمون شدن. بی توجه به اونا سرم و به اطراف چرخوندم و به تک و توک مشتری هایی که داخل سالن نشسته بودن نگاه کردم. دختر جوونی تنها نشسته بود و مجله ای دستش بود و با آرامش محتویات لیوانی که دستش بود و می خورد. یه پسر میز رو به روش نشسته بود و در حالی که با آرامش بستنی می خورد هر از گاهیم کرم می ریخت و با کنجکاوی به دختره نگاه می کرد. چند میز اون ورترم دختر و پسری رو به رو هم نشسته بودند و اون قدر گرم صحبت بودن که متوجه حضور بقیه نبودن. دورترین میز رو هم چند پسر جوون اشغال کرده بودن و با صدای بلند حرف می زدن و می خندیدن.

سرم و برگردوندم و به سپنتا که مشتاق مسیر دید من و دنبال کرده بود، نگاه کردم. مثل این شل و ولا لبخند رو لبم نشست. هنوز داشتم با گردن کج نگاهش می کردم که به سمتم چرخید و نگاه مشتاق من و غافلگیر کرد. با خجالت سرم و پایین انداختم. ایش چه حرفا؟ من و خجالت! چه باحیا شده بودم، والا. صداس و شنیدم که با لحنی جدی پرسید:

-محبوبه این پسره، اسمش چی بود؟ آها کوروش، کیه تو میشه؟

جمله آخرش و اون قدر آروم زمزمه کرد که به زحمت شنیدم. سرم و بلند کردم و به چشمش نگاه کردم. تو چشمش اشک جمع شده بود.

بغض بدی گلوم و گرفتی. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-مثلا نامزدم.

نفهمیدم شنید چی گفتم یا نه؟ اما مطمئنا فهمیده بود که رنگ نگاهش اون طور کدر و تیره شده بود.

-یعنی حرفای گلناز حقیقت داشت؟

-کدوم حرفاش؟

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-بعد از اون روز لعنتی؛ همون دیدار توی آسانسور و میگم؛ دیگه ازت هیچ خبری نشد. سعی کردم همه چی و فراموش کنم. فهمیدم که حرف

اون روزت تو ماشین بهم دروغ نبود. سعی کردم فکرت و که حالا می دونستم متعلق به دیگری هستی و از ذهنم بریزم بیرون. سعی کردم

فراموش کنم دختری با مشخصات ظاهری و اخلاقی تو جلو روم ظاهر شده. دختری که همیشه و همه جا دنبالش بودم. همه تلاشها و سعی های من

بی فایده بود چون حقیقت چیز دیگه ای بود. تو بودی و تو ذهن من زنده بودی. تو قلب من جریان داشتی و تو رویاهام حضور. محبوبه خیلی

سعی کردم. می فهمی؟ خیلی اما نشد. تا این که اون روز گلناز اومد سراغم. توی محوطه بودم که گلناز و دیدم. ازم خواست باهاش تا به جایی

بیام. دنبالش رفتم مشتاق برای شنیدن خبری از سمت تو. وقتی با هم تنها شدیم گلناز همه چیز و گفت. این که چطوری با تو آشنا شده. این که

تو چطور آدمی هستی. این که چی شده کوروش نامزدت شده. این که به میل خودت نبوده و این که کوروش الان ایران نیست و این که هیچ

حسی بهش نداری و این که...

چند لحظه مکث کرد و بعد نفس عمیقی کشید. انگاری نفس کم آورده بود. ادامه داد:

-این که من و دوست داشته و این موضوع رو تو می دونستی. می گفت فهمیده تو به من علاقه پیدا کردی و برای همین رفت و آمدت و با گلناز

قطع کردی چون ازش خجالت می کشیدی. می گفت تو خیلی دختر ماهی هستی و پیشمون بود از این که اون روز تو آسانسور بی اختیار گفته که

تو نامزد داری. ازم خواست اگه دوستت دارم قدرت رو بدونم. می گفت تو رو خیلی دوست داره و حاضر شده به خاطر تو از علاقه ای که به من

داره دست بکشه. برای همین از مادر و پدرش خواسته خونه شون رو که خیلی بهش علاقه داشته عوض کنن. گلناز رفت و من و با خودم و

حرفایی که زده بود تنها گذاشت. دلم و با هر واژه ای که از دهنش در می اومد سوزوند و تنهام گذاشت. وقتی گلناز رفت، حس کردم که چقدر

دلم برای دیدنت تنگ شده. حس می کردم چه حالی داری و شاید باورت نشه منم از حسی که گلناز بهم داشت مثل خودت خجالت می کشیدم.

اما گلناز خیلی دل بزرگی داشت که سعی کرده بود خودش و بکشه کنار که مانعی بین ما نباشه. اما مشکل این جا بود بعد رفتن گلناز هم چیزی

حل نشد چون تو نبود. تو پنهنون شده بودی و من لعنتی داشتم از دوریت بال بال می زدم.

با چشمایی کدر و ابری نگاهش کردم. دستای سپنتا رو صورتم نشست. با نوک انگشتش اشکای رو صورتم و گرفت و با لبخند به قطره اشکی که

رو ناخنش نشست بود اشاره کرد و گفت:

-میشه این و یادگاری بردارم؟

خنده ام گرفته بود. اما حال و حوصله خندیدن نداشتم برای همین لبخند تلخی زدم.

-محبوبه، چی میشه آخرش؟

-من به داداشم و مامانم گفتم قصد ازدواج با کوروش و ندارم. بهشون گفتم نمی تونم قبول کنم با کسی که شماها به عنوان نامزد و بدون در نظر گرفتن احساسات من برام انتخاب کردید ازدواج کنم.

سپنتا مشتاق گفت:

-خب؟ اونا چی گفتن؟

-خیلی خوششون نیومد و منطقی با این جریان برخورد نکردن. مامانم می گفت اگه مخالف بودی چرا تا الان چیزی نگفتی؟ داداشم می گفت کسی بهتر از کوروش نمی تونم انتخاب کنم چون کوروش دوستم داره و خیلی پسر مناسبیه.

اخمای سپنتا تو هم رفت و گفت:

-این پسره چند سالشه؟

با خنگی تموم پرسیدم:

-کی؟

-کوروش.

-بیست و یک سالشه.

-کی برمی گرده؟

-نمی دونم. شاید برگشتی توی کارش نباشه! شایدم... نمی دونم والا اما قراره بعد تموم شدن درشش برگرده.

تو دلم گفتم «فعلا که اصلا یاد منم نیست و معلوم نیست اون جا چه غلطی داره می کنه که یه زنگ خشک و خالیم نمی زنه به من که به قول خودشون نامزدشم که ببینه دارم این جا چی کار می کنم.»

وقتی چشمم به ساعت مچیم افتاد با وحشت قهوه رو نصفه و نیمه رو نعلبکی ول کردم و از رو صندلی پریدم:

چی شده؟

-وای سپنتا خیلی دیرم شده.

سپنتا هم بلند شد و گفت:

-صبر کن، من می رسونمت.

-نه دیر می شه، تا الانم کلی دیر شده.

-با ماشین می رسونمت.

بدون این که منتظر جوابم باشه سمت صندوق رفت و منم مجبور شدم از کافی شاپ خارج شم. خیلی دیر کرده بودم و شدیداً نگران بازخواست شدن از سمت خانواده م بودم. خیلی می ترسیدم و بدون این که اصلاً یادم بیاد مزده کجاست و در چه حالیه طبق درخواست سپنتا سر خیابون وایسادم تا بره و با ماشینش برگرده.

لحظه های خیلی قشنگی رو با سپنتا سپری کرده بودم. لحظه های شیرینی که چند وقت پیش فقط و فقط تو رویاهای دور و درازم می دیدمشون و سپنتا ازم خواسته بود هر طور شده قید کوروش و بزمن و منم بهش قول داده بودم همه تلاشم و برای رسیدن بهش انجام بدم. هر دو می دونستیم روزای سختی در پیش داریم اما قول داده بودیم نذاریم عشقمون رنگ دوری و فراق بگیره. قول داده بودیم برای داشتن هم بکنیم و اصلا هم به این موضوع فکر نمی کردم که من خیلی بچه تر از اونیه هستم که رنگ و لعاب عشق واقعی رو حس کنم. آخه کسی نبود به من بگه، بچه تو کجا و رویای ازدواج و جنگ با خانواده ات کجا؟ البته الان می فهمم که اون روزا جنگجوی اصلی این میدون فقط من بودم و سپنتا کسی بود که از بیرون حکم تماشچی و داشت. تماشچی که با حمایتای بی دریغش شکست و سختی رو به کام عزیزش می ریخت. مثلا خیر سرش من و بی نهایت دوست داشت و نمی تونست با یه خواستگاری نصفه و نیمه اعلام حضور کنه و من و این قدر الکی به جون خانواده ام نندازه.

با صدای زنگ اس ام اس موبایلم از جا پریدم و رو تخت نیم خیز شدم. آفتاب تا وسط اتاقم ولو شده بود. چشمام و با دستم مالیدم و به ساعت پروانه شکل رو به روم خیره شدم. عقربه ها یازده ظهر و نشون می داد. با چشمای خسته دستم و دراز کردم و گوشیم و برداشتم. -پیشی چقدر می خوابی؟ لنگ ظهر شد. پاشو بیا پایین. مگه قرار نبود بریم دیدن رخسار؟ اس ام اس مهیار و بستم و چشمم به اس ام اس مژده خورد. لبم و گاز گرفتم و سریع بازش کردم: -می بینم که دیشب خوش خوشانت بوده تا لنگ ظهر ولو شدی! دِ بجنبون اون هیکل و دختر! ملت و گذاشتی تو کفِ حضورت. با وحشت گوشه و پرت کردم و از تخت پریدم پایین. وای خدای من چقدر دیر شده بود. مژده سر از بدنم جدا می کرد. لبخند تلخی زدم و لباس خوابم و سریع از تنم کندم و بدو از اتاق بیرون اومدم. به صورت خیس داخل آینه نگاه کردم. هاله ی سیاه رنگی زیر چشمام نشسته بود. به خاطر بی خوابی شب پیش بود. بازم مرور خاطرات. بازم یادآوریشون. راستی اون روزا چقدر با همه سختیایی که داشت شیرین بودنا. اون روزا عشق سپنتا تو رگ و پی وجودم ریخته بود و دلم و می لرزوند اما حالا از اون روزا هشت سال گذشته! چشمام و بستم و پشت پلکای بسته ام چشمای کهربایی رنگ کوروش نقش بست. با لبخند چشمام و باز کردم و سر خوش از این رویای شیرین از دستشویی خارج شدم. بابا و مامان هر دو سر کار بودن و مهیار پشت به من، روی صندلی نشسته بود. از همون جا سلام کردم و تند تند و مسلسل وار گفتم: -وای مهیار ببخشید دیر شد. اصلا نفهمیدم دیشب کی خوابم برد. فکر کنم تا دم دمای صبح بیدار بودم. شایدم اصلا نخوابیدم. نمی دونم والا! تو کی بیدار شدی؟ مامان اینا کی رفتن؟ اوم! چه صبحونه لذیذی! پاشو برو آماده شو. چقدر می خوری؟ بسه بذار کمیم من تناول بفرمایم. و بعد سکوت کردم و رو به روش روی صندلی نشستم و مثل قحطی زده ها افتادم به جون نون و کره مربا. -اوی اوی، چته رگبار بستنی؟ اول صبحی کله پاچه نوش جون کردی؟ چه دست پیشم گرفته خانم خوش خواب. بی توجه به مهیار تند تند رو نونی که دستم بود کره و مربا می کشیدم و داخل دهنم می داشتم و با صدای خنده مهیار به خودم اومدم: -چته پیشی؟ از قحطی اومدی؟ با دهن پر گفتم:

خیلی گشمنه خو.

آه پیشی، حالم و به هم زدی.

خندیدم و لقمه رو خشک، بدون چایی قورتش دادم:

مهیار واسم چایی می ریزی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

باز به روت خندیدم پررو شدی؟

نیشم رو باز کردم و گفتم:

باهات نیام رخسار و بینیا.

دستش و برای زدنم بلند کرد که با جیغ بلندی از رو صندلی پریدم و کولی بازی در آوردم و بعدم با حالت مظلوم و بامزه ای پشت صندلی سنگر گرفتم و گفتم:

غلط کردم. نزن! آخه بچه که زدن نداره. اصلا مگه همیشه خودت نمیگی بچه رو چه بزنی چه بترسونی فرقی نداره؟ حالا من ترسیدم بی خیال دیگه.

مهیار هنوز می خندید و من دلکک بازی در می آوردم. خودمم مونده بودم اول صبحی اون همه انرژی و از کجا آورده بودم. شاید به خاطر رویای خوشی بود که دیده بودم. هر چند خوابم کوتاه بود اما به دنیا می ارزید. توی خواب دیدم که جشن تولد کوروش هستیم و کوروش دایما کنار من بود. درست مته اون سال! مثل قبل رفتنش اما فرقش این بار توی خوابم این بود که هر دو شیفته نگاه هم می کردیم و لذت می بردیم و فقط این وسط کوروش نبود که دوستم داشت. ای کاش این رویا تحقق پیدا می کرد.

کنار مهیار توی ماشین نشسته بودم و به رو به رو زده بودم:

پیشی خوشگل خودم به چی فکر می کنی؟

برگشتم و نگاهش کردم. عینک دودی سیاهی به چشم زده بود. نیم رخ جذابی داشت. بینی کشیده، صورتش برنزه و تو دل برو! از اون چهره هایی که من می میرم براشون. گفتم:

به این که چقده جذاب شدی.

با ذوق به سمتم برگشت و نگاهم کرد. حتما پیش خودش می گفت ای کاش رخسارم همین فکر و در موردم بکنه.

خو بابا بی ظرفیت. حالا ذوق نکن می کشیمون.

به رو به رو نگاه کرد و من گفتم:

مردم شانس دارنا. خوش به حال رخسار خانم.

بعد ریز ریز خندیدم.

هو! ورپریده از الان خواهر شوهر بازی در آوردی در نیاوردیا.

برگشتم سمتش و گفتم:

خوبه توام. حالا نه به باره، نه به داره. چه خواهر شوهر بازی در بیارم؟ دختره اصلا نگاتم نمی کنه. تو رو چرا جو گرفته؟
مهیار پر صدا خندید و گفت:

-بین پیشی امروز می خوام باهات حرف بزنم.

-پ ن پ این همه راه من و کشوندی این جا که نگاه کنی؟

-اصلا من و بین رو دیوار کی دارم یادگاری می نویسم؟!

-نه خدا و کیلی، جدا من و واسه چی آوردی؟

-خب تو باشی بهتره! می تونی بکشیش طرف خودت و بعد من سر حرف و باز می کنم دیگه.

خندیدم و دستام و کوبیدم به هم و گفتم:

-من می میرم واسه این کارا.

-خو نپر وسط حرفم، بذار بقیه اش و بگم. بعدشم ما رو با هم تنها می ذاری.

زدم زیر خنده و گفتم:

-نخود سیاه ها رو تو خونه جا گذاشتم. حالا که قسمت خوب خوباش رسید من برم سوی خود؟ بیخود اگه همچین فکری کردی. خیال کردی.
خدا نگهدار!

هر هر زدیم زیر خنده. از شیشه به بیرون خیره شدم و سعی کردم چهره رخسار و پیش خودم مجسم کنم. رخسار خواهر مادر ناتنی مژده بود. محل زندگی تو شیراز بود که حدود یک سالی می شد که با به اتمام رسیدن درسش به تهران اومده بود و با موافقت مژده کنار اونا زندگی می کرد. هنوز رابطه ام رو با مژده حفظ کرده بودم. مژده یکی از بهترین دوستایی بود که داشتم. در واقع تنها دوست صمیمی که داشتم همین مژده بود. درست همین چند ماه پیش بود که مژده زنگ زد و ازم دعوت کرد به دیدن گالری رخسار برم. اون روز که برای اولین بار رخسار و دیدم. به نظرم دختر فوق العاده خجالتی ای اومد. آروم و کم حرف. به قول مژده همه حرفایی رو که تو سینه اش داشت و رو بوم می ریخت و می کشید. در تمام مدتی که کنارش بودم فقط در مورد تابلوهایی که طرح زده بود صحبت کرد و چیز اضافه ای به زبون نمی آورد. کافی بود از تابلویی تعریف می کردم تا رنگش مثل لبو سرخ می شد و با خجالت زیاد تشکر می کرد و از سبکش توضیح می داد. فقط زمانی که در مورد تابلوهای طراحی شده توضیح می داد، حال خوشی داشت و قرمز نمی شد و صداس بر خلاف صحبت های عادیش تن بلندی داشت. ازش خوشم اومده بود. دختر ریز نقشی بود. طبق گفته های مژده باید بیست و پنج ساله می بود. تو دل برو بود خلاصه.

برای بار دومی که به نمایشگاه رفتیم از خانواده م هم خواستم شرکت کنن. مهیار که از هنر چیز زیادی و تقریبا می تونم بگم هیچ چیزی سرش نمی شد بی حوصله گفت:

-برو بابا. من ترجیح میدم با دوستام برم سینما.

و این طوری شد که بابا هم ادامه صحبت مهیار و گرفت و گفت:

-منم می خوام سری به داداش بزنم.

برای همین من و مامان تنها به نیت دیدن نمایشگاه راه افتادیم. فکر کنم مهره ماری که رخسار داشت باعث شد که مامان هم فوق العاده از

رخسار خوشش بیاد و بیشتر به جای این که به تابلوها توجه کنه به چهره رخسار توجه می کرد و من و به خنده و رخسار رو به خجالت می نداخت. حتی یه بار ازم خواست با مزده از اونا دور بشیم تا زمینه صحبت برای مامان فراهم بشه. وقتی از اون ها دور شده بودیم مزده با شیطنت گفت:

-بینم محبوب این آق داداشت چند سالیس میشه؟

با خنده از این همه زیرکی مزده گفتم:

-بیست و هشت سالش. چطو مگه؟

-آخه ننه ات یه جور ناجوری رفته تو نخ رخسار ما.

هر دو خندیدم و من در جوابش با صداقت و لذت خاصی گفتم:

-آره فک کنم مامان چشمش رخسار رو مهیار گرفته اما به نظر من این دو تا اصلا به هم نمی خورن؟

-چرا؟ چطور یاس مگه؟

-خب تو تا حالا مهیار و از نزدیک ندیدی و باهاش برخورد نداشتی اما برات که گفتم و تا حدودی از اخلاق مهیار خبر داری. مهیار فوق العاده پر انرژی و شیطونه. یعنی درست نقطه مقابل رخسار! چون رخسار آروم هستش و مهیار بمب شیطنت! خب این موضوع به نظر تو جور در میاد؟ مزده به جایی که مامان و رخسار و ایساده بودن نگاه کرد. منم همین کار رو کردم. رخسار سر پایین انداخته بود و با حالت معذب هی دستاش و به هم می پیچوند و باز می کرد.

-خو این موضوعم هس. والا ما سر در نمیاریم. تا اوس کریم چی بخواد.

بعد اون جریان بود که مامان اون قدر تو گوش مهیار خوند «رخسار» تا این که مهیارم فقط و فقط به احترام مامان مشتاق دیدن رخسار شد و تا اینکه یه روز با هماهنگی مزده به منزلشون رفتیم و اون جا بود که مهیار و رخسار با هم رو به رو شدن. نمی دونم اثر حرفای مامان بود یا برخورد و منش رخسار که مهیار رو شدید درگیرش کرد تا چند شب بعد از اون ماجرا مهیار سخت تو خودش فرو رفته بود و حتی به منم اجازه ورود به خلوتش و نمی داد. حالش و درک می کردم. درست حال روزایی که من برای اولین بار حس کردم از سپنتا خوشم اومده رو داشت. کم حرف و ساکت شده بود. حضورش زیاد توی خونه حس نمی شد. خودش و غرق کارش کرده بود تا این که بالاخره با احساس تازه شکفته توی وجودش کنار اومد و دست به دامن من شد و منم دست گرفته بودم و کلی سر به سرش می داشتم و بهش می گفتم چطور شده که دوست دخترش و ول کرده و اومده سراغ رخسار. مظلومیت و نگاه پر معنیش بود که دلم و به حال داداشم سوزوند و من چندین بار دیگه هم سعی کردم بین اون دو تا رابطه برقرار کنم. منتهی رخسار توی این دید و باز دیدهها شرکت نمی کرد و هیچ کسم علتش رو نمی دونست. مزده می گفت احتمالا از خجالتش هست اما من می گفتم از چی باید خجالت بکشه و این موضوع فرار و تعقیب و گریز رخسار و مهیار باعث شد مهیار بیشتر از قبل به رخسار دل ببنده. شده بودن مثل تام و جری که همش دنبال هم بودن. البته رخسار جری بود و مهیار تام. هه! حتی تصورشم بامزه بود. گاهی اوقات مهیار من و شریک رویاهای دور و درازش می کرد و از چشمای بادومی و کشیده ی رخسار حرف می زد. اون قدر خیال پردازی می کرد که دیگه حالم و به هم می زد. رویاهای شیرینی که توی موج گیسوی رخسار و چشم های قهوه ای رنگش خلاصه می شد. راستی این چه عشقی بود که مردم رو اینطور اسیر خودش میکرد.

-پیشی بیدار شو رسیدیم.

وقتی چشم و باز کردم فهمیدم زرشک. خوابم برده. چه خرسی شده بودم. نگاهی به اطراف انداختم و وقتی متوجه شدم رو به روی گالری رخسار هستیم کش و قوسی به بدنم دادم و به چهره ام تو آینه نگاه کردم. مهیار با کلافگی تشر زد:

-خیلی زود رسیدیم حالا تو هم هی لفتش بده.

از این همه اشتیاقش خنده م گرفت. ای جونم عشق! سریع از ماشین بیرون پریدم و از هوای خنک پاییز که به صورتم خورد، لذت بردم.

مهیار با عجله ماشین و قفل کرد و به سمت اومد. بعد در حالی که داشت سر تا پاش رو نگاه می کرد با حالتی دستپاچه پرسید:

-خب، من خوبم؟

سر تکون دادم و با ذوق گفته هاش و تصدیق کردم. برق عشق تو چشای مهیار و برق اشک تو چشای من هیچ سنخیتی با هم نداشت. مهیار بی

توجه به حس غریبی که من دچارش شده بودم پشتش و به من کرد و پله های گالری رو به سرعت طی می کرد و من دنبالش. نمی دونم چرا

دلم می خواست بهش بگم مهیار حس اون روزای من و داریا. حالا درکم می کنی؟

گالری رخسار تو یه موسسه نقاشی بود. همه چیز گالری نشون از سلیقه و هنر هنرجویان موسسه داشت. رخسار یکی از استادای نقاشی اون

موسسه به شمار می رفت و هر چند وقت یه بار اثر هنری خودش و هنرجهای دیگه اش و در معرض نمایش عموم می داشت و پولی که از

فروش تابلوها نصیبشون می شد و به نفع بچه های بی سرپرست به موسسات نگهداری از اون ها می سپرد. فوق العاده خوش قلب و مهربون بود

و این و هر کسی تو همون برخورد و آشنایی اول حس می کرد.

وقتی که وارد سالن شدیم تعداد کمی داخل نمایشگاه بودن و اکثرا کنار صندوق در حال خرید بودن. با یه نگاه می شد متوجه شد نمایشگاه مدت

زیادیه که به اتمام رسیده. «آه» عمیقی کشیدم و همون لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد.

-جونم.

-اوغور به خیر دوشیزه محبوبه.

-علیک سلام مژده خانم. حال شریف؟

-چشمون به جمالت روشن شه حال شریفی نشونت بدیم که مرغای آسمون به حالت نوحه سرایی کنن و ملایک سینه بزبن برات. اصن می

دونی چیه آبجی؟ خوش کردم یه نخسه (نسخه) دیش واست بیپیچم.

از حرفای مژده خنده م گرفته بود و داشتم با نگام دنبالش می گشتم.

-خب بابا. عوض خط و نشون کشیدن بگو کجایی؟

-خبر مرگت، سرورت وایساده پشت سرت.

گوشی به دست برگشتم و به مژده که کمی دورتر از ما وایساده بود نگاه کردم. گوشی و خاموش کردم و براش دست تکون دادم. حالا مهیارم به

سمت مژده چرخیده بود و با نگاهش دنبال کسی می گشت که بی شک رخسار بود.

-سلام مژده خانم.

-سلام از ماس مهیار خان. خوب هستین ایشا...؟

خیلی ممنون. شما خوبید؟ مامان خوبن؟ رخسار خانم چطوره؟

مژده با خنده گفت:

-سلام دارن خدمتتون! اتفاقا پیش پای شوما سراغتون و می گرفتن.

جمله ها بین مهیار و مژده پاس کاری می شد و نگاه منم بینشون به گردش در اومده بود. وقتی جمله مژده تموم شد با دقت به صورت مهیار زل زدم تا عکس العملش و به خاطرم بسپرم. چشای مهیار برق قشنگی زد و محجوبانه سرش و پایین انداخت. وای چه نجیب. چه ماخوذ به حیا. دستم و گذاشتم جلو دهنم و در حالی که قصدم شیطنت و کرم ریختن بود با خنده گفتم:

-وای نگو مژده جون، دخترمون خجالت کشید.

مهیار سقلمه ای به پهلووم زد و من و مژده زدیم زیر خنده.

- دست مریزاد باآ. خیلی زود رسیدی حالا مزه هم می ریزی واس ما ورپریده؟

-اولا سلام. دوما نمایشگاه تموم شد، نه؟

- اولندش بی سلام عزیزی پیش حاجیت. دویمندش آره. ملت دارن خریدشون و می کنن. نبودى بازار شام بود. فک من جا رخسار درد گرفت بس که موقور اومد راجع به این تابلوها!

با مهیار و مژده به سمت رخسار و خواهرش که گوشه ای در حال صحبت بودن رفتیم و در همون حال مژده حرف می زد و سر به سر من و مهیار می داشت. تمام حواسم به مهیار بود که هر لحظه به رنگی در می اومد. حالات رفتاریش فوق العاده برام جالب بود. حس می کردم که شدیداً گرفتار رخسار شده وگرنه این اون مهیاری نیست که می شناسم. مگه همین دیشب نبود که تو مهمونیه کوروش، با دخترا دل می داد و قلوه می گرفت و با صدای بلند هر هر می خندید؟ پس چطور شده این قدر نجیب و سر به زیره و همش مثل آفتاب پرست رنگ عوض می کنه؟! هنوز چند قدمی با رخسار و رویا خانم فاصله داشتیم که مسیر نگاهم و به سمت رخسار عوض کردم. اونم به محض دیدنمون سرش و پایین انداخت و با حالتی عصبی تند تند دستاش و به هم گره می زد و باز می کرد. اینم یه چیزیش می شه ها.

-سلام خاله رویا. سلام رخسار جون.

در همون حال که مشغول روبوسی با مامان مژده بودم، حواسم به مهیارم بود که سر به زیر و با حیا در حال احوال پرسى از رخسار بود. وقتی احوال پرسى خیلی کوتاه رخسار و مهیار تموم شد به سمت رخسار رفتم و از قصد صورتش و بوسیدم و به خاطر تاخیرمون عذر خواهی کردم.

-باید ببخشی رخسار جون. ما دیشب تا دیر وقت مهمونی بودیم و ساعت یازده بود که مهیار من و با مشت و لگد بیدارم کرده وگرنه این آقا داداشم از صبح خروس خون بیدار و آماده بود.

همه از شیطنتی که کرده بودم به خنده افتادن و نگاه پر معنی بین رخسار و رویا خانم رد و بدل شد. به مهیار که چپ چپ نگاهم می کرد لبخند زد و حدس زد که اگه می تونست همون لحظه سرم و از تنم جدا می کرد، اما به جای این کارا با ملامتی که تو صداش بود گفت:

-محبوب.

مژده در حالی که هنوز می خندید گفت:

-بابا ایول داری به مولا مهیار خان.

از دست این مژده. چه حرفایی می زدا. دوباره به مهیار نگاه کردم و در حالی که سعی می کردم کاملاً خودم و لوس کنم و مظلومانه حرف بزنم تا مهیار و تحت تاثیر قرار بدم گفتم:

خب دروغ میگم مگه داداشی؟

بعد به سمت رخسار چرخیدم و ادامه دادم.

می دونی رخسار جون بس که این آقا داداشم به هنر علاقه داره ها. از نظر من که اشکالی نداره آدم برای دیدن چیزی که بهش علاقه داره صبح زود بیدار شه، مگه نه؟

عجب جمله ی دو پهلویی گفته بودم. رخسار لبش رو ریز گاز گرفت و با لبخند محوی دوباره سرش و انداخت پایین. برگشتم و به مهیار نگاه کردم، اونم سرش و انداخته بود پایین و رنگش مثل لبو قرمز شده بود. زیر لبی زمزمه کردم:

-آره جون خودت. یکی تو به هنر علاقه مندی یکی کمال الملک.

مژده که صدای من و شنیده بود با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-چهارتایی (چرت و پرت) میگی دختره؟ بی خیال این بازی شو.

-وا چی میگم مگه؟

دستم و گرفت و رو به بقیه گفتم:

-با اجزه (اجازه) بزرگ ترا! ما و این دختره یه نمه اختلاط کنیم، برمی گردیم.

دستم و کشید و به سرعت از اون جا دورم کرد. هنوز نیشم از شیطنتی که کرده بودم باز بود و ته دلم غنج می رفت. امروز حس شادابی می کردم. به نظرم با این کارم و جمله دو پهلویی که به رخسار گفته بودم از علاقه مهیار پرده برداشته بودم و از این موضوع بی نهایت خوشحال بودم. یه جورایی کار مهیارم آسون تر کرده بودم.

خوب که از جمع سه نفره اون ها دور شدیم، مژده دستم و ول کرد و رو به روم وایساد. وقتی چهره پر از شیطنت من و دید، زد زیر خنده و باعث شد منم با صدای بلند فارغ از سرزنش مهیار بخندم. مژده گفت:

-پس بگو! خان داداشتون خیلی به هنر علاقمند تشریف دارن؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-خان داداشم به رخسار هنرمند علاقمند تشریف دارن.

دوباره هر هر شروع به خندیدن کردیم. مثل بازی دو تا بچه کوچیک. انگاری جمله ها رو به هم پاس کاری می کردیم و بی معنی غش غش می خندیدم. مژده که حس می کرد این شادی امروز من دلیل خاصی داره، دستم و کشید و روی صندلی پشت سرش نشستیم و با اشتیاق نگاهش و به صورتم ریخت و گفت:

- موقور میای یا بزمن ناخوشت کنم؟

با این که خوب می دونستم مژده دلش می خواد از اتفاقاتی که دیشب فقط تو رویاهای خودمون افتاده براش تعریف کنم، اما خودم و زدم به اون راه و گفتم:

-از چی حرف می زنی؟

- خودت بیتر (بهتر) می دونی چی میگیم. حالا ببین تو رو خدا واس ما خودش و زده اون کوچه. دهه.

راست می گفت خودم بهتر از هر کسی می دونستم منظورش چیه. ای کاش واقعا رویا پردازای ما واقعیت پیدا می کرد اما حقیقت چیز دیگه ای بود. درست مثل خنجری می موند که قلبم و زخمی کرده بود. چطوری باید به مژده می گفتم که هیچ اتفاق خوش آیندی بین من و کوروش نیفتاده بود؟ واقعا باید می داشتم تو رویاهای خوشی که برامون داشت غرق باشه؟ نه. تنها کسی که درکم می کرد مژده بود. پس نباید هیچ زمانی بهش دروغ می گفتم. نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-چیز شنیدی ندارم برات بگم مژده.

-بینم. این جنازه کیه این جا درازه؟ جم کن خودت و. خوش ندارم این ریختی بینمت. شیر فم شد؟

لبخند تلخی رو لبم نشست. صاف نشستم و با آرامش نگاهش کردم و شمرده شمرده گفتم:

-کوروش اصلا تحویل نگرفت. اون قدر خشک و رسمی محبوبه خانم صدام می کرد که اگه نمی شناختمش حس می کردم داره با یه دختره غریبه احوال پرسی می کنه. یه جورایی می خواستم جفت پا برم تو حلقش. خیلی بدجور حالم رو گرفت.

-صبر کن بینم. یعنی می خوای بگی.... ملتفت نشدم یه بار دیگه درس عینهن آدم تعریف کن بینم چی شده.

نفسم و با حرص بیرون فرستادم و قطره اشک مزاحمی که رو گونه ام ریخته بود و با نوک انگشتم پاک کردم و دوباره گفتم:

-آره دقیقا می خوام همونی که فهمیدی و بگم. درسته. من هیچ رد آشنایی تو نگاهش ندیدم. باورت میشه مژده اگه بگم کوروش حتی هدیه تولدی که براش برده بودم و باز نکرد.

مژده رو صندلی وا رفته بود. دستم و که تو دستش بود، ول کرد و با کلافگی رو ریش هرگز نداشته ش دست کشید و گفت:

- چهارتایی میگی، نه؟

سرم و تکون دادم و با حسرت گفتم:

-چه انتظاری داری مژده؟! اون من و فراموش کرده. منم اگه جای اون بودم رفتاری بهتر از این نداشتم. خاک تو سرم کنن. بیخود نیس که مهیار میگه خودت کردی که لعنت بر خودت باد. تقصیر خود خرمه دیگه.

-عجب شانس زیرتی داریم ما. حاجیت پیش خودش گفت تو نمیری دیشب کلی ور دل هم حال کردید که تا لنگ ظهر کپیده بودی.

همیشه از لحن صحبت کردنش خنده ام می گرفت. خصوصا با شنیدن بعضی از کلمه های آجق و جقی که به کار می برد. با خنده گفتم:

-مثل این که فیلم هندی زیاد نگاه می کنیا؟

مژده با دیدن خنده روی لب من گل از گلش شکفت و سریع از رو صندلی بالا پرید و گفت:

-ول کن این کوروش و با آ اوس کریم بزرگه. پاشو بریم که سوژه اصلی اون وره تو نمیری.

با تعجب پرسیدم:

-منظورت چیه؟

-به. چقد خری تو دختر. رخسار و خان داداشت و میگم دیگه.

چطور شده بود که برای لحظه ای مهیار و رخسار و فراموش کرده بودم؟ مشتاق بالا پریدم و گفتم:

-وای اصن یادم نبود. آخ جون چه فیلم رمانتیکی در راه داریم امشب.

مثل دو تا بچه دبستانی ذوق زده به سمت جایی که رخسار و مهیار تنها وایساده بودن رفتیم. با تعجب از مژده پرسیدم:

-پس مامانت کو؟

مژده ضربه آرومی به سرم زد و گفت:

-حقا که تو این جا پهن پر کردن جا مخ. خب خره رفته پی نخود سیاه دیگه. از این به بعد بایس جا شیر فم بگم خر فم! البت به جناب خر اگه بر نخوره.

بعدم هر هر ریه رفت از خنده. سرم و گرفتم و نالیدم:

-. دیوونه چرا می زنی خب؟

مژده بی توجه به من گفت:

-آبجی تو مرام ما فال گوش وایسادن نیس. بیتره بریم از نزدیک مراسم معارفه شون و خراب کنیم.

خندیدم و در حالی که پشت سر مژده جا می گرفتم، گفتم:

-نه بابا. مهیار کله جفتمون و می کنه. بی خیال.

مژده بی هیچ اظهار نظری جاش و تنظیم کرد و با دقت به رو به رو خیره شد. منم با اشتیاق به مهیار که رو به رو رخسار وایساده بود نگاه کردم. سرش پایین بود و هر از گاهی با احتیاط نیم نگاهی به رخسار می انداخت. رخسار هم که اصن سرش و بلند نمی کرد و فقط هر از گاهی در جواب صحبت های مهیار که نمی دونستم چیه سر تکون می داد و با کلمه های کوتاه جواب می داد. با این که چیزی نمی شنیدیم اما هر دو در سکوت کامل به تصویرشون خیره شده بودیم. شاید مژده هم مثل من توی ذهنش رویا سازی می کرد. هنوز محو تماشای رخسار و مهیار بودیم که صدای پسر جوونی ما رو از جا پروند.

-خانم ها.

با وحشت پریدم بالا. حس کردم قلبم از حرکت وایساده. چشام و که از شدت وحشت بسته بودم باز کردم و به پسر جوونی که رو به رومون وایساده بود نگاه کردم. وای، وحشی این چه طرز صدا کردنه، جون به لبمون کردی. مرتیکه خر. حالا نگاه کن تو رو خدا. جوونک طوری نگاهمون می کرد که انگار همون لحظه از آسمون جلو روش سبز شده بودیم. ندید بدید. هنوز قلبم وحشتناک تو سینه م می کوبید. انگار در حین عمل خطایی مچم و گرفته باشن می لرزیدم. هنوز به خودم نیومده بودم که مژده با همون لحن جاهل مآبانه ش گفت:

-خوف کردم باآ. چته حاجی؟ نزدیک بود بی اشهد راهیمون کنی تنگ آقام.

چشای پسرک هر لحظه فراخ تر می شد و با تعجب بیشتری نگاهمون می کرد؛ خصوصاً با لحن صحبت کردن مژده. بهش حق دادم تعجب کنه. خوب تو به نگاه می تونستی بفهمی که ظاهر شیک و امروزی مژده، هیچ با نحوه صحبت کردنش نمی خوند اما خب بازم از این که اون طور بی مقدمه ترسونده بودمون و نزدیک بود به قول مژده بی اشهد راهی اون دنیامون کنه، خیلی ارزش حرصم گرفته بود؛ ببخشید محبوبه خانم دیگه مقدمه ش کجا بود؟ مثلاً باید می اومد میگفت خانمها توجه داشته باشید میخوام بترسونمتون؟ ای خاک تو سرت کنن. خوب به من چه بیشتر

از این حرصم گرفته که مٹ ماست وایساده و محض رضای خدا معذرت خواهیم نمی کنه. از این همه گیجی پسره کلافه شده بودم. برا همین تصمیم گرفتم کمی سر به سرش بذارم. نفسم و که تازه سر جاش اومده بود، با حرص بیرون فرستادم و به تقلید از لحن مژده گفتم:

-چیه داداش؟ جن دیدی؟ ریختش و نیگا تو رو خدا. البت باید ببخشیدا ترسوندیمتون.

پسره آب دهنش و با ترس قورت داد و به من نگاه کرد. فک کنم حس کرده یه چند دهه ای پرتاب شده به گذشته و با دو تا لوطی اهل حال داره صحبت میکنه. مژده هم با تعجب زل زده بود به صورتم. خیلی نرم طوری که توجه پسره رو جلب نکنم به مژده چشمک زدم و مژده که همیشه توی این موارد شاخکای تیزی داشت نیمچه خنده ای کرد و رو به پسره گفت:

-یوهو! چرا تو ماتی؟

خودم داشتم از شدت خنده منفجر می شدم. به پسرک نگاه کردم که با کلافگی بین موهای دست کشید و خیلی خیلی مودب گفت:

-من واقعا عذر می خوام خانما. انگار ترسوندمتون.

لحن صحبت کردنش باعث شد به خنده بیفتم. اوهوکی. چه صاف و اتو کشیده. مژده هم که انگار منتظر جرقه ای برای قهقهه زدن بود به خنده افتاد. پسرک هنوز همون طور با تعجب نگاهمون می کرد. خودم رو جمع و جور کردم و این بار مثل همیشه با لحن خودم حرف زدم و گفتم:

-اشکالی نداره. ما هم بد جایی وایساده بودیم.

می تونم قسم بخورم پسره حسابی کف کرده بود و چیزی نمونده بود دو تا شاخ رو سرش سبز بشه!

-بب... ببخش... یعنی با اجازه.

و بعد بدون گفتن جمله دیگه ای فرار رو به قرار ترجیح داد. با دور شدنش من و مژده به هم نگاه کردیم. مژده در حالی که چشمش از حالت معمولی خیلی درشت تر به نظر می رسید گفت:

-میگم جون تو چه فازی میده. ملت در خود بیخود شدن.

در حالی که می خندیدم، برگشتیم و دوباره به مسیری که اون پسرک رفته بود، خیره شدیم. در کمال تعجب دیدم پسرک راه رفته رو برگشت و در حالی که هنوز نگاهش رنگ کلافگی داشت به ما نزدیک شد. واقعا مژده راست می گفت بیچاره در خود بیخود شده بود. پسرک نگاهش سرسری و اجمالی به هر دومون انداخت و گفت:

-واقعا من و ببخشیدا! راستش گیج شدم.

و بعد بی توجه به ما، دو تا از پایه های تابلو نقاشی رو بلند کرد و دوباره سر به زیر زمزمه کرد:

-بازم به خاطر این که ترسوندمتون عذر می خوام خانما. با اجازه.

پشتش و به ما کرد و می خواست از ما دور بشه که با تعجب شنیدم مژده مخاطب قرارش داده:

-حاجی.

پسرک برگشت و دست آزادش و رو سینه اش گذاشت و با بی حوصلگی رو به مژده گفت:

-با من بودید؟

مژده دست راستش و به کمرش زد و شکل طلبکارا رو به خودش گرفت و گفت:

- مگه جز ما و شوما کسی دیگه ای هم هست این جا؟

پسرک صاف وایساد و حالا کاملا مشخص بود که کم کم داره اعتماد به نفس تحلیل رفته اش و به دست میاره.

-خب امرتون؟

مژده نیم نگاهی به من انداخت و رو به پسرک گفت:

-بنده شوما رو تا حالا زیارت نکردم. از مشتری ها هستین؟

پسرک که دیگه کاملا اعتماد به نفسش و به دست آورده بود با لبخند گفت:

-من یکی از هنرجوهای رخسار خانم هستم.

مژده با خنده گفت:

-پس این طور یاس اما چطور یاس که افتخار زیارت شوما تا حالا نصیب بنده نشده؟

پسرک با لبخند ملیحی که به صورتش آرامش می بخشید به تای ابروش و بالا انداخت و گفت:

-صد در صد کم سعادت من بوده خانم. در هر حال من سعید محمدی هستم.

بعد که خودش و معرفی کرد با انتظار به ما نگاه کرد. نحوه نگاه کردنش طوری بود که انگار انتظار داشت ما هم خودمون و معرفی کنیم. مژده

هم با همون لبخند پر اطمینان گفت:

-خو از زیارتتون کلی مستفیض شدیم. دیگه باس بری. زت زیاد.

پسرک با این که از بی ادبی مژده بدش اومده بود اما لبخند زد و نیمچه تعظیمی جلو ما کرد و بعد با قدمای مطمئن آزمون دور شد. به محض

رفتنش به مژده نگاه کردم و با خنده گفتم:

-چرا این جووری کردی با این بدبخت؟

-این یه بارم بر ما روا دار خوشگله.

-پسر بانمکی بود. یعنی اونم هنرمنده؟

مژده چپ چپ نگاه کرد و با لحن طلبکاری گفت:

-چرا لَغز (مزخرف) میگی دختر؟

خودم و جمع و جور کردم و با لحن خودش گفتم:

- دست مریزاد باآ. حال کردم لوطی.

با صدای بلند زدیم زیر خنده. واقعا این مژده بی همتا بود و من خیلی دوستش داشتم.

-چتونه شما دو تا؟ سالن و گذاشتید روی سرتون.

برگشتم و به مهیار که نزدیکمون وایساده بود نگاه کردم. خودم و جمع و جور کردم و با چشمک پرسیدم:

-می بینم که شیری پهلوون.

با خنده مخفی در کلامش گفت:

-از چی حرف می زنی؟

قری به سر و گردنم دادم و گفتم:

-رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.

مژده پرسید:

-بینم این رخسار کو پ؟ زپلشک (زرشک).

مهیار به پشت چرخید و جایی و نگاه کرد و گفت:

-رفت به حساب و کتابا رسیدگی کنه.

بعد دوباره به سمت ما چرخید و گفت:

-قراره ناهار رو با هم صرف کنیم. شما هم می آید دیگه؟

به مژده نگاه کردم و گفتم:

-این یعنی این که خیلی مودبانه داره عذرمون و می خواد.

-مهیار خان اینه معرفتتون؟ بابا دمت گرم لوطی.

مهیار دستپاچه گفت:

-وای نه به خدا. از دست این پیشی. شما قدمتون رو چشمای منه.

-چش مایی داداش. سرت سلامت.

بعد به سمت چرخید و گفت:

-برم پی مامان بینم کجا جیم شده ازش خبری نی.

من و مهیار و تنها گذاشت و رفت. با دور شدن مژده به سمت مهیار چرخیدم و با ذوق پرسیدم:

-چی شد مهیار؟

گونه ام و نیشگون گرفت و گفت:

-یه پیشی بسازم از بغلش صد تا موش بزنه بیرون. دختره ورپریده چرا با آبروی من بازی می کنی آخه؟

-آی آی. ولم کن دیوونه، دردم گرفت به خدا. مهیار.

مهیار گونه م و ول کرد و با لبخند نگاه مخملیش و به صورتم ریخت و من تو نی نی چشمش شعله های عشق و دیدم. زیر لب زمزمه کردم

«مبارکت باد این احساس عزیز من!» نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار از مهیار دور شدم. غم عمیق و مزاحمی روحم رو به صلابه کشیده بود و نمی

تونستم ازش خودم و خلاص کنم. چونه ام می لرزید و دلم می خواست قدرت این و داشتم که تا بی نهایت فریاد بزنم. خدای من چرا این حس

وحشتناک یقه ام و گرفته؟! سعی می کردم با نفسای متوالی اون تنگی نفسی که دوباره به سراغم اومد بود و از خودم دور کنم. کمی دورتر از

مهیار رو صندلی سفید پلاستیکی که کنار گلدان پایه بلندی بود نشستم و چشمام و بستم. نقش چشمای کهربایی رنگی پشت پلکام نشست و

قطره های گرم اشک رو صورتم سر خورد و دلم و لرزوند. پس غم بی موقعی که اسیرم کرده بود، یاد کوروش بود. ای کاش منم می تونستم به

راحتی تو دلش جا باز کنم اما نه! من مستحق این سختی کشیدن بودم. ای کاش اون روزا به حرف دیگران گوش می کردم. جمله مامان هنوز توی گوشم زنگ می زد «محبوبم تب تند همیشه زود عرق می کنه» اون روزا معنی حرفای مامان و نمی فهمیدم اما حالا خوب درک می کردم که منظور مامان از تب تند چی بود. حسی که من به سپنتا داشتم حسی گذرا بود؛ نه حسی که الان اسیرش شده بودم. حسی که به سپنتا داشتم نشات از دوران بلوغم می گرفت. دوست داشتم منم درگیر حسی خاص باشم. منم از ماجراجویی خوشم می اومد در حالی که آگه با کوروش بودم این ماجراجویی نصیبم نمی شد. شاید واقعا باید این اتفاق می افتاد تا قدر کوروش رو همیشه بدونم و گرنه هنوز هم مثل اون موقع ها حس می کردم به خاطر مصلحت خانواده ها کوروش و انتخاب کردم اما افسوس که دیگه کوروش اون حس سابق و به من نداشت. ای کاش بهم فرصتی برای جبران می داد. اون وقت قول می دادم تا آخر عمرم عاشقش بمونم. خدایا فقط این یه بار رو به قول مژده بر ما روا دار.

همه کنار هم دور میز نشسته بودیم و در حال غذا خوردن بودیم. بین مژده و مهیار نشسته بودم و رخسار و رویا خانم رو به رومون نشسته بودن. سر میز رخسار بی اندازه ساکت بود و تنها با گذاش بازی می کرد. تنها کسی که سر میز با اشتها غذا می خورد رویا خانم بود. همیشه همین طور خوش اشتها بود و با نگاه کردن به اندام درشتی که داشت می شد تشخیص داد چقدر برای شکم و خورد و خوراکش ارزش قائل میشه. هر چی سعی می کردیم با مژده، فضا رو عوض کنیم نمی شد. مژده با همون لحن شیرین خودش جکای بامزه ای تعریف می کرد و تنها لبخند و به لبای رخسار می آورد و عجیب این جا بود که مهیار هم هیچ گونه تلاشی برای عوض کردن جو نمی کرد. اونم سخت تو خودش فرو رفته بود و تنها به بشقاب رو به روش خیره شده بود و هر از گاهی سر بلند می کرد و با لبخند نگاهمون می کرد و دوباره سر به زیر به بشقابش خیره می شد. نمی دونم شاید علاقه، این سکوت و توی طرف مقابل به وجود میاره. هر چیزی بود به نظر من سکوت مهیار کاملا بی موقع و بی دلیل بود. الان که باید صحبت می کرد و خودی نشون می داد سرش و عین بز انداخته بود پایین و مثل این خل و چلا، الکی نیشخند می زد. خل شده بود.

مژده کنار گوشم زمزمه کرد:

-اون بچه مزلف به حاجیت پیشنهادات بی شرمانه داد!

از جمله ای که شنیده بودم خیلی تعجب کردم طوری که نوشابه ای که می خوردم خیلی بی مقدمه به گلوم پرید و شروع به سرفه های متوالی و پشت سر هم کردم. مژده با کلافگی به پشتم می کوید و هر از گاهی صدای بقیه رو می شنیدم که با دستپاچگی حالم و می پرسیدن. مهیار دستم و گرفته بود و با آرامش صدام می کرد.

-وای چی شدی؟

-محبوبه جان؟

-چیزی نیست نگران نشید. نوشابه پرید گلوش.

-بهتری پیشی؟

-آخه چرا این جور می کنی دختر؟

-به جون مامان ما خبطی نکردیم.

به رویا خانم که مژده رو مواخذه می کرد نگاه کردم و گفتم:

-مژده بی تقصیره.

-بهتر شدی عزیزم؟

چند تا سرفه خشک کردم و گفتم:

-آره بهترم.

اما گلوم شدید می سوخت. کمی بعد که بهتر شدم کنار گوش مژده پیچ پیچ کردم:

-کدوم بچه مزلف رو میگی؟

مژده با چشم غره نگاهم کرد و گفت:

- خوش کردم به نخسه دیش واست بیبیچم. دختره به کاره. داشتی می رفتی تنگ باقالیا.

با خنده و چشمایی نم دار به خاطر سرفه های خشک و آزار دهنده گفتم:

-خب چی کار کنم، خیلی غیر منتظره بود. حالا کی رو میگی؟

-سعید.

چه خلاصه؟ سعید کی بود دیگه؟ با تعجب همین جمله رو پرسیدم.

-اصن می دونی چیه آجی؟ فضول و بردن کشتارگاه گفت چاقوشون کنده.

ریز ریز می خندیدم اما مژده هنوز سر به زیر غذاش و می خورد و به من توجهی نشون نمی داد. دوباره پرسیدم:

-بینم نکنه همون پسره تو نمایشگاه رخسار و میگی؟

مژده به جای هر حرفی فقط سر تکون داد. انگار از زجرکش کردنم خوشش می اومد برای این که حرصش و در بیارم سرم و تکون دادم و منم

مثل خودش بی توجه شروع به غذا خوردن کردم اما به چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم که بفهمم قضیه از چه قراره؟ برای همین بدون این

که قاشق و به دهنم نزدیک کنم فقط توی بشقاب پس و پیشش می کردم که صدای آهسته مژده کنار گوشم نشست:

-مادام کوری، چی می جوری؟

با اخم گفتم:

-برو بابا!

-خو حالا قهر نکن عمه قزی! فعلا بذا این غذا رو بزیم تو رگ اونوخ سر فرصت گویمت.

با این که دیگه میلی به غذا نداشتم اما به حرف مژده گوش دادم و شروع به غذا خوردن کردم. هنوزم بقیه نگرانم بودن و حالم و می پرسیدن.

در کمال تعجب دیدم رخسار بیشتر از هر کسی نگرانم شده و دایما با نگاه های نگرانش من و غرق خوشی کرده بود. پس اون قدرم که فکر می

کردم بی توجه به اطرافش نبود. به آن حس شیرین این که زن داداشم می خواد بشه، من و غرق خودش کرد و چیزی نمونده بود پیرم بغلش

ماچش کنم.

بعد از این که ناهار و دور هم خوردیم و از رستوران خارج شدیم، با مژده تباری کردیم که هر طور شده رخسار و بفرستیم تا با ماشین مهیار بیاد

و من برم داخل ماشین رویا خانم.

تنها کسی که از این پیشنهاد استقبال نکرد، خود رخسار بود. گرچه رویا خانم ترجیح داد اظهار نظری نکنه و در سکوت به جملاتی که بین من و

مژده پاس کاری می شد گوش می کرد. برق خوشحالی و قدر دانی تو چشمای مهیار دیده می شد. با محبت به من و مژده نگاه می کرد. مژده از من بیشتر اصرار داشت رخسار و به ماشین مهیار بفرسته از این رو گفت:

-رخسار بین دو تا فنچ بهت فاز نمیده. بیتره بری ور دل مهیار خان. هیچی نباشه شوما هم سن و سالی و بیتر هم و می فهمین!
-مژده من کاری به شما ندارم که؛ شما عقب بشینید.

-نُج! باو مگه مهیار خان خودش نفرمود که به هنر علاقه داره؟ شوما تشریف ببر کمی از هنر صحبت کن واسشون! باو واسه خودت یه پا هنرمندی آخه.

بی اختیار پقی زدم زیر خنده که با سقلمه مژده خفه شدم.

-رخسار میره تو ماشین مهیار خان. عرایض تمام.

بعد پشت به ما کرد و بدون این که اهمیتی به چهره متعجب و رنگ پریده رخسار بده به سمت ماشین رفت. برگشتم و به مهیار که سرش و پایین انداخته بود و لبخند رو لبش بود نگاه کردم. رخسار صدام کرد:

-محبوبه جون تو یه چیزی بهش بگو.

شونه هام و بالا انداختم و به سمت مژده برگشتم و گفتم:

-مژده میگم...

نداشت حرفم تموم شه و دست راستش و آورد بالا و با لحن جدی و صدای بلند رو به همه گفت:

-مرد می خوام رو حرفم نه بیاره!

از جمله ای که گفته بود به قدری به خنده افتادم که حد و حساب نداشت. بقیه هم دست کمی از من نداشتن.

من خیلی ادبیات صحبت کردن مژده رو دوست داشتم. همیشه جوری صحبت می کرد که من بی اختیار به یاد مردای قدیمی ای می افتادم که دستمال یزدی دور گردنشون می انداختن و پاشنه کفششون و می خوابوندن و موقع راه رفتن کفش و روی زمین می کشیدن و به قول مژده همیشه خدا یه تیزی تو جیبشون بود.

مردایی که واقعا مردونگی داشتند. مردایی که پای ناموس و زندگی و رفاقت جون می دادند و حرمت زندگی ها رو حفظ می کردند اما افسوس که الان از اونا تو این دوره و زمونه عادت های بد، سر کوچه وایسادن و زاغ سیاه زن مردم و چوب زدن برای پسرای جوون مونده. از اونا یه تسیح دور انگشتای دست چرخوندن و عربده کشی های بی جهتشون مونده. حالا تو این روزا جای غیرت و تعصب خیلی عوض شده و همه می خوان نقش هم و بازی کنن. نقش لوطی با لات خیلی وقته عوض شده.

وقتی کنار مژده تو ماشین نشستم رویا خانم از آینه به مژده نگاه کرد و با همون لحن جدی خاص خودش گفت:

-مژده رفتارت درست نبود. فکر کنم رخسار رنجید.

مژده با لبخند به چشمای قهوه ای رویا خانم نگاه کرد و گفت:

-جون مامان در حقش لطف کردم. باو این دختره خیلی خجالتیه. خوش نه آرم این ریختی ببینمش.

رویا خانم سرش و تکون داد و بدون این که چیز دیگه ای بگه ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

به مزده نگاه کردم و گفتم:

-خب دختره؛ زود باش بگو بینم چه اتفاقی افتاده؟

مزده با لبخند نگام کرد و گفتم:

-چیه؟ خیال کردی این ریختی کنی قیافه ات و مقرر میام؟

با شیطنت زدم رو بازوش و گفتم:

-دربنال دیگه! چقدم ناز می کنه.

مزده دستاش و به حالت تسلیم بالا آورد و گفتم:

-خرتم باو! چرا فیوز می پرونی؟

قری به سر و گردنم دادم و گفتم:

-همینه که هست حرف می زنی یا...

وسط حرفم پرید و گفتم:

-داداش دور برندار. خودم گویمت. قضیه اینه که این داداشمون سعید خان از وجنات حاجیت خوشش اومده! والا... موقعی که شوما رو تنگ خان

داداشت ولت کردیم و رفتیم پی مامان رویا، سعید خان جلومون ظاهر شد و خیلی شیک و پیک با اون لحن مکش مرگ منش، شماره اش و داد

بهمون و درخواست دوستی کرد و گفت از آشنایی با ما خجسته احوال شده.

ریز خندیدم و گفتم:

-توام خیلی راحت قبول کردی؟

-چیه؟ نکنه واس ما خیطی داره این حرفا؟

-خب نه اما یه جورایی برام جای تعجب داره که با این پسره سعید دوست بشی.

-خب خودش گفت اون دل لامصبش گیره.

و بعد شروع به خندیدن کرد. منم پا به پاش می خندیدم. مزده ساکت شد و گفتم:

-ختم کلوم این که از این پسره خوشم اومد. این تن بمیره یه جورایی رفت تو دلم.

دستش و گرفتم و با لبخند گفتم:

-پسره مقبولی هم به نظر می اومد. حالا چطوری می خوای باهاش دوست باشی؟ یعنی منظورم اینه رابطه تون رو چه...

-بی خیال باآ. دور من یکی رو خیطی بگیر. ما یه شوخی ای کردیم شوما ما رو اسباب ضایع بازی نکن تو رو خدا.

چرا؟ مگه چی شده؟

-بینم مگه ما رو نمی شناسی؟ خوش نه آرم اسممون سر زبونا بیفته.

-پس می خوای چی کار کنی؟

-شماره اش و دادیم دستش و گفتیم می زنی به چاک یا نه؟ بدبخ (بدبخت) خوف کرده بود جون تو! گفتمش حاجیت اهل این قرتی بازیا نیس.

ما رو خر گیر آوردی نسناس؟ جمع کن بینم داداش فک کردی با دختر ساده و هالو طرفی که با یه دوستت دارم خرت شه و ازش سواری بگیري؟ می دونی محبوب وقتی اینا رو بش می گفتم سرش پایین بود و مترائز موزاییکا رو شمارش می کرد. صداسش کردم و گفتم رو خطی داداش؟ با مایی؟ متوجه عرایضم شدی؟ با مظلومیت نیگام کرد و گفت «بنده قصد جسارت ندارم» چیقده (چقدر) جیلف (جلف) حرف می زد باو این یارو. منم نامردی نکردم و گذاشتم تو کاسه اش و گفتم داشتی یا نداشتی به بنده توهین کردی. حالا هم خط دیدت و بگیر راست برو که ما این کاره نیستیم. آره داشم (داداشم)!

-یعنی به همین راحتی ولش کردی؟

-همچین توفیرم نکردا.

-چطور؟

-بازم پیمون اومد و ما هم گفتیم «دِ آخه نسناس واس چی پی مایی؟» سرت و درد نیارم. ختم کلوم این شد یه چند دفعه ای این آقا با حاجیت اختلاط کنن و اگه از هم خوشمون اومد واس خواستگاری ننه آقاش و بفرسه خونه مون! مثل دیوونه ها دستام و کوبیدم به هم و یوهو یوهو راه انداختم و بی توجه به رویا خانم که با چشمای گرد شده از آینه بهمون نگاه می کرد با سر و صدا گفتم:

-جون من؟ مرگ من راس میگی؟

مژده از بازوم نیشگون محکمی گرفت و گفت:

-هوی چته؟ مگه عروسی آقاهه قزمیت؟

-گمشو دیوونه.

لبخند پهنی زد و رو کرد به خاله رویا که با حیرت از مون پرسید:

-بچه ها چتونه؟

-خیالی نیس مامان. ما با هم خیلی رله ایم.

بعد محکم بغلم کرد و هر دو با هم زدیم زیر خنده. رویا خانم با لبخند سرش و تکون داد و گفت:

-خب اگه سخنرانیت تموم شد، می تونم صدای ضبط و زیاد کنم؟

-چش (چشم) مایی قریبون! هر چی عشقته عشق ما هم هس.

به صندلی تکیه دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم. رفتار صمیمی مژده با نامادریش باعث تعجب هر کسی می شد و من هم از این قائده مستثنی نبودم اما با این حال، خوبم می دونستم که رویا خانم از یه مادر واقعی برای مژده چیزی کم نداره.

خوب یادمه چندین سال پیش همون روزایی که با مژده تو کلاس شنا آشنا شده بودم یه روز طبق درخواست مژده به خونه شون رفتم تا از نزدیک با مامانش آشنا بشم. مژده همیشه اون و مامان خطاب می کرد و من حتی فکرشم نمی کردم که نامادریش باشه تا این که...

وقتی با رویا خانم رو به رو شدم از دیدن یه خانم جوون، فوق العاده تعجب کردم. سوای اندام درشتی که داشت به راحتی از چهره ش می شد حدس زد که سی سال بیشتر نداره. خیلی جای تعجب داشت که چطور خانمی که تنها سی یا شاید سی یک سال داره دختری به سن مژده داشته باشه. هر چی پیش ذهن خودم برآورد می کردم بازم به نتیجه مطلوبی نمی رسیدم و اون قدر این موضوع رو ذهنم تاثیر گذاشته که به محض تنها شدنم با مژده این سوال و ازش پرسیدم. مژده رو صندلی گهواره ای که گوشه اتاقش رو به روی تراس بود، نشسته بود و لبخند شیرینی رو لباش بود. ازم دعوت به نشستن کرد و با همون لحن بانمکش گفت:

-این قصه سر دراز داره آبجی. فک می کنی حس شنفتن (شنیدن) اراجیف حاجیت و داشته باشی؟

من که حسابی بعد از شنیدن جمله مژده کنجکاو شده بودم با ذوق و بدون فوت وقت گفتم:

-آره خیلی دوست دارم بدونم.

برای همین رو به روی مژده نشستم و مژده این طور برام تعریف کرد:

-یادم نیست که ننه م و دیده باشم یا نه! بم گفتن وقتی دنیا اومدم ناکس تو بیمارستان ولم کرده و رفته پی کیفش! دنیای رنگی کوچیکیمون تو غم و غصه های آقام سیاه سفید می شد و ما کوچیکی و تو دستای لوطی ترین مرد دنیا می گذروندیم. تا وقتی که هفت سالمون شد و باس می رفتم مرسه (مدرسه) سال اول یه موعلمی (معلمی) داشتیم که خیلی خفن باحال بود و ما خیلی خراب معرفتش بودیم. خصوصاً وقتی که ملتفت شده بود ننه نه آریم خیلی هومون و داشت و ما رو از معرفتش محروم نمی کرد. شبا که آقام می اومد خونه کارم شده بود تعریف کردن از موعلممون. اون قدر ور دل آقام نشستیم و ازش گفتیم و گفتیم تا اونم طالب دیدن کسی شد که این طوری دختر کوچولوش هوا خواهش شده. آقام وقتی تیرپ قرار مرار گذاشت با موعلممون، هه، دلش پرید. لاکردار بدجور آب روغن قاطی کرد و لاو ترکوند. اون شب و هیش وخ (هیچ وقت) یادم نمیره! مرد گنده نشسته بود تو اتاق و عینهون ننه مرده ها زار می زد. این دل لامصبمون طاقت دیدن هر مصیبتی و داش الا ضجه آقام. مثی به آدم بزرگ نشستیم تنگش و گفتم چته لوطی؟ چرا زار می زنی؟ من و عینهون عروسک گرفت بغلش و چونه اش و گذاش رو موهام و زار زار گریه کرد و گفت. گفت که دل بی مروتش جا مونده پیش موعلمم. اون شب بود که فهمیدیم آقامون برا بار دوم پیش دلش خیط شده. ازش پرسیدیم خو چته؟ این که دیگه گریه نه آره، خودم واست میرم خواسگاری. همچی خندید گرخیدم. زهرمار خوشمزه تر از خنده اش بود تو بمیری! انگاری که از زمونه به تنگ اومده باشه سفره دلش و واسمون باز کرد و از بی مروتی زنش گفت. وقتی اسم ملیحه رو می برد، ننه ام و میگم؛ چنان آرواره هاش و کلید می کرد رو هم که دلمون می لرزید. البت هنوزم تو چشاش رنگ محبت دیده می شد. گفتش که چطور خرابش بوده و ننه ام دلش گیر یه بچه مزلف بوده. آخرشم تاب نیورده و رفته تنگ همون بچه مزلف. بعدشم که معلم ما رو دیده دلش لرزیده و خاطر خواهش شده. یه ذره بچه بودما اما از فرداش رفتم رو مخ معلمم و یه جورایی خفن خودم و تو دلش جا کردم. سرت و درد نیارم که بالاخره بابای ما از موعلمم رخصت گرفت و رفت خواسگاریش و تو نمیری تو همون جلسه اول بله رو گرفت و رویا شد زن بابای ما. از این ور و اون ور می شنفتیم (می شنیدم) که می گفتن دختره حتما یه عیب و ایرادی داره که زن این مرده شده. خو خوش نداشتیم که پش سر رویا چیزی بلغور کنن واس همین پاپی قضیه شدیم و بالاخره چند سال بعد دستگیرمون شد که رویا با یه عوضی ازدواج می کنه و از شیراز پا می شه میاد تهران اما وختی اون نامرد نالوطی می فمه رویا بچه اش نمی شه طلاقش میده و ولش می کنه. دیگه رویا می مونه و تهران و دو کلاس سواتی (سواد) که داشته! آره داشی این جوریا بوده که رویا شده زن بابای ما و بعدشم بود که فهمیدیم چرا رویا این قده هوای ما رو داش وختی فهمید ننه نه آریم.

شنیدن جریان زندگی مژده اونم با زبون بانمک خودش به قدری هیجان انگیز بود که انگار داشتم فیلم سینمایی نگاه می کردم. خیلی دوست داشتم بدونم مژده این لحن ادبیاتش و از کجا یاد گرفته و همین موضوع باعث شد ازش این سوال و پیرسم:

-مژده چرا مثل مردم عادی صحبت نمی کنی؟

نفس عمیقی کشید و بعد از روی صندلی گهواره ای بلند شد و به سمت تراس رفت. باد خنکی می وزید و موهای کوتاه مژده رو تکون می داد. به سمتم چرخید و در حالی که با دستاش موهاش و پشت گوشش می زد گفت:

-اولندش این جور ی یاد اون خدا بیامرز تو قلب ما و رویا زنده می مونه. دویمندش این که این ریختی حرف زدن و بیشتر دوست داریم. حرفی

هس؟

حس کردم دستم داغ شد. چشمام و باز کردم و به خودم اومدم. دیدم کنار مژده رو صندلی عقب نشستم و مژده از اون نیشگونای وحشتناک و مسخره اش از دستم گرفته. پوست دستم می سوخت. با ناراحتی به مژده نگاه کردم و گفتم:

-چته بابا؟ کندی دستم و. هار شدی چرا؟

-یه کاره. دختره رفتی تو هیروت؟ کجایی تو؟ رو خطی؟ با مایی؟

چشمام و با کلافگی بستم و دوباره باز کردم تا آرامشم و به دست پیارم و گرنه دلم می خواست زبونش و از حلقش بکشم بیرون و سه، چهار بار دور گردنش بیچم و آخرشم یه پاپیون بزنم تا بلکه روش کم بشه، زبون دراز.

-هیچی یاد گذشته افتاده بودم. یاد اون روزی که برای اولین بار از زندگی پدرت برام تعریف کردی.

مژده لبخند زد و به سمت دیگه چرخید و گفت:

-غصه نخور بچه پاستوریزه. غلط نکنم قرصات و پشت رو خوردی و دور سه فرمون زدی (قاطی کردی)؟

بعدم هر هر زد زیر خنده. مسخره ی لوس. سرم و تکون دادم و به رویا خانم که جلو درمون ماشین و نگه داشته بود، نگاه کردم و گفتم:

-خاله رویا بفرمایید بریم بالا.

-نه عزیزم! به مامان سلام برسون و از مهیار خان هم برای ناهار تشکر کن.

-آخه این جور ی که زشته. بفرمایید بالا یه چایی، شربتی، چیزی.

-مرسی عزیز دلم، باشه یه وقت دیگه. خودت می دونی که از صبح زود بیداریم و فوق العاده خسته. الان دیگه باید رخسارم رسیده باشه خونه.

با یاد این که رخسار و مهیار با هم تنها بودن لبخند زدم و با خداحافظی کوتاهی از مژده و رویا خانم پیاده شدم. اون قدر جلوی در وایسادم تا ماشینشون از رد نگاهم خارج شد.

بعد این که از مژده و رویا خانم جدا شدم لباسم و عوض کردم و با ریختن یه لیوان نسکافه که تو دستم گرفته بودمش رو صندلی نشستم و به دیوار رو به رو زل زدم. مهیار هنوز خونه نیومده بود و من نیم ساعتی از برگشتنم می گذشت. با لبخند به عکسش که رو دیوار قاب گرفته بودم لبخند زدم و چشمامو بستم. امیدوار بودم این دیدارشون مسرت بخش باشه برای هردوشون. بلکه این داداش شیر برنج منم بتونه یه حرکتی

انجام بده و مامان و بابا رو به آرزوشون برسونه.

با یادآوری مژده و رفتاری که در قبال سعید از خودش نشون داده بود بی اختیار لبم و به دندون گرفتم و اخم کردم. دلم لرزید و پیش خودم گفتم «اگه منم همین رویه رو جلو سپنتا داشتم الان وضعیتم این نبود!» خاک تو سرم. اما من چی کار کرده بودم؟ بعد این که شماره سپنتا رو گرفته بودم سر از پا نمی شناختم و به قدری خوشحال بودم که به قول مهیار دنیا رو رنگی می دیدم. ای کاش منم طرز تفکر مژده رو داشتم تا الان به جای این که این جا تنها روی صندلی بشینم و به یاد گذشته آه بکشم، تو خونه ای که متعلق به من و کوروش بود نشسته بودم کنارش و با هم فیلم نگاه می کردیم. راستی اگه الان با کوروش ازدواج کرده بودم چه وضعیتی داشتم؟ شونه هام و بالا انداختم و چشمام و باز کردم. به بخاری که از لیوان بلند می شد خیره شدم و دستام و محکم تر دورش حلقه کردم. جوری فشارش می دادم که انگار همه عقده های روانی این مدت و می خواستم سر لیوان بدبخت خالی کنم.

دوباره پرنده خیالم فکر پریدن تو بام گذشته رو کرده بود و من بدون هیچ اختیاری افکارم و سپردم دست اون پرنده بی پروا که بی ملاحظه به هر جا که دلش می خواست سرک می کشید. گاهی تو گذشته بود و گاهی آینده. گاهی سر در خانه کوروش و گاهی سر در خانه سپنتا. گاهی ناله می کرد و گاهی می خندید. امان از این فکر بی پروا که هیچ چیزی برای من باقی نداشته بود؛ حتی اختیار.

دوستی من و سپنتا از اون روز آغاز شد و گرچه با ترس و لرز و وحشت از لو رفتن همراه بود اما بازم شیرین بود و من دوستش داشتم. اون قدر غرق لذت بودم که گاهی از درسا غافل می شدم و در حالی که کتابم جلو روم باز بود، به خیالات دور و درازی پناه می بردم که خیلی شیرین و لذت بخش بود. گاهی خودم و کنار سپنتا می دیدم و سرخوش و دور از همه سختی ها با هم در حال خنده بودیم و گاهی هم ضمیر ناخودآگاهم من و درگیر حقیقت محضی که تو زندگی بود می کرد و با اشکام رویاهای قشنگی که تو ذهنم نشسته بود رو می شستم. اون روزا لذت و ترس یار جدا نشدنی زندگی من بود. توی هر شرایطی هر دو رو کنار هم دیگه داشتم و هر وقت می خواستم از یکیش چشم پوشی کنم بازم نمی تونستم، انگار هر جفتشون سرسختانه در قبال هم مقاومت می کردن تا مبادا یکی از میدون به در بشه و من احساس راحتی کنم. گیری کرده بودم وحشتناک.

دوستی من و سپنتا بیشتر به صحبت تلفنی کشیده می شد تا دیدار و گردش. سپنتا بیشتر اوقات وقت آزاد داشت و برای منی که بیشتر اوقات درگیر کنکور بودم و کلاسای تفریحی که می رفتم خیلی سخت بود. اون دوست داشت بیشتر با هم باشیم و از تابستون و با هم بودنمون لذت ببریم اما من از ترس رسوایی و برملا شدن رازمون نمی تونستم باهاش موافقت کنم و این موضوع بیشتر درگیری های ما می شد. خصوصا این که سپنتا با درس خوندن من مشکل داشت و به قول خودش دوست نداشت من دانشگاه برم در صورتی که من آرزوم رسیدن به میز و نیمکتای دانشگاه بود.

تقریبا یک ماهی از دوستی ما می گذشت که سپنتا اصرار کرد برای دیدنم بیاد و منم بدون هیچ فکر قبلی و خسته از اصراراش قبول کردم و ساعت ملاقاتمون و درست بعد از کلاس شنا تنظیم کردم و اون هم قول داد که میاد جلو استخر منتظرم می مونه و منم سرخوش از این که بالاخره بعد از یک مدتها می تونم از نزدیک ببینمش به استخر رفتم. اون روز بهترین لباسم و پوشیده بودم و دلم می خواست بهتر از همیشه به

نظر برسم.

مدتی از شروع کلاس می گذشت اما هنوز مژده نیومده بود و منم برای این که شادی که به خاطر دیدن سپنتا داشتم و از دست ندم سعی کردم خودم و درگیر افکار بیهوده نکنم و از تایم کلاسم استفاده مفید داشته باشم. خیر سرم! مثلاً نیم ساعتی از شروع کلاس می گذشت که مژده با چهره ای دماغ و افسرده داخل آب شد و بی توجه به احوال پرسى من سلام خشک و خالی کرد و گفت:

-این تن بمیره یه امروز و دور من خط بکش آجی که اصن رو فرم نیسیم.

چون از اخلاقی خبر داشتم سرم و بدون هیچ مخالفتی تکون دادم و گذاشتم تو دستای آب آرامشی که از دست داده رو به دست بیاره. وقتی تایم کلاس تموم شد، به رختکن برای عوض کردن لباسم رفتم. مژده بی حوصله به من که مشکوک نگاهش می کردم نگاه کرد و قبل این که من چیزی بخواهم بگم گفت:

-هان؟ چیه؟ نشناختی سِجِل (شناسنامه) بیارم خدمتتون.

بعد پششش و کرد به من و در حالی که حوله رو دور موهای می پیچید زیر لب گفت:

-یه کاره.

خنده ام گرفت اما از رفتارش کفری شده بودم. پشتم و بهش کردم و زیر لب غر زدم:

-معلوم نیست امروز از کدوم دنده بلند شده دختره ی خل و چل!

بعد بی توجه به مژده کیفم و برداشتم و برای آرایش کردن به سمت آینه رفتم! باید امروز خوشگل تر از همیشه به چشم می اومدم. پوست صورتم از سفیدی برق می زد. چشمام به خاطر کلر آب قرمز شده بود برای همین بیشتر وقتم و سر آرایش چشمام گذاشتم. چه جیگریم شده بودم. انگار مست مست بودم. چشمام خمار خمار بود.

وقتی آماده شدم کیفم و رو دوشم انداختم و به اطراف نگاه کردم تا بلکه اثری از مژده پیدا کنم اما داخل رختکن نبود. از بچه ها خداحافظی کردم و از استخر خارج شدم.

مژده داخل محوطه رو صندلی سبز رنگ و رو رفته ای نشسته بود و آرنجاش و روی زانوهاش گذاشته بود و سرش و به دستاش تکیه داده بود. هر کسی از دور می دیدش متوجه می شد از چیزی دلش گرفته و این کلافگی که مژده دچارش شده بود برای من خیلی تعجب آور بود. مژده همیشه سرشار از انرژی بود و من تا حالا ندیده بودم این طور دماغ و بی حوصله باشه. سعی کردم در نقش یه دوست خوب و سنگ صبور ظاهر شم. برای همین لبخند زدم و نزدیکش شدم.

وقتی کنارش رو صندلی نشستم سرش و بلند کرد و گفت:

-چقد لفتش دادی حوصلمون سر رف مرگ تو.

بعد با تعجب به صورتم نگاه کرد و گفت:

-غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ات هس. هان! چیه بزرگ دوزک کردی؟

با خنده دستش و گرفتم بین دستام و گفتم:

-چی شده مژده؟ چرا ناراحتی؟

یه تای ابروش و با تعجب بالا برده بود و همون طور من و زیر نگاه موشکافانه اش قرار داده بود.

- تو پیت نمی گوزم که؛ پرسیدیم واس چی بزرک دوزک کردی؟

-آه، خاک تو سرت کنن مژده حالم و به هم زدی.

-تی تیش، بادمجون واکس می زنم؟ ترک سن بالا؟ (ترکی بچه ام؟) شیطونه میگه کُلفت بارش کنما؟ دهه.

-خب حالا چه زودم آمیر می چسبونه. با کسی قرار دارم. نگفتی چرا ناراحتی؟

مژده از رو صندلی پرید و منم دنبالش بلند شدم.

-نه باو. چش بسته غیب گفتی. خب خره، ننه بزرگ ما هم تو رو این ریختی بیینه شصتتس خبردار میشه قرار داری.

-پس چی میگی؟

-چقده تو یولی (گیجی) آخه! حرف حساب حاجیت اینه که با کی قرار داری؟

بی حوصله پشتم و بهش کردم و گفتم:

-با همون ننه بزرگ تو بی ادب بی شعور.

مژده دنبالم افتاد و هی کنار گوشم وز وز کرد. با عصبانیت ساختگی گفتم:

-نیست تو من و محرم اسرار خودت می دونی؟ میگم چته ناراحتی؟ شونه خالی می کنی و حرف نمی زنی. اون وقت چطور انتظار داری من همه

حرفام و برات بزمن؟

همون طور که کنار هم قدم می زدیم برخلاف چند لحظه قبل سکوت اختیار کرد. منم ساکت شدم تا ببینم این آرامش قبل طوفانه مژده

است یا نه واقعا می خواد سکوت کنه.

-عینهنون مته میری رو اعصابم نسناس. خوش نه آرم این ریختی باهامون بحرفی. خوب گوش بگیر ببین چی میگیم تا دیگه سوال نپرسی و

خنک بازی در نیاری. افتاد؟

سرم و به طرفش چرخوندم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- فدایی داری حاجی.

خندید و گفت:

-البته هنو یوخوده (یه خورده) کار داری تا عینهنون حاجیت شی.

بعد غش غش خندید و منم به خنده انداخت.

-انگاری دیشب شوم (شام) زیاد لمبونده (خورده) بودم که خوابای هچلفت دیدم. جون تو گر خیده بودم. خواب دیدم تو یه جای نمور و تاریکم و

جز وز وز یه مگس که هی دم پر گوشم می پلکید چیز دیگه ای نمی شنفتم. چند باری عربده کشیدم و پرسیدم «کی این جاس؟» جز صدا خودم

که به گوشم خورد چیز دیگه نشنفتم. خلاصه اش کنم سرت و درد نآرم (نیارم). بعد چن لحظه خلوت صدا خنده های یه زنیکه بلند شد. یه کم

این پا و اون پا کردم و ترس و گذاشتم کنار و رفتم پی خنده. اوف! خوب شد خواب بود و بیداری نبود. وگرنه ما می موندیم و اون و یه چاقو

سیفید ضامن دار و بعدم ریق رحمت و سر می کشید (استعاره از مردن). چشممون یهو خورد تو چشمای زنیکه ورقلمبیده که عینهنون این زنای

ولگرد خیابونی افتاده بود تنگ یه غول تشن مٹ خودش. چم دونم (چه میدونم) قیافه اش مو نمی زد با عسکی (عکسی) که تو آلبوم از ننه مون داشتیم. همچی صداش زدیم که از صدای خودمون گر خریدیم. بلند شد سر پا. جون تو نباشه، جون خودم رنگش شد عینهنون میت سیفید. همچی نیگا نیگامون می کرد که انگاری جن دیده. پرسیدیم این لندهور کیه ور دلش تمرگیدی؟ دهن باز کرد جز خر خر نشنیدیم. هیچی دیگه بازار شامی شده بود تو خوابمون. درگیر شدیم و هر چی دری وری بلد بودیم حواله جد اندر جدش کردیم و عندشم (آخرشم) با گریه از خواب پریدیم و مامان رویا رو بالا سرمون دیدیم. بدیخ خوف کرده بود، که ما چه مرگمون شده. همچی تنگ بغلش کردیم که خودمون باورمون نمی شد. بعدشم حاجیت به خودش گفت دِ دختر گریه واس تو افت کلاس داره و مامان رویا از حرفمون هر هر خندید.

با بغض نگاهش کردم و رو به روی در ساختمون وایسادم و دستاش و تو دستام گرفتم و بی اختیار بغلش کردم و گفتم:

-الهی بمیرم نبینم اشکات و دختر گل.

مژده خودش و از بغلم بیرون کشید و گفت:

-خب بسه با آ دیگه کم قربونمون برو.

زدم تو سرش و و گفتم:

-خاک تو سرت کنم که جنبه دو زار محبت نداری.

بعد بوسیدمش و گفتم:

-دیوونه ای تو دختر. تو نباید با این چیزا فکرت و درگیر کنی. هر چی بوده تموم شده رفته. می دونم چقد از یادآوری این که مامانت چه ظلمی در حقت کرده ناراحتی، اما باور کن با غصه خوردنت نه مادرت برمی گرده نه چیزی تغییر می کنه. پس سعی کن اون جویری که هستی باشی و سعی نکنی چیزی و تغییر بدی. این قانون طبیعته.

مژده بی حوصله نگاهم کرد و با لحن شوخی گفت:

-سر تا پای این قانون من در آوردی ایراد داره دخی.

بعد با خنده گفت:

-حیف که رفیقمونی وگرنه نشونت می دادیم یه من ماست چقده کره میده.

بازم خندید. دستش و ول کردم و همون جور که ساعت مچیم و نگاه می کردم، گفتم:

-گمشو روانی. مگه چی گفتم؟

-واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند(حافظ).

خدایش راست می گفت یکی نیست به من بگه تو که خودت دیگر و نصیحت می کنی چرا زندگیت و اون جویری که هست قبول نمی کنی و قصد داری سرنوشتت و تغییر بدی؟ اما الان زمان مناسبی برای فکر کردن به این موضوع نبود. نفس عمیقی کشیدم و انگشت اشاره و شصتم و کنار هم حلقه کردم و رو به روی مژده که به تقلید از من این کار رو کرده بود گرفتم و خداحافظی کردم.

وقتی از مژده دور می شدم با صدای نیمه بلندی گفت:

-حرف نداری به مولا.

به پشت برگشتم و با خنده توی هوا واسش بوس فرستادم و دوباره به رو به رو نگاه کردم تا ماشین سپنتا رو ببینم.

بعد از چند لحظه نگاه کردن اون و رو به روی ساختمون که به در ماشین تکیه داده بود، پیدا کردم. با خوشحالی از همون جا براش دست بلند کردم و به سمتش رفتم.

-سلام. دیر که نکردم؟

سپنتا بدون هیچ لبخندی با اخم نگاهم کرد و گفت:

-نه دیر نکردی.

نمی دونم اون بغض لعنتی یهو از کجا پیداش شد که راه گلوم و سد کرد. نگاه کن تو رو خدا بعد این همه مدت و با اون همه اصرار خودش، هم دیگه رو دیدیم اون وقت این آقا با اخم بدون این که جواب سلام و بده... خاک تو سر بی لیاقتت کنن. اصلا جنبه نداری دیگه. بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-سلام کردم. جواب سلام واجبه ها.

با صدای خشن و بلندش شروع به لرزیدن کردم:

-من بازیچه دست توام لعنتی؟

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. رنگ صورتش به کبودی می زد. به راحتی می شد تشخیص داد که چقدر عصبانیه؛ اما من اصلا دلیلی برای این عصبانیتش پیدا نمی کردم. یعنی من کار اشتباهی انجام داده بودم که خودم خبر نداشتم؟ اما هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر دستگیرم می شد. من که خطایی انجام نداده بودم که الان مستحق شنیدن همچین فریاد عصبی از سپنتا باشم. یه جورایی تنگی نفس گرفته بودم. وحشت و خوب حس می کردم. نگاه سپنتا هر لحظه بیشتر به سمت عصبانیت می رفت و من هر لحظه بیشتر می ترسیدم و بدنم مور مور شده بود. حس احمقانه ای داشتم و فکر می کردم دست و پام و جایی گم کردم. تمام تنم بی حس شده بود. به زحمت آب دهنم و قورت دادم و تا اومدم دهن باز کنم دوباره فریاد سپنتا مثل پتک رو سرم نشست.

-مگه با تو نیستم؟

-چی... چی... چی میگی تو؟

چی فکر کردی تو پیش خودت هان؟ فکر کردی با یه خر طرفی؟ فکر کردی من یه هالو هستم که هر کاری کردی باور کنم؟ نفهم و خر خودتی و هفت جد و آبادت دختره ی مسخره.

نفهمیدم اون قطره اشک مزاحم از کجا رو گونه ام سر خورد. سپنتا نگاهم می کرد و بدون هیچ ترحم یا دلسوزی شعله های خشم از چشماش بیرون می زد. از نوع نگاهش وحشت کرده بودم. این اون نگاهی نبود که همیشه تو چشماش می دیدم. اون همیشه نگاهش نوازشگر بود. همیشه جوری نگام می کرد که لذت می بردم و حس می کردم عاشق ترین مرد دنیا به چشمام خیره شده اما حالا چیزی که می دیدم کاملا با اون حس قشنگی که از چشماش داشتم متفاوت بود. نمی تونستم این نوع نگاهش و تحمل کنم. یه چیزی مثل خنجر تو قلبم فرو می رفت و وجودم و می سوزوند. حتی تیزی خنجر و تو سینه ام حس می کردم! اون بی شعور هر چی از دهنش در اومده بود بهم گفته بود و نمی دونم چرا داشت به خودم و خانواده ام توهین می کرد! دلم می خواست اون قدر قدرت داشتم تا هوار می شدم سرش و دندوناش و تو حلقش خرد می کردم و

خرخره اش و می جویدم. خاک بر سر، نفهمی دیگه؛ اگه نفهم نبودی این جورى با کسی که ادعا می کنی عاشقشی صحبت نمی کنی دیگه. پشتم و بهش کردم تا دیگه اون نگاه آزار دهنده رو تحمل نکنم. دستم و بالا آوردم و اشکایی که صورتم و خیس کرده بود و پاک کردم و نفسم و بیرون فرستادم. نفسم داغ داغ بود و حرارتش دستم و سوزوند. هر وقت از چیزی به شدت می ترسیدم یا حس ناخوشایندی درگیرم می کرد، نفسم همین قدر داغ و سوزنده می شد! نمی دونم چرا دهنم قفل شده بود و نمی تونستم جوابش رو بدم. واژه ها از ذهنم فرار می کردن و نمی تونستم یه جمله حتی سر هم کنم.

چرا این کار و با من کردی محبوبه؟

هنوز با صدای بلند حرف می زد. نفس عمیقی کشیدم تا جلوی احساساتی شدنم و بگیرم. اون هر چی از دهنش در اومد بهم گفت و منم مثل گاو و ایسادم نگاهش کردم. یه خورده جنم از خودت نشون بده بی عرضه. خدا رو شکر می کردم که اون موقع روز اون محوطه خلوت بود و کسی نبود که با تعجب به رفتار مرموز سپنتا دقت کنه و به حال من که مثل بید می لرزیدم دل بسوزونه. سرم و بلند کردم و به رو به رو چشم دوختم. از چیزی که جلو چشمم دیدم آه از نهادم بلند شد. وای خدای من! چطور به عقل خودم نرسید؟ یه چیزی مثل یه گردو تو گلوم بود و هر کار می کردم پایین نمی رفت. هنوز نگاهم به رو به رو قفل شده بود. کلافه از اشتباه و حماقتی که به خرج داده بودم، تو دلم خودم و ملامت می کردم اما نگاهم مثل نگاه حیوون بی پناهی بود که اسیر جنگال حیوون درنده ای شده.

هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم که بخوای بازیم بدی. لعنتی هر حسی که بهت داشتم و نابودش کردی.

ناخانم و کف دستم فشار دادم و بدون هیچ فکر قبلی به سمتش چرخیدم و گفتم:

-سپنتا من همه چیز و برات توضیح میدم.

انگار قفل دهنم باز شده بود اما اون بی ملاحظه داد زد:

چی و می خوای توضیح بدی لعنتی؟

سرم و انداختم پایین و با بغض گفتم:

-داد زن سرم.

کف دستم وحشتناک می سوخت اما هنوز ناخانم و کف دستم فشار می دادم و سعی می کردم جلو زبونم و بگیرم و کار و از این خراب تر نکنم. سپنتا فاصله ای که بینمون بود و با یه قدم بلند پر کرد و با دستش چونه ام و گرفت و بالا کشید. اون قدر محکم انگشتاش و رو چونه ام فشار داد که با خودم فاتحه فکم و خوندم. عوضی وحشی همچین فشار می داد انگار قاتل باباش بودم. جرات نمی کردم به چشمای پر غضبش نگاه کنم. چشمام و بستم؛ اما فشاری که به چونه ام آورد مجبورم کرد چشمام و باز کنم و نگاهش کنم. چشماش پر از خشم بود. می ترسیدم از نوع نگاهش. بدتر از اون، این بود که هنوز انگشتاش به فکم فشار می آورد. بالاخره بی طاقت شدم. دستم و آوردم بالا و رو دستش گذاشتم و با بغض گفتم:

-دردم گرفت سپنتا. آخ ول کن تو رو خدا؛ شکست فکم.

هنوز نگاهش به چشمام قفل بود. هیچ حرکتی انجام نمی داد. با نوک انگشتام فشار کمی به دستش وارد کردم و اون و به خودش آوردم. دیگه داشتم از شدت درد ضعفی می کردم و کم مونده بود غش کنم و وبال گردنش شم. خیر سرم می خواستم نشون ندم چقدر در مقابلش ضعیفم اما

دیگه درد داشت بیچاره م می کرد. نگاهش و با کلافگی از چشمام گرفت! دستش و انداخت و با عصبانیت فریاد زد:
-آه. گندت بززن لعنتی.

دستم و رو چونه ام گذاشته بودم و سعی می کردم با نوازش کردنش از دردی که رفته رفته بیشتر می شد، جلوگیری کنم. سپنتا به سمت برگشت. از خودم بدم می اومد. حالم رقت انگیز شده بودم. واقعا عشق با آدم چی کار می کرد؟ تف تو گور پدر این عشق کنن که این قدر خارم کرده بود. پیش خودم گفتم که اگه کوروش به همچین کاری باهام می کرد این قدر ساکت و ایمیسام و از خودم دفاع نمی کردم؟ بعد خودم در جواب گفتم «محال بود!» مطمئن بودم بلایی به سرش می آوردم که دیگه هوس همچین کاری نکنه. پدرش و در می آوردم اما خدا بگم چی کارت کنه سپنتا که هنوز دلم برات می تپه. ای بمیری تو محبوبه با این تپش قلب مسخره ات. کاش از تپش بیفته راحت شم از دستت. یاد کوروش به دلم چنگ انداخت. خدا لعنتم کنه که این قدر سر خود و خر بودم.

سپنتا وقتی دید سرم پایینه و نگاهش نمی کنم، بدون این که اهمیتی به درد کشیدن من بده به سمت ماشینش رفت و در عرض چند ثانیه سوار ماشینش شد و در سمت من و باز کرد و با همون لحن عصبی اما محکم و قاطع که جای هیچ گونه بحثی لاقابل برای من الاغ که خودم و خار کرده بودم نمی داشت، گفت:

-سوار شو.

برای بار آخر برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. مژده هنوز رو به رو در ورودی استخر و ایساده بود و به دیوار تکیه داده بود. وقتی دید دارم ملتسمانه نگاهش می کنم دستش و آورد بالا و با نگرانی کنار سینه اش به نشونه چی شده تکون داد. پیش خودم تصور کردم مژده هم فهمیده که من بیچاره شدم. لبم و گاز گرفتم و خیلی سریع برای مژده به نشونه خداحافظی دست تکون دادم و به سمت ماشین رفتم. هنوز در و کامل نبسته بودم که ماشین به سرعت از جا کنده شد و به حرکت در اومد. هیچ صدایی جز تنفس عصبی سپنتا بلند نبود. اون قدر وحشت داشتم که حتی نمی تونستم مثل بچه آدم نفس بکشم. سعی می کردم آرام باشم اما یه حس موزی و مرموزی اجازه این کار و بهم نمی داد. سپنتا سکوت کرده بود و برخلاف سکوتش، وحشتناک رانندگی می کرد. به قدری با سرعت حرکت می کرد و از بین ماشین ها لایی می کشید که با ترس دسته کنار در و چسبیده بودم و تو دلم خدا خدا می کردم. خیلی ناشیانه کمر بند ایمنی رو بستم و کلی نذر و نیاز کردم و جد و آباد سیدم و که می شناختم، وصی قرار دادم که صحیح و سالم برسم خونه. فکر کنم یه دوره کامل قرآن و خوندم اما بازم آرام نشدم.

بالاخره اون سکوت لعنتی با صدای آهسته سپنتا شکست:

-محبوب چرا این کار و با من کردی؟

برگشتم و نگاهش کردم. هنوز به رو به رو خیره شده بود و با سرعت رانندگی می کرد. از آهسته صحبت کردنش استفاده کردم و سعی کردم خودم و لوس کنم و با محبت گفتم:

-عزیزم یه کم آهسته رانندگی کن. خطرناکه...

بدون این که اهمیتی به حرفی که زده بودم بده با لحن محکمی گفت:

-پرسیدم چرا محبوب؟

نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم و تو دلم هر چی فحش بلد بودم بارش کردم. خاک بر سرت کنن با سنگ حرف می زدم با احساس تر

برخورد می کرد. گفتم:

-اصلا به جا وایسا تا با هم صحبت کنیم. این جوری نمیشه.

برگشت و نگاهم کرد. سرش و تکون داد و با به حرکت سریع ماشین و کنار خیابون کشید و توقف کرد. کامل به سمت چرخید و زل زد تو صورتم. نمی دونم چرا این قدر اون لحظه از چشماش می ترسیدم؟! به حالت خاصی نگاهم می کرد. به حالتی که تا به حال تو نگاه هیچ کس ندیده بودم. نه، نه، دیده بودم. درست همون روزی که مهیار از رابطه من و سپنتا بو برده بود. من این نوع نگاه و تو چشای مهیار هم دیدم. اوه خدای من! با وحشت دستام و جلو سینه ام گرفتم و زیر لب صلوات فرستادم.

همون طور که خیره خیره نگاهم می کرد دستش و دراز کرد و دست من و که جلو سینه ام بود بین دستاش گرفت اما ذره ای حالت نگاهش تغییر نکرد. با همون نگاه عجیب و ترسناک گفت:

-محبوب امیدوارم واسه این کارت دلیل منطقی داشته باشی وگرنه... وگرنه مطمئن باش که ضرر می کنی و این اصلا واسه هیچ کدومون خوب نیست.

اصلا از تهدیدی که کرده بود خوشم نیومد. گمشو بابا، حالا چه خودش و واسه من می گیره. آه آه. شیطونه میگه بزمن تو سرش و بگم به جهنم، هر غلطی دلت می خواد بکنا. اصلا از نوع نگاه کردنش خوشم نمی اومد. اصلا، اصلا. حتی نمی تونستم به فکر کردنم سر و سامون بدم. احمقانه بود که هم زبونم از کار افتاده بود هم فکرم مسیر درستی نداشت. همه فکرام بی سر و ته بود و اگه هم چیز مناسبی تو ذهنم می اومد نصفه کاره و لاش می کردم. از خودم خیلی حرصم گرفته بودم. باز صد رحمت به گاو. حالت نگاه سپنتا مثل یه مته تو سرم فرو می رفت. زیر ذره بین نگاه مرموزش داشتم ذوب می شدم. به حس مودی بهم می گفت همه عشقی که بهش دارم به طرف و تحقیری که دارم زیر نگاهش و کلماتش میشم به طرف و بزمن زیر همه چی و بگم «هیری خوش اومدی!» با همه وجودم اون حس مودی و رد کردم و سعی کردم منطقی برخورد کنم. پیش خودم گفتم که اگه خودمم بودم رفتاری بهتر از رفتار سپنتا نداشتم و چه بسا از فکر این که مدت ها مسخره دست دو تا پسر بودم رفتار بدتری هم بروز می دادم. اما نه! من این قدر بی منطق نبودم. خب اگه بخوام منصفانه برخورد کنم شاید رفتارم خیلی بدتر از سپنتا بود. من برای غرورم ارزش زیادی قایل بودم. یعنی محبوبه مرده شورت و بیرن با این منطقی فکر کردن فقط.

سپنتا که از نگاه خیره من و خودش کلافه شده بود، از بین دندونای به هم کلید شده ش گفت:

-د حرف بزنی دیگه لعنتی.

-آروم باش سپن...

با به حرکت خیلی سریع دستم و ول کرد و محکم دو تا دستش و رو فرمون کوبید. جوری که من خفه شدم. نفسم به طور خودکار وایساده بود! روانی بود.

-آخه چطوری؟ بگو ببینم خودت بودی ساکت می شدی که انتظار آروم بودن و ازم داری؟ وای خدای من چقدر احمقانه است. حتی فکرش داره آزارم میده. دو تا بچه سرکارم گذاشتن. مزخرف تر از این چه اتفاقی می خواست واسه من بیفته؟ هه.

همه جملاتش و با صدای بلند و عصبی تکرار می کرد و پشت سر هم با به حالت عجیب که فقط از به دیوونه روانی مثل خودش بر می اومد، دستش و رو فرمون می کوبید.

-بهت گفتم سر من داد نزن. خیلی سخته درکش؟

وقتی به خودم اومدم دیدم منم مثل خودش بدون این که بفهمم چرا با صدای بلند جمله ام و گفته بودم. دهن سپنتا از شدت تعجب باز بود و من از شدت گرما داشتم تباه می شدم. صورتم گر گرفته بود و می سوخت. آب دهنم و قورت دادم و سرم و انداختم پایین و به دستام که با عصبانیت مشت کرده بود نگاه کردم. وای خدای من چه کار احمقانه ای کرده بودم. همه چیز و خراب تر کرده بودم. اصلا نفهمیدم چطور شد که اختیار خودم و از دست دادم. خدایا خودم و بهت می سپارم. خدایا چیزی واسه بخشیدن و وصیت کردن ندارم. فقط بعد مرگم نذار زیاد مامان و بابا و مهیار اذیت شن. خدایا یه جوری بهشون بفهمون عاشقونه دوستشون داشتم.

-محبوب چرا این کار و کردی؟

سرم و بلند کردم و به چشمماش که هنوز با تعجب به من خیره شده بود نگاه کردم. نرمشی که تو کلامش بود باعث شد بی اختیار به افکار چند لحظه قبلم بخندم و با خودم تصمیم گرفتم حقیقت و اون جوری که هست براش تعریف کنم. نباید می داشتم بی جهت پیش خودش فکرای ناجور بکنه.

-به مژده گفته بودم که تو رو دوست دارم. مژده هم وقتی بی تابی من و برای دیدنت دید پیشنهاد کرد که با هم بیایم جلوی درتون، تا من بتونم برای چند لحظه ببینمت. سپنتا به جون خودت قسم، من حتی تا قبل این که تو بهم بگی موضوع چیه، نمی دونستم مژده می خواد دوباره چه موضوعی باهات حرف بزنه. باور کن مژده هم فقط قصدش کمک کردن به من بود. اون تونست با این کارش دل من و آروم کنه. من تو تب دیدارت داشتم می سوختم و بعد مدت ها از حصار می که تو خونه توسط خانواده ام برام ایجاد شده بود بیرون اومده بودم و مژده برام یه راه در رو بود، یه نفس، یه بال پرواز برای اومدن به سمت تو؛ می فهمی چی میگم؟

یه نفس حرف زده بودم و حالا نفس کم آورده بودم. ساکت شدم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره رو به سپنتا که حیرت زده نگاهم می کردم گفتم:

-دوست نداشتم هیچ وقت اینا رو بهت بگم اما حالا که تو برداشت بدی از اون روز داری حقیقت و بهت گفتم. حالا هم امیدوارم درک کنی که ما به هیچ وجه قصد نداشتم اذیت کنیم یا سر به سرت بذاریم.

-اما شماها... تو و اون دوستت این کار رو با من کردید.

-سپنتا، این قدر غیر منطقی برخورد نکن تو رو خدا. من دارم حقیقت و بهت میگم.

سپنتا بازم بی توجه به عجز و لابه های من با همون لحن عصبی که حرص من و در آورده بود گفت:

-راستش و بگو محبوب؛ چقدر نشستید و به ریش من خندیدید؟ هان؟

با ناباوری تموم زمزمه کردم:

-سپنتا!

-وای خدای من! حتما جک یه ماهتون فراهم شده بود دیگه؟! آره؟ آره می دونم! حتما تو و اون دختره پیش هم نشستید و گفتید که چقدر پسره ابله بود که به راحتی آب خوردن رفت سر کار و بعدش غش غش خندیدید.

واقعا باورم نمی شد که از ماجرای اون روز این قدر خیال بافی کنه. چقدر احمق بود آخه؟ یعنی قسم و آیه من هم براش اهمیتی نداشت؟ یعنی

این قدر من و دروغگو به حساب می آورد که باورش نمی شد وقتی جون خودش و قسم خوردم؟ ای کاش واقعا ماجرا اون جوری که سپنتا تعریف می کرد بود تا من این قدر نمی سوختم. اومدم دهن باز کنم و دوباره قسم بخورم تا شاید باورم کنه و دست از این رفتار مسخره اش برداره و بذاره امروز گند، بهمون خوش بگذره. اما قبل از این که چیزی بگم دوباره مثل یه مریض سادیسمی ادامه داد:

-وای خدای من! آخه من چقدر می تونم احمق باشم؟! اصلا تو باورم نمی گنجه که یه بچه به این راحتی من و بذاره سر کار. نگاهش و ازم گرفت و دوباره و صد باره با عصبانیت دستش و کوبید روی فرمون و بلندتر از هر بار فریاد زد:
-ازت متنفرم لعنتی. از کسی که بازیم میده متنفرم.

برگشت سمتم که ناباورانه نگاهش می کردم و پیش خودم التماس می کردم که ای کاش خواب باشم و وقتی بیدار میشم ببینم کابوسی بیشتر نبوده که این قدر آزارم داده، ای کاش کسی بود می زد تو گوشم تا از این خواب مسخره بپرم و بفهمم اینا همش یه بازیه؛ کابوسیه که داره آزارم میده اما... با همون صدای آزار دهنده اش فریاد زد:
-فهمیدی؟

معلوم بود که فهمیدم. فهمیدم بیدارم و تو بیداری اسیر کابوسم. وای که چقدر عذاب آورده بیدار باشی و اسیر تلخ ترین کابوس زندگیت باشی. بس بود هر چی خرفتی در آوردم. بس بود هر چی سعی کردم آرومش کنم تا با حقیقت کنار بیاد. بس بود هر چی کوتاه اومدم تا هر چقدر دلش خواست با فریاداش من و بشکنه و خودش و آروم کنه. اشکام و پاک کردم و برخلاف خودش با صدای خیلی آرومی گفتم:
-خیلی بی منطقی. ای کاش می فهمیدی با حرفا و رفتارت با من و احساسم چی کار کردی.

وقتی حرفم تموم شد بدون این که لحظه ای مکث کنم در ماشین و باز کردم و خیلی سریع پیاده شدم. نفسم دوباره گرفته بود و به سختی بالا می اومد. نفس عمیقی کشیدم و وقتی داشتم در و می بستم گفتم:

-دیگه نمی خوام هیچ وقت، آره هیچ وقت هیچ وقت چشمم بهت بیفته. به آدم بی منطقی مثل تو که تو توهمات خودت غرق شدی و صداقت و از تو چشمام نمی خونی.

در ماشین و کوبیدم تا بلکه کمی خودم و آروم کنم. وقتی پشتم و به ماشین و سپنتا کردم. اشکام رو صورتم سرازیر شد. صدای حرکت وحشتناک ماشینش تو گوشم پیچید. وایسادم سر جام و برگشتم و به جای خالی ماشین نگاه کردم. وای خدای من! باورم نمی شد که سپنتا بدون این که حتی لحظه ای مکث کنه و به فکر این باشه که من و وسط این اتوبان لعنتی تنها گذاشته گاز ماشین و گرفته و رفته. حالا می فهمیدم که اون علاوه بر بی منطق بودنش آدم فوق العاده بی معرفتی هم هست. آنتر عوضی! چقدر ازش حرصم گرفته بود. سرم و بلند کردم و در حالی که به مسیر رفتنش خیره شده بودم با صدای بلند داد زدم:

-ایشالا... بری بمیری که این قدر بی معرفتی. احمق بی شعور.

زبونم و گاز گرفتم و با خودم گفتم «خدایا غلط کردم.» بغضم و قورت دادم. هی خدا. باورم نمی شد که دوستم داشته باشه! اگه دوستم داشت این جوری ولم نمی کرد که... به قدری دلم از حرفاش گرفته بود که حد و حساب نداشت. چرا باید این قدر غیر منطقی با این جریان برخورد کنه؟ بدتر از اون این که بی جهت بهم بگه ازم متنفره. مگه چه جرمی مرتکب شده بودم که جزاش این بی انصافی و بی معرفتیش بود؟ دلم بدجوری گرفته بود. یاد آخرین دیدارمون قبل از این اتفاق افتادم. اون روزی که توی کوچه دستام و با محبت گرفته بود و با چشمای مخمور و قشنگش به

چشمام خیره شده بود و عاشقونه زمزمه می کرد دوستم داره. صداقت و تو چشماش می خوندم و حتی لحظه ای به این فکر نمی کردم که امکان داره دروغ گفته باشه اما گفته ها و رفتار امروزش کاملا عکس اون روز بود. اون روز عشق و تو چشماش دیدم و امروز نفرت و! از وقتی از سر قرارم با سپنتا برگشته بودم خودم و تو اتاقم زندونی کرده بودم. مامان تو آشپزخونه سخت مشغول بود و مهیار هم داخل اتاقش بود و برخلاف همیشه که ساعت رفت و برگشتم و چک می کرد از اتاقش بیرون نیومده بود و منم از خدا خواسته بوسه تندی از گونه مامان گرفتم و در جواب سوالش که پرسید چرا چشمام قرمزه؟ زیاد بودن کلر آب و فراموش کردن عینک شنام و بهونه کردم و به سرعت ازش دور شدم و تو راه پله ها شنیدم که با صدای بلند می گفت:

-محبوب برو حموم و یه دست لباس مناسب بپوش که شب مهمون داریم.

منم با همون صدای بلند گفتم:

-کیه مامان؟

جوابی از سمت مامان شنیده نشد و منم چون بی حوصله بودم پی حرفش و نگرفتم اما چند ساعت بعد وقتی هنوز رو تختم دراز کشیده بودم و به سقف اتاقم چشم دوخته بودم مهیار وارد اتاقم شد؛ بدون این که در بزنه. با دیدنش سریع رو تخت نیم خیز شدم و به سرعت دستم و به چشمام کشیدم تا اشکام و پاک کنم.

-بینم پیشی خانم چرا خودت و این جا زندونی کردی؟

بی اختیار بینیم و بالا کشیدم و گفتم:

-سرم درد می کنه.

لبه تخت نشست و زل زد تو چشمام و پرسید:

-این مرواریدا چیه داری هدرش میدی؟

لبخند زدم و گفتم:

-چشمام می سوزه؛ فکر کنم سرما خوردم.

مهیار یه چشمش و تنگ کرد و با تعجب پرسید:

-گوشام دراز شد؟

بعد دست کشید به گوشاش و گفت:

-یعنی عر عر؟

این قدر بامزه اون حرکت انجام داد که با همه بی حالیم خندیدم و مهیار ادامه داد:

-بچه جون من خودم ذغال فروشم، من و سیاه نکن. برو این سیا بازیا واسه یکی دیگه در بیار که نشناستت. من بزرگت کردم پیشی.

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم:

-اشکالی نداره. هر وقت حس کردی دلت می خواد واسه کسی درد و دل کنی، گوشای من همیشه برای شنیدن مشکلات پیشی خوشگلم شنواست.

بغلش کردم و سرم و گذاشتم روی سینه ای پهنش و شروع کردم به زار زدن. چقد شل بودم که نمی توانستم جلو اشکام و بگیرم. خودم خبر نداشتم این قدر نازک نارنجی هستم آخه!

مهیار بدون هیچ حرفی موهای بلندم و نوازش می کرد و حلقه های موهام و بین انگشتاش می پیچید و باز می کرد. هیچ حرفی نمی زد تا من خودم و آرام کنم و از اون احساس خفه کننده نجات پیدا کنم. بعد از مدتی که هق هقام تبدیل به گریه های آرام تر شد صدای مهیار و شنیدم که با خنده گفت:

-ببینم دختر چشمت به سد کرج شعبه داره؟

آروم خندیدم که ادامه داد:

-محض رضای خدا موهاش و شونه می کردی، این قدر کرک شده. مدلشه خوب.

-چه مدل ضایعی داره موهاش. جا سیم ظرفشویی میشه ازشون استفاده کرد. باید به مامان بگم دیگه سیم نخره. هه.

بعد من و از خودش جدا کرد و دستش و با عشوه بین موهاش کشید و گفت:

-دلت آب شه ببین چه موهای نازی دارم.

بعد دستش و انداخت زیر موهای خیالی و بلندش و با عشوه قشنگ و خنده دار تکونش و داد و با صدای زیر و زبونه ای گفت:

-وای مردم از این همه قشنگی.

وقتی صدای خنده ی بلند من و شنید از رو تخت بلند شد و گفت:

-خوب پیشی پاشو دست و صورتت و یه آب بزن، منم برم لباسم و عوض کنم که خیس شده!

و بعد به تی شرتش اشاره کرد که خیس شده بود.

وقتی از اتاق بیرون رفت. تازه یادم افتاد که ازش تشکر نکردم چون خیلی آرام شده بودم. از رو تخت بلند شدم و لباسام و با یه حوله برداشتم و به سمت حمام رفتم تا با یه دوش آب سرد روحیه ام و بهتر کنم.

حوله رو دور موهام پیچیدم و داخل آینه به صورت سفیدم نگاه کردم و لبخند تلخی زدم و از اتاقم خارج شدم. عقربه های ساعت توی راه پله ها

نه شب و نشون می داد. اصلا یادم نبود که مامان گفت مهمون داریم برای همین با همون لباس راحتی و حوله پیچیده دور سرم، پله ها رو پایین

رفتم که صدای خنده و صحبت به گوشم رسید. با کمی دقت متوجه شدم صدای خنده صدای کسی نیست جز عمو کیوان. لبم و به شدت به

دندون گرفتم و با خودم گفتم «وای خدای من امشب همین یکی و کم داشتم. خودت به دادم برس اوستا کریم.» با یه فکر سریع رو نوک پا

چرخیدم و خیلی آرام سعی کردم پله ها رو همون طور که اومدم پایین، برم بالا که صدای آهسته مهیار از پشت سرم بلند شد.

-ناماسته مادمازل! کجا تشریف می برید؟

هر چی فحش بلد بودم نثار در و دیوار کردم و دوباره برگشتم و از دیدن مهیار که پایین پله ها وایساده بود با قیافه ای در هم گفتم:

-مهیار، جون من سر و صدا نکن، بذار برم بالا.

مهیار یه پله اومد بالا و گفت:

-بری بالا که چی بشه؟

-خوب عمو اینا این جان.

-آ؟ جدا؟ خوش اومدن. خب حالا تو چرا داری در میری؟

-چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مسخره نشو مهیار، حوصله ندارما.

-مچ دستم و گرفت و با لحن قاطعی گفت:

-همین الان میای میریم تو سالن. عمو تو رو دیده، زشته برگردی بالا.

از پشت پله ها سرک کشیدم به جایی که بقیه نشسته بودند. عمو داشت نگاهمون می کرد. بی حوصله و از سر اجبار لبخند زدم و سرم و به حالت

احترام تکون دادم و به سمت مهیار چرخیدم و گفتم:

-اینجا این جا چی کار می کنن؟

-مهیار اخم کرد و گفت:

-اومدن مهمونی؛ اشکالی داره از نظر شما؟

و بعد بدون این که اجازه اظهار نظری بهم بده دستم و کشید و مثل مامان بزرگا کنار گوشم پیچ پیچ کرد:

-مثل خانمای موقر میای و احوال پرس می کنی و بعد معذرت خواهی می کنی و میری بالا لباسات و عوض می کنی و زودم برمی گردی، فهمیدی

پیشی؟

دستم و به زور از بین دستاش جدا کرد و غریدم:

-بله. امر دیگه ای نبود؟

مهیار به قیافه عصبی و تُوخس من لبخند زد و بعد ازم دور شد و با صدای بلند رو به جمع گفت:

-آقایون خانم ها این شما و این هم...

بعد برگشت سمت من و با لبخند و چشمک گفت:

-پیشی هندی ما!

با قدمای شل و ول به سمت جمع رفتم و با صدای بغض آلودی سلام کردم و به زن عمو که اول از همه تو مسیرم بود، دست دادم و با اکره

روبوسی کردم. بعد با بابا که کنار مامان نشسته بود، روبوسی کردم و آخر سر نوبت به عمو که دستاش و برای بغل گرفتم باز کرده بود،

رسیدم. بغض داشت خفه ام می کرد. احساس بد و معذبی داشتم تو بغل عمو. عمو صورتم و بوسید و با شیطنت دستی به حوله روی سرم کشید و

گفت:

-چطوری عزیز عمو؟

بغضم و قورت دادم و یواش زمزمه کردم:

-خوبم.

بعد بدون این که اجازه حرف دیگه ای به عمو بدم با صدای نیمه بلندی گفتم:

-برم لباسم و عوض کنم؛ الان میام. ببخشید.

به دو از پذیرایی خارج شدم و وقتی به راه پله ها رسیدم بغضم باز شد و شروع به گریه کردم. حس بدِ عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد. اصلا انتظار دیدن عمو و زن عمو رو تو این موقعیت نداشتم. نمی تونستم مثل سابق با عمو راحت باشم و مشتاقانه تو آغوش امنش برم و با شیطنت سر به سرش بذارم. حالا دیگه از شون خجالت می کشیدم و یه جورایی از دستشون ناراحت بودم. اونا بودن که طوق اسیری و گردن من انداختن تا من الان از رابطه ام با سپنتا در عذاب باشم و یه روز خوش نیبم. دلم می خواست اون قدر جرات داشتم که با فریاد بازخواستشون می کردم و بهشون بگم چه ظلمی در حق من کردن. می خواستم بگم اون از پسرشون که رفته اون جهنم دره و معلوم نیست سرش با کدوم دختر فرنگی گرم شده که اصلا یاد من بدبخت نمی افتاده و اون وقت من این جا باید به همه توضیح بدم و هزار تا صغری کبری بچینم تا دست از سرم بردارن و بدونن راضی نیستم به این وصلت نامیمون. اصلا همش تقصیر این کوروش لعنتیه. خدا بگم چی کارت کنه که من و اسیر خودت کردی. مرده شور و برون که این طوق و انداختی گردنم. خدا سوسکت کنه! الهی. خودم با دمپایی بکشم، از دستت راحت شم. اصلا نمی فهمم کی به این احمق گفته که من ازش خوشم میاد که همه جا جار زده من نامزدشم. پاهام و می کوبیدم رو پله ها و با گریه بالا می رفتم. دلم می خواست داد بزنم و هر چی فحش بلدم نثار کوروش لعنتی بکنم که من و بدبخت کرده تا الان روم نشه تو چشمای عموم نگاه کنم. عوض داد زدن، در اتاقم و با حرص کوبیدم و خودم و رو تخت انداختم و با مشت و لگد به تخت کوبیدم و اون قدر سرم و تو بالشم فرو بردم که دوباره تنگی نفس به سراغم اومد و مجبور شدم بلند شم و سعی در آروم کردن خودم کنم. این یه کارم اگه بلد نبودم دیگه باید سرم و می داشتم زمین و می کردم.

لباس بهتری تنم کردم و تو چشمم مداد کشیدم تا قرمزی چشمم تو ذوق نزنه و بعد به خیال خودم که آروم آروم شدم از اتاق بیرون رفتم.

عمو به محض دیدنم کنار خودش جا برام باز کرد و منم به سمتش رفتم و کنارش نشستیم. به محض نشستم صدای زن عمو به گوشم رسید:

-سایه ات سنگین شده محبوه جون. حالا کوروش نیست، تو نباید به عمو و زن عمو سر بزنی؟

حس می کردم صورتم داره گر می گیره. اینا چه خوش خیال بودن. مورچه چی بود که کله پاچه اش چی باشه؟ نیست من خیلی چشم دیدن

کوروش و دارم که حالا به خاطر اون پیام سراغ شما. زهی خیال باطل. عمو با خنده گفت:

-وای الهی، ببین چه خجالتی کشید دخترم.

از این فکر عمو که از شدت خجالت قرمز شدم، پوزخند زد و پیش خودم گفتم که همون بهتر فکر کنی از خجالت قرمز شدم. خوش خیالید به

خدا ها.

-نه زن عمو جون این حرفا چیه؟ شما که می دونید سال دیگه کنکور دارم؛ برای همین دارم خودم و آماده می کنم.

عمو با لذت به صورتم نگاه کرد. می دونستم خیلی دوستم داره. عمو قبل از زن عمو گفت:

-آره عزیزم بابا گفت که سخت مشغول درس خوندنی. الهی که موفق باشی. موفقیت تو آرزوی قلبی همه ماست.

سرم و با خجالت پایین انداختم و از این همه محبت عمو دلم گرفت. ای کاش پای کوروش وسط نبود تا با عشق و مثل سابق عمو رو می بوسیدم

و بهش ابراز علاقه می کردم. از کنار عمو بلند شدم و با خجالت به آشپزخونه رفتم تا کمی آب بخورم.

توی آشپزخونه بودم که مامان وارد آشپزخونه شد و با چشم غره پرسید:

چته محبوبه؟

سرم و بالا گرفتم تا قطره های اشکی که پشت سد چشمام قطار شده بودند، بیرون نریزن و در همون حال گفتم:

-یه کم سرم درد می کنه. چیزی نیست!

مامان به سمت قابلمه های غذا رفت و زیر لب غر زد:

-آره جون خودت. فکر کرده من احمقم که حرفاش و باور کنم. من که می دونم روت همیشه تو چشمای عموت نگاه کنی. معلومه که روت نمیشه.

مگه این که خیلی وقیح باشی و از عموت حیا نکنی و بازم به صورتش نگاه کنی. بی اختیار گفتم:

-تمومش کن مامان. نه خجالت نیست. هیچ کدومشون و دوست ندارم. همینا بودن که طوق اسیری و گردن من انداختن. از دست شماها هم دلخورم. شماها که من و جز آدم حساب نکردید و بدون نظر خواهی ازم من و مثل یه کالا فروختنی زدید به نام کسی که هیچ دل بستگی بهش ندارم. همین شماها بودید که برای عزیز کردن خودتون پیش اون یکی من و اسباب تفریحتون کردید. شماها هستید که نفهمید من کالای دستتون نیستم که روم قیمت بذارید و برای محکم تر شدن روابطتون احساساتم و نادیده بگیرید. اصلا شماها به چه حقی به خودتون اجازه دادید جای من تصمیم بگیرید؟

کشیده مامان که تو صورتم نشست. دهنم و بست و نداشت حرفایی که تو دلم تلنبار شده بود و حالا سر باز کرده بود، بیشتر بیرون بریزه و آروم بشم. مٹ یه آتشفشانی بودم که هر آن امکان فوران داشت و خدا رو شکر مامان به موقع جلوم و گرفت وگرنه گدازه هام زمین و زمان رو تو خودش می سوزوند.

خفه شو دختره ی بی حیا. هیچ می فهمی چی داری میگی؟ ما خیر و صلاح و می خوایم و تو اون قدر نفهم و خیره سری که این و نمیفهمی. از کوروش بهتر چه کسی هستش که بتونه آدمی مثل تو رو خوشبخت کنه. بفهم این رو، و به جای بچه بازی و افکار احمقانه مثل آدم باش و منطقی فکر کن.

دستم و روی گونه ام گذاشته بودم و باورم نمی شد مامان این کار رو باهام کرده باشه. با بغض گفتم:

چرا شماها منطقی فکر نمی کنید؟ شماها دل ندارید؟ احساس ندارید؟

چرا ماها هم دل داریم، هم احساس اما احساسات ما خام نیست مثل احساسات تو. این راهی که تو پیش گرفتی به ترکستانه محبوبه. من مادرتم؛ تو پاره ی تن منی. با خون دل بزرگت کردم و به این جا رسوندمت. حالا چطوری بهت اجازه بدم با ندونم کاری هات خودت و بدبختی کنی؟

بی خودی حرف نزید مامان. شما من و دوست ندارید. اگه داشتید به جای این که سیلی بزید تو گوشم مثل مادرای دیگه می نشستید پای درد و دل دخترتون و می فهمیدید از اون مردی که براش انتخاب کردید دل خوشی نداره. کی گفته اگه من با کسی دیگه باشم جز کوروش؛ بدبخت میشم؟ کجای سرنوشت من اسم کوروش و خوشبختی کنار هم قفل شده که شماها این قدر با اطمینان از خوشبختی من و کوروش حرف می زنید؟

-اتفاقا چون دوستت دارم نمی شینم پای درد و دلت. من می دونم تو الان اسیر احساسات زود گذر شدی. همیشه گفتن تب تند زود عرق می کنه. من منطقی برخورد می کنم. بین محبوبه، این روز و یادت باشه. من می دونم خیلی زود سرت به سنگ می خوره، خیلی زود اما امیدوارم اون روز روزی نباشه که هیچ راه جبرانی رو به جا نداشته باشی.

و بعد بدون این که حرفی بزنه بشقاب هایی که رو میز ناهار خوری گذاشته بود و برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و حرف مامان بی اختیار توی گوشم زنگ زد «خیلی زود سرت به سنگ می خوره» صدای زن عمو رو شنیدم که با مامان حرف می زد و به سمت آشپزخونه می اومد. سریع به سمت روشویی رفتم و صورتم و شستم.

-دیگه چی کار می کنی محبوب جون.

برگشتم و نگاهش کردم. هر کاری می کردم نمی تونستم لبخند بزنم. حتی یه چیزی مٹ لبخند رو لبم پدیدار نمی شد. عضله های صورتم سخت منقبض شده بود و حس تکون خوردن نداشتم. چیزی نمونده بود دهن باز کنم بگم «چی کار می خواید بکنم؟ از دست شاه پسر شما آرزو مرگ می کنم.» اما به زور جلو خودم و گرفتم و گفتم:

-دعا به جوتون می کنم.

زن عمو ریز خندید و بعد دسته ای از ظرف ها رو برداشت تا به اتاق بره؛ پیش دستی کردم و ظرفا رو از دستش گرفتم و با همون قیافه عبوس گفتم:

-شما همین جا به مامان کمک کنید؛ من می برمشون.

بعدم بدون هیچ حرف دیگه ای آشپزخونه رو ترک کردم. دلم از دست مامان خیلی گرفته بود، رفتارش پسندیده نبود. از این که اون طور تو گوشم زد، دلم شکست. یه حسی می گفتم منم زیادی تند رفته بودم اما من حقیقت و گفته بودم. اونا با سرنوشت و آینده من بازی کرده بودند، بدون این که نظر من برایشون مهم باشه.

سر میز شام بودیم که بابا رو به زن عمو پرسید:

-زن داداش، از کوروش چه خبر؟ آخرین بار کی تماس گرفته؟

زن عمو لبخند تلخی زد و گفت:

-یه مدتی هست که خیلی کم تماس می گیره.

-حتما درگیر درساشه.

-نه مهیار جان، درسا اون قدر سنگین نیست که کوروش و از یاد پدر و مادرش غافل کنه.

عمو برخلاف چند لحظه پیش که با اشتها غذاش و می خورد، با بی میلی قاشقش و تو ظرف غذا پس و پیش کرد و با دلخوری مشهودی گفت:

-دو هفته ای میشه ازش خبر نداریم. سه روز پیش باهاش تماس گرفتم، گفت کلاسش داره شروع میشه و بعدا خودش تماس می گیره اما هنوز همونه که تماس بگیره.

سکوت محضی ایجاد شده بود. حتی صدای قاشق و چنگال هم دیگه نمی اومد. صورت تک تک اعضای حاضر رو از نظرم گذروندم و با لحن خیلی جدی و تلخی گفتم:

-این که ناراحتی نداره؛ حتما اون جا درگیر دخترای مو بلوند و چشم آبی شده که از یاد خانواده اش غافل شده.

صدای برخورد قاشق به بشقاب بلند شد و من به سمت صدا برگشتم و از دیدن زن عمو که با دهن باز از تعجب نگاه می کرد، متوجه شدم قاشق از دستش توی بشقاب افتاده. زیر نگاه ملامت بار و پر از تعجب حاضرین، داشتم ذوب می شدم که مهیار با صدای بلندی زد زیر خنده و چند لحظه بعد بقیه هم شروع به خندیدن کردن. تنها کسی که فقط لبخند تلخی رو لبش بود عمو بود که حالا داشت با نگاه مرموزی من و می پایید.

-می بینی عمو، چه می کنه این حسادت با خانما.

و دوباره غش غش خندید. مرض چه خوش خنده. فکر کرده گوله نمکه این مهیار ما. با حرص نگاهش کردم و لبم و محکم گاز گرفتم تا سرش داد نزنم و آبروریزی نکنم. مهیار هنوز می خندید و همه رو به خنده انداخته بود. با نگاه از مهیار می پرسیدم تو دیگه چرا؟ تو که می دونی هیچ دل خوشی از کوروش ندارم. مگه نمی دونست حسادت فقط زمانی منطقی میشه که به یکی عشق بورزی، نه به کسی که ازش متنفری و می خوای سر به تنش نباشه. اون قدر از این فکر که مهیارم با مامان اینا در انتخاب درست برای من موافق بود حرصی شدم که قاشقم و تو ظرفم انداختم و با دلخوری به عقب تکیه زدم. عمو هنوز مرموزانه نگاه می کرد و زن عمو راحت همراه مامان می خندید. فقط من می فهمیدم که پشت نگاه آروم و بی خیال مامان چه طوفان عصبانیتی به پاست. با چشماش داشت برام خط و نشون می کشید و من و بیشتر عصبی می کرد. انگار همه دست به دست هم داده بودن که من بدبخت رو زجر کش کنن. ای خدا، کاش کوروشی وجود نداشت.

شب، بعد رفتن عمو اینا خودم و تو اتاقم زندونی کردم و با صدای بلند شروع به گریه کردم. همه پایین بودن و صدای گریه من به گوش کسی نمی رسید. گرچه اگه هم می رسید فایده ای نداشت. انگار همه تو گوشاشون پنبه گذاشته بودن و صدای التماسای من و نمی شنیدن. دلم خیلی پر بود و هر بار با کلافگی جیغ می کشیدم و حرصم و سر بالشم خالی می کردم و با مشت بهش می کوبیدم. ای کاش کسی صدای داد و فریادام و می شنید و بهشون می گفت مگه زوره؟ دوستش نداره. نمی خواد باهاش ازدواج کنه. ازش بدش میاد. ازش متنفره. از این سرنوشت اجباری که براش رقم زدید، متنفره اما افسوس که هیچ کسی جز عروسکای تو اتاقم شاهد عجز و لابه هام نبودن. ای کاش این عروسکا جون داشتن و می تونستن از صاحبشون دفاع کنن. ای کاش کسی بود که ازم دفاع کنه. روی مهیار و مامان که خط قرمز کشیده بودم و بابا هم محال بود با وجود مخالفت مامان لحظه ای دل به دلم بده. از این همه بی کسی دلم وحشتناک گرفته بود. سرم و به دیوار تکیه دادم و با خودم گفتم «چقد امشب دلم گرفته» این درد و مشکل من مشکل امشب و تازه ای نیست. مدت هاست که دارم با این مشکل دست و پنجه نرم می کنم. یه چیزی تو وجودم فریاد کشید؛ این ناله ها به خاطر درگیریم با سپنتاست، نه اون مشکل لاینحل قدیمی. با یادآوری این که سپنتا چقدر بی رحمانه باهام رفتار کرده بود گریه ام شدت گرفت و رو تختم دراز کشیدم و دوباره گریه رو از سر گرفتم.

دو روزی از اون ماجرا گذشته بود و من درست مَثِ افسرده ها شده بودم و تو طول روز لام تا کام با کسی حرف نزد، حتی مهیار. تو اتاقم می نشستم و ساعت ها با عروسک خرسی رو تختم حرف می زدم. خودم حس می کردم دیوونه شدم، دیگه چه برسه به اطرافیانم. نحسی می کردم و بد قلق بازی در می آوردم. با صدای هر زنگی از جا می پریدم و به سمت تلفن پرواز می کردم اما دریغ از صدای آشنایی که با من کار داشته باشه یا خبری از سپنتای من برام بیاره. از مژده هم خبری نداشتم و این موضوع بیشتر اذیتم می کرد. لحظه شماری می کردم تا شنبه برسه و بتونم مژده رو ببینم. دوست داشتم کسی باشه که باهاش درد و دل کنم و نظرش و بپرسم. کسی که فقط مَثِ عروسکا زل نزنه تو چشمام و

نگاهم کنه! کسی باشه که درکم کنه و با حرفاش آروم کنه.

بالاخره انتظار به پایان رسید و من مژده رو دیدم. درست کسی که حس می کردم ناجی اون لحظه های سخت برای من هستش.

به پیشنهاد مژده و بی حوصلگی خودم، کلاس و تعطیل کردیم و با هم به پارک رو به روی کلاس رفتیم. مژده رو به روی من ایستاد و من بی حوصله به رو به رو خیره شده بودم و توجهی به سکوت نا به هنگام مژده نمی کردم. شاید پیش خودش فکر می کرد این سکوت لازمه شروع کردن و آماده کردن من، برای صحبت کردنه. بالاخره انتظارم به سر رسید و با صدایی که خیلی آروم و ضعیف بود و بغض هم چاشنیش شده بود شروع به صحبت کردم و ماجرا رو همون طور که بود تعریف کردم و گفتم و وقتی بغضم ترکید و اشکام رو گونه ام سرازیر شد مژده نفس عمیقی کشید و اون سکوت لعنتی و شکست و کنارم رو صندلی نشست. دستم و بین دستاش گرفت و با ملایمت گفت:

-بذ بینم! این دختره چرا چلاسیده؟ (دپرس) نینم غمت و لوتی. چیز خورت کردن؟
بعد با نوک انگشتش اشکای رو صورتم و پاک کرد و گفت:

-خره، خره. چته داری عر می زنی؟ گره کور افتاده تو زندگیت؟ گیریم که عموت اینا فک کنن تو واس خاطر حسودیته اون ریختی حرف زدی؛ این دیگه تیریب مرگ برداشتن داره آخه؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-جریان کوروش و خانواده عمو به طرف؛ طرف دیگه اشم برمی گرده به احساسی که نسبت به سپنتا دارم و رفتار بدی که اون باهام داشت. مژده نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت و بعد با لبخند گفت:

-خوب عمو و این حرفا سیا بازیت بوده نه؟
دستش و پس زدم و گفتم:

-برو بابا توام وقت گیر آوردی.

ابروهاش و بالا انداخت و کنارم چمبره زد.

-ای بسوزی دل! بسوزی عاشقی. آعیزم (عزیزم) رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون!
بی مقدمه برگشتم سمتش و گفتم:

-حالا چی کار کنم مژده؟ اگه سپنتا دیگه سراغم نیاد چی؟

-خیالی نی. غمت واسه چیتته؟ بی خیال با (بابا). توام می ری سراغ کوروش جونت.

بعدم غش غش خندید. ایـش، مرده شور برده وقت گیر آورده. می بینه حوصله شوخی ندارما!

پا شدم از رو نیمکت و در حالی که پشتم و به مژده می کردم، با حرص گفتم:

-خاک تو سرت کنن. به توام می گن رفیق. من دارم این جا بال بال می زنم اون وقت تو شوخیت گرفته؟
دستم و کشید و گفت:

-حالا چرا مگسی می شی آبجی؟ خوش نآرم (ندارم) ناله بینمت، حالیتته؟

جلوم قد کشید و گفت:

-داشی به قول شاعر که می فرمایند با ما به از این باش که با خلق جهانی. تو با ما باش ما ریلیفش (ردیفش) می کنیم. اکی؟
 خنده ام گرفته بود. می دونستم یه نقشه حسابی کشیده واسه خراب کردن سپنتا. پس باید دندان سر جگر می داشتم و به حرفش گوش می
 دادم؛ برای همین دستش و کشیدم و گفتم:

-حالا بیا بریم یه چی بزیم تو رگ که دارم می میرم از زور گشنگی.
 اون روز با مژده از هر دری صحبت کردیم و من غم و غصه هام و فراموش کردم. مژده با حرفاش و حضورش به من آرامش تزریق می کرد و
 با رفتار و حرفاش بهم یاد داد تو این وضعیت باید چه کاری انجام بدم. اون قده کنار گوشم وز وز کرد که یادم موند وقتی سپنتا رو دیدم چه
 رفتاری باهاش داشته باشم.

صدای در ساختمون که بلند شد به خودم اومدم و از رو صندلی بلند شدم. لیوان نسکافه که هنوز تو دستم بود و گذاشتم رو عسلی کنار دستم و از
 بالای پله ها به پایین سرک کشیدم. صدای سرخوش مهیار می اومد. پله ها رو به دو به سمت پایین رفتم. مهیار به محض دیدنم کتش و رو هوا
 تکون داد و بعدم پرتش کرد رو میل و همون طور که سرخوش بشکن می زد و قر می داد شروع به خوندن کرد.

-تو رو به دست آوردم و به آرزو هام رسیدم
 تو همونی هستی که عاشق خنده هاش شدم
 یه حرفی توی قلبمه فقط می خوام به تو بگم
 بگم که زندگیم تویی من به تو وابسته شدم
 زندگی و با تو می خوام

می خوام کنارت بمونم تنهایی بسه دیگه
 مٹ تو پیدا نمی شه خودتم خوب می دونی
 تنها کسی هستی که تا همیشه با من می مونی
 دستش و کشیدم و همون جور که هر هر می خندیدم، گفتم:

-های چی شده؟ کبکت خروس می خونه؟

محکم دستام و گرفت و همون جوری که می چرخید، منم با خودش چرخوند و سرخوش و خوشحال گفتم:

-پیشی خیلی خوشحالم. بالاخره این طلسم و شکستم. لالا، لالای، لالای.

اون قدر چرخیدیم و خندیدیم که حالت تهوع بهم دست داد. شانس آورد من بهش دست ندادم وگرنه همون جا گلاب به روم، لباس مهیار و
 مستفیض می نمودم و دیگه آبرو واسم نمی موند. واسه همین دست مهیار و پس زدم و گفتم:

-وای مردم مهیار بسه دیگه، دل و روده ام ریخت کف اتاق.

هنوز سرخوش بشکن می زد و می خوند. از این که این همه خوشحال می دیدمش قند تو دلم آب می شد. چقدر برای یه دونه برادرم که به

مرادش رسیده بود خوشحال بودم. به سمت آشپزخونه رفتم و به حال خودش ولش کردم و از همون جا داد زدم:

-تا لباسات و عوض کنی و دست و روت و بشوری منم دو تا نسکافه درست می کنم و توام همه چی و واسم تعریف می کنی.

بعد سر برگردوندم و در حالی که از صدای شادش قند کیلو کیلو تو دلم آب می کردن، دو تا نسکافه درست کردم.

وقتی رو به روی هم توی تراس نشستیم و شروع به نسکافه خوردن کردیم. مهیار بر خلاف چند لحظه پیش فوق العاده آروم نشسته بود و به

منظره رو به رو چشم دوخته بود. دلم می خواست می تونستم پاشم سرش و بکنم، بندازم جلو پاش، حالا می بینم من مٹ فضولا دارم جیلیز و

ویلیز می کنم؛ اینم ساکت کز کرده گوشه صندلی و صداش در نیامد. واسه این که توجهش و جلب کنم سینه ام و صاف کردم. سرش و چرخوند

سمتم و با لبخند موذی نگاهم کرد. ای موزمار می دونست دارم بال بال می زنما. با حرص گفتم:

-خوشمزه است؟

هنوز موذی موذی داشت می خندید

-چی و میگی؟ نسکافه؟ هوم بد نیست.

-خیر، نسکافه رو عرض نکردم. رویای رخسار خانم و عرض کردم.

هر هر خندید و موهای لختش ولو شد رو صورتش. از خنده شیرینش دلم ضعف رفت. فقط خدا می دونست چقدر دوستش دارم. مهیارم عین

این بی خیالا دستاش و می کوید رو پاش و هر هر می خندید.

-مرض چیه؟ مٹ این که خیلی خوشت اومده؟ حالا خوبه غرق رویاشی این قدر خوش خوشانت شده؛ غرق خودش بودی چی می شد؟

از رو صندلی نیم خیز شد و منم قبل این که دستش بهم برسه از جا پریدم؛ جویری که لیوان نسکافه از دستم ولو شد رو زمین و باعث شد

جفتمون بالا سرش وایسیم و به هم نگاه کنیم. مهیار دوباره زد زیر خنده و گفت:

-جویری مگه پیشی؟

-مرده شورت و بیرن، ببین چی کار کردی؟ زدیم سرویس مامان و ناقص کردیم.

دستم و کشید و گفت:

-بشین تا خودت و نفله نکردی واست تعریف کنم.

بی خیال لیوان شدم و با ذوق دوباره رو صندلی نشستم.

-اول از این که خیلی لطف کردی و رخسار و فرستادی تو ماشین، ازت به دنیا ممنونم واقعا. نمی دونم چه جویری لطف و جبران کنم.

بادی به غبغب انداختم و گفتم:

-میشه پنجاه تومن.

-خاک تو سرت کنن با این تخمین زدنت. اصلا نمی گم تا بسوزی.

-داداشی جونم بگو دیگه.

رنگ نگاهش عوض شد و دیگه به من نگاه نکرد. سرش و انداخت پایین و لک و پیسای سرامیکای زیر پاش و نگاه کرد.

-پیشی گاهی اوقات از این که اون روزا در حقت اون قدر بدی کردم از خودم متنفر می شم. الان که حال اون روزای تو رو دارم می فهمم ما در

حقت خیلی بدی کردیم. درسته به روت نیاوردم تو این مدت اما بزرگواری تو رو هم نمی شه ندید گرفت. من الان که به رخسار دل بستم می فهمم که عشق دست خود آدم نیست و هر لحظه که بخوای سراغت نیما. عشق زمانی سراغم اومد که حتی خودمم باورم نمیشه. من پسری که قد موهای سرش دوست دختر داشته و از زندگی جز تفریح چیزی متوجه نمیشه اون قدر درگیر رخسار شدم که همه رو پس زدم و نشستم واسه خودم رویا پردازی کردم. اینا رو میگم واسه این که بدونی من چشم و گوش بسته نبودم. دختر ندیده نبودم که این جور وابسته شم. اون وقت از تو چه توقعی داشتم؟ از تویی که هیچ شیطنتی تو زندگیت نکرده بودی تا اون زمان. حقیقتش اینه که الان می فهمم تو با همه سن کمی که داشتی حرف درستی می زدی. ماما بابا نباید بدون در نظر گرفتن نظر تو هر چقدرم معقول کوروش و واست انتخاب می کردن. تو باید زندگی می کردی و از زندگیت لذت می بردی. اونا، چه ماما و بابا، چه عمو و زن عمو با فکری که شاید اون موقع خیلی هم درست و عاقلانه بود، تو رو تو هچلی انداختن که الان با گذشت این همه وقت همه مون از یادآوریش فراری هستیم. شاید یه زمانی تو رو مقصر می دونستم. تو رو که فکر می کردم پای بند نیستی و با آبروی خانواده بازی کردی اما حالا می فهمم که اشتباه از تو نبود، از ما بود. اگه اون موقع ها اون قدر حساسیت نشون نمی دادیم، سپنتا واسه تو این قدر بزرگ نمی شد، اون قدر مهم نمی شد و تو همون روزا، تو به ذاتش، به نیتش پی می بردی و اون قدر مشکل برای خودت درست نمی کردی. خدا شاهده وقتی صدای گریه ات و شبا از تو اتاقت می شنوم بند بند وجودم می لرزه. وقتی کم محلی کوروش و بهت می بینم، می خوام بمیرم. اما چاره چیه؟ این وسط تنها کسی که سوخت تو آتیش این بازی تو و کوروش بودید. شاید کوروش نشون بده بی تفاوتی اما من می فهمم حالش و. می فهمم که چه ظلمی هم در حق اون شده. واقعا نمی دونم باید چی کار کنم یا این که چه کاری از دستم بر میاد فقط می تونم برای جفتون دعا کنم. شایدم بهتر باشه هم دیگه رو فراموش کنیدا... احمقانه است که می دونم این کار نشدنی! حتی فکر این که بخوام رخسار و فراموش کنم دیوونه ام می کنه. اون وقت از شماها چطوری باید این انتظار و داشته باشم؟ می دونی پیشی، عشق من به رخسار نوپاست اما عشق کوروش به تو یا حتی عشق خودت به کوروش، مدت زیادی ازش می گذره. شما جفتتون تو حسرت سوختید و ساختید. شما جفتتون انتظار کشیدید. بازم انتظار می کشید. نمی دونم بالاخره تحمل کدومتون تموم شه. نمی دونم چی میشه اما می تونم قسم بخورم که هنوزم کوروش دیوونه وار دوستت داره. شاید بگی از کجا مطمئنم؟ خب حق داری اما من یه پسر. سالیان ساله که کوروش و می شناسم اما هنوزم راه درازی داری تا این که بتونی دوباره به زانو درش بیاری. راه خیلی خیلی درازی.

نفس عمیقی کشید و از رو صندلی بلند شد و به سمت دیگه ای رفت. اشکای جاری رو صورتم و پاک کردم به لحن غمگین مهیار فکر کردم. خدایا خودت شاهدی که من هیچ وقت تحمل زجر کشیدن مهیار و ندارم. درسته اون موقع ها خیلی ناراحت بودم و خانواده ام و مسئول این اتفاق می دونستم اما حالا دیگه خیلی چیزا فرق می کنه و من خودم و مسئول اتفاقاتی که افتاده بود می دونستم. سرم و بلند کردم و به مهیار نگاه کردم. هنوزم وقتی اسم سپنتا می اومد رنگ صورتش به سرخی می زد و خیلی کلافه می شد اما یه حس خوشی زیر پوستم نشست بود و اونم این بود که مهیار حال اون روزای من و درک می کرد. روزایی که زجر می کشیدم و جز مژده هیچ کس و نداشتم.

سعی کردم اون حس مودی و از خودم دور کنم بعد با لبخند خرکی که رو لبم نشسته بود پرسیدم:

-ای چموش. این حرفا رو زدی که موضوع اصلی رو نگی؟ بیا این جا ببینم بالاخره تونستی مخ رخسار و بزنی؟

به سمتم چرخید. برقی که تو چشماش بود خیلی قشنگ بود.

-اولش وقتی نشست تو ماشین خودم شوکه شوکه بودم. اونم که روز روزش کلی رنگ میده و می گیره تا یه جمله حرف بزنه چه برسه به حالا

که قرار بود کنار هم بشینیم و حرفایی در مورد آینده بزنیم. خلاصه تا نصف مسیر هیچی نگفتم و حتی یادم رفته بود ضبط ماشین و روشن کنم و بعد انگاری یه تلنگر تو ذهنم خورد که مهیار خاک تو سرت کنن که مَث این بی دست و پاها نشستی و صدات در نیامد. موقعیت به این خوبی، آخه کجا دیگه گِیرت میاد؟ بعد برای همین یه نفس عمیق کشیدم و کلی تو دلم خدا رو صدا زدم و شروع به حرف زدن کردم. شروعش سخت بود. چون رخسار یه دختر خیلی ظریف و شکننده به نظرم می رسید. نمی دونستم چطوری شروع کنم و چی بهش بگم که بهش بر نخوره و برداشت بدی نداشته باشه برای همین کلی چرت و پرت گفتم تا بالاخره مجبور شدم حرف اصلی و بهش بزنم. شروعش سخت بود اما وقتی افتادم رو غلتک خود واقعیتم و پیدا کردم و بهش گفتم که بهش علاقمند شدم و قصدم به هیچ عنوان بازی دادنش نیست و می خوام برای زندگی انتخابش کنم. وقتی من حرف می زدم صدا از چرخای ماشین در اومد از این دختر در نیومد. وقتی دیدم این جوری نمیشه، ماشین و یه گوشه تو خیابون پارک کردم. تو اون مدت همین جوری داشتیم الکی دور خودمون می چرخیدم. خلاصه برگشتم نگاهش کردم. سرش و انداخته بود پایین و با ناخناش بازی می کرد. صدایش کردم. جوری که حتی صدام به گوش خودم غریبه بود. سرش و بلند کرد و برخلاف انتظارم زل زد تو چشمام و با لبخند و بدون هیچ پس و پیشی جواب مثبت بهم داد. اون قدر شوکه شده بودم که باورم نمی شد و واسه این که عمل خطایی انجام ندم از ماشین بیرون پریدم و اون قدر وایسادم تا حالم عادی شد و بعدم رفتم تو ماشین و اون و رسوندم خونه شون و و بدون این که حتی خداحافظی کنم باهاش، به چشماش نگاه کردم و سرم و واسش تکون دادم. اونم مَث خود من بود. آروم و بی صدا. حتی هنوزم فکر می کنم دارم خواب می بینم و این اتفاقات همه تو رویا واسم افتاده.

بعدم ولو شد رو صندلی و چشماش و بست و تند و تند سرش و تکون داد. منم باورم نمی شد که به این راحتی رخسار همه چی و قبول کنه. غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. بعدم خودم و آروم کردم و گفتم خوب شایدم رخسار از لجاجت و پیگیری مهیار خوشش اومده که بالاخره جواب مثبت داده. ای بابا نکرد یه طاقچه بالا بذاره، خودش و بیشتر عزیز کنه پیش مهیار. ایـش. اصلا همینا هستن که آبرو ما دخترای ناز نازو رو می برن دیگه. اصلا می دونی چیه؟ تقصیر همیناست که کوروش دیگه ناز من رو نمی کنه و من بدبخت باید برم نازش و بکشم. خدا.

مهیار از جاش بلند شد و همون طوری که داشت می رفت داخل، دوباره شروع به بشکن زدن کرد و با صدای بلند خوند:

- امشب چه شبی است، شب مراد است امشب

هرجا برویم، شمع و چراغ است امشب

بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا

ای یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا

از دست این مهیار سرخوش. پاشم، پاشم برم جارو بیارم این شیشه خورده ها رو جمع کنم تا مامان نیومده.

روزا پشت سر هم می گذشت و من گاهی بین گذشته و گاهی بین حال گیر می کردم. بعد از فارغ التحصیل شدنم از دانشگاه کاری نداشتم. از این که بخوام برم بیرون کار کنم خوشم نمی اومد و تنها کار مهمی هم که می کردم همون خطاطی بود. گاهی با خودم می گفتم چی فکر می کردم در مورد زندگیم، چی شد. کی فکر می کردم که به این جا برسم. همیشه خودم و کنار سپنتا می دیدم و برای فرداها و حتی بچه دار شدنمون نقشه ها کشیده بودم. هی هی سپنتا! چه ظلم بزرگی در حقم کردی و نفهمیدی. البته اون فهمید این من بودم که نمی فهمیدم با کی

طرفم.

روزا از پی هم می گذشت و من تو انتظار یه معجزه بودم از طرف سپنتا. البته اون قدر بچه بودم که معجزه رو حضور سپنتا جلو در کلاس کنکورم بدونم و بالاخره اون معجزه رخ داد؛ درست یه هفته بعد از اون دعوی مسخره ای که بین من و سپنتا به خاطر اون سوتفاهم پیش اومد. همون دعوی مسخره ای که با یادآوری بی رحمی که سپنتا در حقم کرد، بند بند وجودم به لرزه می افته. با این که خیلی منتظر بودم بالاخره سر و کله اش پیدا بشه اما سعی کردم مٹ آدم رفتار کنم و به حرفای مزده گوش بدم. حرفایی که همش داشت تو گوشم زنگ می زد. من باید به سپنتا نشون می دادم که اصلا از رفتار زشتش خوشم نیومده. اون نباید این قدر با تحقیر با من برخورد می کرد. برای همین روم و برگردوندم و اصلا محلش ندادم در صورتی که تو دلم می گفتم «تو رو خدا سپنتا پاشو بیا دنبالم. دِ لعنتی جون بکن دیگه، چیه مٹ بز داری نگاهم می کنی و... اه، خاک تو سرت کنن» قدام و آهسته کردم تا شاید بهم برسه. دِ نخیر هنوز وایساده و تکیه داده به ماشینش. دست خودم نبود که برگشتم و نگاهش کردم. نیم خیز شده بود و مات مونده بود به من. انگار نیم نگاه من اون و به خودش آورد چون سریع ریموت ماشین و زد و به سمت اومد. منم مثلا اصلا نمی خوام ببینمت، گازش و گرفتم و حرکت کردم. انگار داشتم می دویدم چون نزدیک بود بخورم زمین که میون زمین و هوا دستم و گرفت و من و کشید سمت خودش. چشمام و که باز کردم خودم و تو بغلش دیدم. سریع خودم و جمع و جور کردم و از بغلش بیرون اومدم. نگاه چند نفر روی ما بود، واسه همین با خجالت سرم و انداختم پایین و دستم و از دست سپنتا کشیدم و گفتم:

-ولم کن آبروم رفت.

-حقت بود، ولت می کردم با کله بری زمین.

با چشم غره نگاهش کردم گفتم:

-کسی بهت نگفته بود سوپرمن بشی و نجاتم بدی حضرت آقا!

نیشش باز شد و گفت:

-خیلی رو داری خدا وکیلی.

با این که تو دلم ازش متشکر بود که نجاتم داده اما به رو خودم نیاوردم و گفتم:

-انگشت کوچیکه شما هم نمی شم استاد. اومدی این جا چی کار؟

-بیا بریم تو ماشین باهات کار دارم.

-هه هه چه کاری؟ من و تو با هم هیچ کاری نداریم. الانم بهتره بری و دست از سر من برداری.

-محبوب لجبازی نکن من حال و حوصله ناز کشیدن تو رو ندارم. بیا سوار شو گفتم. اگه نیای می دارم میرم و دیگه هم سراغت نیام.

بعدم مٹ بز سرش و انداخت پایین و رفت سمت ماشینش. فکم چسبیده بود به زمین. عجب الاغیه ها. وایساده یه ذره منتم و بکشه. مرده شورت و بیرن که این قدر بی شعوری. اصلا الان نشونت میدم با کی طرفی. کوله ام و رو دوشم مرتب کردم و پشتم و بهش کردم و تو دلم گفتم «وای خدا چقدر دلم براش تنگ شده بود. چقدر رنگ آبی بهش میادا! هوم هنوزم همون عطر مسخره رو می زنه که هوش از سر آدم بیرونه!»

با این که خیلی دلم واست تنگ شده تا مٹ آدم نیای سراغم دیگه باهات کاری ندارم.

همین جوری می رفتم و اصلا هم بر نمی گشتم پشتم و نگاه کنم اما راه رفتن که چه عرض کنم لاک پشت از من سریع تر می رفت. معلوم بود منتظرشم بیاد نازم و بکشه. اما هیچ خبری ازش نبود انگاری تهدیدش جدی بود و می خواست بذاره بره. بغض گلوم و چسبیده بود و راحت نمی داشت. هی خدا جون من از اینم شانس نیوردم. اگه الان کوروش بود چقدر دورم می گشت و نازم و می کشید اون وقت این سپنتا مٹ گاو می مونه. مرده شورت و بیرن که حالیت نیست الان باید نازم و بکشی. همین جوری واسه خودم غر می زدم و راه می رفتم که ریز ریز صدای ماشینش از پشت سرم اومد. نیشم تا بنا گوش باز شد. پس نه زیادم بی خیال نیست.

خانم محترم! عذر می خوام خانم؟

از این که این قدر مودب صدام می کرد شاخ در آوردم. یهو صدایی شنیدم که تا مغز استخونم سوخت.

جانم؟

عذر می خوام خانم...

برگشتم سمتش و چنان چشم غره ای بهش رفتم که ... اعلم. خصوصا که صداش و آورده بود پایین و یواش یواش صحبت می کرد. داشتم روانی می شدم. مدتی بود که وایساده بودم و بر و بر نگاهشون می کردم اما از رو نمی رفت واسه همین بدون این که اختیار کارم دست خودم باشه به سمت ماشینش رفتم و تو به چشم به هم زدن در و باز کردم و نشستم رو صندلی. برگشت نگاهم کرد. انگار از نگاهم فهمید دارم منفجر میشم. اون دختره مکش مرگ منم که میخ شده بود رو صورت من و نیشش باز بود. به لبخند خرکی زدم و سپنتا برگشت به سمت دختره و گفت:

خیلی ممنون، لطف کردید. با اجازه تون.

خواهش می کنم. خدانگهدار

بعدم دمش و گذاشت رو کولش و رفت. اون قدر عصبانی بودم که اگه می تونستم چشماش و از کاسه در می آوردم. خدایا من دارم از دست این پسره روانی می شم. چرا این خل و چل بازیا رو داره در میاره؟ می خواد چی و ثابت کنه؟

به به خانم بالاخره از خر ناز پیاده شدن؟

خیلی بی شعوری سپنتا.

مرسی عزیزم، تو لطف داری به من. بینم چی شد که پشیمون شدی؟ هوم، ترسیدی از دستت درم بیارن؟

بعدم هر هر زد زیر خنده. خیلی شاکی بودم. لعنتی خر داشت دیوونه ام می کرد. ماشین و روشن کرد و به راه افتاد. هر از گاهی هم بر می گشت و نگاهم می کرد. هنوز خیلی کلافه بودم. بغض داشت خفه ام می کرد. سر خیابون وایساد و با خنده گفت:

اِ ناجی مهربونم داره پیاده می ره. موافقی صداش کنیم سوار شه؟

قبل این که دهنم باز بشه و در و گوهر نصیبش بشه، به قول خودش ناجی مهربونش و صدا کرد.

خانم محترم؟

این بار دختره بدون لحظه ای مکث برگشت و نگاهمون کرد و بعدم خرامون خرامون اومد سمت ماشین و گفت:

-بازم مشکلی پیش اومده؟

-نه نه! می خواستم بابت محبتی که کردید به ما افتخار بدید تا برسونیمتون! موافقید؟

داشتم پس می افتادم و اصلا نمی تونستم فک چسبیده به کف ماشین و جمع کنم. بدبختی این بود که سپنتا به بد کسی گیر داده بود. نمی دونستم به ماهرخ نگاه کنم یا به سپنتا. ماهرخ یکی از هم کلاسی های من بود. اون قدر فجیع لباس پوشیده بود که... با این همه خراب کاریش مخی داشت واسه درس خوندن که من مونده بودم این وقت می کنه به قر و فرش برسه یا به درس خوندنش. اون قدر درگیر شخصیت ماهرخ بودم که متوجه نشدم ماهرخ کی سوار ماشین شده و من و مخاطب قرار داده.

-وای محبوبه تویی؟ عزیزم چطوری؟ چرا رنگت پریده؟ حالت خوب نیست؟

آب دهنم و که سفت و سخت چسبیده بود به گلووم رو قورت دادم و حتی سعی نکردم جوابش و بدم. نکبت یه جور رفتار می کرد انگار نه انگار چند دقیقه قبل من و تو ماشین دیده بود. ارواح عمه اش. سپنتا جای من گفت:

-، چه جالب، شما هم دیگه رو می شناسید؟

-بله من و محبوبه تو یه کلاس هستیم و اما شما؟

-من برادر محبوبه هستم. اسم شریفتون چی بود؟

-ماهرخ هستم.

دستش و از اون پشت دراز کرد و با سپنتا دست داد. من دیگه حال خودم و نمی فهمیدم. بازم تنگی نفس مسخره اومده بود سراغم و داشتم خفه می شدم. شیشه رو دادم پایین و به بیرون خیره شدم. حالم خیلی بد بود. نمی دونم چرا سپنتا خودش و برادر من معرفی کرد. لعنتی نمی داشت ضربه های قلبی رو هضم کنم و چنان ضربه های مهلکی به بدنم وارد می کرد که نفس کشیدن یادم می رفت. اون دو تا فارغ از حال و روز وحشتناک من مشغول صحبت کردن بودن و منم با خودم می گفتم «آروم باش محبوبه! نفس عمیق بکش. آفرین دختر، آروم باش. گور پدر سپنتا و ماهرخ. خودت و به فنا دادی. آروم باش دختر».

-محبوبه جون نگفته بودی برادر به این خوش پوشی داریا.

سرم و برگردوندم و به سپنتا نگاه کردم.

-شما لطف دارید خانم. چشماتون قشنگ می بینه.

دیگه داشت شورش و در می آورد. این بازی مسخره ای بود که شروع کرده بود. می دونستم می خواد اذیتم کنه اما بد راهی انتخاب کرده بود. داشت با عشق و علاقه من بازی می کرد. حالم داشت از لش بازیاش به هم می خورد. هر چند تو نگاهش برق ترس و می دیدم. حس می کردم مٹ یخ و رفتم رو صندلی ماشین. برگشتم به سمت ماهرخ و با همه نیش و کنایه ای که می تونستم از لای دندونای قفل شده ام گفتم:

-قابل شما رو نداره ماهرخ جان.

غش غش خندید و گفت:

-صاحبش قابل داره عزیزم این حرفا چیه؟ آخ! آقا سپنتا لطف کنید از این سمت بیپیچید.

-بله حتما.

آفتابگیر ماشین و کشیدم پایین و به صورت مٹ روحم خیره شدم. رنگم وحشتناک به سفیدی می زد. یہ سفیدی خاص! یہ سفیدی که انگار روح تو بدنم نبود و خونی تو بدنم جریان نداشت. دستم و به سمت مقنعه ام بردم و مرتبش کردم. چشمام خیلی بی روح شده بود. سیاهی چشمام خیلی ترسناک شده بود. موهای سیم تلفنیم از کنار مقنعه ام ریخته بود بیرون. مرتبش کردم و بی توجه به سکوت مرموز سپنتا و حرفایی که ماهرخ می زد با موهام مشغول شدم. از درون داشتم گر می گرفتم و می سوختم اما سعی می کردم بروز ندم. حیف، خیلی زشت بود وگرنه همون جا داد می زدم سرش تا نگه داره و از اون جهنمی که درست کرده بود فرار کنم. بازی بدی و شروع کردی سپنتا. حس می کردم یہ قسمتی از قلبم نیست و نابود شده. می دونستم، خوب می دونستم که دیگه هیچی مٹ سابق نمیشه. سپنتا خیلی بچه بازی در آورده بود. با تکونای ریز ماشین به خودم اومدم و آفتاب گیر و بالا زدم.

-خیلی لطف کردید آقای سپنتا بفرمایید بریم بالا. محبوبه جون مرسی عزیزم خیلی خوش گذشت.

آره خیلی خوش گذشت اون قدر که از دماغم زد بیرون. خوبه من کنارش نشسته بودم این قدر لش بازی در آوردی، من نبودم چی کارش می کردی؟ آره دیگه پیش خودت گفתי چه پسره هلوویه. مخش کنم از زندگی لذت ببرم، نه(مخش رو بزوم)؟ بو گوشت شنیدی؟ اما عزیزم اشتباه کردی خر داغ می کنن. نفس عمیقی کشیدم و سرم و تکون دادم بدون این که اظهار نظری بکنم. سمت سپنتا وایساده بود و زر می زد اما سپنتا هم دیگه حوصله این بازی و نداشت. آره آقا جون! پلان آخرم خوب بازی کن. تو که مخش و زدی شماره ات و بهش بده نمی بینی داره بال بال می زنه و چرت و پرت میگه که شماره ات و بهش بدی؟ اصلا نه، می خوام خودم شماره اش و بهت می دم. با یہ خداحافظی سرسری گاز ماشین و گرفت و دور شد. وقتی خوب از کوچه ماهرخ اینا دور شدیم با صدایی که خیلی خشن بود ولی سعی می کردم آروم باشه گفتم:

-بزن بغل.

-برای چی؟

-می خوام پیاده شم.

-بیخود.

-گفتم بزن بغل لعنتی! کری؟

-مگه به زور سوارت کردم؟ چرا هوار می کشی؟

-خیلی پستی. آشغال تر از تو توی همه عمرم ندیدم. بزن بغل کثافت تا داد نزدم.

دستم و با خشونت کشید سمت خودش و با آرامش ولی خیلی محکم گفت:

-فقط می خواستم تلافی بازی که سرم در آوردی و سرت در بیارم. حالا هم این و تو گوشت فرو کن تا زمانی که من نخوام پاهای خوشگل و از

ماشین من بیرون نمی ذاری؟ فهمیدی؟

زور می زدم دستم و از دستش خلاص کنم اما وحشی اون قدر محکم دستم و چسبیده بود که جای ناخناش افتاده بود رو پوستم و گز گز می کرد. یہ حس احمقانه ای ته دلم می گفت هنوز می پرستمش. حتی خریتناش و دوست دارم. می دونستم اگه به احساسم رو بدم همین الان میگه پیر بوسش کن. از این فکر خنده ام گرفته بود اما اصلا به روی خودم نیاوردم.

-گوش کن بین چی میگم، این فقط یہ شوخی مسخره بود که تموم شد و رفت! خودت می دونی یہ موی تو رو با صد تای این عوضیا عوض نمی

کنم، فهمیدی؟

-ازت متنفرم.

هر هر زد زیر خنده و دستم و محکم تر فشار داد:

-کوچولوی زبون دراز من. بذار زبون شیرینت دروغ بگه اما چشمای خوشگلت حقیقت و داره میگه! می دونم قد من هیچ کس و دوست نداری! مگه نه عزیزم؟

داشت مور مورم می شد. داشتم شل می شدم. وای خدای من چقدر این پسره ی بی شعور زبون نفهم و دوست داشتم. اما حسی ته قلبم می گفت خاک تو سرت، همه چیت و فروختی به پای یه آدم کینه ای! یه آدمی که از رفتار تو و مژده پیش خودش غول ساخته و تا تلافی نکرد آرام نشست. خیلی نامرده، خیلی.

-زبون آدم حالت نمیشه؟ دستم و شکستی وحشی، ولم کن.

-باشه عزیزم ول می کنم فقط تو آرام بشین! اکی؟

-بزن بغل سپنتا! می فهمی؟ نمی خوام باهات باشم! عوضی ازت بیزارم، می خوام بمیری! الهی بمیری! فهمیدی؟ ب... می... ری!

بازم هر هر شروع به خندیدن کرد و بی خیال یه سی دی داخل ضبط گذاشت و عینک دودیش و برداشت زد چشمش. فحشش می دادم اما تو دلم می گفتم خدایا به حرفای من گوش نده من ناقص العقلم؛ نمی فهمم چی میگم! قربونت برم خدا جون خیلی ماهی عاشقتم! خدایا خودت سپنتا رو واسه من حفظ کن. می بینی که چقدر دوستش دارم. هوم چه عطر مسخره ای زده، دارم بیهوش میشم.

-کجا داری میری؟

-یه جایی که توی چموش و سر عقل بیارم. باشه؟

-چموش خودتی و هفت جد و آبادت. هر چی هیچی بهت نمیگم روت و زیاد می کنی؟ ببینم اصلا تو چی از جون من می خوای آقای برد پیت خوش تیپ.

-هوم، می بینم که خانم کوچولوی من حسودیش شده. چیه گلم نمی تونی ببینی کسی از سپنتای تو تعریف کنه؟ آخه قربون اون مغز فندقیت برم، سپنتا فقط واسه خودته. حسودی نکن جوجوی من.

وای خدای من این امروز چشم بود؟ چه رمانتیک حرف می زد! خاک تو سرت کنن سپنتا الان که من می خوام مثلا عصبانی باشم و نصفت کنم رمانتیک شدی و حرفای عاشقانه می زنی؟ نمی دونی داری باهام چی کار می کنی که. خدا وکیلی خیلی سخته در مقابل پسر خوش پوش و جذاب و زبون بازی مث سپنتا بشینی و سعی کنی چهره عصبانی و دلخوری به خودت بگیری! به قول مژده «جون داش»، دارم نامرد کش میشم این وسط!

لبام و گاز گرفتم و با بغض تکیه دادم به صندلی هر چی بیشتر بحث می کردم کم می آوردم و بهتر بود خفه شم و الکی نشون ندم می خوام سر به تنش نباشه چون خودم بهتر از هر کسی می دونم اگه یه کم دیگه ادامه بده می پرم ماچش می کنم. خودم که می دونم چقدر دلم براش تنگ شده! دروغ چرا؟

وقتی سکوتم و دید گفت:

خانمی.

...

-عزیزم.

....

-خوشگلم.

...

-عشقم.

...

-محبوبم!

-چته؟

-ووی، تو رو خدا این قدر عاشقانه جوابم و نده که سخته می کنم، می افتم رو دستتا.

-من و برسون خونه، دیرم شده، می خوام برم مهمونی.

-کجا می خوای بری؟

نمی دونم چرا بی فکر یهو از دهنم پرید و گفتم:

-خونه عموم.

زد رو ترمز و چرخید سمتم. دروغ نگم داشتم سخته می کردم اما با اعتماد به نفس کامل زل زده بودم بهش! از چشماش حرارت می زد بیرون و

کلافه نگاهم می کرد. می دونستم می خواد سر به تنم نباشه. خودمم از حرفی که زده بودم مٹ خر تو گل مونده بودما اما...

وقتی دیدم ساکت و ایساده داره نگاهم می کنه، تو یه حرکت خیلی سریع دستگیره ماشین و کشیدم و از ماشین بیرون پریدم. ووی چه حرکت

انتحاری کرده بودم. کلی خوش خوشانم بود و از این که کنفتش کرده بودم، ذوق مرگ شده بودم. یه جایی از دلم بدجور از حرکتی که کرده

بود، می سوخت. منم باید تلافی می کردم. هنوز نشسته بود تو ماشین و بی توجه به من به جای خالیم خیره شده بود. از قصد رفتم جلوی

ماشینش و ایسادم به قصد تاکسی گرفتن اما... ای بمیری دختر که جون به جونت کنن خر و الاغی. یه پراید جلو پام ترمز زد. یه پسر شیک ولی

زشت تو ماشین نشسته بود و خیلی خفن آدامس می جوید.

-خانم خوشگله کجا میری؟ برسونمت.

یه نگاه به سپنتا که با کینه داشت نگاهم می کرد انداختم و نیشم باز شد و رو به پسره که کهیر می زدی نگاهش کنی، گفتم:

-هم مسیر نیستیم.

-ما هم مسیرش می کنیم شما جون بخواه.

-جونت به چه دردم می خوره چلغوز؟ راهت و بکش برو دیگه.

هنوز نیشم باز بود اما با صدای آرومی این حرفا رو به پسره زدم تا حرص سپنتا رو در بیارم. پسره که از مسیر نگاهم فهمیده بود کاسه ای زیر

نیم کاسه است، برگشت و به سپنتا نگاه کرد و با خنده گفت:

-مسئله چزونده؟ خیالی نیس، بخوای می تونیم با هم سه سوت طرف و جزغاله کنیما. تو فقط با ما باش.
خنده ام گرفت. مٹ مزده حرف می زد.

-آخه یه نگاه به خودت بنداز یه نگاه به اون، ببین چیت به من می خوره که با تو باشم؟
-عزیزم با ما به از این باش.

خیلی سیریش تر از این حرفا بود. نیشم و بستم و یه قدم به جلو برداشتم و در همون حال گفتم:
-به ما نمی خوری داشی. شرت و بکن.

هم نشینی با مزده هم خوب چیزایی یادم داده بود. گاز ماشینش و گرفت و در حالی که از کنارم رد می شد، گفت:
-زیادی خودت و دس بالا نگیر می بینی که یارو حسابت نمی کنه، خانم!

راست می گفتا. اصلا به رو مبارکشم نیارود که پسره مزاحم شده. باید تکلیفم و باهاش یه سره می کردم. سر خر و کج کردم و رفتم دوباره
نشستم تو ماشینش و مٹ انبار باروت منفجر شدم سرش.

-خیلی بی غیرتی. خاک تو سرت کنن که دو زار واسه من و عشقت ارزش قایل نیستی! هیچ معلوم هست چه مرگته سپنتا؟
-برو پایین.

-فقط بازی بود. مٹ بازی مسخره ی خودت. فهمیدی؟

-می ری پایین یا خودم بندازمت بیرون؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-یا همین جا این بازی و تموم می کنی یا دیگه نه من، نه تو، فهمیدی؟

برگشت و نگاهم کرد و در حالی که چند بار سرش و بالا پایین تکون می داد گفت:

-بد بازی رو شروع کردی احمق کوچولو. ببند اون در و می خوام راه بیفتم.

نفس راحتی کشیدم و در ماشین و بسته بسته گازش و گرفت و حرکت کرد. فکر می کردم باید فاتحه رابطه مون و بخونم اما خدا بازم به دادم
رسید. خدا و کیلی منم خیلی خر بودم. سپنتا با صدای بلند موزیکش حال می کرد و منم تو حال و هوای خودم که حسابی دیرم شده بود، بودم.

-خونه عموت کجاست؟

-عموم؟

-اوهوم.

بی حواس پرسیدم:

-واسه چی؟

-مگه نمی خواستی بری اون جا؟ برسونمت دیگه.

نیشم باز شد و دوباره سریع چفتش کردم و گفتم:

- شوخی کردم باهات. خونه عموم چی کار دارم برم اون جا.

-اکی. پس می ری خونه؟

-آره.

در سکوت به راه افتاد و من و جلو در خونه پیاده کرد و با یه خداحافظی خیلی سرد از هم جدا شدیم.

روابط من و سپنتا سردتر از اون چیزی که فکر می کردم شد. با این که هنوز دیوانه وار دوستش داشتم اما یه حس بدی ته دلم بود که دلم باهاش صاف نمی شد. دیدار و تلفن هامون کوتاه شده بود و دیگه از اون حرارت قبلی خبری نبود. جفتمون در عذاب بودیم اما احمقانه ترین شکلش این بود که هیچ کدوممون کاری برای بهتر شدن روابطمون انجام نمی دادیم. هنوزم نگاهمون برق خواستن و خواهش داشت که دیگری کوتاه بیاد اما هر دو سرسختانه این بازی مسخره رو ادامه می دادیم. از همه بدتر رفتار ماهرخ بود که بدجوری رو نرم رفته بود. اون که فکر می کرد سپنتا واقعا برادر منه. آرام و قرار برای من نداشتی بود؛ به همه ی بچه ها گفته بود محبوب یه برادر جگری داره بیا و ببین. خون خونم و می خورد و صدام در نیومد. چی می گفتم بهش؟ نف سر بالا بود. جوابی نداشتم بدم و در مقابل نگاه بچه ها خنده خرکی می کردم و می گفتم ماهرخ جون لطف داره. مزخرف تر از همه اینا روزی بود که مهیار اومد دنبالم! وای خدا نصیب گرگ بیابون نکنه همچین اتفاقی رو.

اون روز قرار بود با مهیار برای خرید لباس بیرون بریم برای همین برنامه ریزی کردیم که مهیار بیاد دم کلاس کنکورم دنبالم تا با هم بریم خرید. همیشه وقتی کلاس تموم می شد ماهرخ خودش و می چسبوند به من و دنبالم تا دم در می اومد. خدا رو شکر مسیرومون با هم فرق می کرد وگرنه باید تا خود خونه تحملش می کردم و از حرفای مسخره ای که راجع به سپنتا می زد، روانی می شدم. به قبلا فکر می کردم، به موقعی که هنوز بین ماهرخ و سپنتا اون اتفاق نیفتاده بود و من و ماهرخ چقدر راحت از کنار هم می گذشتیم اما حالا اوضاع فرق می کرد. گاهی از این فکر که ماهرخ به سپنتا دل بسته باشه تنم و می لرزوند و قلبم وحشتناک تو سینه بالا و پایین می پرید و وقتی نگاهش می کردم از خدا می خواستم بهم صبر ایوب بده تا نپریم و گلوش با ناخام خراش ندیم و موهاش و دونه دونه نکنم و خدا رو شکر، خدا اون صبر و بهم داده بود که تا الان داشت آرام آرام کنارم راه می اومد. خیلی خودم و کنترل می کردم که سرش داد و بیداد نکنم و بهش نگم که اون سپنتا بی شعور عشق منه نه برادرم اما نمی دونم چرا لال شده بودم و حرف نمی زدم.

آره اون روزم با دیدن ماشین مهیار خوشحال شدم انگاری زر زرای ماهرخ راه نفسم و بند آورده بود. پریدم وسط حرفش و گفتم:

-، ماهرخ جون داداشم اومده دنبالم من برم خداحافظ.

چشمای ماهرخ برقی از خوشحالی زد و من بی توجه به برق نگاهش به سمت ماشین مهیار راه افتادم. یه جورایی داشتم می دویدم و تو دلم دعا به جون مهیار می کردم که به دادم رسیده. سریع پریدم تو ماشین و در و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-آروم پیشی چته این قدر تند اومدی؟

-راه بیفت مهیار. اوف، خوب شد به دادم رسیدی.

-چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

برگشتم نگاهش کردم. رگای گردنش زده بود بیرون. بچه ام غیرتی شده بود. لبخند زدم و قبل از این که حرفی بزنم، صدا سلام ماهرخ مٹ میخ طویله رفت تو سرم. وای این دیگه چه گنه ایه خدا.

-سلام. حال شما؟

مهیار برگشت و نگاهش کرد. ماهرخ با دیدن مهیار انگار دست و پاش و گم کرده باشه گفت:

-ا، ببخشید، مٹ این که اشتباه گرفتم. آخه محبوب گفت داداشش اومده دنبالش و منم...

بعد سکوت کرد. تلنگر به سرم خورد و یادم افتاد چه سوتی خفنی داده بودم. حالا این و چه جوری ماست مالی می کردم؟ ماهرخ می دونست من یه برادر بیشتر ندارم و گرنه می گفتم این برادر دومیمه اما مهیار و چی کار کنم. چون جمله نصفه نیمه ماهرخ مهیار و کنجکاو کرده بود، برگشت و نگاهم کرد و با لبخند به سمت ماهرخ چرخید و گفت:

-بله خب درست گفته. من برادرش هستم. راستی سلام.

ماهرخ لبخندی زد و از در آشنایی در اومد و حال و احوال پرسى گرمى کرد و بعد انگاری فهمیده باشه کاسه ای زیر نیم کاسه است با لحن مشکوکی رو به من گفت:

-راستی محبوب جون همین یه برادر و داری؟

خودم و ول دادم رو صندلی و چشمام و بستم. خدایا چه گافی داده بودم. خودت این شر و از سرم دور کن. برگشتم و با التماس به مهیار و ماهرخ نگاه کردم. مهیار منتظر من بود که حرف بزنم. تو دلم هر چی فحش بود نثار سپنتا بی شعور کردم که من و تو این مخمسه انداخته بود و حالا خودش معلوم نبود کدوم گوری داره حال می کنه. ماهرخ سر جدت بی خیال شو دیگه. عجب سیریشی هستی تو دختر.

-آره ماهرخ جان همین یه برادر و دارم که از خودمم بزرگ تره و قصد ازدواج هم نداره.

-وا، محبوب این حرفا چیه می زنی؟

برگشتم و به مهیار نگاه کردم و گفتم:

-را بیفت مهیار جان. با اجازه ماهرخ، ما عجله داریم، باید بریم.

ماهرخ سرسری خداحافظی کرد و دور شد. انگار به غرورش بر خورده بود. مهیار سکوت مرموزی کرده بود که داشت مٹ خوره وجودم و می خورد. تو دلم هر چی بد و بیراه بلد بودم بار سپنتا کرده بودم. خدایا حالا چه جوری به ماهرخ جریان رو بگم؟ هوم، حالا بعدا یه کاریش می کنم.

-مهیار کجا بریم برای خرید؟

-جریان چیه پیشی؟

به آرومی برگشتم و زیر چشمی نگاهش کردم. وقتی عصبی می شد گوشه لبش و به دندان می کشید و دوباره ولش می کرد. معلوم بود عصبی شده که هر از گاهی هم رو فرمون ضرب می گرفت. مهیار خیلی تیزتر از این حرفا بود. نمی دونستم چه جوری گندم و جمع و جور کنم. تازه می شه گفت از زندانی که برام تو خونه ساخته بودن راحت شده بودم و کمی آزادی پیدا کرده بودم. دیگه اصلا حوصله اش و نداشتم دوباره و دوباره گرفتار میله های خیالی زندانم بشم و خانواده ای که بی نهایت عاشقشون بشم، بشن برام زندانبانانی که از ترسشون با تلفن آروم آروم جیک جیک می کردم تا مبادا به حضور سپنتا پی ببرن و پدرم و در بیان. شانسی که آورده بودم این بود تا حالا مامان و مهیار نداشتن بودن بابا بویی

ببره و گرنه به قول مامان باید فاتحه خودم و می خوندم.

-بهش فکر نکن جوابم و بده.

بی حواس پرسیدم:

-چی و بگم؟

برگشت به سمتم و خشونت وار نگاهم کرد:

-مث آدم جواب من و بده و اون رو سگ من و بالا نیار.

دلم به حال لبش سوخت. ریش ریش شد بدبخت. دستم و کشیدم رو لبش و با ناراحتی گفتم:

-ا پدرش و در آوردی ولش کن، ریش ریش شد.

-باشه، پس حرف بزن.

-خب راستش این دختره ماهرخ و می گم...

ساکت شدم و بعد سریع بدون لحظه ای مکث فکری که به ذهنم خطور کرده بود و گفتم:

-آره ماهرخ خیلی یه جوریه؛ یه جوری که رو نرو آمده، برای همین منم واسه این که دنبال تو موس موس نکنه و اعصاب من و خورد نکنه گفتم

قصد ازدواج نداری. آخه تو که نمی شناسیش من می شناسمش پدر بچه ها رو در آورده.

-هوم پس که این طوریه؟

نفس راحتی کشیدم و با خوش خیالی گفتم:

-آره دیگه. می خواست برادر خوشگل من و بُر بزنه، فکر کرده بود با ببو گلابی طرفه.

-اما تو نداشتی این فکر و کنه و خیلی راحت الان داری فکر می کنی با ببو گلابی طرفی، آره؟

آره رو با چنان غیظ و فریادی گفت که پریدم بالا و نگاهش کردم.

-چته؟ چرا هوار می کنی؟

-فکر کردی با بچه طرفی؟ یابو برت داشته، فکر کردی خبریه؟ محبوب من و رنگ نکن. نذار اون روی سگ من بالا بیاد و نشونت بدم یه من

ماست چقدر کره داره! ببینم با این پسره بی شعور جلو کانون قرار گذاشتی ها؟

عجب گرفتاری شده بودما! از همه عالم و آدم باید دری وری می شنیدم. تف به ذات سپنتا که همه آتیشا از گور تو بلند می شد. ببینم اصلا این

قدر ارزش سختی کشیدن داری؟ معلوم نیست سه روزه کدوم گوری هستی که هیچ خبری ازم نمی گیری، اون وقت من باید همین جور از این و

اون و بابا و ننه به خاطر تو حرف بشنوم. ای خدا صبرم و زیاد کن، دارم دق می کنم. یا قلبم و از تو سینه ام بکن یا همه چی و خودت درست کن.

من دوستش دارم و با همه بدبختی ها حاضرم بسازم تا اون بی معرفت و داشته باشم.

-چیه مث گاو سرت و انداختی پایین؟ دارم با تو حرف می زنم. صد بار بهت گفتم من بدم میاد کسی من و خر فرض کنه؟ چرا متوجه نمیشی؟

مگه بهت نگفته بودم دم پر این پسره نپلک؟ چرا نمی فهمی که تو نامزد داری؟

-آه! همش نامزد نامزد. کدوم نامزد بابا! پدر من و در آوردید شماها. من اون کوروش لعنتی رو دوست ندارم چرا نمی فهمی؟ اصلا از وقتی رفته

یاد من افتاده؟ دریغ از یه زنگ خشک و خالی. بینم اگه اون قید من و بزنه این جور سرش هوار می کشی ها؟

-دندوناش و خرد می کنم. استخوناش و می شکنم. معلومه که هوار می کشم. مگه احساسات، بچه بازی؟ کوروش خودش تو رو می خواد. اگه یه روز تو اون و بخوای و اون تو رو نخواد پوست سرش و می کنم، می فهمی؟ هیچ کس حق نداره با احساسات تو بازی کنه. اما تو لعنتی داری این کار و می کنی و من نمی تونم هیچ کاری بکنم. میگی هیچ خبری از کوروش نیست، خب بابا اون بیچاره حق داره. مگه تو یادش می افتی؟ مگه جواب تلفناش رو میدی؟ مگه جواب ایملاش و میدی؟ اصلا می دونی داره اون جا چی کار می کنه و چی می خونه؟ می دونی؟ نه، چون برات مهم نیست. عادت کردی همیشه کوروش بیاد دنبالت و منتت و بکشه حالا هم که رفته زدی به سیم آخر و بی اعتنائیش و کردی چماق و یه بند می کویش تو سر ما! بابا اونم آمده حق داره از تو انتظار داشته باشه. همین دیشب زنگ زده بود و از من حالت و می پرسید. ازش پرسیدم چرا دیگه به محبوب زنگ نمی زنی؟ می دونی چی گفت؟ هان؟ نه، نمی دونی پس خوب اون پنبه ها رو از گوشت در بیار و بشنو که چی گفت؟ گفت «دارم از دوریش بال بال می زنم اما مهیار مجبورم تحمل کنم تا محبوب یه قدم بیاد سمتم اون وقت به خدا پرواز می کنم سمتش. دارم این جا روانی می شم و خودم و به در و دیوار می زنم که پا نشم پیام دیدنش. اما مطمئنم محبوب اصلا یاد من نیست. یه حس مودی بهم میگه محبوب دیگه فراموشم کرده.» بعدم گریه اش گرفت و تلفن و قطع کرد. اون وقت تو پررو نشستی این جا و از بی وفایی کوروش دم می زنی. خیلی رو داری به قرآن.

بعدم ساکت شد و ماشین و جلو در خونه پارک کرد. فهمیدم که باید قید خرید و بزمنم. ای مرده شورت و بیرن کوروش که پدر من و در آوردی. آخه من تو رو نخوام کی و باید بینم؟ با بغض در ماشین و کویدم و به سمت در حیاط رفتم که صدای عصبی مهیار دستم و که برای باز کردن لنگه در تو هوا بود، خشک کرد.

-خوب تو گوشت فرو کن. به خدا یه بار دیگه فقط یه بار دیگه اسمی از این پسر بیاد یا بفهمم باهش رابطه داری، روزگارش و سیاه می کنم. فهمیدی؟

می دونستم که واقعا این کار و می کنه سرم و تکون دادم و پاهام و لخ لخ کنان رو سرامیکای حیاط کشیدم و به سمت سالن رفتم. مامان توی لنگه در پیداش شد و با دیدن صورت بی روح من زد تو صورتش و گفت:

-وای خاک به سرم، چته محبوب؟

هنوز جمله مامان تموم نشده بود که نگاهم به جا زمین آسمون و دید و جای زمین و آسمون عوض شد و کله پا شدم رو زمین. فشارم خیلی پایین بود و ضعف بدی داشتم. اعصابم به قدری ضعیف شده بود که دیگه تنم طاقت وزن بدنم و نداشتم. مامان تند تند دستش و روی موهام می کشید و یا علی و یا حسین می گفت. از بس اسم اماما رو صدا زده بود یاد شعری افتاده بودم که تو بچگی یادم داده بود. ای یار خوش بیانم بگو تو از

امامت، اول امام علی...

-محبوب چت شده؟

-دوم، امام حسن.

-د حرف بزنی دختر.

-سوم، امام حسین.

- باز کن چشات و محبوب. ماما آرام تر چته؟

- چهارم، زین العابدین.

- چیزیش نیست بهتره، یه لیوان آب قند براش بیار.

- پنجم، محمد باقر.

بعدم من و مژ پر از رو زمین بلند کرد و تو بغلش گرفت. از پله ها بالا می رفت و من هنوز تو ذهنم اسامی اما ما رو ذکر می کردم. چند قطره آب رو صورتم پاشیده شد. بی حال چشمم و باز کردم هنوزم داشتم زیر لب اسم اما ما رو می گفتم:
- دوازدهم غایبه.

- چی؟ بلندتر حرف بزن محبوب نمی شنوم.

بازم چشمم و بستم و با همون بی حالی زمزمه کردم.

- زنده ولی غایبه.

بعدم دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشمم و باز کردم رو تختم خوابیده بودم و لباس خونه تنم بود. سرم خیلی درد می کرد. از جام بلند شدم. چشمم سیاهی می رفت و نمی تونستم بشینم. چشمم و بستم و دوباره دراز کشیدم. دلم واسه سپنتا تنگ شده بود. انگار همه چی و فراموش کردم. با همون چشمای بسته دستم و دراز کردم و تلفن بی سیمی رو از کنار پاتختی برداشتم و چشمم و باز کردم و شماره سپنتا رو گرفتم.
- یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... پنج بوق... شش بوق... هفت بوق... هشت بوق... نه بوق... دیدم.

بوق ممتد بود که رو اعصابم کشیده می شد. اینم رویه جدیدش بود. که باید ده باز زنگ می زدم تا بالاخره جواب می داد و آخرشم یا خواب بوده یا متوجه گوشیش نشده. خلاصه رفته بود رو اعصابم بد جوری. می دونستم می خواد حرصم و در بیاره اما اون موقع اصلا حوصله این و نداشتم که بخوام دوباره شماره اش و بگیرم. تلفن و پرت کردم یه سمتی و بی حال از رو تخت بلند شدم. قرچ قرچ صدا دادن بدنم، نشون از بد خوابیدنم داشت. عقربه ها ساعت دو شب رو نشون می داد. لبم و گاز گرفتم و نالیدم:

- وای خب بدبخت خوابه. آخه الان چه وقته زنگ زدنه؟

خوب شد پا نشد و گرنه جد و آبادم و می آورد جلو چشمم. خیلی گشنه ام بود. از پله ها پایین رفتم به قصد آشپزخونه. لامپ آشپزخونه روشن بود و نشون از حضور کسی در اون جا داشت. آرام پشت در وایسادم. صدای مکالمه خیلی ریزی می اومد. ماما و مهیار بودن که یواشکی پیچ پیچ می کردن. اسم خودم و که شنیدم خواب از سرم پرید و گوش تیز کردم تا ببینم چی می گن. اما هر چی گوش دادم و سیخ وایسادم چیزی جز وز وز نشنیدم. آخر کلافه شدم و داخل شدم. با دیدن من هر دو جا خوردن و بعد از رو صندلی پریدن و به سمتم اومدن. از حرکتشون خنده ام گرفت:

- بهتری مادر؟

- چی شده؟ حالت خوب نیست پیشی؟

- بشین عزیزم. چقدر بهت بگم این قدر شبا بیدار نمون درس بخونی، مگه تو گوشت فرو می ره؟

- این قدر حرص کنکور و نزن پیشی یا قبول می شی یا نمیشی دیگه.

بهش نگاه کردم. نمی دونم چرا از حرفش که کاملا می دونم بی منظور بود دلخور شدم. شاید چون خودم می دونستم شبا به جای درس خواندن رویا پردازی می کردم و گاهی هم با سپنتا جیک جیک می کردم. ای خدا. خوبم، چیزیم نیست. مامان فقط خیلی گشتمه.

-قربونت برم از صبح چیزی نخوردی خب. والا بازم معده توئه تحمل می کنه؛ اگه من بودم الان زیر سِرم خوابیده بودم. بعدم فرز و تند به سمت یخچال رفت و همون طور که ریز ریز نصیحتم می کرد غدام و تو مایکروفر گذاشت تا داغ بشه. بی حال وسط حرفش پریدم و پرسیدم:

-بابا کجاست؟

-خوابه!

-شماها چرا بیدارید ساعت دو و نیمه.

-نگران تو بودیم، خوابمون نمی برد.

سرم و تکون دادم و به مهیار که تو سکوت نگاهم می کرد خیره شدم. تو نگاهش شرمندگی موج می زد. چشمام و بستم و از ته دل نالیدم. ایسا!... یه روز به درد من دچار بشی مهیار؛ درد عشق. اون موقع حال الان من می فهمی و میای معذرت خواهی می کنی. ای خدا خودت جای حق نشستی. خودت داری زجر کشیدن من و می بینی. خدایا به دادم برس.

-محبوب چرا خوابیدی؟ مگه گرسنه ات نبود؟

چشمام و باز کردم و به خورش کرفس و برنج رو به روم لبخند زدم و با ولع شروع به خوردن کردم. تو اون لحظه ها هیچ چیز جز غذا تسکینم نمی داد.

روزها از پی هم تند تند می گذشتند و من خودم و درگیر درسام کرده بودم. بیشتر وقتم توی کلاس کنکور می گذشت و اکثرا در حال تست زدن بودم. تابستون اون سال، خوشی زیادی نداشت و هنوز روابط ما سرد و کسل بود. هم روابطم با مهیار و هم، آره، هم سپنتا. تابستون یه ماهی می شد تموم شده بود و سال آخر درس منم شروع شده بود. اما تازه سپنتا یادش افتاده که با دوستاش گردش نرفته به قول مزده ماشیناشون و آتیش کرده بودن و دور افتاده بودن جهانگردی. شمال و بعدم کیش و قشم. آخه یکی نیست بهشون بگه که شمال و جنوب چه ربطی به هم داره؟ خلاصه با دوستاش از اواسط مهر رفته بودن و خوش می گذروند. چیزی که من و تا مرز جنون می برد، بی تفاوتیش نسبت به من بود. نمی دونستم این لجبازی تا کی ادامه داره اما قطعاً اونی که باید تمومش می کرد، من نبودم. خلاصه خبری ازش نداشتم و دوستم نداشتم خبری بگیرم با این که تو بی خبری می سوختم و تنها کسی که اون شرایط و حال و روزم رو درک می کرد مزده بود. هر چند اونم مشکلات خاص خودش و داشت. به درس علاقه زیادی نداشت و بعد این که مدرکش و گرفت دنبال کار افتاد و بالاخره تو یه شرکت کاری پیدا کرد و مشغول شد. با این که هیچ نیاز مالی نداشت، چون هم مامانش کار می کرد، هم از پدر خدا بیامرزش ارث کلونی باقی مونده بود اما خوب روحیه مزده کلا بازاری بود و جوری از کار کردن حرف می زد انگاری قرار بود خرج یه دو جین بچه رو بده. اونم این جوری خوش بود دیگه. مزده کلا سوای دختری هم سال خودش بود. تو دنیای خودش بود و با روحیه ی خشنی که داشت با هر آدمی نمی تونست دم خور بشه. اسم پسر می اومد سریع رم می

کرد و با بدبختی می تونستیم جمعش کنیم. حالا چه جوری دل به دل من می داد و می نشستیم از سپنتا و بی خیالی و فراموشی کوروش حرف می زدیم، خدا می دونست. تقریباً همه چیز عادی پیش می رفت و منم داشتم درس می خوندم تا این که یه روز مژده زنگ زد خونه و من و از کتابایی که توش غرق شده بودم، بیرون کشید. وقتی پای تلفن رسیدم از صدای خسته اش شصتم خبردار شد که بله، یه اتفاقی افتاده. -سلام.

-چته؟ چرا این قدر پریشونی؟ اتفاقی افتاده؟ مژده، خاله حالش خوبه؟ خودت خوبی؟ اتفاقی که نیفتاده؟ اصلاً بینم تو کجایی هیچ خبری ازت نیست؟

-دل لاکردار زبون به دهن بیگیر (بگیر) بینم. یه کاره واس خودش می بافه. دهه.

فهمیدم که حالش حسابی خرابه و اصلاً حوصله نداره؛ برای همین به آرومی پرسیدم:

-خب آخه صدات خیلی ناراحت بود.

-این دیه چه مدلشه. حیروم والا.

-چی شده خو؟ دل حرف بزن، روانیم کردی دختر.

نفس پر صدایی کشید و گفت:

-به گمونم یه جای کار خرابه، آره حاجی.

-وای مژده.

-اوضاع کیشمیشه آجی. بدجوری زدم به سیم آخر.

ترجیح دادم ساکت شم و دیگه چیزی نگم. بدجوری رفته بود رو اعصابم. وقتی می خواست حرص بده، خوب بلد بود اذیتت کنه. وقتی دید

سکوت کردم و حرف نمی زدم گفت:

-چی؟ بی سیمچی رو زدن (وقتی صدا بی مقدمه قطع میشه)؟

از تعبیرش خنده ام گرفت و گفتم:

-تو که حرف نمی زنی. آدم و جون به لب می کنی، آخرشم نمیگی چی شده.

-ایکی ثانیه ای حاضر شو، باس بیای بیرون.

چرا؟ خبری شده؟

-آه، چقد فک می زنی تو دختر؟ عشق اخباریا. همش چه خبر، چی شده ریذیف کردی واس ما.

خیلی مگسی شده بود، اصلاً نمی شد باهاش حرف زد؛ واسه همین بی معطلی گفتم:

-خب الان آماده می شم کجا هم و ببینیم؟

-هوم ساندویچی سر کوچتون. بریم یه سگ برگر بزیم تو رگ؛ قزل قورت (گرسنگی) گرفتیم خو.

داشتم از شدت خنده منفجر می شدم. بابا این دیگه کی بود؟ حتی تو اوج ناراحتیشم شوخی می کرد و حالش و داشت بقیه رو بخندونه.

-اکی تا نیم ساعت دیگه اون جا می بینمت.

-زت زیاد.

گوشی رو تقی کوبید روی دستگاه و منم از جام پریدم و به سمت کمد لباسام رفتم. باید زودتر آماده می شدم تا می فهمیدم این بچه چه مرگشه که این جووری پریشون صحبت می کرد. نگاهم به سمت تلفن کشیده شد که دینگ دینگ می کرد. از قصد صداش و کم کرده بودم تا فقط خودم متوجه زنگ خوردنش بشم. باز جای شکرش باقی بود که من تو اتاقم خط جداگانه داشتم و گرنه کلاهم پس معرکه بود. هر چند مهیار اولتیماتوم داده بود که خط اتاقم و جمع می کنه اما از ترس بابا هنوز کارش و عملی نکرده بود و منم خدا خدا می کردم، هیچ وقتم نتونه این کار و کنه چون دیگه تنها پل ارتباطیم با سپنتا قطع می شد و من باید می نشستم زار می زدم. از فکر و خیال بیرون اومدم و به سمت دستگاه تلفن رفتم.

-بله؟

صدای خرِ خرِ بدی تو تلفن پیچیده بود و اصلا متوجه نمی شدم از اون ور صدایی میاد یا نه.

-بفرمایید؟

بازم صدای خر خر بلند شد و مجبورم کرد گوشی و از گوشم فاصله بدم.

-الو؟

صدایی نمی اومد و می خواستم تلفن و قطع کنم که صدای ضعیفی گفت:

-سلام.

صدای مرد بود. از فکر این که سپنتا باشه و از خر شیطان پیاده شده با شوق و ذوق بدون لحظه ای درنگ سلام کردم.

-صدای خیلی ضعیفه، بلندتر صحبت کن. خوبی؟

-حالت خوبه؟

-مرسی ممنون. از کجا زنگ می زنی؟ چرا این قدر صدات بد میاد.

دوباره صدای خر خر بلند شد. انگاری با کمی تاخیر صدا بهم می رسید چون جواب سوالم و پس و پیش می داد.

-ماما اینا خوبن؟ مهیار چطوره؟

داشتم شاخ در می آوردم، بیا و ببین. از کی تا حالا سپنتا حال و احوال خانواده من براش مهم شده که حالشون و می پرسه؟ اونم حال هیچ کس و نه مهیار که می دونست شدیداً با رابطه ما مخالفه و من از چشمش می خونم که می خواد دور از جون مهیار سر به تنش نباشه. با بدبینی گفتم:

-مرسی، تو خوبی؟

تو خوبی رو جووری گفتم که انگار منظورم این بود سرت به جایی نخورده؟ آفتاب جنوب زده به سرت یا رطوبت شمال گرفته ات؟! هنوزم نمی دونستم الان شماله یا جنوب. بازم صدای خر خر بلند شد که جواب داد.

-خیلی بی معرفت شدی محبوب.

نمی دونم یهو این بغض لعنتی از کجا خرم و چسبید. نالیدم.

-من یا تو؟ تویی که خیلی وقته دیگه یادت رفته بینمون چی بوده و چه قولایی به هم دادیم. ازت انتظار نداشتم که اون بازی مسخره رو تا این جا ادامه بدی و با من بی رحم باشی.

-اما تو... دخیل...

-نشندم دوباره بگو.

بازم بعد مکتی ادامه داد.

-میگم تو خودت دخیل بودی توی این بی رحمی من. فکر می کنی دوست داشتن این اتفاق بیفته؟ فکر می کنی این جا داره بهم خوش می

گذره؟ فکر می کنی بدون شنیدن صدات و دیدنت من آروم؟

خدایا چقدر خوشحالم که سپنتا دست از این بازی مسخره برداشته. رو تختم ولو شدم و گفتم:

-تو چی؟ تو فکر می کنی من این جا بدون تو راحتم؟ به خدا دارم روانی میشم. همه امید من تویی. تو تنها کسی هستی که من دارمش. اون وقت

باید الکی مجازات بشم. به خدا اون قدر ذهنم درگیره که نمی تونم رو درسام تمرکز کنم. همش دارم به تو فکر می کنم. این که کجایی و داری

چی کار می کنی. به منم فکر می کنی یا نه. می دونی؟ شاید باورت نشه همش این فکر احمقانه میاد تو سرم که نکنه جای من و کسی دیگه ای

گرفته که دیگه مٹ اون موقع، تازگی ندارم واست.

بغضم ترکید و قطره، قطره های اشک رو صورتم سر خورد. بعد مدت ها سپنتا رو مهربون پیدا کرده بودم. مدت ها بود که از علاقه ام بهش

نگفته بودم و مدت ها بود جمله ای عاطفی ازش نشنیده بودم. تشنه صدای پر محبتش بودم. حتی شده از این راه دور و با این خش خش لعنتی

که نمی داشت درست صداش و بشنوم. بعد از چند لحظه سکوت که انگار تازه جمله ام به گوشش رسیده بود، گفت:

-باورم نمیشه که این جور فکر کنی. عزیزم من چه خیالی می کردم و تو چه خیالی. خیلی احمقم که فکر نکردم شاید محبوب کوچولوی من از

رو غرورش سراغ من و نمی گیره. آخ عزیزم، باور کن تو دنیا حتی بهترین و زیبا روترین دخترا نمی تونن جای عشق تو رو برای من بگیرن. تو

برا من بتی. بتی که من می پرستمش و عشقش و با دنیا عوض نمی کنم.

نمی تونم حال اون موقعم و توصیف کنم. همه تنم مور مور می شد و تو عرش سیر می کردم. از رو تخت کنده شدم و دستم و گذاشتم جلو

گوشی و دو، سه بار بالا پایین پریدم و یوهو یوهو راه انداختم. خدایا شکرت.

-کی بر می گردی؟ دیگه طاقت این جدایی رو ندارم.

-چشم هم بزنی به زودی برمی گردم. منتظرم هستی دیگه؟

-با این که دوست ندارم، حتی اگه صد سالم طول بکشه من عاشقونه منتظرت می مونم.

-محبوب جونم. دلم واسه حضورت تنگ شده. دلم واسه عطر نفسات تنگ شده. دلم واسه رنگ چشمت، رنگ پوستت، دلم واسه شیرین

زبونیت و اخمات تنگ شده. محبوبم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگه کاش می تونستم... از بین ببرم.

-چی؟ صدات نیومد.

-هیچی می گم چی می شد اگه می تونستم این فاصله ها رو از بین ببرم و پرواز کنم سمتت!؟

از خوشی تو پوستم نمی گنجیدم. سپنتا وقتی خوب می شد دیوونه کننده می شد؛ مست می کرد و ذره ذره خوشی رو به وجودت سر ریز می

کرد. اون قدر خوشحال بودم که زمزمه کردم.

-برگرد.

نمی دونم شنید یا نه چون همون جوری داشت حرف می زد.

-به محض این که این جا کارم تموم شه، بر می گردم. بر می گردم و همه این انتظار و تموم می کنم. محبوبم باور کن هیچی جای عشق... تو رو تو وجودم...

-جمله...

-قربونت برم.

-جمله آخرت و نشنیدم. صدات قطع شد.

ای که چقدر مزخرف بود، با هم حرف می زدیم و صدامون به گوش هم نمی رسید.

-گفتم جای عشق چند ساله تو رو تو وجودم بگیره.

برق شدیدی به بدنم وصل شد. اون قدر خنگ نبودم که جمله اش و بی معنی تلقی کنم. دستم تو هوا خشک شده بود و نمی تونستم تکون بخورم. عشق چند ساله؟ دیر رسیدن صدا و خش و خش تلفن. خاک تو سرم. وای خدای من. کسی که پشت خط بود سپنتا نبود و من چه احمقانه فکر کرده بودم اونو. چرا نفهمیدم تنها کوروشه که می تونه این جوری عاشقونه قربون صدقه ام بره. وای به من چه گهی خوردم؟ حالا چه جوری راست و ریستش کنم؟ چی فکر می کردم و چی شد؟ دنبال چی بودم و چه اتفاقی افتاد؟ کوروش همین جور حرف می زد و هر از گاهی صداش قطع می شد اما... لال شده بودم و نفسم بند اومده بود. کوروش که سکوتم و دید گفت:

-خوب درسات و بخون محبوب. دوست دارم وقتی برگشتم تو رو هم موفق بینم. ما باید هر دومون تلاش کنیم. داریم جدایی رو تحمل می کنیم که تو زندگی مشکلی نداشته باشیم. باشه عزیزم.

نالیدم:

-کوروش؟

-جون دلم، بگو؟

-نه خدایا.

تلفن و قطع کردم و روی تخت افتادم و به حال خودم زار زدم. خدایا چرا این قدر من بدبخت بودم آخه؟ خدایا خودت بگو چرا این جور شد؟ چی فکر می کردم و چی شد. از جا بلند شدم و بی توجه به صدای تلفن که دوباره دینگ دینگ می کرد با دستم همه عروسکام و پخش زمین کردم و دهنم و باز کردم و هر چی از دهنم در اومد بار خودم کردم. وقتی آروم شدم، اولین لباس دم دستیم و پوشیدم و بدون این که تو آینه نگاه کنم، کیفم و کشیدم و از در بیرون رفتم. کسی خونه نبود. همه سر کار بودن. با خودم زمزمه کردم. چقدر من تنهام خدایا.

وقتی رسیدم تو ساندویچی سر کوچه، بیست دقیقه ای از قراری که با مزده گذاشته بودم، گذشته بود. لبم و گاز گرفتم و همون جوری که با خودم غر می زدم که الان مزده من و می کشه، با چشمم دنبالش گشتم. حدس زدم باید طبقه بالا باشه. جایی که همیشه با هم می رفتیم. پاهام و رو پله ها می کشیدم و با حال زار می رفتم بالا. مزده پشتش به من بود. وقتی بهش رسیدم بی حوصله و بدون سلام خودم و انداختن رو صندلی که با نگاه میخکوب مزده رو به رو شدم، بعدم با صدای خنده بلندش.

همچین می خندید که همه برگشته بودن و نگاهمون می کردن.

چه مرگته؟ مرض! کوفت. خفه شو الاغ همه زل زدن بهمون.

دوباره نگاهم کرد و باز زد زیر خنده، این دفعه آرام تر. بی اختیار دستم و رو بینی و زیر چشمم کشیدم و بعد وقتی دستم و نگاه کردم متوجه خنده ی مسخره ی مزده شدم. ریملم ریخته بود زیر چشمم و سیاه شده بود. به خاطر گریه ای بود که تو خونه کرده بودم و بعدم بی حوصله تو آینه نگاه نکرده بودم. سریع کیفم و برداشتم و معذب به سمت سرویس بهداشتی رفتم. وقتی تو آینه خودم و نگاه کردم، خنده ام گرفت. قیافه ام تاسف برانگیز بود. با آب و مایع صورتم و شستم و بعد تو همون دستشویی کمی کرم زدم تا خشکیش برطرف شه، بعدم یه خرده آرایش کردم و از دستشویی بیرون آمدم. مزده به محض دیدنم دوباره زد زیر خنده؛ با این تفاوت که این دفعه منم همراهیش کردم. چمنتمیم آجی.

خیلی لوتی هستی.

پقی زد زیر خنده، انگار سوژه خنده اش بودم. می دونستم خیلی مسخره دارم سعی می کنم اداش و در بیارم و مٹ خودش حرف بزنم. به قول خودش «هنو یوخده (یه خورده) کار دارم» وقتی ساکت شدیم و ساندویچمون و بازم به قول مزده سگ برگرمون و سفارش دادیم به هم خیره شدیم. من تو حال خودم بودم و مزده هم تو حال خودش.

هی روزگار. حیرونم جون تو. این چه صیغه ایه؟ ننه ام رف پی الواتی، آقام رف اون دنیا و من موندم و یه زن بابا که الحق از ننه واس ما عزیزتره! خدا واسش بخواد ایشا!...! خودش که میگه حکایتش عینهنون حکایت همون ساعت زنگ زده اس که دیگه زنگ نمی زنه، آخه همه زنگاش و قبلا زده! آخه چرا باهاس همچی باشه؟ می دونم واس خاطره ماست که مرام گذاشته. میه (مگه) ما کیم؟ اون ننه همه کس دیوٹ ما میه کی بود که این جووری لامروتی کرد؟ تف تو ذات جد در جدش بیاد، بی ناموس. هی میگن واگذارش کن به حضرت ابوالفضل. د آخه این حضرت ابوالفضل چرا تنی نشون نمیده ما خوش خوشانمون بشه؟ ... اکبر! میه میشه آدمیزاد شه نوچه چس مثقال دل؟ د زنیکه می شستی سر خونه و زندگی، هیزی بازیت واس چی بود آخه؟ هی تف به روت روزگار که این قده پست و لاکرداری. هی، هی خدا.

چته؟ چیه تو فیلت یاد هندوستون کرده، هفت جد و آباد مامانت و آوردی جلو چشمش؟

آخه تو چی می دونی دختر؟ می دونی واسه زن بابات خواستگار بیاد چه حالی میشه؟ د نسناس چه می فهمی غیرت یعنی چی؟ ما به آقامون قول دادیم. قول دادیم عینهنون شیر پشتش باشیم. د حالا مرتیکه میرزا مقوا پا شده اومده که چی؟ هه اومده خواسگاری ننه ما. شیطونه میگه فک مکش و پیاده کنم تو فرغون، مرتیکه زاخار (مزاحم) و ها.

خنده ام گرفته بود. مزده رو رویا خانم بیشتر از این که رو مامانش حساس باشه، حساسه. خیلی دوستش داشت و حالا این جووری که من فهمیده بودم، برای رویا خانم خواستگار اومده بود و این موضوع بود که رفته بود رو نرو مزده و نمی تونست باهاس کنار بیاد. خداییشم سخت بود. مزده طاقت دوری از رویا خانم رو نداشت، کسی که از مامان خودش برایش بیشتر زحمت کشیده بود.

مزده واسه زنده نگه داشتن یاد پدرش لحن داش مشتتی حرف زدنش و ترک نمی کرد تا رویا خانم یاد پدرش بیفته. بارها از این که مردم بد نگاهش می کردن و پشت سرش یواشکی پیچ می کردن بهم گفته بود. حتی یه بار با هم بودیم که یکی از دخترا بهش گفت نسل اون سالاست که منقرض شده و اون بین نسلش مٹ نخاله باقی مونده و من خودم و کشتم تا تونستم مزده رو آرام کنم و بعدم کلی دری وری گفتم تا خندید.

خودم می دونستم زیاد راضی نیست اما چه سری بود که لحن حرف زدنش و عوض نمی کرد هیچ وقت نفهمیدم.

-شاید حق با تو باشه و من حس واقعی تو درک نکنم اما تو هم حق نداری با این به قول خودت، غیرتت که بیشتر تعصبه، نه غیرت جلو خوشبختی رویا خانم و بگیری تا جایی که خودش و ساعت زنگ زده ببینه. مزده تو حق نداری با احساس علاقه ات اون و از باقی زندگیش محروم کنی. درسته که من نباید این قدر بی رحم به این قضیه نگاه کنم و ببخشید که شاید لحنم آزارت بده اما باور کن پدر تو سال هاست که فوت کرده و رویا خانم سال هاست که به عشق تو و خاطراتی که با پدرت داشته به پای این زندگی نشسته و حالا هم حق داره فکر پیری و سالمندیش و بکنه. تو هر زمان هم که پیشش باشی بالاخره باید ازدواج کنی و ترکش کنی. اونم به یه پشتیبان احتیاج داره. به یه کسی که دستش و تو تنهایاش بگیره. به کسی که وقتی غمگینه کنارش باشه. حتی از این مسئله بگذریم اون باید کسی رو داشته باشه که بهش عشق بورزه؛ به کسی از جنس مخالف که بی منت بهش محبت کنه و محبت ببینه. می فهمی؟

-ایول با. جو و تحت تاثیر قرار دادی. چیه واس خودت آبگوشت به بالا می حرفی؟ والا! همچی واس خودت پارازیت ول میدی. آخه میه من چی کم می دارم؟ دلوتی، ایه (اگه) قراره به کسی برسه ما هسیم (هستیم)؟ تنهانش گذاشتیم؟ د آخه من نمی فهمم این چه صیغه ایه؟ واس خاطر تنها نبودن باید شوور کنه؟ دهه! اصن گور پدر من ایه شوور کنم. شکلات مغز داره، تو نآری(نداری)؟

-ببین یه دقیقه فک مبارکت رو بینم. مث آدم حرف بزنی تا منم بفهمم دنیا دست کیه؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که ساندویچش و بالا و پایین می کرد یه قلوپ از نوشابه اش خورد و گفت:

-چن وخ پیش دیدیم تلفنای مشکوک داریم! به رو مبارکمون نیوردیم. گفتم خو به ما چه؟ اما قضیه خیط تر از این حرفا بود. امروز عصر حاجیت که از سر کار برمی گشت، همچی چشمش خورد به یه مرتیکه شاسی بلند چلغوز. همچی نیگا نیگا می کرد که خورد پس کله ام. رفتم جلو گفتم: چیه داداش شناختی؟ شناختی، شناسنامه هسا.

خنده اش گرفته بود. رو لبش و دس کشید و بعدم گلوش و صاف کرد. مرتیکه انگار اومده بود سخنرانی. خوش خوشانش بود، پرسید:

-مژده خانم شوماييد؟

البته نه این ریختیا، کلی لفظ قلم می حرفید واس ما. آره جون تو. خلاصه اش کنم واست؛ کلی زرید (زر زد) و آخرش سرفید (حرفش و زد) که چی؟

اومدم خواسگاریه ننه ات. ننه اتم گفته باید مژده رضا بده تا جواب مثبت بدم. ما رو میگی کلی زور زدیم، شیطونه رو لعن و نفرینش کردیم تا چکیش نکنیم. مرتیکه! پروفوسور بالتازاری شده بود واس ما، بیا و ببین. هر کاری کردیم این دل لامصبمون راه نداد چن تا کلفت بارش کنیم. هر چی نباشه حاجیت یه کم تربیت، مربیت حالیشه. بی حرف پیش خدافظی کردیم و رفتیم خونه، ننه رویامون نشسته بود تو اتاقش. صداس کردیم، اومد بیرون و روی حاجیت رو بوسید. کلی زور زدیم، مردونگی به خرج دادیم، نزدیم تو پرش. واسمون چایی ریخ اما میه از گلو بی صاحب شده ما چیزی پایین رفت؟ استغفرا... ای گفتیم و پرسیدیم قضیه این مرتیکه باتری قلمی چیه؟ هم چی رنگش شد عینهنون میت. آمپر چسبونده بودیم، بیا ببین. فهمیدیم که آره، از قضیه خبر داره. بدجور رو دست خورده بودیم، نباید با ما این بی مرام بازی و در می آورد. آخه چرا؟

با مشت کوبید رو میز و سرش و گرفت رو به سقف. دلم واسش سوخت. خیلی به خودش سخت گرفته بود. نمی دونستم چرا باید این قدر

خودش و آزار بده؟

-مژده گیریم به قول تو رویا خانم از قضیه خبر داشت. بازم همین قدر که شعورش و داشته به اون آقا گفته تو باید رضایت بدی یعنی خیلی واست ارزش قایله. چرا داری بی خودی شلوغش می کنی؟ اصلا ببینم حرف حساب تو چیه؟ آخرش چی شد؟

زل زده بود تو چشم و نگاهم می کرد. یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد و افتاد روی دستش که رو میز بود. رد اشکش و گرفتم و دلم براش سوخت. مژده می ترسید؛ می ترسید از جدایی. خدایا چقد سخته.

-هی، هی، هی روزگار. شیر که پیر میشه حتی کلاغا هم بهش رحم نمی کنن.

-خاک تو سرت کنن. من دارم به خاطر خودت می گم که نباید خودت و عذاب بدی. آخه این کولی بازی چیه در میاری؟

-بازم ایول به مرام مامان که به قول تو لوتی بازی در آورد، ما رو خبر کرد. فکر کنم اگه تو ننه ام بودی، واس ما زیر آبی می رفتی، هان؟

-حالا که نه من مامانتم، نه برای من خواستگار اومده. گیریم بیاد، فکر نکنم یه صدم این ناراحت بشی.

خنده اش گرفت و گفت:

-می ترسیم ملی شه این قضیه! البت مامان خودش گفت اصن قصد ازدواج مزدواج، چی؟ نآره! بعدشم فقط واس از سر باز کردن یارو میرزا مقوا بوده که این حرفا رو بهش زده. خدا و کیلیش اند مرام بازیه رویا، هلاک معرفتشیم.

-یعنی می خوای بگی بهش جواب رد داد؟ آخه چرا مگه این آدم بدی بوده؟

-بیشین بینیم با... چیه چس ناشتا تفت می دی واس ما (حرف مفت می زنی)؟ رو خطی داداش؟ تو بگو یارو بچه راکفلر و اوبسه (خیلی اکی) هم باشه. رویا حق نآره شوور کنه. لااقل تا وختی حاجیت زنده اس و نفس می کشه، افتاد؟

می دونستم خیلی دلش پره، برای همین توهیناش و نشنیده می گرفتم و سکوت می کردم. دلم واسه رویا خانم می سوخت. بنده خدا شاید دلش می خواست ازدواج کنه و از این تنهایی در بیاد. من باید کاری می کردم. نباید دست رو دست می داشتم تا مژده با این تعصب خرکیش رویا خانم و از آینده ای که می تونست خوب باشه، دور کنه. اما چی کار باید می کردم؟

-مرده رو می شناسی؟ چه جور شخصیتی داره؟

-تو روحت... آخه ما نمی فهمم تو سر پیازی یا ته پیاز که سنگش و به سینه ات می کوبی؟

دیگه داشتم شاکی می شدم. خصوصا که صداش و برده بود بالا و باعث توجه چند نفرم شده بود. کیفم و از رو میز برداشتم و گفتم:

-تو امروز سگ گازت گرفته، هار شدی. هر وقت آرام شدی خبرم کن.

بعدم میز و دور زدم و ازش دور شدم. مژده هم پشت سر من بلند شد و دنبالم اومد و بدون این که اجازه بده من حساب کنم، مٹ یه مرد که عارش می اومد کسی کنارش دست تو جیبش کنه، پول ساندویچایی که اصلا لب بهش نزدیم رو حساب کرد. بطری آب معدنی رو که موقع خروجش خریده بود یه نفس سر کشید و بعد که کمی با هم راه رفتیم با لحن آرام تری گفت:

-دس خودمون نیس، خط خطی ایم، نافرما. دوسش داریم. فکر نبودنش، رفتنش و نداشتنش مور مورمون می کنه. هیچ کی ندونه، تو که خوب می دونی محبوب؛ رویا واس حاجیت زندگیه. شلغم نیسیم که بعد و قبل آقام واسمون بت بود و هس. رویا نباشه روزمون شب نمیشه، به مولا نمیشه.

- عزیز دلم تو باید با این قضیه منطقی برخورد کنی. به خدا تو داری احساسی نگاه می کنی. شاید رویا خانم عمدا این کار و کرده تا تو رو محک بزنه. اصلا تو نباید این جور باشی. تو به انسان فرهیخته ای مژده. من می دونم که دلت مٹ به گنجشک، کوچیک و با محبت. ته دلت از این که مجبوری رویا خانم و حفظ کنی ناراحتی، می دونم طاقت دلخوری و نداری. رویا خانم این همه سال به خاطر تو صبر کرده و حالا می خواد نتیجه صبرش و ببینه. مژده خودمونیم، رویا با تو نسبتی نداره، تو نه دخترشی نه اون مادر واقعیت اما همه این سال ها از یه مادر واست مادرتر بوده. چی واست کم گذاشته؟ دوست داشته و حالا تو جواب محبتاش و داری با خودخواهی میدی؟ تو باید بهش نشون بدی که قدر محبتاش و تو این سالها فهمیدی و حالا اختیار دست خودشه که دوست داره کنارت بمونه یا این که ترک کنه. باور کن رویا خانم یه انسان به تمام معناست. می فهمی چی میگم؟

سرش و تکون داد. انگار حرفام روش اثر گذاشته بود. من همین بودم؛ همیشه بالا منبر رفتن و حرف زدنم عالی بود اما خودم... ای بابا من اگه بیل زن بودم باید باغچه خودم و بیل می زدم. مژده سکوت کرده بود و تو سکوت به حرفام فکر می کرد. دیگه نباید کشش می دادم خودش باید باهاش کنار می اومد اون قدرم شعور داشت که راه درست و از غلط تشخیص بده اما باید وقت داشته باشه با خودش کنار بیاد. برای همین بحث و عوض کردم و بی مقدمه شروع کردم از اتفاقی که ظهر افتاده بود براش تعریف کردم. جریان تلفن کوروش و افتضاحی که به بار آورده بودم. ***

رو تخته وول خوردم و چشمام و باز کردم. دیشب شب سختی رو گذرونده بودم. تنهایی هم بد دردیها. دیشب مامان و بابا و مهیار برای خواستگاری از رخسار به خونه رویا خانم رفته بودن و از اون جایی که دل درد ماهانه سراغم اومده بود، اصلا نا نداشتم از جام تکون بخورم و برای همین اونا بدون من رفتن و منم کلی غصه خوردم که چرا نتونستم تو مهم ترین روز زندگی برادرم شرکت کنم. چقدر دلم می خواست بودم و از نزدیک شاهد رسیدن برادرم به دلداده اش بودم. از اون ورم مژده وقتی متوجه شده بود من نمیروم، کلی واسم دست گرفته بود و هر از گاهی وسط مجلس اس ام اس می فرستاد و از حالتای مهیار و رخسار می گفت و آخرشم شکلک خنده می داشت و من و حرص می داد. اما با وجود مژده من از کم و کیف قضیه با خبر بودم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. باید از همه چی با خبر می شدم. دست و صورتم و شستم و به سمت آشپزخونه روون شدم. روز جمعه بود و مامان مشغول آشپزی. هوم، چقدر جمعه ها خوبه که مامان خونه است.

مامان تو آشپزخونه با تلفن صحبت می کرد. سر گاز رفتم و سیب زمینی سرخ شده ای از توی بشقاب یواشکی کش رفتم و نشستم رو صندلی، کنار دستش. مامان با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشید. خنده ام گرفت. گوشام و تیز کردم تا فضولیم و ارضا کنم. -آره سولماز. خلاصه صحبت کردن و قرار شد آخر این ماه جشن عروسی و عقد و یه جا برگزار کنیم.

معلوم بود مامان داره با زن عمو صحبت می کنه. حتما زن عمو زنگ زده بود تا از جیک و پوک قضیه با خبر بشه. در عجب بودم که چرا عمو اینا با این که مامان و بابا دعوتشون کردن به مهمونی نرفتن. خدا رو شکر بعد از اون ماجرا زن عمو و مامان رابطه شون و با هم حفظ کردن و باز من و شرمنده تر کردن. منم هنوز از ماجرای وقت عروسی و اینا خبر نداشتم، برای همین زل زده بودم به دهن مامان. -ولی ای کاش دیشب می اومدید. خیلی ناراحت شدیم به خدا.

....

-ممنون عزیزم. ایشا... قسمت کوروش جون بشه.

بعدم زل زد تو صورت من و سرش و به حالت تاسف تکون داد. چشمام و بستم و از خدا خواستم فقط کوروش و قسمت خودم بکنه. من اون و فقط واسه خودم می خوامش.

-آره دیگه، چون قبلا مهیار و رخسار صحبتاشون و کرده بودن، منم یه انگشتر نشون براش بردم با یه روسری و چادری.

....-

-نه بابا اصلا این جووری نیستن که. فقط خودشون بودن. آخه می دونی بنده خدا مادر و پدرش تو یه تصادف فوت کردن و از دار دنیا فقط همین یه خواهر و داره. منتهی چون وضع مالی پدرشون خوب بوده همون جا تو شیراز مونده و درسش و خونده. الانم به اصرار رویا، خواهرشه که مونده تهران.

....-

-نه دیگه سولماز جون من که طاقت یه روز دوری مهیارم ندارم. حالا بذار برای کوروش آستین بالا بزنی، اون وقت می فهمی چی میگم. نمی دونی چقدر خوشحالم که. از این که مهیارم سر عقل اومده و به زودی عاقبت به خیریش و می بینم قند تو دلم آب می کنن.

....-

-آره، واقعا یادش بخیر.

....-

-باشه برو. سلام برسون.

بعد از خداحافظی مامان، چشمام و باز کردم و سلام کردم.

-سلام عزیزم. حالت بهتره؟ کمرت درد نمی کنه؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-آره از دیشب خیلی بهترم. ول کن اینا رو مامان؛ دیشب و تعریف کن بینم چه خبر بود؟ چه اتفاقی افتاد؟

مامان یا علی گویان از رو صندلی بلند شد و در حالی که به سمت گاز می رفت تا به خورشت قیمه اش سر بزنه سری تکون داد و گفت:

-جات خیلی خالی بود. مهیار همش می گفت اعصابم خرده پیشی نیست اما خب با کلی دلداری، آرومش کردیم.

-از طرف اونا کی اومده بود؟

-کی و دارن مادر جون؟ جز رویا خانم و مزده و رخسار کسی نبود که.

سرم و تکون دادم و بعد یادم افتاد اقوام رخسار و رویا خانم همه شیراز هستن.

-حرفاشون و زدن؟

-آره مهریه رو خود مهیار و رخسار تعیین کردن. منم چون به مهیار قول داده بودم چیزی نگفتم الحق و الانصاف اونا هم خیلی با شخصیت بودن.

آخر این ماه یه روز ولادت داریم که قرار شد عروسی رو همون روز بگیریم، یعنی از الان باید بیفتیم دنبال کارا.

بعد خسته و نفس افتاده تنش و انداخت رو صندلی و با انگشتش قطره اشک و از کنار چشمش پاک کرد و گفت:

-باورم همیشه همه چی به این سرعت بگذره. مهیار داره میره سر خونه و زندگیش. باورم همیشه که شیطنت و سر و صداش و با خودش می بره و از این به بعد باید با سکوت تو خونه سر کنیم.

-وای مامانم گریه نکن؛ شگون نداره.

-مگه دست خودمه؟ آتیش می گیرم وقتی نگاهت می کنم، می بینم روز به روز داری آب میشی. آخه این چه بلایی بود سر خودت آوردی دختر؟

-وا مامان از مهیار پریدی به من؟ چرا این جور می کنی؟ عوض شادی و خوشی کردن، بغضت واسه چی گرفته؟ غصه منم نخور، خدا بزرگه.

بعد از جام بلند شدم و در حالی که بغض داشت خفه ام می کرد.

-حالا کجا میری؟ وایسا برات کچی درست کنم.

-نه ممنون، میل ندارم.

روزا پشت سر هم می گذشت و ما همه درگیر تدارکات عروسی مهیار بودیم. به درخواست رخسار و مهیار، من و مژده مٹ فضولا به بند دنبالشون بودیم و از این سوراخ به اون سوراخ و از این پاساژ به اون پاساژ می رفتیم و نظر می دادیم. رخسار هنوز هم با همون خجالت و حجب و حیای ذاتی خودش، زود سرخ می شد و خیلی کم پیش می اومد راجع به چیزی نظر بده. وقتی مهیار ازش راجع به جنسی سوال می پرسید، سکوت می کرد یا می گفت «هر طور خودت صلاح می دونی» اون قدر این رفتارش کفر مهیار و در آورده بود که رو کرد به من و مژده گفت:

-بینم زن من کدوم یکی از شماهایی؟ قراره با کدومتون تو خونه زندگی کنم؟

من و مژده هر هر زدیم زیر خنده، بعدم مهیار با کلافگی شونه هاش و بالا انداخت و گفت «والا» بعدم دستاش و تو جیب شلوارش کرد و بی توجه به ما سه نفر، شروع به قدم زدن تو طول پاساژ کرد. مژده چرخید سمت رخسار و گفت:

-رخسار جون، جون تو نه، جون ننه ام، مرغ از قفس پرید.

-وا چرا همچین کرد؟ من که چیزی نگفتم. چرا ناراحت شد؟

-خب قربونت برم رخسار جون، مردا دوست دارن زنشون همپای خودشون، تو هر چیزی اظهار نظر کنه. عزیزم این نظر ندادن تو، این و می تونه به مهیار برسونه که تو بی اهمیتی نسبت زندگیتون. خب قربونت برم، چیز سختی ازت نمی خواد که. کمی نظر بده راجع به مسایلی که ازت سوال می پرسه.

-در آخه رخسار ایه (اگه) را داره یه نمه واسش ناز بیا. بابا خو این بنده خدا کمبود ویتامین گرف، بس که تو گفتی نمی دونم. «خودت می دونی. هر طور صلاحته.» دهه من جا این بدبخ کف شدم و از رو رفتم! این ریختی بخوای پیش بری به زودی باید کاسه کوزه تو پاپیون کنی، آره عشقم.

خنده ام گرفته بود. رخسار بیچاره نگران یه نگاهش درگیر ما بود و یه نگاهش درگیر مهیار که لحظه به لحظه دورتر می شد؛ معلوم بود دلش پیش مهیاره و به زور پیش ما وایساده. دست مژده رو گرفتم و گفتم:

-غلاف کن بابا. برو رخسار جان، برو از دلش در بیار.

هنوز جمله ام تموم نشده بود که رخسار از ما دور شد

-این رخسارم انگار از پُشت کوه اومده. یوخوده ناز ماز نآره.

-ولش کن بابا. بیا بریم لباسا رو ببینیم.

وقتی رخسار و مهیار برگشتن، لپای رخسار سرخ شده بود و چشمای مهیار برق می زد. برق عشق و شیطنت. بعد اون من و مزده سعی کردیم دیگه دم پرشون نباشیم و خودمون رو با خریدای دیگه مشغول کردیم.

روزایی که سرمون شلوغ بود به سرعت برق و باد می گذشت. همه درگیر بودیم و سعی می کردیم مراسم و به بهترین نحو ممکن به پایان برسونیم. هیچ کس از زیر بار مسئولیت شونه خالی نمی کرد، بلکه با ذوق فراوون سعی می کرد کارها رو به دوش بگیره و بقیه رو آزادتر بذاره تا به بقیه کاراشون برسن. همش دو روز مونده بود به عروسی مهیار و رخسار که ما تازه یادمون افتاد لباسی تهیه نکردیم. زنگ زدم به مزده و بهش گفتم تا به خرید بریم که با کمال تعجب متوجه شدم داره دست به سرم می کنه و خیلی رسمی و مودب پای تلفن صحبت می کنه و خلاصه جوری رفتار کرد که حسابی مشکوک شدم.

از اتاقم بیرون اومدم و در حالی که شدیداً فکرم مشغول رفتار مرموز مزده بود، پله ها رو دو تا یکی پایین پریدم. وقتی وایسادم تا شالم و مرتب کنم از چیزی که رو به روم می دیدم، نزدیک بود پس بیفتم. خدای من خواب بودم یا بیدار؟ چند بار پلک زدم و آب دهنم و قورت دادم؛ نه باورش خیلی سخت بود اما کسی که رو به روم می دیدم صاحب دو تا چشم کهربایی بود. چشمایی که آروم و قرار رو از من و زندگیم گرفته بود. اون قدر از دیدنش هول شده بودم که لال شده بودم و نمی تونستم حرف بزنم. شاخ در آورده بودم. اون این جا چی کار می کرد؟ خونه ما؟ برام خیلی جای تعجب داشت. کوروش سال ها بود که دیگه به خونه ما رفت و آمد نداشت. خدایا چی می بینم؟

-سلام.

سلام سرد و یخش من و از حالت شوک زدگی بیرون کشید. صاف وایسادم و در حالی که دست به شالم می زدم تا رو سرم مرتبش کنم، دهنم مٹ ماهی تو آب باز و بسته شد اما صدایی از توش بیرون نیومد.

-اجازه هست؟

سرم و تگون دادم و تازه یادم افتاد سلام کنم.

-سلام.

خنده اش گرفته بود. نفس عمیقی کشید تا جلو خنده اش و بگیره و بعد دوباره گفت:

-مٹ این که ترسوندمتون. حالا هم اگه اجازه بدید می خوام رد شم.

یه نگاه به موقعیتمون انداختم. درست جلوش قد علم کرده بودم و نمی داشتم از راه پله ها بالا بره؛ انگار مقصدش طبقه بالا بود.

-اما... مهیار خونه نیست.

-واقعا؟

-هوم؟ خب... خب آره، فکر کنم خونه نباشه.

-اما الان خودش تلفنم و جواب داد.

-پس حتما هست! بفرمایید بالا.

بعد خودم و کنار کشیدم و کوروش در حالی که با تاسف سرش و واسم تکون می داد، به سمت راه پله ها راه افتاد که گفتم:

-الان اومدی؟

-بله الان رسیدم.

-پس بیا چای یا شربت برات بیارم.

-متشکرم محبوبه خانم، با مهیار کار دارم. مزاحم شما هم نمی شم انگار جایی تشریف می برید.

دلم می خواست برگرده و دندوناش و بریزم تو حلقش، احمق! حالا نگاهش کن، مثلا می خواد نشون بده من دیگه براش خیلی غریبه شدم! اصلا به جهنم، می دونی چیه؟ دیگه حوصله ی تو یکی رو ندارم؛ اصلا دیگه حوصله خودمم ندارم. می خواستم تو غالب یه آدم با شعور فرو برم، از این رو برگشتم سمتش؛ هنوز پشتش به من بود. به دستش که میله راه پله ها رو گرفته بود، نگاه کردم. از شدت فشار دستش به میله ها انگشتاش سفید شده بود. حس کردم خیلی تحت فشاره اما چرا؟ نمی دونستم.

-می دونم خیلی چیزا عوض شده. می دونم دیگه مایی بینمون نیست. فکرم نکن منم همچین توقعی ازت دارم، نه. هیچ توقعی ندارم. اما لطفا بس کن این بازی و ما هر چقدر هم غریبه باشیم واسه هم، باز نسبت فامیلی داریم و نمی تونیم منکر این یکی بشیم، می تونیم؟ چرا داری سعی می کنی با شما شما کردن و خانم صدا زدنم، بهم یادآوری کنی ازت چقدر فاصله گرفتم و چقدر برات غریبه شدم.

برگشت سمتم. تو نگاهش خشم و نفرت بیداد می کرد. از رنگ نگاهش ترسیدم. یا خدا چرا یهو رم کرد؟ سه چهار تا پله ای رو که بالا رفته بود به سمت پایین اومد. اون قدر پایین که دقیقا رو به روم وایساد. رخ به رخ شدیم. سرم بالا بود و زل زده بودم تو چشمای کهرباییش. کاش می فهمید چقدر دوستش دارم یا نه، این با این مدل نگاه کردنش می خواد سر به تن نباشه، پس کاش فراموشش کنم. اصلا لیاقت عشق و نداره، پسره ی الاغ.

-یادآوری؟ هنوزم تو اون مغز کوچیک و فندقیت، فکر می کنی من دارم تلاش می کنم چیزی و بهت یادآوری کنم؟ خانم کوچولو از خواب خرگوشیت پاشو. سه سال گذشته، سه سال از زمانی که به پات می مُردم گذشته. حالا دیگه حتی دوست ندارم سایه ات و جایی بینم. اون وقت تو وایسادی این جا و واسه من نظرت و میگی؟ تو برای من غریبه که هیچی، فاصله که هیچی، برای من مُردی و هفت کفنم پوسوندی. من حتی عارم میشه تو رو دخترعموی خودم بدونم. عارم میشه تو رو جز اقوام عمو محسوب کنم. تو یه آدم رذلی که رفتی پی احساس و دلت و گفتی گور پدر کوروش. تو بودی که پی عشق کثیف رفتی و من و حساب نکردی؛ منی که داشتم از دوری تو بال بال می زدم تو غربت و شبا و روزا به یاد تو سر می کردم تا بلکه این فاصله ی مسخره تموم شه و تو دلت به رحم بیاد. حالا؟ اما حالا باید خدمت عرض کنم من دیگه حتی دوست ندارم تو رو به عنوان دخترعموم قبول کنم. محبوبه خانم تو برای من مُردی می فهمی؟

بغضم ترکیده بود و نمی تونستم اشکام و جمع کنم. دلم شکسته بود بدجوری زخم خورده بودم. فکر می کردم الان خیلی راحت باهام کنار میاد اما بازم رو دست خوردم. چقدر تحقیر شده بودم خدای من. ازش متنفر بودم، ازش متنفر بودم. نفهمیدم چی شد که دستم و بردم بالا و چنان کوبیدم تخت سینه اش که دست خودم درد گرفت. می لرزیدم و نمی تونستم حرف بزنم. هنوز مات مونده بود به صورتم. از سر و صدای ما که دیگه کم کم بالا رفته بود، مهیار از اتاقش بیرون اومده بود و بالا پله ها شاهد درگیریمون بود. آبروم رفت. به جهنم، دلم شکست به جهنم، غرورم لگد مال شد به جهنم، احساسم به فنا رفت به جهنم اما نمی تونستم بپذیرم براش مُردم. نمی تونستم قبول کنم چون هر کثافت کاری

کرده بودم، گردن خودم و گرفته بود. کوروش زل زده بود تو چشمم. اشکای جاریم دلش و به رحم نیاورد. با بغض گفتم:

-تو هیچی نیستی. تو یه حیوونِ عقده ای کثیفی که می خوای با لگد مال کردن غرورم، عشق سرکوب شده ات و زنده کنی. باید بهت بگم تو هم واسه من مُردی. تو که از اول واسه من وجود نداشتی، از اولشم جز یه سایه محو چیزی واسم نبود. این تو بودی که همیشه خودت و به من و خانواده ام تحمیل کردی. منم هیچ حسی بهت ندارم. فکر کردی برات می میرم؟ فکر کردی برات جون میدم و الان میرم از غم این که دیگه دوستم نداری، خودکشی می کنم؟ کور خوندی، زهی خیال باطل. آقای خوش خیال، تو هم واسه من مُردی. قبل از این که حضور خارجیت به اثبات برسه برام مرده بودی. اگه هم الان ازت خواستم رفتارت و درست کنی چون ... چون...

راستی برای چی ازت خواسته بودم مَث سابق باشیم با هم؟

-چون چی؟ ها؟ جوابی برای خودتم نداری؟ بهتره بری، هیچ وقتم فکر نکنی که من تو خاطره هامم گذاشتم یادی از تو زنده بمونه.

بعدم پشتش و به من کرد و در حالی که پله ها رو بالا می رفت، غریدم:

-به جهنم! به درک. برو بمیر، لعنتی آشغال.

منم دویدم و با خشم از خونه خارج شدم. چنان پشت سرم در و کوبیدم که حتم دارم رو سرشون هوار شد. دلم بدجوری سوخته بود. داشتم آتیش می گرفتم. کوروش بهم ثابت کرد براش مُردم، براش محو شدم. ای خدای من!

اون قدر گریه کرده بودم که چشمم دیگه باز نمی شد. چه نقشه هایی واسه امروز داشتم و چه گندی به همش خورد. رو یه صندلی تو خیابون ولو شدم. سرم و آوردم بالا و به خیابون پر از ازدحام ولیعصر خیره شدم. ماشینا با سرعت از هم پیشی می گرفتن و هر از گاهی صدای موزیکی شاد و غمگین می اومد و گذری رد می شد. دلم آتیش گرفته بود. از چشمم حرارت می زد بیرون. بس که گریه کرده بودم دیگه نا نداشتم. خدای بزرگ خودت کمکم کن فراموشش کنم. خدایا فقط من و خودت می دونیم زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین چقدر دوستش دارم. خاک تو سرم کنن که هنوزم حس می کنم بیشتر از همیشه دوستش دارم. خاک عالم تو سرت محبوب؛ اون همه دری وری بهت گفته، اون وقت تو فکر می کنی حرفای عاشقانه بهت زده که هنوزم دوستش داری؟ نه، من می دونم. می دونم، چون یه حسی ته قلبم می گه، هنوزم دوستم داره و داره لاف می زنه. مُرده شورت و ببرن کوروش، با اون غرور خرکیت. ای کاش می تونستی من و ببخشی تا ببینی دنیا رو واست چطور رنگی می کنم و چطور نشونت میدم پشیمونم از این که اون سال ها باهات بد تا کردم.

وییره گوشی من و به خودم آورد. دست تو کیفم کردم و بیرونش کشیدم. بیست و پنج تا میس کال داشتم. حوصله هیچی و نداشتم. دلم پر بود از همه چی. دکمه پاور گوشیم و زدم و انداختمش توی کیفم. از جا بلند شدم. چیزی به شانزه لیزه نمونده بود. بهتر بود برم به سری به لباسای اون جا بندازم بلکه چیزی پسندیدم.

شب دیر وقت بود که به خونه برگشتم. همه چراغا خاموش بود و تنها لامپ پذیرایی روشن بود. کیفم و رو دوشم جا به جا کردم و پلاستیکام و با حرص رو دوشم کشیدم. خسته شده بودم. ساعت از یازده گذشته بود و اون قدر پیاده روی کرده بودم که جونم تو پاهام نمونده بود، حتی شامم نخورده بودم و سر و تهش و با یه آب هویج بستنی هم آورده بودم. معده ام بدجوری امونم و بریده بود که از گرسنگی زیاد بود.

در اتاق و که بستم، صدای بلند بابا هوار شد رو سرم.

-تا الان کجا بودی؟

پلاستیکا رو ول دادم رو زمین و چرخیدم سمتش. همه سر پا و ایساده بودن. مامان و بابا و مهیار؛ رو به روی راه پله هام کوروش با نگاه بی تفاوتی و ایساده بود. سریع سر چرخوندم و زیر لب سلام کردم. سعی کردم چهره بی خیالی به خودم بگیرم، برای همین پلاستیکا رو از رو زمین جمع کردم و گفتم:

-مردم از خستگی خب، بس که از این پاساژ به اون پاساژ چرخیدم واسه خاطر دو تا تیکه لباس. مهیار خدا بگم چی کارت کنه که بود و نبود دردسره. ببین باید تلافی این همه پیاده روی های من و بکنیا، بهت بگم.

نفس عمیق و راحت بابا از چشمم دور نمود. خودش و انداخت رو مبل و گفت:

-نصف عمر شدیم دختر. موبایلت چرا خاموشه؟

چهره متعجبی به خودم گرفتم و گفتم:

-وا خاموشه؟ هوم، به گمونم باتریش تموم شده. ببخشید بابایی جونم، نگرانتون کردم.

بعدم رفتم سمتش و دو تا ماچ آبدار از لپش کردم و بعد دست انداختم دور گردن مامان و خودم و لوس کردم.

-مامانی مردم از گشنگی، شام چی داریم؟

مامان که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

-عزیزم یه خبر می دادی لااقل، ما نگران شدیم.

-الهی فداتون بشم که این قدر نگران منید؛ نترسید بادمجون بم، آفت نداره.

چرا تنها رفتی پیشی؟ چرا به من نگفتی؟

-والا به این بچه خواهر خانمت گفتم، طاقچه بالا گذاشت، منم مجبور شدم تنهایی برم، چون دیگه چیزی به عروسیت نمونده، داداش خوشگلم.

حالا چیا خریدی؟

-بذار برم لباسم و عوض کنم. تا مامان یه ذره از اون غذا خوشمزه هاش واسم داغ می کنه، برگشتم، همه چی و نشونت دادم.

-باشه پیشی زود بیا.

مامان به سمت آشپزخونه می رفت که منم از جام بلند شدم و در حالی که کیفم و دنبال خودم می کشیدم به سمت پله ها رفتم. می خواستم محل

سگ بهش ندم، دیدم جلو مامان اینا خیلی ضایع است، برای همین با لبخند مسخره ای رو لبم رفتم سمتش و با صدای بلندی سلام کردم. اونم با

کلافگی و صدایی گرفته جواب سلامم و داد و بر خلاف انتظارم گفت:

-خیلی نگران شده بودیم.

دستم و کشیدم رو سرم. فکر کنم شاخام زده بود بیرون. کوروش و این کلمه محبت آمیز؟ باید بی اهمیت می شدم تا بتونم فراموشش کنم. باید

از همین حالا تلاش می کردم. چشمام و بستم و تو دلم از خدا خواستم کمکم کنه.

-ممنون پسرعمو. شما لطف دارید.

بعدم بدون این که منتظر باشم حرفی بزنه، پله ها رو با دو به سمت بالا رفتم. وقتی در اتاقم و بستم، تکیه دادم بهش و با خوشحالی بند کیفم و

دور انگشتم چرخوندم و بعدم ولش کردم رو زمین. یوهو خدا جونم، من می تونم بی خیال باشم؟ خدایا خودت کمکم کن. آخ جون خدایا،

عاشقتم.

-پیشی، چی شدی پس؟

با صدا مهیار به خودم اودم سریع لباسام و با یه دست لباس سرهمی عوض کردم و موهام و شونه کردم و با یه کش پشت سرم بستم. بد حالت شده بود. بی خیال بابا، به جهنم.

وقتی برگشتم، دیدم کوروش هنوز هست. بی اختیار اخم کردم و رو به مهیار گفتم:

-چه خبرا؟ چی کارا کردی؟ کارت تا کجا پیش رفته؟

بابا از رو میل بلند شد و گفت:

-با اجازه بچه ها، من خیلی خسته ام، برم استراحت کنم.

کوروش از جا بلند شد و با بابا دست داد و بعدم شب بخیر گفت، ما هم همین طور. بعد رفتن بابا به مهیار نگاه کردم که گفت:

-با رخسار رفتیم دسته گل و سفارش دادیم و طرح برای ماشین عروس و انتخاب کردیم. کیک و سفارش دادیم. با کمک کوروش جون، ریسه بستیم و حیاط و آب و جارو کردیم.

از خودم تعجب کردم که چطور اصلا متوجه ریسه بندی و آب و جاروی حیاط نشدم. خب حقم داشتم، بالاخره با اون حال داغون کی توجه می

کرد به این چیزا. صدای مامان بلند شد که می خواست برم و شام و بخورم. از رو میل بلند شدم و رو به مهیار گفتم:

-اگه کاری مونده برای فردا، حتما صبح زود بیدارم کن که کارا رو انجام بدم.

بعد چرخیدم سمت کوروش و با نگاهی که همه سعیم و می کردم غریبه ی غریبه باشه، گفتم:

-از شما هم ممنون پسرعمو، ایشا... عروسیتون، جبران محبتتون رو کنیم.

بدون این که منتظر اعلام نظری ازش باشم، به سمت آشپزخونه به راه افتادم. خیلی واسم سخت بود، به زبون آوردن اون جمله اما باید ریشه کن می کردم این محبت مسخره رو که دامن رو لکه دار کرده بود و غرورم رو به فنا داده بود.

هیچ میلی به غذا نداشتم و خودم و لعنت کردم که چرا به مامان گفتم واسم غذا داغ کنه، خصوصا حالا که رو به روم نشسته بود و تعداد قاشقام و می شمرد. کلافه گفتم:

-مامان چیه؟ چرا این جورى نگاهم می کنی؟ سیر شدم آخه.

بی حواس گفت:

-هوم؟ نمی دونم. دلم خیلی شور می زنه. حس می کنم یه کاری رو انجام ندادیم.

متوجه شدم مامان اصلا حواسش به غذا خوردن من نبود. برای همین لبخند زدم و گفتم:

-نگران هیچی نباش مامان. مهیار حواسش به همه جا هست، شماها هم پشتش هستید. نگرانیتون برای چیه آخه، قربونت برم؟ این دو سه شبم می گذره و بعد یه نفس راحت می کشیم. اصلا بذارید این پسره بره تا ببینیم زندگی چه مزه ای داره. والا همش هر چی مزه داره، این مهیار

تنهایی تست می کنه و این قدر شکموه، نمی ذاره به ما برسه.

مامان بی حال خندید و گفت:

چی خریدی؟

-یه دست لباس خیلی شکیل خریدم با یه جفت کفش مجلسی فوق العاده شیک. خیلی گشتم، پدرم در اومد تا تونستم اینا رو بپسندم. راستی یه دستبند پهن قشنگم واسه رخسار خریدم. بین ویتربینش، خیلی تو چشم بود. طلا سفید بود و نگیناش برلیان. خودم که بی نهایت خوشم اومد، فکر کنم مهیار و رخسارم خوششون بیاد. یادم بنداز فردا نشونت بدم.

-مبارکت باشه. دستتم درد نکنه عزیزم، خیلی لطف کردی.

-مامان پاشو برو بخواب، خیلی خسته ای.

خمیازه ای کشید و گفت:

-آره امروز خیلی تنش بهم وارد شده، پاشم برم بخوابم.

بوشش کردم و از آشپزخونه بیرون رفت. به محض رفتنش غذا رو سر جاش خالی کردم و منم از آشپزخونه بیرون رفتم. مهیار و کوروش مشغول صحبت بودن که با دیدن من سکوت کردن. لبخند مرموزی زدم و گفتم:

-آی آی توطئه نداشتیما.

-بیا بشین و روجک، چقده تو مزه می ریزی آخه.

-بدجنس، حالا که این جوریه میرم بخوابم.

-نه بابا. کجا بری بخوابی؟ قرار بود خریدات و نشونمون بدی.

-هوم پس فضولیت گل کرده؟ اکی.

-پس زود باش.

نشستم رو زمین و به یاد بچگی هام یکی از پلاستیکا رو ولو کردم روی زمین و با ذوق رو تک تکشون دست کشیدم. همه حواسم و به لباس داده بودم و سعی می کردم کمترین توجهی به کوروش نداشته باشم؛ دلم ازش پر پر بود اما سعی می کردم این نقاب بی تفاوتی رو به صورتم بزنم و خدا رو شکر تا الان موفق بودم. لباسم و جلوم گرفتم و نگاش کردم.

خوشگله؟

بی اختیار نگام و دوختم به کوروش. سرش پایین بود و زیر چشمی داشت لباسم و نگاه می کرد.

-مهیار پوستم کنده شد تا تونستم این و بپسندم.

بعدم دوباره به لباسم خیره شدم. قرمز جیغ، کوتاه تا بالا زانو، پایینش چین خورده بود و مٹ دامن پلیسه ای ها بود؛ دکلمه هم بود و روی سینه اش سنگای روشن خیلی ریز و شیکی تعبیه شده بود. به به چه شود؟

-این و می خوای بپوشی پیشی؟

-اوهوم، ایرادی داره؟

کوروش با اخم زل زده بود به من و نگاهم می کرد. سرم و با ناز چرخوندم و گفتم.

-مشکلش چیه؟ خیلی تو تنم ناز شده بود.

-این همه گشتی این و پسندیدی؟

با حیرت برگشتم و نگاهش کردم. چه عجب فکش باز شد. فکر کردم لال شده و دیگه زبون نداره. نه مٹ این که حرف زدن یادش نرفته. چه لطفی در حق من کرد که نظرش و اعلام کرد. باید صدقه بدم. والا.

-آره از بین اون همه لباس فقط این چشمم رو گرفت.

موبایل مهیار زنگ خورد، سریع روشنش کرد تا صداش مامان اینا رو بیدار نکنه، بعد رو به من گفت:

-الان برمی گردم، رخساره.

بعدم یواش یواش تو گوشی پیچ پیچ کرد و پله ها رو رفت بالا.

-الان میاد یعنی دو ساعتی ول معطلیم. آخه کی میگه خودت و تو معذورات بذاری داداشم؟ والا.

بعدم به حرف خودم خنده ام گرفت. چرخیدم و بی توجه به کوروش کفشام و از داخل اون یکی پلاستیک خارج کردم و گذاشتم زمین. این همه آرامش و خونسردی ازم بعید بود. مطمئن بودم مهیار یا حتی خود کوروش با این لباس مخالفت می کنن چون مراسم ما مختلط بود و من مجاز نبودم یه همچین لباسی بپوشم؛ صد در صدم قصدم پوشیدن این لباس نبود، فقط کرمم گرفته بود تعصبشون و دست کاری کنم و ببینم هنوز برای کوروش اهمیت داره که من چی می پوشم یا نه؟ برای اون شبم لباس مناسبی تهیه کرده بودم منتهی چون این لباس چشمم و گرفته بود خریدمش.

-مگه نمی دونی مراسم مختلطه؟

-هوم؟

-پرسیدم مگه نمی دونی مراسم مهیار مختلطه؟ برای چی همچین لباس نامناسبی و انتخاب کردی؟

قند تو دلم کیلو کیلو آب می کردن. از این که هنوز بهم حساس بود، داشتم سنگ گب می کردم. وای خدا جونم، مردم از خوشی اما باید سر قولم وایمیسام. مثلا می خواستی فراموشش کنی محبوبه خانم یادت نره.

-چرا، می دونم مراسم مختلطه. از این لباس خوشم اومد و از اون جایی که به کسی هم تعهدی ندارم که مجبور باشم لباس پوشیده ای انتخاب کنم. الان آزادم پس هر طور که دوست دارم لباس می پوشم دیگه.

اون قدر دسته میل و فشار داده بود که انگشتاش به سفیدی می زد. داشتم از زور خوشی غش می کردم. عاشقتم خدا جونم. عینکم و رو چشمم جا به جا کردم و بعد لباسا و کفش و مرتب گذاشتم داخل پلاستیک. غلط نکنم الان دلش می خواست من و خفه کنه. والا، چه دل گنده بودم من.

-حتما آدم باید به کسی تعهد داشته باشه تا حجابش مناسب باشه؟ لااقل در حد شخصیت و عقاید خانواده اش باشه؟

بی توجه بهش سرم و تکون دادم. می دونستم رو این مسایل خیلی حساسه. شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-برای من فرقی نمی کنه که پوششم چه جوری باشه. مهم شیک بودن پسرعمو.

از رو مبل پریدم و اومدم سمتم. منم که از سرعت عملش وحشت کرده بودم، سر پا وایسام. این چش بود امشب؟ چرا هی یهو رم می کرد؟ درست رو به روم بود. عطر دیوونه کننده ای زده بود. هوم با قبلی فرق داشت. عطری که سال ها پیش می زد شیرین تر بود، این شدیداً تلخ

بود. اون قدر تلخ که مستت می کرد.

-قبلا این طوری فکر نمی کردی!

-به قول خودتون از قبلا سال هاست که گذشته. بدیهیه که آدما عوض بشن.

-درسته که آدما عوض میشن اما قرار نیست سقوط کنن و پست بشن.

خوشم اومد، هنوز یه نمه از رگ بلبل زبونیت و حفظ کردی. نیشخند زدم و گفتم:

-سقوط کردن و پست شدن بهتر از سنگدل و بیرحم شدنه.

-سنگدل و بیرحم شدن بهتر از نامرد و تو زرد از آب در اومدنه.

-نامردی و تو زرد از آب در اومدن بهتر از دورو بودن.

ابروهاش و انداخت بالا و با حالت مسخره ای پرسید:

-آهان. من کی دورو بودم اون وقت؟

-همین الان.

-منظور؟

-مگه نمی گفتید براتون مهم نیستم؟ مگه نمی گفتید براتون مُردم و هفت کفنم پوسوندم؟ پس چرا الان وایساید این جا و حرص می خورید از

نحوه لباس پوشیدن من؟

جا خورد. دستش و به سرعت داخل موهاش کشید و نفس عمیقی کشید. خوب شد پرروی مغرور. میخ شده بودم تو چشماش. غبغبش بالا و

پایین رفت؛ انگار داشت آب دهنش و قورت می داد. جونم، چه حرصی می خورد. خوردی آقا پسر؟ فکر کردی یادم رفته کی بودم؟ فکر

کردی فراموش کردم هیچ وقت جلوت کم نمی آوردم؟ هوم؟ خوشم اومد، هنوزم یه بخارایی از خودم بلند میشه. یادم باشه تو اولین فرصت

واسه خودم حسابی دست بزنم چون خوب کلفت کردم. اصلا شاید به قول مهیار واسه خودم یه کامیون اسفند دود کردم، یه ذره کفام نمیده. یه

کاره واسه من بلبل زبونی می کنه و میگه مُردی. پس چی شد؟ زنده شدم؟ معجزه شد؟ شایدم تو پیغمبری، مرده زنده می کنی؟

-هنوزم میگم برام مُردی و برام مهم نیستی. اصلا مهم نیست چه غلطی می کنی، فقط... فقط...

-فقط چی؟ هان؟

-فقط چون دخترعمومی... آره چون دخترعمومی گفتم. هیچی نباشه ما با هم فامیلیم.

-هاهاهاها! وری فانی. چقدرم بامزه هستی شما، پسرعمو. فراموش نکردم همین ظهری بهم گفتید عارتون میشه من و حتی جز فامیل عموتون

بدونید، پس چی شد؟ تغییر رویه دادید؟ هوم چقدر زود عقایدتون و جایگزین می کنید. بهتره یه مقدار استوار باشید رو نظراتون که بقیه هم

براش ارزش قایل شن.

بد داشتم زجرش می دادم. بازی تو دستم بود، بدجوری. داشتم آچمزش می کردم. مچ دستم و با کلافگی تو دستش گرفت؛ کارد می زدی

خونش در نمی اومد، دندوناش و بهم فشار می داد و نفس نفس می زد. مٹ یه گاو وحشی شده بود. چیزی درونم غنچ می رفت. عاشق همین خل

بازیاش بودم. مٹ پرروها زل زده بودم به صورتش و اصلا برام مهم نبود مچ دستم داره بین فشار انگشتاش می شکنه.

-یه بار برای همیشه بهت میگم تو کله پوکت فرو کن، با من لجبازی نکن، تو حریف من نمیشی. اصلا حریف قدری نیستی. می دونی که می تونم به راحتی ماتت کنم. فهمیدی؟

از زور درد داشتتم می مُردم. کلافه شده بودم. حال خودم و نمی فهمیدم. خیلی عوضی بود که داشت از علاقه من به خودش سو استفاده می کرد. بره به درک. به چه حقی سر من داد و بیداد می کرد؟

-هوی چته؟ یابو برت داشته، فکر کردی بی سر و صاحبم؟ هنوز برادر و پدرم مٹ کوه پشتم هستن که هر خری سرش و انداخت اومد تو خونه خودمون، بهم زور نکه، فهمیدی؟ دستت و بکش، مچ دستم و شکوندی.

می دونستم خیلی بد باهاش صحبت کردم. چشماش برق می زد. یه برق خوشی. می دونستم این محبوبه رو بیشتر دوست داره. دختری که کم نمی آورد، نه دختر ضعیف رو، دختری که نشون بده از شدت عاشقی داره می میره و حاضره هر ننگی رو قبول کنه اما الان فکر این چیزا نبودم. هنوزم از حرفای ظهرش داشتتم می سوختم و باید خودم و خالی می کردم. بازی بدی رو شروع کرده بود، خیلی بد.

-خوشم باشه. تو اون دانشگاه مسخره تون خوب ادب و تربیت تعلیمتون دادن. اینا رو یاد گرفتی؟

-نه از دانشگاه کوفتی خرکی شما که بهتر بود، هاری یادتون دادن که الان این جوری جفتک می ندازی. دستم و ول کن. فشار دستش و کم کرد اما ولم نکرد. هنوز تو نگاهش عصبانیت غوغا می کرد. ووی، خدا وکیلی چقدر جذاب و دوست داشتنی بودا. راستی کور بودم این همه جذابیت رو تو وجودت ندیدم کوروش؟ عاشق چیه سپنتا شدم؟

-اتفاقا واکسن هاریم و زده بودم. منتهی نمی دونم چرا وقتی تو رو می بینم دوباره هار میشم. آخه هاری تو مصریه خانم.

-من هارم؟ چی کارت دارم؟ تویی که دستم و داری می شکنی. ولم کن.

بازم بغض لعنتی خرم و چسبیده بود. وقتی اشک تو چشمام و دید نگاهش چرخید و با دلخوری دستم و ول کرد. خودم می دونستم که از درد دستم نیست دارم ضجه موره می کنم، از بی توجهی خودش بود. خاک تو سرت محبوبه که با همه زوری که می زنی بازم عاشقشی و نمی تونی خودت و آروم کنی که نسبت بهش بی توجه باشی. چرا؟

-یه بار بیشتر بهت نمیگم؛ حق نداری این لباس مسخره رو تنت کنی، فهمیدی؟

-اون وقت چرا؟

-چون همه می دونن تو قبلا نامزد من بودی. دوست ندارم نقل مجالس بشم و انگشت نما، پس سعی کن درست برخورد کنی.

نمی دونستم چه حالی دارم. خودم عاجز بودم. خوشحال بودم و از بازی با کلمات لذت می بردم. می دونستم هنوز روم حساسه. حرفش باعث شد خنده ام بگیره. خب می میری به عشقت اعتراف کنی؟ زل زده بودم تو چشماش. بعدم نتونستم خودم و کنترل کنم و با حالتی نمایشی زدم زیر خنده و گفتم:

-هاهاها! آره راست می گی، همه می دونن دیگه هیچی بین ما نیست و خیلی جالبه که بازم همه می دونن این من بودم که پست زدم. نه؟

مٹ گربه ای که خلاف جهت موهاش نازش کرده باشن پرید هوا. دوباره نزدیکم شد و چنان با قدرت دستام و گرفت و فشار داد که نفسم بند اومد. بی توجه به حرفی که زده بودم، گفتم:

-فقط اگه جراتش و داری بیوشش تا ببینی چه بلایی به سرت میارم.

هنوز زل زده بود و نگاهم می کرد. ووی خدا چه لذتی داشت حس بودنش، حس غیرتش. حس اقتدار و مرد بودنش. اصلا خر بودم که دوست داشتم بهم زور بگه و مرد بودنش و نشون بده. مٹ خر کیف کرده بودم. پوزخندی زد و مثلا نشون دادم برام مهم نیست اما غریب: -فهمیدی یا نه؟

با پررویی تمام ابرو بالا انداختم و گفتم:

نُج... چون... به... تو... یکی... هیچ... ار...ت... با... طی... نه... دا... ره. اصلا من دلم می خواد لخت بیام، به تو چه؟

با دستش چنان فکم و محکم گرفت که حس کردم خُرد شد.

-چه زری زدی؟ فقط جرات داری دوباره بگو.

داشتم از ترس سخته می کردم. بابا اینم یه چیزیش می شد امشبا. هی رم می کرد، خدا به دادم برسه ناقص از زیر دستش بیرون نیام. خاک تو سرت محبوبه، می بینی این حساسه چرا هی پا رو دمش می ذاری آخه؟ تو که نه زورت بهش می رسه، نه دلت میاد از این وحشی بازی سرش در بیاری پس بهتره خفه شی و سر به سرش نذاری اما یه چیزی ته دلم بهم می گفت داره بدون نقش بازی کردن بهم علاقه اش و نشون میده. قربونش برم که ابراز محبتشم خرکیه. نمی دونم من بودم یا نه که زمزمه کردم:

-ولم کن، دردم گرفت.

بازو هام و جوری کشید که کاملا نزدیکش شدم. گردنم خم شد به سمت بالا و مات چشماش شدم. نمی دونم چرا هی نگاهش بین لبام و چشمام در گردش بود؛ بدتر از همش این بود که داشت لباسش و با دندوناش گاز می گرفت. من و میگی رو به موت بودم وحشتناک؛ اگه نگرفته بودم حتما ولو می شدم. انگار می خواست بوسم کنه. از فکر این که می خواد چی کار کنه داشتم سخته می کردم. بدبختی این جا بود که نمی تونستم جلو نفسام و بگیرم. یاد بوسه اولی که رو لبم زده بود افتاده بودم. دست خودم نبود مور مور شده بود. خودم و عقب کشیدم و نالیدم:

-به من دست نزن وگرنه جیغ می کشم.

کوروش به خودش اومد و خودش و جمع و جور کرد. انگار حال عادی نداشت. فهمیده بود که نزدیک بود کار دست جفتمون بده. نفس عمیقی کشید و همین لحظه صدای سرفه الکی مهیار بلند شد. وای یا جد سادات از کی اون جا وایساده بود؟ نگاهش کردم. با لبخند مرموزی اومد سمتون و در حالی که نگاهش بین من و کوروش در گردش بود:

-رخسار سلام رسوند.

بعدم به من نگاه کرد و گفت:

-پیشی، تو چرا هنوز وسایلت این وسط ولوه؟

داداش من و نگاه تو رو خدا. یکی دو زار غیرت به این بشر بده بد همیشه به خدا. خودم قول میدم دوباره پشش بگیرم. نگاه تو رو قرآن نیششم بازه، انگار نه انگار چه صحنه ای رو دیده. شیطونه میگه بزنم تو سرشا. سرم و انداخته بودم پایین و اصلا توجهی به اون دو تا نداشتم. انگار تو اون لحظه تو دنیا نبودم. وقتی صدای بلند مهیار و شنیدم از جام پریدم:

-دمت گرم کوروش جون امشب، خیلی حال دادی. مراقب خودت باش.

بعدم صدای تق در بلند شد که اصلا من متوجه خداحافظی کوروش نشدم. راستی اصلا خداحافظی کرد با من؟ نمی دونم چرا با رفتنش قلبم

گرفت. دلم برآش تنگ شد تو همون چند لحظه. ای خدا عجب غلطی کردم؟ چرا این قدر امشب زجرش دادم؟ اگه رفت و دیگه پشت سرشم نگاه نکرد چه خاکی تو سرم بریزم؟ نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به مهیار که داشت مزه می ریخت، پا کِشُون (کشیدن پا روی زمین) پلاستیکا رو دستم گرفتم و از پله ها بالا رفتم. همه تنم داشت از شدت حرارت می سوخت، بدجوری تب داشتم.

وقتی رو تختم دراز کشیدم، تازه یادم افتاد موبایلم و خاموش کردم. از تو کیفم درش آوردم و روشنش کردم. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که چراغ خواب و خاموش می کردم موبایلم و گذاشتم رو شکمم و به اتفاقات عجیب و دور از تصویری که امروز برام افتاده بود، فکر کردم. نمی دونم چطوری باید رفتار کوروش رو تعبیر کنم؛ اگه دوستم نداشتم، پس این حساسیتش برای چی بود؟ اگه دوستم داشتم، پس اون سردیش برای چی بود؟ آی خدا چقدر سرم درد می کنه، امروز چقدر گریه کردم. گوشیم چهار بار رفت روی ویبره، پشت سر هم. انگار دو تا مسیح داشتم، اصلا حوصله نداشتم بیارمش بالا و نگاهش کنم. دوباره رفت رو ویبره، فهمیدم که اس ام اسا زمانی اومده که گوشیم خاموش بوده. با بی حوصلگی کشیدمش جلو چشمم و بازش کردم؛ اولی از مزده بود. اهکی، بالاخره یادش افتاد اعلام وجود کنه. راستی اصلا یادم رفته بود که چه رفتار عجیب غریبی امروز صبح باهام کرد.

-ای بی معرفت، شنیدم چسان فسان (شیک و پیک) کردی، تنها تنها رفتی سو (سمت) صفا سیتی؟ حاجیت و جا گذاشتی نامرد؟
نیشخند زدم و پیام دومش و باز کردم:

-حاجیت جیرجیر کنه ها! لوتی قری (قهری) با ما؟ هیچ خوش نآرم ازمون برنجی. بسا، به جون خودت نه، به جون ننه ام گیر بودم. یوخده امون می دادی خودم واست مقرر می اومدم. داشته باش چه اتفاقی واسه حاجیت افتاده فقط؛ تو این هاگیر واگیر واس ما خواستگار اومد، یه کاره؛ میگی کی؟ خو همون بچه مزلف دیگه. خو بسا، خوف ورت نآره. سعید و میگم. آژیر باش (حواس جمع باش)، بیلورد (تابلو) بازی در نیاری. زت زیاد.

وای، فکم چسبیده بود کف اتاقم. یعنی چی؟ سعید اومده بود خواستگاریش؟ سعید کیه؟ وای چقدر اسمش آشناست! نکنه همون، آره خودشه، همون پسره که تو گالری رخسار دیدم. آخی یعنی مزده هم می خواد ازدواج کنه؟ بعدم دیگه از شدت خستگی خوابم برد و بیشتر از اون نتونستم فکر کنم.

اون قدر درگیر مراسم مهیار بودم که اصلا وقت نمی کردم به خواستگار مزده فکر کنم یا حتی به رفتار اون شب کوروش فکر کنم. آخه خیر سرم تصمیم گرفته بودم فراموشش کنم، پس همون بهتر که این اتفاق بینمون افتاده بود اما...! ولش کن اما و اگر هیچ فایده ای نداره، بهتره بهش فک نکنم.

روز عروسی همراه مامان به آرایشگاه رفتیم و بعد از وقت مزخرفی که زیر دست آرایشگر سپری کردیم، شیک و خوشگل بیرون اومدیم. به لباسم داخل آینه نگاه کردم، قشنگ بود. لبخندی رو لبم نشوندم و بی اختیار به یاد کوروش افتادم، اگه لباسم و تنم بیینه، حتما پیش خودش فکر می کنه به حرفش گوش دادم؛ جون خودمم من چقدر حرف گوش کنم اما ولش کن، بذار هر چی می خواد فکر کنه، اصلا من به اون چی کار دارم؟ یه دونه برادر مگه بیشتر دارم؟ باید همه فکرم و بذارم رو مراسم یگانه برادرم تا حسابی به بهترین شکل برگزارش کنیم و خوش بگذرونیم. به مامان نگاه کردم و از زور شعف، نتونستم جلو خودم و بگیرم، پریدم بغلش و تند تند ماچش کردم و جیغش و در آوردم.

ای، خل و چل، چرا این جور می کنی؟ همه رژ لب و مالیدی به صورتم.
 خنده ام گرفته بود. راستی مامانم مادر شوهر شده بودا! الهی فداش شم.
 -هیچی نشد خوشگل خانم؛ بدو بریم که دیر نشه.

سوار ماشین بابا شدیم و به راه افتادیم. عقربه ها ساعت پنج بعد از ظهر رو نشون می داد؛ ما باید زودتر می رسیدیم و کارا رو راست و ریست می کردیم. از اون ور، رویا خانم و مژده تو راه بودن تا زودتر به مجلس برس.

تا رسیدن مهمونا و وقت مراسم عقد، به قدری درگیر مرتب کردن همه چی بودیم که فکر هیچ چیز و نمی کردیم، فقط وقت کردیم با رویا خانم و مژده رو بوسی کنیم و به هم تبریک بگیم، بعدم هر کسی وظیفه ای به عهده گرفت و درگیر کارای خودش شد.

صدای بلند عاقد که سیغه عقد رو جاری می کرد، دلم و به لرزه انداخته بود، بنا به سفارش عاقد، همه لبخند رو لبشون بود و دستا رو روی پا گذاشته بودیم که مبادا دست کسی گره دار باشه. با چشمای شاد به برادر عزیزم نگاه می کردم تو چشمش خوشبختی موج می زد، با رخسار خیره به آیات قرآنی رو پاشون بودن و زیر لب زمزمه می کردن و هر از گاهی از داخل آینه بختشون به هم لبخند می زدن. چشم و بستم و از ته دلم برای خوشبختی یگانه برادرم دعا کردم.

صدای نازک و خجالتی رخسار که بله رو می گفت، من و به خودم آورد و وقتی چشم و باز کردم، قطره اشک مزاحمی رو صورتم سر خورد. نمی دونم چرا بغض، بیخودی گلوم و گرفته بود. پشتم و کردم به مهمونا که مبادا کسی متوجه بشه و فکر بدی بکنه و نفس عمیقی کشیدم، بعدم به همراه مامان و بابا رفتم جلو تا هدیه ام و تقدیم عروس جونمون بکنم. گونه ام و به گونه ی رخسار نزدیک کردم و مثلا بوسش کردم، اونم مث من، بعدم زیر گوشش زمزمه کردم:

-عزیزم، عاشق باش و عشق بورز و بدون که همه چیز رفتنی و گذشتنی. بهت تبریک می گم و بهترین ها رو برای تو و داداشم می خوام.
 -مرسی محبوبه جون. ایشا... قسمت خودت عزیزم.

نگاهش کردم، خوشگل شده بود. لپاش سرخ از خجالت و گریم ملایمش، چشمش درشت و کشیده، ابروهای تیغ زده و کوتاه، موهای پریشون و تاج براق نقره و لباس تنگ و زیبا که تو تنش می رقصید.
 مهیار دستم و کشید و گفت:

-بسه بابا، خوردیش خانم و، چیزی واسه من نموند که.

-خاک تو سرت کنن که این قدر بی ادبی داداشی.

-اوم، قربون پیشی کوچولوی مودب خودم برم من.

-لازم نکرده حسود خان، قربون صدقه تو هم می رم؛ ناز شدیا داداش.

مهیار دستش و رو یقه کتش گذاشت و بادی به غبغبش انداخت و با غرور خاص و حالتی مسخره سینه اش و صاف کرد و گفت:
 -هوم، پس چی خیال کردی؟ با اجازه ات امشب داماد شدم.

-بله اما هر کار کنی عروس از تو سرتره.

مث لاستیک ماشین، پنچر شد؛ خنده ام گرفت، رخسارم داشت می خندید. رفتم سمتش و صورتش و با همه احساس خاص یه خواهر به

برادرش، بوسیدم و برایش آرزوی سعادت و خوشبختی کردم و هدیه ای که برای رخسار تهیه کرده بودم و بهش تقدیم کردم و بعد از رد تعارفات معمول، خودم و کنار کشیدم تا بقیه هم باهاشون احوال پرسى کنن. صدای مژده از پشت سرم می اومد که با مردی مشغول صحبت بود، حس کردم باید یکی از اقوام مادرش باشه. نمی دونم چرا جو اون جا برام سنگین بود؟ آهسته از اتاق عقد که طبقه دوم سالن قرار داشت، خارج شدم و به پایین رفتم. عده ای از مهمون ها دور تا دور سالن روی صندلی ها نشسته بودن و صدای موزیک ملایمی هم پخش می شد؛ با سر، با همه احوال پرسى کردم و خوش آمد گفتم، بعدم از سالن خارج شدم و به بیرون رفتم. کافه سنتی بیرون و جمعیت معدودی که دور قلیون نشسته بودن، نگاهم و مشغول خودش کرد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت استخر وسط باغ، به راه افتادم. نمی دونم چرا دلم گرفته بود؟ خیلی خوشحال بودم از این که مهیار به رخسار، به کسی که دوستش داشت، رسیده اما حالا که داشت می رفت، نبودش و حس می کردم، حالا بود که حس دلتنگی مامان و می فهمیدم. مهیار تنها کسی بود که تو خونه ما مزه می ریخت و جو شادی رو برامون ایجاد می کرد. با شوخیاش ما رو می خندوند و با حرفای بی نمک و بانمکش خوشی رو به خونه مون می آورد؛ از اون ورم، برام بهترین دوست بود، بهترین شونه واسه گریه هام و بهترین سنگ صبورم. حالا دیگه این سنگ صبور نزدیک نبود، البته بودا ولی دیگه نزدیک نبود. توی باغ واسه خودم چرخیدم و بعدم برگشتم داخل سالن، مهیار و رخسار هم اومده بودن پایین و ارکستر داشت آهنگ شادی و می زد و جوونا هم مشغول رقص بودن. لبخند اومد رو لبم، بی خیال غم و غصه شدم و خودم و رسوندم کنار مژده که وایساده بود و دست می زد. لباس خیلی قشنگی تنش بود که از بعد از ظهر اصلا وقت نکردم، کامل بهش دقت کنم.

-به به ببین کی این جاست، دختر خواهر عروس، عروس آینده!

-سامولکم (سلام و علیکم)، دوشیزه محبوب.

-چطوری و روجک؟ امروز اصلا وقت نشد با هم گپ بزنینم. چه خبرا؟

روش و برگردوند و به رخسار نگاه کرد، منم مسیر نگاهش و دنبال کردم، نسبت به اوایلش خیلی بهتر شده بود و از اون سکوت در اومده بود و حالا دیگه کم کم با مهیار گرم می گرفت و گاهی مواقع، خیلی کم پیش می اومد که شوخی های مهیار و بی جواب نذاره. دوستش داشتم چون مهیار دوستش داشت.

-رفتم تو سایتش (نخش)، بد هواخواه آخویت (داداشت) شده.

-مهیاره دیگه، مهره ی مار داره.

-هوم، عینهن خودت.

-قربونت برم.

بعد مکتی، بی مقدمه سوالی که از بعد اس ام اسش ذهنم و مشغول کرده بود و به زبون آوردم.

-ای کلک، تعریف کن ببینم، این سعید چطوری اومده خواستگاریت؟

دستم و کشیدم و جفتمون رو صندلی نزدیکمون ولو شدیم، بعدم با ذوق خیره شد بهم و گفت:

-خوب گوش بگیر ببین چی میگم، پارازیتم ول نده وسط حرف حاجیت که هیچ خوش نآرم، اکی؟

بعدم بدون این که منتظر شه من اظهار نظری کنم، ادامه داد:

-همین چن وخ پیش بود کیلید شد رو حاجیت، هم چی تو خیابون خفتم کرد، خوف ورم داشت. یادته؟ عینهن اون روز اول. خلاصه گیر که ننه آقام فرستادم سو خواسگاریت، هسی یا نه؟ گفته بودمت که هم چی، بگی نگی، دل حاجیت و نالوطی صاحب شده بود. دیدم خیلی رو آنتنه، داره خیلی فک می زنه، جف پا رفتم تو جمله اش که حاجیت از بچه عیاشا و سوسول موسولا دل خوشی نآره، ما مرد می خوایم، مرد زندگی، هسی بسم !... نیستی بی خیال ما شو وگر نه نافر قاطی می کنم. خندید؛ محبوب نمی دونی وختی می خندید هم چی جیگرم حال می اومد. هوم حالا حس اون روزای خوش چُسانت (سرخوشی) و درک می کنم.

بعدم زد زیر خنده.

-خاک تو سرت مژده که دو کلوم نمی تونی مٹ آدم بحرفی. پس عاشق شدی؟ ای جونم، قربونت برم، پس تو هم به همین زودی شوهر می کنی؟

-ترکوندی با، نُچ هم چی هوا برت نداره، خبری نیس.

-دِ پس چرا؟

-شرط داره واسه حاجیت.

-شرط؟ چه شرطی؟

اخماش رفت تو هم، نفس عمیقی کشید، دستاش و دور هم گره کرد و با حالتی عصبی فشارش داد. معلوم بود داره به یه موضوعی که دوستش نداره، فکر می کنه. به ناخنای فرنچ شده اش نگاه کردم، شیک کرده بود حسابی، خوشگل شده بود. مژه های بلندش رو صورتش سایه انداخته بود، موهاش و اتو کشیده و شینیون کرده بود، سایه خوشگلی پشت پلکاش نشسته بود. نمی دونستم چرا این قدر دوستش دارم.

-خط خطیم محبوه. مگسیم کرده، پسره ی هچل هف (مزخرف). دِ نسناس ریده تو اعصابم گذاشته اون جا. حیف نالوطی دلم و برده وگر نه صورتش و خط خطی می کردم که دیگه واس ما ننه آقاش و نکشه وسط، دهه، مرده شور این دل لامروت و بیره که چُس مثقال واس ما آبرو نذاشته. دِ بزار زندگیم و بکنم نسناس. محبوب مرگ تو نه، مرگ ننه ام بدجور روانم پریشان شده.

دستش و گرفتم و گفتم:

-دِ خب بگو، چی بهت گفته که این جور ی به همت ریخته؟

-هیچی، چی می خواسی بگه؟ ما نمی دونیم چه صنمی با این مرتیکه داریم، باهامون شوخی خرکی می کنه که چی؟ خوش نآرم جلو ننه آقام این ریختی صبت (صحبت) کنی، ملتفتی؟ حاجی از نوع حرف زدن ما خوشش نیاد. دِ آخه نالوطی، کی مجبورت کرده خوشت بیاد؟ می خوام صد سال خوشت نیاد، یه کاره! حاجیتم پرید بهش که چی؟ باس بری سو خودت و اون کسی که عینهن خودت، اتو کشیده صحبت می کنه، بچه مزلف؛ بعدم رامون و کشیدیم و اومدیم سوی خونه، فیلم (فعلا هم) قیافه ام عینهن ننه مرده ها شده، آخه محبوب، جون تو، عاشقش شدم. هیش وخ فکر نمی کردیم یه روزی گیر بیفتیم، واس این ریختی حرف زدنمون.

-مژده دوستش داری، مگه نه؟

سرش و تکون داد و چشماش و بست.

-دوست داشتن تاوان داره، باید بگذری تا بهش برسی. باید رد شی از سختی ها تا به دستش بیاری. دوستت داره که اومده سراغت، اگه فکر می

کنی می تونی فراموشش کنی که هیچی، اگه فکر می کنی نمی تونی فراموشش کنی، سعی کن کنار بیای با خواسته اش؛ پُر بیراهم نمیگه؟ مگه بارها خودت نگفتی از نوع نگاه مردم بیزاری و از حرفایی که پش سرت می زنن، عصبی میشی؟ مگه نگفتی پچ پچاشون آزارت میده؛ خب عزیز من، تو که می تونی به راحتی این جور صحبت کنی؛ خود تو گفتی که بعد از فوت پدرت کلی فیلم دیدی و کلی تلاش کردی تا بتونی این ادبیات و واسه خودت دست و پا کنی، من مطمئنم برات سخت نیست و هیچ کاری نشدنی نیست. تو زبان انگلیسی و مَث بلبل حرف می زنی و به راحتی یاد گرفتی، اون وقت می خوای بگی، زبون مادریت و نمی تونی درست تلفظ کنی؟ شوخیت گرفته؟ تو تلاش کن، به خدا، من بهت قول میدم کمکت کنم.

-دِ آخه چرا یکه زیاد (چرند) میگی تو؟

-یکه زیاد چیه بابا؟ عزیزم اگه دوستش داری تلاش کن، دِ اگه می خوایش باید بجونی. نکن کاری که من کردم و مژده؛ تو که می دونی من چه مصیبتی دارم می کشم، از غم دوریش، روزی صد بارم توبه می کنم که بهش فکر نکنم و بازم نمی تونم. اگه می خوایش و می خوای مَث من نشی، تلاش کن عزیزم، بخواه تا بشه.

-دِ آخه ما چه ریختی مَث اون ژینگول حرف بزیم؟ اون سعید آبگوشت به بالا حرف می زنه، واس حاجت افت داره اون ریختی وا بده آخه.

-افت چیه؟ قربونت برم من، تو اول با خودت کنار بیا، ببینم تو می خوای یا نه؟

-جون تو، بد خاطرش و می خوام.

-آهان، حالا از همین لحظه تلاش کن. شروع کنیم؟

-تو این هاگیر واگیر؟

-آ، نشد. هاگیر واگیر نه، بگو شلوغی.

-د نه د، اگه قرار واس ما اوستا بازی در بیاری، ما نیستیم.

کفری شدم، داشت می رفت رو اعصابم، دختره ی خل و چل.

-د مرض داری مگه؟ من واسه خاطر تو دارم جوش می زنم. می خوای کمکت کنم یا نه؟

-سخته محبوب. جون تو نه، جون ننه ام خیلی سخته. مرگ من یه امشب و بر ما روا دار.

-نُج همیشه، باید تلاشت و بکنی.

-اوف.

بعدم سرش و انداخت پایین و سکوت کرد. صدای موسیقی به قدری بلند بود که توی این مدتی که با هم صحبت می کردیم، هر دو با صدای بلند

حرف می زدیم تا صدامون به گوش هم برسه. دلم برای مزده می سوخت، می دونستم واقعا براش سخته. یهو از رو صندلی بلند شد و پرسیدم:

چی شد؟ کجا؟

-بینم، نه ببخشید، یعنی ببینم تو نمی خوای این پسرعموت، همون بچه راکفلر و نشونمون، همون نشونم بدی؟ بسا ناسلامتی هنوز رویتش

نکردیم، یعنی همون نکردم.

داشتم از زور خنده می ترکیدم، چه تلاشی می کرد درست صحبت کنه و بدتر از اون سعی می کرد کلماتش و اصلاح کنه اما بازم نمی تونست، اما

به نظرم برای شروع، همینم بد نبود. با لبخند گفتم:

چرا که نه؟ من خودمم از سر شب، یه بار بیشتر ندیدمش، اونم تو اتاق عقد و فقط یه نظر، وقتی داشتم اتاق و ترک می کردم. بهتره بریم به بهونه ی احوال پرسی با اقوام بینیمش.

با مژده دور افتادیم و با مهمونا سلام و احوال پرسی کردیم، اکثرا اقوام بودن که خیلی وقت بود ندیده بودمشون؛ با فامیلا ی معدود مژده و رویا خانم آشنا شدم و با هم کلی گفتیم و خندیدیم، مژده سعی می کرد درست صحبت کنه و این موضوع باعث شده بود، خیلی کم صحبت کنه، در همون حد سلام و احوال پرسی و جالب این جا بود که اکثرا اقوامش با دیدن لحن صحبت مژده شاخشون بیرون زده بود و با حرفاشون سر به سر مژده می داشتند و مژده هم یادش می رفت قول داده درست صحبت کنه و با زبون خودش جوابشون می داد که با نیشگونای من یادش می افتاد درست صحبت کنه.

-به به، بین کی این جاست؟

به سمت صدا چرخیدم و با دیدن عمو کیوان و زن عمو مهلا، گل از گلم شکفت با لبخند خودم و انداختم بغل عمو.

-سلام عمو—ونم، چطوری؟

عمو صورتم و بوسید و از خودش جدام کرد. ذوق زده شده بودم، اصلا حواسم به زن عمو نبود و داشتم با عمو خوش و بش می کردم که گفت:

-کیان جان عزیزم چلوندیش که، بذار منم بینمش.

با شرمی مصنوعی نگاهش کردم و باهاش دست دادم.

-سلام زن عمو، خیلی خیلی خوش اومدید، سر افزامون کردید.

-سلام به روی ماهت، دخترِ گل. خوبی؟ چقدر ناز شدی.

-مرسی زن عمو اما هر چی باشه، دود از کنده بلند می شه.

نیشش تا بنا گوشش باز شده بودا، به قول مژده خر کیفی شده بود واسه خودش، منم عجب زبون بازی بودم واسه خودما، والا.

-بالا ندیدمت.

-آره اومدم پایین تا با مژده صحبت کنم.

-مژده؟

هووم اصلا یادم رفته بود مژده کنارم، دست به سینه، با حالتی کلافه وایساده. روم و کردم طرفش و گفتم:

-وای خاک به سرم، اصلا یادم رفت معرفی کنم. من و ببخش.

دستش و گرفتم و رو کردم به عمو و زن عمو و گفتم:

-ایشون مژده خانم، دختر خواهرِ عروسِ عزیز ما، رخسار جان که باعث آشنایی مهیار با رخسار شد. عمو کیوان و همسر عزیزشون سولماز خانم

که بهترین عمو و زن عموی دنیا هستن.

مژده با عمو و زن عمو دست داد و با همون لحن عجیب غریب خودش، البته از نظر بقیه، گفت:

-جانِ مادرت، هلاک این معارفه اتم من. چشم مایی قربون. خیلی خوشبختیم.

فک زن عمو چسبیده بود کف سالن. حتما با خودش می گفت «وا این چرا این ریختی می حرفه؟» والا.

-پس شما باعث آشنایی این دو گل شدید؟

-این جور می گن، ما خودمون این جور ملتفت شدیم.

بعدم زد زیر خنده. ای تو روحت مژده که نمی تونی سر حرفت وایسی. با چشم غره نگاهش کردم و گفتم:

-خب، دیگه بهتر نیست ما بریم با بقیه اقوام احوال پرسیم؟

مژده که به قیافه ی عصبانی من نگاه کرد، شصتت خبردار شد، وا داد بد. با یه لبخند کج و کوله رو کرد به عمو و زن عمو و گفت:

-پس با اجازه فیلن (فعلا).

هنوزم نمی تونست کلمات و درست ادا کنه. وای خدا، یعنی تا مژده راه بیفته، پدر من یکی می خواد در بیاد دیگه. وقتی از عمو اینا دور شدیم،

برگشتم سمتش و گفتم:

-خاک تو سر شلت کنن. دِ آخه چرا این قدر وا میدی دختر؟ سفت و محکم باش دیگه.

-کل اگر طیب بودی، سر خود دوا نمودی.

مو به تم سیخ شد. هنوز این قدر پیر نشده بودم که نتونم صداس و تشخیص بدم؛ چه تو شلوغی، چه تو خلوت خودش بود. خودش بود که با

همون لحن از خود راضی و مغرورش، داشت طعنه می زد. به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. او له له، چه جیگری شده بود. هوم، تیرپیت

تو حلقم عزیزم. میخس شده بودم، بدجور. موهاش و خیلی شیک آرایش کرده بود و پخش کرده بود تو صورتش، چشمای کهربایی رنگش

برقی می زد، محبوب کش. کت و شلوار طوسی رنگی، تنش بود و کراوات خوش رنگی، ست کرده بود با لباسش. کفش های براق و مشکی.

داشتم ولو می شدم. چیزی نمونه بود پخش شم تو بغلش. لعنتی چه بوی عطری می داد. خدایا یه لحظه زمان و نگه دار، پیرم بغلش، ماچش

کنم. ای خدا چی می شد ساعت برنارد و داشتم، تا می تونستم میخ شم تو چشماش و بهش بگم خیلی خرکی عاشقشم و خرتر از اونم که بتونم

فراموشش کنم. نمی تونم، خب چه غلطی بکنم؟ ای کاش می شد، بزنم خودم و له کنم تا دیگه این جور خارش نباشم. ای خدا روانی این

بشرم.

-آقا کی باشن؟

هنو میخس بودم که جمله مژده من و از هیروت به خودم آورد. آب دهنم و قورت دادم و به مژده نگاه کردم؛ زل زده بود به کوروش. می

دونستم از جذبۀ ای که تو نگاه کوروش نشسته، کلی حال کرده ها. همیشه از مردای جدی خوشش می اومد.

-عذر می خوام خانم محترم، با شما نبودم، با ایشون بودم.

بعدم با دستش من و نشون داد، از بالا تا پایین. یهو یاد لباسم افتادم. بلند و شیک بود. خوش رنگ و تقریباً پوشیده. می دونستم منظورش چیه.

حال کرده بود به حرفش گوش دادم. هوم. نمی دونم چرا دیدنش زبونم و لال کرده بود؟ بینم نکنه گربه یا شایدم موش زبونم و خورده

بود؟ سینه ام و صاف کردم و گفتم:

-ایشون پسرعموی بنده، کوروش خان هستن.

بعدم برگشتم سمت مژده و خیلی نرم چشمک زدم و گفتم:

-ایشون هم مژده، خواهر زاده رخسار هستن.

-بله، بسیار از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

-ا، پس کوروش خان شوماييد؟

-چطور؟

-هيچي مشتاق ديدارتون بوديم جناب.

-متشكرم، شما لطف داريد مژده خانم.

-احوال خواهر داماد چطوره؟ دختر عموی ما.

-متشكرم. خیلی خوش اومديد به جشن ما. ايشا... يه روز جبران كنيم براي جشن ازدواج خودتون، پسر عموی عزيز.

-خیلی ممنون، بذار همین آشي كه براي مهييار پختي هضم شه، بعد فكر عروس پيدا كردن واسه من باش.

نیشم باز شد. رو به مژده كردم و خنديدم. مژده گفت:

-شوما به دل نگیر، اين اعيز (عزيز) ما كلا پريشان روانه.

-ا مژده باز تو شروع كردی؟

-اوه، عذر خواهی. اين دوست ما، يعنی من، كلا روانش پريشانه.

کوروش ریز ریز می خندید و من داشتم از نحوه حرفیدن مژده حرص می خوردم. شیطونه میگه ولش کنم به حال خودشا. خوب شد من معلم

نشدم وگرنه پدر بچه های مردم و در می آوردم.

-مژده خانم من دوست شما رو خیلی خوب می شناسم، حق داری واقعا، چون روانش پريشانه.

برگشتم و زل زدم تو چشماش. چشماش برق می زد، برق شیطنت. دوستش داشتم.

-شما خیلی زیاد لطف داريد نسبت به من، پسر عموی عزيز.

-لباس قشنگيه. بهت مياد.

-ممنونم، بازم لطف داريد.

بعدم دست مژده رو كشيدم و گفت:

-بريم عزيزم؟

-زت زياد.

وقتی کامل از کوروش دور شدیم، ولو شدم رو صندلی و زل زدم به مژده و گفتم:

-ديديش؟

-جون تو، چه هلوبييه؟ لاكردار.

-هووی كور شی الهی، چشمت گرفته اش؟

-دم شوما گرم. تو مرام ما نامردی معنی نآره آجی.

-ببند فک و بابا! اگه تونستی مٹ آدم بحر فی.

-محبوب، جون ننه ات، بی خیال ما شو. آقا، حاجیت عشقش نمی کشه اون ریختی حرف بز نه.

بدون این که اهمیتی به حرفش بدم، بحث کوروش رو پیش کشیدم و گفتم:

-مژده جون نمی دونی چقدر دوستش دارم که؟ راستی بهت نگفتم که چه ماجرای سر لباسی که انتخاب کردم پیش اومد؟ بشین برات تعریف کنم، چه اتفاقی بینمون افتاد. من که از چیزی سر در نیارم، شاید تو فهمیدی چه معنی می داد اون رفتارش.

بعد از این که ماجرا رو برای مژده تعریف کردم و کلی گفتیم و خندیدیم، مژده نظرش و اعلام کرد. از نظر مژده کوروش هنوزم من و دوست داره، دقیقا چیزی که من، خودم، فکر می کردم. بعدم با هم پا شدیم، رفتیم وسط سالن و کلی زدیم و رقصیدیم؛ خیر سرمون جز اقوام درجه یک بودیم و مجلس گرم کن باید می شدیم. کوروشم هر از گاهی وسط سالن دنس می دیدم که با فامیل می رقصید و گاهی هم همراه مهیار و رخسار می رقصید. جالب بود، هر دو، کنار هم می رقصیدیم، بدون این که کوچک ترین توجهی به هم داشته باشیم. هرچند تو دل من کیلو کند آب می کردن که گرمای تنش و از نزدیک حس می کنم اما دریغ از یه جور محبت که تو نگاه و رفتارش ببینم. پیش خودم فکر می کردم یعنی واقعا فراموشم کرده؟ نمی دونم، رفتارش دقیقا متضاد اون شبش بود. کاش می تونستم اون لباس مسخره رو بپوشم تا ببینم چی کار می کنه، حیف، نه خودم اهل این جور لباس پوشیدن بودم، نه خانواده ام این اجازه رو بهم می دادن.

رفتم سمت گروه موسیقی و از خواننده، درخواست رقص تانگو رو کردم. بعدم وایسام کنار مژده و جفتمون به صحنه جلو رومون هر و کر خندیدم. خیلی جالب بود، اونایی که تازه ازدواج کرده بودن، تو بغل هم می رقصیدن و اونایی هم که تنها بودن واسه خودشون یه جفت پیدا کرده بودن و داشتن از جو موجود استفاده می کردن. من و مژده هم دستای هم و گرفته بودیم و داشتیم مسخره بازی در می آوردیم. مژده کنار گوشم پیچ پیچ کرد:

-نچرخ، همین جور وایسا.

-چیزی شده؟

-دِ نسناس دارم بهت می گم نچرخ، حالته؟

بی توجه به اصرار مژده و دستاش که به زحمت سعی می کرد صورتم و کنار صورتش نگه داره، چرخیدم به پشت. تنم از عرق خیس شد. نمی دونم چرا تنم به لرز افتاد. نمی دونم چرا سردم شد، گرم شد. وای چشمام داشت سیاهی می رفت. داشتم بیهوش می شدم. تنگی نفس، دوباره به سراغم اومده بود. حالت تهوع بدی داشتم. وای خدای من. خودم و ول دادم تو بغل مژده و گفتم:

-من و ببر بیرون.

چشمام و بسته بودم تا تو تاریک روشن سالن چشمم به صحنه رو به روم نیفته. خدایا بهم قوت بده بتونم این صحنه رو هضم کنم. خدای من، بهم قوت بده. خودم و سپرده بودم دست مژده که داشت زیر لبی فحش می داد. به من، به خودش، به زمین و زمان، نمی دونم شایدم داشت به... آره، شایدم داشت به کوروش و پروانه، دختر عمه ام فحش می داد. پروانه، خواهر پرستو بود و دختر عمه کتایون. چقدر دلم می خواست می تونستم چشماش و از کاسه در بیارم. من و پروانه از اولشم با هم هیچ رابطه خوبی نداشتیم؛ آخه پروانه بر خلاف این که می دونست من و کوروش از بچگی به نام همیم و نامزد همیم، عاشق کوروش شده بود. نمی دونم شاید چون عشق هیچ وقت از آدم اجازه ورود نمی گیره، اونم

نتونسته بود جلوی عشق و علاقه اش و بگیره، برای همین از روزی که فهمید عاشق کوروش شده با من چپ افتاد. اون اوایل که سودای عشق سپنتا تو دلم بود یا قبل ترش که بود و نبود کوروش واسم فرقی نمی کرد، زیاد به پر و پای پروانه نمی پیچیدم، چون برام مهم نبود و شایدم به جورایی راضی بودم از این که کسی دیگه دوستش داره و سعی می کردم خودم و با این موضوع آروم کنم.

پروانه تنها کسی بود که بعد از این که علنی اعلام کردم نامزدیم و با کوروش به هم زدم، بهم زنگ زد و گفت که کار درستی کردم. اون روز اصلا حرفاش بهم بر نخورد، چون اصلا اهمیتی نداشت اون و بقیه چه فکری می کنن و اون روزا از هر چیزی که به کوروش مربوط می شد منزجر می شدم و پروانه تنها کسی بود از اقوام بود که با من هم عقیده بود. خوب یادمه که جملاتش و با چه کینه ای بیان کرد:

-محبوبه لیاقت کوروش خیلی بیشتر از این حرفاست. حیفه که کسی که دوستش نداره باهاش ازدواج کنه. کار درستی کردی خودت و کشیدی کنار، بهتره اون و بذاری برای کسانی که عاشقش هستن و می تونن خوشبختش کنن. راستش و بخوای من از اول می دونستم که تو نمی تونی کوروش و خوشبخت کنی و الانم اصلا شرم نمی کنم که خیلی راحت بهت بگم، تو لیاقت عشق کوروش و نداشتی و به هیچ عنوان نمی تونستی خوشبختش کنی. خیلی خوشحالم که خودت این موضوع رو فهمیدی و خودت و کشیدی کنار، آخه تا اون جایی که من کوروش و شناختم، کوروش خیلی با معرفت تر از این حرفاست که حتی اگه دوست نداشت، بعد این همه سال، ولت کنه، آخه اون اهل بازی دادن نیست، اون به مرد به تمام معناست و واسه همین که من دوستش دارم. می دونی محبوب درسته که من از تو کوچیک ترم، درسته که من رابطه ام با کوروش فقط در حد دختر عمه و پسر دایی بوده و هیچ زمانی، کوروش به چراغ سبزی من توجهی نشون نداد اما من خیلی بهتر از تو می شناسمش. امیدوارم اون قدر جرات داشته باشی که پای حرفات وایسی و بیشتر از این با زندگی کوروش بازی نکنی. غصه کوروشم نخور، به مدت بعد یادش میره که چه اتفاقی واسش افتاده و شاید سال های دیگه به خودش بباله که اصرار نکرده تا حفظت کنه و خوشحال شه از این که تو خودت و کشیدی کنار.

بعدم تقی تلفن و قطع کرده بود. برام توهیناش مهم نبود. خوشحال بودم از این که من کشیدم کنار و خوشحال تر که کسی هم عقیده با من بود. من چون دوستش نداشتم، نمی تونستم خوشبختش کنم و حالا بهتره اون و واگذارش کنم به کسانی که دوستش دارن و لایقشن و حالا، بعد این همه سال، اون کسی که فکر می کرد لایقشه، سعی کرده بود به راه ارتباطی بین خودش و کوروش باز کنه و ظاهرا موفق شده بود چون خودم دیدم که تو بغل کوروش داشت لوندی می کرد. خودم دیدم زیر گوشش حرف می زد و می خندید. خودم دیدم که داشتن با هم می رقصیدن. ای خدای بزرگ تحملی به من بده تا بتونم این وضعیت و هضمش کنم. طاقت من کمه.

مژده من و نشوند کنار استخر، روی چمن. دستم و گرفت و من تند تند نفس می کشیدم. تنگی نفس بدی اومده بود سراغم.

-چرا این ریختی شدی آبجی؟

هنوز عصبی نفس عمیق می کشیدم. خدایا! وقتی آروم تر شدم، گفتم:

-از بچگی این تنگی نفس همراهم بود، وقتی عصبی میشم عود می کنه و بعد به مدت که به خودم تلقین می کنم و سعی می کنم آروم باشم، آروم میشه. اوایل زیاد اذیتم نمی کرد، از زمانی که سپنتا با اون وضع ولم کرد، از زمانی که خودکشی کردم و از زمانی که کارم به دکنتر کشید و سعی کرد با مرور خاطراتم اوضاعم و عوض کنه، بدتر شدم. شاید باورت نشه، اون مرور خاطرات بود که یاد کوروش و تو دلم زنده کرد، همون مرور خاطرات، هم این که دیدن اتفاقی کوروش تو خونه عمه کتابیون بعد از اون ماجرا و بعد از اون همه سال یادش و تو دلم زنده کرد و شایدم

عشق متولد شده کوروش تو دلم بود که باعث شد زخمای سپنتا رو فراموش کنم.

-می دونم آجی. حاجیت همه اینا رو بهتر از خودت از بره. یادت رفته که همیشه پا به پات بودم؟ فکر کردی یادمون رفته اون مرتیکه زاقارت (ضایع) چه بلایی سرت آورد؟ هیهات که نتونستیم پیداش کنیم وگرنه از رو کره زمین محوش می کردیم. شانس آورد خیطی بالا آورد و از ایران رف. آره محبوب، حاجیت، بهتر از خودت شناختت.

دستاش و گرفتم و در حالی که سعی می کردم نگاهم به موجای رو آب باشه، گفتم:

-این رو میگی دل من و خوش کنی؟ مژده من تو این همه سال، حتی یه بارم با غریبه ای نرقصیدم. من کوروش و می شناسم، کوروش بار اولش بود این کار و کرد. تو همه این سالای فامیل بودنمون، هیچ وقت من و ول نکرد و تو هر مراسمی فقط با من بود و و لاغیر. اون هیچ زمانی با هیچ دختری به غیر من تانگو نرقصید. نه این که نمی رقصیدا! می رقصید اما هیچ وقت تانگو نمی رقصید اما امشب؛ اون و تو بغل پروانه دیدم. آخ خدای من.

-دِ جمش کن این بساط غم و غصه ات و. خوش نآرم این ریختی بینمت آجی.

-ولم کن مژده، حال ندارم. بی خیال ما باش.

-اعیز، چه ریختی ممکنه بنده این رفیق شفیقم و بی خیال شم؟ سرکار باقالی. معذرت، منظور همون سرکار باحالی بود.

خنده ام گرفت. داشت چرت و پرت می گفت من و بخندونه. ریه هام و پر هوای تازه کردم و نفس عمیق کشیدم. هوای خنکی بود. چشمام و بستم. صدا موسیقی از داخل می اومد. مژده من و به حال خودم گذاشته بود، چند لحظه بعد گفت:

-این ریختیام نیس! داشته باش از حاجیت این حرف و. این بچه مزلفی که حاجیت دید، بد تو سایتته. آمارش و دارم، هواخواهته، ناجور. بیلوردی بود واس خودش.

-این رو میگی دل من و خوش کنی؟ مژده من تو این همه سال، حتی یه بارم با غریبه ای نرقصیدم. من کوروش و می شناسم، اون بار اولش بود این کار و کرد. تو همه این سالای فامیل بودنمون هیچ وقت من و ول نکرد و تو هر مراسمی فقط با من بود و و لاغیر اما امشب؛ اون و تو بغل پروانه دیدم. آخ خدای من.

-به، ما رو باش داریم رو دیفال (دیوار) کی یادگاری می نویسیم. همینه دیگه میگم شوکول مغز داره، تو بچه نآری. دِ ناکس دارم می گمت این پسره چشش سو خودته فقط. رو خطی؟

-پاشو بریم تو، بابا تویی که هنوز رو خط نیستی و یادت رفته از اون موقع ها که کوروش دوستم داشت، هشت ساله که گذشته. اون دیگه دوستم نداره. من عشق کوروش و می شناسم، آخه لمسش کردم.

-دهه، شیطونه میگه بندازمش تو این استلخا (استخر)!

-استلخ چیه خنگ خدا؟ استخر! مثلا قرار بود درست بحر فیا.

-آها، وختی می خندی، خوشگل تر میشیا.

-قربون اون حرف زدن مزخرفت برم من.

-خوبه، کم قربونم برو. وخی اعیز بینیم بسا، بریم تو، حاجیت می خواد کیفور گاتت (خر کیف) کنه.

بلند شدم و لباسم و مرتب کردم. سعی می کردم بی اهمیت باشم. الهی بمیرم واسه مهیار، چه خواهر خری داشت. خیر سرش عروسیش بود و همین یه خواهر و بیشتر نداشت و منم عجب سنگ تمومی گذاشته بودم واسش، با این زر زرام. با مژده رفتیم داخل سالن، هنوز صدای موزیک می اومد، خیلی جالب و قشنگ می خوند، ریتم شادش همه رو به رقص وا می داشت. مژده به سمت رویا خانم رفت، منم به سمت یگانه برادرم و همسرش رفتم.

-کجایی تو پیشی، همش تو پیچی که؟

-همین دور و برا بودم. چه خبرا؟ چیزی احتیاج ندارید؟

-نه محبوب جون، ممنون.

-ببینم تو کجایی همش؟ من اصلا رقصت و ندیدم.

بعدم چرخید سمت رخسار و با لحن زنونه و مکش مرگ منی گفت:

-وای رخسار جون نمی دونی این بی شرف چه قری می ریزه، همچین می رقصه، کیلو کیلو قند تو دلت آب میشه. آ، این کمر و می بینی، لامصب فتره، کمر که نیست سیصد و شصت درجه می چرخه. این دستا و سر و بدن...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-چقدر حرف می زنی مهیار تو، حیا کن بابا! من گفتم تو دیگه آدم شدی، زنت دادیم. یه کار نکنی سر یه هفته نشده پست بده، بیخ ریش خودمون بمونیا.

-وای نگو محبوب جون، مهیار لنگه نداره.

-بله عزیزم، اگه داشت که می بستیمش به گاری.

بعدم هر زدم زیر خنده. مهیار، خودشم داشت می خندید. رخسار رنگ داد و رنگ گرفت، لبوبی شده بود واسه خودش.

-عزیزم این مهیار و این جووری نگاهش نکن، واسه خودش بلواییه، بیا و ببین. اصلا فکر کردی واسه چی تا حالا مجرد بود؟ هر جا می رفتیم خواستگاری با تیپا پرتش می کردن بیرون، زن نمی دادن به این که! اخلاق داره که نداره، قیافه داره که نداره، تحصیلات، پول، شعور و از همه مهم تر ادب داره که نداره.

-برو پیشی الانه که یه آتیشی این جا به پا کنی! رخسار اخلاق من و تو رو نمی شناسه، باور می کنه ها.

-وا، مگه نمی دونه چند بار رفته بودی خواستگاری؟

-تا ده بارش و می دونه.

-دِ خب برادر من، چند بار گفتم خشت اول را گر نهد معمار کج، تا ثریا می رود دیوار کج.

-هوم راست می گی. کلی شرمنده شدم. باید خودم و از نو بسازم، جون تو.

رخسار با چشمای از کاسه در اومده نگاهش بین من و مهیار شوت می شد. از دیدن قیافه زارش هم من، هم مهیار زدیم زیر خنده و بعد من گفتم:

-شوخی کردم رخسار جون، مهیار فقط یه بار اومد خواستگاری، اونم خواستگاری عشقش بود. آخه داداشم از روز اول، یه دل نه، صد دل عاشقت

شد.

نفس راحتی کشید و دست مهیار و تو دستش گرفت. چشمکی حواله جفتشون کردم و ازشون جدا شدم. خوشحال بودم که روحیه ام بهتر شده و سعی می کردم با رقصیدن و فر خوردن بین مهمونا، به کوروش و پروانه فکر نکنم اما فقط همون لحظه تو سالن کنار هم دیدمشون، بعدش دیگه نبودن با هم.

مجلس اون شبم به خوبی و خوشی به اتمام رسید. اون قدر رقصیده بودم که پا درد گرفته بودم. مژده هم از ترس ایراد گرفتن از حرف زدنش، کم دور و بر من می پلکید و من و به حال خودم گذاشته بود. وقتی خواننده، مهمونا رو برای صرف شام به خارج سالن دعوت کرد. من و مامان برای واریسی به بیرون از سالن رفتیم تا چیزی کم و کسری نباشه.

وقتی همه برای خودشون غذا کشیدن و به داخل سالن برگشتن، من همون جا تو حیاط، رو تختای چوبی نشستم و به میزای بی غذا خیره شدم. نمی دونستم چرا اشتها ندارم؟ چشمم به ژله و دسرای رو میز بود که چیزی ازش نمونه بود که کسی نشست کنارم. سر چرخوندم و از دیدن کوروش، با ظرف غذای تو دستش شوکه شدم. سعی کردم بی تفاوت باشم، برای همین سرم و چرخوندم و در همون حال ازش پرسیدم:

-چیزی کم و کسر ندارید پسرعمو؟

-نه همه چیز هست، متشکرم.

-امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه.

بعدم برگشتم و نگاهش کردم. لبخند رو لبش بود و نگاهم می کرد. مٹ خودش و به تقلید ازش، لبام و کش دادم و لبخند زدم، ارواح عمه ام. بعدم از جام بلند شدم که گفت:

-من یه عذر خواهی بهت بدهکارم.

اون قدر اتفاقی جمله اش و بیان کرد که شوکه شدم، شایدم چون انتظار همچین حرفی رو ازش نداشتم شوکه شده بودم. نمی دونم چرا ذهنم کشید به رقص توی سالنش با پروانه؟ بدون این که بشینم سر جام نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این حرف چیه پسرعمو؟ من از شما هیچ توقعی ندارم. شما اختیارتون دست خودتونه با هر کسی که دوست دارید می تونید مراوده داشته باشید و با هر کسی که دلتون خواست برقصید. چرا باید از من عذر خواهی کنید؟ من که حرفی نزدم.

بعدم بالا سرش وایسادم و نگاهش کردم. نگاهش خیلی گیج بود. داشت با تعجب نگاهم می کرد. یه تای ابروش بالا بود و چند بار پلکاش و به هم زد که وقتی باز کرد، موجی از رنگین کمون تو چشماش می درخشید. عینکم و رو چشمم جا به جا کردم و سعی کردم به چیز دیگه فکر کنم نه به زیبایی خیره کننده چشماش.

-چی میگی تو؟

-حقیقت و گفتم. این موضوع فقط و فقط مربوط به خودتون میشه.

-صبر کن بینم، چی تخته گاز واسه خودت میری؟ چی میگی؟ کی راجع به رقصیدن حرف زد؟

-خب خودتون الان...

-الان چی؟ من داشتم می گفتم باید ازت عذرخواهی کنم که تو پریدی وسط حرفم و موضوع رقص من و پیش کشیدی.

فکم چسبیده بود کف زمین. پس بابت چه موضوعی می خواست معذرت خواهی کنه. وا داده بودم، نافرماً. واسه این که بدتر از اینش نکنم خودم و مرتب کردم و گفتم:

خب بگید.

هنوز داشت خیره خیره نگاهم می کرد. حالم داشت از خودم به هم می خورد. خاک تو سرم، من چقدر الاغ بودم آخه خدایا. ای کاش می تونستم خودم و منهدم کنم. دلم می خواست کوروش اون جا نبود تا اون قدر سر خودم جیغ می کشیدم تا گوشام کر می شد. از این که کوروش فهمیده بود نسبت به رقصیدنش حساسم، از این که فهمیده بود بهش توجه کردم، از خودم حرصی بودم. بدتر از همه این که متوجه شده بود به این موضوع حساسیت دارم و اون قدر ذهنم و مشغول کرده که خودم حرفش و کشیدم وسط. آخ محبوب چقدر دلم می خواست بزنم نصفت کنم. چرا همیشه گند می زنی آخه تو دختر؟ کم جلوش آبرو خودت و بردی، حالا خودتم سبک کن. ای خدا!

من می خواستم بابت رفتار اون شبم ازت عذرخواهی کنم. نمی خوام پیش خودت هوا برت داره، واسم مهم بودی که من اون رفتار و باهات داشتم، فقط می خوام بدونی، راستش یه کینه عمیق ازت به دلم مونده بود که اون شب خواستم تلافی کنم. می فهمی که کی رو میگم؟ این که حساس شدم سر لباس پوشیدنت. هه خنده داره، من بخوام تعصبی رو تو داشته باشم. اون شب یاد بلایی که سرم آوردی افتادم، اون موقعی که من ایران نبودم و بهت زنگ زدم و تو تلفن و جواب دادی و با هم صحبت کردیم. یادته که کی رو میگم ایشا...؟ اون موقعی که کلی لاو تر کوندی واسم پشت تلفن و من احمق، فکر کردم سرت به سنگ خورده. هه، یاد اون موقع افتاده بودم، واسه همین خواستم تلافیش و سرت در بیارم. نمی دونم چرا کینه ای شدم؟ اونم نسبت به تو. خلاصه اومدم هم ازت معذرت خواهی کنم و بگم عصبانی بودم، هم این که بگم من مث تو دورو نیستم و ازت بخوام یه موقع پیش خودت نشینی رویا سازی کنی که آره، برام مهم بودی و سبک لباس پوشیدنت اذیتم می کنه؛ نه دختر خوب، تو هیچ چیزت برام مهم نیست. فقط خواستم اینا رو بدونی.

بعدم از جاش بلند شد و با یه نیشخند که ضربه آخرش بود، ازم دور شد. مرده شورت و بیرن، نکبت احمق بی شعور. پسره ی روانی دیوونه. ضربه فنیم کرد. زانو هام تا شد و خوردم زمین. آخ، چه دردی پیچید تو تنم. خدای من.

خودم و با بدبختی کشیدم بالا و نشستم رو تخت. چشمام خشک شده بود به راهی که رفته بود و ازم دور شده بود. آخه این عشق مگه چقدر بها داشت که من باید این قدر بها می دادم؟ چرا این قدر داره زجرم میده؟ عینکم و با حرص از رو چشمام کندم و پرتش کردم رو تخت و سرم و گرفتم تو دستام. چقدر سرم سنگین شده بود. دلم می خواست شینیون موهام و به هم بریزم. بار اول بود که این قدر از شینیون موهام متنفر شده بود. قطره های اشک تند تند رو صورتم سر می خورد و آتیشم می زد. دلم می خواست داد بزنم و از زمین و زمان گله کنم. از سپنتا که باعث این همه بدبختی شده بود واسم. از خدا که گذاشته بود دل ببازم به این کوه یخ که شب و روز قصدش، زهر رسوندن به من بدبخت بود. چشمام و دوخته بودم به زمین و زیر لب غر می زدم، نمی دونم به کی یا به چی؟ فقط دلم خیلی گرفته بود. داخل باغ خالی بود و سکوت. دیگه حتی صدا موزیک لایت ملایمی که پخش می شد، بیرون نمی اومد. سرم و بلند کردم و به آسمون خیره شدم.

خدایا چرا این جوری می کنه؟ دیگه طاقت ندارم خدایا. درسته من خیریت کردم اما اون نباید این قدر با من بد تا کنه. خدایا!

چشمام و بستم و یاد حرفی که زده بود، افتادم. پسره ی عقده ای کینه ای. خواستی تلافی کنی؟ خواستی نیش بزنی؟ موفق شدی! خوش به حالت که با نیش زدن آروم میشی. البته هر بلایی سرم میاد حقمه، چون هر بلایی تونستم سرش آوردم و حالا اومده تا تلافی بچه بازایام و سرم در بیاره.

چقدر حافظه اش قویه. چقدر خوب یادش مونده چطور بعد اون تلفن احمقانه، بازیش دادم. خوب یادمه. منم خوب یادمه، چه برسه به خودش.

همون روزا بود که درگیر روحیه ی داغون مژده بودم و سعی می کردم باهاش کلنجار برم و بفهمونم بهش، رویا خانم حقشه که بخواد ازدواج کنه اما مژده روحیه اش خیلی خراب بود و جایی برای درد و دل کردن من نمی داشت، منم حالم خیلی بد بود. بد سوتی ای جلو کوروش داده بودم و حالا نمی دونستم باید چی کار کنم. کوروش بعد از اون ماجرا، حداقل روزی دو بار به تلفن اتاقم زنگ می زد و من به محض شنیدن صداش، تلفن و قطع می کردم. کار به جایی رسید که رفتم و آیدی کالر خریدم و به محض دیدن شماره ی عجیب و غریبش، تلفن و جواب نمی دادم. از سپنتای احمقم هیچ خبری نداشتم. روزای خیلی وحشتناکی بود و تنها نکته مثبتش این بود که بعد از دو هفته، بالاخره مژده با خودش کنار اومد و به رویا خانم گفت که با ازدواجش هیچ مشکلی نداره و واقعا با این قضیه کنار اومده بود، چون خیلی با احساس و منطقی جنگیده بود اما جالب این جا بود که رویا خانم گفته بود، قصد ازدواج نداره و بعد از پدر مژده هیچ کسی و نمی تونه تو قلبش جا بده و از اون جایی که هیچ وقت نتونسته بود بچه ای از خودش داشته باشه، مژده واقعا مث دختر واقعیش هستش و ترجیح میده باقی عمرش و در کنار مژده بگذرونه. نمی دونم رویا خانم این حرفا رو از ته قلبش زده بود یا این که به خاطر مژده از ازدواج گذشته بود اما بعدها ثابت کرد که واقعا قصد ازدواج نداره.

روزای خوشم، همون موقع ها بود و بعد مدت ها بالاخره مهیار با تویی پر به سراغم اومد و علت رفتار عجیب غریبم و با کوروش پرسید و از اون جایی که هنوز از این کوروش، بی دلیل کینه به دل داشتم و با نزدیک شدن به اواخر آبان هنوز از سپنتا خبری نداشتم، دلم می خواست مث باروت، رو سر یکی منفجر بشم.

-هان چیه؟ چی می خوای از جونم؟ باز اومدی سنگ اون پسره بیکار و به سینه ات بزنی؟
بعدم جیغ کشیدم:

-دست از سر من برداری... من حالم ازش به هم می خوره. نمی خوامش.

-چته؟ چرا هوار می زنی؟ صدات و بیار پایین، عمو این جاست، می شنوه صدات و.

عوض این که حیا کنم و سرم و بندازم پایین، با شنیدن این موضوع که عمو این جاست، جری تر شدم و گفتم:

-بذار بشنوه. بذار بشنوه و بره به اون پسرش بگه نمی خوامش و دوستش ندارم. چرا پنهنون می کنیدی؟ من که چند ماه دارم میگم نمی خوامش.
بابا دست از سر من بردارید.

مهیار اومد جلو دستش و گذاشت جلو دهنم. بدون این که اهمیتی به بال بال زدن من بده، گفت:

-بهتره خفه شی و دهنه و ببندی. بهت اجازه نمیدم با خیره سریت، آبرو خانواده رو ببری. ما جلو عمو حرمت داریم. تو نفهمی، نمی فهمی تقصیر ما نیست. بخوره تو سرت اون دوست داشتن و نداشتن. تو که دوستش نداری و نمی خوایش، غلط زیادی کردی پشت تلفن، اون حرفا رو بهش زدی و هوایش کردی. چه مرگته آخه؟

بعد کلی نفس نفس زدن و بال بال زدن، انگار ترسید دوباره تنگی نفس بگیرم که ولم کرد.

-بهبتره حواست و جمع کنی محبوب. امیدوارم دوباره پای اون پسره ی علاف و نکشی وسط وگرنه به جون خودت، از رو هستی ساقطش می کنم. این و قبلا هم بهت گفتم. اگه می بینی به بابا چیزی نمیگیم واسه اینکه گفتن به بابا، مساوی با تموم شدن همه چیزه. همه چی و خراب نکن. کوروش می تونه خوشبختت کنه، لگد به بخت خودت نزن.

-چرا نمی فهمی مهیار؟ دوستش ندارم. حالم ازش به هم می خوره. اییش، آخه چرا حالیت نمیشه؟ من عاشق یکی دیگه ام.

-بیر صدات و هی هیچی نمیگم، زر مفت می زنی. حیا هم خوب چیزیه. تو نامزد داری، می فهمی؟

-من به هیچ کسی تعهد ندارم مهیار. این و تو بفهم. این و اونایی که نشستن واسه آینده ی من و کوروش بیغ (شوت) برنامه ریختن، باید بفهمن. چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ چرا این قدر عذابم می دید؟

-پس این کوروش کیه؟ تعهد یعنی چی؟ تو باید به کوروش وفادار باشی. این قدرم جفتک ننداز، فهمیدی؟
-برو بابا، حوصله تو رو هم ندارم.

-دستش رفت بالا. حس کردم الانه که صورتم بسوزه. اما با گفتن «آه» بلندی دستش و انداخت و گفت:

-آخه تو چه مرگته؟ اگه نمی خواهی، این مزخرفات چی بوده پشت تلفن بلغور کردی؟

-بزن، خجالت نکش. دیگه بی سر و صاحب شدم، توئم یاد گرفتی دق و دلی هات و سر من خالی کنی. شدم کیسه بوکس آقا دیگه.

-بسه زر نزن، جواب من و بده. اینا چی بود به کوروش گفتی؟

-چیا گفتم به این پسره؟

-یعنی تو نمی دونی چه مزخرفاتی بارش کردی؟

-از کی حرف می زنی تو؟ ببین مهیار اصلا حال و حوصله ندارم، تا صدام نرفته بالا، بگو چته؟

-مهیار دندون قروچه ای کرد و بعدم با حرص گفت:

-چرا به کوروش پشت تلفن گفتی عاشقش و دلت براش تنگ شده و لحظه شماری می کنی برگرده؟ چرا لعنتی؟ من که می دونم تو می خواهی سر به تنش نباشه! واسه چیت بود این مزخرفاتی که گفتی؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم. اصلا فکرشم نمی کردم کار به این جا بکشه. به این جا یعنی به مهیار. کوروش بی شعور، فهمیده بود من در مقابل مهیار خلع سلاحم، اونم رو آورده بود به مهیار تا آچمزمن کنه. خاک تو سرت کنن کوروش. حالا باید چه گهی می خوردم من خدایا؟ عقب عقب رفتم و افتادم رو تختم. مهیار با چشمای درشت و عصبانی، زل زده بود و نگاهم می کرد. شانس آورده بودم که عمو اون جا بود وگرنه از صدا داد و بیدادش، باید خونه رو سرم خراب می شد. خودمونیم، اصلا این مهیار اعصاب نداشت. بدبخت زنش، چی می خواد از دستش بکشه. با این که همین الانم زیاد جلوش هارت و پورت کردم ولی خدا شاهده، مٹ سگ ازش حساب می برم و از اون ورم، اون قدر دوستش دارم که رنجیدنش برام مثال مرگ باشه. از شانسش، اونم تو شبی اومده بود سراغم که به شدت دلتنگ سپنتا بودم و کلی هم قبلش گریه کرده بودم.
-د مگه کری؟ با توئم ها.

نگاهش کردم. وای حالا من چی بهش بگم؟ خب بهش می گم، فکر کردم سپنتاست. وای محبوب، خاک عالم تو سرت، چه دل گنده شدی؟ مهیار اگه بفهمه هنوز با سپنتا رابطه دارم، پدرم و در میاره. هنوز تهدیدش یادمه که گفته بود «خوب تو گوشت فرو کن. به خدا یه بار دیگه، فقط

یه بار دیگه، اسمی از این پسره بیاد یا بفهمم باهاش رابطه داری، روزگارش و سیاه می کنم، فهمیدی؟» حالا باید چی کار می کردم؟ خدای بزرگ، چه اشتباهی اون شب کرده بودم. ای کاش زمان به عقب برمی گشت، می تونستم اول بسم ... اسمش و پیرسم. ای خدایا چی بگم؟ این بار صدش اوج گرفت و گفت:

-محبوب لال شدی چرا؟

-خب راستش فقط... فقط...

-فقط چی؟

-فقط می خواستم امتحانش کنم. نه، امتحان که نه. می خواستم یه جورایی بهتون ثابت کنم، دوستم نداره.

-این بچه بازی چیه؟ این اداها چیه؟

-خب واقعیتش مهیار، بس که شماها از حرف زدید، اعصابم و خرد کردید. کلافه شده بودم و قصدم گرفتن انتقام ازش بود. واسه همین بود که اون بازی و راه انداختم و گرنه تو که می دونی، من اصلا دیگه دوستش ندارم. یعنی از اولشم دوستش نداشتم. مهیار به جون تو، بعدش خودم پشیمون شدم که چرا این کار و کردم.

آره ارواح عمه ام، چقدرم راستگو شده بودم اما نه، خدا وکیلی هر چی و دروغ گفتم، این و راست گفتم که مٹ سگ پشیمون شدم که چرا نپرسیدم، پشت خط کیه.

-محبوب، محبوب. به قرآن تو یه دیوونه ی روانی هستی.

بعدم از اتاق رفت بیرون و در اتاقم و چنان به هم کوبید که گوشام کر شد. بعد از چند دقیقه هم، صدای بلند مامان تو ساختمون پیچید.

-کجا میری مهیار؟

چند لحظه بعدشم در ورودی حیاط که تقی کوبیده شد. بغض گلوم و چسبیده بود و داشت خفه ام می کرد. دلم برای سپنتا پر پر می زد. دیگه بیشتر از اون نمی تونستم منتظر تلفنش بشینم. گور بابای هر چی قول و قرار بود که با خودم گذاشتم. خودم باعث ادامه این بازی مسخره شدم، خودمم باید تمومش کنم. بسه هر چی غرورم و چسبیدم. من تو این موقعیت، بیشتر از هر کسی، به سپنتا احتیاج دارم. در واقع، داشتم با عقلم می جنگیدم و با دلایلی که می آوردم، خودم و توجیه می کردم که بتونم با غرورم کنار بیام و دیگه منتظر تلفنش نمونم. یه ماه، شاید بیشتر از یه ماه می شد که ازش بی خبر بودم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت تلفنِ تو اتاقم. قلبم داشت وحشتناک بال بال می زد تو سینه ام. عقربه ها، ساعت ده شب رو نشون می داد. دیگه بیشتر از این نمی تونستم تو بی خبری ازش بمونم. دلم براش تنگ شده بود، خیلی هم تنگ شده بود. باید باهش حرف می زدم تا آرام می شدم. آخه بهش احتیاج داشتم. به کسی که باعث این همه تنش، تو خونه ما شده بود. به کسی که باعث این همه تنش برای من شده بود. سپنتا کاش بودی و می فهمیدی چه حالی دارم. دستم و از رو تلفن برداشتم و دراز کشیدم رو تختم. کنترل ضبط و برداشتم و از همون جا پلش کردم. دلم گریه می خواست.

چشمام و بستم و هم زمان با موزیک زمزمه کردم:

فصل پاییزی من که می رسه

فصل اندوه سفر، سر می رسه
 تو سکوت خسته باور من
 سایه ام، فکر جدایی می کنه
 شاخه ی سرد وجودم نمی خواد
 رگ بیداری لحظه هام باشه
 نفسم در نیامد
 به چشم، خواب نیامد
 دل من، تو رو می خواد
 چشم من، گریه می خواد

دیگه نمی تونستم بیشتر از اون طاقت بیارم. غلت زدم رو تخت و تلفن و برداشتم. ترجیح دادم به موزیک گوش بدم و آرام باشم. ضربان قلبم هنوز رو هزار بود. تب کرده بودم. گر می گرفتم و سردم می شد. تند تند موهای خیالیم و می زدم پشت گوشم و نفس عمیق می کشیدم. وقتی بالاخره تونستم شماره سپنتا رو بگیرم، دستام و سفت چسبیدم که مبادا قطع کنم. خسته شده بودم از انتظار، بالاخره باید باهاش تماس می گرفتم.

تلفن شروع به زنگ زدن کرد. خدا خدا می کردم جواب بده و صداش و بشنوم. خدا کنه خواب نباشه.
 -جانم.

باورم نمی شد، صدای خودش بود. صدای سپنتای من بود. صدای مهربون خودش. وای خدا، چقدر دلم تنگ شده بود برایش! اشکام و تند و تند پاک کردم و روی تخت نشستم. بالشم و بغل کردم و تا خواستم حرف بزنم، صدای قشنگش گوشام و نوازش کرد.
 -محبوبه عزیزم. چرا حرف نمی زنی خانمی؟

-سلام سپنتا.

-سلام به روی ماهت. چطوری عزیزم؟

-خوب نبودم اما حالا که صدات و می شنوم، خوب شدم.

صدای خنده اش بلند شد. خدای من، چه صدای خنده هاش گوش نواز بود. باورم نمی شد مدت ها از صدای زیباش دور بودم. باورم نمی شد دارم صداش و می شنوم. بازم اشکام سر خوردن رو صورتم.

-چه خبرا؟ چی شد یاد ما کردی خانمی؟

-سپنتا؟

-جون دلم. ببینم، نکنه داری گریه می کنی؟ هان؟ چرا بینیت و بالا می کنی؟

-نه، گریه نمی کنم.

-آی آی، دروغ نداشتیما.

خب لعنتی، دلم برات پر پر می زد. داشتم از دوریت می مُردم. می دونی چند وقته صدات و نشنیدم؟

بازم زد زیر خنده. چقدر نرم می خندید و حرف می زد. انگار بازم برگشته بودیم به روزای اوجمون؛ اوج علاقه و خواستمون.

-باورت همیشه اگه بهت بگم، سر شب فکرت بودم؟ داشتم می گفتم، بسه دیگه بهش زنگ بزنی چون خیلی دلتنگش شدم.

-قربونت برم، دل منم برات تنگ شده. کی بر می گردی سپنتا؟

-کجا بر می گردم؟

-تهران. تهران دیگه. نمی خوای برگردی پیشم؟ دلم برات تنگ شده. برای صورت نمکیت، برای خنده هات، برای گرمی دستات، برای

چرخیدن تو خیابونا با ماشینت، برای صدا موزیکت و حتی برای سر به سر گذاشتنات، دل تنگم. سپنتا دلم برای همه چیزت تنگ شده.

بازم خندید. وای خدا، داشتم غش می کردم. نمی دونستم گریه کنم یا بخندم. صدا موزیک و خفه کردم و بازم بینیم و بالا کشیدم.

-چقدر زود دلت تنگ شده، خانم کوچولو.

-زود؟ می دونی چند وقته ندیدمت؟ اون موقع هم که می دیدمت، همش با هم قهر بودیم.

خب عزیزم، عصبانی نشو. الان یه چیز بهت میگم خوشحال شی.

چی گلم؟

-دو، سه ساعتی هست رسیدم تهران. الانم تو خونمون، رو تختم دراز کشیدم و دارم به صدای محبوب خوشگلم گوش میدم. شیطان، دل منم

برات داره پر می زنه ها. می دونستی جادوم کردی؟ می دونستی اون جا همش محبوب محبوب می کردم؟ می دونستی به هیچ دختری نگاه نمی

کردم؟ می دونستی بچه ها از ترس این که از دوریت بلایی سر خودم نیارم، همش دم پرم بودن؟ ولی همش منتظر تلفن تو بودم. با خودم، هر

روز که از خواب بیدار می شدم، می گفتم امروز دیگه زنگ می زنه. می خواستم بینیم کی دلت برای من تنگ میشه. هوم محبوب، نمی دونی

که هر جا می رفتم، با خودم نقشه می کشیدم که یه روز با محبوب باید پیام این جا.

ریز ریز خندیدم. تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن. وای خدا چه خیرتی کرده بودما! تا این موقع بیخودی خودم و سپنتا رو اذیت کرده بودم.

کاش قبلا بهش زنگ می زدم. تا این قدر زجر نمی کشیدیم.

-عزیز دلم، دلم خیلی بیشتر از اینا واست تنگ شده بود. راستش، منم مٹ تو بودم. همش منتظر بودم تو زنگ بزنی و دلت برام تنگ شه.

خلاصه، حرفمون گل انداخت و دقیقا تا ساعت دوازده، با هم تلفنی حرفیدیم. اونم از ماجرای سفرشون به شمال و جنوب حرف زد. فهمیدم اول

رفته بودن جنوب و بعدم شمال و به قول خودش، کلی پوستش شکلاتی شده بود و من بال بال می زدم تا زودتر از نزدیک بینمش. حتی دلم

نیومد ازش پیرسم چرا این قدر سفرشون طول کشید؟ چرا این قدر بی خبر و یهوئی رفتن و بی خبر و یهوئی برگشتن؟ می ترسیدم رابطه ی

قشنگِ نوپامون، سر همین سوال مسخره من، خراب شه و برای همین، همه چی و سپردم به دست فراموشی و رفتم تو خواب خرگوشی و

شیرینی اون لحظه ها.

آخرشم قرار شد فردا، بعد از مدرسه بیاد دنبالم و سوغاتیایی که خریده بود و برام بیاره. اون شب، یکی از بهترین شبای عمرم بود. باورم نمی

شد به همین راحتی، همه کدورتای بین من و سپنتا، تموم شده باشه. خدا رو شکر می کردم و حتی زمانی که فکرای مرموز می اومد تو سرم که

چرا اون بهم زنگ نزده؟ چرا عقب نشینی نکرده؟ همه رو پس می زدم و می گفتم، ما دنبال یه شروع تازه هستیم.

روزای خوبی رو می گذروندیم. درسم و می خوندم و سپنتا رو کنارم داشتم؛ مٹ روزای اوج آشناییمون. با هم تفریح می کردیم و خوش بودیم. با هم روزای تعطیل و در گردش بودیم. به مامان می گفتم با مژده ام و مژده هم که این جور مواقع پایه بود، هماهنگ بود و من و سپنتا با هم به کوه و پارک و سینما و گردش می رفتیم. روزای خیلی خوشی با هم داشتیم، با این حال، هیچ زمانی از درسم غافل نمی شدم. با این که سپنتا خیلی تلاش می کرد من و از درس جدا کنه اما انگار نمی تونست. نمی دونم، هر اخلاق بدی داشتم، این به اخلاق عالی بود که عاشق درس خوندن بودم. حالا برام واقعا جای سوال داشت که چرا سپنتا مخالفت می کنه؟ مهم منم که اون رو، حتی درس نخونده، قبولش دارم. شاید به قول مژده، چشم نداره ببینه زنش ازش سرتره. چه می دونم والا.

مهیار شدیدا جبهه گرفته بود در مقابلم و باهام حرف نمی زد. برام مهم نبود. برام تنها سپنتا مهم بود؛ تنها حضور اون بود که بهم آرامش می داد. با این که هر از گاهی، هنوز با هم مشکل داشتیم، با این که هنوز سر خیلی مسایل بی اهمیت به هم می پریدیم و دعوا می کردیم اما بازم دوستش داشتم و دوستم داشت. همه چی خوب بود و طبق روال می گذشت. از کوروش خبر نداشتم. برام بود و نبودش مهم نبود. دوستم نداشتم خبری بگیرم. نمی دونستم مهیار به کوروش، جواب اون حرفای مسخره ی پشت تلفنم و چی داده بود. اصلا به من چه ربطی داشت؟ منی که همه وقتم صرف درس خوندن و مدرسه می شد. روزا مدرسه بودم و عصرای رفته کتابخونه، بعدشم که می اومدم، بازم بیشتر وقتم صرف درس خوندن می شد. هر از گاهی هم، تلفنی با سپنتا حرف می زدیم و اون موقع بود که همه خستگی طول روز از تنم خارج می شد و نفس عمیق می کشیدم.

بالاخره روزا گذشت و نزدیک کنکور شدم. هر چی نزدیک تر می شدم، استرسم وحشتناک می شد. سعی می کردم بی خیال بشم اما مگه می شد؟ خصوصا با غذایی که سپنتا بهم می داد. نمی دونم چرا هر چی نزدیک کنکور شدم، اون بد قلق تر شد. سال آخر و به راحتی گذرونده بودم و وارد فصل گرم تابستون شده بودیم. نفسم تند تند می گرفت و عصبی می شدم. نمی دونم تاثیر امتحانا بود یا پیغامایی که خانواده عمو می دادن. این جواری که فهمیده بودم، قرار بود بعد از امتحان کنکور من، عمو اینا به جلسه به طور رسمی بشینن و در مورد آینده من و کوروش صحبت کنن. در حالی که کوروش نبود و منم هیچ تمایلی به این ازدواج مسخره و زوری نداشتم. به خدا خنده دار بود؛ پدر و مادرم و همین طور خانواده عمو، همه تحصیل کرده و فرهیخته بودن. چطوری به خودشون اجازه می دادن در مورد آینده دو نفر، دو تا آدم تصمیم بگیرن؟ مونده بودم تو کارشون. مهم نبود. همه چی و سپرده بودم به گذر زمان و شایدم به خدا. به خدایی که حس می کردم خودش بهتر از هر کس دیگه درکم می کرد. مهیار این وسط نقش هویج و داشت. شایدم به قول مژده، کلاغ سیاه بد خبر بود که تصمیمات خانواده رو به گوش من می رسوند. مامان که به هیچ صراطی مستقیم نبود و فقط حرف، حرف خودش و آبروش بود. با بابا هم که عمرا نمی شد حرف زد. فکر کن؛ می رفتم خیلی شیک، می گفتم «بابا جون، من این شازده رو دوستش ندارم. من یکی دیگه رو دوست دارم.» بابا هم خیلی شیک تر از خودم می گفت «خب عزیزم این پسری که دوستش داری چه محسناتی داره؟ هوم چرا که نه.» «محسنات که داره اما کم و بیشش و نمی دونم. باباش یه کارمند عالی رتبه است. یه خونه داره و دو تا ماشین.» «خب اینا که وضع مالی باباش بود. پسره چی داره؟» «خب بابا جون، خودش فقط زبون دراز داره و علاقه ای که من بهش دارم.» «کار؟» «خب نداره، چی میشه مگه؟ پیدا می کنه!» «تحصیلات؟» «خب دوست نداشته بیشتر از دیپلم بخونه. قرار نیست همه عالم و آدم دکتر و مهندس باشن که. خب بالاخره مملکت به دیپلمه ی بیکارم احتیاج داره دیگه، مگه نه؟» «اخلاقش؟» «ای بدک نیست، میشه

تحملش کرد. چهره اش هم که خوشگله اما از نظر شما نه، بهتر از کوروش نیست. مهم اینه دوستم داره و دوستش دارم. «درکم می کنه؟» ای، هر از گاهی خوب میشه و آدم حسابم می کنه اما خدا نکنه رو دنده لچ بیفته!! آره بابا، با این محسناتی که گفتم، قبول می کنی من و دو دستی تحویل سپنتا بدید و از پسرِ دسته گل برادرتون چشم پوشی کنید؟» «چرا که نه؟ حتما»

ای خدا چقدر سخت بود، رو در روی بابا وایسادن و حرف زدن. ای کاش می شد این مهیار کمی از خر شیطان پیاده شه و دل به دل من بده. بابا چه جویری حالیشون می کردم، دوست ندارم زن کوروش شم؟ اصلا مگه زور بود؟

همه این درگیری های ذهنی من، یه طرف قضیه بود و جنگ و جدالم با سپنتا، یه طرف دیگه قضیه. درست یه روز مونده بود به امتحان و من خیلی دلهره داشتم. حالم خوب نبود و سرم گیج می رفت. از خودم مطمئن بودم و به قدری آماده بودم که بدونم موفق میشم اما این سپنتا گند زده بود به اعصابم.

پا که توی حیاط گذاشتم، چشمم به کفشای جلو در خورد. فهمیدم مهمون داریم، حال و حوصله مهمون نداشتم. انصافا تو این مدت که درگیر درس خوندن بودم، خانواده ام خیلی مراعات کرده بودن. همش بیرون بودن و کمتر مهمون داشتیم، تا من زمان کافی برای درس خوندن داشتم باشم اما اون روز اصلا حوصله نداشتم. با این حال، شونه هام و بالا انداختم و وارد خونه شدم. هوم، چه خنکی مطبوعی تو خونه جاری بود. چشمام و بسته بودم و داشتم همون جا انرژی ذخیره می کردم که صدای عمو خورد به گوشم. نمی دونم چرا بی اختیار، لبخند اومد رو لبم. بعد از مدت ها، حس کردم دلم برآش تنگ شده، برای در آغوش کشیدنش و حرف زدن باهاش. خدایی قبل از جریان سپنتا، من با عمو خیلی راحت بودم. با اومدن اسم سپنتا، اخمام تو هم رفت و زیر لب، به جد و آبادش فحش کشیدم و پا کشون، رفتم سمت پذیرایی و با صدای زیر سلام کردم. سرا چرخید سمتم. عمو و زن عمو نیششون باز شد.

-به به، سلام به روی ماهت عروس گلم. چطوری؟

سلام و زهرمار. عروس گلم و کوفت. آه چقدر اینا عقده این خدایا. انگار آسمون جر خورده، من یکی افتادم پایین. بابا این همه دختر، چرا شماها بند کردید به من؟ خدا رو شکر، پسر تون کشته مرده هم زیاد داره. دست از سرِ کچلِ من بردارید، جون هر کی می پرستید. شیطونه میگه دهن و باز کنم و حالشون و بگیرما. دهه.

-سلام محبوب جون، چطوری؟

-ممنونم، شکر. شما خوبید؟

بعدم با بی حوصلگی رفتم سمتشون. زن عمو خم شد و صورتم و بوسید. منم مثلا بوسش کردم و دستش و فشار دادم. بعدم رفتم سمت عمو، دستاش و باز کرده بود که یعنی بیا بغلم. یاد بچگیام افتادم که کوروش و اذیت می کردم، بعدم می دویدم بغل عمو و قایم می شدم که مبادا کوروش دعوا کنه و به عمو مزه می ریختم و کاری می کردم عمو کوروش و دعوا کنه. یادش بخیر، چه روزایی بود. با این حال، شوق خاصی داشتم برای بغل کردنش. خودم و به دستاش سپردم و بوسیدمش.

-چقدر لاغر شدی عمو جون؟ چی کار کردی با خودت؟

-خوبید عمو؟ دلم براتون تنگ شده بود.

-دل منم برات تنگ شده بود. این کنکور، خوب تو رو از ما جدا کردا.

ازش جدا شدم و بعدم به سمت مامان رفتم. با هم دست دادیم و بی حوصله ولو شدم کنارش. زن عمو گفت:

-فردا دیگه راحت میشی. این مدت حسابی خسته شدیا.

-آره، اگه خدا بخواد، دیگه فردا این استرسا تموم میشه. فقط نگرانم.

-نگران نباش عزیزم. من مطمئنم بهترین تلاشت و کردی و موفق میشی.

مامان رو به زن عمو کرد و گفت:

خدا از زبونت بشنوه. این مدت، این قدر بچه ام استرس داشت و این قدر درس خوند، خودش و خسته کرد. نه مهمونی، نه تفریحی، نه

گردشی، فقط سرش تو کتاب بود. به کیانوش گفتم، به محض دادن کنکورش، ببریمش مسافرت. بچه ام دلش پوسید تو این چند وقته. عیدم که

با ما نیومد کیش؛ گفت اگه پیام پشتم باد می خوره، نمی تونم درس بخونم. منم رفتم اما خدا شاهده، دلم همش پیشش بود.

-آره مهلا، منم وقتی کوروش می خواست کنکور بده، همش حال تو رو داشتم. یاد روزای کنکور خودمون افتاده بودم. یادته چقدر سختی

کشیدیم تا بالاخره قبول شدیم؟

-آره یادش بخیر، چه دورانی داشتیم. بعدم که قبول شدیم، تازه فهمیدیم سختیا شروع شده اما با همه سختیش، دوران خاص و شیرینی بود.

-واسه تو که بله، از اولش عاشقی و شیفتگی.

مامان و عمو کیوان زدن زیر خنده. یاد دوران دانشگاهشون افتاده بودن. مامان هر از گاهی برام از عشق و عاشقی بین خودش و بابا تعریف می

کنه. اونا هم عالمی داشتن. ماجرای عشق اون دو نفر، ماجرای موش و گربه ی کارتون دوران بچگی هامون بود. عشقی که از شیطنت و دعوا به

وجود میاد. این جور عشقا، به نظر مامان و بابا، موندگاری بیشتری داره.

-یادته مهلا؟ می خواستی سر به تن کیانوش نباشه.

-آره خوب یادمه. سولماز باورت نمیشه، کیوان همیشه چوب دو سر طلای من و کیانوش بود. همیشه بین ما بود که مبادا ما بزیم تو سر و کله ی

هم. یادش بخیر، چه دورانی داشتیم. هیچ وقت فکر نمی کردم کسی که یه روز می خواستم با دستای خودم خفه اش کنم و این قدر عاشقش

بشم.

بعدم سکوت کرد و به فکر رفت. عمو کیوان زل زده بود به من و خیره خیره نگاهم می کرد. بی حوصله بودم اما حرفای او را من و سر شوق

آورده بود. همیشه دوست داشتم از چم و خم رابطه ی مامان و بابا خبردار بشم و وقتی این طوری بحث پیش می اومد، دو تا گوش داشتم، دو تا

هم امانت می گرفتم و سیخ می شستم که مبادا جمله ای رو از دست بدم. لبخند کج و کوله ای زدم و پرسیدم:

-عمو جون، شما بهم بگو که اول مامان عاشق شد یا بابا؟ اینا که هیچ وقت جواب درست بهم ندادن.

عمو لبخند زد و گفت:

-راستش و بخوای اول بابات بود که دل بست اما اون قدر تودار بود که هیچ وقت بروز نداد اما از اون جایی که من زیادی تو نخش بودم، بالاخره

فهمیدم قافیه رو باخته. آخه مامان و بابات، همیشه با هم جنگ داشتن. همیشه با هم بحث می کردن و هیچ وقت به یه نظر مشترک نمی رسیدن.

ما از دست این دو نفر، آروم و قرار نداشتیم و هر دو همیشه سعی می کردن طرف مقابل و از میدون به در کنن تا این که یه روز، بالاخره بابات

تو این درگیری ها کوتاه اومد. خودش و کشید کنار و سعی کرد دیگه سر به سر مهلا نذاره. مهلا هم که انگار عادت کرده بود به شیطنت کردن

و حاضر جوابی بابات، وقتی فهمید دیگه مٹ سابق نیست به قول خودش نگران شد و اومد سراغ من. منم با این که از راز دل بابات بی خبر بودم اما به حدسایی پیش خودم می زدم، سعی کردم جواب قانع کننده ای به مهلا ندم و کاری کنم خودش بره سراغ کیانوش و بالاخره موفق شدم. مهلا مغرور، رفت سراغ کیانوش و وقتی برگشتن، فهمیدیم که دیگه جنگ بینشون تموم شده. هیچ وقت نفهمیدم چی به هم گفتن و هیچ وقتم نخواستم بفهمم. چیزی که تو نگاهشون بود، خبر از دلشون می داد. در واقع به قول شاعر، رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.

-چه جالب، پس بابا زودتر عاشق شده بود؟

-نه محبوب جان، بهتره بگی هر دو، هم زمان عاشق شده بودن.

-ا، سولماز!

-چی؟ نکنه هنوزم می ترسی راز دلت فاش بشه؟ دختر، دیگه تو اون دختر بیست و سه ساله نیستی که می ترسی لو بری. الان دیگه نزدیک عروس و داماد دار شدنته.

نمی دونم چرا سرخ شدم. سرم و انداختم پایین و یاد سپنتا افتادم. مرده شورش و ببرن که امروز این قدر گند زد به اعصاب من و خودش. خاک تو سرش، بعد یه هفته رفته بودم بینمش، چه الکی الکی همه چی و خراب کرد. حواسم به مامان و عمو اینا نبود. داشتن یاد خاطراتشون و می کردن و خوش می گذروندن. از جام بلند شدم و رو بهشون گفتم:

-بیخشید عمو جان، بیخشید زن عمو، من میرم استراحت کنم، فردا باید صبح زود بیدار شم؛ خسته ام.

-برو عمو جون. اصلا نگرانی به خودت راه نده. تو تلاشت و کردی، باقیش با خداست.

لبخند زدم. دوستش داشتم. محبتاش و دوست داشتم. اگه پای کوروش میون نبود، واقعا مٹ قدیم دوستش داشتم. چقدر خوب آدم و آرام می کرد.

-مهلا می گفت امروزم رفتی کتابخونه. قربونت برم، باید این یه هفته آخر و به خودت استراحت می دادی و هر شب زود می خوابیدی. حالا هم برو استراحت کن، ما مزاحمت نمی شیم.

دیگه نتونستم خودداری کنم، رفتم سمتش و در حالی که خودم و تو بغلش جا می دادم گونه اش و بوسیدم و گفتم:

-مرسی عمو جون ایشا... با موفقیتیم، بتونم محبتتاتون و جبران کنم.

عمو پیشونیم و بوسید و گفت:

-برو عزیزم! چه موفق بشی، چه نشی برای ما عزیزی؛ خیالت تخت.

روی زن عمو رو هم بوسیدم و گفتم:

-بیخشید زن عمو، با اجازه تون.

-برو محبوب جان، برات نذر کردیم. امشبم برات دعا می کنم عزیزم.

-ممنونم زن عمو جون.

بعدم بیحال پشتم و کردم بهشون و به سمت راهرو رفتم. چه خوش خیال بودن که فکر می کردن، من امروزم درس خوندم. یه لبخند کج و کوله اومد رو لبم. انگار داشتم خودم و مسخره می کردم. خیر سرم سه روزی بود درس و گذاشته بودم کنار و به قول مزده، هر چی خونده بودم، بسم

بود. دیگه بیش از اون، مغزم ککش نداشت و داشت منفجر می شد. امروزم بعد از یه هفته با سپنتای احمق قرار گذاشته بودم و رفته بودیم بیرون. اونم چه بیرون رفتنی؟ خاک تو سرت سپنتا، مثلا من فردا کنکور دارم و تو باید بهم روحیه می دادی، اون وقت چی کار کردی؟ لباسم و عوض کردم و رو تختم ولو شدم. عقربه ساکت کوکیم و رو شش و نیم کوک کردم و چراغ خواب و خاموش کردم. سرم درد می کرد و می خواستم بخوابم، بلکه به اتفاق امروز فکر نکنم اما نشد. چشمم و بستم و سعی کردم از اول مرور کنم تا بفهمم تقصیر من بود یا سپنتا. طبق قراری که دیشب تلفنی با هم گذاشته بودیم، سر ساعت دو حاضر و آماده، سر خیابونمون منتظرش بودم تا بیاد. شور و شوق عجیبی داشتم و حسابی به خودم رسیده بودم. موهام و حسابی شیک کرده بودم و بهترین لباسم و پوشیده بودم و تو اون همه وقت، برای اولین بار کفشای پاشنه دارم و پوشیده بودم. خودم و با ادکلن خفه کرده بودم؛ دوش گرفته بودم حسابی باهاش. شالم و از این مدلای عجیب و غریب بسته بودم دور سرم و منتظرش بودم. دلم براش تنگ شده بود. درست سر وقت رسید. وقتی پیاده شد و نگاهش افتاد به چشمم، سوتی بلند کشید و گفت: -واو خدای من، ببینم تو رو.

بی اختیار لبخند زده بودم و نگاهش می کردم. چه جیگری شده بود. تیپی زده، بد محبوب کش. می خواستم با نگاهم قورتش بدم. یه تیپ اسپرت شیک. بازم تی شرتش داشت تو تنش، پاره می شد. خدا وکیلی، هیکلش خیلی جیگر بودا. موهاش و لاقیدانه ول داده بود رو صورتش. شش تیغ کرده بود و اونم مٹ من خودش و خفه کرده بود با ادکلنش. -بریم تو ماشین؟

همین. بی سلام و احوال پرسشی نشستیم تو ماشین. گاز ماشین و گرفت و رفت یه کم پایین تر، وایساد. پارک کرد و چرخید سمتم. بیرون و نگاه کردم. جلو یه پارکینگ پارک کرده بود. بالا سرمون درخت بود و تا شعاع چند متریمون و با سایه اش پوشش می داد. کوچه خلوت بود و صدای سکوت همه جا پر بود. ضبط ماشینش برای اولین بار خاموش بود. چرخیدم و نگاهش کردم. خیره شده بود بهم. چرخیده بود سمتم. لبخند می زد. ردیف دندوناش ریخته بود بیرون.

-چقدر عوض شدی عزیزم.

خودم و لوس کردم و گفتم:

-چطوری شدم؟

-خیلی شیک شدی. مٹ خانما شدی. ناز و تو دل برو. حسابی سپنتا کش شدیا. امروز قراره مستم کنی؟

زدم زیر خنده. وا، جل الخالق، چه لوسم شده بودم من. چه الکی ریشه می رفتم. دستش و آورد سمتم و دستم و گرفت تو دستش. نفس عمیق کشید و گفت:

-محبوب، نمی دونی که چقدر دوستت دارم. آخه دختر، تو با من چی کار کردی؟

کیلو کیلو تو دلم قند آب می کردنا. حالی داشتم، وصف نشدنی. به قول مژده، خر کیفی شده بودم، ا... اعلم. رو دستش و ناز کردم و به چشماش خیره شدم. چشماش سیاهی عجیبی داشت. یه چیزی سیاه تر از چشمای خودم. دستش و انداخت رو موهای کنار صورتم. انگشتش بین فر درشت موهام تاب خورد و گفت:

-محبوب، من بدون تو چطوری طاقت بیارم؟

یه چیزی ته دلم فرو ریخت. خودم و عقب کشیدم و صاف نشستم. منظورش چی بود. نمی دونم چرا دلم شور افتاد. انگار داشتن تو دلم رخت می شستن. از تصور این حال، چندشم شد و آب دهنم و قورت دادم. سپنتا به رو به رو خیره شده بود و سکوت کرده بود. نمی دونم چرا لال شده بودم. نمی دونستم باید چی بگم. حالم بد بود، خیلی ناجور.

راه افتاد و هر دو، تو سکوت، به بیرون خیره شدیم. نمی دونم چرا یه زنگ خطر تو گوشم به صدا در اومده بود اما می خواستم بهش بی توجه باشم.

-کجا میریم؟

-کجا دوست داری بریم؟ امروز ارباب تویی. هر جا بخوای می برمت.

چه زود خر می شدم من، فقط خدا می دونه. نیشم باز شده بود.

-بریم به جای دنج که با هم حرف بزیم.

-ای به چشم، دوست خوشگلم.

دوست خوشگلم؟ این امروز چه مرگش بود؟ خدایا، می خواد برینه تو اعصاب منا. چه مرگته سپنتا؟ بعدم انگار یه تلنگر به مغزم خورد. خب میشه بگی، چی باید صدات کنه؟ تو الان، خیر سرت، دوستشی دیگه. آره، سر خودم و خروار خروار شیره مالیدم و دوباره لبخند زدم. دلم می خواست بخندم. همین که کنارش بودم برام آرامش خاصی داشت.

-سپنتا برنامه ات برای آینده چیه؟ چی کار می خوای بکنی؟

دست از غذا خوردن کشید و نگاهم کرد. لبخند می زد.

-چه برنامه ای عزیزم؟ منظورت چیه؟

-منظورم اینه، نمی خوای دنبال کاری، چیزی بری؟ چیزی به بیست و دو سالگیت نمونده. اهل درس خوندم که نیستی. قصد نداری یه برنامه ای واسه خودت بریزی؟ کاری انجام بدی؟ بری سرکاری، چیزی؟

-هوم، الان گرفتم منظورت چیه. آره، اهل درس خوندن و اینا هم که نیستم. راستش و بخوای الان اصلا رو مود کار و این جور چیزا نیستم.

-راستی سپنتا سربازی رفتی؟

-آره عزیزم. بعد دیپلم رفتم و قالش و کندم.

خب، باز جای شکرش باقیه.

پقی زد زیر خنده که حالم گرفته شد.

-هان چیه؟ چرا می خندی؟

-یه جور سوال جواب می کنی، انگار می خوام زن بگیرم.

دلم غنچ رفت.

خب عزیزم، بالاخره باید یه کاری بکنی. این که نشد تا ظهر بخوابی، بعدشم با ماشین تو خیابونا چرخ بخوری تا شب. شب تا صبح، پای سیستم و تلویزیون و بعدشم دوباره روز از نو روزی از نو.

-ای بابا! محبوب گیر دادیا. باز شروع کردی؟ می ذاری کوفت کنیم یا نه؟

عادتش بود. منم عادت کرده بودم به این اخلاقی. هر وقت چیزی رو دوست نداشت یا وفق مرادش نبود، سریع ترش می کرد. سعی کردم آروم تر باهاش صحبت کنم. بالاخره هر چی بود، باید آماده اش می کردم، واسه معرفی کردن به بابا! باید بهش می گفتم. یه قاشق از غدام و خوردم و گفتم:

-سپنتا، من فردا کنکور دارم.

-تو اون.... استغفرا!...! ببین امروز اومدی گند بزنی به اعصاب منا. می دونه من از این کنکور مسخره اش خوشم نیادا، بازم واسه من اسمش و

میاره! چند بار بهت گفتم، دوست ندارم بری دانشگاه؟ ها؟ به بچه آدم چند بار یه حرف و می زنی؟ تو چرا حالت همیشه آخه؟

-در لعنتی، آخه تو چه مرگته؟ چرا نمی فهمی که من دوست دارم دانشگاه برم؟ تو نمی فهمی تو خانواده ما همه تحصیلات و دوست دارن و براشون اهمیت داره. تو چرا اینا حالت نیست؟ یه دلیل قانع کننده برای من بیار، من آدم نیستم اگه قید درس خوندن و نزنم. یه دلیل؟ دو هزار تا دلیل برات میارم.

-همون یه دلیل کفایت می کنه.

-من دوست ندارم تو بری دانشگاه. قانع شدی؟

-مسخره است. این دلیل نیست، تقاضاست، خواسته است. یه خواسته بی اساس که حتی خودتم نمی تونی باهاش کنار بیای.

-هیچ دلیلی از نظر من، قانع کننده تر از این نیست. مگه نمیگی دوستم داری؟

-چه ربطی داره سپنتا. این دلیل همیشه چون من دوست دارم، با همه خواسته هات موافق باشم. ببینم، اگه من ازت بخوام درست و بخونی، قبول می کنی؟

-نه.

-خب چرا؟ مگه دوستم نداری؟

-من با تو فرق می کنم. من بدون درس خوندن هم، می تونم خرج خونه رو بدم.

-چه مسخره! مگه درس خوندن، ربطی به کار کردن داره؟

-ببین محبوب، من این حرفا حالیم نیست. تو اگه من و می خوای باید قید این کنکور لعنتی رو بزنی.

بغض کرده بودم. نمی دونم چرا به هیچ صراطی مستقیم نبود این بشر. نمی دونم چرا گیر داده بود به درس خوندن من. دیگه نمی تونستم باهاش کل کل کنم، خیلی بی منطق شده بود.

وقتی از رستوران بیرون اومدیم، رفتیم پارک. نزدیک رستوران، پارک بود. پارک تو اون وقت روز خیلی خلوت بود. هر دومون به حالت قهر، با فاصله نسبتا زیادی رو صندلی نشستیم. من روم و جهت مخالف سپنتا گرفته بودم، اونم همین طور. عصبی شده بودم و بیخودی پام و تکون می دادم، با انگشتای دستم ور می رفتم و سرم و تکون می دادم. حرصش در اومد و دستم و با خشونت کشید و گفت:

-بس! چه مرگته، رفتی رو نروم؟

-ولم کن. حوصله ندارم.

-تو رو خدا حال و روز ما رو ببین. امروز اومدیم، بعد یه هفته ببینمت. خانم واسه ما، ناز و غمزه اش و آورده. آخه عزیز من، آخه خوشگلم، آخه هستی من، نفسم، چرا درکم نمی کنی؟ تو اگه درس بخونی و بری دانشگاه، دیگه دوستم نداری. تحصیلاتت میره بالاتر از من. آدمای بهتر میان دورت. کسایی که خیلی از من سرت رو بهترن و امکان داره تو دیگه من و نخوای. من نمی خوام تو زندگی تو کم رنگ بشم. من نمی خوام محتاج ترحمت بشم و برای داشتنت بهت التماس کنم، می فهمی؟

چرخیدم سمتش. دلم براش غش رفت. الهی من فدای اون گیر دادنای الکیش بشم. سپنتا خیلی خره. خیلی عقلش کمه. چرا این قدر ذهنش کوچیکه؟ آخه من وقتی کسی مٹ کوروش و با اون همه دبدبه و کبکبه، ولش کردم و چسبیدم به تو، چرا باید برم سراغ یکی دیگه؟ آخه از کوروش بهتر، یعنی پیدا میشه؟ ای کاش می تونستم این حرفا رو بهش بگم اما می ترسیدم. می ترسیدم از این که فکر کنه، دارم تحقیرش می کنم. می ترسیدم فکر کنه دارم از کوروش جانب داری می کنم و فکر کنه کوروش برام سمبل مرد موفقیه. اگه راستش می خواستم بگم، کوروش یه آدم همه چی تموم بود، عالی بود اما مهم این بود، من دلم پیش سپنتا بود و احمقانه بود که می دونستم کوروش خیلی سرت رو از سپنتاست و از همین رو بود که می خواستم بفرستمش دنبال کار تا شاید بتونم جلوی بابام و خانواده ام، حرفی داشته باشم بزنم. بالاخره هیچی نباشه، باید یه چیزایی داشته باشه، حتی اگه حداقل باشه.

-سپنتای من، عزیز دلم تو چرا نمی فهمی من چی میگم؟ قربونت برم، تو مگه به من اعتماد نداری؟ من فقط تو رو می بینم. اگه الانم دارم بال بال می زنم و این قدر ازت درخواست می کنم بری دنبال کار، واسه این که...

-واسه چیه؟

-هیچی، ولش کن.

آخه چطوری باید بهش می گفتم؟ از جام بلند شدم و رو به روش وایسادم. دلم پر بود، خیلی پر. می خواستم بشینم و زار زار گریه کنم. حس کسی رو داشتم که داشتن عزیزترین کسش و ازش جدا می کردم. نمی تونستم در مقابل خانواده ام بایستم. خصوصاً که سپنتا من و تنها گذاشته بود.

-سپنتا، فردا شب، بعد از کنکور، عمو اینا میان خونه ما.

-برای چی؟

-نمی دونم.

-یعنی چی نمی دونی؟

-یعنی می دونم اما نمی دونم چطوری بگم.

-آه محبوب، مٹ آدم حرف بزن، ببینم چته؟

بغضم و قورت دادم و تو دلم گفتم، خدایا خودم و به تو می سپرم، این سپنتا که آدم نیست، یهو سگ میشه، پاچه من بدبخت و می گیره، اون وقت بیا و درستش کن.

-فردا شب میان تا راجع به آینده ی من و کوروش صحبت کنن.

-آینده تو و کوروش؟ کوروش دیگه چه خریه؟

-این چه طرز صحبت کردنه سپنتا؟ یعنی چی کوروش خر کیه؟ یعنی تو کوروش و نمی شناسی؟

-بینم این کوروش، همون پسرعموی ناز نازیت نیست؟ همونی که مثلا نامزدشی؟

-چرا، خودشه!

-خب، حالا که چی؟ میان حرف بزنی که چی بشه؟

-سپنتا چته تو؟ چرا گیج می زنی؟ میگم می خوان بیان در مورد ازدواجمون صحبت کنن، چون از نظر اونا من فردا، کنکور صد در صد قبولم و

بعد از برگشتن کوروش، می خوان بساط عروسی رو راه بندازن، می فهمی چی میگم؟، چرا مٹ بز زدی به من؟ آخه تو چه مرگته؟

-چرا داد می زنی؟ صدات و بیار پایین بینم، توجه همه رو جلب کردی.

به موقعیتمون نگاه کردم. درست مٹ طلبکارا، وایساده بودم بالا سرش. دستم و زده بودم به کمرم و داشتم باهاش با صدای بلند حرف می زدم.

پارک خیلی خلوت بود اما یکی دو نفر که رو به رومون نشسته بودن، داشتن نگاهمون کردن. آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم با ملایمت

باهاش برخورد کنم. با این که خیلی کفری بودم از دستش. یه جوری رفتار می کرد، انگار همه چیز فراموشش شده. انگار کوروش و اتفاقاتی که

مربوط بهش بود و از یادش رفته. البته حق داره. از بس تو این مدت سعی کرده بهش احترام بذارم و اتفاقاتی که تو خونه افتاده بود و

واسش نگفته بودم که مبادا رابطه مون به هم بخوره، بایدم فراموش می کرد اما چطوری فراموش کرده؟ مگه دوستم نداشت؟ مگه یادش نیست،

اوایل دوستیمون، چقدر از مشکلاتی که برام پیش اومده بهش گفتم؟ مگه یادش رفته بود، مهیار سر اون چقدر من و کتک زد و من چه مظلومانه،

سکوت کرده بودم؟ اصلا تو ذهنم، این همه بی خیالی نمی گنجید. خیلی بی معرفت بود.

-چطور می تونی این قدر بی خیال باشی؟ ها؟ اونا می خوان فردا در مورد من حرف بزنی! می فهمی؟ در مورد آینده ی من، کسی که ادعا می کنی

دوستش داری و بدون اون نمی تونی زندگی کنی! مگه کری آخه؟ مگه تو این دنیا نیستی؟ چرا این قدر بی خیالی؟

اشک بود که رو صورتم روون شده بود. سپنتا دستاش و رو زانوهایش گذاشته بود و موهایش و بین دستاش گرفته بود. تو این حالت چقدر مغموم

و دوست داشتنی بود. نمی دونم چی تو وجود این بشر دیده بودم که این قدر می خواستمش. رفتاراش خیلی بی تکلف بود. انگار هیچ حسی به من

نداشت. انگار براش بود و نبودم، مهم نبود.

-حالا می خوای چی کار کنی؟

-یعنی چی که حالا می خوای چی کار کنی؟ فکر کنم این جا دیگه باید خودی نشون بدی، به اظهار نظری، به اعلام وجودی.

-خب مخالفت کن باهاشون. بگو قصد ازدواج نداری، ها؟

-بچه شدی؟ من از وقتی دنیا اومدم، به نام کوروش بودم. چقدر این دلیل قانع کننده ست از نظر تو؟

-من چه می دونم چی بگی؟ من فقط می دونم باید باهاشون مخالفت کنی. اون قدر که دیگه دست از سرت بردارن.

-آخه چطوری؟ تو راه حلی به نظرت میرسه؟

-نه. اینا خانواده توئن، تو بهتر می شناسیشون. راهی بلد نیستی؟

تو دلم گفتم، ای خدا، من با کی اومدم سیزده به در؟ این که این قدر بی خیاله، چطور می خواد مسئولیت یه زندگی رو قبول کنه؟ نمی دونم چرا

هر چی عقلم منطق می آورد، احساسم ردش می کرد. نمی دونم چرا دلم می خواست بهم بگه بی خیال باش، خودم میام و نجات میدم. دلم می خواست رویاهای بچگونه ام ادامه داشته باشه و سپنتا برای من بشه سوپرمن و چه می دونم کسی که من و از دست این آدمای نجات بده. دلم می خواست کسی باشه که تو اوج بی کسیم، برام همه کس بشه. ته دلم یه چیزی فریاد می زد، می اومد سر زبونم و من قورتش می دادم. سعی می کردم این دو ذره غروری که برام مونده رو، حفظش کنم. اون خودش باید می گفت، میام خواستگاریت اما نمی دونم چرا حس می کردم هنوز برای ازدواج خیلی بچه ایم، هم من، هم اون. ای خدا.

زل زده بودم بهش و نگاهش می کردم. ای کاش از نگاهم می فهمید چی می خوام بگه. دستم و کشید و من و نشوند کنار خودش. دهنم مٹ ماهی تو آب، باز و بسته می شد و می خواست کلمات پیره ازش بیرون اما نمی داشتم.

-محبوب، تو باید جلوی این اتفاق و بگیری. می فهمی چی میگم؟ باید بهشون بگی که کوروش و دوست نداری. باید بهشون بگی نمی تونی با کسی سر کنی که اونا انتخابش می کنن. باید بهشون بگی تو هنوز بچه ای و نمی خوای فردا، از انتخابی که برات کردن، پشیمون شی. بابا، عجب گرفتاری شدما. تو هنوز همش هیجده سالته. چطور به خودشون اجازه میدن، در مورد زندگیت تصمیم بگیرن؟ چرا داری بچه بازی در میاری؟ باید جلوشون وایسی. می فهمی؟

می فهمیدم. خوبم می فهمیدم که چی میگه. اما چطوری باید جلوشون وایمیسادم. شاید حق با سپنتا بود و من همش هیجده سالم بود. خدایا کمک کن.

-آگه من جلوشون وایسادم و به نتیجه ای نرسیدم چی؟

-اون دیگه از بی عرضگی خودته.

مٹ فنر از رو صندلی پریدم و رو به روش وایسادم. داشت از سرم دود بلند می شد. خاک تو سرت سپنتا که این قدر بی شعوری. مٹ بچه دو ساله ها لچ می کنه و داره بهم توهین می کنه. نمی فهمه که اونا خانواده من و بزرگ تر من هستن. کسایی که همیشه بهشون احترام گذاشتم و برام عزیز بودن. کسایی که همیشه برام بهترین و خواستن و دوستم داشتن. وای خدایا، با عمو چطوری روبه رو شم. عمو که همیشه و در همه حال بهترین و برام خواسته و بهترین محبت و در حق انجام داده. خدایا، ای کاش هیچ وقت رو به روم قرار نمی گرفت سپنتا. ای کوروش، خدا بگم چی کارت کنه که هر بدبختی می کشم از دست توئه.

-بی عرضه خودتی و هفت جد و آبادت. مراقب حرف زدنت باش. اونا خانواده من و من نمی تونم بهشون بی احترامی کنم و با بچه بازی شعور خودم و ببرم زیر سوال. آگه راهی داری پیشنهاد کن. اصلا تو چرا خودت هیچ کاری نمی کنی؟ نشستی بیرون گود، می گی لنگش کن؟

اونم پا شد رو به روم وایساد. جفتمون شاکی شاکی بودیم. چشمش عصبی و فراخ بود. رنگش به قرمزی می رد و موهاش به هم ریخته شده بود. همچین دستم و کشید که پوست دستم کش اومد. مشتم و محکم بین انگشتاش فشار می داد و دندوناش عصبی به هم کلید شده بود.

-خوب تو گوشت فرو کن خانم کوچولو. تو فقط و فقط مال منی و هیچ کس دیگه هم حق نداره تو رو ازم بگیره، الا خودم! فهمیدی؟ حتی خودت حق نداری ازم جدا شی تا زمانی که خودم بخوام. می فهمی؟ حالا هم مٹ یه بچه حرف شنو میری و جلوشون وایمیستی و به عشقت به من اعتراف می کنی، اکی؟ افتاد؟ وگرنه با من طرفی. برای من مهم نیست، داری به خانواده ات احترام می ذاری، می خوای خودت و بدبخت کنی، می خوای تا آخر عمرت، بی عشق زندگی کنی. هر گهی می خوای بخوری به من یکی اصلا ربطی نداره اما حالا تنها چیزی که به من ربط داره، اینه که

من می خوامت و حالا تو مال منی. این و تو گوشت فرو کن و حتی اگه لازم شد به خانواده ات بگو. وگرنه! تو که خودت می دونی من چه کینه ای هستم. نذار اون روی سگم بالا بیاد و کاری بکنم که هم تو آبروت بره، هم اون خانواده بی منطقت. فهمیدی؟ کشیده ای که به گوشش زدم، کاملا ارادی و اختیاری بود. پسره ی احمق، صاف صاف وایساده رو به روم، داره به خانواده ام توهین می کنه. بزمن لهش کنم. پسره ی بیشعورِ الاغ، ابراز علاقه کردنشم مسخره و مزخرف تر از خودشه.

-تو فکر می کنی کی هستی که به خودت اجازه میدی، در مورد خانواده من این طوری قضاوت کنی؟ بین جوجه، خانواده من اون قدر با شخصیت هستن که امثال تو به خودشون حتی اجازه ندن، اظهار نظری در موردشون بکنن. اگه خانواده من اصرار دارن با کوروش ازدواج کنم، فقط واسه اینه، کوروش اون قدر انسان و باشعوره که هر دختری آرزوشه، باهاش ازدواج کنه. کوروش از هر لحاظی ایده آل و فهمیده و نجیبه اما اگه من دارم این قدر بال بال می زنم، واسه اینه که مغز و احساس بی شعورتر از خودم، گرفتار آدمی مٹ تو شده که احترام به بزرگ تر حالیش نمی شه. آدم بی خیالی مٹ تو که از بیرون هوار می کشه و از تو، یه طبل تو خالی بیشتر نیست. تو عوض این که راه منطقی نشونم بدی که جلو خانواده ام وایسم و قانعشون کنم، داری خط و نشون می کشی و قلدر بازی در میاری. تو هیچی حالت نیست، تو یه نفهم بیشعوری. ازت متنفرم لعنتی.

بعدم زدم زیر گریه. در تمام مدت، سپنتا دستش رو گونه اش بود و داشت نگاهم می کرد. مظلوم و مغموم شده بود. همون جوری که دل من براش ضعف می رفت و می خواستمش. ای خدای بزرگ، چی کار کرده بودم؟ اگه ازم آتو می گرفت و ولم می کرد، من چه گهی باید می خوردم؟ آخه من بدون اون می میرم. خدایا، خدایا خودت رحم کن. گریه می کردم و تو دلم خودم و فحش می دادم. نباید اون جوری می زدم تو گوشش، نباید اون قدر از کوروش تعریف می کردم. یه موقع نکنه، فکر کنه، من به کوروش نظر دارم؟ سرم و آوردم بالا و نگاهش کردم. دستش و از رو صورتش برداشت و با لحن خشنی گفت:

-جواب این بچه بازی و خیلی زود، بهت پس میدم.

بعدم دستش و انداخت بین موهام که از جلو شالم بیرون زده بود و ریز کشیدش و گفت:

-فقط خدا به دادت برسه محبوبه. فقط خدا بهت رحم کنه، اگه فردا جلو خانواده ات در نیای، اون وقت کاری می کنم خانواده ات التماسم بکنن. بعدم یه لبخند شیطانی زد و بی توجه به من، با سرعت دور شد. از تصور فکری که تو سرش نقش بسته بود، موهای تنم سیخ شد. برگشتم و تنم و انداختم رو صندلی، جایی که سپنتا نشسته بود. میخ شده بودم، به مسیری که رفته بود. بازم بی خیالیش گل کرد و من و تنها گذاشت؛ وای خدای من، این دیگه کیه؟ چه فکری تو سرشه؟ می خواد چی کار کنه؟ تنم به لرز افتاده بود. تنگی نفس گرفته بودم و داشتم خفه می شدم. دستام و بردم سمت شالم و شلش کردم. پشت سر هم، نفسای عمیق کشیدم و سعی کردم آرام باشم. خیلی حال بدی داشتم. می ترسیدم و خودم و بی پناه می دونستم. موقعیت خیلی بدی بود.

وقتی به خودم اومدم، هوا داشت تاریک می شد و من اصلا متوجه تاریکی هوا نبودم. بلند شدم و خسته، داغون به دستشویی پارک رفتم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم با یه ماشین دربست خودم و به خونه رسوندم.

صدای خنده هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد.

-شب خیلی خوبی بود، به من که خیلی خوش گذشت.

-آره عزیزم، خیلی خوب بود. امیدوارم مهیار هم خوشبخت باشه.

-دختر خوبی به نظر می رسید.

-خوب اما آروم. موندم مهیار با این روحیه شیطان، چطوری دختر به این آرومی رو انتخاب کرده؟!

-دله دیگه عزیزم. مگه خود تو، با این روحیه خجالتیت، عاشق من بمب نشدی؟

-تو با همین روحیه ات، من و دیوونه ی خودت کردی دیگه.

با تک سرفه ای که کردم، فرهاد و پرستو به خودشون اومدن. کمی از هم فاصله گرفتن.

-، تو این جا چی کار می کنی، محبوب؟

-هیچی، نشسته بودم هوا بخورم. دارید میرید؟

-آره دیگه، ما هم رفتنی شدیم.

رو کردم به سمت فرهاد و گفتم:

-آقا فرهاد خیلی محبت کردید تشریف آوردید واقعا سرافرازمون کردید.

-خواهش می کنم محبوبه خانم، این حرفا چیه؟ اقوام پرستو، مث اقوام خودم هستن. وظیفه ام بود.

-در هر صورت لطف کردید. ایشا... عروسی خودتون جبران می کنیم.

-ممنونم.

پرستو تندی پرید وسط حرف فرهاد و گفت:

-ایشا... عروسی خودت، عروسی ما که دیگه نزدیکه.

-جدا؟ به سلامتی کیه؟

پرستو خیره به فرهاد شد و گفت:

-ماه دیگه.

-خیلی خوشحالم کردی پرستو جون. ایشا... خوشبخت بشید.

بعدم کلی تعارف تیکه پاره کردیم و بعدشم با یه خداحافظی، ازشون جدا شدم. متوجه شدم خیلی وقته نشستم رو تخت و دارم تو خاطرات

گذشته غلت می خورم. خدایا شکرت. شکمم به قار و قور افتاده بود و فهمیدم باید یه دلی از عزا در بیارم، برای همین به سمت میز رفتم اما با

دیدن غذاهای یخ زده، مٹ ماست وا رفتم. ای تو روحت کنن دختر، الان وقت مرور خاطرات و کالبد شکافی و نبش قبر بود؟ بی خیال غذا شدم و

واسه خودم کمی سالاد و ژله ریختم.

کم کم اقوام خداحافظی کردن و رفتن و فقط فامیلای نزدیک موندن. عقربه ها ساعت، دو و نیم شب رو نشون می داد که باغ و به قصد خونه

ترک کردیم. همه تو ماشیناشون نشسته بودن و به پیشنهاد مهیار که هنوز سرشار از انرژی بود، قرار شد گشتی تو شهر بزنیم و بعد بریم خونه

هامون. چون فردا روز کاری بود، عمو و زن عمو به همراه مامان و بابا و چند نفر از فامیلا که اکثرا شاغل بودن، خداحافظی کردن و ما جوونا رو به حال خودمون گذاشتن. رویا خانم به شدت خسته بود و از سر شب، میگرانش عود کرده بود، برای همین نگران مژده بود که قصد داشت ما رو همراهی کنه. خودش و کنار کشیده بود و می خواست بره خونه که متوجه ناراحتی مژده شدم. مهیار که خودش این پیشنهاد و داده بود، به رویا خانم پیشنهاد کرد بره و مهموناش و بیشتر از این معطل نکنه؛ آخه اقوام محدودی که از شیراز واسشون اومده بودن، شب رو قرار بود خونه رویا خانم بگذرونن و فردا برگردن شیراز، برای همین، قول مژده رو داد که خودش به خونه می رسونتش. بعد از کلی بحث و جدل، بالاخره خانواده ها رفتن و من و مژده و کوروش و چند نفر از دوستای نزدیک مهیار و رخسار موندن. تقریبا نزدیک پنج، شش تا ماشین بودیم. هر کسی واسه خودش ماشین آورده بود، رفت و نشست تو ماشینش و اونایی که با هم آشنا بودن، سوار ماشین آشناشون شدن و این وسط، من موندم و مژده که دو راه بیشتر نداشتیم. یا رفتن به ماشین مهیار یا رفتن به ماشین کوروش. مژده کنار گوشم وز وز کرد:

-پیشته، کجایی عمو؟

-این جا، پیش شما.

-میگم این مهیار خان و باس به حال رخسار ول بدیم، چطوره؟

-خب آگه این کار و کنیم، مجبوریم بریم تو ماشین کوروش.

-خو کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا.

بعدم مودی وار، زد زیر خنده. نگاهش کردم و خنده ام گرفت. دلم نمی خواست، به هیچ عنوان، برم تو ماشین کوروش. یاد حرفایی که تو باغ بهم زده بود، می افتادم و روانی می شدم. چطور می تونستم این کار و بکنم؟ اون علنا به من توهین کرده بود و من علنا خودم و باخته بودم جلوش.

-د کدوم سولاخی موندی محبوب؟ کله کن بیرون بینیم، با.

-نه، من تو ماشین کوروش نیام. میرم پیش مهیار و رخسار.

-جم کن عمو. ما رو گاو گیر آوردی؟

-همچین بی شباهتم نیستی آخه.

-بخواب تو خوب آجی.

-هوی الاغ، باز تو شروع کردی اراجیف گفتنت و؟

-پیشی، مژده، چرا این جایید هنوز؟ چرا سوار نمی شید؟

-مهیار خان، شوما تشریفت و ببر. ما میاییم اساعه.

مهیار با تک بوقی گاز ماشین و گرفت و دور شد. وا، یه کاره. نیگا تو رو خدا، پسره ی بی خیال. الان من ماشین دارم یا مژده که بی خیال گازش و گرفتی و رفتی؟ ماشینا یکی پس از دیگری رد می شد و هر کدوم که جا داشتن، تعارفمون می کردن، مژده بی رودربایسی، ردشون می کرد. جالب این جا بود، کوروش تنها کسی بود که داخل ماشینش نشسته بود و هنوز از پارک در نیومده بود. از دست مهیار خیلی شاکمی بودم اما نمی دونم چرا یه حسی بهم می گفت، بوی تباری می آید همی. برگشتم و به مژده که با نیش باز به کوروش نگاه می کرد، خیره شدم.

-ها چته؟ نیش در رفته تا بنا گوشت؟

-این یه شبم بر ما روا دار. به جون تو نه، جون ننه ام خرکی می خوامت.

-خفه بابا. حوصله تو ندارم. همش زیر سر تو و اون مهیار آب زیر کاه است، می دونم دیگه.

با صدای بوق ماشین کوروش، بغضم و قورت دادم و با حرص، ناخام و کف دستم فشار دادم. مرده شورت و بیرن مهیار، مگه دستم بهت نرسه، تیکه بزرگت، زبون درازته، حالا ببین چه بلایی سرت میارم، هنوز من و نشناختی، هوم، خشم محبوب و ندیدی تا الان. بعد خودم از فکر مسخره ی خودم که می خوام چی کار کنم مثلا، به خنده افتادم.

-خانم ها، بفرمایید سوار شید تا جا نمونیم.

اصلا دلم نمی خواست سوار شم. تو بد معرکه ای گیر کرده بودم. شاکی و ناراحت بودم. یاد لحظه ای افتادم که وقتی مهیار اعلام کرد می خوامم خیابون گردی کنیم، با مزده پیچ کرد، ای تو روحت مزده.

-شما سوار نمیشی؟

مزده سوار شده بود و جلو نشسته بود. لبخند زدم و عقب ماشین سوار شدم.

-کوروش خان آتیش کن که جا موندیم، جون حاجیت. این مهیار خان تخت گاز سرید، رفت.

-ای به چشم.

بعدم گاز ماشین و گرفت و سعی کرد، از خیابونی که داخلش بودیم به سرعت خارج بشه تا برسیم به مهیار. نمی دونم چه حالی داشتم. شاد بودم یا ناراحت؟ حسم دست خودم نبود. غمگین و شاد بودم دست خودم نبود. نمی دونم چی بگم. از یه طرف از این که تو ماشین کوروش نشسته بودم و تو فضایی که اون تنفس می کرد، تنفس می کنم خوشحال بودم، از یه طرفم ناراحت بودم که سوار ماشین کسی شدم که برام تره هم خرد نمی کنه. کسی که خیلی بی خیال، ازم گذشت و چند ساعت قبل، غرورم و له کرد. چقدر بد بود این دو حس کاملا متضاد که حتی نمی داشت خوب موقعیتم رو درک کنم.

کوروش و مزده با هم صحبت می کردن و صدای موزیک شاد ماشین، به گوشم می رسید. همه ماشینایی که تو تعقیب مهیار بودن بوق می زدن و صدای ضبطشون بلند بود. شیشه ماشین و دادم پایین و از یکی از ماشینایی که از کنارمون می گذشت، دستمال کاغذی تو دستشون و کش رفتم و بعدم زدم زیر خنده.

-ایول محبوب. خوشم اومد، یه جنمی از خودت نشون دادیا.

سعی کردم بی اهمیت به حضور کوروش باشم و از فضای موجود، نهایت استفاده رو ببرم. خیر سرم، عروسی یه دونه برادرم بودا. مهیار با یه دست رانندگی می کرد و با دست دیگه اش، دسته گل رخسار و گرفته بود و از شیشه ماشین بیرون آورده بود. رخسارم تو ماشین، هر از گاهی شیطنت می کرد و دستش و از شیشه بیرون می آورد. ماشااا... مهیار بمب بود واسه خودش، بمب انرژی. دوست مهیار از کنارمون به سرعت رد شد و من با ترس دستم و کشیدم تو ماشین و تکیه دادم به صندلی. ووی، لرز کردم. هوا سرد شده بود. صدای شاد موزیک باعث شده بود، احساس شاد بودن بهم دست بده. همه تلاشم و می کردم که اصلا به کوروش توجه نکنم.

-کوروش خان دمت گرم، یه آهنگ تپل بذار، صداشم فضایی کن، حالش و ببریم، جون داش.

خاک تو سرت مزده که نمی تونی پای حرفت وایسیا.

کوروش خندید و بعدم واسه مزده، یه آهنگ پر بیس گذاشت و یا همون به قول خودش تپل! بانداى ماشینش، داشت گوشم و کر می کرد. می دونستم آمپلی بسته و چهار تا باند معروف انداخته رو طاقچه ماشینش و کلی هم بهش می نازه. از دست این پسر، با رفتاری عجیب و غریبشون. از صدای بیس ماشین، لرزش افتاده بود به تنم و ریز ریز، عقب و جلو می رفتم؛ یه جورى که بهت ریتم رقص می داد. بی توجه به معنی آهنگ و بی توجه به نگاه های گاه و بیگاهش از آینه ماشین، به بیرون نگاه می کردم و بشکن می زدم و یه جورایی سر خودم و گرم کرده بودم تا درگیر نگاهش نشم.

درست وقتی که لبخندت و دیدم

همون لحظه، به آرزوم رسیدم

بذار دنیام و پای تو بریزم

بذار حس کنم این جایی، عزیزم

با این که تازه به دلم نشست

یه حس میگه، خیلی وقته هستی

تو تصویر یه رویای قدیمی

عزیزم، تو تموم زندگی می

خودت که می دونی، عاشق چشمام

من تا آخر این زندگی همراهم

حرفم و باور کن، خیلی دوست دارم

من بی عشق تو، از زندگی بیزارم

-یوهو، ایول کوروش خان، دمت گرم، خیلی حال دادی.

می ترسم یه روزی ازم جدا شی

می ترسم، دیگه عاشقم نباشی

همیشه نگران عشقمونم

عزیزم بذار عاشقت بمونم

ببین، پر شده از تو روزگارم

به غیر از تو، کسی رو دوست ندارم

واسه من، تو یه عشق بی نظیری

به این راحتی، از دلم نمیری

خودت که می دونی، عاشق چشمام

من تا آخر این زندگی همراهم

حرفم و باور کن، خیلی دوست دارم

من بی عشق تو از زندگی بیزارم

از رفتار مژده، هم من خنده ام گرفته بود، هم کوروش. کوروش ماشینش و از بین ماشینای دیگه رد کرد، چسبید بغل ماشین مهیار. صدای موزیک اون قدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. سرم و از شیشه بیرون بردم و به رخسار گفتم:

خوش می گذره عروس خانم؟

لپاش، اناری شده بود. معلوم بود خیلی داره بهش خوش می گذره. با دستش مهیار و نشون داد و گفت:

-این دیوونه است؟

زدم زیر خنده و با همون لحن گفتم:

-عزیزم، همه پسرای فامیل ما یه نمه دیوونه می زنن، غصه نخور.

مژده و رخسار زدن زیر خنده و کوروش رو به رخسار گفت:

-رخسار جان، همین دیوونه بازیشونه که دخترا عاشقشون میشن دیگه.

-راست میگی کوروش خان، منم کم کم دارم، دیوونه ی این پسره دیوونه میشم.

با گاز دادن مهیار، دوباره فاصله افتاد بینمون. سرم و آوردم تو و رو به مژده گفتم:

-می بینم که رخسار راه افتاده؟

-پ ن پ، می خواستی عینهن روزای اولش، یول تپه (دهاتی) باشه؟ این مهیار خان به میخ این قده محبت می کرد، عاشقش می شد، رخسار که

دیگه جای خود داره، آره جیگر.

-مگه رخسار قبلا چه جوری رفتار می کرد؟

بی اختیار به حرف اومدم و در حالی که تو آینه، به چشمای کهرباییش نگاه می کردم، گفتم:

-قبلا خیلی ساکت و تودار بود. اصلا با مهیار حرف نمی زد و هر چی هم ازش سوال می کردیم، رنگ می داد و رنگ می گرفت تا یه جمله،

جوابت و بده. چند بار با مهیار، سر این موضوع مشکل پیدا کردن اما حالا خدا رو شکر، خیلی خیلی بهتر از روزای اولش شده و همه اینا رو ما

مدیون حضور مژده تو اون خونه هستیم. هرچند خود مهیارم بی تاثیر نبوده. می شناسیش که چه اخلاقی داره.

بعدم آه کشیدم و در حالی که دوباره به ماشینش نگاه می کردم، گفتم:

-دلم واسش تنگ میشه، خونه بدون مهیار خیلی سوت و کوره. امیدوارم خوشبخت بشن. خدایا تنها همین و ازت برای یه دونه برادرم می خوام.

-هی وای من، این یارو از دس رف. ژینگول جون بکش بیرون با! حوصله غم مم نآریم، جون حاجی.

-عیب نداره. آدمیزاده و عادت. بالاخره به نبودش عادت می کنی چون هر آدمی دیر یا زود، با همه چیز کنار میاد. حتی با نبودن عزیزش،

نداشتنش و حتی نخواستنش.

-بله حق با شوماست. آدمیزاده و عادت. حاجیت بارها به همین محبوب گفته، محض خاطر خدا، این قده نرو تو قیافه، آژیر باش، زندگی دو

روزه. بابا دِ یه کاره عاشق میشه. دِ آخه نسناس نونت کمه آبت کمه عاشق شدنت چه صیغه ای؟ مرگ من، شوما بگو کوروش خان؛ این دختر با این وجنات، میه کم خواهان داره، هم چی چسبیده به اون یارو که انگاری قحط الرجال اومده، یه کاره. بعدم برگشت سمت من و چشمک زد و دستش و گذاشت رو سینه اش و کمی خم شد برام. چاکریم آبجی.

مژده هیچ معلومه چی داری میگی؟ الان کوروش خان پیش خودشون چی فکر می کنن؟ حرف حق تلخه. باید به حرف مژده گوش بدی، ایشون زندگی رو از یه زاویه دیگه می بینن. تو همه عمرت و گذاشتی پای دلدادگی و می بینی که به هیچ جا هم نرسیدی، دست از رویا پردازی بردار و زندگی کن، مٹ بقیه مردم. پوزخند زدم و در حالی که چشم به چشم شده بودیم از آینه، گفتم: کل اگر طیب بودی، سر خود دوا نمودی. به قول حافظ «واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند، چون به خلوت می روند، آن کار دیگر می کنند.»

-به به، طبع لطیف شاعری هم که داری؟

-کوروش خان، نکنه شوما هم بعله؟

-چی ما هم بله؟

-منظورم اینه که نکنه شوما هم عاشق ماشقید؟

-مگه عاشق بودن جرمه؟

-التبه. لپ کلام، منظور همون البته است.

-من که نفهمیدم چی میگی.

-مژده، مگه قرار نبود دیگه این جواری نحرفی؟

-چطوری؟

ایش، این کوروشم چه گیجی می زنه امشبا. خنگ شده بچه. من موندم با این آیکيو، چطوری درس می خونده و پاس می کرده واحداش و.

بی خیال این کوروش خان. این محبوب هی پارازیت ول میده وسط. نفرمودید شوما هم بله؟

کوروش تو سکوت، نگاهش به جلو دوخته شده بود. منم داشتم بال بال می زدم تا جوابش و بشنوم. مژده گفت:

-بینم نکنه تو قوم شوما، عاشقی مرسومه؟ هم چی همتون یه نموره شل می زنید.

-عاشق که نه. من یه زمانی وابسته بودم اما الان نه. الان فارغ از هر فکر و خیالی، دارم خیلی شیک و راحت زندگی می کنم. به نظر من، عاشق

بودن یه اشتباه بچگونه ست چون تو این دوره و زمونه عشقی وجود نداره. اگه هم وجود داشته باشه، باید افلاطونی باشه تا ابدی بمونه. راستش

من فکر می کنم همیشه به هر کسی اطمینان کرد که تو دوران عاشقی، دورت نزنه و تنهات نذاره. بد دوره ای شده مژده، قبول داری؟

نمی دونم چرا می خواست امشب با حرفاش، این قدر من و آزار بده. بدتر از همه حرفاش، رفتارش داشت زجرم می داد. خیلی راحت داشت من

و از دور حرفاش خارج می کرد و تنها مژده رو مخاطب قرار می داد. در حالی که تمام و کمال منظورش به من بود. آخه منم خر؟ هیچی حالیم

نیست. اصلا به روی خودت نیار کوروش جان، ما نفهمیدیم با من بودیا! آفرین.

-تحویل بگیر آجی. آدم باس این ریختی زندگی کنه. نه مٹ تو چلاسیده و داغون. بیراه میگم کوروش خان؟

-نمی دونم چی بگم والا! شما دوستت و بهتر می شناسی.

-ایها الناس در چه حالید؟ چرا آروم میرید؟ کوروش بیا خیابون و بند بیاریم.

-ای به چشم.

دوباره گاز ماشین و گرفت و در همون حال، شروع کرد به عقب جلو کردن موزیکاش. یه حسی بهم می گفت، این موزیکی که می خواد بذاره،

بی ربط به خودم و خودش نیست. البته اگه از نظر اون، مایی هنوز بینمون وجود داشته باشه. بی حال شده بودم. فکر این که کوروش فراموشم

کرده، داشت اذیتم می کرد. فکر این که می خواد دیگه بدون من، زندگیش و ادامه بده و حس می کنه عاشق نبودنش باعث میشه خیلی راحت

زندگی کنه، داشت آزارم می داد. این بار برخلاف موزیک قبلی، رفتم تو معنای آهنگ و تکیه دادم به صدلی، بی این که به بیرون نگاه کنم.

مژده هم فکرش مشغول بود، نمی دونم درگیر چی بود؟! سعید؟ یا حرفای پر رازی که امشب، بین ما سه نفر، رد و بدل شد. حرفایی که همه از

دل بیرون اومده بود، عشق و نفرت! کدومش بین ما واقعا جریان داشت؟

تو که از اولشم، جای من، یکی دیگه توی قلبت بود

نگو به من که تو هر کاری کردی درسته

نگو حقت بود

تو که از اسمم و، عشقم و، حسم و، قلبم دلت و کندی

به چشای من ساده ی بی کس تنها، داری می خندی

همیشه دروغ می گفتی، واسه من می میری

بگو عاشقم نبود، تو که داری میری

به خدا همش دروغه که من و دوس داری

بگو دوسم داری

تو که روی قلب من این جور می پاری

بگو، بگو، بگو،

بگو این دروغ دوس داشتنی و این بارم

باز بگو بی تو می میرم

بگو دوستت دارم

من که این همه دروغ تو رو باور کردم

بگو دوسم داری،

یه دفعه دیگه بگو، بگو که بر می گردم

بگو، بگو، بگو،

نمی دونم چرا این فکر یهو اومد تو سرم که قسم حضرت عباست و باور کنم یا دم خروست و؟ عزیزم تو که میگی من و فراموش کردی و دیگه به من فکر نمی کنی، پس این آهنگا و حرفا چیه و برای چیه؟ من باید چی و باور کنم؟ حس و؟ رفتارت و؟ حرفات و؟ دِ لعنتی، پدر من و در آوردی تو آخه. از آینه ماشین نگاهش کردم. یه پوزخند زد و وقتی دید مژده داره همراه با آهنگ می خونه، اونم شروع کرد به بلند خوندن و حس گرفتن. چشم و بستم که قطره های اشک مزاحم آروم سر بخوره رو صورتم و بغضم بشکنه. فضای ماشین تاریک، روشن بود. خنده دار بود. دنبال ماشین عروس بودیم و من داشتم تو ماشین زار می زدم و اون دو نفر، اون جلو خودشون و خفه می کردن با صدای موزیک. فیت داده بودن با هم، بیا و ببین!

تو که از اون همه حرفایی که به تو گفتم، چیزی یادت نیست

تو که می داری میری و من این جا می مونم، با چشای خیس

تویی که ازم گذشتن آسونه، واست مٹ بازیچه ام

چه جووری بهم می گفتی که مٹ قدیما عاشقت میشم

همیشه دروغ می گفتی، واسه من می میری

بگو عاشقم نبود، تو که داری میری

به خدا همش دروغه که من و دوس داری

بگو دوسم داری

-ایول کوروش خان، دمت جلییز و ویلیز، خیلی باهات حال کردم.

-ممنونم، لطف داری مژده جان. راستی شما منزلتون نزدیک محبوب ایناست؟

-آره تقریبا نزدیکیم.

-اگه محبت کنید من و اول برسونید خونه، ممنون میشم؛ فوق العاده خسته ام.

-نگفته، مشخصه. قصدمم چیزی جز این نبود.

بمیری کوروش که داری این همه زجرم میدی! راستی چی بهت می رسه از آزار و اذیت کردن من؟

بالاخره مهیار دل کند از خیابون گردی و چرخ زدن تو شهر و شیطنت کردن. جایی کنار خیابون توقف کرد و از همه کارناوالی که دنبالش را

افتاده بودن، تشکر کرد و با هر کدوم چند مین گپ زد و بعد از این که رخسارم خداحافظی کرد ازشون و تشکر کرد و همه رفتن، اومد سراغ

ما و رو به کوروش گفت:

-مرسی کوروش جون، خیلی لطف کردی. اگه یه لطف دیگه هم بکنی، محبتت و فراموش نمی کنم داداش!

-خواهش می کنم، این حرفا چیه؟ تو خاطرت بیش از اینا واسه ما عزیزه!

-نوکریم. بین من مسیرم با خونه فاصله داره، اگه محبوب و مژده رو برسونی، ممنون میشم.

-ای به چشم. اون و که نگفته هم انجام می دادم.

-ایول. ایشا... عروسیت.

-هه، چیه؟ چشم نداری ببینی آزادانه دارم زندگی می کنم؟ می خوام منم مٹ خودت بدبخت کنی؟

-تا باشه از این بدبختیا! نمی دونی چه مصیبت دوست داشتتیه که!

بعدم هر هر زدن زیر خنده و با هم خداحافظی کردن و مهیار اومد کنارم و بازم به عادت بچگیمون انگشت اشاره و شصتتش و حلقه کرد و رو به روی دست من قرار داد و بعدم چشمک زد و با خداحافظی و تشکر از مژده که پیاده شده بود، به سمت ماشین خودش رفت. رخسارم از همون جا برامون دست تکون داد و طی یه حرکت غیر منتظره، بوسم برامون فرستاد. خدایا چقدر این بشر زود عوض شده.

تو مسیر برگشت، همش فکرم درگیر بود. هیچ مرکز خاصی نداشت، مٹ یه پرنده مهاجر، به هر سو سرک می کشید و موندگاری نداشت. چشم و بسته بودم و با خودم حرف می زدم. خیلی خسته بودم؛ دو سه شب بود خواب درست و حسابی نداشتم و همش سر پا بودم. خدا رو شکر تموم شد و همه چیز عالی به پایان رسید، خدایا شکرت.

همون طور که خواسته بودم کوروش اول من و پیاده کرد و بعد از خداحافظی سردی که با هم داشتیم، روی مژده رو بوسیدم و در گوشش زمزمه کردم:

-یادت نره تو خونه تمرین کنی تا بتونی درست صحبت کنی! می دونی که عشق، بها داره عزیزم.

بوسیدتم و خداحافظی کرد.

با زدن تک بوقی از خونمون دور شد.

بعد رفتن مهیار از خونه، دیگه روزا و شبامون یه جور شده بود. اونا صبح زود بعد از عروسیشون، عازم کیش بودن و تا آخر هفته بر نمی گشتن. مامان از فردای روز عروسی، هی فرت و فرت گریه می کرد و هر چی می آورد سر سفره می گفت، وای مهیارم این غذا رو دوست داره و اون قدر این رفتارا رو ادامه داده بود که همه مون و کلافه کرد و بابا یه بار به شوخی گفت:

-مهلا جون، مهیار چی دوست نداشت؟ ماشا... این قدر خوش اشتها بود هر چی می داشتی جلوش می خورد.

-وا کیانوش، چی کار بچه ام داری؟ ماشا... خوش خورا که دیگه. قربونش برم الهی. یعنی الان چی داره می خوره؟

و باز دوباره اشکش جاری شد. من مونده بودم مامان این همه اشک و کجا قایم کرده بوده، والا!

-ا، مهلا بس کن، یه جور رفتار می کنی که انگار مهیار و سپردیم دست دیو دو سرا! بابا جان زن گرفتیم واسش. ماشا... رخسارم از هر انگشتش، یه هنر می ریزه. تمومش کن دیگه.

و مامان بود که با بغض، شروع به غذا خوردن کرد. به کسی که این روزا، بیشتر از همه، سخت می گذشت، من بود. چون مامان و بابا، هر دو، سر کار می رفتن و من بودم که صبح تا عصر، تو خونه تنها بودم و منتظر ورود یکی از اعضای خانواده ام. انگار همه دنیام و گم کرده بودم. سعی می کردم به قول کوروش، زود عادت کنم و خودم و با شرایط جدید وفق بدم. نمی دونم قبل از مهیار، من چی کار می کردم تو این خونه. شاید بیشتر اوقات نبود و من تنها بودم اما الان، بدجوری نبودش و حس می کردم. برای همین سعی می کردم همه وقتم و با مرور خاطرات پوچی که زندگیم و ریخت به هم، پُر کنم و هر از گاهی هم، گریزی می زدم به خط و واسه دل خودم می نوشتم و ساعت ها می شستم خودم و باهاش مشغول می کردم. به قول مهیار، اتاقم شده بود گالری خط. گالری ای که تنها تماشاگرش خودم بودم و فقط خودمم، مٹ ندید بدیدا ساعت ها خیره می شدم

به ذوق هنری و هنر دستام. بازم یاد مهیار بود که باعث شد دلم برایش پر بکشد. نمی دونم چرا بعد عروسپیش، سعی کردم دیگه به کوروش فکر نکنم، انگار کوروش با اون حرفا و رفتارش، آب پاکی رو ریخت رو دستام و منم سعی کردم با عشقی که دارم ازش تو دلم، کنار پیام یا فراموشش کنم یا فقط به عنوان یه پسرعموی دور از دسترس و نزدیک تو رویا، حفظش کنم.

نمی دونم چه موقعی بود، روز بود یا شب. سحر بود یا نیمه شب. حالم خیلی بد بود، یعنی بد نبود، بد شد. بدش کردن، با حرفا و طعنه ها و شایدم با واقعیت ها، حالم و خیلی بد کردن. از خدا می خواستم این آخرین باری باشه که پلک می زنم و دوست داشتم چشمم و بیندم و دیگه باز نکنم اما خدا چیز دیگه ای برام رقم زده بود؛ بودن و عذاب کشیدن، بودن و طرد شدن، بودن و مردن، زنده بودن اما مرده بودن. پنج روز از عروسی مهیار گذشته بود که اتفاقی دلم و بدجور زیر و رو کرد و روونه بیمارستانم کرد. ساعت شماته دار پذیرایی، هفت ضربه رو زد. سر برگردوندم و به ساعت نگاه کردم، ساعت هفت شب بود اما تنها کسی که به صدای ساعت توجه کرد، خودم بودم و خودم. زن عمو و عمو، نیم ساعتی بود که اومده بودن خونمون، شب نشینی؛ کوروشم نبود، بود و نبودش مهم نبود. نمی دونم چرا این قدر بی خیال شده بودم اما از درون داشتم گر می گرفتم. احوال پرسى گرمی با عمو و زن عمو کردم. حس کردم اومدن اونا خونمون، من و از اون بی حسی در میاره و یه کم حال و هومون عوض میشه؛ واقعا هم شد اما اون حسی که بهمون دست داد، مثبت نبود و دقیقا برعکس عمل کرد. مامان از نبودن مهیار گله می کرد و ریز ریزم گریه می کرد. هیچ زمانی فکر نمی کردم مامان این قدر وابسته ی مهیار باشه. با خودم می گفتم، اگه یه زمانی هم من از این خونه برم، مامان این قدر بی تابی می کنه؟ نمی دونم، شاید نه. خب معلومه، چون مهیار به شدت شلوغ بود و سرشار از انرژی.

بابا و عمو آروم آروم صحبت می کردن. حوصله نداشتم حتی کنجکاوای کنم تو حرفاشون. نمی خواستم کنجکاوای کنم چون دقیقا بغلم نشسته بودن و گرنه می توونستم به راحتی صداشون و بشنوم. برعکس دلم می خواست صدای مامان و زن عمو رو بشنوم. چون زن عمو از موقعی که اومده بود، خیلی مرموز نگاهم می کرد و لبخندای ریزی می آورد رو لبش. حس کنجکاوای داشت خفه ام می کرد، تا بفهمم چشمه که محبوب ندیده شده و این جورى زل زده بهم.

-وای، مهلا بس کن تو رو خدا، دلم و خون کردی. یعنی قراره وقتی کوروش منم ازدواج کرد، منم این جورى زانوی غم بغل بگیرم؟
شاخکای من، مٹ گوشای مامانم تیز شد. مامان اشک چشماش و با دستمال کاغذی که دستش بود، پاک کرد و رو به زن عمو گفت:
-مگه خبریه به سلامتی؟

زن عمو زیر چشمی من و نگاه کرد. منی که خیار پوست کنده، جلو دهن بازم مونده بود. با لبخندی که زد، متوجه خودم شدم و بی خیال، خیار و گذاشتم تو دهنم و چشمم و دوختم به تلویزیونی که در حال وق وق کردن بود و هیچ کس محلش نمی داد اما زن عمو صداش و به قدری بلند کرده بود که قشنگ به گوش من برسه. حس می کردم امشب برای زن عمو، محبوب کشونه که این قدر خوش خوشانشه.

-والا خبر اون جورى که نه اما بالاخره دیشب تونستم راضیش کنم! والا مهلا دیگه خودت می دونی که چقدر سخته، تو این دوره و زمونه بچه بزرگ کردن. اونم پسر من که ماشاا... تعریف نباشه، گل پسره. خودت می دونی که؟

-آره سولماز، کوروش تو دست و پای خودمون بزرگ شده. می شناسمش، به خدا مٹ مهیارم نباشه، کمتر از مهیار دوستش ندارم. خوشبختیش آرزومه.

-می دونم عزیزم. منم وقتی دیدم مهیار و زن دادی، رفتم سراغش که بسه، خجالت بکش، تو دیگه چیزی به سی ساله شدن نمونده، الان وقت

ازدواجته، سنت که بره بالا، دیگه اون شور و هیجان جوونی رو نداری. می دونی مهلا، زیاد به دلش نبود که ازدواج کنه اما اون قدر اومدم و رفتم و زیر گوشش خوندم تا بالاخره رضایت داد، نمی دونی چقدر خوشحالم که بالاخره بچه ام سر و سامون می گیره و من و کیوانم به نفس راحت می کشیم و دیگه دغدغه فکری کوروش و نداریم.

مامانم داشت زیر چشمی، درست مٹ زن عمو، من و می پایید. حالم بد بود. بیخودی داشتم پوستای خیار و تو پیش دستی ریز ریز می کردم. تنم داشت گر می گرفت. هی به خودم می گفتم، به جهنم، به درک، اون لیاقتش بیشتر از این نیست. از به طرفم می گفتم، خودم کردم که لعنت بر خودم باد. محبوب خانم هر کی خربزه می خوره، پای لرزشم می شینه، باید تحمل کنی. خاک تو سرت کنن که مٹ ماست شل و ول و وا رفته، کپیدی این جا؛ پاشو به غلطی بکن. پاشو از این جا برو یا مٹ آدم بتمرگ و جویری رفتار کن که انگار واست مهم نیست. حداقل نشون بده، مهم نیست برات این پسره چشم کهربایی، چه غلطی داره می کنه. اصلا به قول قدیمیا، دیگی که برای من نجوشه، می خوام سر سگ توش بجوشه. بذار با هر کی می خواد وصلت کنه، به من چه؟

مامان علنا سرفه کرد و توجه من و جلب کرد. نگاهش کردم. سردم شده بود می خواستم بلند شم و از اون جا برم اما نگاهم قفل شده بود تو چشای زن عمو. چشمش برق می زد. دستای یخم و بالا آوردم و عینکم و رو چشمم مرتب کردم. -حالا کسی و براش در نظر گرفتید سولماز؟

بازم نگاه زن عمو قفل شد تو چشمم. ووی خدا، دلم می خواست قدرت داشتم، پا می شدم چشاش و از جاش در می آوردم؛ حالا واسه من چه خوش خنده هم شده، هی نیشش باز میشه، می چسبه به گوشاش، مرده شور تون و بیرن. اصلا مرده شور هر چی عشق و عاشقیه بیرن. مرده شور تو رو بیرن کوروش، آه. چقدر دلم می خواست پاشم و جیغ بزنم. بغض، داشت خفه ام می کرد. د حرف بزن و راحتم کن لعنتی. مگه امشب نیومدی با سوز دل من بزم بگیري؟ پس چرا این قدر کشش میدی؟ آه مامان، چرا حالا این قدر تو زل زدی به من؟ خوشت میاد مرگ من و بیینی؟ اصلا به ما چه این پسره کی و انتخاب کرده؟ سرشم تو... استغفرا...!

-آره، به چند نفری رو کاندید کردم و بهش معرفی کردم. بین این چند نفر، نظر موافقش و یکی از آشناها جذب کرد. می شناسمش؟

-آره، همین پروانه خودمون.

-پروانه؟ دختر کتابیون؟

-آره، نظرت چیه؟

-نمی دونم والا، چی بگم؟

-راستش مهلا، به چند وقتی بود رفتارشون و زیر نظر داشتم. از نظر پروانه که خیالم راحتت سال هاست که مطمئنم کوروش و دوست داره.

-آره اتفاقا تو عروسی مهیار، متوجه صمیمیت بینشون شدم و حتی به کیانوشم گفتم، به نظرم می تونن زوج مناسبی باشن.

-نمی دونم چی بگم. بازی عجیبی داره روزگار. سالای قبل کوروش زیاد با پروانه میونه خوبی نداشت اما از وقتی برگشتن و به بار به پیشنهاد پروانه با هم بیرون رفتن، رفتارش صد و هشتاد درجه عوض شد و با هم خیلی صمیمی شدن. نمی دونم، شاید قسمت این طوری بود اما با این همه صمیمیتی که بینشون بود، به خودم اجازه ندادم واسه خودم تصمیم بگیرم موسعی کردم از گذشته درس بگیرم و بدون هماهنگی با کوروش،

کاری انجام ندیم. حالا که خود کوروش موافقت کرده، میریم خونه کتابیون و اگه اونا و پروانه موافق بودن، بساط عروسی رو راه می ندازیم. بعدم نفس عمیقی کشیدم. حس بدی داشتم. انگار داشتن با تیغ، رو دستم و تنم می کشیدن. چشمم و بیش از حد معمول باز کرده بودم و به زن عمو که سرش پایین بود، خیره شده بودم. زن عمو داشت خیلی ریلکس، از بی شعوری من یاد می کرد. از وقتی که بهشون گفته بودم، چرا به خودشون اجازه دادن جای من، خودشون تصمیم بگیرن. سرم داشت می ترکید، نفسم بالا نمی اومد. چقد بد بود، رقیبی که اصلا جزو رقبا به حساب نمی اومد از نظرم، گود و برد و قبرم و کند. دیگه زن عمو و مامان نگاهم نمی کردن. سرشون پایین بود و با حالتی غمگین صحبت می کردن. تن صداشون اومده بود پایین و دیگه قصد زن عمو، محبوب کش کردن نبود.

مهلا، خیلی دوست داشتم با هم فامیل شیم. خودت که بهتر از هر کس می دونی، من تو رو مٹ خواهر نداشته ام دوستت دارم و تو بودی که باعث شدی من به کیوان برسم و کیوان هیچ وقت نفهمه اول من بودم که بهش دل بستم. کوروشم بی نهایت محبوب و دوست داشت و از خداهش بود بشه دامادتون اما انگار قسمت یه چیز دیگه بود و ماها کسی نبودیم که جلو سرنوشت رو بگیریم، با این حال بازم من محبوه رو مٹ دختر خودم می دونم و دوستش دارم. در هر صورت قصد ما خوشبخت کردن این دو نفر بود که انگار نشد.

بعدم نفس عمیقی کشیدم و سرش و با لیوان چایی خالی تو دستش، گرم کرد. از شدت بغض، چونه ام داشت می لرزید و دلم می خواست بزمن زیر گریه. دیگه صدای عمو و بابا رو نمی شنیدم، حتی صدای مامان و زن عمو رو هم نمی شنیدم. از جام بلند شدم. داشتم خفه می شدم. پیش دستی روی پام، پرت شد رو زمین. بی توجه بهش پام و رو پیش دستی گذاشتم و یه قدم برداشتم. چشمم داشت سیاهی می رفت. جلوم و نمی دیدم. دهنم و باز کردم و فقط تونستم مامان و صدا کنم و بعدم بدنم درد وحشتناکی گرفت، انگار افتاده بودم رو زمین.

چقد روز سختی رو گذرونده بودم. همه فکرم درگیر کنکوری که داده بودم، بود. شب قبلش، خواب درستی نداشتم و همش به اتفاقی که بین من و سپنتا افتاده بود، فکر می کردم با این حال، کنکور بدی نداده بودم. اون قدر تو این مدت مطالب و ریز ریز، به خورد مغزم داده بودم که بتونم از پشش بر پیام. زیاد سخت نبود و فقط مشکل من سر ادبیات و عربی بود که زیاد دل خوشی ازشون نداشتم اما با این حال، با اعتماد به نفس کامل می تونستم بگم، به راحتی از پشش بر اومدم. وقتی از سر جلسه بیرون اومدم، سعی کردم به هیچ عنوان دیگه به کنکور فکر نکنم، بزرگ ترین سد زندگیم و از جلو پام برداشته بودم و می دونستم موفق شدم، حالا کم و زیادش، دیگه از دستم بر نمی اومد و حالا مشکل بزرگ تری جلوی روم بود. اتفاقی که قرار بود شب برام بیفته. اومدن خانواده عمو. مهیار و مامان منتظر بودن، به محض ورودم به ماشین، مامان صورتم و بوسید و بدون این که چیزی بپرسه گفت:

-اگه خوابت میاد سرت و بذار رو شونه ام و بخواب.

خوابم نمی اومد اما واسه این که حرفی در مورد شب نشنوم، موافقت کردم و سرم و رو شونه اش گذاشتم و چشمم و بستم. عاشق عطر تنش بودم، بوی خوبی می داد؛ حتی تو بدترین شرایط، بوی تنش بسیار آروم می کرد. چرخیدم و دستم و رو دست مامان گذاشتم و پیش خودم گفتم که ای کاش مامان اون قدر درکم می کرد تا می تونستم بهش بگم، من دوست ندارم با کوروش ازدواج کنم. کاش می فهمید من به کس دیگه ای دل بستم. چرا مامان حال من و درک نمی کنه آخه؟

شب وقتی عمو اینا اومدن خونمون مٹ مرده ها بودم. اصلا حال و حوصله درست و حسابی نداشتم. کلی التماس مهیار و کرده بودم که درکم کنه

و بهشون بگه، من کوروش و دوست ندارم اما بازم جرات این و نداشتم حتی به مهیار بگم، دلم سپنتا رو می خواد اما همون طور که فکر می کردم، مهیار بازم ساز مخالف زد که بهتر از کوروش جایی پیدا نمی کنم و ازم خواست مٹ آدم برخورد کنم و بی شعور بازی در نیارم. اون قدر مامان و مهیار بغل گوشم روضه خوندن که می خواستم بزنم، خودم و بکشم، از دستشون راحت شم. چرا این قدر بی خیال بودن و نمی فهمیدن دارن با عشق و احساس من معامله می کنن. چرا نمی فهمیدن، من دلم و جای دیگه جا گذاشته بودم. چرا نمی فهمیدن از این که کوروش و کنار خودم تصور کنم، مور مورم می شد. وای خدا چطوری می تونستم کوروش و جایگزین سپنتای مهربونم کنم! ای خدا! تف تو روت بیاد سپنتا که از توئم دل خوش ندارم. شیطونه میگه بزنم زیر پای دل و احساسم و بچسبم به کوروش و حال این سپنتای مغرور و بگیرم اما نه، یه حسی ته دلم می لرزید، از انتقام سپنتا، بد می ترسیدم، اون خیلی نفهم و خر بود، هیچی حالیش نمیشه و فقط چیزی که براش مهمه، خودش و منطق خودش. هنوز بلایی که سرم آورد، سر جریان دیدارمون با مزده رو یادم نرفته. ای خدا من و بکش، از این همه استرس راحتم کن.

سرم و بلند کردم و به عمو که مرموز نگاهم می کرد، نگاه کردم. حتی نکردم محض احترام، یه لبخند خرکی تحویلش بدم، با نفرت سرم و برگردوندم و به مامان که خیلی آروم با سر ناخناش، صورتش و از حرکت من، خراش داد نگاه کردم. بغض داشت خفه ام می کرد و بی خیال نگاهم و رو همه چرخوندم. همه مشغول بودن مثلاً ارواح عمه شون. زن عمو خیلی خوشحال بود، داشت با دمش گردو می شکست. آره، بایدم خوشحال باشی، داری برای پسرت، شاه سرت، قدم بر می داری. خیلی خوشحالی که می خوای پسرت و به اون چیزی که دوستش داری برسونی؟ ها؟ کور خوندی، این تو بمیری، از اون تو بمیری ها نیست زن عمو عزیز. من هنوز نمردم که اجازه بدم، شماها با خانواده ام دست به یکی کنید و هر غلطی خواستین سر من پیاده کنید. من هنوز نمردم و زنده ام. سرم و برگردوندم و به بابام نگاه کردم. خدایا چطوری می تونستم جلو رو بابام و ایسم و بگم من کوروش و نمی خوام. الهی بمیرم بابا که مجبورم بچه خوبی از آب در نیام. ببخشید بابا جون که قراره فکر کنی مار تو آستینت پرورش دادی. خدایا... دوباره نگاهم و چرخوندم و رو مهیار زوم شدم. داشتم با چشم التماسش می کردم کمکم کنه. من فقط مهیار و داشتم تو این بازی، اگه ولم می کرد، بی یار می شدم و آچمز می شدم. مهیار تنهام نذار اما دریغ از یه نگاه موافق از مهیار. خدایا چقدر تنهام. خدایا این دیگه چه جور جلسه خواستگاریه که خبری از خواستگار نیست و فقط پدر و مادرش اومدن خواستگاری. ای کوروش، مگه دستم بهت نرسه، به خدا پوستت و غلفتی می کنم و چشای خوشگلت و از کاسه در میارم و موهات و آتیش می زنم. اون قدر می زنمت که صدا سگ بدی. کوروش ازت متنفرم، پسره ی بی خیال مزخرف. من هر چی می کشم از دست تو نفهمه. وای خدا چقد حالم بده.

-محبوب جان، عمو، کنکورت و دادی به سلامتی؟

پ ن پ، آزمون سوالای جلسه اول خواستگاری و دادم. چه سوالایی می پرسن عمو؟! معلومه که دادم که شما الان تشریف مبارکتون و آوردید این جا و شدید آینه دق من.

-بله عمو.

-مطمئنم خوب دادی، مگه نه؟

-بله خدا رو شکر خوب دادم. خیالم راحت.

-می دونستم عمو جون. تو هوش بالایی داری و از اون مهم تر پشتکاری که تو این مدت داشتی، معلوم بود هدف بزرگ تری تو زندگی داری. الانم هدف بزرگ تری دارم، تو زندگیم کافیه سر حرف و باز کنی تا ببینی پشت کارم چقد زیاده و چقد راحت می خوام از خودم و عشقم دفاع

کنم. عشقی که خودش و زد به موش مردگی و خودش و کشید کنار تا من این جا بشینم و تو فکرم هزار تا نقشه واسه حال گیری شماها بکشم و آخرشم از سر حجب و حیایی که خیر سرم، هنوز به خورده دارم، بله و چشم، بار شماها کنم.

-ممنون عمو، شما همیشه به من لطف داشتی.

بعدم به لبخند تلخ زدم. با همه بد قلقی هام، عمو رو خیلی دوست داشتم. فکر کنم تنها کسایی که خیلی ریلکس نشسته بودن، زن عمو و بابا بودن. چون عمو کاملا بو برده بود که من به سالی هست که دیگه اون محبوب همیشگی نیستم.

عمو سکوت کرده بود و سرش پایین بود. جو به جوری بود که من اصلا احساس راحتی نمی کردم. قسم می خوردم که اگه جریان کوروش میون نبود، به خدا از همیشه خیلی بهتر تحویلشون می گرفتم و قربون صدقه شون می رفتم. چون من واقعا عمو رو دوست داشتم و زن عمو رو مٹ خاله نداشته ام می دونستم. چون هم مامان من تک فرزند بود، هم زن عمو، برای همین خیلی با هم صمیمی بودن و جای خواهر هم رو پر کرده بودن اما افسوس که اسم شوم این پسر، سایه اش و از زندگی من بر نمی داشت تا من مٹ آدم رفتار کنم.

-خب کیانوش، فکراتون و در مورد مسئله ای که قراره امشب بیان کنیم، کردید؟

بابا سینه اش و صاف کرد و بعد با لبخند رو به عمو گفت:

-فکر کنم هفده، هیجده سال برای فکر کردن زمان کافی باشه، نه؟

همه به شیرین زبونی بابا خندیدن و من تو دلم خون گریه می کردم. بابا راست می گفت، این همه سال باید برای فکر کردن و انتخاب کردن کافی باشه، خصوصا که شناخت خیلی مناسبی هر دو خانواده از هم داشتن. نمی دونم چرا از نظر بابا همه چی یکی بود و من و به حساب نمی آورد، بابا جان این مثلا زندگی منه ها! بد نیست محض رضای خدا هم که شده! محض دل خوشی من الاغ هم که شده نظر من و آره به خدا بد نمیشه.

-اون که درست اما همه ما می دونیم امشب برای چی این جا جمع شدیم. تصمیم گرفتیم که صحبتامون رو بکنیم تا وقتی کوروش درسش تموم شد و برگشت برنامه عروسی رو راه بندازیم.

-جای کوروش خیلی خالیه.

برگشتم و با عصبانیت و چشم غره به مهیار که این چرت و پرت و گفته بود، نگاه کردم. خدا بگم چی کارت کنه. می دونه من از این پسره متنفرم، بازم از نبودش اعلام ناراحتی می کنه. حالا اون بیغ، بود و نبودش فرقی هم داره؟ اون که بود و نبودش راضیه من و داشته باشه. اما کور خونده، مگه جنازه ی من و رو دوشش بذارن.

-درسته که جاش خالیه اما وقتی امروز صبح باهش صحبت کردیم گفت، هر شرایطی که خانواده عمو داشته باشن قبول می کنه و راضیه به رضای شما و این که خیلی دوست داشت تو این مراسم باشه اما متاسفانه وضعیت درسیش فوق العاده سنگین و اجازه نمیده برای مدت کوتاهی به ایران بیاد.

-تنش سلامت باشه. ما کوروش و قبول داریم سولماز جان، دیده و شناخته شده است و ما بهش بیشتر از چشممون اطمینان داریم.

-ممنون مهلا، لطف داری. حالا شما و داداش اگه شرطی، حرفی، چیزی دارید ما سر و پا گوش و در اختیار هستیم.

-والا داداش، من و مهلا از هر نظری، رضایت کامل داریم.

همین جوری نون بود که به هم قرض می دادن و من و اصلا حساب نمی کردن.

دسته مبل و به قدری تو دستم چلونده بودم که حالم داشت به هم می خورد. مهیار کنارم رو مبل نشسته بود و سعی می کرد با فشار دادن دستم، من و آروم کنه. جو به قدری رسمی شده بود و همه داشتن اظهار نظر می کردن که می خواستم پاشم، یکی تو سر خودم بزنم، یکی تو سر جمع. خدایا یعنی من این قدر بچه ام از نظرشون که هیچ سوالی ازم نمی پرسن؟ نگاهشون کن، دارن تاریخ عقد و عروسی رو مشخص می کنن. یعنی چی واقعا؟! یکی نیست بهشون بگه این آدم عروسک نیست، دختر شماسه، حرف داره، نظر داره، ایده داره، آرزو داره.

دیگه نمی تونستم بیشتر از این جو رو تحمل کنم، برای همین دست مهیار و با شدت پس زدم. مغزم داشت منفجر می شد، از این که بی اهمیت بودم و مورد توجه نبودم. تنم داغ داغ شده بود. بابا داشت حرف می زد. قید همه چی و زدم و پیه همه چی و به تنم مالیدم. می دونستم بابا بفهمه کلام پس معرکه است اما باید از خودم دفاع می کردم. دیگه باید قید احترام و آبرو و همه چی و بزنم.

خیلی ببخشید که بین صحبتتون اومدم.

اول، چند لحظه، سکوت محض تو اتاق پخش شد. رنگ مامان به وضوح پریده بود و نمی دونست باید چی کار کنه. مهیار پرید وسط و گفت:

چیه پیشی؟ اگه نظری تو برگزاری مراسم داری، خب بگو عزیزم؟

برگشتم و نگاهش کردم. با چشمش داشت التماس می کرد، حرف نزنم اما نمی شد، من باید حرف می زدم، داشتم خفه می شدم. یه لبخند خرکی زدم و گفتم:

نظر که دارم مهیار جان اما نه تو برگزاری مراسم!

عمو با مهربونی گفت:

محبوب جون بگو عزیزم، رودر بایستی نکن. اگه حرفی، نظری، ایده ای داری، ما سر و پا گوشیم. بالاخره یه سر این مجلس و رکن اصلی توئی عزیزم.

لبخند زدم. هنوز سر پا و ایساده بودم. حالتی جوری بود که معلوم بود، دوستانه نیست. معلوم بود توپم پره و می خوام یه حرفی بزنم که به مذاق هیچ کدومشون خوش نیاد. بابا با اخم نگاهم می کرد. دستپاچه شده بودم و می خواستم بترگم سر جام و حرفی نزنم اما سکوتم برابر بود با بیچارگی من، با باختن سپنتا و انتقام اون. نمی تونستم حتی به نبود سپنتا فکر کنم.

نشستم سر جام و در حالی که سرم پایین بود، گفتم:

عمو جون، من شما و زن عمو رو خیلی دوستتون دارم و خودتون این و می دونید و نیازی هم به گفتن نیست. شما خودتون به من خیلی محبت داشتید و همیشه دوستم داشتید. به خدا من آدم قدرنشناس و بی معرفتی نیستم اما باید بعضی چیزا رو بگم. می دونم حرفام شیرین نیست. می دونم به دلتون نمی شینه و می دونم شاید من و متهم به هر چیزی کنید اما باور کنید من مدت هاست این حرفا رو دارم به مهیار و مامان می زنم اما متاسفانه...

محبوب چی داری میگی؟ هیچ معلومه؟

مهلا بذار بینم چی میگه.

آخه کیانوش.

خواهش می کنم. خب محبوبه، بقیه حرفت و بزنی.

سرم و بلند کردم و به بابا نگاه کردم، رنگ صورتش به قرمزی می زد. دلم سوخت براش. شاید آبروش واقعا جلو عمو اینا بره، شاید بگن این چه دختریه تربیت کرده.

چرا ساکت شدی محبوبه؟

به عمو که این جمله رو پرسیده بود، نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم حرف بزنم.

مامان و مهیار هیچ وقت اهمیتی به حرفام ندادن و حتی اجازه ندادن با شما در میون بذارم. عمو از روی شما و بابا شرمنده ام که می خوام این حرفا رو بزنم اما من واقعا چاره ی دیگه ای ندارم. من با این ازدواج صد در صد مخالفم. شما هر چهار نفرتون آدمای فهمیده و فرهیخته ای هستید، نباید این کار و می کردید. هم من، هم کوروش، جفتمون قرار بود بزرگ شیم و تو مسیر زندگی قرار بگیریم. قرار بود بفهمیم و انتخاب کنیم. قرار بود دل ببندیم و عشق و تجربه کنیم. درست همون طور که شما، هر چهار نفرتون تجربه کردید اما شما بدون در نظر گرفتن نظر ما و روحیاتمون و ایده آل هامون برای همسر آینده مون، سرنوشت ما رو رقم زدید. ببخشید که دارم این حرف و می زنم اما باور کنید اشتباه کردید. کوروش عشق و تجربه کرد و متاسفانه من تجربه اش نکردم و منم دوست ندارم با ازدواج از پیش تعیین شده ای، سرنوشت و زندگی و آینده ام و تباه کنم. الان دیگه دوره این حرفا سر اومده و من می خوام خودم همسرم و انتخاب کنم.

گریه می کردم و صدام می لرزید. همه سکوت کرده بودن و من سرم پایین بود و نمی تونستم و جرات نداشتم سر بلند کنم و نگاهشون کنم. می دونم کوروش از هر نظری ایده آل هر دختریه اما متاسفانه ایده آل من نیست، فقط به خاطر این که دوستش ندارم. بدون عشق و علاقه همیشه زندگی کرد و منم نمی تونم این ازدواج تحمیلی رو قبول کنم. ببخشید!

بعدم از جام بلند شدم و با همون سر پایین، راه افتادم. دستی از پشت یقه ی لباسم و گرفتم. برگشتم و بابا رو دیدم که سر پا وایساده بود و نگاهم می کرد. چشمم و بستم و خودم و به خدا سپردم.

این بود جواب محبتایی که بهت کردم محبوبه؟ می خواستی با آبرو من بازی کنی؟ می مُردی زودتر این حرفا رو می زدی؟ چرا گذاشتی به این جا بکشه؟ آخه بچه، تو چه می فهمی از زندگی؟ چه می فهمی چی به صلاحته که داری ما رو با حرفات مجازات می کنی؟

بابا من بارها خواستم بهتون بگم اما نمی شد، مامان نمی داشت. چرا دارید فکر آبروتون و می کنید اما فکر قلب و احساس من و نمی کنید که مجبورم با قبول این ازدواج، بذارمش زیر پام؟ بابا ازتون خواهش می کنم، من و درک کنید. من دخترتونم و کوروش بچه برادرتون. عمو از جاش بلند شده بود و نگاهمون می کرد.

سولماز پاشو، بهتره هر چی زودتر از این جا بریم. دیگه جای ما این جا نیست.

مامان و بابا برگشته بودن و به عمو اینا نگاه می کردن. زن عمو از جاش بلند شد و با بغض نگاهم کرد و گفت:

اما کوروش تو رو خیلی دوست داره، اون هیچ وقت از این انتخاب ناراحت نبود و با کمال میل تو رو انتخاب کرد.

زن عمو به خدا نمی تونم با این انتخاب هم خودم و بدبخت کنم هم کوروش و، من دلم جای دیگه ایه.

گمشو از جلو چشمم، دختره بی حیای وقیح.

این بابای من بود که داشت این قدر راحت، جلو جمع، من و تحقیر می کرد. تنگی نفس گرفته بودم. حالت تهوع داشتم. حس خیلی خیلی بدی

گریبانم و گرفته بود. پله ها رو به بدبختی بالا رفتم. مامان و بابا درگیر زن عمو و عمو بودن و مهیار تنها کسی بود که سرش رو گرفته بود و سکوت کرده بود.

بعد جریان وحشتناک اون شب، رابطه ها خیلی سرد و وحشتناک شد. من به شدت تحریم شده بودم. هیچ کس باهام حرف نمی زد و حتی برای خوردن غذا، کسی اهمیتی به حضورم تو خونه نمی داد. نمی تونستم بهشون حق بدم. مگه من چی کار کرده بودم؟ حوصله هیچ کس و نداشتم. هیچ کسی و قبول نداشتم برای درد و دل کردن. مژده دایم به هم سر می زد و حالم و می پرسید اما حتی نمی خواستم اون و ببینم. روزا تو اتاق خودم و حبس می کردم و از اون جایی که هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم، چیزی نمونده بود افسردگی بگیرم. با سپنتا قهر بودم و حتی حوصله ی اونم نداشتم. حس بدی بود که اونم درکم نمی کرد. خیلی تنها بودم. آزاد بودم. کسی با تردد و رفت و آمد کاری نداشتم اما حتی حوصله نداشتم از خونه بیرون برم. اصلا چرا باید می رفتم؟ کجا رو داشتم که برم. مژده برام کتابای مختلف می گرفت و می آورد و برام از آینده ای می گفت که در نظرم پوچ و مبهم می اومد. چه دل خوشی داشت این مژده والا!

تنها چیزی که تونست خوشحالم کنه، نتیجه کنکور بود. اون روز برخلاف همه روزای سردی که تو خونه داشتیم، مهیار با روزنامه به سراغم اومد و قبل این که حرفی بزنه، بغلم کرد و دور اتاقم چرخوندم. خنده ام گرفته بود و شوکه شده بودم.

-وای وای مهیار، سرم گیج رفت، چرا این جوری می کنی؟ بذارم زمین دیوونه.

-پیشی پیشی، خیلی خوشحالم.

-چرا همچین می کنی؟ چته آخه؟

وقتی من و گذاشت زمین، چپ و راست بوسم می کرد و جیغ می کشید. از روزنامه ای که جلو در اتاقم رو زمین افتاده بود، تلنگری تو مغزم صدا کرد. ایول کنکور قبول شدم. همین و با ذوق و جیغ گفتم:

-قبول شدم؟

-آره پیشی قبول شدی، قبول شدی! هوم تبریک میگم.

جفتمون جیغ کشیدیم و بالا و پایین پریدیم. خیلی خوشحال بودم. دویدم سمت روزنامه اما مهیار زودتر از من روزنامه رو کش رفت و گفت:

-مژده گونی من یادت نره.

-وای مهیار بده من ببینم، مژده گونیت هم رو چشمم.

روزنامه رو داد دستم و بعد گفت:

-وایسا پیشی، می خوام ازت فیلم بگیرم.

یه نگاه به تیپ و قیافه ام کردم و با خنده گفتم:

-برو بابا، دیوونه فیلم نگیر. بذار اسمم و ببینم. مهیار!

اما مهیار بی توجه به من، با موبایلش شروع به فیلمبرداری کرد و منم اون قدر ذوق زده شده بودم که محلش ندادم و تند تند تو روزنامه دنبال اسمم گشتم. چشم تند تند بالا و پایین می رفت و اسمم و نمی دیدم. باورم نمی شد این قدر هول بودم که هی الکی الکی جیغ می زدم و می

پرسیدم:

- پس کوشم مهیار؟ کوش؟

و وقتی به اسمم رسیدم، شروع به جیغ زدن کردم و اصلا حواسم به این نبود که چه رتبه ای آوردم. مرتب بالا و پایین می پریدم و ابراز خوشحالی می کردم.

- جونم قبول شدم. خدایا شکر. یوهو. هورا.

مهیار موبایلش و ول کرد رو زمین و اومد دوباره بغلم کرد و با هم شروع به جیغ زدن کردیم. خدایا خیلی خوشحالم. صدای تلفن خونه بلند شد. یه حس بی هم می گفتم مامان یا بابا پشت خط هستن. وقتی مهیار برای جواب دادن تلفن بیرون از اتاق رفت، به روزنامه نگاه کردم و متوجه شدم رتبه ام چهار رقمیه. یوهو. خدایا شکر. باورم نمی شد.

درست همون طور که حدس زده بودم پای تلفن مامان بود و اسمم و تو روزنامه دیده بود، کلی با هم حرف زدیم و بعدشم بابا بهم زنگ زد و تبریک گفت. اون روز یکی از بهترین روزای عمرم بود. شب با هم جشن گرفته بودیم و بابا برام کیک گرفته بود و همه دور هم نشستیم بودیم، انگار نه انگار که خیلی وقت بود با هم قهر بودیم. خیلی خوشحال بودم و از بغل مامان و بابا جُم نمی خوردم. دلم براشون بی نهایت تنگ شده بود. کنار مهیار نشستیم بودم و داشتم از کیک که بابا برای قبولیم خریده بود، می خوردم که با جعبه ای که رو پام گذاشت و بی هوا پرید، ماچم کرد. سورپرایز شدم.

- پیشی بهت تبریک میگم. ایشا... همیشه شاهد موفقیت هات باشم.

- مرسی مهیار. این چیه؟ چرا زحمت کشیدی؟

- قابلیت و نداشت. خیلی وقت بود خریده بودم و امروز بالاخره صاحبش شدم.

- حالا چی هست؟

- بازش کن می بینی چیه.

کیک و گذاشتم رو میز و حمله ور شدم سمت جعبه کادو پیچ شده. جونم، مهیار واسم کادو گرفته. از بچگی همین جور دله بودم و در مقابل هدیه خودداری نمی تونستم بکنم. جعبه رو باز کردم و از دیدن کارتن گوشی موبایل، خیلی ذوق زده شدم.

- وای مهیار عاشقستم. دیوونه چی کار کردی؟ این که خیلی گرونه دیوونه.

- بله خودم هستم. چرا من و با اسم کوچیکم صدا می کنی پیشی؟

هر هر زدم زیر خنده و بعدم جعبه رو باز کردم و موبایلم و در آوردم.

- روشنش کن.

- مگه سیم کارت داره؟

- بله سیم کارتم داره. این و خریدم رادار توش نصب کردم تا از فردا هر جا گم شدم پیدات کنیم.

بی خیال طعنه ای که زد، موبایل و روشن کردم و تو همون حین به تبریکات مامان و بابا جواب دادم و روی مهیار و بوسیدم. خیلی خوشحالم کرده بود. مدت ها بود تو فکر خرید یه موبایل بودم تا راحت تر بتونم با سپنتا ارتباط برقرار کنم.

مامان و بابا هم برام یه دستبند خیلی شیک خریده بودن. تنها زیورآلاتی بود که ازش خوشم می اومد. دستبند خیلی شیک و پهنی که خیلی

خوشم اومد ازش. ازشون تشکر کردم و دستبند رو انداختم دستم.

بعد اون ماجرا و قبولیم تو کنکور، رفتار خانواده ام خیلی باهام بهتر شده بود. انگار اونا هم پذیرفته بودن که حق با منه یا شایدم به قول مژده آرامش قبل طوفان بود. هر چی بود، فعلا همه چی آرام و معمولی می گذشت. تنها چیزی که عوض شده بود، رفتار بابا بود که هنوزم به اخم عمیق توی صورتش دیده می شد و از مستقیم صحبت کردن با من، پرهیز می کرد. من بابا رو بی نهایت دوست داشتم و این برای من بزرگ ترین تنبیهی بود که می تونست در نظر بگیره. خیلی سعی می کردم رابطه ام و با خانواده ام دوباره جوش بدم و مث سابق باهاشون راحت باشم اما! نمی دونم شاید بازم به قول مژده، زمان می تونست همه چی و درست کنه. چیزی که من نمی فهمیدم چطوری و به چه صورتی. هر چی بود باید می سپردم به گذر زمان.

کارای ثبت نام داخل دانشگاه، با کمک مهیار به سرعت شکل گرفت. خیلی کمک حالم بود و این برای منی که چیزی از ورود به دانشگاه نمی دونستم، خیلی مفید بود. گاهی اوقات از این همه کار اداری شاکی می شدم و خسته اما مهیار با آرامش کمکم می کرد و تنها چیزی که ازم می خواست، این بود که ترمای اول دانشگاه رو اسیر جزر و مد دانشجوها نشم و خوب درس بخونم چون تو معدلم خیلی تاثیر می داشت و تا درسا سبک بودن باید استفاده می کردم از موقعیت.

تنها سه نفر بودن که قبولی کنکور و بهم تبریک نگفتن. از نظر خودم عذر دو نفرشون موجه بود، عمو و زن عمو! نه تو رو خدا بیا موجه هم ندون عذرشون و، دختره ی پررو. یه کاره، وایسادی جلوشون و گفتی من قصد ازدواج با پسر شما رو ندارم و کسی دیگه رو دوست دارم. حرمت بزرگیشون و نگه نداشتی و نتیجه این همه سال محبتی که بهت کردن و با بی رحمی نشونشون دادی و حالا انتظار داری خیلی شیک، زنگ بزنی و بهت تبریک بگن و آرزو موفقیت تو مدارج بالاتر و واست داشته باشن! خیلی دیگه روت زیاد میشه.

نفر سومی هم که بهم تبریک نگفت سپنتا بود. از اون جایی که اخلاق گندش و می شناختم و می دونستم به شدت مخالفه با درس خوندم، چیزی به روش نیاوردم. هر چند بعد از اون دعوای مسخره ای که به خاطر شب نشینی عمو اینا با هم داشتیم، خیلی منتظر شدم زنگ بزنی و از دلم در بیاره یا حداقل پیگیری کنه، ببینه من چه رفتاری با عمو اینا داشتم و چه جوابی به خواستگاریشون دادم اما هر چی بیشتر انتظار کشیدم، کمتر از سپنتا خبر شد. نمی دونم چرا این قدر بی خیال بود و این قضیه به شدت داشت من و آزار می داد. شایدم به قول مژده، اون قدر به عشقی که من نسبت بهش داشتم، ایمان داشت که می دونست حتی بدون تحریک و حمایتی از جانب خودش، من جلو خانواده ام می ایستادم و می گفتم قصد ازدواج ندارم، مگه با سپنتا. تقصیر خود خرم بود که این قدر پررو و مدعی بارش آورده بودم. زیادی باور داشت عشقم و نسبت به خودش. البته حقم داشت، چون بازم خود احمقم بودم که نتونستم بی تفاوتی هاش و تحمل کنم و با موبایلی که از مهیار هدیه گرفته بودم، بهش زنگ زدم و خیلی شیک و ریلکس، بدون این که به روی خودم بیارم باهاش قهر بودم و مسئله ای بینمون پیش اومده، باهاش حرف زدم؛ اتفاقا خود سپنتا هم همین کار و کرد و اصلا به رو هم نیاوردیم که اون روز تو پارک کلی از هم هتک حرمت کردیم. نمی دونم شاید این بهترین راه برای ادامه دوستیمون بود. با همه ی صمیمیتی که بینمون بود، بازم نتونستم جریان دانشگاه و قبولیم و بهش بگم. از اون جایی که سپنتا هم زیاد به پر و پای من نمی پیچید و تا لنگ ظهر خواب بود و بعدشم بیدار می شد، با دوستای بدتر از خودش، بیکار و علاف تو خیابونا، با ماشین، چرخ می زدن تا آخر شب و بعدشم می رسید خونه، منم از فرصت استفاده می کردم و ازش مخفی می کردم و به خیال خودم، می داشتم با دوستاش تو خیابون فر بخوره و شبا که می رسه خونه، با هم اس اس بازی کنیم، هر از گاهی هم تلفنی حرف بزیم. این وسط بعضی مواقع با هم، روزای تعطیل، به

پیشنهاد من یا خودش، به گردش هم می رفتیم و اصلا حرفی از دانشگاه به میون نمی اومد. نمی دونم، شاید سپنتا زیادی بهم اعتماد داشت و از اون جایی که می دونست دیگه کلاسی نمیروم و حرفی از کنکور نمی زنم، فکر می کرد قید دانشگاه و کنکور و زدم و یا شایدم قبول نشدم؛ با این حال، من هنوز دست از سرش بر نمی داشتم و تا می تونستم و وقت گیر می آوردم، نصیحتش می کردم که بره دنبال کار و دست از این بیکاری برداره و به فکر آینده باشه.

خلاصه دو ماهی از ورودم به دانشگاه می گذشت و از اون جایی که رفت و آمدم به دانشگاه دیگه برام عادی شده بود، یه روز خیلی اتفاقی از دهنم پرید و به سپنتا گفتم که تا ساعت شش عصر دانشگاهم و نمی تونم پیام بیرون. وقتی سکوت بی موقعش و حس کردم، فهمیدم یا خدا، چه گندی زدم و حواسم نبود که هنوزم باید مخفی کاری کنم. پشت تلفن، رو تختم سنگر گرفته بودم، چون حس می کردم الانه که از اون ور خط با صدای داد و بیدادش کر بشم و سقط بشم اما با لحن آرومش رو به رو شدم که آدرس دانشگاه و پرسید و بعدم گفت خودم میام دنبالت و قطع کرد. نمی دونستم باید چی کار کنم، خوشحال باشم یا ناراحت. سکوت بی موقعش و آرامشش، کاملا با هم تضاد داشت، فقط خدا خدا می کردم، آرامش قبل طوفان نباشه و هی خودم و با خریتم، گول می زدم که احتمالا سعی کرده با این قضیه کنار بیاد چون خوا ناخواه من دیگه قبول شده بودم و دانشگاه می رفتم اما زهی خیال باطل! سپنتا و کوتاه اومدن؟ سپنتا و بخشش؟ بلایی به سرم آورد که مرغای آسمون به حاله، به معنای واقعی گریه سر دادن. آبرویی ازم برد که تا مدت ها نمی تونستم تو روی هم کلاسیام نگاه کنم. خاک تو سرم که فکر می کردم دل بزرگی داره و می تونه بیخسه. انگاری بلاهایی که تا اون روز سرم آورده بود و یادم رفته بود.

اون روز تو دانشگاه، خیلی خوشحال بودم چون می دونستم، دیگه مخفی کاری تموم شده و نیازی نیست به سپنتا دروغ بگم و هی سر کلاسا بیچونم. مدام چشمم به عقربه های ساعت بود که بگذره و برم عزیز دلم و بینم. بالاخره انتظار به پایان رسید و استاد آخرین کلاس و با یه «خسته نباشید» جمع کرد و منم، اولین نفری بودم که از کلاس زدم بیرون. طول راهرو رو با شوق و علاقه می دویدم و از نگاه متعجب دیگران، غرق لذت می شدم. تو همون حین، موبایلم و در آوردم و دیدم از سپنتا، سیزده تا تماس از دست رفته دارم. قلبم خیلی با هیجان می کوبید. وایسادم و شماره اش و گرفتم:

-الو کجایی؟

-جلو در دانشگاه.

-دو مین دیگه پیشتم.

باقی راه و هم دویدم و وقتی جلو در دانشگاه دیدمش که به ماشینش تکیه داده، پاهام عین ترمز ای بی اس عمل کرد و چسبیدم به سنگفرش. نفس نفس می زدم و از دیدنش فکم چسبیده بود زمین. یا خدا، این چرا این ریختی پاشده اومده این جا؛ این چه وضع لباس پوشیدنه؛ خدایا، موهاش و نگاه کن، انگاری یه هفته است حموم نرفت. بار اوله این قدر شلخته می بینمش. یه حس گند و موذی بهم می گفت، محبوب خانم آبروت و سفت تر بچسب که اومده بگیرتش ازت. خدایا، قیافه اش عین این پسرای چاله میدونی شده. کاملا معلوم بود، اومده دعوا راه بندازه. هنوز نفس نفس می زدم و داشتم از ترس می مردم. دلم می خواست یه پتک داشتم که باهاش می زدم تو سر سپنتا تا محو بشه. چشم دو دو می زد، این ور، اون ور که مبدا یکی از هم کلاسیام من و با این غول تشن، این جا بینه، اونم با این ریخت و قیافه، دیگه آبرویی واسم نمی موند که. از ترس داد و بیدادش با دستم کوله ام و چسبیدم و خودم و سپردم به جدم و به راه افتادم. خدایا خودت به دادم برس، من هنوز جوونم و آبرو

دارم. خدایا هنوز ترم یکم! یه موقع این خل و چل، بی آبرویی راه نندازه. خدا جون بیست تا صلوات نذر می کنم، به خیر و خوشی از این جا بریم؛ نه بیست تا کمه، صد و بیست تا نذر می کنم. حالا این بیسته این وسط چه صیغه ای بود، خودم مونده بودم. با همین افکار، رسیدم رو به روش و سلام کردم. نگاهش بهم، عین نگاه یه شکاری به صیدش بود.

-این جا چه غلطی می کنی؟

-علیک سلام. چرا داد می زنی؟

-پرسیدم... این جا... چه... غلطی... می... کنی؟

نمی دونم چرا منم مٹ خودش، آمپر چسبوندم و نتونستم جلوی زبون دراز بی صاحب شده ام و بگیرم و رفتم تو صورتمش.

-چه مرگته؟ چرا هوار می زنی؟ این جا دانشگاهه. کوری مگه؟ من این جا درس می خونم.

-آ؟ درس می خونی؟ نه بابا! من فکر کردم این جا به مرغ و خروسا دون میدی، جوجه خوشگله!

-مرغ و خروسا رو تو داهات شما دون میدن، نه تو دانشگاه.

-زبون در آوردی خوشگل خانمم. بلبل زبونی می کنیا!

-زبون داشتم، بچه پررو!

-بینم، اینا رو تو این طویله یادت دادن؟

-د ن دا! اینا رو تو مکتب خود شخص شخصیت یاد گرفتم، حضرت والا.

یه قدم اومد جلو وبا دستش بازوم و کشید. آی، باز این هار شد. نمی دونم چرا نمی تونم جلوی زبون بی صاحب شده ام و بگیرم تا این الاغ،

قادی نکنه و دست و پای من و نجسبه. ای بمیری محبوب که جون به جونت کنن، کرم از خودته. می بینی قادی کرده، حالا هی تو، پا رو دمش

بذار، بچه پررو!

-با اجازه ی کی پات و تو این خراب شده گذاشتی؟

-خراب شده اون جایی که توی الاغ توش رشد کردی، نه این جا.

فشار دستش و بیشتر کرد؛ با همه توانم مبارزه می کردم و زل زده بودم تو چشاش، اصلا حواسم به موقعیتمون نبود. انگار یادم رفته بود که

جفتک انداختنای سپنتا، تو این موقعیت، فقط برای خود من بد میشه.

-زبون شیرینت و قیچی می کنم تا دیگه این قدر واسه من دم تکون ندی و اعلام حضور نکنی بچه!

اومدم بزنم تو پرش که صدای یکی از هم کلاسیای پسر، مٹ آوار زلزله، فرو ریخت رو سرم. ای خدا، بر خر مگس معرکه صلوات. تو از کجا

پیدات شد؟ جون مادرت ول کن.

-مشکلی پیش اومده خانم حسینی؟

هر دو، هم زمان، به آقای شریفی که کنارمون وایساده بود، نگاه کردیم. داشتیم اشهدم و می خوندم که سپنتا گفت:

-مفتشی یا افسر تامینات؟ تو رو سننه، بچه فوفول؟

-وای سپنتا، خاک به سرم، این حرفا چیه؟ ایشون هم کلاسیه منه. ول کن دستم و آبروم و که بردی.

در همون حین که دستم و ول می کرد، داد زد و گفت:

-تو خفه شو!

بعدم رو کرد به آقای شریفی و گفت:

-نگفتی؟ چی کاره شی؟ هان؟

-چی میگی آقا؟ من کاره ای نیستم. با این خانم هم نسبتی ندارم، فقط هم کلاسیشم، همین!

-آهان، پس چرا یهو سوپرمن شدی، اومدی جلو؟

-حس انسان دوستی.

-برو کنار، بذار باد بیاد بابا! حس انسان دوستی؟ فکر کردی با خر طرفی؟ دیدی چه هم کلاسی ترگل ورگلی داری، گفتمی برم تو کارش؟ آره؟ نه داداش، چاییدی! این خبرا نیست! این خوشگله صاحب داره، اونم منم. یهو هوا مورت نداره که آره، چه هلو برو تو گلوبیه. این هلو ماله منه؛ خرفه شد؟

داشتم از شدت خجالت، آب می شدم، می رفتم تو زمین. بمیری سپنتا که آبروم و بردی. یه جوری از من حرف می زد، انگاری من دختر خیابونی بودم. بدبخت آقای شریفی، رنگش مٹ چی سرخ شده بود. دهنش و باز می کرد، حرف بزنه اما این سپنتای بی شعور، امون نمی داد که.

-سپنتا این حرفا چیه می زنی؟ ایشون آقای محترمی هستن! نکن این جور.

چرخید سمتم و گفت:

-زر زیادی نزن محبوب که دندونات و تو حلقهت خُرد می کنم، من جنس این آشغالا رو می شناسم.

-دِ خفه شو دیگه، هر چی هیچی نمیگم، زر زیادی می زنی!

با کله بی مقدمه ای که سپنتا زد تو صورت آقای شریفی، بدبخت ساکت شد. وای خدای من، داشتم از شدت خجالت می مُردم. درگیریشون بالا گرفته بود و یکی اون می زد، یکی شریفی؛ هرچی از دهنشونم در می اومد، بار هم می کردن. همه وایساده بودن و نگاه می کردن. حالم خیلی بد بود. ضربان قلبم رو هزار بود و دوباره تنگی نفس اومده بود سراغم. نه می تونستم خودم و آروم کنم، نه اونا رو. چند تا از پسرا برای جدا کردنشون جلو رفتن و من عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوارِ کنارِ درِ دانشگاه. یکی از هم کلاسیام با یه بطری آب معدنی اومد سراغم!

-وای محبوب، چه رنگ و رویی کردی، بیا این و بخور.

نگاهش کردم. چشم تار می دید، راه نفسم بند اومده بود. اگه آب و می خوردم، قطعاً خفه می شدم. مقنعه ام و گرفتم و کشیدم پایین تر. چشم و بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. بالاخره راه نفس من باز شد و اونا از هم جدا شدن. هنوز صدای فحش می اومد. دستام و گذاشتم رو گوشم و از خدا خواستم من و همون جا بکشه تا راحت شم. چقدر بی شعور بود، این سپنتا! خدای من! چرا من این قدر نفهم بودم و نمی فهمیدم. چشم و باز کردم و زل زدم بهش. الهی بمیرم، از لبش داشت خون می اومد. پیرهنش پاره شده بود و با دستش داشت گوشه لبش و پاک می کرد؛ دلم آتیش گرفت. از جام بلند شدم و رفتم سمتش. داشت می رفت سمت ماشین. وقتی کنارش رسیدم، نگاهم کرد، نگاهش کردم. بغض تو گلوم نشست بود. الهی بمیرم! زیر چشمش ورم کرده بود و گوشه لبش پاره شده بود. بطری آب و دادم دستش. یه نفس سر کشید. الهی بمیرم، تشنه اش شده بود. با یه نگاه به صورتش، می شد فهمید، طرفش هم قدر بوده و تونسته تلافی ضربه هایی که بهش زده رو، سرش در بیاره. خاک تو

سرم که همه این بدبختی ها، زیر سر خودمه. اگه جلو زبون بی صاحب شده ام و گرفته بودم...! وقتی دید دارم نگاهش می کنم، خیلی آرام گفتم:

- بشین بریم.

سرم و تکون دادم و به سمت شاگرد رفتم تا بشینم تو ماشین؛ تو همون حین، چشمم خورد به آقای شریفی که کمی اون ورتر نشسته بود! دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم توش. داشت نگاهم می کرد. لبم و گاز گرفتم و با شرمندگی نگاهش کردم؛ سرش و تکون داد برام، به نشونه «تاسف» بعدم دستش و گذاشت رو پیشونیش که ورم کرده بود. بنده ی خدا، اونم گوشه لبش پاره شده بود. از ترس سپنتا سریع رفتم و نشستم تو ماشین که مبادا ببینه دارم بهش نگاه می کنم و دوباره، یه شر دیگه راه بندازه. هم کلاسیام و یه سری از دانشجوها که نمی شناختمشون داشتن ریز ریز، پیچ پیچ می کردن. خاک تو سرم که ترم اولی، شدم معروف و ایتیکتی خوردم، بیا و ببین! همه از فردا می شناسنم و با دست به هم نشونم میدن.

سپنتا خیلی آرام حرکت می کرد. حس کردم دیگه از اون شور و اشتیاق افتاده. چرا که نه؟ حسابی انگشت نام کرد و آبروم و برد. هیچ فکر نمی کردم این قدر کینه ای باشه. خیلی برام سخته، از این به بعد دانشگاه اومدن اما نباید جا بزمن و میدون و به همین راحتی خالی کنم. سرم و چرخوندم و نگاهش کردم. لبش هنوز خون می اومد و هر از گاهی آخ و اوخ می کرد. دستم و دراز کردم سمت لبش، خودش و سریع کشید کنار و گفت:

- دست نزن می سوزه.

از روی کنسول ماشین یه برگ دستمال بیرون کشیدم و دادم دستش.

- بیا، بذار روش. دست نزن، عفونت می کنه؛ دستت کثیفه.

بدون حرف، کاری رو که گفته بودم انجام داد. دستم خیلی می سوخت. سرم و چرخوندم و چشمم بستم و در همون حال، حدس زدم که باید بازوم، شدید کبود شده باشه. پوست بدنم فوق العاده حساس بود، تا دست بهش می خورد، کبود می شد، دیگه وای به حال الان که کلی هم، تحت فشار دست سپنتای خر زور بود. دلم به حال خودم سوخت. دوست داشتم گریه کنم. بد انتخابی کرده بودم. سپنتا نمی توست مرد خوبی برای زندگی من باشه. روان پریش بود این بشر. اصلا تعادل روانی نداشت. می ترسیدم ازش، با این حال بازم دوستش داشتم؛ نمی تونستم بدون اون زندگی کنم. خاک تو سرم که این قدر خر و خرفتم. اه... خدایا، اینم بنده بود تو آفریدی؟ چرا عاشقم کردی؟ چرا نداشتی راه زندگیم و برم. ای خدا، نجاتم بده از این وضع مسخره. نمی دونم چرا بیخودی جمله ی مهیار تو گوشم پیچید:

- بین پیشی، فکر نکن برات موبایل خریدم که روابطت رو با این پسره گسترش بدی، نه! واسه این خریدم که همه جا، تحت کنترل خودم باشی. یه موقع فکر نکنی، حالا که با عمو اینا حرف زدم، خیالم راحت شد، نه! آبرومون و جلوشون بردی، اشکال نداره اما دیگه پُلائی پشت سرت و خراب نکن. من یه چیزی می دونم، دارم بهت میگم. همه چی و بدتر از این نکن. پیشی تو مو می بینی و من پیچش مو. در ضمن، دم پر این پسره هم نپلک؛ آدم درستی نیست. در حد و شخصیت تو نیست. باشه؟

اون روز چیزی بهش نگفتم، اصلا حسابش نکردم اما الان می دونستم که کاملاً حق با مهیاره اما چی کار می تونستم بکنم؟ با احساسم نمی تونستم بجنگم. دوستش داشتم. یا باید بلایی سرم می آورد که به شدت ازش زده بشم یا این که همین طور ادامه می دادم تا جایی که کارد به استخونم

برسه! خدایا به دادم برس دارم، دارم دیوونه میشم.

بالاخره سکوت و شکست و با لحن خیلی آرومی گفت:

-محبوب نباید این کار و می کردی. تو می دونستی من دوست ندارم بری دانشگاه.

چشام و باز کرده بودم و به رو به رو نگاه می کردم، حوصله نداشتم نگاهش کنم. دلم داشت ضعف می رفت. اعصابم خط خطی بود اما لحن آرومش باعث می شد قلبم تندتر برآش بتپه. نگاهش نمی کردم تا دلم ضعف نره برآش و زخماش و نبینم و دلم ریش نشه. چرا این قدر در مقابلش ضعیف بودم؟! نمی دونم! الان باید سرش داد و بیداد می کردم و به خاطر هتک آبرویی که ازم کرده، توییخش می کردم، اما! شایدم می ترسیدم، از جنگ و مرافعه دیگه می ترسیدم. چقدر بزدل شده بودم! چقدر خودم و بی پناه می دیدم در مقابلش!

-اما حالا که رفتی و واسه حرفم، تره هم خورد نکردی. باید بهم یه قولی بدی. قول بدی که... چطوری بهت بگم... می ترسم! بهم قول بده، پسرای دور و برت دلت و نبرن. محبوب تو فقط مال منی و من دلم نمی خواد کسی دیگه تو رو، حتی تو رویاهاش داشته باشه. من می خوام تو مال من بمونی. بهم قول میدی؟

حس کردم خیلی مظلوم شده. می ترسید! خدای من! یعنی واقعا این بشر بعد از این همه مدت، از عشق من به خودش، اطمینان پیدا نکرده بود؟ نفهمیده بود، با اون همه بلایی که سرش آورده، هنوزم دوستش دارم و ولش نمی کنم؟ آخه از کوروش بهتر، کسی هم مگه پیدا میشه که من برم سراغش؟ ای کاش می تونستم این و بهش بگم! چطوری نفهمیده بود منی که قید خانواده ام و به خاطرش زدم، آبروم و جلو عموم اینا بردم و جلوی عمو و زن عمو سکه یه پول شدم، دوستش دارم. منی که به خاطر داشتن سپنتا، گلناز بیچاره رو خط زدم. یعنی این قدر خر بود یا خودش زده بود به خیریت؟! عجب آدمی بودا. باید دیگه چی کار می کردم واسش که به عشقم ایمان پیدا کنه؟ مونده بودم تو کار خدا، با خلق این موجود عجیب و غریب و نادرش.

-سپنتای من! عزیز دلم! آخه قربون اون اخلاق گندت برم من، چرا داری این جور می کنی؟ یعنی تو هنوز بعد این همه مدت، من و باور نکردی؟ نفهمیدی تو رو خیلی دوستت دارم؟ عزیزم، چرا داری با آبروی من و خودت بازی می کنی؟ آخه این رفتار، در حد و شخصیت تو نیست.

-محبوب من نمی خوام تو رو از دست بدم. لاقلا تا زمانی که خودم می خوام، می خوام باشی کنارم. با من باشی، می فهمی؟ چرا درکش نمی کنی؟ ازت خواستم بهم قول بدی، فقط و فقط تا اون موقع، مال من باشی.

-من فقط مال توئم. اگه چشات و باز کنی و دقت کنی، می فهمی من کنار تو نشستم و همه ی سختیا رو واسه داشتنت، دارم تحمل می کنم. چیزی غیر از اینه؟

-نه! فقط قول بده.

-سادیسیم داری به خدا تو. باشه، قول میدم که فقط و فقط مال تو باشم.

نفس عمیق و راحتی کشید. خدایا، این پسر خل و چل بودا!

-حالا هم بهتره سریع تر بری، خیلی دیر شده، تا صدای مامان اینا در نیومده باید برسم خونه.

سپنتا خوب می دونست، از من و رابطه اش با من، چی می خواد اما من نمی دونستم. اون قدر کور بودم و اون قدر چشام و بسته بودم که جز عشق

سپنتا هیچی نمی دیدم. حتی حرفایی که بی منظور و با منظور می زد، منِ خر نمی فهمیدم. هیچ وقت با خودم نگفتم، یعنی هدفی که من از این دوستی دارم با هدف سپنتا یکیه؟ شاید منِ احمق، مٹ کبک سرم و کرده بودم تو برف و چیزی که همه می دیدن و من نمی دیدم. بعد از اون ماجرا، رفتن به دانشگاه برام خیلی سخت شده بود اما باید مقابله می کردم. خیلی سعی کردم تایم کلاسام و عوض کنم اما نتیجه ی تلاشم، فقط دو سه تا کلاس بود اما اونم فایده چندان ندانست چون بازم چشم تو چشم آقای شریفی بودم. مجبور بودم از دلش در بیارم، برای همین، یه روان نویس شیک خریدم و کادو پیچش کردم و تو اولین برخوردمون، بهش هدیه دادم و ازش عذر خواهی کردم؛ یه جوری باهام رفتار می کرد، انگار می خواست به حالم گریه کنه. به هیچ عنوان هدیه رو قبول نمی کرد و می گفت بی شعوری یکی دیگه رو، نباید به پای من بنویسه. هرچند حرفش رنجم داد اما واقعا حق داشت و وقتی هدیه رو پس داد بهم، سعی کردم با خودم کنار بیام و فقط با عذرخواهی، ازش جدا شدم. از اون روز به بعد، تمام توجهم به درسا بود و کم کم این قضیه بین بچه ها عادی شد و از تنور در اومدم و داغی اتفاقی که بین سپنتا و آقای شریفی افتاد، جاش و به اتفاق جدید داد و منم راحت شدم.

یه روز که تو اتاقم نشستست بودم و درس می خوندم، مهیار با زدن تقه ای به در وارد اتاقم شد و دیدم که دستش یه بسته کادو پیچ شده است. چه جعبه شیکی بود. سرم و آوردم بالا که ازش بپرسم این چیه که با ابروهای گره کرده اش رو به رو شدم. معلوم بود اعصاب درست و حسابی نداره، برای همین چیزی نگفتم. جعبه رو گذاشت رو دراور و گفت:

-این و کوروش فرستاده. دو هفته ای میشه دست باباست.

بعدم بدون هیچ حرفی، از اتاق بیرون رفت. فکم چسبیده بود زمین. وا، برای چی این و فرستاده؟ این چی هست؟ چقدرم خوشگله جعبه اش. حالا چرا این مهیار این قدر تو قیافه بود؟ جزوه ام و انداختم زمین و دویدم سمت جعبه. گفتمش دستم، زیاد سنگین نبود. بالا و پایینش کردم، چیزی رو جعبه نوشته نشده بود. دو دل بودم که بازش کنم یا نه. به چه حقی برام هدیه فرستاده بود؟ یعنی خبر نداشت گفتم نمی خوامش؟ نکنه عمو اینا چیزی بهش نگفتن؟ وای! حالا بگو مهیار چرا گفت بقیه پُلا رو خراب نکنم، پس به این بیچاره چیزی نگفتن. هه، چه خوش خیالم هست، فک کرده با یه بسته هدیه، می تونه خرم کنه. آخه چی بهت بگم من، بچه جون؟

انداختمش سر جاش و بعد، رفتم نشستم رو تخت. بدجوری چشمک می زد بهم که برم سراغش. مهیار گفت دو هفته ای هست دست باباست، پس چرا الان آوردنش پیشم؟ چرا اصلا آوردنش؟ با یه فکر، به سمت جعبه رفتم و با خودم آوردمش رو تخت. باید می فهمیدم این هدیه چیه؟ برای همین سعی کردم به بسته بندیش آسیبی نرسونم و خیلی با دقت شروع به باز کردنش کردم.

وقتی از باز کردنش فارغ شدم، یه نفس عمیق کشیدم و داخل جعبه رو نگاه کردم، چشمم خورد به یه برگه که روی گلبرگ های خشک شده بود. وا، بچه رمانتیکم هست، این بشر برام نامه نوشته، الهی! چقدر تو ظریفی آخه، کوروش جون، اما عزیزم من خر یکی دیگه شدم، دیگه واسه تو جایی ندارم تو قلبم.

دراز کشیدم رو تختم و شروع به خوندن نامه کردم.

-سلام!

ایشش، چه بی مقدمه سلام می کنه. همین؟ یه کاره! به نام خدایی، به نام تک نوازنده ی گیتار عشقی، چیزی! بابا دو زار سلیقه به خرج می دادی،

واسه نامه نوشتن.

«هیچ وقت از مقدمه خوشم نمی اومده، الانم همین طور، پس میرم سر اصل مطلب. گله نکنی که چرا حالت و نمی پرسم، چون این جوریه که از شواهد امر پیداست، کاملا مشخصه خوبی و سلامتی که خبری از من نمی گیری. بازم شکر، من راضیم به رضای تو. اگه این جوریه خوشی، خوش باش عزیزم. خیلی وقته این جا، منتظر پیغامی از سمت نشستم اما انگار دیگه فردی به اسم کوروش، تو لوح زندگیت نیست. وقتی از این قضیه مطمئن تر شدم که بعد اون تلفن گرم و صمیمی که با هم داشتیم، دیگه تلفنام و جواب ندادی و مهیارم همش دنبال بهونه ای بود تا بحث و عوض کنه. من بچه نیستم محبوه، خیلی راحت تونستم بفهمم، دیگه توی دلت جایی ندارم. نمی دونم، شاید دور شدن من کار دستی بود. حس می کردم با نبودنم، همون طور که خودم بیشتر عاشقت میشم، توئم بهم بیشتر دل می بندی.

برای همین، این برگه که الان توی دستت هست رو برداشتم و اولین مطالبی که به ذهنم رسید و توش پیاده کردم. به خودم قول دادم نه ویرایش کنم، نه عوضش کنم. باید بفهمی سر من چه بلایی آوردی که این قدر دارم باهات تلخ حرف می زنم. امیدوارم درکم کنی. نمی دونم این روزا چرا همه یه جوریه شدن. اون از خانواده خودم، اینم از مهیار و یا حتی تو. دیگه همه دارن یه چیزی و ازم مخفی می کنن. تو می دونی چیه محبوب؟ قطعا می دونی. امیدوارم تو جواب نامه برام بنویسی. راستی حتما پیش خودت می پرسی چرا نامه نوشتم؟ خب جوابش کاملا مشخصه، سنتی عمل کردم چون نه جواب تلفنام و می دادی، نه جواب ایمیل و پیغام هام رو! بالاخره دیشب، بعد از شنیدن این که، به سلامتی کنکور، رشته ی مورد علاقه ات و قبول شدی، دست به کار شدم و برات نامه نوشتم، می خوام این آخرین اخباری باشه که از من به دستت می رسه، می خوام یه مدت بذارمت به حال خودت. یه حسیه ته دلم میگه، ازم دلگیری و نباید تنهات می داشتم. امیدوارم این مدت که دیگه ازم خبری همیشه دلت برام تنگ بشه.

دوست دارم کمی از خودم برات بگم، نمی دونم اصلا برات مهم هست که من تو چه وضعیتی هستم یا نه! نمی دونم، برای همین فقط حال و روزم و تو چند بیت شعر، برات می نویسم، باقیش با خودت!

عطرت بی خودم از خود نمی کند

شبت رامم نمی کند

حالا که رفته ای

خاطراتت به هیچ کاری نمی آیند

دیوانه شده ام این روزها

گفتم رفته ای؟

مگر آمده بودی؟

شب است این جا

و دل چون موج می کوبد

به ساحل های تنهایی

و تو آرام جان دیگر

به دیدارم نمی آیی

هوای دیدنت دارم

هوای هم چو گل، بوئیدنت دارم

هوای نیمه شب، بوسیدنت دارم

و تو نامهربان حتی

به رؤیایم نمی آیی

محبوب، برات بهترین آرزوها رو دارم و از خدا قشنگ ترین چیزا رو، برای تو که تنها عشقِ زندگی منی، می خوام. یادت نره، حتی اگه فرسنگ ها بینمون فاصله باشه، بازم دیوونه وار می پرستم. تو تنها کسی هستی که از بچگی بهش دل بستم و تا آخر عمرم، تو قلبم خواهی موند. امیدوارم من و لایق عشق خودت بدونی.

برات یه هدیه ی خیلی ناقابل خریدم و داخل جعبه گذاشتم. همیشه آرزوی این روز و داشتم تا قبول بشی و کنارت باشم و با هم بهترین جشن و بگیریم اما متاسفانه نشد و من حالا، خیلی ازت دورم. در هر حال، می دونم این بسته هم با تاخیر به دستت می رسه، پس ازم نرنج و من و متهم به بی خیالی نکن، محبوبه من. امیدوارم خوشت بیاد و ازش استفاده کنی. دوستدار تو، کوروش.»

نمی دونم چرا وقتی داشتم نامه اش و می خوندم، گریه ام گرفت. راستی کوروش چه گناهی داشت که من این قدر بی رحمی در موردش کرده بودم؟ برگه اش و تا کردم و دستم و داخل جعبه بردم. می خواستم ببینم برام چی هدیه گرفته. خیلی کنجکاو شده بودم تا ببینم، چه هدیه ای رو برام در نظر گرفته. یه جعبه ی کوچیک جواهر، از داخل جعبه ی شیک در آوردم و در حالی که داشتم پوزخند می زدم، پیش خودم گفتم «اوهوکی، چقدرم هزینه کرده» بعد، در جعبه رو باز کردم. یه دست گوشواره خیلی قشنگ، حلقه ای و بزرگ، طلا سفید، شیک و قشنگ. گرفتمش تو دستم و با ذوق نگاهش کردم. وای، چه سلیقه ای هم داره! چقدر خوشگله. ای کاش سپنتای بیشعور هم، مٹ کوروش لیاقت داشت تا برام حتی یه شاخه گل می خرید به عنوان هدیه قبولی دانشگاه اما شعور کوروش کجا و شعور سپنتا کجا! چی می شد عشقی که کوروش نسبت بهم داشت و سپنتا هم بهم داشته باشه. گوشواره ها رو آهسته گذاشتم داخل جعبه و روی تختم. دوباره داخل جعبه بزرگ و نگاه کردم. کفش و با گلبرگ های خشک شده، تزیین کرده بود. چند تا برگ، عکسم داخلش بود. برداشتم و نگاهش کردم. وای، یه کاره! فکر کرده حالا چقدر واسم مهمه که از خودش عکس فرستاده واسم. با بی حوصلگی نگاهشون کردم، ولی خودمونیم چه جیگریه این کوروش، چقدر خوش تیپه. راستی کوروش، چقدر خوب می شد اگه تو، من و نمی خواستی و من، مٹ یه پسر عمو دوستت داشتم.

وای خدای من، این جا رو نگاه کن! تو دیوونه ای کوروش! دیوونه ای! جاسوییچی رو از داخل جعبه در آوردم و بهش خیره شدم. باورم نمیشه که از جاسوییچی محبوبش گذشته باشه. یادم میاد بارها خودم و به در و دیوار زدم تا این جاسوییچی آسش و ازش بگیرم اما نمی داد؛ اما حالا! چقدر تو ماهی کوروش. چقدر من این جاسوییچی رو دوست دارم. جعبه رو گذاشتم زمین و جاسوییچی رو گرفتم دستم. اسب کوچولوی من، چقدر دوستت دارم. این جاسوییچی رو از کاشان خریده بود و من همیشه چشمم دنبالش بود. مال خیلی سال پیشه اما انگار همین دیروز خریدش، معلومه خیلی خوب ازش نگهداری کرده. رو تختم دراز کشیدم و فکر کردم، خدایا چرا این پسر این قدر با گذشت و مهربونه؟ چرا دقیقا موقعی

این کار و انجام داد که من می خواهم سر به تنش نباشه؟ چرا زمانی فداکاری کرد که می دونستم، همه مشکلات زندگی من، از جانب اونه. اون که فهمیده، من دوستش ندارم، همون طوری که تو نامه اشم گفته بود. پسره ی پررو، آخه یکی نیست بهش بگه، وقتی خودت می دونی دوستت ندارم، پس چرا این قد خودت و بهم تحمیل می کنی، همه بدبختی های من زیر سر توئه، همه مشقتایی که تو زندگیم می کشم، به خاطر حضور منحوس توئه. کی میشه این سایه ی عالی، از سر بنده کنده شه، الهی! نمی دونم. کی می خوامی دست از سر من برداری، فقط خدا می دونه، اما کوروش، این و بدون، من هنوز سر پام، هنوز توان جنگیدن دارم، هنوز می تونم جلوشون بایستم تا تو رو به من تحمیل نکنن. فکر نکن چون خانواده ام باهام مخالفن و حرفای من و به حساب بچگیم می ذارن، می تونی من و تصاحب کنی. نخیر، از این نظر، سخت در اشتباهی، مگه جنازه ی من و رو دوشت بزارن. مگه با شوک برقی، از مبله بگیرن و من و تو، زن و شوهر بشیم؛ حتی اگه همه ی عالم و آدم بهم پشت کنن و طرف تو باشن، باز من حرفم یکیه، من زن تو نمی شم، من تو رو نمی خوام، من عاشق یکی دیگه ام، بدون اون می میرم و همه زندگیم و حاضرم فداش بکنم؛ حتی اگه بدترین مشکلات و با هم داشته باشیم، من باز برای اون می میرم. نمی دونم وقتی علنا به خانواده ات گفتم، تو رو نمی خوام، چرا بازم بهت نمیگن و تو از انتظار داری، جواب نامه ات و بدم؟ هه، چه خوش خیال! چی در مورد من فکر کردی، پسره بیچاره؟ اون قدر به خودت غره شدی که باورت نمیشه، می تونم فراموش کنم؟

اون قدر از کوروش پیش خودم بد گفتم و گفتم که حسابی کلافه شدم؛ از زمین و زمان، از این که عمو اینا، هنوز چیزی به روی شازده شون نیآورده بودن و اون از من انتظار داشت جواب نامه اش و بنویسم. باید دست به کار می شدم، باید یه کاری می کردم تا بفهمن دیگه نمی خوام اسمی از کوروش تو زندگیم باشه. باید می فهمیدن حتی از خاطره هاش بیزارم. آره! باید این کار و انجام بدم تا به همه ثابت شه، من دیگه فردی به اسم کوروش و تو زندگیم قبول ندارم.

با این فکر، از جام بلند شدم، بدون این که به جاسوییچی نگاه کنم، انداختمش داخل جعبه! دور تا دور اتاقم چرخیدم تا یادگارهایی که به هر مناسبتی بهم هدیه داده بود، بهش برگردونم. حتی به سجاده و چادر و مقنعه ای که برای به سن تکلیف رسیدنم، واسم آورده بودن هم، رحم نکردم. یادگاریش و خوب نگه داشته بودم اما حالا از بودنش، حس می کردم عطر کوروش تو هوای اتاقم پر شده و من و مسموم می کنه. وقتی به خودم اومدم، دیدم یه پلاستیک پر، کنار جعبه هدیه هاش گذاشتم، از عروسکایی که واسم خریده بود. یه لبخند شیطانی اومد رو لبم و با خودم گفتم:

حالا می خوامی چی کار کنی کوروش خان؟ تو هنوز من و نشناختی، من هنوز سر پا و زنده ام، مطمئن باش زمین می زنمت.

حتی فکر نمی کردم که این کار زشتم، امکان داره تاثیر بدی تو روابط خانواده هامون بذاره. برام تنها چیزی که مهم بود، از بین بردن کوه غرور بود، کوه غرور کوروش. من باید زمین می زدمش تا می فهمید، اون قدر نباید خودش و باور کنه.

وقتی به خودم اومدم که تو پذیرایی خونه عمو اینا رو به روشون نشسته بودم. یه روز تعطیل بود و عمو و زن عمو، هر دو خونه بودن. از دیدن من شاخ در آورده بودن؛ اونم با اون جعبه ی شیک و پلاستیک پر از عروسک. زن عمو خیلی سرد باهام احوال پرسید کرد اما عمو نه. برام مهم نبود، نیومده بودم منت کشی؛ اومده بودم هر چی پل بود، خراب کنم و دیگه راه برگشتی ندارم. هرچند بگی نگی یه نمه هم خجالت می کشیدم از روی عمو اما مجبور بودم. یه مدتی بود هر سه سکوت کرده بودیم و من، به کف سالن و عمو و زن عمو، به من خیره شده بودن. نمی دونستم باید چطوری شروع کنم. چشم و بستم و از خدا کمک خواستم.

-ببخشید عمو جون که بد موقع مزاحمتون شدم.

-نه خواهش می کنم عمو جان، این جا خونه خودته، این حرفا چیه می زنی؟

-مرسی عمو!

بعدم یه لبخند خرکی زدم. چی باید می گفتم؟ خدایا، خودت بهم شهامت بده. زن عمو با لحن نیش دار و نه چندان صمیمی، گفت:

-چی شده یادی از ما کردی؟

نگاهش کردم. ایـش حالا نگاهش کن تو رو خدا، اگه می گفتم زن پسرت میشم، من و می داشتی رو چشاتا اما حالا که نمی خوامش، داری

واسه ی من کلاس می داری؟ می دونم از کجا می سوزی زن عمو اما...!

جعبه و پلاستیکی که آورده بودم و برداشتم و بردم، گذاشتم روی میز رو به روی عمو و زن عمو و در حالی که مثلا دارم خجالت می کشم، سرم و

انداختم پایین و گفتم:

-ببخشید عمو جون، ببخشید زن عمو جون، از اون جایی که دیگه قرار نیست بین من و کوروش مایی باشه، من نمی تونم این هدایای کوروش و

نگه دارم و با دیدنشون، یاد کوروش بیفتم. راستش، من دیگه لایق این هدایا نیستم. ببخشید اما نمی تونم بیشتر از این، اینا رو پیش خودم نگه

دارم. امیدوارم من و درک کنید.

صدای ناله مانند عمو بلند شد.

-محبوبه!

سرم و بلند کردم. نمی دونم این اشک، از کجا تو چشم جمع شده بود. زن عمو، با دهن باز داشت نگام می کرد. عمو دستش و رو قلبش گذاشته

بود و دهنش مٹ ماهی از آب دور مونده، باز و بسته می شد. از خودم متنفر شده بودم، از این که مجبور بودم این همه، این خانواده رو برنجونم.

قطره اشکی سر خورد رو صورت عمو؛ دلم براش کباب شد. از جام بلند شدم. رفتم سمت عمو، کنار پاش زانو زدم، سرم و گذاشتم رو پاش و در

حالی که هق هق می کردم، گفتم:

-عمو من و ببخش اما چاره ای ندارم. نمی تونم این اجبار و بپذیرم. من مجبورم عمو!

-برای چی؟

سرم و بلند کردم و به زن عمو که رنگش پریده بود، نگاه کردم. دلم کباب شد. تو همه این سال ها مٹ خاله ای که نداشتی، دوستش داشتم. هیچ

وقت برام از محبت چیزی کم نداشت. هیچ وقت من و غریبه ندونست و از اون اول، من و کوروش هیچ فرقی براش نداشتیم.

-چرا؟ مگه کوروش من چی کم داره؟

کوروش، کوروش، کوروش. لعنت به تو، پسره ی احمق که همه ی این بدبختیا از دست توئه. همه ی این سختی ها، به خاطر حضور منحوس

توئه. چقد دلم می خواست بودی و با همین دستام خفه ات می کردم. خرخره ات و می جویدم و دونه دونه موهات و از ریشه می کندم و چشای

کهربابیت و آتیش می زدم تا مٹ شراب، سرخ بشه، کوروش مزخرف! تو کی هستی که من به خاطر تو، باید قید خانواده ام عمو و زن عموم و

بزنم. تو...! ای خدا، کاش می تونستم راهی پیدا کنم تا به خاطر این پسره ی جُعلق، این همه سختی نکشم. از رو زن عمو حیا می کردم. خوبه این

دو زار تربیت و برای خودم حفظ کرده بودم. والا! وگرنه کلاهم پس معرکه بود. از جام بلند شدم، رفتم سمتش، دستش و گرفتم تو دستم،

دستاش یخ بود، الهی بمیرم! تصور این که یه روزی، یه دختر بیشعوری مٹ من، این بلا رو سر مامانم بیاره، خون و پاشید تو صورتم. وای، حتی تصور کردنش سخته.

-زن عمو، من لایق محبت شماها نیستم، ای کاش، ای کاش می تونستم!

بعدم دیگه به هق هق افتادم. دست زن عمو رو ول کردم و دویدم سمت مبلی که روش نشسته بودم. کیفم و برداشتم و با همون هق هق، به سمت در رفتم. صدای عمو بلند شد و آتیشم زد. حس کردم، سوختن ریشه ی بدنم و حس کردم، حس می کردم در حال جز جز کردنم. حتی اقیانوسم نمی تونست، از اوج سوختگیم کم کنه.

-پات و از این در بذاری بیرون، دیگه برادرزاده ای به اسم محبوبه ندارم.

کیف از دستم افتاد. شونه هام خم شد. دستم رو در خشک شد. برگشتم و با زاری نگاهش کردم. پشتش به من بود و شونه هاش تکون می خورد. چطور می تونستم طاقت بیارم. عمو برام خیلی عزیزتر از این حرفا بود. چشمم و بستم و نمی دونم چی شد که چشمای مشکمی سپنتا، پشت پلکای بسته ام ظاهر شد. جون اومد تو تنم. حالا که داره همه چیز درست میشه، می تونم به سپنتا برسم. اون ارزش این همه فداکاری رو داره، آره قطعاً داره. من از همه می گذرم تا به وصال عشقم برسم. آخه من بدون سپنتا می میرم اما بدون عمو، فقط سخته میشه که به مرور زمان عادت می کنم. یه حس خودخواهانه اومده بود سراغم. زن عمو نالید:

-این رسمش نیست. کوروش گناه داره. اون دیوونه وار عاشقته، نکن این کار و باهاش. با پاره ی تن من، نکن این کار و.

همش کوروش، کوروش، کوروش، گور بابای...! اه، گور بابای هر چی عشق و قرار داده! به من چه کوروش می شکنه، به من چه که بی من می میره، اصلاً سرشم تو شکمش! به من چه! به درک، مُردم که مرد، من از دستش راحت میشم، همش اسم اون رو میبرن، انگار من آدم نیستم، احساس ندارم، دل ندارم.

کیفم و از رو زمین برداشتم و چرخیدم سمت در. باید می رفتم بیرون. داشتم تو اون هوای مسموم خفه می شدم.

-محبوبه نرو!

-بذار بره سولماز، دیگه محبوبه برادرزاده ی من نیست.

در و با بغض و به شدت کوبیدم و تو دلم زار زدم. به جهنم که نداری. به درک که نداری. چی کار کنم. نمی تونم خودم و عشقم و احساسم و فدای یه دونه پسرِ تخس شما بکنم که.

وقتی از خونه عمو بیرون اومدم، خیلی حالم بد بود. گریه می کردم و خیابونا رو بی حواس، طی می کردم. به سپنتا زنگ زدم، بعد از چند بوق تلفن و جواب داد.

-بهت زنگ می زنم، کار دارم.

صدای ریز خنده ی دختری و شنیدم و تلفن قطع شد. همین؟ مغزم داشت سوت می کشید، صدای خنده؟ کی بود؟ چرا قطع کرد؟ دوباره گرفتم. ریجکت! دوباره و سه باره و صد باره زنگ زدم و هر بار، ریجکت بعد از یه بوق. یه حسی بهم می گفت، رفتم تو بلک لیست. قلبم داشت می اومد تو دهنم. گوشیم و کوبیدم تو سرم و تکیه دادم به دیوار. خاک تو سرت محبوب، واسه خاطر این از گل (بد تیپ و دهاتی)، قید خانواده ات و زدی؟ بمیری با این عاشق شدنت. معلوم نیست پسره ی نفهم خر کجا داره عشق و کیف می کنه که انداختت تو بلک لیست. برو بمیر. فقط برو

بمیر.

دیگه بعد از اون اتفاق شب و روزم تکراری و یکنواخت شده بود. درگیر عذاب وجدان بدی بودم. بعد اون روز، عمو و زن عمو، پا تو خونه ای که من بودم، نداشتن. مهمونی هایی که من دعوت داشتم، نمی رفتن. هرچند، منم زیاد تمایلی به دیدنشون نداشتم اما بازم ته قلبم از خودم شرمنده بودم. من می دونم اونا انسان بودن، اما من چی؟ اسیر خوی حیوانی شده بودم و واسه خاطر آدمی مٹ سپنتا خودم و از همه جدا می کردم. بازم تنها نکته مثبتم درس خوندن بود و درس خوندن. از کوروش خبری نبود. درست همون طوری که تو نامه اش گفته بود، قید من و خانواده ام و زد. البته شایدم نزده بود و این خانواده ی من بودن که حرفی در موردش نمی زدن. نمی دونم! در هر حال، خبری نبود و منم اصلا دوست نداشتم باشه. اگه یه نکته مثبت داشت این کوروش، همین خوش قولیش بود که این بار دقیقا به نفع من بود. دورادور از خانواده ی عمو اخباری دریافت می کردم. حتی فهمیدم یه بار عمو و زن عمو به دیدن یگانه پسرشون رفتن اون ور آب و بعد مدتی برگشتن، البته اینا رو وقتی فهمیدم که مامان به زن عمو زنگ زده بود.

سه سالی از ورودم به دنیای دانشگاه می گذشت. دیدم نسبت به جامعه و زندگی، خیلی عوض شده بود اما هنوز دیوونه وار، سپنتا رو می پرستیدم. خیلی از اخلاقای گندش دستم اومده بود. پا رو دمش نمی داشتم چون اصلا حوصله درگیری نداشتم. سر خیلی مسایل، با هم اختلاف نظر داشتیم. می دونستم زندگی موقفی با هم نخواهیم داشت اما نمی تونستم ازش چشم پوشی کنم، چون هنوزم می خواستمش. راستش هنوز اون عطشم برطرف نشده بود، هنوزم دوست داشتم بهش برسم و به خودم می گفتم، بعد این همه درگیری با خانواده ام، دیگه الان حقمه باهاش زندگی کنم. نمی دونم، شایدم به قول مژده، یه جورایی بهش عادت کرده بودم اما نه، باور نمی کردم چون علاقه ی من خیلی بیشتر از این حرفا بود. در هر حال من درس و می خوندم و کم و بیش، هنوز با سپنتا درگیر بودم. با هم بیرون می رفتیم و الکی خوش بودیم. اون هنوزم الوات، واسه خودش، تو خیابونا می چرخید. هنوز اون قدر مرد نشده بود که بتونه رو پاش وایسه و حرفی از استقلال و زندگی بزنه. اما خدا اون روز و نیاره که اسمی از خواستگار، واسه ی من می اومد. دانشگاه رو روی سرم خراب می کرد، اگه می فهمید یه بنده خدایی چشمش من و گرفته، کور می شد، نباید من و می دید. خلاصه هر از گاهی یه اعلام حضوری دم دانشگاه می کرد که مبادا کسی به مایملک سپنتا چشم دوخته باشه. از نظر اون، من عروسک دستش بودم و تا زمانی که اون من و می خواست، بنده باید حلقه به گوش، جلوش دولا، راست بشم. کم نبود که، سپنتایی بود واسه خودش، بیا و ببین. ناقص العقلی بود، بیا و ببین. منم چون دیگه از آبرو ریزی جلو دانشگاه می ترسیدم، به پیشنهاد خودم، رفتیم یه ست، حلقه ی نقره خریدیم و انداختیم دستمون اما من یه بارم این حلقه رو تو دستش ندیدم اما خدا نکنه یه روز من این حلقه رو یادم می رفت بندازم، دودمانم و به باد می داد. اون قدی که از سپنتا حساب می بردم، از بابا، ننه ام حساب نمی بردم. حقم داشتم، غول تشنی بود واسه خودش، بیا و ببین. اصلا رحم و مروت نداشت. هنوز یادم نرفته، وقتی عصبی میشه، مچ دست و بازو هام، از دستش در امان نیست و تا یه هفته، جای انگشتاش کبوده و درد می کنه. درسته سپنتا هر اخلاق بدی داشت، این یه اخلاق خوب و داشت که هیچ وقت به من، به چشم بد نگاه نکرد. همیشه می گفت، من مال اونم اما یه بارم بهم تعرض نکرد و همین اخلاقش بود که من و بیشتر شیفته خودش می کرد. هر بارم حرف می شد و من با کلی سرخ و سفید شدن بهش این نکته ی خوبش و می گفتم، از خوشی غش می کرد و دستم و فشار می داد و یواشی لپم و می کشید و می گفت، تو

زندگی منی محبوبه، خوشگلم، عروسک من.

یه روز که با هم بیرون بودیم، خیلی خوشحال بود و بهم گفت که کار پیدا کردم. باورم نمی شد. فکر می کردم داره سر به سرم می ذاره و می خواد از غرغرای من کم کنه. باورم نمی شد، کسی که من چهار سال تمام، خودم و کشتم، جز کردم (حرص خوردم) که بره سر کار، بالاخره خودش کار پیدا کرده باشه، اما در این یه مورد راست می گفت. چند ماهی بود که زمزمه های بازنشستگی باباش و در گوشم می خوند و می گفت که بعد پدرش، می تونه بره سر کار، جای باباش وایسه و این موضوع برای من، یه رویایی دور از دسترس بود و برای خودش، یه حقیقت ملموس. تا این که بالاخره این رویاش تحقق پیدا کرد و اون شد جانشین پدرش.

انگار همه چیز جفت و جور بود. سپنتا کار داشت. جنم کار کردن داشت و منم که چیزی به اتمام درسم نمونده بود. خیلی خوشحال بودم. حس می کردم همه چی داره جور میشه و به زودی می تونم سپنتا رو به خانواده ام معرفی کنم. دیگه کسی کاری به کارم نداشت، جز مهیار. هنوزم هر از گاهی فیلش یاد هندوستون می کرد و بی جهت می زد رو خط برادر نمونه و می نشست نصیحت کردن و از بالای منبرم، حالا حالاها پایین بیا نبود، اما من یه گوشم در بود و اون یکی؟ بله! اون یکیم دروازه!

دنیا برام یه رنگ دیگه شده بود. کم کم سعی می کردم وارد عمل بشم و با خانواده ام در مورد سپنتا صحبت کنم اما واقعا جرات نمی کردم. می خواستم هر طور شده، از طریق مهیار وارد عمل بشم و کار و برای خودم آسون تر بکنم اما روم نمی شد. با مژده مشورت کردم و تصمیم گرفتم همه چی و بسپرم به گذر زمان و شاید این پسر ی بیغ، یه خورده به خودش اومد و اعلام حضوری کرد. نمی دونم چرا حرفای مژده، ته دلم و خالی می کرد. نمی دونم چرا می گفتم چرت و پرت میگه اما ته دلم، می ترسیدم از این بی خیالی سپنتا!

یه روز پنجشنبه، تو پذیرایی، کنار مامان اینا نشسته بودم و تلویزیون نگاه می کردم که موبایلم زنگید. از رو مبل مث فتر پریدم و دستم و گذاشتم رو مبل و از اونورش، با یه پرش، سر در آوردم و این کارم باعث خنده ی مامان و بابا شد. خودمم خنده ام گرفت، در همون حال، از رو این موبایلم و قاپیدم و با دیدن شماره ی مژده، ذوق زده، گوشیم و روشن کردم و گفتم:

-جیگرت و عشق است و لاغیر!

-محبوبه جان، خودتی؟

کپ کردم؛ انتظار شنیدن صدای مژده رو داشتم اما حالا، صدای رویا خانم می اومد. اول سکوت کردم. چی شده که از خط مژده به من زنگ زده؟ اصلا چی شده که به من زنگ زده. تا حالا همچین اتفاقی پیش نیومده بود. صداش رو که دوباره صدام می کرد، شنیدم، به خودم اومدم و از هیروت بیرون اومدم.

-محبوبه جان!؟

-بله... بله خاله رویا... خودمم. سلام.

-سلام محبوبه جون. عزیزم، میشه لطف کنی، زود بیای این جا؟

با بغض داشت حرف می زد. دلم مٹ سیر و سرکه می جوشید.

-چیزی شده خاله؟ اتفاقی افتاده؟ مژده حالش خوبه؟

خوبه محبوبه جان، فقط لطف کن، زود بیا این جا.

بعدم صدای جیغ مژده بلند شد. نمی دونم چرا موهای تنم سیخ شد. ترس برم داشته بود. دلم گواهی بدی می داد!

-الو خاله رویا... الو؟

-فقط زود بیا.

بعدم قطع شد. شوکه شده بودم. یعنی چی؟ چه اتفاقی افتاده بود که مژده داشت جیغ می کشید و خاله رویا، گریه می کرد. خدایا خودت به داد

برس، باز این دیوونه شده. اه! نکنه دوباره واسه خاله رویا خواستگار اومده؟ نه بابا، فکر نمی کنم، اون که با این قضیه کنار اومده بود، پس چرا

باید جیغ و داد می کرد؟ نکنه کس و کاریشون مرده؟ ای بمیری محبوب، با اون سقت! بند دهنتم و ایشا... که چیزی نیست. عوض این جا

وایسادن و مٹ وروره جادوها غر زدن، پیوش، برو ببین چه مرگشه این دختره ی زپرته.

-چی شده محبوب؟ کجایی؟

سرم و برگردوندم و به مامان خیره شدم.

-هان؟

-چته؟ ده دفعه صدات زدم، چی شده؟

-خاله رویا بود. مامان مژده، خیلی ناراحت بود. مامان... داشت گریه می کرد، می گفت برم خونشون. یعنی واسه مژده اتفاقی افتاده؟

-زبونت و گاز بگیر دختر، چرا اتفاقی بیفته؟

-اخماش رفته بود تو هم، بابا نگاهش غمگین بود.

-برو آماده شو، خودم می برم.

ذوق زده، سرم و تکون دادم و پله ها رو، دو تا یکی کردم و دویدم تو اتاقم. بدجور دلم شور می زد. نمی دونم چرا حس می کردم، یه اتفاق

ناجور افتاده که اون جور جیغ و داد مژده رو در آورده و گریه رویا خانم!

مامان و بوسیدم و نشستم تو ماشین.

-نگران نباش ایشا... که چیزی نیست. اگه به ما احتیاج پیدا کردی، فقط کافیه تماس بگیری، باشه؟

-باشه مامان، شما برو تو.

با رفتن مامان، با بابا به سمت خونه ی رویا خانم حرکت کردیم. دل تو دلم نبود. بابا برخلاف مهیار، خیلی مقرراتی رانندگی می کرد و من داشتم

سکته می کردم و دلم می خواست التماسش کنم تندتر بره اما!

وقتی رسیدم، از بابا تشکر کردم و زود رفتم سمت خونه ی رویا خانم. دستم که برای زدن آیفون به سمت زنگ رفته بود، تو هوا خشک شد و در

تقی صدا کرد. وا!! من که هنوز زنگ نزدم، پس از کجا فهمیدن من اومدم؟ بی توجه به این حرفا، در و بستم و پله ها رو با سرعت رفتم بالا.

خونشون تو طبقه ی دوم بود، پس راه زیادی نبود. رویا خانم دم در وایساده بود و خیلی نگران بود. داشت گریه می کرد. چشمش شده بود چهار

تا. نفس نفس می زدم و نگاهش می کردم.

-سلام محبوبه جان، دستم به دامنتم، بیا برو تو، ببین این دختر داره با خودش چی کار می کنه، به خدا مُردم از دستش، دیگه عقلم جایی قد نمی

داد، به تو زنگ زدم.

هق هق می کرد و اینا رو پشت سر هم قطار می کرد. صدا جیغ و گریه ی مژده از تو اتاقش می اومد. سلام کرده، نکرده کیفم و انداختم زمین و دویدم سمت اتاق مژده، انگاری داشت یه چیزایی رو هم می شکست. آب دهنم و قورت دادم و رفتم جلوتر. برگشتم و به رویا خانم نگاه کردم. بنده خدا، رنگ به روش نبود، داشت گریه می کرد. نگاهش کردم، با تکون دادن سرش تشویقم کرد که برم جلوتر. دستام می لرزید. دلم شور می زد. حس خیلی خیلی بدی داشتم، نمی دونم چه حسی اما یه حسی ته دلم، بهم می گفت، مژده خیلی داغونه. دستم و آوردم بالا و کوبیدم به در. صدای آروم در، تو شلوغی و سر و صدای مژده گم شد. به خودم جرات بیشتری دادم و در و محکم تر کوبیدم و هم زمان گفتم:

-مژده در و باز کن.

اما بازم بی فایده بود. نه، انگاری باید جدی تر برخورد می کردم. معلوم نبود داره اون تو چه غلطی می کنه. من حنجره ام جا اون پاره شد، بس که داد زد. دستگیره رو گرفتم تو دستم و در حالی که در و می کوبیدم، بلندتر گفتم:

-هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی اون تو؟ در و باز کن ببینم. چه مرگته مژده!

سر و صداها خوابید، انگاری صدام و شنیده بود. سکوت کرده بود. دوباره کوبیدم به در.

-دِ نکبت در و باز کن ببینم، مگه کری؟

-جم کن برو، حوصله ات و نآرم.

-خفه بابا! باز کن این در و تا نشکستمش.

از صدای عربده ای که کشید، گرخیدم (ترسیدم). انگار یه چیز شکستنی هم پرت کرد سمت دیوار، چون صداش گوشم و کر کرد.

-دِ نسناس، عینهنون بختک اوفتادی رو در اوتاق ما که چی؟ برو پی زندگیت! میه می خاری آخه؟

-خاک تو سرت کنم که ادب نداری. باز کن این در و، اون روی سگ منم بالا نیار.

چند لحظه طول کشید تا در باز شد. خودم و کشیدم کنار تا برم تو اتاق که نالید:

-پیا جلوت و شیشه خرده است.

در اتاقش که کامل باز شد فکم چسبید زمین. یا حضرت صبر، این جا کجاست؟ اتاقه یا میدون جنگ! شاید بازار شام. ای تو روحت دختر، چه به روز این اتاق آوردی؟ پرده اتاقش و کنده بود و شیشه تراس، کامل شکسته بود. یادمه آخرین بار یه شیشه قدی بود. مانیتورش پرت شده بود کف اتاق و از سرش دود بلند می شد. میز کامپیوترش وسط اتاق بود و بالشش نمی دونم با چی پاره پوره شده بود و تو اتاقش، پَر موج می زد، همین جووری واسه خودش!! میز آرایشش هم، یه زمانی پُر لوازم آرایشی، بهداشتی بودا، اما الان وسط اتاق پلاس بود. آینه ی میزشم شکسته بود، کشوهای لباسش، همه نصفه نیمه، بیرون بود و لباساش پرت شده بود وسط اتاق، روی تخت، روی میز کامپیوتر، روی کیسش! اصن یه وضعی درست کرده بود واسه اتاقش، دیدنی! خودشم که!! ریختش و نگاه تو رو قرآن؛ باز صد رحمت به بچه گدا؛ این چه ریختیه واسه خودش درست کرده. موهاش ریخته بود تو صورتش. معلوم بود قبل از گریه اش، آرایش داشته صورتش، چون حسابی سیاه شده بود. رژ لبشم از رو لبش، کشیده شده بود رو گونه اش. چه جیغم رژ زده بود، نکبت. مانتوی تنش پاره شده بود و یه شلوار به قول مهیار، نصفه آستینم پاش بود و مٹ گاو وایساده بود رو به روم و تند تند نفس می کشید، یه لحظه حس کردم ماتادورم (گاو باز) و اون رو به روم وایساده. همین طوری الکی،

گارد گرفتم و نگاهش کردم. زده خودش و نفله کرده. خنده اش گرفت.

-مرگ، حناق دو ساعته، دختره ی میمون! آخه این چه ریختیه واسه خونه و زندگی درست کردی. ای خاک تو سرت، چرا شیشه میشه شکستی؟ این چه وضع لباساته؟ چرا عربده می کشی؟ مگه این جا چاله میدونه؟
-بنال بینم، حوصله ات و نآرم.

می ترسیدم تو اتاقش راه برم، پُر شیشه خرده بود. چشمم خورد به دمپایاش، یکیش کنار در بود و اون یکی، یکم جلوتر، بغل موسش، رو تخت بود. یه لنگه پا و لی لی کنون، رفتم سمت دمپایی و پوشیدمش، بعدم خیلی شیک، روی تخت و به اندازه نشستن، خالی کردم و شال و مانتوم و در آوردم. هنوز که آروم بود و تا رم نکرده بود، بهتر بود من لباسام و عوض کنم و بعد بینم این یوزپلنگ چه مرگشه که این طوری رم کرده!
همین جوری وایساده بود، نگاهم می کرد. خیلی شیک، چرخیدم سمتش و گفتم:
-یه دست به صورتت بکش، بعدم بشین رو اون صندلی تا با هم حرف بزنیم.

چشاش سرخ سرخ بود. آب دهنش و قورت داد و مَث بچه حرف گوش کنا، سرش و تکون داد. موهاش و داد بالا و رفت سمت صندلی گهواره ایش. تا اومد بشینه و من جیغ بزنم، دیگه دیر شده بود و جیغ خودش، رفت هوا و پرید بالا. نمی دونستم بخندم یا به دادش برسم.
-ای سگ تو روحت. تو این جا چه گهی می خوری؟

برس و برداشت و پرت کرد سمت دیگه. از شدت خنده، داشتم غش می کردم. بدبخت، سوراخ سوراخ شده بود. نشست رو صندلی و از دیدن من، خودشم خنده اش گرفت و شروع به خندیدن کرد. حالا مگه خنده ی من بند می اومد. از تصور قیافه اش خنده ام بیشتر می شد.
-بین فک و، چه خوش خوشانش شده، سیرابی.
-هوی، ادب داشته باشا!

ساکت شد و مَث پروها زل زد تو صورتم. یه پام و انداختم رو پای دیگه ام. در حالی که داشتم به سر و وضع اتاق نگاه می کردم، گفتم:
-خب، حالا خیلی مودب و مَث یه بچه ی خوب، برام تعریف کن چه مرگت شده که خونه رو این ریختی، شبیه طویله درستش کردی؟ هان؟
تا جمله ام تموم شد، زد زیر گریه. شاخ در آوردم. این که همین الان داشت، هر هر می خندید و ریشه می رفت. دوباره مَث عقب مونده های ذهنی، نشست به نگاهش می کردم. چند ثانیه بعد به خودم اومدم و یاد حرف مهیار افتادم و پیش خودم گفتم، مهیار حق داره که بهم بگه مَث تعطیلات می مونی، همه چی رو دیر می گیری! از جام پاشدم. با اون دمپایی و تو اتاقی که پر خرده شیشه بود، سخت بود واسم راه برم. شیشه ها زیر پام شق شق صدا می داد، اما مهم رسیدن به مژده بود. کنارش وایسادم و گفتم:
-چی شده عزیز دلم. چه اتفاقی افتاده که دلت و این جوری شکسته؟ تو که هیچ وقت گریه نمی کردی. حالا چی شده که داری این جوری ضجه موره می کنی مژده؟

بدون هیچ حرفی، سرش و گذاشت رو شکمم که جلوش وایساده بودم و دوباره شروع به گریه کرد. بغض گلوم و گرفته بود. مژده اصلا اهل گریه کردن نبود. خودش همیشه می گفت، مرد که گریه نمی کنه و بعدم غش غش می خندید. من فقط یه بار یه قطره اشک ازش دیده بودم، اونم سر جریان خواستگار اومدن واسه رویا خانم بود. نمی دونستم بهترین کار چیه الان. سعی کردم سکوت کنم و با دستام، موهاش و نوازش کنم. اونم همچین من و چسبیده بود و گریه می کرد که منم گریه ام گرفت و جفتمون فقط زار زدیم. نمی دونم چرا و از چی این قدر دلم پر بود

اما یاد بدبختیام افتاده بودم. یاد بی خیالی سپنتا و یاد عمو و زن عمو که دلشون و شکسته بودم و یاد رفتار بابا که هنوز بعد گذشت سه سال، باهام سرد بود. خاک تو سرت محبوبه، اومدی مثلاً این و آروم کنی، وایسادی، داری به حال بدبختیای خودت، عر می زنی؟ الحق که بی شعوری. حس کردم آروم تر شده. خودش و ازم جدا کرد و بینیش و بالا کشید. مور مورم شد. الان تو اون هاگیر واگیر، دستمال از کجا براش بیارم؟ چشمم دو زد بین وسایلم اما خبری نبود.

-اوغور بخیر. ریختش و نیگا. شانس زیرتی حاجیت و. د نسناس اومدی من و جم کنی؟

راست می گفت، حرفی نداشتم بزمن. برای همین پررو بازی در آوردم و گفتم:

-مُقر بیا دیگه تا لهت نکردم، بادمجون.

یه لبخند تلخ زد و گفت:

-پس بیشین تا بگم.

دوباره برگشتم و نشستم لب تخت. سرش و انداخته بود پایین و با آستینای پاره پوره اش ور می رفت. پریشان احوالی بود واسه خودش!

-ملیحه!

همین، خلاصه و مفید، بعدم ساکت شد. نگاهش کردم. چند ثانیه ای همین طوری و بی حرف. نخیر، انگار قصد حرفیدن نداشت. اسم ملیحه خیلی برام آشنا بود اما هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد کجا این اسم و شنیده بودم. دلم می خواست دهن باز کنه و ادامه بده. باز این چس کنش (ناز کردن) و زد به برق و خفه شد. د دختر می بینی من فضولما، د خب حرف بزنی دیگه، اعصاب واسه آدم نمی داری.

-مژده؟

نگاهم کرد. انگاری یه قرن طول کشید تا سر بلند کنه و نگاهم کنه، دندون قروچه کردم و گفتم:

-عزیزم، سلولای خاک تو سری مغزت، هنگ کردن؟

یه تای ابروش پرید بالا، تیک داشت اینما. انگار نه انگار، با این بودم. مٹ بز زل زده بود به صورتم و نگاهم می کرد. توپیدم بهش:

-یوهو! چرا تو ماتی؟

لبخند زد و همون طوری که خیره خیره نگاهم می کرد، بالاخره فکش جنیید.

-هیش وخ فک نیمی کردم جز تو اون خواب هشلهف، ریختش و بیینم، اما از شانس فکسنی ما، عینهون مرد عنکبوتی هوار شد سرمون امرو. از سر کار اومدم. جلو شرکت تمرگیده بود، عینهون چی بگم آخه. رفتم جولو. باورم نمی شد همچی یه نمه شبی ملیحه بود. گر خیده بود جون تو. تا حاجیت و دید سیخ شد سر جاش. اومد جولو. حالا ما رو میگی، برق از سه فازمون پریده. نکبت، سلام کرد. اومدم برم تو صورتش، گفتم استغفرا...، نمه. زشته جولو مردم. هیچی نباشه باس احترام موی سیفیدش و نگه دارم میه نه؟ ولی پیش خودمون گفتیم، چطو شده بعد هرگز، یادت افتاده سراغ مام بیای؟ ولی گفتم علیک فرمایش؟ زل زدم تو صورتش. بدبخ چه شکلی شده بود. پیر شده بود. صورتش عینهون کویر چروک زده بود. حدسیدم که یه نمه بگی نگی شبی شم. پقی زد زیر گریه و گفت، مژده خودتی؟ گفتم پ ن پ، ما دوستشیم، فرمایشی دارید انتقال میدیم. گفت چقد بزرگ شدی. خدای من، چقد شبیه آقاتی، قد و بالات و قربون، چقد خانم شدی. حرصی شده بودم. یه کاره! چه چرندیاتی بود داشت به هم می باف؟ اومده قربون صدقه ما بره؟ یه بیس سالی دیر اومده بود! می خواستم جون تو نه، جون ننه ام، کف گرگیه

رو ول بدم تو صورتشا! پس قرار بود شبی کی باشم؟ اون؟ او هوکی، صد سال اگه حاجیت به اون هرزه خانم می رفت. استغفرا... ای گفتم و اونم گفت باس حرف بزینم. د ن د، این جا رو بد اومدش. گفتم چه صنمی باهات داریم که باس حرف بزینم. هنو عین ننه مرده ها زار می زد. نمی دونم، دلم قیلی ویلی می رفت. با گریه هاش، ریده بود تو اعصابم. دستمون و از دستش کیشیدیم بیرون و رامون و گرفتیم، رفتیم. دنبالم اومد، هنو عر می زد پشتمون. هی شیطونه رو تف و لعنتش کردیم که برنگردیم چکیش کنیما! یه کاره، گوداشته بودمون سر تیاترا!

نمی دونم چرا از این که بی احترامی کرده بود به مامانش، اعصابم به هم ریخته بود. هر چی باشه اون مادرش بود. نمی دونم، شاید من نباید این فکر و می کردم. مادری که خیلی راحت رو مژده و زندگیش خط کشیده و رفته بود دنبال هوی و هوسش، چرا باید برایش دل سوزوند. مژده سکوت کرده بود و به زمین نگاه می کرد. می دونستم که به شدت روحیه حساسی داره. نمی دونم مامانش برای چی اومده سراغش. دلم می سوخت برای مژده، تا می اومد تو زندگیش رنگ آرامش ببینه، یه اتفاق بد براش می افتاد. بدشانس تر از من مژده بود.

-مژده؟

سرش و آورد بالا و نگاهم کرد.

-چرا آمپر چسبوندی حالا؟

-محبوب روانم مختل شده. انگاری جفتک رفتن تو اعصابم. واس ما باورش سخته. ملیحه این جا با حاجیت؟ د آخه من با اون نسناس چه صنمی دارم که بالاخوام (هواخواه) در اومده؟ چه صنمی دارم با اون بی صفتی که رفت پی چس مثقال دل و بچه و شوهرش و ول کرد؟ اومده پی حاجیت، دور و برش می پلکه که چی؟ جولو صغیر و کبیر بی آبرو و بی حیثیتمون کرد. یه کاره! آخه تو چرا یکه زیاد میگی؟ آمپر چسبوندم که چسبوندم. حقمه د آخه.

بازم از رو صندلی پرید و با لگد کوبید به میز آرایشش. پای من، جاش درد گرفت. جیغ می زد و زیر لبی هر چی فحش بلد بود می داد. به کی؟ شاید به ملیحه. شاید!!

بلند شدم و رفتم سمتش و هولش دادم و گفتم:

-بتمرگ سر جات بابا هی رم می کنی! کاه و یونجه ات اضافه کرده که هی صدا گاو در میاری از خودت؟ بشین و مٹ آدم برام تعریف کن ببینم چته که این جور جفتک چهارگوش می ندازی، ولده چموش.

-وخی بسا. تو، تو قازوراتی (خیالات بیهوده) به حاجیت چه؟ بسا، ما بچه آقامونیم. بچه غیر تیم، چه توقعی داری از ما؟

نشوندمش رو تخت کنار خودم و در حالی که دستاش و تو دستم گرفته بودم، از سردی بیش از حدش، یخ کردم و گفتم:

-مژده. عزیز دلم، رویا خانم نگران بود. اون زنگ زد تا من پیام این جا، ببینم تو چته که این جور داری می کنی. بنده ی خدا الان بیرون این اتاق داره از نگرانی بیهوش میشه، اون وقت تو نشستنی این جا و فک می کنی تنها کسی هستی که معنی مشکلات و می فهمه؟ د آخه لوتی. د آخه

دختر خوب، بهتر نیست جای داد و هوار کردن، ماجرا رو کامل برام تعریف کنی تا ببینم چه اتفاقی افتاده که این جور به همت ریخته؟

دوباره زد زیر گریه. ای تو روحت. انگاری چشاش و بسته بودن به شلنگ آب. همین جور گوله گوله اشک می ریخت. معلوم بود بدجوری دلش پره. بغلش کردم. سرش و گذاشت رو شونه ام و همون طوری که گریه می کرد، گفت:

-اون قده پشت سرم عر زد که به نیم پر سیبیل آقای خدا بیامرز، دلم به حالش کباب شد. دستش و کشیدم و تو دلم گفتم، این بدبخ همه کس

و کار مرده، درسته دمار از روزگار آقام در آورده اما هر چی باشه ننه مونه. گفتم قیچیش کن با، حوصله گریه هات و نآرم. نمی خواستم توهینش کنم، هر چی بود ننه ام بود و از ما سن و سالی بزرگ تر، اما این دل حاجیت کباب بود، از نامردیای این زن مکار. کشوندیمش تو یه پارک. پارک که نه، یه فضا سبزی بود خیر سرش، دو تا صندلی گذاشته بودن واس خاطر دل خوشی. نشستم تنگش و گفتم مُقر بیا، وخت نآرم. سرش و انداخ پایین و گفت و گفت. می دونستیم داره شر و ور می گه و فرقی تو اصل ماجرا نآره اما!!

چی گفت مگه؟

می گف، از بچگی خرابه پسرخاله اش بوده. عاشق و معشوق بودن، خیر سرشون. پسرخاله شم اون و خیلی می خواسه. می گف، آقاش اخلاق سگی ای داشته که حرف، حرف خودش بوده. همه می دونستن این دو تا مال همن و کشته و مرده هم دیگه ان. تا این که تو یه دعوا خرکی، آقاش و شوهر خاله اش می زنن به تیپ و تاپ هم و از اون به بعد، ملیحه و پسرخاله اش که اسمش بیفته ایشا...، فرهاد، از هم دور میشن. تو همین هاگیر واگیر، آقای خدا بیامرزم با اون همه دبدبه و کبکبه، با یال و کوپالی که داش، می ره خواسگاریه ملیحه. بچه محلشون بوده، هم محلی بودن و آقام بدجور خاطرش و می خواسه. آقای ملیحه هم، چون چپ افتاده بوده با آقای فرهاد، به آقای بدبخ از همه جا بی خبر من، جواب مثبت میده. بی حرف پیش و بی دخالت ننه ملیحه و خود ملیحه. وختی ملیحه می فهمه، کلی ننه من غریبم بازی در میاره و عر می زنه که مجبورش نکنن زن آقام که لوتی محلم بوده بشه. آقاش با چک و لگد، می برتش سر سفره عقد و اون ریختی که ملیحه می گفت پا چشمش بادمجون کاشته بوده. خو اون موقع ها همچی رسم نبود که زن و شوهر هم و ببینن. ملیحه هم از ترس آبرو و آقاش، جواب بعله رو می داده اما تخم نفرت تو دلش کاشته میشه، واس خاطر آقای بی خبر من. بعد اون ماجرا، آقام دس ملیحه رو می گیره، ورش می داره میارنش تهرون. این جا خونه می خره و زندگیشون و شروع می کنن. روزا تکراری می گذشته و ملیحه هنو داغ فرهاد تو دلش مونده بوده اما چسبیده بوده به زندگیش. آخه آقام خیلی لوتی بوده و نمی داشته به ملیحه بد بگذره، تا این که تو اون روزا، یهویی فرهاد سر و کله اش، دم خونشون پیدا میشه و داغ دل جفتشون تازه میشه. یه هفته ای خونه آقام و ملیحه، بس خورده خوابیده و آقام که لوتی و مهمون نواز بوده، خو واسه مرد افت داشته مهمونش و بیرون کنه، بیرونش نمی کنه، با این که به رفتار ملیحه و اون بچه مزلف شک کرده بوده. آقام همیشه بم می گف، ملیحه هم گفت، فرهاد خیلی ژینگول بوده. از اون پسرای باب دل ملیحه. فرهاد که بر می گرده سو ده خودشون، ملیحه بنا ناسازگاری می ذاره، دیگه دلش با خونه نیس؛ هوایی شده بوده خو. فرهاد و دیده بود و وعده وعیدای فرهاد، از این رو به او روش کرده بوده. بیچاره آقام، چی کیشیده تو اون روزا. بدجور خاطر ملیحه رو می خواست. میاد گیر میده که چی؟ ضعیفه باید بچه دار شیم، بلکم ملیحه از فکر اون بچه مزلف بیاد بیرون و دل بده به زندگیش، اما هیهات! از آقام اصرار و از ملیحه انکار تا این که کارشون به زد و خورد می کشه و نفرت ملیحه، روز به روز از آقام بیشتر میشه اما هنو آقام خرابش بود. زور آقام می چربه و ملیحه حاجیت و حامله میشه. خود نسناسش می گف، رنگ عوض کرده بود. می گفت ادا می ریخ و آقام گولش و خورد که آره، جون ننه اش آدم شده و سرش به زندگیش گرمه اما ملیحه ی موزمار، نقشه داش واسه آقای بدبخت من. وختی دنیا اومدیم ما بدبخت و تو بیمارستان ول کرده و د فرار. حالا کجا؟ پیش اون فرهاد مزلف حیوون صفت که از مردی و مردونگی بویی نبرده بود. بی حیا نشسته جولوم، دو زار حیا سرش نیمیشه، میگه رفتم پی دلم. تُف تو روت بیاد زن، رفتی پی الواتی و هرزگیت. د آخه تو میه بچه نداشتی؟ میه شوهر نداشتی؟ میه زندگی نداشتی؟ چیت کم بود آخه ضعیفه؟ خوف نکردی از خدا؟ خوفت ورنداشت از آقا و ننه ات!

دوباره عصبی شده بود و داشت گریه می کرد. دستاش و که داشت رو صورتش خط می کشید، محکم گرفتم و داد زدم سرش.

-بسه مژده، کشتی خودت و، چرا این جوری می کنی؟ هان؟

-د بذا بمیرم محبوب.

زار می زد و تلاش می کرد دستاش و از دستم جدا کنه و رو صورتش خط بندازه. خودم و خفه کردم تا تونستم جلوی اشکام و بگیرم و گریه نکنم. محکم بغلش کردم و گفتم:

-الهی بمیرم واسه دلت، عزیزم. تو رو خدا نکن این کار و با خودت. تقصیر تو چیه عزیزم؟ تو که بابات و داشتی. به قول خودتم که لوتی ترین مرد دنیا بوده، پس چرا ناراحتی؟ تو رویا خانم و داشتی که از یه مادر واقعی هیچی واست کم نداشتی. همیشه محبتش و داشتی و کمبودی نداشتی. از چی ناراحتی عزیزم؟

-محبوب، محبوب، دارم آتیش می گیرم. د آخه چرا باس همچی بشه؟ چرا نموند و رف تنگ دل اون بچه مزلف. میه آقای بدبخ من، چی کم داش؟ د خو شاید قسمت این بوده. شاید خدا این ریختی خواسته واسش. چی می شد ایه می موند، نمی رفت؟ چی می شد؟

جیغ می زد و می خواست خودش و آروم کنه. تنها کاری که می تونستم بکنم گرفتن دستاش بود تا به تن و بدنش آسیب نرسونه. درکش می کردم. خیلی سخت بود، هفت هشت سال بی مادر باشی و بعدشم یه نامادری که هر چند خوب باشه، بیاد جای مادرت و بگیره. خیلی سخته، خیلی، اما نمی دونم چرا یه جورایی ته دلم ملیحه رو هم درک می کردم. از فکر این که یه روز بابام من و به زور به کوروش بده و من مجبور باشم قید سپنتا رو بزنم، همه تنم گر می گیره، آخه من بدون سپنتا می میرم. حالا عشق من اون قدر عمیق نیست و به قول مژده، ملیحه از بچگی عاشق پسرخاله ش بوده. پس با این شرایط، چطوری امکان داره با کوروش زندگی کنم و ازش بچه دار شم؟ شاید کاری که ملیحه کرد و من انجام ندادم و با آبروی خودم و خانواده ام بازی نکنم اما تا جون دارم در مقابل بابام ایستادگی می کنم و نمی ذارم من و به کوروش بده، اما اگه بابای منم مٹ بابای ملیحه سخت گیر بود، باز می تونستم مقاومت کنم؟ می تونستم؟ اون موقع ها که مٹ الان، خانواده ها روشن فکر نبودن. اون موقع ها بچه ها جرات نفس کشیدن نداشتن که، حالا تصور کن یه آدم عامی، تو یه شهرستان زندگی کنه و از بس زن و بچه هاش بهش چشم گفتن و از بس پدر و مادرش بهش گفتن تو پسری، یه تصور دیگه ای از خودش پیدا می کنه و استغفرا... فکر می کنه خداست و می تونه برای همه تصمیم بگیره و تصمیماتش رد خور نداره و فکر می کنه بهترین تصمیم و برای بچه اش و خانواده اش می گیره. با این شرایط، اون موقع چی؟ باز می تونستم جلوی بابام و ایسم؟ ———! یه جورایی ملیحه بیچاره هم حق داشت! اما نه، من هیچ وقت بر نمی گشتم پیش سپنتا. قطعاً خودم و می کشتم، لاقلاً این بی آبرویی خیلی بهتر از ترک همسر و بچه ام بود و در واقع بین بد و بدتر، من بد و انتخاب می کردم. این وسط، زندگی همشون از هم پاشید. بابای مژده و مژده و از اون ورم فرهاد و ملیحه. بیچاره ها، تا آخر عمرشون باید ننگ رو دوششون باشه، فقط و فقط به خاطر تصمیم اشتباه پدر ملیحه!

-می گف حالش نافرمانم وخیم بوده، از بیمارستان زده بیرون؛ اون قد وخیم بوده که تو راه تصادف می کنه و تا مرز شاد روانی میره، جون تو! دو سه روزی تو بیمارستان بستری بوده. کس و کاری تو تهران نداشته که، جز فرهاد، اونم نمی تونسته بکشه بیمارستان، چون صنمی با هم نداشتن. می ترسید سر و کله آقام پیدا شه و اون موقع می دونس آقام خونش و می ریزه. می دونس آقام بد غیریتته و رو ناموشش ریکس (ریسک) نمی کنه. واس همین، باس از بیمارستان جیم می شد و بالاخره بعد چن روز، اوضاع ریلیف شده و از بیمارستان کاکوچ (فرار) کرده و رفته پی فرهاد؛ فرهاد هم، نافرمان خاطرش و می خواسه و ملیحه رو ور می داره و از تهران میرن شمال، تا آقام پیداوشون نکنه. خبرشون، چن سالی زندگی می

کنن و ملیحه می فهمه فرهاد عیب داره و بچه دار نیمیشن و به قولی اجاقش کور بوده. هه می بینی؟ خواسِ خداست! حکمتت و شکر اوس کریم. اون جا بوده که می فهمه آه آقام دامنشون و گرفته، اما هنو خاطر هم و می خواستن. با این حال، زندگیشون یه نواخ شده و فرهاد بی مرامم، خسته میشه و بنا ناسازگاری می ذاره. خوشم اومد، اینه دیگه. ملیحه می گف، کارش زدن و کشیدن شده بود. هه می بینی! خدات و شکر، چه زندگی ای ساخته بود واسش. موندم تو کف سرنوشت. موندم تو کف قسمت و خواست خدا. آره، کار فرهاد به این مریضیه، که اسمش چی چی بود؟ آها، اچ آی وی، کشیده میشه و ملیحه هم که...! حالا اومده بود حلالیت بطلبه از من. از من و آقام؟ هه، می گف، کلی این در و اون در زده، تا تونسته پیدامون کنه. می بینی محبوب، تپه نریده باقی نذاشته، حالا با چه رویی پاشده اومده، که چی؟ معذرت خواهی؟ موندم، چرا آقام اسمی که ملیحه دوس داشته رو، گذاشته رو من. یعنی چی؟ یعنی این قد مرد بوده؟ این قد لوتی بوده، من خبر نداشتم؟ هی روزگار، حیف که گل چینی و آقام و ازم گرفتی. د آخه مصبت و شکر، چطو دلت اومد؟ حیف مرد به اون آقایی نبود؟

نفسش و فوت کرد بیرون و در حالی که داشت اشکاش و پاک می کرد، گفت:

-آره محبوب، خلاصه با بدبختی فهمیده آقام فوت کرده و تونسته از طریق عمه مون، ما رو پیدا کنه. بعدم اون قد زار زد و عر زد جلولومون که بی حرف پیش، پاشدیم، اومدیم خونه.

یه نفس عمیق کشید و خودش و ول داد رو تخت. سرم درد گرفته بود، بس که مژده بغل گوشم جیغ زد و گریه کرد. نگاهش کردم. نمی دونستم می خواد چی کار کنه. نمی دونستم باید چی بگم الان بهش. بهش بگم بگذره و از اتفاقی که تو زندگیش افتاده، چشم پوشی کنه؟ بگم اونم یه بیچاره ای بوده، مٹ همه بیچاره های این دنیا. بهش بگم اون انگي چسبونده به خودش تو این مملکت که دیگه روش نشه تو رو در و همسایه نگاه کنه. بهش بگم بگذر، تا خدا از همه گناهامون بگذره؟ چی بهش بگم؟ اگه خودم جاش بودم، می تونستم مٹ الان، برم بالا منبر و به راحتی ببخشم؟ ای خدا، چرا مملکت ما این جوریه؟ چرا هر کسی یه دردی داره تو سینه اش؟ اگه بابای ملیحه این اشتباه و نمی کرد، الان این قد مشکل به وجود می اومد؟ درسته ملیحه ی بیچاره، خودش خیلی ظلم بهش شده بود اما واقعا سزای عذابی که به بابای مژده و مژده داد رو، خودش کشید. بیخود نیست که میگن دنیا دار مکافات اما اگه اون خدا وایمیساد و کنار شوهر و بچه اش زندگی می کرد، عذابی که اون می کشید و کی می خواست جبران کنه؟ خدایا چقدر سخته، خدا بودن و قضاوت کردن. نمی دونم چی می کشی، از دست این بنده هات. از دست این بنده هایی که هر کدوم یه سازی می زنن.

مژده چشمش و بسته بود. معلوم بود خیلی خسته است و دیگه نای حرف زدن نداره. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. رویا خانم کمی اون ورتر، رو زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود، سرش رو زانوش بود. رفتم و کنارش نشستم. سرش و بلند کرد و نگاهم کرد، چشمش قرمز شده بود. دستم و گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

-خاله رویا، مژده چیزیش نیست.

-همه چی و شنیدم. بمیرم براش، خیلی داره رنج می کشه. محبوبه جان، مژده فوق العاده حساس و زود رنجه. می دونم تو روحیه اش، خیلی تاثیر منفی می ذاره این اتفاق. باورت همیشه وقتی من، تازه اومده بودم تو خانواده شون، چقدر این بچه حساس بود و من، چقدر سخت تونستم بهش بقبولونم که زندگی جریان داره و باید بگذره از مادرش و حالا! نمی دونم واقعا چرا این اتفاق باید برای این دختر بیفته. خیلی حساسه خیلی! بعدم گریه اش گرفت، منم گریه می کردم.

-راست میگی خاله، مژده بیش از حد حساسه. من نگرانم، آسیبی به خودش برسونه. به نظر من، شما بهترین کسی هستی که می تونی آرومش کنی. آخه اون شما رو خیلی قبول داره و دوستتون داره.

-چطوری؟

-خاله، به نظر من، شما باید بهش بفهمونید، مادر واقعیش شما هستید. شما کسی هستید که تو روزای سختی، کنارش بودید و تو خوشیا، همراهش. شما کسی بودید که قید آینده ی خودتون و زدید تا مژده رو داشته باشید. می دونم شاید این حرفا، زیاد بهش خوش نیاد، اما مژده به آدمیه که باید تو واقعیت قرار بگیره، تا بتونه درک کنه.

-متوجهم چی میگی اما واقعا سخته، می ترسم برنجه.

-بیشتر از این نمی رنجه، مطمئن باشید.

بعد این که با رویا خانم حرف زدیم و سعی کردم آرومش کنم، بدون این که مژده رو از خواب بیدار کنم، از خونشون بیرون رفتم. به نظر من، تنها کسی که می تونست مژده رو آروم کنه، همون رویا خانم بود. می دونستم که خیلی سخت می تونه با خودش کنار بیاد و خاطرات مامانش و فراموش کنه اما بالاخره با خودش کنار می اومد.

دوست نداشتم چشم باز کنم. از فکر این که هنوز زنده ام و نمردم، داشتم دیوونه می شدم. خسته شده بودم بس که خاطرات گذشته ام و مرور کرده بودم. حس می کردم اون چند سال، به قدر تمام عمرم طولانی شده بود. راستی چرا حتی مرور خاطراتم این قدر طولانی شده بود. واقعا من این همه اتفاق واسم افتاده بود و همه رو حس کرده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم. صداها رو اطرافم، خیلی راحت تشخیص می دادم. مامان بود که داشت با بابا حرف می زد. دلم از زمین و زمان گرفته بود. کاش می تونستم مٹ فیلم ویدیویی، زمان و برگردونم به عقب؛ به زمانی که کوروش و نمی خواستم. کاش می تونستم اتفاقا رو عوض کنم و حالا این قدر دغدغه نداشته باشم. نمی خواستم بشنوم مامان و بابا با هم چی میگن. چه فرقی می کرد در مورد چی، با هم حرف می زدن؟ چه فرقی می کرد دیگه روز بشه یا شب؟ چه فرقی می کرد بینم یا نینم؟ اصلا چه فرقی می کرد زنده بودن یا مردن؟ وقتی من این همه تو زندگیم سختی کشیده بودم، وقتی من این همه مشکل داشتم تو زندگیم و هیچ وقت به اونی که دوستش داشتم، نرسیدم، چرا باید حالا زنده می موندم؟ آگه تا حالا دلم خوش بود می تونم کوروش و به زانو در بیارم و دلم خوش بود می تونم امیدوار باشم به بخششش، حالا دیگه هیچ امیدی ندارم. اون داره من و ترک می کنه. من و طرد کرده بود و من الاغ نخواستم هیچ وقت باورش کنم. حالا داره با پروانه ازدواج می کنه و من دیگه امیدی ندارم به زندگی. خوش به حالت پروانه، چقدر دلم می خواست جای تو بودم و به کسی که عاشقش بودم، می رسیدم. نمی دونم چه لذتی داره به کسی که دوستش داری برسی، آخه من هیچ وقت حسش نکردم. نمی تونم براتون بد بخوام چون هنوزم کوروش و دوست دارم، فقط امیدوارم همون طور که می خوای، خوشبختش کنی. امیدوارم با هم شاد باشید و زندگی کنید و فقط برای من از خدا صبر بخواید؛ صبری که بتونم تحمل کنم شما رو کنار هم.

بدنم درد می کرد. انگار یه قرن بود دراز کشیده بودم. پشتم درد می کرد و دستم و نمی تونستم تکون بدم. چشام و باز کردم. هوای اتاق نیمه تاریک بود. بابا و مامان، رو به روی هم وایساده بودن و حرف می زدن. چهره شون و کامل نمی دیدم. تار بودن. عینکم کجاست؟ این جا

کجاست؟ شبیه بیمارستانه. در و دیوارش سفید بی روحه. اه، چقدر بدم میاد از این حالت؛ دل مریض بدتر می پوسه. سرم به دستم وصل بود و ریز ریز به بدنم تزریق می شد. جای سوزن تو دستم می سوخت. سردم شده بود.

-بیدار شدی عزیزم؟

مامان و بابا با چند قدم، خودشون و به من رسوندن. خستگی از چشما و صورتشون می بارید.

- چطوری یکی یه دونه ی من؟

یه چیزی شبیه لبخند رو لبم کش اومد. چقدر این جوری صدا کردن بابا رو دوست داشتم. حس می کردم دیگه هیچ وقت نتونم لبخند بزنم. ای کاش می تونستم خودم و بکشم و راحت شم. حیف می ترسیدم از این که دوباره مٹ اون بار، زنده بمونم و سختی های بعدش شروع بشه. عزیز دلم، چن دقیقه دیگه سرمت تموم میشه و برمی گردیم خونه.

خونه؟ چقدر واژه غریبی بود برای من! دیگه هیچ جا خونه ی من نمی شد. دیگه هیچ جا آرامش پیدا نمی کردم. دیگه هیچ جا نمی تونستم عاشق باشم و به کسی فکر کنم. چه فرقی می کرد تو قصر زندگی کنم یا تو چادر؟ چه فرقی می کرد وقتی قراره از این به بعد، یه مرده متحرک باشم؟

-ساعت چنده مامان؟

-ساعت سه هستش عزیزم!

-بعدازظهر؟

-نه عزیزم، سه صبحه.

سه صبح؟ چند وقته این جاییم؟ راستی چرا این جام؟ انگار تازه به خودم اومده بودم! من تو بیمارستان چی کار می کردم؟ همین و بلند پرسیدم. مامان و بابا به هم نگاه کردن و سرشون و تکون دادن.

-به هوش اومد؟

سرم و چرخوندم و سایه ای از زن عمو که جلو در وایساده بود، دیدم. وایسی! الان یادم اومد که برای چی این جام. تو خونمون بودم و زن عمو داشت از ازدواج پروانه و کوروش حرف می زد، سرم گیج رفت و افتادم زمین. بی هوش شده بودم؟

-محبوبه خوبی؟

عمو و زن عمو، بالا سرم وایسادن و حالم و پرسیدن. دلم نمی خواست باهاشون حرف بزنم، اما اونا چه گناهی داشتن؟ من باید همه چیز و فراموش می کردم و دیگه به هیچی فکر نمی کردم. خوبم عمو.

-تو که کشتی ما رو دختر. چرا این جوری شدی؟

-بینم، چرا این قدر سر مریض ما رو شلوغ کردید؟

سعی کردم سر برگردونم و به کسی که این حرف و زده بود، نگاه کنم. یه پزشک بود که گوشی پزشکی رو گردنش بود و یه چیزی شبیه پرونده، دستش. چه خانم شیکی هم بود. مٹ من عینکی بود. راستی عینکم کجاست؟

-حالت چطوره دخترم؟

خوبم!

چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟ فشارت شدیداً افت کرده بود. بینم آسم داری؟

چشم و بستم و سرم و تکون دادم.

خیر خانم دکتر، از وقتی به دنیا اومدم، این تنگی نفس همراهش بود. اکثریت با مشاهده اولیه حس می کردن آسم داره اما با آزمایش های متعدد، متوجه می شدن آسمی در کار نیست. فقط زمانی که عصبی میشه یا شدیداً ناراحت میشه، به این تنگی نفس دچار میشه.

چرا دخترم؟ خب شما که روحیات خودت و می شناسی، نباید بذاری به این روز بیفتی!

دوست نداشتم جوابش و بدم. این، چه می دونست از حال و روز من؟ دلم می خواست می تونستم بمیرم. ای کاش دیگه هیچ وقت بهم نفس نمی رسید تا شاید تموم می شد این زندگی!

مٹ این که خسته ای، آره؟

بازم جوابش و ندادم. اصلاً چشم و باز نکردم. بذار هر فکری می خواد، در موردم بکنه. حتی اگه می تونستم گوشام و می گرفتم تا صدای مهربونش و نشنوم. از همه آدمای بیزار شده بودم، حتی از عمو و زن عمو. لعنت به من که حتی دوست نداشتم مامان و بابام و بینم.

خانم دکتر، می تونیم بعد از این که سرمش تموم شد، ببریمش؟

بله می تونید، فقط مراقبش باشید. نباید زیاد تحت فشار باشه.

بله حتماً.

خب، دیگه من کاری این جا ندارم. نگران چیزی نباشید.

متشکرم خانم دکتر. لطف کردید.

خواهش می کنم.

صدای تشکر همه شون می اومد. بعدم صدای تق تق کفشای پاشنه دار خانم دکتر، نشون می داد از اتاق بیرون رفته. تو همین حین، کسی دستم و فشار داد و صدای ریز زن عمو، بغل گوشم شنیده شد.

همش تقصیر من بود. نباید این کار و می کردم. محبوب جان، من و ببخش.

بعدم زد زیر گریه. حس می کردم مامانم داره گریه می کنه. الهی بگردم دورت مامان، داری برای مظلومیت دخترت گریه می کنی یا برای خیریتی که کردی؟ عمو چرا این قدر ساکتی؟ چرا حرف نمی زنه؟ عمو می بینی؟ می بینی نتونستم پسر و به زانو در بیارم؟ می بینی عمو، صبر منم

جواب نداد؟ دیدی منطقی برخورد کردم، فایده نداشت عمو؟ عمو چرا چیزی نمیگی و بهم نمیگی بازم می تونی دووم بیاری؟ هی خدایا! چرا

گریه می کنی زن عمو؟ الان که باید خوشحال باشی. تو که از اولش، قصد و هدف، قلب آسیب دیده ی من بود. به هدفی که رسیدی و من و جز

کردی. تو که علناً با زبون بی زبونی، بهم گفتی فکر پسر و به گور ببرم. دیگه چرا داری گریه می کنی؟ مگه نمی خواستی من بدونم تیکه

جواهرت دیگه دلش پیش من نیست و حالا باید بزمن تو سر خودم که چرا جفتک انداختم به بخت خودم؟ خب، دونستم دیگه. غصه نخور زن

عمو دیگه به پسر فکر نمی کنم. به پسر گلت فکر نمی کنم. می دونم پسر چه تیکه نایبه. می دونم دانشجوهاش واسش سر و دست می

شکنن و از خدایه استادشون، یه گوشه چشمی بهشون داشته باشه. می دونم خیلی خمار اون چشای کهربایی هستن و می دونم خودمم براش

می مردم. اما زن عمو، تو باید بهم قول بدی کوروش خوشبخت میشه. امیدوارم پروانه بتونه جای عشقی که از قلبش، من الاغ بیرون کردم و، بگیره. بهم قول بده، کوروش می تونه شاد باشه. ای خدا.

- زن داداش، گریه نکن. این یکی یه دونه که چیزیش نشده.

هنوز جمله بابا کامل نشده بود که موبایل یه نفر زنگ خورد. چقدر بده، آدم کور باشه و تصاویر و نیننه اما واقعا اصلا دلم نمی خواست چشم و باز کنم. صدای گریه دار زن عمو، جواب تلفن و داد. هوم، موبایل خودش بود. چقدر دلم می خواست گریه کنم. اما اشکی نداشتم.

-سلام مادر.

....

-ممنون.

....

-بد نیس، بهتره.

....

-آره به هوش اومده.

....

-نه عزیزم، دکترش گفت چیزیش نیست.

....

-تو بگیر بخواب، نگران نباش حالش بهتره.

....

-باور کن راست میگم.

....

-ای بابا، می خوامی تلفن و بدم بهش با خودش صحبت کنی؟

....

-باشه.

....

-باشه دیگه.

....

-ای بابا، کوروش خفه ام کردی، با این، بار هزارمته زنگ زدی و داری اینا رو بهم میگی.

....

-خیلی خب دیگه، آرام باش.

....-

-خداحافظ.

اتوماتیک وار، چشام و باز کرده بودم و به زن عمو نگاه می کردم. نه تنها من، همه بهش خیره شده بودن. زن عمو کلافه داشت با کوروش صحبت می کرد. نمی دونم چرا قند تو دلم آب شد. نمی دونم چرا خوشی قورتم داد. نمی دونم چرا باز جو گرفتم و فکر کردم کوروش، هنوزم من و دوست داره وگرنه چرا به قول زن عمو هزار بار زنگ زده بود؟ ووی، عاشقتم کوروش من!

-کوروش خیلی نگرانت شده، محبوبه جان.

نباید ذوق زدگیم و نشونش می دادم. برای همین، بدون این که لبخند بزمن، سرم و تکون دادم و اصلا محلش ندادم و رو به مامان گفتم:

-مامان، این و از دستم در بیار، خسته شدم. می خوام برم خونه.

-عزیزم، چیزی نمونده، تحمل کن داره....

-خواهش می کنم مامان، بکشش داره دیوونه ام می کنه.

با اصرار من، مامان سرم و از دستم خارج کرد و نداشت بلند شم و چند لحظه بعد، بلندم کرد. با این حال، بازم سرگیجه داشتم. حوصله هیچی و نداشتم. دلم می خواست زود برسم خونه و بخوابم. چقدر دلم برای مهیار تنگ شده بود. کاش بود کنارم. خوش به حالش، کنار عشقش بود. وقتی سرم و، رو بالش گذاشتم، پیش خودم فکر کردم، خیلی بد، کم محلی کردم به عمو و زن عمو. بیچاره ها خیلی نگرانم بودن و این و قشنگ می تونستم از نگاهشون حس کنم.

فردای اون روز، مهیار و رخسار از مسافرت برگشتن و مامان، برای شام دعوتشون کرد خونه و ازم خواست با هم بریم بیرون و برای رخسار هدیه بگیریم، اما اون قدر خسته بودم که باهاش نرفتم. خسته ی جسمی نه، خستگی من روحی بود و بی حوصله بودم. بالاخره شب، مهیار و رخسار اومدن خونمون. هر دو شاد و پر انرژی بودن. انگار خیلی بهشون خوش گذشته بود چون چشماشون، برق خوشی داشت. به حالشون غبطه خوردم. چقدر دلم می خواست منم این خوشی رو حس کنم. خدایا...

بعد از شام، سر درد و بهانه کردم و به اتاقم رفتم. مهیار متوجه کسلی و بی حالیم شده بود اما دلم نمی خواست با رنجایی که خودم و به حد کافی آزار می داد، دل تازه دامادمون و برنجونم. اصلا اون چی کاره بود؟ جز این که می اومد می گفت، پیشی خودت کردی که لعنت بر خودت باد. هوم، یادش بخیر، چقدر وقتی بود تو سر و کله هم می زدیم و خوش می گذروندیم. خدا رو شکر، انگار از زندگیش راضیه.

صدای تقه ای که به در خورد، من و از فکر و خیال بیرون کشید.

-بله؟

-منم پیشی.

-اوهوکی، از کی تا حالا در می زنی تو؟ چه مودبم شدی، بیا تو ببینم.

در و باز کرد و با نیش باز نگاهم کرد. لبخند زدم و سعی کردم غم و غصه های تکراری و واسه خودم نگه دارم. کم تاوان گند و کثافت کاریای من و داده بود این مهیار بدبخت؟

-نیگاش کن تو رو خدا، خرس گنده، هنوز داری عروسک بازی می کنی؟

به خرس کوچولوی رو پام نگاه کردم. خرسی که سال ها بود، بهترین دوست و رفیقم بود برای شنیدن درد و دلام. لبخند زدم و گفتم:

-نگا به قد و هیكلم نکن، هنوز همون پیشی کوچولوئم که احتیاج به خاله بازی داره.

با شیطنت پرید رو تخت و کنارم نشست و در حالی که خرسم و از رو پام کش می رفت و نگاهش می کرد، گفت:

-چطوری پیشی؟ خوب من نیستم تو خونه واسه خودت جولون می دیا.

نیشم در رفت نزدیک گوشم.

-آره جون تو، چه جولونی میدم صبح تا عصر تنهام. مهمونی میدم، مهمونی میرم، دنسینگ می گیرم، اوه بیا و ببین. تازه مهیار، تو فکرم هس یه

پول پارتنی هم بگیرم.

فکش چسبید کف اتاق. به به، چشمش روشن. نه نه، چشم چپش بیشتر روشن. چرا؟ همین جوری دوست داشتم. به کسی چه؟

-اون وقت با کدوم استخر؟

-استخر نمی خواد که، حوض داریم تو حیاط.

-جون من پیشی، منم دعوت کنیا.

-دِن دِ این جور مراسما مجردا رو را میدن. تو دیگه قاطی مرغا شدی.

-ا، خو جا مجردا میام دیگه.

-هو، ما از اون خانواده هاش نیستیم! من طرف عروسمنم، سفت و سخت.

-خوش به حال عروستون واقعا. این جوریه دیگه؟ نو که میاد به بازار؟

جفتمون به چرت و پرتایی که می گفتیم، خندیدیم و به هم نگاه کردیم.

چی شده محبوبه؟ چرا این قدر ناراحتی؟

دوباره شده بودم محبوبه. وقتی موضوع مهمی ذهنش و مشغول می کرد، می شدم محبوبه نه پیشی، ولی من هنوزم بعد این همه سال، پیشی

گفتنش و بیشتر از هر چیزی دوست داشتم.

-نه، من خوشحالم.

-من و رنگ نکن دختر، من خودم ذغال فروشم.

نمی دونم این بغض لعنتی از کجا پیداش شد. از جام بلند شدم و بی توجه به مهیار چرخیدم. نمی خواستم گریه کنم. نمی خواستم بفهمه تحت چه

فشار عصبی هستم. نباید می داشتم بفهمه، من نباید گریه می کردم. دِ خاک تو سرت کنم محبوب که این قدر شل و شیر برنجی. خاک تو سرت

که این قدر دم دستی و آویزونی. خدا بگم چی کارت کنه. ای کاش می مردی از دستت راحت می شدم. کی می خوای یاد بگیری باید احساسات

و کنترل کنی؟ کی می خوای یاد بگیری، وقتی چیزی نیست، دیگه نیست؟ چرا می خوای خودت و بکشی؟ کوروش نشد، یکی دیگه. به قول

مژده، این خر نشد یه خر دیگه، می دوزی برایش، پالون دیگه. غصه چی و می خوری؟ سر خودم داد کشیدم و فقط یه جمله گفتم: "خفه شو."

صدا تو سرم انعکاس وحشتناکی پیدا کرده بود. پلک زدم و دو قطره اشک، سر خورد رو صورتم. سرم و چرخوندم. چشمم خورد به یکی از

تابلوهای خطم. عاشق فاضل نظری بودم. نمی دونم چرا درد دل من بود. این دو روز به قدری بهش خیره شده بودم و خونده بودمش که حالا با

چشم بسته هم می تونستم بخونم. بدون این که برگردم به سمت مهیار چشم و بستم و با صدای بلند، جوری که مهیارم بشنوه، شروع به خوندن کردم:

-دشت خشکید و زمین سوخت و باران نگرفت

زندگی، بعد تو بر هیچ کس آسان نگرفت

چشمم افتاد به چشم تو ولی خیره نماند

شعله ای بود که لرزید ولی جان نگرفت

دل به هر کس که رسیدیم، سپردیم ولی

قصه ی عاشقی ما سر و سامان نگرفت

تاج سر دادمش و سیم زر، اما از من

عشق جز عمر گرانیامه به تاوان نگرفت

مثل نوری که به سوی ابدیت جاریست

قصه ای با تو شد آغاز که....

ساکت شدم. دست خودم نبود که، به حق افتاده بودم. خیلی درد داشتم می کشیدم. استخوانم تیر می کشید. تب داشتم. نفسم داغ بود و می سوختم اما چیزی معلوم نبود. مشکل من روحی بود نه جسمی. روحم در حال پر پر شدن بود. حتی خودمم باورم نمی شد این قدر به کوروش وابسته باشم. ای کاش با کس دیگه می رفت. چرا با پروانه؟ چرا با کسی که سقوط کردن من، آرزوش بود؟ چرا با کسی که همیشه می گفت من لیاقت کوروش و ندارم؟ ای کاش یه دختری بود که نه من می شناختمش، نه کوروش.

مهیار اومد سمتم. برم گردوند سمت خودش و سرم و تکیه داد به سینه اش. بدون این که حرف بزنه، موهام و نوازش می کرد. اون قدر تو بغلش گریه کردم و ضجه زدم تا آرام شدم. وقتی آرام شدم، من و از خودش جدا کرد و دستم و کشید و هر دو نشستیم روی تخت. نگاهش کردم، چشمش قرمز بود. دلم از خودم به هم خورد. چرا باید مهیار و ناراحت می کردم؟ چه گناهی کرده بود این طفلک که همیشه باید از غصه هام بهش می گفتم. خدایا....

-خب، حالا خیلی آرامم برام تعریف کن بینم چی شده!

سرم و انداختم پایین و با بغض گفتم:

-کوروش!

-کوروش چی؟

-دیروز زن عمو و عمو این جا بودن و زن عمو تو حرفاش به مامان گفت، کوروش موافقت کرده برن خواستگاری پروانه.

دستای مهیار شل شد و از رو شونه ام افتاد پایین. حالا دلیل گریه هام و می فهمید.

-چرا؟

نگاهش کردم. انگاری با نگاهم داشتم داد می زدم: «چی چرا؟ تو چه انتظاری داشتی؟ نکنه توئم تو تولدش به خودت قول داده بودی پیشیت می

تونه به زانو درش بیاره؟ درست مٹ من؟ اما نشد مهیار، اصلا نشد که به زانو درش بیارم. کوروش قوی تر از این حرفا بود. انگار اونم قسم خورده بود، من و به زانو درم بیاره. لعنتی موفق شد. اون قدر بد به زانو در اومدم که سر زانو هام از بین رفت،

چرا پروانه؟

آهان حالا فهمیدم سوال برای چی بود. چه فرقی می کنه مهیار؟ چه فرقی می کنه که کوروش کی و انتخاب کنه؟ مهم اینه که من نیستم تو زندگی. مهم اینه، من خط خوردم و اون دیگه با من کاری نداره. مهم اینه، پیشی کوچولوت داره نابود میشه.

باورم نمیشه. چرا باید کوروش این کار و بکنه؟ من حسم بهم دروغ نمیگه، کوروش هنوز دیوونه وار دوستت داره. این احمقانه اس. اون داره لج می کنه، با تو و خودش داره لج می کنه. می خواد تلافی بی رحمی ای که سرش در آوردی و، سرت در بیاره اما چرا؟ به چه قیمتی؟ اون احمق به تمام معناست.

سرش و بین دستاش گرفت و موهای لخت و ولوش، بین انگشتاش نشست. چقدر این حالتش و دوست داشتم. نمی دونم چرا این قدر ناراحت شده بود! چرا فکر می کرد که هنوز کوروش، من و دوست داره؟ چرا فکر می کرد اون یه احمقه؟ ای بابا چه دل خوشی داشت این مهیارم. انگار اونم مٹ من تمام این مدت حس می کرد، راهی برای بازگشت هست، اما....

ما اشتباه می کردیم؛ از اولشم اشتباه کردیم. من نباید به کوروش فکر می کردم، اشتباه از من بود. به قول مژده، چیزی که بالا آورده بودم و چرا دوباره بخورم؟

برگشت و نگاهم کرد. خیلی بد نگاهم کرد. سرم و انداختم پایین و با خودم گفتم: «مهیار ببخش که این حرف و زدم اما مجبورم داداشی، بذار لاقل جلو تو، غرورم و حفظ کنم. غروری که حاضرم بمیرم اما بهش خدشه وارد نشه.» اما واقعا این طوری شده بود؟ نه، تو تموم این سالای زندگی، تنها چیزی که نتونستم حفظش کنم، همین غرور بود. طفلکی، دلم برایش می سوخت. اونم مٹ من، بد شکست خورده بود.

از جاش بلند شد و رو به روم وایساد.

من باید با کوروش حرف بزنم و بفهمم چشه.

مٹ فتر سر جام بالا پریدم و رو به روم وایسادم. می خواست چی کار کنه؟

می خوام چی کار کنی؟

یعنی چی؟

می خوام بری التماسش کنی که دست پیشیت و بگیره و تنهات نذاره؟

دستش و آورد بالا و آروم صورتم و نوازش کرد و گفت:

نمی دارم کسی با احساسات بازی کنه خواهر کوچولو. این و قبلا هم بهت گفته بودم.

بعدم پشتش و کرد بهم و از اتاق بیرون رفت. تا شدم و زمین نشستم. کاش چیزی نگه که مقابل غرورم شرمندم بشم.

روزا پشت سر هم می گذشت و من از قبل، بیشتر تا خورده و داغون می شدم. غدام نصف شده بود و اصلا روحیه و حس و حال قبل و نداشتم. از مهیارم هیچ خبری نداشتم. نمی دونستم به کوروش زنگ زده یا نه. مژده این روزا، شدید درگیر سعید و نحوه صحبت کردنش بود. خیلی داشت سعی می کرد خودش و عوض کنه و گاهی اوقات پیش خودش می گفت، مگه میشه؟ آدمیزاد بشه اسیر جس مثقال دل؟ واقعا می شد؟ اما

حقیقت چیز دیگه ای بود. خیلی هم ملموس بود. آدمیزاد در مقابل همون چس مثقال دل، خیلی ناچیزه. عقل و منطق، خیلی مواقع می مونه، در مقابل یه ذره دل. اون قدر قدرتش زیاده که می تونه تو رو، یه آدم بالغ و که خیلی مواقع ادعات میشه از همه سرتری و از همه بهتر می فهمی، به زانو در بیاره. آره همین یه ذره دل بود که پدر من و مزده و همه رو در آورد. خوش به حال اونایی که این یه ذره دل، به راه راست کشیدشون. خوش به حال اونایی که شانس آوردن و همین یه ذره دل، اسیر کسیشون کرد که همه مقبول می دونستش.

اون روز حوصله ام خیلی سر رفته بود. از اتاقم بیرون اومدم و تو پذیرایی جلو تلویزیون نشستم. ماهواره رو روشن کردم. داشت آهنگ جدید باراد و نشون می داد. میخ شدم رو به رو تلویزیون و کوسن و گرفتم بغلم، سرم و تکیه دادم به راحتی و با خواننده فیت دادم، به این نیت که بینم صدای من قشنگ تره یا اون. والا!

«دلم دریای آتیشه، دارم می سوزم از این تب
تو آغوش یکی دیگه، چرا تو فکرتم هر شب؟
تو هم شاید شبیه من، گرفتاری و بی تابی
تو آغوش یکی دیگه، به یاد من نمی خوابی
نگاهش می کنم انگار، همه دنیام و گم کردم
نمی دونه که تو چشماش، به دنبال تو می گردم
میاد دستام و می گیره، بهم میگه، چقد سردی
منم می خندم و می گم، عزیزم اشتباه کردی»

اولین قطره اشک از چشمم سر خورد. دستم و بردم بالا، سمت موهام. داشتم با فراش بازی می کردم و سعی می کردم گریه نکنم اما نمی شد. واقعا می تونستم، فردا روزی، تو آغوش یکی دیگه باشم و به کوروش فکر نکنم؟ کوروش می تونه کنار پروانه زندگی کنه و به من فکر نکنه؟ سرم و با تموم قدرت، تکون دادم و گذاشتم اشکام پایین بریزه. نباید هیچ وقت ازدواج کنم. نباید به اون بیچاره خیانت کنم. نباید به عشقم و احساسم، خیانت کنم.

«خیال دیدن چشمات، من و راحت نمی ذاره
دلت یک عمر احساس و به قلب من بدهکاره
تو هم شاید شبیه من، یه جایی اشتباه کردی
دلت پیش منه اما، نمی تونی که برگردی
پشیمون می شی و انگار، شب و روزات و گم کردی
مث من که شب و روزم، داره رد میشه با سردی
یه رازی بین ما بوده که ما رو دور کرد از هم
ولی یادت توی قلبم، نمی ذاره ازت رد شوم
حالا که قسمت این بوده، به یادت اشک می ریزم

از این جا تا ته دنیا، من از عشق تو لبریزم

حالا که قسمت این بوده، باید هم خونه شم با غم

که بعد از تو نمی تونم، واسه یک لحظه عاشق شوم»

واقعا قسمت ما این بود؟ خدایا قسمت من از این زندگی چی بوده؟ تنهایی؟ ناکامی؟ نرسیدن و تک بودن! عاشق موندن و سوختن! سرنوشت من چقدر تلخ رقم خورد خدایا! درسته که من اشتباه کردم اون روزا اما خانواده هامونم بی تقصیر نبودن. خدایا چرا این عذاب و از من نمی گیری؟ چرا داری آتیشم می زنی کوروش؟ چرا؟ چرا این وسط، فقط منم که به زندگی عادی بر نمی گردم. درسته کوروشم، قد من عذاب کشید اما خیلی راحت باهاش کنار اومد، اما من؟ خدایا دیگه جای بی ترک و سالم رو دلم نمونده. تیکه تیکه شد و هر کسی یه تیکه اش و با خودش برد. اولین تیکه اش و گلناز برد، وقتی تو اون آسانسور کوفتی به سپنتا گفت نامزد دارم. تیکه بعدشم، بازم خودش برد. همون روزی که حقیقت و به مهیار گفت. تیکه بعدشم، خود مهیار برد، با اون ضربه هایی که به روح و جسمم زد. خیلی از تیکه ها رو هم، این وسط، سپنتا با خودش برد، با دعوایی که باهام می کرد و اما اون تیکه ای که مامان برد و هیچ وقت یادم نمیره! این دیگه نهایت نامردی بود. مامانم! مامانی که یه دونه خوابوند تو گوشم، به جرم این که حرف دلم و زدم و از خودم دفاع کردم. هی، هی، خدا! دیگه آمارش از دستم در رفته. اون قدر تیکه تیکه دست این و اون دارم که اگه جمعش کنم، میشه ترک ترک. مٹ یه چینی که میفته و می شکنه. چه امید عبثی داشتم که با به دست آوردن کوروش، می تونم بندش بزوم، اما زهی خیال باطل، چینی شکسته رو، خیلی ساله که دیگه بند نمی زنی.

اون قدر نالیدم و الکی گریه کردم که نفهمیدم موزیک کی تموم شد و رفت آهنگ بعدی، فقط یه لحظه صداش پیچید تو سرم، انگار تا اون موقع کر بودم و هیچی حس نمی کردم. بغض و قورت دادم و از جام بلند شدم. بهتره یه زنگ به مهیار بزوم و بپرسم چی کار کرد. خاک تو سرت محبوب که جون به جونت کنن، بازم مٹ سگ وفادار، دنبال کوروشی. خاک تو سرت که دو زار شعور نداری. انگار همین الان نبود، واسه خودت عر می زدی و ناله می کردی! اما نه! بازم باید مطمئن شم. من می دونم حسم، بهم اشتباه نمیگه. کوروش محال ممکنه من و یادش بره.

تلفن و گرفتم دستم، خدا خدا می کردم رخسار جواب نده چون اصلا حال و حوصله احوال پرسنی نداشتم و دلم نمی خواست رخسار و ناراحت کنم. خب بهتره زنگ بزوم به موبایلش. ساعت، چهار عصر و نشون می داد. مامان با یکی از همکاراش از همون محل کارش، رفته بود خرید. بابا هم، دیگه باید پیداش بشه، پس مهیارم صد در صد خونه است. عیب نداره، بذار موبایلش و بگیرم.

بالاخره با خودم کنار اومدم و شماره ی موبایل مهیار و گرفتم. بعد سه، چهار تا بوق برداشت.

سلام.

صدای خنده ی رخسار می اومد. لحن شاد خودشم، نشون می داد، داشته می خندیده. لبخند زدم! خدا رو شکر، مهیار شاد بود.

سلام داداشی، خوبی؟

به به، بین کی پشت خطه، پیشی خوشگل خودمون!

خوبی؟ رخسار خوبه؟

ای، بد نیستیم. چیه؟ چرا پکری؟

نفس عمیق کشیدم، مثلا نفس عمیق بودا، اصلا یه لحظه فکر نکنی، شاید یه آه سینه سوز بود.

- چیزی نیست. بد موقع مزاحم شدم؟

-نه بابا، این چه حرفیه؟ چته محبوب؟

بازم شدم محبوب؟ یعنی جدی شده بود؟ ای کاش هیچ چیزی، جدی نمی شد و من هنوزم، همون پیشی می موندم. این قدر بدم میاد، لحن مهیار جدی میشه، والا! بیشتر یادت می نذازه، چقدر ضعیف و تنهایی. حوصله ی یکی، بدو کردن باهاش نداشتم؛ خصوصا که الانم لحنش نگران شده بود. نمی خواستم کیفیتش و زهرش کنم. معلوم بود، داره لذت می بره از زندگیش. صدای رخسار اومد. انگاری داشت سلام می رسوند. مهیارم

دقیقا جمله رخسار و گفت. نالیدم:

-سلامت باشه. توئم سلام برسون.

-مامان و بابا خوبن؟

-نیستن خونه، هنوز نیومدن. تو چطوری؟ زندگی خوبه؟

با خوشحالی گفت:

-عالیه. نمی دونی این ور پریده، چه پدری از من در آورده.

بعد با صدای خنده و جیغ گفت:

-آی، آی، غلط کردم، ببخشید. شوخی کردم به خدا. هه. نزن رخسار!

خنده ام گرفت. می دونستم داره پیاز داغش و زیاد می کنه، طفلک رخسار.

-اذیتش نکن مهیار!

-به، بیا اینم از خواهر ما. می بینی تو رو خدا رخسار؟ تو داری من و می زنی، این داره میگه، من اذیتت نکنم. من آگه شانس داشتم، تو رو نمی نداختن به من که.

خنده ام گرفته بود. مثلا داشت با من حرف می زد. صدای جیغ رخسار بلند شد که گفت:

-مهیار خرت از پل گذشته؟

غش کردم از خنده. راست می گفت، خر مهیار از پل گذشته بود.

-خانم من خر چیه؟ پل چیه؟ من خودم خر شدم. باور نمی کنی، ببین عر عر. والا! خر شدم که تو رو گرفتم دیگه.

می کشتم مهیار به خدا!

این ور، من می خندیدم و اون ور، مهیار و رخسار می زدن تو سر و کله ی هم. از شیطنت جفتشون، خوشی نشست به دلم. مهیار، جونش بود و

رخسار. می دونستم دیوونه وار دوستش داره و داره این حرفا رو، به شوخی می زنه. بعد یه مدت، با تشر رخسار، یادش افتاد داره با من حرف

می زنه. با خنده گفت:

-پیشی گوشه دستته؟

-اوهوم.

خب چرا دستته، بذار زمین، چی می خوای زنگ زدی به چرت و پرتای ما گوش میدی؟ دهه!

خنده ام و جمع کردم و بی مقدمه گفتم:

-به کوروش زنگ زدی؟

سکوت شد. مهیار سکوت کرده بود. صدای رخسار اومد که از مهیار پرسید:

-چی شدی؟

بعدم انگاری، با اشاره مهیار ساکت شد. دل تو دلم نبود. اه، این قدر بدم میاد، از این سکوتای بی موقع. د حرف بزنی دیگه، تا از گوشی نیومدم اون ور پوستت و بکنم.

-مهیار، چرا حرف نمی زنی؟

داشتم پوست لبم و می جویدم. پدرش و در آورده بودم. مٹ بیابون، ترک خورده بود و من دست از سرش بر نمی داشتم.

-از فکرش بیا بیرون پیشی. همه چیز و تموم شده فرض کن. بهش فکر نکن. اون لیاقت خانم کوچولوی ما رو نداره.

-چی میگی مهیار؟ تو بهش چی گفتی؟ بهت چی گفت؟

-چیزی نپرس، فقط بدون، منم اشتباه می کردم. کوروش تو رو فراموش کرده بود و این مدت، فقط الکی ما خودمون و گول زدیم، اون داره

زندگی عادیش و شروع می کنه. دینی به تو نداره که بخواد توضیحی بهمون بده. اون یه انتقامجوی ضعیفه. اه، پسره ی الدنگ. اصلا ولش کن.

-اما تو که گفتی... تو گفتی اون...

صدای رخسار اومد که انگار داشت از یه فاصله دور، با صدای بلند، مهیار و صدا می زد.

-اومدم عزیزم.

-من دیگه باید برم پیشی. فقط یادت نره بهت چی گفتم. بریزش بیرون. تو راست می گفتی آدم چیزی رو که بالا آورده دیگه قورتش نمیده.

-اما من اون حرف و...

-اومدم اومدم. خب پیشی، کاری نداری؟

نمی دونم چرا حس کردم، مهیار داره صحنه سازی می کنه. صدا کردن رخسار و رفتنش و جواب ندادن و طفره رفتنش، داشت آزارم می داد.

چرا این جور شد؟ چرا همه معادلاتمون غلط از آب در اومد؟ چرا؟

-پیشی، هنوز گوشی دستته؟

بدون هیچ حرفی تلفن و کویدم رو دستگاه. همون جا کنار تلفن نشستم و سرم و گرفتم بین دستام. باورم نمی شه که همه چیز به همین راحتی،

از بین رفته باشه. باورم نمیشه که به همین راحتی، کوروش و از دست دادم. آخ خدا، چقدر سخته، دارم دیوونه میشم. خدایا من و بکش، من

طاقت دیدن پروانه و کوروش و، کنار هم ندارم. یه حسی، ته دلم داد زد، حالا اگه کس دیگه ای بود، ارواح عمه ات، طاقت دیدنش و داشتی؟

سرم و با همه قدرت تکون دادم و نالیدم، نه، کوروش فقط مال منه. باز همون صدای مودی زر زرش شروع شد و گفت، حالا مگه تو رویاهات،

فقط مال تو باشه. بدبخت بیچاره، نشستی این جا و داری چرندیات می بافی، در صورتی که رقیبت، از تو زرنگ تر بود. بازی رو باختی محبوب،

باختی! اکوی باختی، اون قدر تو سرم زنگ خورد و خورد که گریه ام گرفت. سرم و تکیه دادم به دیوار و چشمم و بستم، با همون چشای بسته،

اشک می ریختم و خودم و لعنت می کردم. همه ی این اتفاقا، باعث و بانیش خودم بودم.

با صدای زنگ تلفن، سه متر پریدم هوا، ای تو روحت! چه صدای نکره ای داره، این تلفن نکبت. دستم و گذاشتم رو قلبم. واو، چه تند می زد. قهرمان دو می شد اگه تو مسابقه بودا، مرگ خودم! دوباره صدای تلفن بلند شد. دستم و گذاشتم روش و برش داشتم. دلم می خواست با مشت برم، تو دهن کسی که اون ور خط نشسته، اما حیف، راه دور بود و مشقت بسیار و کاری نشدنی.

-سلام محبوبه جان.

لبم و گاز گرفتم و گفتم ای خدا غلط کردم، من کی می خواستم برم تو دهنش؟ اصلا من چه می دونستم، زن عمو پشت خطه؟

-الو محبوبه جان.

-سلام زن عمو جان. خوبید؟ عمو خوبه؟

مکت کردم، باید حال پسره مزخرفتم می پرسیدم؟ هوم؟ چی کار کنم؟

زن عمو مهلت نداد بیشتر از اون، فکر کنم و جواب داد:

-مرسی محبوبه جان، همه خوبن. تو چطوری؟ بهتر شدی؟

خنده ام گرفت. خسته نباشی، بعد ده روز، الان یادت افتاده حالم و پیرسی؟ می بینم چقدر نگران حالم بودید، بیست و چهار ساعته، ولم نمی کردید و همش این جا بودید. انگار نه انگار به خاطر شما و گل پسر تون به این روز افتادم. حتما تا رو به قبله ام نکنید، خیالتون راحت نمیشه، نه؟

-ای بد نیستم. نفسی میاد و میره.

خدا رو شکر.

خدا رو شکر، واسه چی؟ واسه این که بد نیستم؟ واسه این که خوب نیستم؟ شایدم، واسه نفسی که هنوز میاد و میره؟ چه می دونم!

-مامان هستش محبوب جان؟

-نه زن عمو، با یکی از همکاراش رفته خرید؟

-جدا؟ زنگ زدم موبایلش، آنتن نمی داد.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-دیروز رو اپن بود، دستم خورد به لیوان آب، ریخت روش. مشکل پیدا کرده، برده واسه تعمیر.

-آهان، پس که این طور. خیلی خب، اشکالی نداره!

داشت کشش می داد. سکوت کرده بود. کلافه شده بودم.

-چیزی شده زن عمو؟

-نه، راستش...

-راستش چی؟

-می خواستم یه لطفی کنی؟

د بنال دیگه، چقدر لفتش میدی، روانیم کردی. اه!

-بگید زن عمو.

-به مامان و بابا بگی، ما امشب برای خواستگاری پروانه، میریم خونه کتایون. خوشحال میشیم، همراه ما بیان.

به هن و هن افتادم. شل شدم. شونه هام یهو ول شد. خودم و جمع کردم و چشمام و فشار دادم. ای خدا! چی داشتم می شنیدم؟
چی؟

اما صدام اون قدر ضعیف بود که بین صدای زن عمو گم شد.

-پس بهشون بگو، ساعت نه شب، منتظرشونیم. سلام برسون محبوبه جان. خداحافظ!

«تق» تبدیل شد به یه صدای مهیب، توی گوشم. داشتم کر می شدم. نفس کم آورده بودم. انگار بمب ترکید تو گوشم. گوشی از دستم، خورد زمین. اصلا خداحافظی کردم با زن عمو؟ نکردم؟ شنید؟ نشنید؟ چه فرقی می کرد؟ ماموریتش و انجام داده بود دیگه. ضربه فنی رو بهم زد. خودم و از رو مبل کشیدم پایین و کف زمین دراز کشیدم. خنکای سرامیکا، به تن داغم خوش اومد. چشمام و بستم. نفسم داشت بند می اومد. چقدر دلم برای خودم می سوخت. چقدر بیچاره و تنها بودم. چقدر زار و داغون بودم. ای خدا! کاش می شد می مُردم و این روزا رو نمی دیدم. دریغ از یه قطره اشک که از چشمام سر بخوره و آروم کنه.

چشمام و بستم و نمی دونم چی شد که دوباره غرق شدم تو خاطراتم. تو خاطراتی که سرتا سر عذاب بود. نمی دونم یه عذاب شیرین بود یا تلخ. عذاب عذاب بود دیگه، چه فرقی می کرد، حالا شیرین یا تلخش؟

روزها از پی هم تند تند می گذشتن و من به دانشگاه رفتن و بودن سپنتا، با اون اخلاق مزخرفش، عادت کرده بودم. مژده هم، از اون روزای سخت و نقاهتش، بعد از دیدن مامانش، بیرون اومد و یه زندگی عادی رو، در پی گرفت. مَث همه ی آدمای دنیا، همه چیز عادی شد. همه چیز، زود رنگ حقیقت زندگی رو، به خودش گرفت. منم داشتم زندگی می کردم مثلا، خیر سرم. سپنتا درگیر کارش بود و دیگه مَث آدم، داشت رفتار می کرد. درسته هنوز هر از گاهی مَث سگ، می پرید به سر من و هم کلاسیام اما بازم! ای بابا، من یکی دیگه، به سگ سگیاش عادت کرده بودم. زندگی یعنی همین عادت، فقط سعی می کردم، پا رو دمش نذارم، چون اخلاق سگی عشقم و خودم می شناختم دیگه.

مامانم، اون روزا کلید کرده بود رو مهیار که الا و بلا بیا و زن بگیر و مهیارم حرفش یه کلام بود «تا عاشق نشم، زن نمی گیرم»، اینم دلیل گیر آورده بود خیر سرشا! مامانم همش نصیحت پشت نصیحت که دست بردار از این دخترای تو خیابون، یا یه خوبشون و انتخاب کن و باهش بمون یا این قدر بازیشون نده و ولشون نکن، اما حرف مهیار فقط همون بود. باید کسی و انتخاب می کرد که به دلش بشینه. منم مونده بودم با اون ترمینالی که تو دلش راه انداخته بود، کی به دلش می نشست، ... اعلم. دختری که بخواد به چشم مهیار بیاد و، خدا به خیر بگذرونه چه جونوری از آب در میاد؛ یکی صد برابر از خودش بدتر. می دونم دیگه.

نمی دونستم چرا سپنتا هیچ حرکتی انجام نمیده. خودمم نمی تونستم علنا بهش بگم، بابا یه خودی نشون بده. روم نمی شد، می ترسیدم دستم بندازه. شایدم نه، از غرور نمونده ام می ترسیدم.

همه چی نیمه خوب پیش می رفت تا این که زمزمه های برگشت کوروش، به گوش رسید. یا جد سادات، مو به تنم سیخ شده بود. انگار عزرائیل می خواست بیاد جونم و بگیره، دست به دامن خدا شده بودم. تو اون هاگیر واگیر، این تعطیلات مزخرف پیش اومد و سپنتا هم با خانواده اش

مثلا که بعید می دونم، مطمئنم با دوستاش، رفته بودن مسافرت. زمزمه ی حضور کوروش همانا و دل تو سینه ی من لرزیدن، همانا. از نگاه های عجیب و غریب خانواده ام، از نگاه ها و پیچ پچای مهیار و مامان اینا، داشتم روانی می شدم؛ خصوصا که کوروش به قولش عمل کرد و تو این مدت بعد قبولی دانشگاهم، هیچ خبری ازش نداشتم. یعنی نخواستم خبردار بشم و اونم اعلام حضور نکرد که چه بهتر.

بالاخره این نجوهای مسخره به پایان رسید و شاهزاده ی سوار بر خر رویاهای من، از سفر طولانی پنج ساله اش برگشت. هی وای من، برگشتن کوروش همانا و گیر دادن خانواده ی من همانا. نصیحت بود که از در و دیوار واسم می ریخت. همه بازم رفته بودن بالا منبر روشن فکری و صلاح و مصلحت، که کوروش بهترین گزینه است و ردش نکن. بگردم دورش، الانم که واسه خودش یه پا تحصیل کرده شده بود و برگشته بود. اصلا دوست نداشتم بدونم چی خونده، چه مقطعی از تحصیل و تموم کرده. به من چه؟ اصلا خیلی خوشم میاد ازش؟ نکبت! بره بمیره پسره ی یه لاقبای احمق. فکر کن، من سپنتا رو ول کنم و بچسبم به این شاهزاده سوار بر خر رویاها! البته بهتره تصحیحش کنم؛ سوار بر خر رویاهای خانواده ام. نمی دونم چرا، اما یه حسی ته دلم می گفت، مطمئنم کوروش خیلی از سپنتا سرتره، لاقبل ظاهرشم نخوام حساب کنم که حسابی سرتره، اخلاقش که خیلی نرمال و مناسبه. این سپنتا هم که معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته، موبایلش آنتن نمیده. مرده شورش و بیرن الهی! اه روانیم کردن.

رو تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. امشب کوروش میاد. مامان و بابا و مهیار، رفتن فرودگاه واسه خیر مقدم گفتنش. فرش قرمز پهن کردن و گوسفند سر بریدن واسش. چقدرم زور زدن من و با خودشون بیرن. واسه چی باید می رفتم؟ خیلی خوشم میاد ازش، سر تخته بشورنش. اصلا به من چه؟ بماند که چقدر مهیار، بد و بیراه نثارم کرد. اصلا چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که من، همه چیز و تموم کردم. الهی، عمو و زن عمو چه غش و وضعی میرن برای پسرشون. راستی کوروش هم تو این همه سال عوض شده؟ وای خدای من، اگه بفهمه من نامزدیم و به هم زدیم؟ سیخ شدم رو تخت و بالش و گرفتم بغلم. اگه بفهمه هدیه هاش و پشش دادم؟ قند تو دلم آب کردن، کیلو کیلو. اصلا کله قند بود، دیگه از حبه قند گذشته بود. دلم قیلی ویلی می رفت. می دونم حسابی پوزه اش به خاک مالیده شده. هوم، پسرعموی به اصطلاح محترم، بد رو دستی خوردی از این خانم کوچولو. بعدم رو تختم دراز کشیدم و دوباره سعی کردم شماره سپنتا رو بگیرم. مگه دستم بهت نرسه سپنتا که معلوم نیست چرا خط نمیده موبایلت.

وقتی مامان اینا برگشتن، من خواب خواب بودم، ولی فرداش از صحبتا و یه وری نگاه کردنشون، فهمیدم حسابی توپشون پره اما به رو خودم نیاوردم. بذار فکر کنن حالیم نیست. بعدم به بهونه ی دیدن مژده، از خونه زدم بیرون. حالا یکی نیست بهم بگه تو که می دونی مژده با رویا خانم رفتن شیراز این چند روز تعطیلی رو، پس چرا خالی می بندی؟ جایی رو نداشتم برم که، اما از قیافه گرفتنای خانواده ام بهتر بود. اون شب و حسابی به خودم حال دادم و اول رفتم حسابی تو پاساژا واسه خودم چرخیدم و یه دست لباس بیرون خریدم و بعدشم رفتم هایدای خوردم و برگشتم خونه. خونه آروم بود و منم خیالم راحت که بالاخره خوابیدن و امشبم به خیر گذشت.

چند شبی از برگشتن کوروش می گذشت و عمو یا هر کس دیگه ای که به حال من فرقی نمی کرد کی باشه، ماجرای به هم زدن نامزدی و بهش گفته بودن که کوروش اون طور پر خشم، به سمت اومده بود! برای اولین بار بود که بعد از برگشتش، می دیدمش! حتی برای استقبالشم نرفته بودم و با خانواده ام مخالفت کرده بودم. من، پشت بوم خونه تنها بودم که با حضورش، غافلگیرم کرد. من به آسمون شب خیره شده بودم و دل توی سینه ام، با یاد سپنتا می لرزید و تو رویاهای دور و درازم، غرق شده بودم که کوروش درست رو به روم ایستاد و با صدا کردن اسمم، من و

از رویای ازدواج با سپنتا بیرون کشید و به حقیقت محضی که درونش بودم گره زد. من تنها و دور از سپنتا، درست رو در روی کسی که هنوز از نظرش، نامزد بود و من حق نداشتم بی دلیل قانع کننده ای قلبش و بشکنم! با دیدنش دلم لرزید، نه از علاقه، از ترس! باورم نمی شد این طور از حضورش، دچار وحشت بشم. شاید تا اون لحظه، حس می کردم می توئم با دلیل و منطق قانعش کنم اما اون لحظه، حس می کردم باید یکی به دادم برسه! چشای کوروش برق می زد، برقی غریب، برق عشق، برقی که تو چشمای منم وجود داشت اما نه در مقابل اون، در مقابل سپنتا که حس می کردم نفسم به نفسش بسته اس! یاد چهره نمکی و زیبایش که افتادم دلم لرزید، آخ عزیزم، چقدر دلم تنگت شده.

-میگن دلت بی خبر ترکم کرده! میگن بی معرفت از آب در اومدی و خط کشیدی روی همه رویاهام؛ درست میگن؟

سرم پایین بود و خجالت می کشیدم نگاهش کنم. تن صداس بالا رفت و گفت:

-درسته؟

بی اختیار سر تکون دادم و پیش خودم فکر کردم، چرا می ترسم؟ اصلا چرا باید احساس ضعف کنم؟ باید شجاع باشم و از حق خودم دفاع کنم! از حق مسلمی که حس می کردم فقط به من مربوط می شه. کوروش چی می گه این وسط؟ از این رو، سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. شیشه های اشک، تو نگاهش می درخشید. تو تاریک، روشن پشت بوم، دلم لرزید. این بار نه از خجالت، بلکه از جذابیت نگاهش. موهاش، رو صورتش پخش بود و دلم و می لرزوند. حس کردم چقدر امشب جذاب به نظر می رسه. پنج سال دوری، چقدر چهره اش و عوض کرده بود. دیگه از اون حالت بچگونه، صورتش در اومده بود. چیزی تو ذهنم فریاد زد، خیلی جذابه، حتی ده برابر سپنتا. این و باور داشتم اما سپنتا برای من چیز دیگه ای بود.

-چرا محبوب؟ تو همه زندگی منی! چرا؟!!

زنگ صداس، من و به حال خودم برگردوندا! جمله سپنتا تو گوشم زنگ زد «تو همه زندگی منی عزیزم، آخ، سپنتای عزیزم! چقدر دلتنگش بودم. چند روزی بود که به سفر رفته بود و ازش بی خبر بودم. چشم و بستم و سعی کردم خودم باشم. خود واقعیم و حرفایی که تو این مدت، با خودم آماده کرده بودم و بهش بزنم. چشم و باز کردم و گفتم:

-بین کوروش خان! تو رفتی و ازم دور شدی، هیچ خبری ازت نبود و منم فکر می کردم دیگه به من فکر نمی کنی و از این رو، باعث شد که منم فکر تو رو از سرم بریزم بیرون.

-نه نه نه! اشتباه نکن. من روزا و شبا، تو انتظار خبری از یار بی وفایی بودم که خبر نداشتم دوری ازم، اون و به فراموشی ترغیب می کنه. نفهمیدم که وفاداری من، هیچ اثری تو دل سنگ تو نداره. نفهمیدم انتظار کشیدن توی اون روزای سخت، تو رو یاد من که هیچ، به یاد وعده وعید هامون هم نمی ندازه.

-صبر کن، صبر کن! پیاده شو با هم بریم. خیلی خیلی داری تند می ری. کجا تخته گاز میری؟ من کی وعده و وعیدی بهت دادم که حالا طلبکار شدی؟ اومدی و ایسادی رو به روم، از حقی حرف می زنی که همین شماها ازم دریغش کردید. من اون موقع بچه بودم. هه! بچه که چه عرض کنم، نوزاد بودم. کسی که حتی نمی تونست نیازهای اولیه اش و با زبون، بیان کنه و شماها، آره، امثال تو بودن که واسه ی من بریدن و دوختن! جای من تصمیم گرفتن، بدون این که ازم نظر خواهی کنن، اما دیگه بسه، هر چی خریدم و گذاشتم واسم تصمیم بگیرید. نگاهم کن. خوب نگاهم کن، من محبوب یک ساله و ده ساله نیستم که از پس خودم برنیام. حالا من بزرگ شدم و می توئم برای خودم تصمیم بگیرم. چرا باید

تاوان اشتباه دیگران رو، من پس بدم؟ ها؟؟

می دونستم لحنم خیلی بی رحمانه است. با بغض و مظلومیت از این همه بی رحمی و سنگینی کلامم نگاهم کرد. چونه محکمش می لرزید و چشمش برق می زد. با صدای دو رگه ای نزدیک تر شد و زمزمه کرد:

-اما من دوست داشتم تاوان این اشتباه سنگین و شیرین و، با تو پس بدم، محبوب!

با حرص نگاهش کردم و خواستم جوابش و بدم که لبام به هم دوخته شد. انگار به بدنم برق وصل کرده بودن. گرمای وحشتناکی تو وجودم حس می کردم. نفسای گرم کوروش، رو صورتم می نشست و قلبم بی اختیار، می لرزید. قدرت هر گونه عکس العملی و از دست داده بودم. ساکت و صامت، مثل چوب خشک وایساده بودم و نفسام هر لحظه تند و تندتر می شد. خیسی و داغی لبای کوروش، لبام و ملتعب کرده بود و حسی مٹ لذت و وحشت، تو وجودم ریخته بود. قدرت هیچ کاری و نداشتم. پلکام و با قدرت تمام بسته بودم تا نگاهم تو چشمش نیفته. دستای کوروش از پشت دورم حلقه شده بود و بوسه هاش عمیق تر و طولانی تر می شد. حس می کردم از دنیای حال جدا شدم و توی آسمونا سیر می کنم. حالت نفسش عادی نبود و این، روی نفس کشیدن منم تاثیر گذاشته بود. قلبم تند تند می کوبید و دلم، تو سینه می لرزید. چه حس نابی بود. حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم. انگاری تو خلا نفس می کشیدم.

-دوستت دارم محبوب. خیلی دوستت دارم، محبوب من! باورم کن.

وقتی زیر گوشم زمزمه دوست داشتن و شروع کرد، به خودم اومدم و از اون حالت وا رفتگی و شل و ولی که سالم و داشت به هم می زد، بیرون اومدم. با دستام به عقب هولش دادم و با صدای بلند، به گریه افتادم. کوروش چند قدم عقب تر وایساده بود و کلافه نگاهم می کرد. نزدیکم شد و دستش و برای گرفتن دستم دراز کرد که داد زدم:

-به من دست نزن لعنتی! ازت متنفرم! متنفر...!

دوباره خواست بهم نزدیک بشه که هولش دادم عقب و همون طور که به سمت پله ها می دویدم، داد زدم:

-برو و دیگه هیچ وقتم برنگرد!

بعد اون شب بود که من دیگه کوروش و ندیدم. خیلی تو روحیه ام، رفتاراش تاثیر گذاشته بود. یه حالت خلسه بهم دست داده بود. از خودم متنفر شده بودم که توی اون لحظه، از بوسه اش لذت بردم. دست خودم نبود که، لبام تمایل زیادی به لباش پیدا کرده بود. روزی هزار بار مسواک می زدم و لثه هام و به خون می نداختم و بعدم زار زار گریه می کردم. نه از این که بوسید من و، از این که لذت بردم، از این که به سپنتا خیانت کردم، از این که نزدم تو گوشش و از این که! هی خدا! چرا به اون حال دچار شده بودم؟ بالاخره تعطیلات تموم شد و دوباره دانشگاه رفتن شروع شد و مزده و رویا خانم برگشتن و منم...!

اما سپنتا، سپنتا هم برگشت اما نمی دونم چرا یه حس بدی داشتم، حسی که دوست نداشتم بینمش و سراغی ازش بگیرم. زمانی فهمیدم برگشته، که یه پیام ازش دریافت کردم «من برگشتم» همین، خلاصه و مفید! نمی دونم شاید پیامم و دریافت کرده بود که بهم خبر داد، برگشته. در هر حال، تمایلی به دیدنش نداشتم. حس خیلی خیلی بدی داشتم. دلم واسه خودم می سوخت. شده بودم یه مرده متحرک. از این که اون شب اون اتفاق بین من و کوروش افتاد! وای خدای من! چرا کوروش این کار و باهام کرد؟ از سپنتا خجالت می کشیدم که برم سراغش، که بخوام بیاد بینمش. دلم براش تنگ شده بود اما حسی که تو این چند روزه دچارش شده بودم خیلی وحشتناک تر از این بود که بخوام بینمش.

بالاخره بعد دو هفته یادم افتاد که هیچ خبری از سپنتا ندارم و بهش زنگ زدم. دو بار پشت سر هم موبایلش و گرفتم، خط نمی داد، در دسترس نبود. نمی دونم چرا اما دست خودم نبود که شماره شرکتش و گرفتم. دلم خیلی هواش و کرده بود. باید امروز می دیدمش. بعد سه تا بوق، داخلی شرکتش وصل شد و صدایش تو گوشی پیچید.

-جانم؟

لبخند نشست رو لبم. حالا که صدایش و می شنیدم، می فهمیدم چقدر دلتنگش شده بودم، نزدیک سه هفته بود ازش خبری نداشتم. کم کم داشتم از اون رخوت در می اومدم.

-سلام سپنتا.

یه لحظه مکث، یه صدای خش خش و صدای تق.

-الو؟ الو؟

انگاری قطع شده بود، به موبایلم نگاه کردم. برق از سه فازم پرید. این چرا این جوری کرد؟ شونه هام و بالا انداختم و نشستم رو یه صندلی، تو محوطه دانشگاه. همون لحظه حراست دانشگاه از جلوم رد شد. ای تو روح! مقنعه ام و کشیدم جلو. الان بود که بخواد بگه، بیا بریم توجیهت کنم. سرم و انداختم پایین و کوله ام و گذاشتم رو پام که مانتو کوتاهم مشخص نشه. بمیری تو! الان میاد میگه، مانتو دانشجو باید یه متر و نیم باشه. شیطونه میگه بزمن تو دهنشا. نکبت! مگه کفنه میت که باید مترار داشته باشه. آهان، راستی یادم رفت، رنگ مانتوم جیغ بود. یا جد سادات، الان میاد میگه این رنگای مبتذل چیه پوشیدی؟ اینا به درد مهمونی می خوره، نه دانشگاه. کله ام و مٹ کبک کردم تو برف که مثلا کسی من و نمی بینه. انگاری عجله داشت، چون فقط یه مکث کوتاه جلوم کرد و وایساد و بعد به خودش اومد و سریع رفت. نفسم و فرستادم بیرون. اوه شکرت، به خیر گذشت. نزدیک بود حسابی توجیهم کنه. دوباره به خودم اومدم و شماره موبایل سپنتا رو گرفتم. اِنگا تو رو خدا خط داد، آخ

-جونم!

-الو عزیزم؟

-سلام.

چقدر سرد. نه به اون جانم گفتنش، نه به این...! شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

-زنگ زدم شرکت قطع شد.

-چرا زنگ نزدی به موبایلم؟

-زدم تو دسترس نبود.

پوف کرد. انگار نفسش و با حرص داده بود بیرون. اخم کرده بودم. این چه مرگش بود که من حالیم نمی شد؟

-بین محبوب، من الان کمی کار دارم.

-یعنی چی؟

یه چیزی کوییده شد تو سرم، یعنی قطع کنم؟ خودم و مرتب کردم و بالحن خیلی خشکی گفتم:

-خب، عذر می خوام مزاحم شدم جناب.

-بین محبوب، فردا ساعت سه ظهر، همون پارک همیشگی می بینمت، اکی؟

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم مثبت اندیش تر باشم. شاید واقعا بچه ام کار داشت. لبخند زدم و گفتم:

-باشه، می بینمت. راستی، تو مگه اون موقع سر کار نیستی؟

-مرخصی می گیرم، باید بینمت، دیدن تو واجب تره.

ای جونم! قند بود که تو دلم آب می شد. داشتم از زور خوشی، غش می کردم. قربونت برم که این قدر ماهی، سپنتای من.

-باشه می بینمت عزیزم.

-فعلا.

تا اومدم خداحافظی کنم، قطع کرد. گوشیم و نگاه کردم و با حرص لبم و گاز گرفتم. میمون! چش شده بود، انتر!

تا فردا ظهر، حس و حال کاری رو نداشتم. فقط دوست داشتم زودتر برم پیش سپنتا، خیلی وقت بود ندیده بودمش. کوروش و سپرده بودم به دست فراموشی و اتفاقی که اون شب، تو پشت بوم افتاده بود و گذاشتم به حساب خیریت کوروش و چلمن بودن خودم. در هر حال من یه دختر بودم و بار اول بود، همچین چیزی رو حس می کردم. اوی چی میگی دختر؟ قرار نشد دیگه بهش فکر نکنی؟ آره، بهتره بلند شم، آماده شم، برم سر قرار. اون جا با سپنتا صحبت می کنم و فکری که تو سرم افتاده رو بیان می کنم، بالاخره حالا که کوروش برگشته، باید یه اعلام حضوری بکنه یا نه؟ باید خودی نشون بده. حالا هم که کار درست و حسابی داره. آره، به جای این فکرا، باید سپنتا رو متقاعد کنم که دیگه صبر کردن کافیه، بهتره پا پیش بذاره تا خانواده خودم و عمو، دستی دستی به فنام ندادن. تا اون موقع که کوروش نبود این حال و روزم بود، حالا که هست خدا به دادم برسه.

لباس شیکی پوشیدم و موهام و مرتب درست کردم و آرایش خیلی ملایمی هم کردم و از خونه زدم بیرون. همه سر کار بودن. چه خوبه که روزا تو خونه تنهام. یه تاکسی گرفتم و سرم و چسبوندم به شیشه. راننده یه آهنگ ملایم خارجی گذاشته بود که کلی باهاش حال کردم. درسته دست و پا شکسته از انگلیسی حالیم می شد اما خیلی قشنگ بود و به دلم نشست.

وقتی رسیدم، ده دقیقه ای زودتر از ساعت قرارمون بود. از بلالی جلو در پارکم، دو تا بلال شیری گرفتم. وای خدای من، چقدر من دوست دارم این بوی بلال و، عاشقشم. در مقابل تنها چیزی که نمی تونم مقاومت کنم همینه. می خواستم نخورم و منتظر سپنتا شم اما مگه می شد؟ بالاخره بعد از کلی دل دل زدن و سر و کله زدن با شکم حریصم، شروع به خوردن کردم. جون، چقدر خوش طعم بود. داشتم ذوق مرگ می شدم از بوی خوشش و طعم شیرین و خوش مزه اش. تند تند گاز می زدم و می خوردمش و اصلا حواسم به گذر زمان نبود. وقتی به خودم اومدم که صدای سپنتا رو شنیدم.

-آروم تر بخور. مگه دنبالت کردن؟

نگاهش کردم. بالا سرم وایساده بود. بلال و از جلو دهنم فاصله دادم و نیشم باز شد. دستش و دراز کرد سمت لبم و گفت:

-دندونت سیاه شده.

-هوم کجاش؟

-دندون جلوییت.

سرم و تکون دادم و جا باز کردم تا کنارم بشینه، بعدم دندونم و تمیز کردم. تو همون حاله، بلالش و گرفتم سمتش و گفتم:

-خیلی خوشمزه است. برای توئم خریدم. بخور تا سردتر از این نشده.

یه لبخند نصفه نیمه زد و بلال و از دستم کشید. تازه یادم افتاد باهش سلام علیک نکردم. با خنده گفتم:

-وای سپنتا سلام. ببخشید، اصلا حواسم نبود. خوبی عزیزم؟

خنده اش گرفته بود. از تو جیب کت اسپرتش، یه پاکت در آورد و گرفت سمتم و در همون حال گفت:

-اول بلالت و بخور، بعد نگاهش کن.

-باشه.

گذاشتمش تو کیفم و شروع به بلال خوردن کردم. جفتمون ساکت بودیم و فقط صدای بلال خوردنمون می اومد.

تو ذهنم داشتم با خودم کنار می اومدم که چطوری برگشت کوروش و اتفاق اون شب رو بهش توضیح بدم. دیگه وقتش بود تکلیف من و خودش

و روشن کنه. با این تفکر، چرخیدم سمتش و نگاهش کردم. سرش پایین بود و داشت بلالش و می خورد. لبخند نصفه و نیمه ای زد و صدایش

کردم.

-سپنتا...

-محبوب...

لبخندم و پررنگ تر کردم و گفتم:

-بگو.

-نه، تو بگو.

-خواهش می کنم اول تو بگو.

سرم و تکون دادم و گفتم:

-پس بذار این بلال و بندازم دور و بیام.

-بدش من، خودم می نذارم.

سرم و تکون دادم و سپنتا برای انداختنشون داخل سطل زباله، ازم دور شد. یه لحظه چشمم بستم و دلم لرزید. ووی، حالا چطوری می خوام

بهش بگم؟ اوم بهش میگم، سپنتا جان. بسه دیگه، خیلی وقته منتظر این لحظه موندم که ازم خواستگاری کنی و بهم بگی باهام ازدواج کن اما از

اون جایی که خیلی ییس تشریف داری و مٹ شیر برنج، شل و ولی، البته فقط تو این مسئله؛ پس من تصمیم گرفتم که... آره، خودم تنهایی

تصمیم گرفتم ازت خواستگاری کنم. ببخشید گل و شیرینی نیاوردم، حلقه هم که... اوم، گوشواره هام حلقه ایه، غصه نخور می نذارم دستت. حالا

عزیزم، بنده رو به غلامی می پذیری؟ با من ازدواج می کنی؟ از افکار مزخرف خودم خنده ام گرفته بود و داشتم می خندیدم.

-به چی می خندی؟

چشمم و باز کردم و از تصور فکری که کرده بودم خنده ام پررنگ تر شد.

-هیچی.

سرش و تکون داد و این بار برخلاف همیشه که پدرم و در می آورد و تا از زیر زبونم نمی کشید بیرون چه فکری کردم، بی خیال شد. هه، اینم به مرگیش میشه ها. به رو به رو خیره شدم و با خودم دوباره شروع به وراجی کردم. یا خدا، چطوری بهش بگم؟ فکر کنم باید دست به دامن جدم بشم. ای جد بزرگوار، تو رو به هر کسی که قبولش داری کمکم کن. می دونم باعث شرمساریتون بودم و هستم اما خب چی کار کنم؟ قربونت برم خدا جون، یه جرقه ای چیزی، یه رعد و برقی؛ چه می دونم یه الهامی چیزی به این پسره بنما بلکه خودش بفهمه من می خوام چی بگم. آخه من چطوری یه کاره ازش خواستگاری کنم؟ دهه، بس که این سپنتا یول تشریف داره. نکبت، معلوم نیست تا کی می خواد من و این جوری بازی بده. موهام رنگ دندونام سفید شد. د جون بکن دیگه.

-محبوب، نمی خوای بگی چی می خواستی بگی؟

-چرا میگم.

نگاهش و دوخت تو چشمام. چقدر بی حس و حال بود. اون هیجانی که همیشه تو چشماش بود و، دیگه نمی دیدم. بیخودی اخم کردم و یادم افتاد از وقتی اومده هم، مٹ همیشه رفتار نکرده. تیپ و قیافه اش و نگاه تو رو خدا. این چرا این قدر به هم ریخته است؟ البته خیلی خوش تیپ شده بودا. این رنگ کت، بهش خیلی می اومد. بدون این که نگاهم و از کتتش بگیرم، گفتم:

-کوروش برگشت.

زیر چشمی نگاهش کردم. می خواستم ببینم چه عکس العملی نشون میده. دستاش که رو پاش بود، مٹ شد و فشار وارد کرد به پاش. نیشم باز شد؛ نه بابا، اون قدرم که نشون میده بی خیال نیست. هنوز یادشه کوروش و. البته از این بشر هر چی بگی بر میاد. الان انتظار داشتم خیلی شیک بگه، خب کوروش کیه؟ مٹ اون بار که یادش رفته بود. سرم و کشیدم بالا، جلو چشماش قفل کردم. زل زدم به چشمای سیاهش. همون چشمایی که خیلی سیاه تر از چشمای خودم بود. همون چشمایی که دیوونه اش بودم. یادم افتاد دلتنگش شدم. نزدیک سه هفته بود ازش خبر نداشتم. داشت نگاهم می کرد. چشماش و ریز کرده بود و کنار چشماش چین افتاده بود. لباس و از تو، می خورد. شایدم داشت گاز می گرفت، چون لبش فرو می رفت تو. خنده ام گرفته بود. سرم و انداختم پایین و گفتم:

-این بار جدیه. حس می کنم می خواد یه کاری انجام بده. اومده بود دنبال حقش. دنبال حقی که حس می کنه حق مسلمشه. می فهمی چی میگم سپنتا؟ اون من و حق مسلم خودش می دونه.

یه لحظه تو گوشم زنگ خورد که، مگه تو انرژی هسته ای هستی دختر که حق مسلم کسی باشی. تو این هاگیر، واگیر همش زرت و زرت خنده ام می گرفت. می خواستم بزمن تو سر خودما. چشمام و محکم فشار دادم و گفتم:

-بهتره تکلیف من و روشن کنی. من خسته شدم از این مبارزه ی یه تنه. تا الانم بیشتر از توانم مبارزه کردم، اما سپنتا دیگه نمی تونم. دیگه بریدم. بهتره یه اعلام حضوری بکنی.

تند تند و رگباری، حرف زده بودم. نفسم و با حرص فوت کردم بیرون و یه نفس عمیق کشیدم. داشتم خفه می شدم. بالاخره ازش خواستگاری کرده بودم. یوهو! دم گرم. همیشه فکر می کردم خیلی کار ضایعیه که یه دختر، از یه پسر، خواستگاری کنه اما حالا کلی هم به قول مزده، کیفور گات شده بودم تو نمیری. وای، مزده رو بگو بفهمه چه حالی میشه، حتما با دیفال، بازم به قول خودش، یکیم می کنه. اما ایول، چه حالی داد. حالا می فهمم پسرا چه حالی می کنن از یکی خواستگاری می کنن.

از افکار مزخرف و صد تا یه غاز، خودم و کشیدم بیرون و دوباره زل زدم به صورت باد کرده و مٹ لبو سرخ شده ی سپنتا. وا، چه سرخی شده بود. دیگه رسماً خواستگاری کردم. جای من، این داره خجالت می کشه. دستم و گرفتم جلو دهنم تا خنده ی بی اختیارم و نبینه. حالم بد بود خفن. خودم می فهمیدم واسه گول زدن خودمه که دارم واسه خودم نوشابه باز می کنم، وگرنه وجدان دردی گرفته بودم بیا و ببین. فکر کنم یه پروفن لازم شدم، بدجور درد می کرد وجدانم.

دِهه، این سپنتا هم که مٹ بز نشسته حرف نمی زنه، منم دارم واسه خودم شعر می بافم، بابا یه چیزی بگو دیگه، مردم از استرس. -سپنتا.

انگاری از تو شوک، اومد بیرون و نگاهم کرد.

-شنیدی چی گفتم؟

سرش و تکون داد و گفت:

-تکلیف تو روشنه محبوب. چی و باید روشن کنم؟

دهنم و کج کردم و با مسخره بازی گفتم:

-آهان، حتما باید ده بار از رو تصمیم کبری بنویسم و سه بارم از دهقان فداکار، آره؟ -جدی باش.

-من جدیم، این تویی که به مسخره گرفتی.

-بین محبوب، چطوری بهت بگم؟

-چی و چطوری بهم بگی؟ اصلاً نیازی نیست به من چیزی بگی، بهتره خودت و آماده کنی و پرسی بهتره چطوری به بابام بگی. -با بابای تو؟

جوری با تعجب و داد، پرسید بابای تو که یه لحظه فکر کردم گفتم مامانم. خب باید با بابام حرف می زد دیگه، خنگ. -پ ن پ، با بابای دختر همسایه.

یه تای ابروش و داد بالا و گفت:

-هه، چقد تو امروز با نمک شدی.

-هیچ معلومه چه مرگته تو؟ چرا زدی اون کوچه؟ بینم آب و هواش خیلی خوبه؟ بهت ساخته ها!

-جای تو خالی، خیلی آب و هوای دلی داره. حالا هم جای چرت گفتن، بهتره بنالی بینم چه مرگته.

-درست صحبت کن. شعور داشته باش، داری با یه دختر حرف می زنی نه با اون رفیقای الوات بدتر از خودت.

یه پوزخند حال به هم زن، رو لبش بود و گفت:

-مرگ تو فکر کردم از همون ارزلی.

-مرگ خودت. بین سپنتا، اومدم امروز این جا باهات اتمام حجت کنم. چهار سال و خورده ایه به پات نشستم و با هر سازی زدی، رقصیدم.

تنهایی جلو خانواده ام وایسادم. آبروم و جلو دانشگاه بردی و هر چی از دهنتم در اومد بارم کردی و هر رفتاری دلت خواست، باهام داشتی.

اذیتم کردی، سر به سرم گذاشتی، قالم گذاشتی و بدتر از اون، جلو هر خواستگاری که خواست بیاد سراغم، اعلام حضور کردی و گفتم من مایملک توئم و فقط مال تو. حالا بهتره بس کنی این بیس بازیات و، چون دیگه به این جام رسوندی.

با دستم زیر بینیم و نشونش دادم. جلوش وایساده بودم، درست مٹ خودش که دست به کمر وایساده بود. جفتمون داشتیم واسه هم با نگاهمون، خط و نشون می کشیدیم. با بابام بام بام، هیجانی بود صحنه کلی. دستش و کشید به ریش نداشته اش و با صدایی گرفته گفت:
-یادم نیاد بهت وعده وعیدی داده باشم. حالا واسه چی تو دو قورت و نیمت باقیه؟!

مٹ ماست و رفتم رو صندلی. بی اختیار نشستم رو کیفم که کنارم رو صندلی گذاشته بودم. آب دهنم و به سختی قورت دادم و سعی کردم پیش خودم، بفهمم این گوسفند چی گفت؟ هر چی تجزیه تحلیل می کردم، هر چی دو دو تا چهار تا می کردم، باز نمی فهمیدم منظورش چی بوده. سرم و گرفتم بالا و مٹ گاو زل زدم بهش. دستش و تو موهای خرمایی مابین مشکیش کشید و همون جا نگاهش داشت؛ دستش و میگم. کلافه شده بود، معلوم بود از رفتارش. با صدای آرومی گفتم:

-منظورت چیه؟

با لحن خشن و توپ و تشر گفت:

-یه بار بهت گفتم، مگه کری؟

-دوباره بگو. حس می کنم واقعا کردم. خرم و گاوم و نمی فهمم منظورت چیه. می میری دوباره بگی؟

نگاهم کرد. انگاری به حال رقت بارم پی برده بود که اومد نزدیک تر و دستش و دراز کرد و دستم و گرفت. با خشونت، دستم و از دستش بیرون کشیدم و تقریبا به نظرم اومد که جیغ کشیدم، اما خیلی ضعیف بود صدام:
-به من دست نزن.

خودش و کشید عقب و در حالی که پشتش و به من می کرد، گفت:

-یادم نیاد هیچ وقت بهت گفته باشم می خوام باهات ازدواج کنم که حالا ازم انتظار داری پاشم بیام با بابات حرف بزوم.
بعدم چرخید سمتم و با لحن طلبکارانه ای نگاهم کرد.

-همیشه بهت گفتم می خوامت تا وقتی که خودم بخوام. گفتم مال منی تا وقتی خودم بگم دیگه نیستی. اگه چیزی غیر این بهت گفتم، بهم بگو بدونم. کی تو حرفام بهت گفتم من تو رو واسه ازدواج می خوام محبوب؟ من و تو فقط با هم دوست بودیم، نه چیزی بیشتر.

هر لحظه، مٹ بهمون داشتیم فرو می ریختم. صدای مهیبم تو سرم می پیچید. مسخره بود. این داشت چی می گفت؟ این به من وعده و وعیدی نداده بود؟ این همه سال پای کی نشستم؟ این همه ابراز علاقه، این همه محبت؟ وای خدای من، امکان نداره. اون چطور این حرفا رو زد؟
-پس چرا؟ چرا این همه سال باهام بازی کردی؟

-بازی؟ چه بازی ای؟ تو خودت هم، همبازی خوبی بودیا، یادت رفته؟ همیشه هر وقت من می خواستم کات کنم، این تو بودی که می اومدی سراغم. همیشه این تو بودی که مشتاق بودی این بازی قشنگ و ادامه بدی.

داشتم از شدت بغض، منفجر می شدم. بلند شدم جلوش وایسادم. همه تصاویر این چهار سال از جلو چشمم داشت رد می شد. باورم نمی شد، چهار سال تمام از عمرم و گذاشتم پای کسی که داشت بازیم می داد. وای خدای من، به خاطر این بی شعور بود که من قید همه رو زدم.

کوروش، آخ خدایا.

- پس اگه قصدت ازدواج نبود، به چه حقی خواستگاری من و می پروندی؟ برای چی جلو دانشگاه آبروم و می بردی؟ برای چی جز می زدی که به کوروش جواب نه بدم؟ پس چه مرگت بود بی شعور؟ پس چرا قبول کردی حلقه ست بندازیم دستمون و کسی نیاد خواستار من شه؟ داشت نگاهم می کرد. زل زده بود به صورتم. چشماش برق می زد، غلط نکنم یه برق اشک. سرش و انداخت پایین و با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

- محبوب، شاید حق با تو باشه و رفتار من درست نبوده اما باور کن من هیچ وقت قصدم ازدواج با تو نبود. فقط... فقط نمی دونم چرا، دوس داشتم مال من باشی، نه مال کسی دیگه.

- مگه نبودم؟

- چرا مال من بودی اما فقط تو دوستی بود که می خواستم تک پر خودم باشی. از این که یکی رو داشتم که خیلی هواخواه داشت، لذت می بردم. از این که دوسم داشتی، لذت می بردم.

- پس تو چی؟ دوسم نداشتی؟

- چرا محبوب، خیلی دوستت داشتم.

- داشتی؟!

داشتم پس می افتادم. خدای من، چقدر بدبخت بودم. داشتم چی کار می کردم؟

نگاهم می کرد. چقدر من این نگاه مغموم و مظلوم و دوست داشتم. چرا اون دوستم نداشت؟

- من و ببخش اگه اون طوری که باید، نیتم و نتونستم بهت ثابت کنم. خداحافظ.

پشتش و کرد به من و با انتهای سرعت ازم دور شد. انگار می ترسید دنبالش بدوم و نگهش دارم. انگار می ترسید از پشت دست بندازم دور

گردنش و خفه اش کنم. انگار می ترسید مجبورش کنم. انگار می ترسید... راستی می ترسید؟ از چی؟ سرم داشت گیج می رفت. حالم بد بود.

تنگی نفس گرفته بودم. داشتم خفه می شدم. دستم رفت سمت گلوم و محکم فشارش دادم. داشتم به خر خر می افتادم. خودم و ول دادم رو

صندلی. انگار داشتن قلبم و سوزن سوزن می کردن. نمی تونستم خودم و آرام کنم. صدای سپنتا تو سرم پیچیده بود. نگاهم چرخید رو حلقه ی

تو دستم. پس چرا این حلقه دستمه؟ چرا هیچ وقت اون حلقه اش و نداشت دستش؟ چرا؟ چرا می گفت مال اونم اگه من و نمی خواست؟ چرا

از ازدواج حرف می زد؟ یه پتکی خورد تو سرم. خاک تو سرت محبوب این بی شعور کی راجع به ازدواج، باهات حرف زد؟ همه حرفاش، تو

گوشم داشت زنگ می زد. حرفایی که من خر، سرم و مٹ گاو انداختم پایین و خودم و زدم به نشنیدن. یادته محبوب؟ خودش این و بهت

گفت «خوب تو گوشت فرو کن خانم کوچولو. تو فقط و فقط مال منی و هیچ کس دیگه هم حق نداره تو رو ازم بگیره الا خودم! فهمیدی؟ حتی

خودت حق نداری ازم جدا شی تا زمانی که خودم بخوام. می فهمی؟»

آره، اون هیچ وقت اسمی از ازدواج نیاورد و من گذاشتم به حساب بی خیالیش. اون هیچ وقت نگفت من و تا ابد می خواد و من گذاشتم به

حساب بیغ بودنش. ای وای، چقدر من گاو بودم. چه خاکی تو سرم بریزم حالا؟ خدای من، باورم نمیشه. چرا این کار و با من کرد؟ بازم چشمم

افتاد به حلقه تو دستم. چشمام و بستم و بی اختیار شعر فروغ و زمزمه کردم. چقدر به حالم می اومد.

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه زر؟

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر؟

راز این حلقه که در چهره ی او

این همه تابش و رخسندگی است؟

مرد حیران شد و گفت:

حلقه ی خوشبختیست، حلقه ی زندگی است.

همه گفتند: مبارک باشد.

دخترک گفت: دریغا که مرا،

باز در معنی آن شک باشد.

سال ها رفت و شبی،

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه ی زر،

دید در نقش فروزنده ی او

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته، هدر.

زن پریشان شد و نالید که وای،

وای، این حلقه که در چهره او

باز هم تابش و رخسندگی است

حلقه ی بردگی و بندگی است.

نمی دونم چقدر گذشت و تو چه حالی خودم و رسوندم خونه، فقط وقتی به خودم اومدم که مامان جیغ بلندی کشید و آروم گونه اش و با ناخونش

چنگ انداخت و گفت:

-وای، خاک به سرم، محبوب چی شدی؟ چرا گریه کردی مادر؟ چرا لباسات خاکیه؟ الهی بمیرم نکنه تصادف کردی؟

بعدم همون جوروی که جیغ می کشید، شروع به زدن خودش کرد. اون قدر حالم بد بود که نگو. با این حال با همون قیافه ی زار، رفتم سمتش. نا

نداشتم دستام و بیارم بالا. نگاش کردم و گفتم:

-مامان نگران نباش، تصادف نکردم.

-پس بگو چه خاکی به سرم شده؟ چرا این جوروی شدی عزیز دلم؟

دستش و کشیدم و نمی دونم چطوری اما یه جرعه تو ذهنم زد که بگم:

-مامان چیزی نیست، نگران نشو. یکی از دوستانم مرده.

مامان عین آبی که ریخته باشن رو آتیش، آروم شد. دیگه خودش و نمی زد، فقط داشت گریه می کرد. با بغض گفت:

-الهی بمیرم، جوون بود؟

یه نگاه بهش کردم که گفت:

-آخی، خب ببخشید، معلومه هم سن و سال تو بوده. وای خاک به سرم، دور از جونت مادر. چه جوری فوت شده؟

-مامان خواهش می کنم، الان اصلا حال مناسبی ندارم. بذار بعدا.

و بدون این که منتظر ادامه ی جمله اش باشم، نعش و از پله ها بالا کشیدم و وقتی رسیدم تو اتاقم، بی این که لباس عوض کنم، دراز کشیدم رو تختم. چشمه ی اشکم خشک شده بود. چشمام به شدت می سوخت. نای تکون خوردن نداشتم. شالم و بی حال، از زیر سرم بیرون کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. خدایا چرا این جوری شد؟ همین یه جمله که آروم گفتم، باعث شد اشکام سرازیر بشه رو صورتم. باورم نمیشه که به همین راحتی، همه چیز تموم شد. اصلا تو ذهنم نمی گنجه، چرا باید این جوری بشه؟ این همه سال انتظار، چهار سال و خرده ای. راستی این خرده ای چقدر بود؟ وایسی خدا، چقدر داغونم. انگاری برام یه قرن گذشت. آگه من و نمی خواست، چرا این قدر با احساساتم بازی کرد؟ چرا؟ دستم و آوردم بالا و خیره شدم به حلقه ی تو دستم. به چه امیدی این و خریدیم؟ چرا من همیشه دستم بود و هیچ وقت دستش نبود؟ چرا وقتی یادم می رفت بنذازم، دنیا رو، رو سرم خراب می کرد، آگه من و نمی خواست؟ آگه دوستم نداشتم؟ به خدا دوستم داشت. مطمئنم که من و دوست داشت. همیشه خودش می گفت «خوشگلم. عزیزم. محبوبه ی من.» من مگه محبوبه ی اون نبودم؟ پس چرا خطم زد؟

غلت خوردم رو تخت و دست و پام و جمع کردم تو شکمم. درست مٹ بچه هایی که تو رحم مادرشون. اشکام سر می خورد و می ریخت رو بالش. چقدر تنهام خدایا. چشمام و بستم و از خدا خواستم کمکم کنه.

نفهمیدم کی خوابم برد اما وقتی چشمام و باز کردم، همون لحظه ی اول، یادم افتاد چه مصیبتی به سرم اومده. معده ام داشت ضعف می رفت. از جام بلند شدم. سرم گیج می رفت. چشمام سیاهی می رفت. دستام و کشیدم به چشمام و یادم افتاد آرایشتم و نشسته بودم. هنوز لباسام تنم بود. رفتم جلو کمد. مانتو و شلوارم و با فس فس، از تنم کندم و انداختمشون زمین. شالم و تا کردم و گذاشتمش سر جاش. موهام و از بالا بستم و رفتم سمت دستشویی تا صورتم و بشورم.

تو آینه، خودم و نگاه کردم و بغضم گرفتم. چقدر خسته بودم. چشمام داد می زد گریه کردم. بینم مگه همین چشمنا نبود که سپنتا ازش تعریف می کرد. مگه همین چهره نبود که دوستش داشت؟ مگه همیشه بهم نمی گفت، سپنتا فقط واسه خودته! مگه سر جریان ماهرخ، بهم نگفت حسودی نکن جوجوی من، سپنتا مال خودته! پس چرا ولم کرد؟ به کدوم جرم نکرده؟ من که دوستش داشتم. به خاطرش، با همه در افتادم. با خانواده ام، عموم، زن عموم، داداشم، با کوروش، آخ کوروش. نکنه آه کوروش دامنم و گرفتم؟ اونم مٹ من سیده، نکنه حواله ام کرده به جدش؟

صورتم و با بغض، شستم و بیرون اومدم. عقربه ها ساعت دوی نیمه شب و نشون می داد. چرا هیچ کس برای شام صدام نکرد؟ من امروز فقط صبحانه خورده بودم. با این حال بی توجه به گرسنگی شکمم، رفتم تو اتاقم. پایین تخت، تکیه دادم بهش و زانو هام و بغل کردم. بعدم چونه ام و گذاشتم رو پام و با خودم فکر کردم. یعنی از اول، سپنتا این فکر و پیش خودش می کرد که ولم کنه؟ چشمام و بستم. سعی کردم هر اتفاقی

افتاده تو این مدت، یادم بیاد. اون که همیشه خوب بود. البته نه، همیشه هم خوب نبود. راستی وای، آره یادم اومد. اون روزی که با هم رفتیم بیرون. همون روزی که فرداش، قرار بود کنکور بدم. آخ خدا، چرا من این قدر خرم. خوب یادمه چه حرفایی بهم زد. بهم گفت.... بغض گلوم و گرفت. چشمام و فشار دادم و صدای سپنتا، تو گوشم زنگ زد: «محبوب، من بدون تو چطوری طاقت بیارم؟»

آخ آخ، هنوز وقتی یادش می افتم، ته دلم یه جور می شه. یا اون یکی جمله اش که حسم و حسابی پروند، وقتی ازم پرسید: «کجا بریم؟» بهش گفتم: «یه جای دنج». بهم گفت، آره بهم گفت: «دوست خوشگلم». اون از اولش نیتش همین بود، من و جا بذاره. پس چرا؟ چرا این قدر بال بال می زد نرم دانشگاه که مبادا برام کمرنگ بشه و حالا؟

بینیم و کشیدم بالا و پیش خودم فکر کردم، چقدر کمرنگ شدم تو زندگیش. دیگه از کمرنگ بودن، به محو شدن رسیدم، به هیچ بودن، به تنها شدن و نداشتنش. بازم اشکام راه افتاد رو صورتم. آخه بمیری سپنتا، من چه جوری فراموش کنم؟ چطوری بدون تو زندگی کنم؟ آگه من فقط برای تو یه دوست بودم، تو برای من، خیلی فراتر از دوست بودی. برام زندگی بودی، عشق شدی، نفس شدی، همه هستیم شدی.

از جام بلند شدم و چشمم خورد به کیفم که رو زمین افتاده بود. داشتم دیوونه می شدم. نفس عمیقی کشیدم و همون طور که از جام بلند می شدم تا کیف و بردارم، به این فکر کردم که چقدر راحت، با یه معذرت خواهی ولم کرد. چقدر راحت.

یاد این اس ام اس افتادم که چند روز پیش مژده برام فرستاده بود: «خدانگهدار. آهسته گفت خدا نگهدارت و در را بست و رفت، آدم ها چه راحت، مسئولیت خود را به گردن "خدا" می اندازند.»

اون روز اصلا فکر نمی کردم این اس ام اس، این قدر شامل حالم بشه. چقدر من تنهام خدایا، ببخش که سپنتا بی مسئولیت از آب در اومد و تو.... کیفم و باز کردم تا موبایلم و از توش در بیارم. بدجور بی خوابی زده بود به سرم. چشمام خیلی می سوخت. به محض باز کردنش، چشمم خورد به یه پاکت سفید. نیاز نبود زیاد به ذهن معیوبم فشار بیارم، این پاکت و سپنتا بهم داد، قبل از این که.... اشک تو چشمام جمع شد. آره، قبل از این که اون قدر بهم ابراز علاقه کنه. راستی چی فکر می کردم، چی شد. من رفتم خواستگاری کسی که، اومده بود پسم بزنه. پاکت و کشیدم بیرون. اصلا یادم رفت دنبال موبایلم اومده بودم. بالا و پایینش و نگاه کردم. چیزی روش نوشته نشده بود. درش بسته بود. رفتم سمت تخت. روش نشستم و یه نفس عمیق کشیدم. حتما یه نامه است. شاید تو نامه می خواست بهم بگه دیگه من و نمی خواد. ای خدا، کاش از رو عصبانیت اون حرفا رو بهم زده باشه. بینم، ولنتاینم که نیست! تولدمم که نیست. ای تو روحت محبوبه، نشستی داری چرت و پرت میگیا؟ خیلی راحت شستت، گذاشتت رو بند خشک بشی، اون وقت تو این جا نشستی سر خوش، واسه خودت داستان تحویل خودت میدی؟ دیوونه ای به خدا. روانی، اون دیگه تو رو نمی خواد.

دستم و گذاشتم رو سرم و داد زدم:

-بمیر بابا، حوصله ات و ندارم.

بعدم جلو دهنم و گرفتم. وای ساعت دو و نیم شب بود. چه گهی داری می خوری محبوب؟ الان ننه بابات می ریزن تو اتاق. چند لحظه ساکت شدم و دقیقا همون طوری که فکر می کردم شد. یه تقه به در خورد.

-پیشی، بیداری؟

مهیار بود. سرم و محکم فشار دادم و کنار لپم و محکم نیشگون گرفتم و گفتم:

-آره بیدارم.

-بیام تو؟

-بیا.

همین جوری داشتم تو دلم، به خودم فحش می دادم، رگباری! خاک تو سرت، با این صدای مسخره تر از خودت. نکبت، مگه میکروفن قورت دادی؟

چی شده؟ خواب بد دیدی؟

نگاهش کردم. یه شلوارک تنش بود، با یه تی شرت برعکس؛ خنده ام گرفت. معلوم بود تنش نبوده، صدا جیغ من الاغ و شنیده، سریع تنش کرده. یه لبخند کج و کوله زدم و گفتم:

-بیدارت کردم؟

-هان، نه، دراز کشیده بودم.

دروغ می گفت، چشمش قرمز بود، موهایم به هم ریخته. معلوم بود خواب بوده.

-بخشید بیدارت کردم.

-نه بابا، این حرفا چیه؟ چطوری؟

-خوبم.

اومد و رو به روم، رو زمین نشست. سرم و آوردم بالا و نگاهش کردم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-برو بخواب، چیزی نیست.

چی شده پیشی؟ مامان می گفت یکی از دوستان...

بعدم لبش و گاز گرفت. دوباره اشک بود که تو چشمم می جوشید. خاک تو سرت کنن، چشمم شعبه زده به سد کرج. چه مرگته؟ خودت و جمع کن. الان مهیار می فهمه. باید هنوزم نقش بازی می کردم؟ نمی دونم. اون قدر با مهیار صمیمی نبودم در مورد سپنتا که راحت باهاش حرف بزنم. پس چی می گفتم بهش؟ هنوز زنده بود. زنده بود اما برای من مرده بود؟ نه والا، من بودم که براش مرده بودم.

-خیلی دوستش داشتم.

-کدوم دوستت بود؟

-نمی شناسیش.

ابروهاش و برد بالا و گفت:

-مگه تو چند تا دوست صمیمی داری؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-از بچه های دوران دبیرستانم بود.

-طفلك. متاسفم. چطوری این اتفاق افتاد؟

چشام و بستم و با بغض گفتم:

-نمی دونم چرا این طوری شد. نمی دونم چی شد که این اتفاق افتاد. بعد این همه سال آشنایی، حالا بدون هیچ توجیه عاقلانه ای تنهام گذاشت. همین جوری داشتم اشک می ریختم.

-خیلی بی مقدمه بود. رفته بودم باهش حرف بزنم که این اتفاق افتاد. رفته بودم، رفته بودم که بگم دلم براش تنگ شده تو این مدت که مسافرت بود، اما باورم نمیشه چی شنیدم خدایا؟ چرا این جوری شد؟ چرا تنهام گذاشت.

مهیاری از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست. برگشتم سمتش. خدای من چی داشتم می گفتم؟ چه گندی زده بودم؟ با دستش اشاره کرد به شونه اش. چونه ام می لرزید، مٹ دلم! سرم و تکیه دادم به شونه اش و گفتم:

-مهیاری خیلی تنهام، خیلی. دارم دق می کنم.

-عزیزم آروم باش. شاید مصلحت این بوده، قسمت این بوده.

-چه مصلحتی مهیاری؟ چرا این حرف و می زنی؟ چه قسمتی؟ این چیزا رو باور نمی کنم.

-محبوب نگاهم کن. عزیزم دلم، مرگ قسمت آدماست. هر آدمی یه روز دنیا میاد و یه روز از دنیا میره. برای هر شخصی، مدتی خداوند تعیین کرده. حتما موعدهش رسیده بوده که عمرش تموم شده.

ای خدا، مهیاری چی خیال می کرد پیش خودش و من چی؟ این قسمت نیست، این خیریت من و بی معرفتی سپنتای نامرده. هیچ وقت ازش نمی گذرم. بد بلایی سرم آورده. بد کاری باهام کرده.

مهیاری یه کم حرف زد و بعد که گفتم می خوام تنها باشم، از اتاق بیرون رفت. به محض رفتنش، چشمم افتاد به پاکت. نمی دونم چرا هی دیدنش به تعویق می افتاد. نمی دونم چرا می ترسیدم بازش کنم. دستام می لرزید. با بغض، خدا رو صدا می زدم و می خواستم بازش نکنم. انگاری توش بمب کار گذاشته بودن و من اگه بهش دست می زدم، منفجر می شد. چشام و بستم و پاکت و باز کردم و دستم و داخلش کردم. یه چیز مٹ کاغذ بود، کشیدمش بیرون. زیر چشمی نگاهش کردم.

-آخ!

قلبم تیر کشید. یه دستم و گذاشتم رو قلبم و برگه از دستم ول شد. البته برگه که نه، کارت بود، یه کارت دعوت، یه کارتی که...! کارت عروسی.

کارت عروسی کی بود؟ چرا سپنتا برام آورده بود؟ چرا پسم زده بود؟ نکنه؟

حتی فکرشم آزار دهنده است. با وحشت به کارت دعوت که باز شده بود و جلو پام افتاده بود، نگاه می کردم. شبیه این ماسماسکا بود که پلان فیلم و روش می نوشتن. چشام، هر خط و چهار تا می دید، نمی تونستم تمرکز کنم روش. چند بار پلکام و بستم و باز کردم. سرم داشت گیج می رفت. آخر سر دستام و آوردم بالا و اشک چشام و گرفتم. دیدم باز شد. می تونستم ببینم. ای کاش کور می شدم و هیچ وقت نمی دیدم. هیچ وقت! اما دیدم. به خط نستعلیق خیلی شیکی، نوشته شده بود. فقط نمی دونم چرا جای اسم من، اسم دختر دیگه ای بود. عکس یه عروس و دوما بود که دوما، عروس و گرفته بود بغلش. دسته گل عروس، یه وری ول شده بود و جفتشون داشتن می خندیدن، به من، به نگاه من، به من بدبخت، می خندیدن.

«به نام ساقی عشق.»

نور، صدا، دوربین، حرکت.

قصه ما از اون جایی شروع میشه که آیدا و سپنتا، عروسیشون بپا میشه، هر چی بگین از سور سات، فراوونه، شیرینی و شام، ساز و دهل که میزونه،

گل نیارید چون خودتون گلید.

ساکت نشینید چون شلوغی مجلس با خودتونه.

از آیدا تعریف نکنید چون سپنتا از قبل ستایشش کرده.

در ضمن به سپنتا دلداری ندید چون دیگه آب از سرش گذشته.

اونی که کمه تو قصه شون شماین، حتما تشریف بیارید.

ما عکاس و فیلمبردار داریم، شما زحمت نکشید.

نکته: موقع ورود آیدا و سپنتا میوه پوست نکنید چون چسب زخم نداریم،

نذاشتم اشکا بهم مهلت بدن. سرم و چرخوندم سمت اون یکی برگه که کج شده بود. اونم باید می خوندم. چه کارت شیکی بود، خوشم اومد.

«نام فیلم: فرار از دنیای مجردها

برداشت: اول و آخر

تکرار: اصلا ندارد

تاریخ اکران: پنجشنبه....

کارگردان: مرادی و احمدی

سانس ویژه: ساعت نوزده الی بیست و دو. به صرف شیرینی و شام.

بازیگران: شما سروران گرامی و با هنرمندی آیدا و سپنتا

لوکیشن:

منتظر تونیم»

چه جالب! من و عروسیش دعوت کرده. میرم، مگه نه؟ میرم به مامان و بابا میگم بریم. عروسی کیه؟ خب معلومه، عروسی سپنتا، عروسی عشقم، عروسی کسی که فقط مال من بود و حالا شد فقط مال آیدا. آیدا کیه؟ نمی دونم! یه خوشبخت، یه زرنگ، یه کسی که عشقم و ازم گرفت. خوش به حالت عروس خانم، عروسیته ها، عروسی تو با داماد. داماد کیه؟ کسی که من بیچاره رو، چهار سال و خرده ای عذاب داد و بازی داد. آخرش چی شد؟ خطم زد. چقدر شیکه که من عروسیتون دعوتم، عروس خانم. داماد، من و مث یه دوست دعوت کرده. باز جای شکرش باقیه، منم دعوت کرده بود. خب خودش گفته بود که من دوستشم. مگه غیر این بود؟ هوم چقدر بامزه.

از اتاقم بیرون رفتم، یه کاغذ و خودکارم همراهم بود. سرم گیج می رفت. پام گیر کرد به لبه چهارچوب در و شق، خوردم زمین. آخ، چه دردی می کنه زانوم. بی خیال، بلند شدم. دستم و گرفتم به لبه چهارچوب و خودم و کشیدم بالا. دستام می لرزید، رو و بیره بودم. پله ها رو با بدبختی پایین اومدم. یاد روزایی افتادم که از اون بالا سر می خوردم و با جیغ و ویغ می اومدم پایین. دستم و با حسرت رو پله می کشیدیم و آروم آروم

قدم برمی داشتم. همه جای خونه رو با نگاهم می بلعیدم. رفتم سمت آشپزخونه.

از داخل کابینت چند بسته قرص برداشتم، بدون این که نگاه کنم چی هستن. یه لیوان و یه پارچ آب. از داخل پنجره، نور خیلی کمی داخل می اومد. دم دمای صبح بود، صدای ا... اکبر بلند شد. آب دهنم و با بدبختی قورت دادم. قرص و لیوان آب و که پر کردم، گذاشتم رو میز غذاخوری و خودمم...!

کاغذ و برداشتم و با دستای لرزون و خط خرچنگ قورباغه، با خودکار بنفش رنگم نوشتم.

-هیچ کس مقصر نیست. حلالم کنید.

یه نگاه به برگه کردم. اه، چقدر کلیشه ای بود. چقدر بد نوشته بودم. حالا اگه قرار بود خطاطی کنم، خطم خیلی شیک می شد. ای وای، بازم به قول مهیار، خود تعریف کن و زدم به برق. موبایلم و از جیب شلوارم در آوردم. رفتم تو اینباکسم. هر چی اس ام اس داشتم، کلا پاک کردم. بعدم رفتم تو دفترچه تلفن و جز شماره مزده، همه رو بدون استثنا پاک کردم. آخ خدایا، چقدر دلم برای خودم می سوزه. حیف این همه تلاشی که تو دانشگاه کردم. درسته که با انتخاب رشته ای که کرده بودم، سراسری قبول نشده بودم و غیر انتفاعی می رفتم، اما خدا شاهده، خیلی تلاش کرده بودم. چقدر دلم برای همه تنگ میشه. برای مامان و بابا و مهیار. آخ مزده، چقدر دلم برای شیرین زبونیات تنگ میشه، چقدر دلم برات تنگ شده، خیلی وقت بود ندیده بودمت. کاش بودی و می تونستی با مسخره بازیات آروم کنی. یه نفس عمیق کشیدم. اذان تموم شد. گوشیم و ری استارت کردم و بعدش سیم کارتم و در آوردم و خیلی راحت شکستمش، به همین راحتی، هر چی پل ارتباطی بین من و سپنتا بود، قطع شد، اما خیلی بده که من همه شماره هاش و حفظم، اما چه فایده؟ نکنه از اون دنیا می خوای بهش زنگ بزنی؟ یه نیشخند نصفه و نیمه نشست رو لبم و با خودم گفتم، نه، همه این کارا برای اینه یه موقع بعد مرگ من، مقصر شناخته نشه و زندگیش حروم نشه. درسته من و حروم کرد، درسته نزدیک پنج سال از عمر من و به بازی گرفتم، اما خودم کردم که لعنت بر خودم باد. بازم یه نفس عمیق کشیدم. احساس آرامش داشتم. قرصا رو حل کردم تو لیوان. این جوری هضمش خیلی راحت تره. آب سرریز شد، اهمیتی ندادم، بذار برای بار آخر منم یه خرابکاری تو آشپزخونه بکنم. چرا همش این مهیار گند بزنه به نظافت خونه؟ بذار ببینم چه مزه ای داره. والا!

لیوان آب و یه نفس سر کشیدم. اشک تو چشمم پر شد. نفس کم آورده بودم. لیوان بزرگی بود. گذاشتمش رو میز. هوا روشن شده بود. سرم و گذاشتم رو میز. معده ام عجیب می سوخت. گرسنه ام بود. چشم سنگین بود. بس که گریه کرده بودم. بس که ضجه زده بودم. سرم و گذاشتم رو میز و چشمم و بستم در همون حال، داشتم در کمال پرویی اشهدم و می خوندم. چقدر تو رو داری آخه دختر! خودکشی و بعدشم استغفار؟ خدایا، خدای بزرگ، تو رو به جدم قسمت میدم نذار مامان و بابا و مهیار زجر بکشن. خدایا، تو خیلی خوب و مهربونی. می دونم درکم می کنی. خدایا برام سخته موندن این جا، آغوشت و باز کن، می خوام پناه بیارم بهت. خدایا همه رو خوشبخت کن. کوروش...

یه سکسکه کردم و ادامه دادم.

من دل کوروش و شکستم، خدایا به مراد دلش برسونش. نذار بهش سخت بگذره. خدایا، با این که سپنتا خیلی بهم آزار داده اما تو بگذر ازش... بازم سکسکه.

دیگه داشتم هذیون می گفتم. چشم سنگین سنگین بود. مغزم خواب رفته بود. دیگه دهنم و بستم و نفهمیدم کی از هوش و شایدم از دنیا رفتم. فقط آخرین حرفی که زمزمه می کردم، اسم خدا بود!

چشم که باز کردم، گریه ام گرفت. درد رو با همه وجودم، تو معده ام حس می کردم. احساس می کردم زخم شده و داره آزارم می ده. بی صدا، شروع به گریه کردم. حس بدی بود که فهمیدم هنوز زنده ام، نفس می کشم. سرم تو دستم بود. با عصبانیت کشیدمش و تا تونستم صدام و انداختم تو گلوم و جیغ کشیدم.

-ای خدا چرا نمردم؟ چرا من و نخواستی خدا؟ چرا نداشتی پیام پیشت؟ خدایا خسته ام از این دنیا. خدایا چرا این قدر بی رحمی؟ مگه قسمت ندادم؟ مگه نگفتم بذار پیام پیشت؟ خدایا نمی خوام زنده باشم! خدایا من و بیسر از این خراب شده. خدایا من تو رو می خوام. به حق حق افتاده بودم که حضور یه نفر و کنارم حس کردم. آروم و بی هیچ حرکتی وایساده بود کنارم. فقط سنگینی نگاهش و حس کردم. دستم و از جلو چشمم برداشتم، چشمم خورد به مهیار که اشک می ریخت و فقط وایساده بود. بغض داشت خفه ام می کرد. داد زدم:

-برو بیرون.

بعدم چشمم بستم.

-بین چه بلایی سر دستت آوردی. داره خون ریزی می کنه.

بعدم دستم و گرفت که با خشونت پیش زدم. از این که باعث شده بود بفهمم هنوز زنده ام و خونریزی دارم، بدتر دلم گرفته بود. انگار اون مقصر بود.

-کری؟ برو بیرون، می خوام تنها باشم.

دستم و سفت گرفت و فقط یه بار با تحکم و صدای بلند گفت:

-ببند دهنت و.

نگاهش کردم. داشت گریه می کرد. چونه ام لرزید و دو قطره اشک سر خورد رو صورتم. چقدر دلم می خواست بمیرم. خیره شده بود تو چشمم، منم خیره، تو چشای سرخش شدم. بغض داشت، چونه اش می لرزید، منم چونه ی خودم. بغضم ترکید و زدم زیر گریه. چشمم بستم و با همه وجودم زار زدم.

-چرا نداشتید بمیرم؟ چی می خواید از جونم؟ چرا راحت نمی ذارید؟ خسته ام کردید. از همتون خسته ام، بذارید بمیرم و راحت شم. تنهام بذار. مهیار یه دستمال و فشار داد رو جای سرم، سوختم. لبام و دندون گرفتم و خفه شدم.

-بهبتره دهنت و ببندی، تا خودم راهی اون دنیات نکردم. دختره ی خیر سر نفهم، می دونی چه بلایی به سر ما آوردی تو این دو روز؟ چرا همچین خریدی کردی؟ فکر کردی اون دنیا برات ریختن؟ خیلی بی شعوری. تا به حال تو همه عمرم احمق تر از تو ندیدم. نگاهش کردم. حرصش و داشت با باندپیچی کردن دستم خالی می کرد.

-چرا نجاتم دادید؟

-خفه شو محبوبه. می دونی مامان به چه روزی افتاده؟ می دونی بابا چقدر داغون شده؟ می دونی وقتی دخترشون و نصفه جون تو آشپزخونه پیدا می کنن با یه نامه ی احمقانه چه حالی میشن؟ آخه چی بهت بگم؟ به خدا اگه یه تار مو از سر مامان کم بشه، خودم راهی اون دنیات می کنم. نالیدم:

-مامان چی شده؟

-بستریه.

-وای، چرا؟

همچین نگاهم کرد که خفه شدم. خدایا مامانم چیزیش نشده باشه. چشم و دوباره بستم و سعی کردم لال مونی بگیرم. اگه مامان چیزیش می شد زبونم لال خودم و می کشتم.

-به پانسمانت دست نزن. بگم دکترت بیاد چکت کنه، اگه حالت خوبه مرخصت کنیم.

-معده ام درد می کنه.

-طبیعیه.

-شست و شو دادن؟

-آخه بچه، بز نم نصفتم کنم؟ چرا اون همه قرص ریختی تو معده ات؟ چی فکر کردی؟ فکر کردی اون ور برات ریختن؟ آخه نفهم الاغ، تو که تو این دنیا، با این همه امکانات نمی تونی دست و پات و جمع کنی، حالا واسه من استغفرا... شدی خدا، می خوام خودت و بکشی؟ دردت چیه؟ دردت اینه که یه آشغال بی همه چیز، ولت کرده؟ آشغالی که خودت باعث شدی ازت سواری بگیره؟ یادته بهت گفتم این احمق به درد تو نمی خوره؟ یادته چقدر گفتم و التماس کردم. یادته تهدیدت کردم قید این بچه سوسول و بز، گوش نکردی؟ آخه من موندم تو کارت، به چیه این پسره دل بستنی؟ چیه اون از کوروش سرتر بود؟

حالت تهوع بهم دست داد. اسم این پسره، کوروش باعث شد یادم بیفته، شاید حقمه بلایی که سرم اومده.

-تو از هیچی خبر نداری.

چرخید سمتم و زل زد تو صورتم. قطره قطره اشک می ریختن تو موهام.

-از چی باید خبر داشته باشم آبجی کوچیکه؟

دستم و گرفت توی دستش. چقدر احساس تنهایی و بی پناهی می کردم. کاش مهیار تنهام نذاره. چقدر ضعف دارم.

-پیشی خوشگل من، می دونم اون بی شعور با احساسات بازی کرده. کارت عروسیش و تو اتاقت دیدم.

دندوناش کلید شده بود به هم. چشم و بستم. نمی تونستم گریه اش و ببینم. طاقت نداشتم.

-بهتره بریزیش از ذهنت بیرون. اون ارزش نداره زندگیت و حرومش کنی آبجی کوچیکه.

بعدم صورت خیسیم و بوس کرد و از اتاق بیرون رفت.

وقتی مرخص شدم، مامانم مرخص شد. طفلک رنگ به روش نمونده بود. تو اون دو روز نذاشته بودن کسی بفهمه من چه خریدی کرده بودم.

حس می کردم خیلی زود تصمیم گرفتم. حس می کردم نباید این کار و می کردم. درسته سپنتا همه فکر و ذهن من و درگیر خودش کرده بود

ولی انصافا ارزش نداشت مامانم، کارش به بیمارستان بکشه، یه چین تو پیشونی بابا اضافه بشه و اشک مهیار در بیاد. شاید سپنتا برای من خیلی

ارزش داشت اما دیگه از خانواده ام بیشتر ارزش نداشت. خدایا خودم و می سپرم بهت، کمکم کن فراموشش کنم. کمکم کن دیگه بهش فکر

نکنم. خدایا جز خودت، هیچ کس نمی تونه کمکم کنه. خدایا غلط کردم و چه جوری بهت ثابت کنم تا قلب مامانم دوباره همون قلب سابق و

سالم بشه. خدایا گه خوردنم و چه جوری بهت نشون بدم تا بابا عین ننه مرده ها بهم زل نزنه، اشک تو چشماش جمع نشه. خدایا پشیمونم و چه

جوری بهت ثابت کنم تا بهم کمک کنی، دیگه به اون الدنگ بی سر و پا فکر نکنم؟ خدایا ما عطاش و به لقاش بخشیدیم. خدایا مامان و بابا و مهیار و واسم حفظ کن. خدایا غلط کردم. خدایا خریدت کردم. جوونی کردم، ببخش دیگه مرگ من! فردای اون روز، مزده اومد خونمون. طفلک اون قدر زنگ زده بود به موبایلم و خونه که همه بست نشسته بودن بیمارستان واسه خاطر خریدتای من، نگران شده بود و اومده بود خونمون سراغم که با اوضاع قمر در عقرب خونه مواجه میشه. با خودم بردمش تو اتاقم. هنوز ضعف جسمانی داشتم و معده ام می سوخت. دکترم گفته بود عادیه.

وقتی با هم، رو زمین نشستیم و من با لبخند پرسیدم:

-خوبی؟

مث انبار باروت منفجر شد سرم.

-نه نکبت نسناس، هیچ معلومه کدوم جهنم دره ای جفتک چارگوش می ندازی؟ عینهون جن بو داده غیب و ظاهر میشی.

یه لبخند نصفه نیمه زدم و گفتم:

-آروم باش مژده، برات میگم.

-مقر بیا تا سم کوبت نکردیم.

-سمت کو؟

-تو رو سننه؟ یه کاره.

-چته بابا آمپر چسبوندی؟ چاییت و بخور تا...

-هوی نفس کش.

دستش و دور سرش می چرخوند و دلک بازی در می آورد. این یعنی مقر بیا تا نصفت نکردم. از دست این مژده و ادا بازیاش.

-اول قول بده قاطی نکنی، وسط حرفم نپری، اون وقت میگم.

-استغفر!...

یه کم زل زد بهم و بعد با لحن مسخره و خنده داری گفت:

-ماشین جدید مبارک، آباچی!

با تعجب پرسیدم:

-ماشین؟ چی میگی؟

-همین ماشین چمن زنی دیگه. همینی که خریدی، هی رو اعصاب حاجیت قیقاج میری دیگه.

غش کردم از خنده. خدا بگم چی کارت کنه مژده، چقدر تو دلکچی؟

از جام پاشدم و رفتم سمت کمد لباسام. کارت عروسی سپنتا رو گذاشته بودم اون جا. نمی دونم چرا بعد اون اتفاق و از وقتی از بیمارستان

برگشتم، یه حس بی تفاوتی بهم دست داده. نمی دونم شاید من به بی تفاوتی دست دادم. در هر حال، از آشنایی باهاش بسی خرسند شدیم رفت

پی کارش.

کارت و کشیدم بیرون. یه پوزخند حواله عروس و داماد، با نیش باز کردم و تو هوا چرخوندمش و با لبخند غمگینی گفتم:

-عروسی دعوت شدم.

-ایول، حالا عروسی کی هست؟

-بهبتره خودت ببینی.

برای بار آخر، یه نگاه به کارت عروسی کردم. شبیه تصویر نقاشی بود برام، عادی شده بود نگاه کردنش. دیگه زجرم نمی داد. شایدم، نمی دونم شایدم می داد و اهمیتی براش قایل نبودم.

کارت و گرفتم سمت مژده و خودم و ول دادم رو تخت و زل زدم به مژده که لحظه به لحظه، چشماش گردتر می شد و رنگش پریده تر. لبخند نشسته بود رو لبم. این همه آرامش از کجا به قلبم هجوم آورده بود؟ نمی دونم. شاید باعث و بانیش مامانم بود که بغلم کرده بود و با اشک و آه و زاری، قسم داده بود که دیگه از این خریدن نکنم و خدا رو شاهد گرفته بود که اگه بلائی سرم بیاد، خودش و آتیش می زنه و کلی تو بغلش هق هق کردم و دردم و بهش گفتم. مامانم این بار، دل به دلم داد و بهم ثابت کرد که خیلی جاها دلش به حالم سوخته اما نخواسته دل به دلم بده، چون می دونسته کوروش برام بهترین انتخابه.

-ما رو گاو گیر آوردی آجی؟ این شوخی خرکیا چیه با حاجیت می کنی؟

-شوخی نیس مژده، عین حقیقته!

-برو.

-به جون تو راس میگم.

-تا مرز شادروانی رفتم جون تو.

-مژده چرا باور نمی کنی؟ به خدا دارم راست میگم. چهار روز پیش، همین موقع ها بود رفتم دیدنش. یادته تو تعطیلات مٹ شما رفته بود مسافرت؟ بعد اون دیگه ندیدمش. تا این که... تا این که زنگ زد بهش و قرار شد هم دیگه رو ببینیم. اونم خیلی شیک پاشد اومد سر قرار، با هم دیگه حرف زدیم. البته دعوامون شد. می دونی که طبق روال همیشه، هیچ وقت نمی تونیم مٹ آدم با هم کنار بیایم که. اونم این کارت و بهم داد و منم گذاشتم تو کیفم. بعدشم وقتی ازش خواستم تکلیف من و روشن کنه، آخه می دونی که همون جواری که بهت گفتم، کوروش برگشته و منم احساس خطر کردم. خلاصه اونم با دعوا و توپ و تشر فراوان، بهم گفت که من و نمی خواد و منم فهمیدم این همه سال داشتم بیخودی به خودم روحیه می دادم و واسه خودم پیسی باز می کردم. فهمیدم این همه سال، احساسم و گذاشته بودم پای یه مردی که هیچ بویی از مردونگی نبرده. احساس و عشقم و گذاشته بودم پای فردی که فقط من و برای دوستی می خواست و این همه سال بازییم داد و نداشت من سرنوشت خودم و ازش جدا کنم و منم نشستم تو رویاهای بچگونه خودم، یه عشقی ساختم با پیچک های سبز رویایی. یه خونه ای ساختم سبز تر از رنگ احساسم به سپنتا. اما واقعیت یه چیز دیگه ای بود. واقعیتی که مٹ پتک کوبیده شد تو سرم. من اونمی نبودم که اون می خواست. اون آیدا رو انتخاب کرد. آرزو کردم بارها اسمم آیدا بود و اسمم می رفت کنار سپنتا، اما حقیقت اینه که فردا عروسی اون با آیداییه که هیچ سنخیتی با من نداره. عروسیش با دختریه که آرزوم بود شبیه من باشه اما نیست.

بعدم از نفس افتادم و تکیه ام و دادم به دیوار و سعی کردم اشک نریزم دیگه اما نمی تونستم. خدا شاهده داشتم چه زجری می کشیدم تا

اطرافیانم و بیشتر از این داغون نکم. باورم همیشه که می تونم فراموش کنم سپنتا رو. ای کاش هیچ وقت باهانش آشنا نمی شدم. ای کاش هیچ وقت تو مسیر زندگیش قرار نمی گرفتم.

کی و لعنت کنم؟ گلناز و که باعث شد این پسره الدنگ بی خاصیت، سبز شه جلوم؟ نه بابا، به اون بدبخت چه ربطی داره؟ آخ گلناز کجایی بینی قید کسی و زدی که به راحتی قید من و زد. کجایی بینی به تو خیانت کردم و سپنتا بهم خیانت کرد. نمی دونم شاید باید کوروش و لعنت کنم که با رفتنش و نبودنش و کمرنگ شدنش، این زمینه رو برام ایجاد کرد که سرم درد کنه برای ماجراجویی. اما حقیقت اینه که به اون بدبخت از همه جا بی خبرم ربطی نداره. پس من کی و لعنت کنم؟ هوم، شاید باید خود سپنتا رو لعنت کنم که با همه ی گیر دادن و دعوا کردنش، باعث شد من فکر کنم چه تافته ی جدا بافته ایه. ای خدا بگم چی کارت کنه؟ بگم خیر نبینی از جوونیت؟ بگم الهی سیاه بخت شی؟ بگم خوشی از زندگیت نبینی؟ چرا؟ به چه حقی این حق و به خودم بدم آیدا رو نفرین کنم؟ توی لعنتی الان همه زندگیت گرو آیداست. توی بی همه چیز، زندگی یکی دیگه رو تو دستات داری. زندگی آیدا مساوی با حضور مزخرف تو. چقدر بده که عشقت و دو دستی داری میدی به کسی که من نیستم.

با صدای آه بلند مژده، به خودم اومدم. کارت عروسی و پرت کرد سمتم که رو زمین افتاد. صورتش خیس اشک بود. نمی دونم این همه مدت تو شوک بود یا، چه می دونم، در هر حال سکوت کرده بود و اجازه داده بود واسه خودم حرف بزنم و مثلا خودم و آروم کنم.

-این اراجیف چیه ریذیف کردی آبجی؟ این بزمجه چه گهی خورده؟ غلط زیادی کرده این عمه ننه.

-حقیقت اینه مژده، اگه توئم بودی ریخت و قیافه اش و می دیدی، اگه توئم بودی حرفاش و می شنفتی، نمی گفتمی بازیه، نمی گفتمی اراجیفه. به جون خودت که می دونی چقد دوستت دارم، عین واقعیته.

-بینم، اگه با مسخره بازی این بچه جعلق این ریختی شدی، خوش دارم به فیتیل واسش پیاده کنم، ننه اش و به عزاش بشونم.

-بی خیال مژده. دیگه کار از این حرفا گذشته.

-د به همه کس و کارش خندیده. چی خیال کرده؟ خیال کرده عینهنون خود نکبتش بی کس و کاری؟ همچین سیم ثانیه سُرش میدم تو خواب مصنوعی که حالش و ببره.

نگاهش کردم. به نگاه مثلا عاقل اندر سفیه. دلم شور می زد. غلط نکنم داشت یه نقشه برای کله پا کردن سپنتا می کشید. درسته خیلی ازش پر بودم اما راضی نبودم به قیمت بی آبرو و بدبخت کردن یکی دیگه، داغ دلم و خنک کنم.

-حالا آبجی، این انچوچک خان و چه ریختی نسخه پیچش کنیم؟ بینم، جناب پخمه، شوما اظهار عقیده بفرما بینم چه ریختی حال می کنی؟ بفرستیمش تنگ باقالیا؟

خنده ام گرفته بود. اینم یه چیزی می گفت.

-نکنه دم پرت تیزی گذاشتی آبجی؟

یه نگاه مسخره انداخت به صورتم. از این که اداهای مسخره خودش و واسش در می آوردم خنده اش گرفته بود. با لبخند گفت:

-بینم محبوب، مرگ حاجیت راس میگی؟

هنوز فکر می کرد سر کارش گذاشتم؟ یه قطره اشک سر خورد رو صورتم. چرا باید این جووری سر به سرش بذارم؟ این که مژده بود، این که

دورتر از من بود، این که بیرون گود بود، این که فقط دو سه بار سپنتا رو دیده بود، چرا باور نمی کرد من دارم راست میگم؟ پس منی که نزدیک پنج سال زندگیم و گذاشتم پای این پسر، چرا باید باورم شه که دیگه همه چیز تموم شده؟ ای خدا.

-باورم نمیره. د آخه چرا؟ اون یارو که هواخوات بود. اون که جیلیز ویلیز می زد اگه یه بالا خواه پیدا می کردی. اون که مرد نبود، دِ گه زیادی خورده تو رو هوایی کرده بود. دِ آخه یکی نیس خر فهمش کنه که جوجه مفرنگی تو که هنو تومبونت و نیمی تونی بکشی بالا، واس چی دل یه بچه رو خوش خودت می کنی؟ اه، شیطونه میگه چک کشش کنما.

مژده خیلی عصبی و ناراحت بود. منم حال و روز بهتری نداشتم. ساکت نشسته بودم تا خودش و تخلیه کنه. وقتی سکوتم و دید گفت:

-محبوب؟

-هوم؟

-هوم چیه؟ بچه تو ادب مدب نآری؟ یادت ندادن با بوزگتت چه ریختی بحر فی؟ دهه.

-بگو مژده، حوصله ندارم.

-مرگ من! این تن بمیره، بوگو بینم. این کارت، بینم واقعیت داره؟ هر چی خودم و می زرم به اون راه انگاری نه، چاخان ماخان تو کارت نیست.

مرگ من راست میگی؟ بین محبوب، تو نمیری به موت قسم، چار ستون بدنم داره می لرزه. تنم داره ذق ذق می کنه.

نگاهم و دوختم تو چشمات. چه ریختی باید حالیش می کردم بابا عین واقعیته. این اوضاعش از من یکی، داغون تر بود که.

-باس بریم.

-کجا؟

-بریم این جا. هان، بینم کجا بود؟

چهار زانو اومد جلو! همون جایی که کارت و انداخته بود. برش داشت و نگاهش کرد و بعدم عین این مریض احوالا، از جاش بلند شد و کارت و

آورد سمتم و انداخت رو پام و گفت:

-این باس پیش تو باشه.

بعد چرخید و رفت سمت در. مات مونده بودم تو کاراش. حالش خیلی بد بود. دستش به دستگیره در نرسیده، چرخید سمتم و دوباره کارت و از

رو پام برداشت و گفت:

-د نه، این مدرک جرم باس دس حاجیت باشه. فردا بعد صلوات ظهر میام سراغت. حاضر باش.

بعد رفت سمت در. مٹ فتر از جام پریدم و رفتم سمتش. گیج چرخید سمتم.

-مژده چی کار می کنی؟ حالت خوبه؟ کجا داری میری؟

-باس بریم میمونی این شازده. عروس میارن؟

بعدم زد زیر خنده. نمی دونم چرا مژده این قدر حالش بد شده بود. انگار یه شوک عصبی بهش وارد شده بود. نگاهش و ریخت تو چشمام و

گفت:

-بینم ناکس، عروس شدی دیدار دودور نکردی؟ چیه؟ ترسیدی دومات و از دستت بقایم؟ نه جونی، مفت چنگت اون بچه مزلف.

بازوهاش و گرفتم تو دستم. به پهنای صورت داشتم اشک می ریختم. دستاش و فشار دادم و گفتم:

-مژده چته؟ آروم باش. عروسی من نیست که عزیزم!

-شوما همتون نامردید. توئم عینهن ننه از خدا بی خبرمی. د مصبت و شکر خدا، این چه رنگشه؟ حیرونم به وا... میه ما چی کم می داریم واسه

ملت این جوری نامردی می کنن؟ به هر کی میگیم نوکرتیم، تیزیش و صاف می کوبونه این جامون.

با مشت کویید رو سینه اش. من جای خودش دردم گرفت.

-د بینم دختر، خرجت فقط یه شوم ناقابل بود. د نه، یه تیلیفون بود. خبرمون می کردی. چرا ما همیشه باس آخرین نفر خیر شیم؟

بی اختیار دستم و آوردم بالا و کوییدم رو صورتش. می دونستم شدیدا شوکه شده. چرا یاد مامانش افتاده بود؟ فکر کرده بود منم مامانش

ولش کردم؟

دستش و آورد بالا و گرفت رو گونه اش. به هق هق افتاد. این برای بار دوم بود که اشکش و می دیدم. بغلم کرد. سرش و گذاشت رو شونه ام و

جفتمون شروع به نوحه سرایی کردیم. حالی داشتیم بیا و ببین. مجلس ترحیم سپنتا رو دو تایی راه انداختیم. با خنده کشیدمش عقب و با لحن

خیلی مصنوعی و تابلویی گفتم:

-بینم میه نمی گفتی واس مرد جماعت افت داره گریه کنه؟

اونم یه پوزخند تلخ زد و گفت:

-حالا چی میشه؟

-هیچی، باید فراموشش کنم.

-ولی باس بری مراسمش.

-به نظرت واجبه؟

-این ریختی لااقل باورت میشه نیست، نسناس یه لااقل.

-شاید حق با تو باشه.

با هم حرف زدیم و تصمیم گرفتیم فردا حتما تو عروسی سپنتا و آیدا شرکت کنیم. وقتی مژده رفت، تازه فهمیدم چه غلطی کردم. مگه می

تونستم به راحتی، تو مراسمش شرکت کنم؟ خیلی سخت بود. عجب غلطی کرده بودما. آخه دختر تو سر پیازی یا ته پیاز که می خوای شرکت

کنی؟ نیست خیلی هم جنبه ی بالا داری و روشن فکری ارواح عمه ات، می خوای بری خیلی شیک بهش تبریک بگی و براش آرزوی شادکامی و

موفقیت کنی؟ آره جون.... استغفرا!... محبوب چی خیال کردی؟ من که می دونم سپنتا رو ندیده و دیده غش می کنی و ننه من غریبم بازی در

میاری. الان داغی قبول کردی، بی خیال شو، نرو. بذار همین جوری فراموشش کنی.

اون قدر با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره خوابم برد.

فردا صبح وقتی بیدار شدم، با خودم هنوز درگیر بودم. می رفتم یا نمی رفتم؟ می گفتم نمیروم اما بالاخره آماده شدم. اصلا حال خوشی نداشتم.

منگ بودم. گیج بودم. چشم سیاهی می رفت. نمی دونم چی کار باید بکنم. خنده دار بود. با خودم می گفتم دارم میرم عروسی عشقم. عروسی

کسی که حقش بود من عروسش باشم. اون قدر زار زدم و ضجه زدم که نفهمیدم چی پوشیدم و چه جوری آماده شدم. فقط وقتی مژده اومد،

خودم و برای بار آخر، تو آینه نگاه کردم. لاغرتر از همیشه به نظر می اومدم. مریض بودم، قیافه ی زارم داشت عربده می زد. موهای فر و سیم تلفنیم و با یه گل سر بالای سرم جمع کرده بودم و موهای کوتاه جلوی سرم، ریخته بود روی صورتم. رنگم که سفید بود، بیش از حد پریده رنگ به نظر می رسیدم. یه چیزی تو مایه های روح بودم. یوهاهاها، چقدر شیک بودا! این چه ریختیه دختر؟ زیر چشمم گود افتاده بود و سیاهی چشمم.... هوم، اصلا یه ذره هم آرایش تو صورتم نداشتم. یه دست لباس معمولی تنم بود. یه مانتو کرم پوشیده بودم که یه قطره روغن نمی دونم از کجا ریخته بود روش، دقیقا جلوی شکمم. اهمیتی بهش ندادم. یه شال انداخته بودم سرم، بدون اتو. آخ جون چه ریختی به هم زدم واسه خودم، بیا و ببین. یه شلوار لی معمولی هم تنم بود. کیفم و انداخته بودم رو دوشم. صورتی؟! اصلا سنخیتی با رنگ لباسم نداشت. بازم اهمیتی ندادم. حتما اگه موقع دیگه بود، سخته می کردم از این بی انضباطی اما الان؟ چه اهمیتی داشت خوشگل به نظر بیام یا زشت؟ چه اهمیتی داشت خوش پوش به نظر بیام یا بد پوش؟ مهم الان، سپنتای من بود که دیگه مال من نبود و مهم آیدا بود که جای من، عروس بود. خوش به حالت آیدا. بازم یه قطره اشک سر خورد رو صورتم.

از اتاق بیرون رفتم. سرک کشیدم تو راهرو، کسی نبود. آروم آروم رفتم اتاق مهیار. خواب بود. خیلی خسته بود وقتی اومده بود خونه، حتی لباسم عوض نکرده بود. بی سر و صدا یه پتو مسافرتی کشیدم روش و از رو میز کامپیوترش سوییچ ماشینش و کش رفتم و تو یه کاغذ براش نوشتم که ماشینش و بردم. گواهینامه داشتم، مشکل رانندگی هم نداشتم. از صدقه سر کلاسای حرفه ای بیرون، یه چیزی شده بودم واسه خودم اما هنوز به قول مهیار جوجه راننده ای بیش نبودم. آخرشم من نفهمیدم جوجه ام یا پیشی! فکر کنم تا آخرین لحظه عمرم نفهمم. چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که باغ وحش حیوونا بودم. یه روز مارمولک می شدم، یه روز روباه و یه روزم شیر و ببر و یوزپلنگ، از دست این مهیار موبایلم تک زنگ خورد. پله ها رو آروم رفتم پایین. خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود. مامان و بابا برای خرید بیرون رفته بودن. منم فقط گفته بودم عروسی دعوتم، همین. خدا رو شکر مهیار چیزی از سپنتا و عروسی بهشون نگفته بود.

ماشین مهیار و از تو حیاط در آوردم و بیرون رفتم. مژده، در جلو رو باز کرد و نشست کنارم. با سر سلام کرد و منم همون جور. آدرس و حفظ بودم. چونه ام می لرزید. از تو کیفم یه سی دی در آوردم و انداختم تو ضبط. اون قدر زدم جلو تا رسید به آهنگ صد و سی. دقیقا همون آهنگی که تو این دو شب، خودم و خفه کرده بودم باهاش، بس که گوش داده بودم. حنجره خواننده از بین رفت، بس که من ریپیتش کردم. نگاهی زیر چشمی به مژده که تپیش بهتر از من بود، انداختم. اما مٹ همیشه نبود. انگار اونم داغون بود. راستی اون داشت کجا می اومد؟ چرا با خودم می بردمش؟ شاید فکر می کرد بهش نیاز دارم؟ شایدم فکر می کرد بازیش دارم میدم. چه می دونم حوصله نداشتم دیگه فکر کنم. رو به روی تالار نگه داشتم. دستام یخ کرده بود. نمی تونستم دیگه حرکت کنم. صدای بوق ماشین پشت سری رفته بود رو اعصابم. مژده چرخید سمتم.

-د بجنبون هیکل و دیگه.

با بغض داد زدم:

-نمی تونم به خدا نمی تونم.

-ای مصبت و شکر. ببر پایین بینم. یه کاره.

نشسته بودم پشت فرمون. دیگه صدای بوق ماشین پشت سری نمی اومد، فقط صدای بلند مژده رو شنیدم که گفت:

-مخلصیم.

بعدم اومد سمت من. در ماشین و باز کرد. پاهام قفل شده بود. ماشین خاموش بود. داشتم گریه می کردم. اهه، خاک بر سرت محبوب که این قدر ضعیفی. سر خودم داد زدم:

-خفه شو حوصله ات و ندارم.

-د به کاره. میه حاجیت چیزی گفت؟

چرخیدم سمتش. دستش و آورد سمت صورتم و اشکام و پاک کرد. چشماش برق می زد. قیافه اش ماتم زده بود. بدون هیچ آرایش و شینیون مویی. انگار نه انگار داریم میریم عروسی. مجلس ترحیم می رفتیم انگاری. نگاش کن، سر تا پا سیاه پوشیده بود. چونه ام می لرزید. با خنده مصنوعی گفت:

-شنیدی این همشهریمون چی کار کرده؟

با گیجی نگاش کردم.

-میگن یه روز غضنفر از تاسکی پیاده میشه، در و با نامردی محکم زارت می بنده و میگه: «پدرسگ خودتی!» راننده هم که کپ کرده بوده میگه: «حاجی ما که چیزی نگفتیم!» غضنفرم با پررویی عینهون تو میگه: «بعدا که میگی».

نیشم باز شد. تو این هاگیر واگیر، وقت گیر آورده بود!

-می بینی؟ حکایت آبجی ماس. والا! یه کاره واس خودش فحش میده.

بعد یه مدتی سکوت، ادامه داد:

-د، هنو که وایسادی ما رو می پایی! بزن پایین بینم حال نآریم.

تنم و از تو ماشین مهیار کشیدم بیرون. مژده نشست پشت ماشین. می لرزیدم. زانوهایم سست شده بود. رفتم سمت میله و تکیه دادم بهش. بعد چند لحظه که مژده ماشین و پارک کرد، اومد سمتم. دستم و گرفت تو دستش. یخ بودم. پاهام قفل شده بود رو زمین. چشمام میخ شده بود رو زانتیا گل زده شده. چشم داشت دو دو می زد. این بود ماشین عروسشون؟ این بود ماشینی که قرار بود، من کنار سپنتا بشینیم و باهاش آخر شب تو خیابونا دور بزیم؟ حالا چی نصیب شد؟ فقط دید زدن ماشینش از دور؟ ای خدا اینه دیگه؟ این جوریه؟ د آخه لعنتی مگه من ازت چی خواستم؟ چی ازت کم می شد من و به مراد دلم می رسوندی؟ خدا! چرا جوابم و نمیدی؟ د خدا بیا پایین، بیا این جا می خوام دو کلمه باهات اختلاط کنم. چیه نشستنی اون بالا همه رو داری نگاه می کنی؟ هان؟ جوابم و بده؛ د آخه مگه تو رحیم نیستی؟ رحمان نیستی؟ بزرگ نیستی؟ بخشنده نیستی؟ پس چته؟ چرا جواب من و نمیدی؟ خدایا، ببین من و، من خسته ام از همه چیز و از همه کس. هیچ کسی و ندارم. خدایا، حالا که نخواستی اون مال من باشه، پس چرا صبرشم گرفتی؟ خدایا بهم صبر بده طاقت بیارم. خدا.

خدایا یادت رفته؟ همین چند شب پیش؟ خدایا یادته قسمت دادم به جدم. قسمت دادم به اشکای مامانم و دل شکسته اش؟ یادته با گریه، ازت خواستم کمک کنی فراموش کنم؟ یادمه که با گریه، من خوابم برد اما تو بیدار بودی، خدایا. بیداری، هستی و می بینی. خوشت میاد ضجه بزوم؟ آره؟ آخه خدای من، انصافت و شکر، اگه به تو نگم، به کی بگم دردم و؟ خدایا! اصلا خدا، پاشو بیا این جا. بیا پایین، کنار من. رو به روی این زانیتای سفید که شده ماشین بخت عروس و داماد امشب. بیا با هم وایسیم و مژده تا آدم، درد و دل کنیم. خدا جونم، بیا دیگه، تو رو خدا، بیا.

اصلا تو بیا، بیا پایین بزن تو گوشم، بزن لهرم کن، فقط بذار تو بغلت گریه کنم، اون وقت آگه، آره آگه، دلت سوخت برام، اشکام و پاک کن و محکم تر بغلم کن. مگه من کی و دارم جز تو خدا؟ تو دیدی چه راحت خداحافظی کرد و رفت و من و سپرد به تو؟ دیدی چه بی مسئولیت از آب در اومد؟ خدایا تو بگو من چی بودم براش؟ یه عروسک خیمه شب بازی که این مدت دلم و به محبت های گاه و بیگاهش خوش کرده بودم؟ من و بازی داد خدایا. تو دیدی یا چشات و بسته بودی؟ نه، می دونم باز بود چشمت. آره، تو دیدی من عروسک بودم براش. ای کاش.... ولی ای کاش واقعا عروسک بودم. یه عروسک بی احساس. خوش به حال همه عروسکای دنیا، اما من چی؟ من که عروسک نبودم. من آدم بودم و احساس داشتم، گناه داشتم به خدا آخه. به خودت قسم، حقم این نبودا. خدا.... خدا.... خدا، چرا صدام و نمی شنوی؟ دِ پاشو بیا پایین دیگه، به جون خودت زیاد وقتت و نمی گیرم. فقط دو کلمه حرف بزیم بعد پاشو برو اون بالا، بشین سر جات و خدایت و کن، باشه؟ دوباره برمی کردی. قول میدم نگهت ندارم.

نه، نمای؟ باشه نیا، پس من و ببر پیش خودت. من و ببر اون بالا. این جا آدما هستن. کسایی که دل من و شکستن هستن. من و ببر اون بالا، یه چایی مهمونم کن، یه بغل آرامش، بعدش پا میشم، مٹ آدم سرم و می ندازم پایین، میام سر خونه و زندگیم. خدایا گوش کن ببین چی میگم، من دلم گرفته ها. یه دنیا گرفته، می خوام گریه کنم، نه گریه که کمه، می خوام زار بزنم بلکه دردم سبک شه، بلکه پاک شم از این دلتنگیا. خدا از دست خودم خسته ام، از دست همه رفتارای بچگونه ام خسته ام. از دست این دل مسخره ای که انداختیش تو سینه ام خسته ام. این لعنتی به من قول داد دیگه به سینتا فکر نکنه، پس چرا دلش الان تنگ شده؟ خدایا خسته ام از این روزگار و دنیا و آدمای نامردش. دِ آخه پاشو بیا پایین، باهات کار دارم.

نشسته بودم رو زمین و گریه می کردم. وقتی آروم تر شده بودم که دیگه همه دق و دلیام و سر میله ی پشت سرم خالی کرده بودم. اون قدر تو دلم داد زده بودم و با خدا حرف زده بودم که حس می کردم یه آرامش نسبی بهم دست داده. آروم تر از اون لحظه ای شده بودم که میخ ماشین عروسشون شده بودم. هر کی از کنارمون رد می شد، با تاسف نگاهمون می کرد. بعضی ها هم می خواستن کمکمون کنن که با تشکر مژده راهشون و می کشیدن می رفتن. هر کدومشون خار بودن به چشمم. چقدر دلم پر بود از آدما. مژده پا به پام اشک می ریخت و در مونده تر از خودم بود. بالاخره از زمین دل کندم و بلند شدم سر پا. آخرین برگ دستمال کاغذیم و استفاده کردم. بینیم و چلوندم توش و انداختمش زمین. چشمام و با دستام پاک کردم، کور نشم خوبه، پدر چشمام و در آورده بودم این مدت، با این گریه های زیادی.

مژده هم اشکاش و پاک کرد و کنارم راه افتاد. خاک شلوار لیم و گرفتم و تکیه ام و دادم به مژده که از اون سکوتای مسخره رو، از سر گرفته بود. رفتیم داخل ساختمون، پله داشت، نمی تونستم قدم از قدم بردارم. چند نفری پشت سرمون بودن، از مون سبقت گرفتن و رفتن جلو، یکیشونم نتونست کنجاویش و خنثی کنه و یواشکی زیر گوش بغل دستیش زمزمه کرد:

-اینا رو نگاه، چرا این ریختین؟

اهمیتی به نگاه خیره بغل دستیش نکردم. دست مژده رو گرفتم و سعی کردم خودم و بکشم بالا.

خودم و رو اولین میز خالی داخل سالن انداختم. مژده هم کنارم نشست. نمی خواستم بلند شم و برم دست و صورتم و بشورم. دوست داشتم تا آخر دنیا، با همون قیافه زار بشینم و خودم و مرتب نکنم. دیگه چه اهمیتی داشت؟ همه چیز به باد رفته بود. همه زندگیم به باد رفته بود. صدای موزیک مٹ ناقوس مرگ، تو سرم می کوبید. موزیک شاد داشت پخش می شد. یه عده وسط وول می خوردن و رقص نور تو سالن پخش

بود. لباسای شیک خانما و هیکلای قشنگ و غیر قشنگ. شاید اگه موقع دیگه بود، حسابی مسخره شون می کردم و می گفتم و می خندیدم، اما حالا خودم سوژه خنده ی ملت بودم، چه حرفا می زدما! با این ریخت مکش مرگ ما، بی شباهت به مرده های تازه از گور در اومده نیستم. یه لیوان آب برای خودم ریختم و زل زدم به مژده. سرش پایین بود و داشت پوست یه خیار و تو پیش دستیش ریز ریز می کرد. این بدبختم از دست من عاصی شده به قرآن. آب و گرفتم سمتش و با صدای دو رگه گفتم:

-بسه، پدرش و در آوردی.

لیوان و از دستم گرفت و گفت:

-بیخش! تقصیر خود نسناسم شد. ای کاش گیر نمی دادیم، آخه واسه چی اومدیم؟

یه لبخند تلخ زدم و گفتم:

-تو خودت و ناراحت نکن. بهتر بود پیام و همه چی و از نزدیک با چشمای خودم ببینم، تا باورم بشه که همه چیز تموم شه. به احساسم این عروسی رو بدهکار بودم.

سرش و تکون داد و گفت:

-به مرگ خودت، کافیه یه اشاره بدی، رسوای عالمش می کنم.

-بی خیال مژده، اون دیگه برای من هیچی نمیشه، برام تموم شد. رسوای عالمش کنی، چی نصیبم میشه؟ نزدیک پنج سال، چهار سال و خرده ای از عمرم به بطالت رفت، اون و چه جویری برگردونم؟ مهم اینه.

بعدم دوباره عین ننه مرده ها زدم زیر گریه. هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر سخت باشه برام این لحظه. جیگرم داشت آتیش می گرفت. تنگی نفس دوباره اومده بود سراغم و با بدبختی نفس می کشیدم. از دست این بیماری هم که آرام و قرار نداشتم. یه لیوان آب ریختم و یه نفس سر کشیدم. حرارت و تو صورتم حس می کردم. حالم بد بود، خدا می دونه.

-د آخه میه شهر هرته محبوب؟ این بچه مزلف پنج سال...

-نزدیک پنج سال.

-د نپر وسط حرفم، نیمچه بچه. حالا چه فرقی داره آبجی؟ نزدیک پنج سال تو رو بازیته داده. د بذار یه تیزی فرو کنیم اون جاش، امشب برنامه نتونه داشته باشه دیگه.

به نیش بازش نگاه کردم. منم خنده ام گرفت.

-خاک تو سرت که این قدر بی حیایی.

-آها، بخند قربونت برم. به مرگ تو نه، مرگ خودم، وختی می خندی شبیه آدم میشی.

-مگه قبلش چه ریختی ام؟

-شبیه گودزیلا.

-نکبت.

-چاکریم.

دوباره لبخند از رو لب جفتمون پر زد.

اِه، این مزقونچیم واسه خودش چه می نوازه ها، نسناس. چه صدای نخراشیده ای داره، الدنگ! باس جای شاه داماد بیه شاس داماد، خاک تو سرش، دختر به ای هلویی و رو ول کرده، رفته سراغ یه الدنگی بدتر از خودش دیگه. حتم دارم عینهنون خودش بی ریخته. مهم نبود مژده داشت چی می گفت واسه خودش، مهم این بود من چشم خورده بود به عروس و داماد خوش پوشی که رو به روی چشمای از حدقه در اومده من، داشتن می رقصیدن. داشتن با لبخند به هم نگاه می کردن. رقص نوری در کار نبود. رقص عروس و داماد در کار بود. چقدرم به هم میان. چشمم کف پاتون ماشاا... چقدر شیک شدید. البته نمی دونم، نه، مطمئنم سپنتا از آیدا سرتره، نگاهش کن چقدر سفیده! به من گفته زکی. وای، پوستش داره برق می زنه از سفیدی. موهاش و نگاه کن، چه خوش رنگه، بینم چه رنگیه، نسکافه ای؟ نه نه، آره، خودشه عسلیه. چه به چشمای عسلیش میاد. حتم دارم رنگ کرده. هوم چه آرایش ملیح و قشنگی هم کرده. قدش کوتاه بود، از سپنتا خیلی کوتاه تر بود. وای گفتم سپنتا، چقدر آقا شده! چقدر دامادی برازنده شه، با این کت و شلوار نوک مدادی. موهاش و، آخی، خدای من چقدر ساده موهاش و درست کرده، نه این مدلی بهش نمیاد، همون مدلی که همیشه درست می کنه، میاد پیشم، خیلی خوشگل تره به خدا! بذار پاشم برم جلو، برم بهشون شاباش بدم داره، فیلم می گیره، تو فیلم بیفتم، آره بذار پاشم.

دستم و دراز کردم و کیفم و از رو میز برداشتم. مژده دستم و کشید و گفت:

-کجا؟

-بین مژده، بینشون چه به هم میان ماشاا... کور شه چشم حسود. چقدر برازنده همن. بذار برم بهشون شاباش بدم. سپنتا داره می رقصه. سپنتای من داره می رقصه. نگاه مژده، به نظرت کدوم سرتره؟ من که میگم سپنتای من سرتره. مگه میشه کسی از عشق من سرتره بشه؟ الهی قربونش برم، چقدر خوشگل شده ها! پاشو، توئم پاشو بیا بریم شاباش بدیم، داره فیلم می گیره. مامان همیشه وقتی می خواد شاباش بده، میگه بذار فیلم بگیرن ما هم یادگاری تو فیلم بیفتم. پاشو دیگه!

نشسته بود و نگاهم می کرد. چشماش غرق خون بود. رنگش به سرخی می زد. دیگه دستام چون نداشت. دستم و کشیدم از دستش بیرون. باید می رفتم جلو، باید بهش شاباش می دادم. باید دستم و می نداختم دور گردن عروس و داماد و باهاشون عکس یادگاری می نداختم، اما نمی دونم چرا میخ شده بودم به صدلی. چرا جلوی چشمم تار می شد هی؟ ای بابا، این رقص نور این وسط چی می خواد؟ چرا دارم تار می بینم؟ دستام و آوردم بالا و اشکام و پاک کردم.

-بین مژده اینا اشک شادیه، نه؟ اشک شادی برای عروسی عشقم، بیا براشون دعا کنیم، برای خوشبخت شدنش، توئم دعا کن، دعا کن اون قدر خوشبخت شه که هیچ وقت یادش نیفته دل من و شکسته، دعا کن خدا هیچ وقت تقاص دل شکسته ی من و ازش نگیره، توئم دعا کن، خدایا اشکای این چند شب من سید رو نبینه. دعا کن آه مامانم دامن این عروس و دوماد و نگیره. باشه؟ دعا می کنی؟

دیگه به هق هق افتاده بودم. مژده سرش پایین بود و داشت گریه می کرد. نا نداختم. از جام بلند شدم و رفتم به طرف خانمی که لباس فرم تنش بود. پرسیدم:

-سرویس بهداشتی؟

با چشمای گرد شده از تعجب، گوشه ای سالن و نشونم داد. پاهام و کشون کشون بالا می آوردم.

خودم و انداختم تو دستشویی و در و قفل کردم و با همه وجودم زار زدم. ضجه زدم و خدا رو بازم صدا زدم. صدای خواننده ارکستر شایدم به قول مژده، همون مزقونچی تو سرم فرو می رفت و مٹ یه لوله ی دراز، از اون ور می زد بیرون.

-عروس دوما و ببوس یالا، یالا یالا یالا...

گوشام و با همه قدرت گرفته بدم تا صدای نکره اش و نشنوم. چقدر وقیح بود که از یه دختر غریبه می خواست عشق من و ببوسه، الهی همتون بمیرید، الهی سقط شید که عشقم و ازم گرفتید.

از دستشویی اومدم بیرون، صورتم خیس آب بود. به میز نگاه کردم. سر جاش نبود. سرم و بلند کردم، جای عروس و داماد وسط خالی بود. مژده کنار سپنتا وایساده بود. رنگش سرخ بود. رنگ کی؟ رنگ مژده یا سپنتا؟ نمی دونم شایدم جفتشون.

آیدا یه کم اون ورتر وایساده بود کنار چند نفر و باهاشون حرف می زد. سپنتا چرخید سمت من، مژده هم!

رنگش یهو از سرخی به سفیدی زد، برام مهم نبود، ازش متنفر شده بودم. ازم می ترسید؟ هه خنده دار بود. مژده با یه نیشخند، چیزی بغل گوشش زمزمه کرد. قدام و بلند کردم و رفتم سمتش. آب دهنش و قورت داد و خیره شد بهمون. هنوز صدای موزیک می اومد. رو به مژده کردم و گفتم:

-بریم؟

-بینم، میه نمی خواستی دعای خیر واسه شازده کنی؟

نگاهم و دوختم به سپنتا. حضور تور سفید و کنار صورت سپنتا حس کردم؛ آیدا بود، خوشگل بود. با یه نگاه مشکوکی، داشت نگاهمون می کرد. خیلی خوشگل بود؟ نمی دونم از من بهتر بود؟ شایدم! چه می دونم، هر چی بود از من خوش شانس تر بود.

-تبریک میگم.

-ممنونم. سپنتا جان نمی خوای معرفی کنی؟

بدون این که اهمیتی به رنگ و روی پریده ی سپنتا بدم، مٹ پرروها زل زدم تو چشماش. به پته پته افتاده بود. دوست نداشتم حال عروسش و بگیرم، خودش به جهنم. به قد این نزدیک پنج سال، چهار سال و خورده ای از چشمم افتاده بود.

-همسایه های قدیمون عزیزم.

بدون این که اهمیتی به دروغ شاخدارش بدم، رو به مژده گفتم:

-بریم مژده جان.

عزیزم! هنوز عزیزمایی که بهم می گفت، داشت تو گوشم زنگ می زد، حالا جای من، به یکی دیگه میگه عزیزم، ای وای!

مژده رو به آیدا کرد و با یه لحن عصبی گفت:

-پیر شید به پای هم، زت زیاد.

بدم دست من و گرفت و منم بدون این که اهمیتی به اون دو نفر بدم، دست مژده رو فشار دادم و با هم دور شدیم. نمی خواستم بینشون مشکل

بندازم. دلم برای آیدا می سوخت اما...!

حال بهتری داشتم. انگار پذیرفته بودم که سپنتا رو بخشیدم به آیدا. خوشبخت بشن الهی.

جلوی در خونه مژده اینا وایسام. حتی توقفم، باعث نشد مژده از اون فرورفتگی تو خودش بیرون بیاد. با یه لبخند سرد رو کردم بهش و گفتم: رسیدیم، پیاده شو.

انگار از یه خواب عمیق بیرون اومد. می دونم صدام خیلی ضایع گرفته بود. هی خدا! نگاهم کرد. اولش با نگرانی، بعد با یه لبخند گفت:

-یخ بابا؟ چش بسته، غیب گفتمی آبجی؟ ما فک کردیم باید سوار شیم. نگو نه باید پیاده شیم. یه کاره!

خنده ام گرفت. از دست این مژده! لبخند پررنگ تری زدم و گفتم:

-مرسی از این که باهام اومدی و تنهام نذاشتی. حس می کنم باید به این مهمونی می اومدم تا می تونستم با خودم کنار بیام. الان حس خیلی بهتری دارم. حس می کنم می تونم سپنتا رو برای همیشه از ذهنم بیرونش کنم.

دستم و گرفت توی دستش و بعد با لحن مهربون و لبخند نرمی گفت:

-محبوب، این تن بمیره، یه وخ غصه نخوریا. بی خیالی طی کن. زندگی و عشق است. به قول رویا، این نیز بگذرد، آره آبجی، این نیز بگذرد. زیر لب زمزمه کردم:

-شاید این روزا بگذرن ولی من از این روزا نمی گذرم.

نمی دونم شنید یا نه، شاید خودش و به نشنیدن زد.

یهو خیلی بی مقدمه گفت:

-محبوب، خیلی از عروسش سرتری مرگ خودت!

چه سرتری؟ چهره ام؟ بی خیال مژده، مهم اینه اون شانسنش از من سرتره.

در ماشین و باز کرد و پیاده شد.

-مراقب احتیاط باش!

دست برآش بلند کردم و با زدن تک بوقی ازش دور شدم.

وقتی از مژده دور شدم، سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم، عقربه ها، ساعت نه شب رو نشون می داد، خیر سرم مثلاً رفته بودم عروسی. واسه گوشیم اس ام اس اومد، پارک کردم بغل و گوشیم و از تو کیفم بیرون کشیدم. مهیار بود، انگار تازه از خواب بیدار شده بود، گفته بود مراعات کنم و آهسته رانندگی کنم. بدون این که جوابش و بدم حرکت کردم. حوصله ی خونه رو نداشتم. قطعاً هم نباید زود می رسیدم خونه، چون نمی تونستم تو روی مامان و بابا وایسم و توضیح بدم، رفته بودم عروسی کی و چی شد که زود برگشتم. برای همین، تصمیم گرفتم بزمن به جاده. به سرم زد برم کوهسار، همیشه عاشق اون جا بودم.

وقتی از ماشین پیاده شدم و از اون بالا به شهر خیره شدم، یه لبخند نشست رو لبم. با همه ی وجودم افکار منفی رو پس زدم و سعی کردم دیگه به سپنتا و امشب و عروسیش فکر نکنم. حضور خدا رو خیلی نزدیک تر حس می کردم. دستام و بردم بالاتر و زمزمه کردم:

-خدایا من این جام، نزدیکت، من و بغل کن.

چرا خدا بغلت کنه خوشگلم؟ من که این جام.

اولش انگاری یه شوک بهم وارد شد، بعد دوباره با صدای خنده ای که شنیدم، چرخیدم به پشتم. یه پسر خیلی شیک و مرتب، پشت سرم وایساده بود. چشمش برق عجیبی داشت. سعی کردم عادی و خونسرد باشم و به برقی که تو چشمش بود، فکر نکنم.

-بیخشید؟

-خدا بیخشه، ما چی کاره ایم.

-پسره ی بی نمک جلف.

-چیزی گفتم عزیزم؟

-خیر با شما نبودم.

یه قدم برداشتم سمتش و از جلوش رد شدم. پشت سرم راه افتاد و گفت:

-شب قشنگیه، نه؟

-آره، اما به شرطی که مزاحمی دور و بر آدم نباشه.

خندید، صدش قشنگ بود. بی هوا برگشتم سمتش. حال و حوصله کل کل کردن نداشتم.

-بین آقا پسر، طرفت و اشتباه گرفتی. من نه حال و حوصله ی رفیق و رفیق بازی دارم. نه حال و حوصله ی شب شعر و رمانتیک بازی. می بینی من و؛ خوب به صورتم نگاه کن.

همین جوری هم، مٹ یابو سرم و انداخته بودم و می رفتم سمتش. پسره هم آروم آروم عقب گرد می کرد و از چشمم حرارت می زد بیرون. داغون داغون بودم، دنبال یکی می گشتم دق و دلیم و سرش خالی کنم. کی بهتر از این خرمگس خوشتیپ که خیلی احساس بامزگی بهش دست داده بود.

-آهان حالا که خوب نگاه کردی، بذار بهت بگم، من همین الان دارم از عروسی، آره، از عروسی عشقم برمی گردم. از کسی که پنج سال، نه نه، نزدیک پنج سال از عمر من و به بازی گرفت و بعدم مٹ دستمال چرک دورم انداخت. تشنه ام، بدجوری تشنه انتقامم، تشنه ی اینم که عصبانیت و دق و دلیم و سر یکی از جنس خودش پیاده کنم؛ پس بهتره تا اون روی سگم بیشتر از این بالا نیومده و یکی و تو تمام عمرت نشونت دادم که می تونه دچار اون جنون عادی چند دقیقه ای، تو بیست و چهار ساعته شبانه روز بشه، بهتره گورت و گم کنی و دیگه هم دم پر من نیلکی، وگرنه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت....

-اوی اوی، چه مرگته روانی؟ برو عقب الان میفتم.

چشم و بستم و باز کردم. انگار از یه شوک عمیق بیرون اومدم. دقیقا لبه پرتگاه بودیم. صورتم نزدیک صورتش بود. خیلی نزدیک. اگه یه نیمچه قدم جلو می داشتم، به راحتی پرت می شد پایین و می شدم قاتل. هه، چه رمانتیک! دختری در شب عروسی عشقش، پسری را به جرم هم جنس بودن عشقش، به قتل رساند، عجب تیتتر خفنی میشه به خدا.

پسره دستام و گرفت و با یه قدم، من و خودش و کشید عقب. دستام و سریع از دستش جدا کردم و گفتم:

-شنیدی چی گفتم؟

خدا شفات بده، خیلی داغونی.

-آره، پس تا تو رو هم مٹ خودم داغونت نکردم، بزن به چاک.

پسره سرش و برام تکون داد و ازم دور شد. یه نفس عمیق کشیدم و دوباره رفتم سمت ماشین و نشستم رو کاپوت و زل زدم به سیاهی شب و پیش خودم فکر کردم، چقدر عوض شدم؟ چقد عوضی شدم؟ خدایا، فقط خودت می تونی آرومم کنی. داشتم چی کار می کردم؟ اگه پسره می افتاد پایین؟ وای. سرم و بین دستام گرفتم و دوباره سعی کردم خودم و خر کنم.

بالاخره از کوهسار دل کندم و بلند شدم که به سمت خونه برم.

وقتی پشت فرمون نشستم، هوا دیگه خیلی تاریک شده بود. پخش ماشین و روشن کردم و کمر بندم و بستم و رفتم تو دل پیچای کوهسار.

«می خواستم تو رو، تنهام گذاشتی، برای اشکام وقتی نداشتی

دلت و فروختی به یه کس دیگه، ولی نگاهت این و نمیگه

می خواستم، می خواستم، می خواستم

ولی تو نموندی، ولی نموندی

عشقم بودی، عشقم بودی، عشقم بودی

ولی تو نموندی، دلم و سوزوندی

باید بمیرم، این روز و نینم، همون بهتر که بی تو بمیرم

چشمای نازت، صدای سازت، چقدر خوبه صدای آوازت

مریم نازم»

اصلا دوست نداشتم حتی به جای اسم مریم، اسم سپنتا رو بیارم. فقط غرق آهنگ شده بودم و اهمیتی نداشت برای کدوم مریم، این شعر و می خوند. فقط دلم می دونست که من چقدر با شاعر این آهنگ همدردم.

«توی خیابون، یا توی ایوون، هر جا می شینم، تو رو می بینم

میگم که ای کاش پیشت می موندم، دستام تو دستت، واست می خوندم

می خواستم، می خواستم، می خواستم

ولی تو نموندی، ولی نموندی

عشقم بودی، عشقم بودی، عشقم بودی

ولی تو نموندی، دلم و سوزوندی

دستم و خوندی، پیشم نموندی، بدون دلم رو بدجور سوزوندی

می خوام بخوابم تا لحظه ی دیدار، تا با صدای نازت، بشم بیدار»

نمی دونم این دیوونه ی روانی، چرا افتاده بود کنارم و مٹ مسخره ها، سعی داشت قدرت نمایی کنه. اصلا دلم نمی خواست باهاش کل کل کنم. خودش و کشید کنارم. سرم و چرخوندم سمتش، از دیدن همون پسره که تو کوهسار حالش و گرفتم، مو رو تنم سیخ شد. یه لبخند مکش مرگ

من نشسته بود رو لبش. سرعتم و کم کردم که بیاد و رد شه، حال و حوصله ی شر نداشتم. دلم بد جور گواهی بد می داد.

«با بی کسی هات من بودم که ساختم، دل بهت سپردم، سر به زیر انداختم

این قمار عشق و من نشناختم، ساده بودم و زندگیم و باختم

می خواستم، می خواستم، می خواستم

ولی تو نموندی، ولی نموندی

عشقم بودی، عشقم بودی، عشقم بودی

ولی تو نموندی، دلم و سوزوندی»

سرم و از شیشه ماشین بیرون بردم و گفتم:

-عوضی، داری چه غلطی می کنی؟

-بین خوشگله، الان من تشنه انتقامم، مگه نمی خواستی من و بکشی، د بیا دیگه.

بعدم با ماشینش رفت جلوم. اون قدر بلند جیغ کشیدم که صداش گوش خودم و کر کرد.

-پسره بیشعور، آی.

گاز ماشین و گرفتم و سعی کردم ازش بزنم جلو. پیچای بد جاده کوهسار و وحشی بازی یه پسر خوشگل کینه ای، داشت قلبم و می آورد تو

دهنم. نه خدایا، من دلم نمی خواد بمیرم.

-برو گمشو کثافت.

-ها ها ها. نگاه کن تو رو خدا، مٹ جوجه ها داره می لرزه. بیا خانم کوچولو.

به گریه افتاده بودم. دو سه بار نزدیک بود بخورم به گارد ریلای تو جاده. هر چی سرعتم و کم می کردم، فایده ای نداشت. دستم و گذاشته

بودم رو بوق و بلند جیغ می زدم و از زمین و زمان کمک می خواستم.

-کمک، یکی کمک کنه.

اما جیغای من، اون وحشی رو جری تر می کرد. دوباره گاز ماشین و گرفتم، بلکه بتونم از دستش فرار کنم اما هر چی بود، اون یه مرد بود و

شجاعت بیشتری تو رانندگی داشت و صد در صد تبحر بیشتری، منم که خیر سرم این کلاس حرفه ای رانندگی رو گذرونده بودم، اما اون لحظه

به قدری حالم بد بود که همه چی یادم رفته بود، داشتم می مردم. رو به خدا کردم و با دستم زدم، ضبط ماشین خفه شد. داشتم می مردم. خدایا

نمی خوام بمیرم، من غلط کردم، خدایا ببخشید، خدایا مامانم. خدایا الان نه، خواهش می کنم، به جدم قسمت میدم، خدایا گه خوردم، د آخه من

که دیگه نمی خوام بمیرم، خدا جون کمک کن.

-آی، احمق روانی. وحشی.

ضربه ای که به ماشینم زد، کارساز بود. پام و گذاشتم رو پدال ترمز و ماشین و خاموش کردم. جیغ می زدم و گریه می کردم. چرا هیچ خری این

جا نیست به دادم برسه؟

-کمک. تو رو خدا یکی به دادم برسه، کسی این جا نیست من و از دست این وحشی نجات بده؟ کمک.

ماشینش و کمی جلوتر از من نگه داشت و از ماشینش پیاده شد. شیشه ها رو دادم بالا و قفل کودک و زدم. مٹ بید می لرزیدم. با آرامش اومد سمت ماشین. صدای ضربان قلبم، فضای کوچک ماشین و پر کرده بود. چه آرامشی تو نگاهش بود. کثافت بیشعور، قصدش چی بود؟ می خواست من و بکشه؟ لعنتی، لعنت به تو، احمق عوضی. الهی بمیری. ای کاش می نداختمت پایین همون موقع. کثافت بی همه چیز. الهی کوه ریزش کنه، بمونی زیرش، من هر هر بهت بخندم. الهی سرطان بگیری کچل شی صورتت از ریخت بیفته. الهی سگ هار بیاد گازت بگیره، مریض شی هاری بگیری. البته همین جوری هم هاری داری. عوضی می خواد با من چی کار کنه؟ چرا کسی نیست این جا به داد من برسه؟ چه چشمای وحشی ای داره! چرا چشماش این جوری برق می زنه؟ چرا این قدر هیز نگاهم می کنه؟ انگاری لخت جلوش وایسامد. آب دهنم و قورت دادم.

با دستش چند تا ضربه زد به شیشه. جیغ کشیدم:

چی می خوای از جونم عوضی؟

-اوه اوه، چه دختر خشنی. باز کن کوچولو، کاریت ندارم که، فقط می خوام باهات اختلاط کنم.

بازم جیغ کشیدم:

-برو گمشو لعنتی بیشعور.

با مشت، کوبید به شیشه. رگه های خشم تو چشماش دیده می شد.

-د یا پایین، مگه نمی خواستی من و بکشی؟

بعدم هر هر زد زیر خنده. داشتم سخته می کردم. این روانی بود. روانی چیه؟ زنجیری بود. یکی به دادم برسه. خدایا من و از دست این خل و چل نجات بده. خدایا غلط کردم، چیز خوردم. من بیخود کنم عوضی بازی در بیارم! من غلط کنم تشنه ی انتقام باشم. من سگ کی باشم بخوام کسی و بکشم؟ خدایا به دادم برس. ضربان قلبم رو هزار که زکی، دو هزارم رد کرده بود. خدایا خودت به دادم برس. انگار از ترسیدن من، خیلی خوشش اومده بود. تا دستش و می آورد سمت شیشه، جیغ می کشیدم و خودم و می کشیدم عقب، اونم غش غش می خندید. خیلی بزدل شده بودم. دست و پام یخ کرده بود و مغزم هنگ. می خواستم یه کاری کنم اما نمی شد. داشت سعی می کرد با دستگیره در، در و باز کنه. هوی الاغ، نمی بینی در قفله؟ چقدر تو خری! چی کار کنم من آخه؟ آب بینیم داشت راه می افتاد. با آستین مانتوم، اشکام و بینیم و پاک کردم و سعی کردم جلو خوردن دندونام و به هم، بگیرم. یاد حرفش افتادم که اون بالا بهم گفته بود. جیغ زدم:

-من روانیم یا تو؟ پسره ی بیشعور، دست از سرم بردار.

-با زبون خوش باز کن، کاریت ندارم که جوجه خوشگله.

محبوب، آروم باش. تو رو خدا آروم باش. داشتم از تنگی نفس می مردم. هوای داخل ماشین، داشت مسموم می کرد. دستم رفت سمت یقه مانتوم، کشیدمش. دکمه های قابلمه ایش باز شد. شالم و شل کردم. پسره نگاهم کرد، ساکت وایساده بود. قفسه سینه ام، خیلی شدید بالا و پایین می رفت، برای تلاش بیشتر و نفس کشیدن. دستم و نداختم پایین، یه تای ابروش و برده بود بالا و دست به کمر وایساده بود. همه جا تاریک بود و فقط نور روشن تو ماشین و چراغای ماشین، بیرون و روشن می کرد.

-به به، می بینم که سر عقل اومدی و داری آماده میشی. خوشم اومد ازت. حالا هم مٹ یه بچه حرف گوش کن، در و باز کن، بذار پیام بغلت

کنم.

بعدم غش غش خندید و ادامه داد:

-حیف بغل من نیست می خوام بری بغل خدا؟ من حی و حاضر این جام جگرم.

از تو جیب شلوارش، یه بسته سیگار برداشت و یکیش و آورد بیرون و با آرامش، با فندک مارکش روشنش کرد. نقره بود. برق می زد. صورتش روشن شد. چه آرامشی تو نگاهش نشسته بود. دور و برم و نگاه کردم؛ هیچ صدایی نمی اومد. دریغ از یه ماشین که از اون جا رد شه و به فریادم برسه. چقدر من بدبخت و بدشانسم خدایا. دود سیگارش و داد بیرون و دوباره نگاهش و با عشق دوخت بهم. لباس و غنچه کرد و دست آزادش بوسید و دو تا انگشتش و چسبوند به شیشه ماشین و زمزمه کرد:

-قول میدم شیرین ترین لذت دنیا رو بهت بدم. من این کاره ام عزیزم. تو فقط با من راه بیا.

مور مورم شد. پسره ی چندش. از فکری که تو سرش بود، لرز کردم. کثافت بی همه چیز. به موبایلم اس ام اس اومد. صدای تیک تیک ساعت ماندش، من و به خودم آورد. یه فکر افتاد تو سرم، یه جرقه، یه لحظه بود. یه نفس عمیق کشیدم. چشمم و بستم و سریع باز کردم. می ترسیدم تو این فاصله، پسره یه بلایی سرم بیاره. هنوز وایساده بود و خیلی حرفه ای، سیگارش و دود می کرد. دیوونه. همون جوری که روم به پسره بود، دستم و دراز کردم و کیفم و کشیدم رو پام. پسره ریز ریز، رو شیشه ضرب گرفته بود و چرت و پرت می گفت. صدای نفس کشیدنم، به قدری بلند بود که داشتم می مردم از ترس. گوشیم و کشیدم بیرون. یه تلنگر تو مغزم بود که باید انجامش می دادم. جیغ کشیدم: -دست از سرم بردار. تو رو خدا بذار برم.

-بذارم بری؟ کجا؟ هنوز باهات کار دارم. من که کاری نکردم هنوز باهات. جون، چطوری از لعبتی مٹ تو دل بکنم؟

چونه ام می لرزید. با بدبختی، شماره ۱۱۰ رو گرفتم و گوشیم و گذاشتم کنار گوشم. پسره محکم تر به شیشه می کوبید. احساس خطر کرده بود. حتم داشتم الاناست که تو صورتتم پودر بشه، شیشه ی ماشین. گوشیم و زدم رو اسپیکر و ماشین و روشن کردم. استارت می زدم، پشت استارت، اصلا حواسم نبود ماشین روشنه. صدای وحشتناک موتور، من و به خودم آورد. اصلا به اون کثافت لجن، گوش نمی کردم. داشت می کوبید به شیشه.

-هوی، بهت میگم باز کن، مگه کری؟ اون روی سگ من و بالا نیارا، بد می بینی.

ماشین و زدم تو دنده و گفتم:

-۱۱۰؟

-بله، بفرمایید.

خب الاغ. ۱۱۰ رو گرفتی، بعد می پرسی ۱۱۰؟ چقدر تو بیشعوری؟ آب دهنم و قورت دادم و جیغ زدم. حتما موقع دیگه ای کسی کنارم این کار و می کرد، من خودم هر هر بهش می خندیدم اما حالا به تنها چیزی که فکر نمی کردم، مسخره کردن خودم بود و فقط پام و رو گاز فشار می دادم و زور می زدم دنده رو عوض کنم. اصلا هم حواسم نبود کلاچ و نگرفتم. جیغ می کشیدم و با لبه آستینم، سعی می کردم اشکام و پاک کنم. چته؟ چه مرگته؟ چرا نمیری تو دنده؟ تو رو خدا، الان من و می کشه این احمق. بالاخره یاد کلاچ افتادم و زدمش تو دنده و صدای بلند پلیس به گوشم رسید.

خانم چرا صحبت نمی کنید؟ اون جا چه خبره؟

-کمک، تو رو خدا به دادم برسید. این عوضی می خواد من و بکشه. تو رو خدا.

زار می زدم و سعی می کردم یه جوری دنده عقب بگیرم تا از جلوی ماشینش و خودش رد شم و بتونم فرار کنم. خدای من به دادم برس. با همه وجودم، خدا رو صدا می زدم. نمی دونم چرا یادم می رفت اون مرد نشسته پشت خط و منتظر اطلاع رسانی منه.

-خانم آرامش خودتون و حفظ کنید. شما کجایید؟ توضیح بدید.

بمیری تو که اگه می تونستم آرامشم و حفظ کنم که الان این جا مٹ منگلا واینساده بودم و می رفتم پایین و با این قفل فرمون اون قدر می زدم پسره رو، زبونش یه وری از دهنش بزنه بیرون و این جوری عجز و لابه نمی کردم و خدا رو صدا نمی کردم. فقط واسه این که یه دخترم، از پاکی جسمم می ترسم وگرنه بلایی به سرش می آوردم که به گربه بگه خان دایی ولی با همه این تفاسیر، با همون گربه و ذلیلی گفتم:

-نمی دونم کجام، تو رو خدا بیایید کمکم. وای خدا.

بعدم دوباره جیغ زدم. پسره الاغ داشت می کوبید رو کاپوت ماشین. اون قدر عقب جلو کردم و گرفتم جلوش، تا بالاخره تونستم از جلوش رد شم. جیغ می زدم و اصلا حواسم به تلفن نبود. فقط جیغ می زدم و سعی می کردم از اون خراب شده پیام بیرون و اون نفهم احمق پیدام نکنه و تا می تونم از اون جا فرار کنم و پناه ببرم به یه جای امن. از آینه، پشتم و نگاه کردم. وای، داشت می اومد. این دیگه چه گودزیلایی بود؟ خدایا خودم و سپردم دستت. خدایا خودت حفظم کن. صدای داد بلند از پشت تلفن من و به خودم آورد.

-خانم، شما کجایید؟

-من.... من کوهسارم. آره، تو پیچای کوهسار دارم میام پایین، این احمقم می خواد من و بکشه.

-چه اتفاقی افتاده؟ برام توضیح بدید.

-یه ماشین ۲۰۶ افتاده دنبالم. می خواد من و بکشه. تو رو خدا بیایید نجاتم بدید. آیی خدا.

بازم جیغ زدم. رسیده بود بهم. داشتم می مردم. چقدر دست فرمونش خوب بود. کاش پسر بودم. کاش مهیار پیشم بود. کاش جای خط، تو رانندگی تبحر داشتم. کاش لااقل یه هنر رزمی ای چیزی بلد بودم. خاک تو سرت محبوب که از وقتی یادت میاد دنبال دل گنده و سرخوشتی. هیچ هنری هم نداری. بزمجه.

-نگران نباشید، نیروهای ما به سرعت خودشون و می رسونن. فقط شما آرامش خودتون و حفظ کنید. موبایلتونم خاموش نکنید تا ما....

پریدم وسط حرف زدنش و جیغ زدم:

-تو رو خدا بیایید.

بعدم گوشیم و قطع کردم. فقط گریه می کردم و جیغ می زدم. عجب شکری خورده بودم. خدایا من نمی خوام بمیرم. خدایا چرا می خوای من بمیرم؟ به دادم برس. چرا پا شدم اومدم تو این خراب شده؟ چی فکر کردم؟ خواستم حال پسره رو بگیرم؟ خدایا به دادم برس.

دوباره پیچید جلوم. داشتم می مردم از هیجان زیادی، از ترس، از وحشت و از تنگی نفس و از یخ زدن بدنم. جوری پیچید جلوم که صدای ترمز لاستیکاش رفت تو مخم. همون جوری جیغ می زدم و آب دهنم و قورت می دادم. همه چیز یه لحظه اتفاق افتاد. پیچیده بود جلوم. اومدم بزنم رو ترمز که نخورم بهش اما یهو سرعت گرفت و ازم دور شد. حواسم رفت به ماشینش و پیچ جلوم و ندیدم و فرمون و نیچوندم و تو یه لحظه، فقط

یه لحظه طول کشید که حس کردم دیگه زنده نمی مونم. بلند جیغ زدم یا ابوالفضل و دستام و از رو فرمون برداشتم و گذاشتم روی گوشام و فشارش دادم. صدای وحشتناکی تو گوشم پیچید، توی کوهم پیچید. اکوشم برگشت و خورد به گوشم، صدای خرد شدن شیشه ماشین و دودی که از کاپوت ماشین بلند می شد. شیشه ها خرد شده بودن تو صورتم. انگار چرخای جلوی ماشین داشت می چرخید چون صدای بدی می داد. کاپوت جمع شده بود و کوه و درست نوک دماغم حس می کردم. همه جا ساکت ساکت بود. بدنم درد می کرد. سرم رو فرمون ماشین بود. دستم و به سمت کمر بندم بردم که بازش کنم و حس کردم دیگه جونی تو تنم نمونده. آی، چقدر بدنم درد می کرد. یه نفس عمیق کشیدم و تو دلم از خدا خواستم به مامانم صبر بده. به بابام و به مهیار صبر بده. کاش می تونستم یه جوری به گوششون برسونم که من از قصد این کار و نکردم. کاش می شد بهشون بفهمونم خواست خدا بود که این جوری بمیرم. کاش می شد بفهمن کار اون وحشی خوشگل بود. وای چه برقی تو چشمش داشت! خدا رو شکر می کنم که دستای کثیفش بهم نرسید. خوشحالم که سلامت جسم و روحم و حفظ کردم، حتی اگه به قیمت مرگ واسم تموم شد. امیدوارم بلایی سرش نیاد؛ مامان و میگم. صدای زنگ موبایلم و می شنیدم. نمی دونم کجا بود. چقدر دلم می خواست برش دارم و جواب بدم. چقدر دلم می خواست مامان باشه و باهاش حرف بزنم. داغی خون و تو صورتم حس می کردم، حتی یه مقداری توی دهن نیمه بازم رفته بود. اه، چقدر بد مزه بود. دیگه همه چی تموم شده بود. تنم رفته رفته ضعف می کرد و انرژی تحلیل می رفت. چقدر بده که این جوری می میرم. با این سابقه ی خراب و داغونم الان همه فکر می کنن خودکشی کردم. صدای سکوت بود که همه جا پیچیده بود و فقط صدای ملایم زنگ گوشیم بود که سکوت و می شکست. بالاخره اونم مٹ هر چیز دیگه ای خاموش شد و من موندم و سکوت مسخره کوهستانی که هیچ کس توش نبود. دیگه نفهمیدم چی شد و فقط تونستم یه بار اسم خدا رو زمزمه کنم و چشم بسته شد.

وقتی چشم باز کردم، تو بیمارستان بودم. دست و پام تو گچ بود، گردنم همین طور. نمی تونستم خودم و تکون بدم. یه لوله تو دهنم بود برای استفاده از اکسیژن. یعنی چی؟ مگه خودم نمی تونستم تنفس کنم؟ یه چشمم بسته بود و باندپیچی، و همه تنم درد می کرد. نمی تونستم تکون بخورم. صدام خیلی خشک و گرفته بود. انگاری سه روز بیهوش بودم اما دکترا اعتقاد داشتن به هوش میام چون شیدا داشتم برای زنده موندن مبارزه می کردم. نمی دونم کی به دادم رسیده بودن و نیمه جون، پیدام کرده بودن اما همون تماسم با پلیس، باعث شد زنده بمونم و الانم خدا رو شکر می کردم که زنده ام وگرنه مامان و بابا و مهیار داغون می شدن. بنده های خدا از دست من پیر شده بودن. شب و روزشون تو بیمارستان می گذشت و حال و روز من بی هیچ تعریفی، طی می شد. همین که زنده بودم، جای شکر داشت. اتفاق اون شب، خیلی برام سخت و دردناک بود. برقی که تو نگاه اون عوضی بود و هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم حتی اگه صد سال دیگه هم بگذره بازم یادم می مونه، حتی قشنگ ترین چشمای دنیا هم می تونن هیز و کثیف باشن. دیگه به تنها چیزی که فکر نمی کردم حضور و یاد سپنتا بود. اون بود که باعث شد این همه بلا سرم بیاد، پس چرا باید بهش فکر می کردم؟ چرا؟ اون برام مرده بود. تو ذهنم، تو قلبم مدفون شده بود. چون دغدغه ی تازه ای داشتم که روانم و مختل کرده بود و سکوت مسخره ای بهم بخشیده بود و دلم و سخت می لرزوند و شبا با وحشت، از خواب می پریدم و اون قدر جیغ می کشیدم که با مسکن به خواب برم. مگه می تونستم اون شب و فراموش کنم؟ حتی تو خوابم دست از سرم بر نمی داشت. کاش آرامش پیدا می کردم.

توی اون موقعیت، تنها کسایی که به ملاقاتم نیومدن، فقط کوروش و زن عمو و پروانه، دخترعمه ام بود. اهمیتی هم نداشت. با اون رفتارای گند من، کی توقع داشت ازشون؟ همون بهتر که نیومدن و من و شرمنده خودشون نکردن. از پروانه که هیچ انتظاری نداشتم، می دونستم داره با دمش گردو می شکنه که من کوروش و پس زدم. بالاخره حریف قدری بودم. واسش میدون باز شده بود. با اون تلفنی هم که بهم زد و فردای روزی که کوروش من و تو پشت بوم خونه غافلگیر کرد و هر چی دلش خواست بارم کرد، انتظار داشتم الان سراغم نیاد. به جهنم، کی اهمیت میده به کوروش و عاشقای سینه چاکش؟ خلاق هر چه لایق. به درد هم می خورن، ایه. اما بقیه به ملاقاتم اومده بودن. انگاری می دونستن از خطر مرگ برگشتم، اما تنها کسی که آروم می کرد، همون مژده بود. حضور مژده بود که باعث می شد آروم باشم چون فقط تونسته بودم از اون اتفاق کذایی برای مژده حرف بزنم و وقتی بهش گفته بودم، حس می کردم یه کوه سنگین از رو دوشم برداشته شده.

دقیقا روز پنجمی بود که تو بیمارستان بستری بودم که اون روز مژده اومد ملاقاتم و به زور از مهیار و مامان خواست تا برن خونه استراحت کنن. تعجب کرده بودم از اصرارش اما اهمیتی ندادم. کلا اون روزا به هیچی اهمیت نمی دادم چون به شدت درد می کشیدم و حوصله خودمم نداشتم، چه برسه به افکار ضد و نقیضم.

بابا هم اون روز برای کارای فیزیوتراپی من، شدیداً درگیر بود و از صبح، بیمارستان نیومده بود. بالاخره مژده موفق شد مهیار و مامان و راضی به برگشتن به خونه کنه. بنده های خدا، کار و زندگیشون و ول کرده بودن، چسبیده بودن به من، یه موقع در نرم. منم که صم بکم، نشسته بودم و حرفی نمی زدم. نمی دونم به چی من مرده متحرک دل خوش کرده بودن، والا. در نتیجه، من موندم و مژده. حس می کردم با خودش خیلی درگیره که یه چیزی بهم بگه اما نمی تونه، آخر سر تاب نیاوردم و آروم آروم جوری که حالم بد نشه، بهش گفتم:

-مژده چیزی می خوای بگی؟

برگشت سمتم و با گیجی نگام کرد.

-هان؟

-چته؟ چرا این قدر بی قراری؟

حس می کردم فرستادن مامان اینا به خونه، بهونه ای بیش نیست.

-میگم آجی، یه وخت از دس ما دلخور ملخوری نشیا. ما خیلی می خوایم.

نیشخندی زد و گفتم:

-چته؟ چی می خوای بگی؟

-به مرگ خودت، فقط خواستیم حال این بچه ژینگول و بگیریم و رسوای عالمش کنیم. رفتیم پیش (دنبالش). آره نسناس، آمارش و گرفتیم، دیدیم دم خونشون پلاسه. یکی گذاشتیم تو گوشش. اِند نامردی بود کارمون، خودمون می دونیم. مخلص کلام، ما بگو، اون بگو، پیچیدیم به هم. دیگه دیدیم خوبیت ناره تو محلشون. زنش می فهمه، حیفه حیوونکی گونااهی ناره که. آخرشم بشش گفتیم، سوار شو جت اسکی، برو رو موجا اسکی، دیه ام دم پر محبوب نپلک وگرنه بد واست نخسه پیچی (نسخه) می کنیم، حالیته؟ یه نیشخند زد و آمارت و خواست. مام توپیدیم که سر تو نالوطی، کارش کشیده مریض خونه. چه می دونستیم سه پیچمون میشه و پا میشه میاد مریض خونه. د نسناس انتر، یه کاره اومده میگه محبوب کجاس؟ همچی که گف، کف گرگی و رفتم تو صورتش. گر خیده بود، ولی نسناس از رو نرفت که نرف. دهه، حالا هم تمرگیده پشت

در که چی؟ بیاد زیارتت کنه باورش شه انداختت رو تخت و گورش و گم کنه بره. ان آقا.

آب دهنم و قورت دادم و نالیدم:

-کی و میگی؟ سپنتا؟!

سرش و تکون داد و از در اتاق بیرون رفت. هنوز از شوک حرفاش بیرون نیومده بودم که اومد تو اتاقم. در و آروم پشت سرش بست. یه چشم هنوز بسته بود. داشتم یه چشمی نگاهش می کردم. گردنم درد گرفت، یه کم اون سمتی چرخوندمش، سرم و درست گذاشتم. آخه هنوز بسته بود و تیر وحشتناکی می کشید اما هنوز از گوشه چشم می دیدمش که میخ شده رو صورتم و داره با تعجب نگاهم می کنه. ضربان قلبم خیلی بالا بود. اگه مهیار این و این جا می دید حتما خون راه می افتاد. خدا رو شکر که مژده فرستادش خونه و می دونم تا شب هم پیداشون نمیشه.

نفس عمیقی کشیدم و با همون صدای خش دار گرفته گفتم:

-این جا چی کار داری؟

انگار به خودش اومد. چون قدم اول و آروم برداشت به سمتم و بقیه رو تند و بدون مکث، نزدیکم شد. درست کنارم وایساد. گردنم و کمی کج کردم. کاملاً تو دیدم بود. رنگش پریده بود. لباس شیکی تنش بود. گوشه ی لبش قرمز شده بود. انگاری مژده راست می گفت زدتش. می دونستم سپنتا جرات این که رو مژده دست بلند کنه رو نداره. مژده مٹ من سر به زیر و نجیب نبود، صداش در نیاد؛ مژده یا خودش پدرش و در می آورد یا مردم و خبر می کرد و پدرش و در می آورد. در هر صورت پدرش در می اومد.

یه حسی ته دلم غنچ رفت. چقدر یه زمانی این صورت و می پرستیدم، الان همش با خودم درگیر بودم که ازش متنفر شم. اون متعلق به کس دیگه ای بود. به آیدا تعلق داشت، اون و دوست داشت، شوهر اون بود، زنش بود، مال هم بودن. من کجای این قصه بودم؟ هیچ جا. من همون کلاغ آخر قصه بودم که هر چی می رفتم، نمی رسیدم.

-چه بلایی سرت اومده؟

-تصادف کردم.

-با چی؟ چه جوری؟

چقدر آروم بودم. دیگه اون هیجان رو نداشتم و داشتم آروم باهاش حرف می زدم. چه فرقی می کرد کی بود اون جا. مهم این بود که ملاقات کننده بود، آره محبوب داری خودت و خوب خر می کنی، خر شو، خر عر. حق با توه، تو که راست میگی، من نفهمیدم از حرف زدن باهاش و از شنیدن صداش آرامش گرفتی.

-خوردم به کوه. با ماشین.

-کی؟

با نفرت نگاهم و ریختم تو صورتش. چقدر ازش بیزار شده بودم. لاقل باید این حس و به خودم تلقین می کردم، ازش باید بیزار باشم، ازش متنفر باشم، اون...!

-شب عروسیت، شب وصالت، شب زفاف، شب آرزوهات!

جیغ زدم سرش. دستش و آورد بالا و گذاشت رو دهنم. بی اختیار دست کثیفش و گاز گرفتم. دستش و کشید و با حرص گفتم:

-به من دست نزن، عوضی حمال!

-باشه محبوب، آرام باش، من می خوام باهات حرف بزنم.

-برای چی اومدی این جا عوضی؟ اومدی یادم بندازی چقدر بدبختم؟ اومدی چی کار؟ اومدی از خاطرات شب زفافت واسم بگی یا از ماه عسل رویایی با همسر اهوراییت؟ هان؟ د آخه برای چی اومدی این جا؟ اومدی داغ دل من بدبخت و تازه کنی؟ تو که به هر چی می خواستی رسیدی. گریه ام گرفته بود. داغ دلم تازه شده بود. دلم می سوخت، برای خودم، برای روزایی که به هدر رفت. چهار سال و خورده ای و شایدم نزدیک پنج سال. شاید نه، حتما.

-محبوب خواهش می کنم آرام باش، بذار منم حرف بزنم.

-مگه حرفات و تو پارک نزدی؟ مگه نگفتی؟ همه رو یادمه، اگه یادت رفته یادت بندازم. ضربه هات و همون ظهر بهم زدی، همون عصر کذایی بهم زدی. بعدشم اون عروسی کوفتی. اگه یادت رفته بگم؟ هان؟

-محبوب من معذرت می خوام، من با تو بد تا کردم. اومدم این جا ازت یه چیز و بخوام، تو رو به پیر، به پیغمبر، نفرینم نکن. نذار زندگیم به هم بریزه. من آیدا رو دوستش دارم. بدون اون می میرم.

دوستش داشت؟ منم دوستش داشتم. یادت رفته؟ آخ سپنتا، چقدر بی رحمی تو، چقدر من بدبختم که به تو دل بستم.

-چرا بازیم دادی سپنتا، چرا؟

-محبوب من و ببخش. به خدا تو خوب بودی. تو خیلی خوب بودی و برای من زیادی، این و می دونم. تو بهترین دختری بودی که دیدم. خوشگل و خانم و نجیب، شیطون و سرزنده، به خاطر من جنگیدی با خانواده ات. با کوروش جنگیدی و من و نگه داشتی اما من این کار و نکردم. چون از اولشم، تو رو برای دوستی می خواستم. راستش محبوب...

سکوت کرد، سرش پایین بود. هنوز داشتم گریه می کردم. چشام و بستم تا نبینمش. به قد این نزدیک پنج سال از چشمم افتاده بود به خدا. راستش تو خیلی راحت به دست اومدی. من تلاشی برای داشتنش نکردم. هر وقت خواستم، بودی؛ حتی وقتی نخواستم، بودی. تو همیشه و همه جا بودی، خطت می زدم دوباره می اومدی. می بینی محبوب؟ تو خودت باعث شدی من این کار و نکنم. من همیشه به دنبال دست نیافتنی ها بودم، اما تو در دسترس ترین بودی برای من. قهر می کردم، می اومدی سراغم. زنگ می زدی و صحبت می کردی، انگار نه انگار مقصر بحث ها من بودم. من دوست داشتم دنبال یه کسی باشم که بهم روی خوش نشون نده اما تو به خاطر من، با گلناز سر شاخ شدی. قید دوستیت و باهاش زدی. با پدر و مادرت و مهیار جنگیدی و من و خواستی، نداشتی من تلاش کنم به دستت بیارم، تو تلاش کردی من و به دست بیاری. محبوب، قبول کن توئم مقصر بودی. وقتی تو رو به این راحتی با یه اشاره داشتم، چرا باید تلاش می کردم برای حفظت؟ ناراحت نشو اما مطمئنم اگه ازت می خواستم، حاضر بودی به خاطرم قید آبروت و بزنی و حتی باهام فرار کنی و یا این که بدون عقد و شرع زنم بشی.

ساکت شد. داشتم دق می کردم، این چی می گفت؟ تنم در حال گر گرفتن بود. در حال خفه شدن بودم. اون قدر اون دستم و که تو گچ نبود و فشار دادم که گرمی خون و تو کف دستم حس کردم، ناخام کار خودش و کرده بود. من دم دستی بودم؟ من شل و در دسترس بودم؟ این محاله! این اشتباهه، به خدا من دم دستی و آویزون نبودم.

-اما آیدا این جور نبود، به خدا نبود. یه سال بود که با هم دوست بودیم دیدمش، تو مدرسه خودتون بود، اما تو اون قدر درگیر درست و من

بودی که حواست به دور و بریات نبود، هم کلاسیت نبود اما همون جایی درس می خوند که تو می خوندی. بار اول که دیدمش، قلبم لرزید. نمیگم تو رو دوست نداشتم که واقعا دوستت داشتم، اما عاشقت نبودم، آیدا به عشق شد، به عشق ناب که من خودم و کشتم تا به دستش آوردم. اون قدر رفتم و اومدم، رفتم و اومدم و در خونه و مدرسه و سر کوچه شون، بست نشستم که به جمله باهام حرف زد و اونم این بود که مزاحمش نشم. پنج سال با هم دوست بودیم...

-نزدیک پنج سال.

سکوت کرد. بین حرفش پریده بودم. چقدر من سر این مدت حساس بودم. خاک تو سرت محبوب، حالا پنج سال یا نزدیک پنج سال چه اهمیتی داره؟

-آره اون مدتی که با هم دوست بودیم، من همیشه دنبال آیدا بودم و همیشه هم ازش فاصله و سردی و دیدم. به بارم از دست باباش و داداشش کتک سختی خوردم و سرش، به شب تو بازداشتگاه خوابیدم اما بازم جواب آیدا بهم کم محلی بود. حاضر بودم همه دنیام و بدم تا آیدا رو داشته باشم واسه همین به تو سخت می گرفتم، تو رو می چزوندم و اذیت می کردم. آیدا هم مٹ تو دانشگاه قبول شد. به اون نمی تونستم بهونه بگیرم، به تو می گرفتم. دورادور می پاییدمش، می دونستم محلم نمی ذاره. می دونستم چشمش دنبال نیست. فکر می کردم کس دیگه ای تو زندگیشه اما نبود. به روز جلوی دانشگاهشون غافلگیرش کردم، دنبالش افتادم و اون قدر گریه کردم و ضجه زدم تا دوباره بهم دو تا جمله گفت. پیشرفت خوبی بود، خیلی خوب. بهم گفت اگه قصد ازدواج دارم، برم خواستگاریش، تو خیابون دنبالش راه نیفتم. مٹ به خواب قشنگ کوتاه، اومد و رفت. جمله اش تو سرم فرو رفت. افتادم دنبال کار و بالاخره به حرفای تو، راجع به مسئولیت و کار اهمیت دادم. تو هم بودی، این گوشه کنار، حضور داشتی و من هنوز دوستت داشتم اما آیدا برام عشق بود، زندگی بود، نفس بود. اگه به روز نمی دیدمش می مردم، نفسم بند می اومد. مسافرت می رفتن دنبالشون راه می افتادم، یهو می دیدی وسط روز با ماشین دنبالشون می افتادم، بدون هیچ وسیله ای هم می رفتم شمال و نزدیک خونشون می نشستم، تو ماشین می خوابیدم و زندگی می کردم تا برگردن تهران و بازم من برگردم و زندگی از نو و روز از نو تا این که زمزمه های بازنشستگی بابا نتیجه داد و من جایگزین بابا شدم. این برام به تولد دوباره بود. مامانم و راضی کردم با خونه شون تماس گرفت و قرار خواستگاری گذاشت. تو پوست خودم نمی گنجیدم. یادته بهت گفتم میرم سفر؟

سکوت کرد. یادم افتاد، تو خیلی رفتی سفر، کدوم و میگی؟ چقدر حالم بد بود. اما هنوز چشمم بسته بود و مٹ روانیا داشتم به نزدیک پنج سال، چهار سال و خورده ای که حروم شده بود، فکر می کردم. آیدا خوش به حالت.

-رفتم خواستگاری. بابا و داداشش شدیداً مخالف بودن، یادشون بود من همونم که کتک خوردم. اون قدر عز و جز کردم و خودم و زدم به در و دیوار و بعد سه بار خواستگاری کردن و از در بیرون انداختن و از پنجره تو رفتن، دل آیدا به رحم اومد و از باباش خواست مخالفت نکنه و اون جا بود که پام باز شد خونه آیدا اینا و بعدشم با رفتارم، رضایت بابا و داداشش و گرفتم و به سرعت بساط عقد و عروسی رو راه انداختم. باورم نمی شد، حس می کردم هر لحظه آیدا رو ازم می گیرن و تا شب عروسیم که بغلش کردم، خیالم راحت نشد.

چقدر بی رحم بود. چقدر بی رحمی سپنتا، فکر من نیستی؟ داری ذره ذره نفس من و می گیری. پس من چی؟ من به دخترم با همه احساس و لطافت جنسم. ازم چی می خوای؟ از جون من چی می خوای؟ داری لهم می کنی. بغضم ترکید و به حق افتادم. زمزمه کردم:

-یک تلنگر هم کافی بود برای این که بشکنم، سپنتا به هر حال ممنون از مشتت.

انگاری به خودش اومد و فهمید زیاده روی کرده. دیگه نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم. مٹ گاو زل زده بود بهم. جیغ زدم.
 -برو بیرون کثافت. برو گمشو از جلوی چشمم. پست تر و وقیح تر از تو توی همه عمرم ندیدم.
 مژده در و کوبید و وارد اتاق شد. اومد سمت و دستام و گرفت که می کوبیدم به تخت و خودم و تکون می دادم. سپنتا کمی عقب تر با رنگ و
 رویی پریده و ایساده بود و نگاهم می کرد.
 -عزیزم ساکت باش. محبوب چته؟ چرا این ریختی می کنی؟
 بعدم چرخید سمت سپنتا و غرید:
 -چی بش گفتی نسناس؟ چی می خوامی از جونش؟ تا نکشیش راحت نمیشی؟ دهه، د آخه چرا این بچه رو زجرش میدی؟ چی می خوامی نالوطی؟
 مثلا اسم توئم میشه گذاشت مرد؟ گورت و گم کن تا نفرستادمت سینه ی قبرستون. گم شو.
 دست مژده رو کشیدم و گفتم:
 -الهی روز خوش نبینی که دلم و این جور شکستی.
 -نه محبوب، تو رو خدا نفرینم نکن.
 -خفه بچه مزلف. گورت و گم کن تا صحرای کربلا نکردم این جا رو.
 بی توجه به مژده گفتم:
 -می دونم باهات بد تا کردم محبوب، می دونم در حقت ظلم کردم. می دونم بد کردم اما تو ببخش، تو بزرگی، تو مهربونی.
 -برو بیرون سپنتا، برو و دیگه هم هیچ وقت برنگرد.
 -آخه!
 -هوی یارو! مگه داریم تو پیت می گوزیم؟ بزن به چاک بابا، نفله.
 سپنتا چرخید سمت مژده و با توپ پر گفتم:
 -تو خفه بابا سیرابی.
 -چی زر زدی؟
 دست مژده رو محکم گرفتم و جیغ زدم.
 -برو بیرون!
 سپنتا از اتاق بیرون رفت و مژده هم از تقلای بیخود افتاد. دلم پر پر بود. صداس کردم، چرخید سمتم.
 -مژده تختم و میاری بالاتر؟
 -مرگ حاجیت، کف کردی چه قیافه ای رفتم واسش؟ برو واس بچه محلات تعریف کن.
 -من باردارم.
 مژده مٹ فنر از رو صندلی کنار تختم بالا پرید، جیغ زد:
 -چی؟

بدون این که اهمیتی به جلیز ویلیز کردنش بدم، دوباره با همون حال نزار ادامه دادم:

-باید زودتر از این ها می گفتم.

همان بوسه

(که نکردی)

کارِ خودش را کرد!

بارت را، داغت را

در دلم گذاشت!

پای بودن؛ نبود!

چه انتظارِ محالی

وقتی پای بودنِ خودم گچی است!

اشکالی ندارد!

تا همیشه می فهمم.

بارت را، داغت را، خودم بزرگ می کنم!

سکوتش نشون داد که چقدر دلش به حال من زخم خورده می سوزه. چقدر دلم برای خودم می سوخت. چقدر بیچاره بودم. چشم و بستم و با خودم فکر کردم، چرا نتونستم از ته دل نفرینش کنم؟ خدایا من می گذرم، توئم بگذر، بگذر خدایا، بلایی سرش نیار. اهمیتی نداشت، باید همه چی و به دست فراموشی می سپردم، آره، به دست فراموشی، نه به دست این افکار معیوب و داغون خودم.

وضع روحی داغونم تو بیمارستان، باعث شد که کارم به روان درمانی بکشه و وقتی پزشک ازم خواست باهاش همکاری کنم، مٹ خل و چلا جیغ کشیدم و بیمارستان و گذاشتم رو سرم و هر چی دری وری بلد بودم بار اون پزشک قلبی کردم و عمه و خاله و ننش و بی نصیب نذاشتم، از در و گوهری که تراوش می کرد از دهنم، آخرشم انگ دیوونگی رو چسبوندم به هیبتش و اونم با لبخند ترکم کرد. به مرگ خودم، باورش شد من دیوونه نیستم، خودش دیوونه است، آره والا! اما بالاخره مجبور شدم قبول کنم که حق دارن با پرونده پزشکی که داشتم و خودکشی که کرده بودم و بعدشم این تصادف لعنتی و آماده نشدنم برای اعتراف و لو دادن اون پسر خوشگله تو کوهسار. خب همه چیز بر علیه خودم بود. بازم خودم کرده بودم که لعنت بر خودم باد، اما خودمونیم، همون دکتر قلبی خیلی به دادم رسید و باعث شد بهم کمک کنه مروری تو خاطرات گذشته داشته باشم و بفهمم سپنتا اون قدرم خوب نبود که من خودم و اسیرش کرده بودم. خدا خیرش بده، اون بود که باعث شد از اون حال و هوای روانی بیرون بیام و سپنتا رو فراموش کنم و تو ذهنم بهش احترام بذارم، به عنوان یه تجربه.

دو هفته درست، تو بیمارستان بستری بودم اما بالاخره مرخص شدم. یه عمل روی چشم چیم انجام شده بود. یه تیکه شیشه پریده بود تو چشمم. با این که عملم کرده بودن اما باید تا آخر عمرم از عینک استفاده می کردم. مهیار می گفت، خدا خیلی بهم رحم کرده بود که کور نشدم. چه فرقی می کرد، اگه هم به خاطر جراحی چشمم نیازی به عینک پیدا نمی کردم، به خاطر گریه ها و شب زنده داری های بی اندازه، بالاخره مجبور به استفاده از عینک می شدم چون دیدم تار شده بود. بینیم شکسته بود و نتیجه اش هم یه برآمدگی خیلی خیلی ظریف، بالای بینیم شد. بازم

اهمیتی نداشت، مهم این بود زنده بودم و به شانس دوباره برای بودن و زندگی کردن داشتم. مگه غیر اینه؟ عزرائیل هم جوابم کرده بود، دم گرم چقد طرفدار داشتم، خودم خبر نداشتم، یوهو چه باحالم من.

زخمای دست و پام و کبودیای بدنم، به مرور زمان برطرف شد و گچای دست و پا و آتل دور گردنم بالاخره باز شد، اما زخمی که از اون تصادف لعنتی تو تنم جا موند، هیچ وقت خوب نشد، ضعف شدید جسمانی، آره، اون حادثه تلخ باعث شد، هر پسری رو بینم که با اون نگاه مسخره بهم زل زده، حالم دگرگون بشه و تنگی نفس بگیرم. درست مث نگاه اون پسر تو تولد کوروش، بعد گذشت سه سال.

بعد از این که از بیمارستان مرخص شدم با ارایه پرونده پزشکی، مانع از مشروط شدن تو اون ترم دانشگاه شدم و با گرفتن یه ترم مرخصی، خودم و راحت کردم و انداختم گوشه ی خونه تا با بهبود پیدا کردن وضع جسمانی و البته روحیم به درسم ادامه بدم.

بعدشم ترم جدید رو با روحیه کامل شروع کردم و بالاخره بعد چهار سال خودکشی و یه ترم اضافه، مدرک لیسانسم و گرفتم و قابش کردم، زدم به دیوار اتاقم و یه افتخاری واسه مملکت به حساب اومدم. یوهو، من دختر آقای کیانوش حسینی، موفق به اخذ مدرک شق و القمر لیسانس شدم، بعدشم قابش کردم و زدم به دیوار اتاقم. والا این مملکتی که من دارم توش زندگی می کنم، ده تا انسان با سواد و تحصیل کرده مث خودم داشته باشه، باید کلاش و بذاره پس معرکه. خیر سرم تحصیل کرده بودم، این گندا رو می زدم به زندگی خودم، والا!

وقتی چشمام و باز کردم، هنوز مامان نیومده بود خونه. یه لبخند تلخ زدم و سعی کردم از رو سرامیکای سرد پاشم. همه تنم یخ زده بود. آخی، بالاخره تموم شد، مرور خاطرات عذاب آورم، تموم شد. انگاری به خودم قول داده بودم، یه دور مرور کامل روشن داشته باشم، بعدم بیوسمش و بذارمش کنار. خدایا چقدر حماقت کرده بودم من اون موقع ها. راستی چقدر خاطراتم تلخ و عذاب آور بود. چقدر سختی کشیده بودم. من جزو اون بنده های خدا بودم که طالعم و با بد شانسی نوشته بودن. هی خدا، بازم شکرت. بازم شکرت که زنده ام، نفس می کشم. بعد اون جریانات، سه سال تمام سعی کردم مهر کوروش و که کاملاً اتفاقی تو دلم جا باز کرد، از دلم بیرون کنم اما نشد. همه چیز یهویی اتفاق افتاد و من اون و خونه ی عمه دیدم. درسته به محض دیدنم، دو پا داشت، دو پای دیگه هم قرض کرد و از اون جا رفت اما همون دیدار کافی بود، ضربان قلبم تند بشه و حالم دگرگون. بعد اون، نمی دونم چی شد که فهمیدم دوستش دارم. بعد از اون بود که فهمیدم کوروش انتخاب درستی بود که خانواده برام کرده بودن اما چه فایده داشت، من همه چی و خراب کرده بودم.

-سلام مامان. چقدر دیر کردی.

-سلام مادر، خوبی؟

لیوان آبی که دستم بود و یه نفس سر کشیدم. آره، مثلاً خوب بودم اما از تو داشتم گر می گرفتم.

-مامان زن عمو سولماز زنگ زد.

مامان چشمش جمع کرد و به حالت مشکوک نگاهم کرد.

-خب، چی کار داشت؟

-هیچی، خواست که شما و بابا، ساعت نه خونه شون باشید تا برید خونه عمه کتابیون برای خواستگاری پروانه.

مامان آب دهنش و قورت داد و بعد خیلی بی هوا گفت:

-گوشیم و درست کردم.

یه لبخند تلخ زدم و پرسیدم:

-چی خریدی مامان؟

-هیچی، یه دست لباس.

سرم و تکون دادم. مامانم انگاری گیج بود. تو همون لحظه، بابا هم در خونه رو باز کرد و با صدای بلندی سلام کرد، عادت همیشگیش بود. لبخند تلخی زدم و رفتم سمتش، صورتش و بوسیدم و خسته نباشید بهش گفتم. عقربه ها ساعت شش و نیم و نشون می داد. همش دو ساعت بود، داشتم خاطراتم و مرور می کردم؟ بابا چقدر امروز دیر برگشت خونه. برگشتم سمت مامان و گفتم:

-مامان من میرم بخوابم، سرم درد می کنه. خواستید برید، بیدارم نکن. سلامم برسونید، از طرف منم بهشون تبریک بگید.

بابا با چشم و ابرو به مامان اشاره کرد، این چی میگه، مامانم سرش و به نشونه هیچی تکون داد و بعد با لحن دلسوزی رو به من گفت:

-مامان اگه حالت بده، می خوام نرم؟

چرخیدم سمتش و گفتم:

-من چیزیم نیست، فقط سرم درد می کنه. شما نگران من نباشید. خوش بگذره بهتون!

بعدم رو به بابا گفتم:

-شیک بریا بابا جونم، امشب دو سره فامیلی.

بعد بعضم و قورت دادم و پله ها و دو تا یکی بالا رفتم. تو تاریکی اتاقم نشسته بودم. پرده ها رو کپک تا کپک کشیده بودم و چراغ خوابم و روشن کرده بودم. نور بنفش کمی افتاده بود رو تختم. پاهام و بغل کرده بودم و برای صدمین بار، داشتم آهنگ مجید خراط ها رو از اول می داشتم. حفظ شده بودم، از بس گوشش داده بودم. گریه نمی کردم، حال خوشی نداشتم، فقط بغض داشتم. سعی می کردم قوی باشم و با خودم کنار بیام. من قبلا هم ازدواج عشقم و دیده بودم، پس نباید بازم ضربه بخورم. پس باید آسون تر باشه برام تحملش. چه فرقی می کنه از جای زخم، دوباره زخم خوردم، مگه مهمه؟ فوقش دردشه که یه کم بیشتره، سوزششه که یه خورده عمیق تره، اما کاری تر که نیست، تازه که نیست، قدیمیه. والا.

«خبری ازت ندارم، خیلی بی تاب تو بودم

اومدم سراغت اما، پر گریه شد وجودم

خیلی دلتنگ تو بودم، گل مهربون و نازم

نمی دونم چرا این جام، یا اصلا چم شده بازم

اون همه قول و قرار و اومدم یادت بیارم

اما انگار دیگه راهی واسه برگشتن ندارم

این جا گل بارونه امشب، چقدر این فضا غریبه

چرا من هیچی نمی گم، چرا می خندم عجیبه

آخه مجبورم بخندم، کسی اشکام و نبینه
 حالا کو تا باورم شه، سرنوشت من همینه
 به نظر میاد که امشب، از قلم افتاده باشم
 آرزوم بود که من امشب، پیش تو وایساده باشم
 چه لباسای قشنگی، بت میاد چقدر عزیزم
 تو می خندی و من از دور، دارم اشکام و می ریزم
 خوش سلیقه هم که بودی، آره بهتر از من اونه
 سرتره ازم می دونم، اون که می خواستی همونه

زانو هام و بغل کرده بودم و با خودم فکر می کردم، الان دارن چی کار می کنن؟ الان کوروش و پروانه نشستن رو به روی هم و از معیارهاشون صحبت می کنن؟ چند ساعتی از رفتن مامان اینا می گذشت؟ اونم نمی دونستم. ساعت مچیم و نگاه کردم، عقربه ها ده و نیم شب رو نشون می داد. چقدر طولش دادن؟ چرا؟ شونه هام و بالا انداختم و یه نفس عمیق کشیدم و پیش خودم گفتم، پس چرا عمو و زن عمو برای خواستگاری مهیار نیومدن اما مامان و بابا پاشدن رفتن؟ چه می دونم شاید دو سره فامیل بودن دیگه.

«تازه فهمیدم حسودم، دست تو، تو دست اونه
 ای خدا، انگاری اونم، نقطه ضعفم و می دونه
 حالا تو دست تو حلقه اس، دست اون حلقه تو دستات
 یا من اشتباه می بینم، یا دروغ بود همه حرفات
 بله رو بگو گل من، تو ازم خیری ندیدی
 آرزوم بود که ببینم تو، تو رختای سفیدی
 حالا هر دو حلقه داریم، تو تو دستت، من تو چشمام
 تو زدی من اما موندم، زیر قولت، روی حرفام
 برو خوشبخت شی عزیزم، تو ازم خیری ندیدی
 آرزوم بود که ببینم، تو تو رختای سفیدی
 بله رو بگو گل من، بگو و شرش و بکن
 من و زندگی بی تو، باورم نمیشه اصلا
 داره سردم میشه کم کم، خیسه از اشکام لباسم
 همه گریه هام و کردم، اشکی هم نمونده واسم
 می زنم بیرون از این جا، بله رو میگی نباشم
 میرم اون بیرون، یه گوشه، دست به دامن خدا شم

دست به دامن خدا شم.»

صدای صحبت از توی راه پله ها می اومد. صدای موزیک موبایلم اون قد کم بود که بشنوم مامان و بابا برگشتن خونه و دارن حرف می زنن. صداشون واضح نبود اما کاملا معلوم بود دارن سر یه موضوعی با هم بحث می کنن. حوصله نداشتم به حرفای اونا کنجکاوی کنم. چه اهمیتی داشت چی می گفتن؟ مهم این بود، جشن تموم شد، همه چی تموم شد، خواستگاری و شایدم بله برون. صد در صد همین طور بود، چون کوروش راضی، پروانه راضی، پس اون جای لق ناراضی. هه منم که ناراضی نبودم، راضی هم نبودم. یعنی اهمیتی نداشت. خوشبخت بشن الهی.

«بله رو گفتی، تموم شد، دیگه این آخر کاره

هی می خوام بگم مبارک، ولی بغضم نمی ذاره

هق هقم تبریک من بود، من واسه تو گریه کردم

قطره قطره های اشک و، به تو امشب هدیه کردم

امشب تو جشنت عزیزم نمی دونی چی کشیدم

اما کاش اشکام نبودن، تو رو واضح تر می دیدم

دیگه چشمم نمی بینه، دستم نمی نویسه

دلخوشیم همین یه نامه اس، گرچه اینم خیس خیس

آخرین جمله ی نامه ام، اینه از ته وجودم

برو خوشبخت شی عزیزم، خیلی عاشق تو بودم»

موزیک که تموم شد خاموشش کردم و دراز کشیدم رو تختم. چراغ خواب هنوز روشن بود. احساس آرامش می کردم. تو باید قوی باشی محبوب.

صدای شر شر آب بلند شد، گوشیم و برداشتم، اس ام اس بود، بازش کردم، مزده بود.

-مو علیک. چی طوری آجی؟ چه خبرا؟ چی طور شد؟ اکی شد؟

خنده ام گرفت. خاک تو سرت کنن که هنوزم نمی تونی مٹ آدم حرف بزنی! جوابش و فرستادم.

-سلام مزده، نمی دونم، خبر ندارم.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که جواب داد.

-خودت خوبی؟ بین آجی، دارم جر واجر میشم، این ریختی، بچه سوسولی حرف بزمن، به جون خودت. فقط واس خاطر شوما. آره آجی، شما تاج سری.

خنده ام گرفت. همیشه با مزده بودن روحیه ی من و عوض می کرد و حال و هوای تازه ای بهم می بخشید. یهو یادم افتاد چند روز پیش یه اس

ام اس خیلی خفن باحال از مهیار گرفتم، برای همین زودی اون و واسه مزده فورواردهش کردم و یه دور واسه خودم با نیش باز خوندم. خوراک

خود مزده بود، به مرگ آجی. بیا، مزده هم درست شه، من یکی آدم نمیشم، والا!

«آقا ما تف، شوما آبشار نیاگارا

ما بدبخت حقیر، شوما کوروش کبیر!

ما واشر، شوما ارباب حلقه ها!

آقا اصن ما قیزقیژ دیال آپ، شوما امواج وایرلس!

آقا ما امشب، شوما هزار و یک شب!

آقا ما پت و مت، شوما ایکیو سان!

آقا ما ف، شوما فرحزادا!

آقا ما بتمرگ، شوما بفرما!

آقا ما لکنت زبون، شوما سخنگوی دولت!

آقا ما بنال بینیم با، شوما خواهش می کنم بفرمایید!

آقا ما مخمون تاب داره، شوما حیاط ویلاتون!

آقا ما چاکریم، شوما نایس تو میت یو!

آقا ما جرز لای دیوار، شوما پتروس فداکار!

آقا ما بتمرگ، شوما بفرما!

واسش سند کردم و خودم غش کردم از خنده. هه، فکر کن ما مخمون تاب داره، اونا حیاط ویلاشون، خیلی باحال بود. چند دقیقه بعد که من خوش خوشانم بود، مژده دوباره اس ام اس زد.
-میگم مخت تاب داره، نگو نه آجی. ریلیفیا! جیگرت و شب خوش.
-شبت خوش عزیزم.

چشام و بستم، هنوز نیشم باز بود که دوباره اس ام اس اومد. چشام و باز کردم و بازش کردم، مژده بود، نوشته بود.
-فتوای جدید: نگاه کردن به نامحرم جایز نیست، مگر این که لامصب خیلی خوشگل باشه.
هر هر زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند، از دست تو مژده، خدا بگم چی کارت کنه.

همین جوری داشتم با گوشیم ور می رفتم که یهو به سرم زد، به کوروش و پروانه اس ام اس بدم و تبریک بگم. یه لبخند تلخ نشست رو لبم. چقدر خوبه که می تونم خودم و خر کنم. برای همین، گشتم تو اینباکس گوشیم و هر چی اس ام اس می اومد جلو چشمم، با یه نُج ردش می کردم. نه، باید یه اس ام اس ویرانگر به جفتشون بدم. یه اس ام اسی که اونا رو هم درگیر کنه. اس ام اسی که نه من و بشکنه، نه اونا رو خوشحال کنه، اوم، خدایا قربونت برم، یه راه بذار پیش پام، خودم قول میدم یه حال اساسی بهت بدم. مثلا میرم امامزاده صالح، دو تا شمع روشن می کنم. اوم، چطوره خدا، معامله پایاپایه؟

یه بار دیگه اس ام اس و کامل خوندم. پلک زدم. یه قطره اشک همین جوری خرکی از چشمم سر خورد و اومد پایین. دیوونه ی روانی، واسه چی گریه می کنی؟ دهه، نه، گریه چیه؟ آشغال رفته تو چشمم. آره، جون عمه ات. همون یه دونه عمه ات که دخترش شد رقیبت، با این عینک، چه ریختی آشغال رفت تو چشت؟ شونه هام و بالا انداختم و با دودلی دوباره اس ام اس و خوندم.

-در خیالم پشت سرت آب می ریزم نه برای این که برگردی.

برای این که پاک شود هر چه رد پای توست از زندگیم.

بد نیست. بذار بفهمه برای همیشه می خوام خطش بزخم، اما چطوری نامزدیش و تبریک بگم؟ نمی دونم. یه نفس عمیق کشیدم و شماره اش رو انتخاب کردم و دستم و برای بار آخر نوازش وار رو اسمش کشیدم، کوروش! بعدم سند کردم. وقتی مطمئن شدم رسیده، یه پیام دیگه برای پروانه نوشتم و برای اونم فرستادم. اهمیتی نداشت دلخور میشه یا نه، بدتر از ایناش و بارم کرده بود.

-سلام مرا به وجدانت برسان، اگر بیدار بود پیرس، چگونه شبها آسوده می خوابد؟

گوشیم و عینکم رو گذاشتم روی عسلی، کنار تختم و چشمام و بستم، بلکه خوابم ببره. آروم بودم و اصلا دلم نمی خواست از خودم ضعف نشون بدم. مهم این بود که دارم با خودم کنار میام.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود، که یه اس ام اس اومد. از رو تخت پریدم بالا و نیم خیز، نشستم. ضربان قلبم رفته بود اون بالا بالاها. دو، سه تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم و آروم کنم. آفرین محبوب، ریلکس باش، آفرین خانمی، حالا با آرامش گوشیت و بردار و بخون، چیزی نیست که، یه اس ام اسه فقط. اکی؟ برای خودم سرم و تگون دادم. خنده ام گرفت، داشتم با وجدانم یکی به دو می کردم.

- یه زد و خورد ساده بود! تو جا زدی؛ من جا خوردم!

تعجب کردم، منظور پروانه از این اس ام اسی که فرستاده بود، چی بود؟ نمی دونم، چه اهمیتی داره؟ من که نیشم و زدم شایدم این داره به من نیش می زنه، چه خوش خیال. محبوب، فکر می کنی چرا باید بهت نیش بزنه؟ نمی دونم اون که راحت بود، خوش بود، به آرزوش رسیده بود. والا.

-تبریک میگم. امیدوارم به پای هم پیر شید.

هر چی منتظر شدم، دیدم خبری نیست، پس بی خیال شدم و تا خواستم بخوابم، یه اس ام اس اومد برام، فکر کردم پروانه است اما با دیدن شماره کوروش، ضربان قلبم رفت دوباره بالا! با این حال آنفارتوس نکتم، شانس آوردم. چشم و بستم و زیر لب، مٹ این وروره جادوها هی تند تند ورد می خوندم و به خودم فوت می کردم. به جون مامان، شایدم به جون مهیار آب گیر نمی آوردم، وگرنه شناگر که چه عرض کنم، رمال و خرافاتی خوبی بودم، هه. چشم و باز کردم و دوباره سریع بستم. وای، اگه دری وری گفته باشه چی؟ هوم، جهنم و ضرر، حقته، خودت کردی که خاک دو عالم به سرت. اصلا حالا که این جوریه محبوب خانم، گل به سرت بگیر با این گندایی که یهو می کاری. دهه!

بالاخره نفسم و فوت کردم بیرون و با یه چشم باز و اون یکی بسته، گوشه و گرفتم جلوم و شروع به خوندن کردم.

-فقط یکی و می خوام که باهش برم کافه گرامافون

ربات هم بود، بود!

بی احساسیش شرف داره، به احساس بعضی ها!

حس کردم گر گرفتم. اوه اوه، انگار نشسته بودم رو آتیش و داشتم جیلیز و ویلیز می کردم. یه لحظه حس کردم مٹ این کارتون تام و جری

شدم، شبیه تام که گوشام از صورتم فاصله گرفت و دود که مٹ دود قطار شده، هو هو کنان داره از سرم می زنه بیرون. هو هو! خاک تو سرت کنن کوروش که من و داری با پروانه مقایسه می کنی. احساس اون شرف داره به احساس من؟ شیطونه میگه بزمن به در بی خیالی و حالش و بگیرما! اما بازم شیطونه غلط کرده، توئم روش محبوبه خانم، چون داشتم تو گوشیم می گشتم دنبال یه اس ام اس تنبیهی، یه جورایی مشت شده بود در مقابل مشت.

-حوا بودن تاوان سنگینی دارد

وقتی آدم ها برای هر دم و بازدم، به هوا نیاز دارند!!

خودم واسه خودم یه شکلک در آوردم و سعی کردم قیافه ی کوروش رو تو ذهنم تصور کنم. هنوز تصویر چشماش کامل نشده بود که اس ام اسش رسید. چه ذوقی داشتم از این که داریم با هم اس ام اس بازی می کنیم، بماند، حالا چه فرقی می کرد در ی وری بار هم می کردیم یا گل و بلبل. مهم این بود که داشتیم به هم دیگه اس ام اس می دادیم. بذار برای یه بارم شده، همه چی به نفع مخابرات تموم شه، مٹ همه رابطه های این روزا که سودش و داره ایرانسل و کافی شاپ و همراه اول می بره. بقیه هم که! آره، یه چیز تو همون مایه ها، به درک، به جهنم، مخابرات و عشق است.

-وقتی دیر رسیدم و با دیگری دیدمت

فهمیدم که گاهی

هرگز نرسیدن، بهتر از دیر رسیدن است

گوشیم از دستم افتاد رو شکمم. مٹ فنر پریدم بالا و دستام و گذاشتم لب دهنم و جیغ بنفشی کشیدم بیا و ببین. کوروش، کوروش به خدا می کشمت. می کشمت، کثافت بی شعور. چقدر ازت بیزارم. مرده شور تو و اون مخابرات و بیرن که جفتتون مایه آزارید. آخه چی بگم بهت؟ بگم تو روح صلوات یا...! استغفرا... آخه اینم چیز بود اختراع کردی. یه کاره! به قول مژده. راستی چقدر دلم برای مژده تنگ شده. هوم، چقدر این روزا تنهام. چقدر بی انصافی که به روم میاری کوروش.

- بساط کرده ام

و تمام نداشته هایم را

به حراج گذاشته ام

بی انصاف، چانه نزن

حسرت هایم

به قیمت عمرم

تمام شده!!

ای کاش می فهمید، خودم به حد کافی از خریدتایی که کردم، ناراحت و عصبی هستم و بهتره اون دیگه بهم تشر نزنه، اما از دست این کوروش که کارش نیش زدن بود، نمی شد هیچ کاری کرد. نمی خواستم گریه کنم، می خواستم دلم و به همین اس ام اسای نیش دارش خوش کنم. می خواستم حس کنم حتی یه شبم قبل ازدواجش، فکرش درگیر منه که داره بهم اس ام اس میده حتی اگه درگیری ذهنش، تحقیر کردنم باشه.

-می دونی دخترعمو، گاهی اوقات مشکل از جایی شروع میشه که،

دلتنگ کسی باشی که نیست،

حوصله کسی رو نداشته باشی که هست

ذهنم بی اختیار قفل کرد. منظورش چی بود؟ یعنی منظورش این بود که حوصله من و داره اما نیستم و حوصله پروانه رو نداره؟ پس برای چی

می خواد باهاش ازدواج کنه؟ چه اجباری برای این کارش هست؟ اون که هنوز می دونه من دوستش دارم. اگه گاوم باشه، از رفتارم نفهمیده

باشه، بالاخره از اون تابلو خطی که براش نوشتم باید فهمیده باشه یا نه؟ هر خری بود، یکم حالیش می شد دیگه، چه برسه به آدمی مث این، که

خیر سرش استاد دانشگاهم هست. ووی، خوش به حال دانشجویهاش که این قدر استاد جگری دارن. چی می شد اگه من هنوز دانشجوی بودم و

اونم استادم؟ استاد، خودم فدات!

بی خیال چرت و پرت گفتن شدم و براش نوشتم.

-بی خیال، خودت زیر آبی زدی و رفتی

اما حواست نبود، دقیقا منتظر همین حرکت بودم!

کیش، مات

سریع، پشت سرش برام فرستاد.

-وقتی به عقب بر میگردی، متوجه میشی که جای بعضیا

تو زندگی خالی که نیست هیچ، اون موقعشم زیادی بوده!

می دونستم داره باهام لج می کنه، داشت می رفت رو مخم. شدیدا داشت رو مخم اسکی می رفتا. شیطونه میگه بزمن نفله اش کنم، پسره ی مردم

آزار داغون و ها! دیگه اعصاب واسم نذاشته بود، روانیم کرده بود. حرصم گرفته بود، برای همین یه اس ام اس داغون و روان پریش کن براش

فرستادم و گوشیم و کویبدم رو دلم و تو دلم فحشش دادم تا بلکه یه نمه آروم شم.

إلْتِمَاس مَالِ دِيروز بود

مَالِ وَقْتِي بود که ساده بودم

إمروز می خوام بیبری؟؟

هییس!!

فَقَطْ خُذْ اِحْفَظْ

نکبت بی شعور، حالا برو بمیر. جفتک تو اعصابت کوروش. نمی دونستم ماشین جدید خریدی هانی، وگرنه خودم بهت تبریک می گفتم، اما

ناکس، عجب ماشین چمن زنی خوبی خریدیا، باهاش هی برو رو مخ من. اه، من چقدر باید از دست تو حرص بخورم؟ بقول مژده، روان من رو به

دست به آب رسوندی، تو نیمچه بچه که...! حالا فکر می کنه چه تیکه ای هم هست، لامصب. حالا خودش و گرفته، وگرنه تو خوشگل درخت

نارگیلیا (میمون)!

یه کم گذشت، دیدم هیچ خبری نشد، انگاری کم آورده بود. یه لبخند پر غرور، نشست رو لبم. دستم و آوردم بالا و یه بشکن واسه خودم زدم و

ابروم و انداختم بالا و با خنده گفتم:

-یکی به نفع من کوروش جو—نم.

دوباره گوشیم و برداشتم دستم و براش یه اس ام اس دیگه به این مضمون فرستادم.

-اس ام اسای قشنگی بود پسرعمو. راستش هدف تبریک نامزدیتون بود. خوشحالم که بختتون باز شد و تونستید جفتتون رو پیدا کنید. خلاصه از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر، باز با باز.

دوباره گوشیم و انداختم رو شکمم و دستام و با بدجنسی مالیدم به هم و بشکن اساسی زدم و تو همون حالت دراز کش، واسه خودم یه قر دادم و گفتم:

-اینه دیگه. تا تو باشی با این ماشین خوشگل تر از خودت، جفت پا نری رو هیکل ما!

-مرسی دخترعموی عزیز. ایشا... قسمت شما هم بشه. شاید شانس به من رو کرد، بختم باز شد و جفت خودم و پیدا کردم، اما متاسفم که بخت، کلا پشتش و کرده به شما و جفتت و بعد هشت سال، هنوزم نتونستی پیدا کنی. آخیی، کاملاً ناراحت شدم برات. شب خوش دخترعمو جان. کارد می زدی، خونم در نمی اومد. نکبت بی شعورِ الاغ نفهم. چند تا هم تو دلم، فحش زیر زانو بهش دادم و مشتام و محکم کوبیدم به بالش و با خودم گفتم:

-پدرت و در میارم کوروش. به خدا روانیت می کنم. اشکت و در میارم. حالت و می گیرم. می کشم.

صبح که از خواب پا شدم، اولین چیزی که یادم افتاد، انتقامی بود که قرار بود از این پسر چفت(مزخرف) بگیرم. یه حالی ازش بگیرم، ملایک آسمون، پروانه وار دور سرش بچرخن و نوحه براش بخونن. پروانه! پروانه! یه دهن کجی برای خودم تو آینه دستشویی کردم و صورتم و شستم و بعدم خوش و خرم، رفتم سمت آشپزخونه و از مامان که پای میز نشسته بود، یه بوس عمیق گرفتم و نشستم کنارش.

تو خودش بود، حرف نمی زد و شدید در فکر بود. نمی دونم چرا امروز سر کار نرفته بود. لیوان چاییم و گرفتم دستم و پرسیدم:

-مامان چرا امروز سر کار نرفتی؟

سرش و آورد بالا و نگاهم کرد، چشماش و جمع کرد و گفت:

-امروز تو خونه کار زیاد داشتی، مرخصی گرفتم.

یه نگاه به دور و بر آشپزخونه کردم. چند کیلو سبزی خرد شده و شسته شده، رو این بود. مَث این که می خواست خودش سرخش کنه. مامان خیلی بدش می اومد بده بیرون کاراش و انجام بدن.

-هوم.

خیلی بی مقدمه پرسیدم:

-دیشب خوش گذشت؟

سرش و تکون داد. همین، بدون هیچ حرفی.

-چه خبر بود مامان؟ چقدر سکه مهرش کردن؟

سرش و آورد بالا و در حالی که داشت تو صورتم دنبال یه ردی می گشت که نمی دونم چی بود، با همون لحن مشکوک و چشمای جمع شده

گفت:

-نمی دونم والا مادر، از دست شما جوونا، من یکی عقم نمی کشه. نمی دونم چی بگم.
-وا.

یعنی مهریه ی سنگینی براش بریده بودن که مامان داشت این حرف و می زد؟
-عمه اینا راضی بودن؟ پروانه چیزی نمی گفت؟

-نمی دونم مامان، من که چیزی سر در نمیارم. فقط می دونم تو کار شماها موندم. اون از کارای تو، اینم از کوروش و پروانه.

وا، این مامانم یه چیزیش میشه ها. چه ربطی به من داره، حالا گیر داده به من؟
-مامان چی شده؟ چرا این جور حرف می زنی؟ من گیج شدم به خدا.
-به خدا خودمم گیج شدم مادر. اصلا ولشون کن، بهشون اهمیتی نده.
بعدم یه لبخند تلخ نشست رو لبش و گفت:

-گاهی اوقات فکر می کنم، چه کار خوبی کردی، کوروش و انتخاب نکردی.

بعدم از جاش بلند شد و صورتم و بوسید و من و که مٹ مته، تو زمین فرو رفته بودم، شوک زده جا گذاشت. چی شنیده بودم من؟ این چه حرفی بود مامان زد؟ فکر کن مامان؟! شاخ سبز نشده باشه رو سرم خوبه، والا. چی می شنیدم. به قرآن باورم نمیشه. خدایا خوابم؟ بیدارم؟ یه نیشگون از کنار پام گرفتم تا از خواب بپریم، اما انگاری واقعا بیدار بودم. من کار خوبی کرده بودم؟ مامان! کوروش! دستام و گذاشته بودم رو سرم و فکر می کردم، دیوونه ای چیزی شدم.

-مامان، نکنه منظورت اینه که چون پروانه رو انتخاب کرده، من اشتباه نکردم.

بی توجه به حال داغون من سرش و تکون داد و گفت:

-ها؟ چی شده؟

-مامان؟

سرش و چرخوند سمتم و با عصبانیت گفت:

چی میگي؟ چته داد و بیداد می کنی؟ بند دلم پاره شد، دهه. پاشو بیا کمک من کن، عوض نشستن اون جا.

بعدم شروع کرد زیر لبی غر زدن. با خودم کنار اومدم که مامان به خاطر انتخاب پروانه از طرف کوروش، این حرف و به من می زنه. یه نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم و سعی کردم اهمیتی به حال داغون روحیم ندم و به نقشه های اساسی که تو فکرم، واسه کوروش کشیده بودم، فکر کنم. بازم یه لبخند پلیدی مکش مرگ من، اومد رو لبم و رفتم به کمک مامان.

نمی دونم مامان فکرش درگیر چه موضوعی بود، اما برام قابل هضم نبود و این که هر سوالی می پرسیدم، جواب قانع کننده ای بهم نمی داد. یعنی این قدر از انتخاب پروانه ناراحت شده؟ بالاخره باید باهاش کنار می اومدیم. هم من، هم مامان. چرا مامان نمی تونست بپذیره؟ برای همین وقتی در حال سرخ کردن سبزی ها بود، رو کردم بهش و با لحن مرموزی پرسیدم:

-مامان عروسیشون کیه؟

- هفته دیگه.

انگار از بالای یه کوه، پرت شدم پایین. انگار بعد از یه مسابقه ی دو خفن، به نفس نفس افتادم. انگاری یه سطل آب یخ، ریخته بودن رو سرم. انگاری، راستش یه سکنه خفیف زدم. نمی دونم، شایدم آنفارکتوس زدم، خودم خبر ندارم. آب دهنم و قورت دادم و بی حال نالیدم.

- چرا این قدر با عجله؟

- چه عجله ای عزیزم؟ بالاخره وقتش بود دیگه، بعد دو سال زود نیست که...

- دو سال؟!

عین اگو تو سرم پخش شد. یعنی دو سال بود که اینا با هم رابطه داشتن و من مٹ کبک، کله ام تو برف بود؟ حس می کردم علاوه بر قلبم، یه جای دیگه از بدنم سوخته. از این همه بی اعتنایی و خود کوچیک کنی پیشش، داشتم کلافه می شدم. چقدر کلافه بودم. عین یه تلنگر، تو ذهنم پیچید که خواستگاری که از طرف عمه معرفی شده بود، یادته؟ وای، نکنه اونم واسه این بود که شر من و از سر دخترش کم کنه؟ ای خدا، چرا من این قدر بی چاره ام؟ یعنی این قدر مانع خوشبختی پروانه و کوروش بودم؟ پس چرا الان بی توجه به حضور من، دارن ازدواج می کنن.

مامان وقتی سکوت نابهنگام من و دید برگشت سمتم و با لبخند پرسید:

- چه لباسی می خوای بپوشی؟

انگار که از یه خواب پریده باشم. گیج نگاهش کردم. مامان لبخند زد و گفت:

- همون لباس بنفشه که جدید خریدیم، خیلی شیکه تو تنت مامان جون.

- نمی دونم، شاید!

- راستی پرستو گفت بهت بگم، خیلی بی معرفتی که هیچ خبری ارزش نمی گیری.

پرستو! پرستو! پرستو! صدانش مٹ ناقوس مرگ، تو سرم پیچید. بعد انگاری درجه هوشیاریم اومده باشه بالا. یه لبخند نابهنگام رو لبم سبز شد و با جیغ پرسیدم:

- عروسی فرهاد و پرستو، آره مامان؟

- وا مامان چرا جیغ می زنی؟ چته آخه؟

مٹ بچه تخسا پریدم بالا و پایین و یوهو یوهو راه انداختم. از تصور این که هنوز وقت دارم، از خوشحالی رو پام بند نبودم. رفتم سمت مامان و همون طوری که کفگیر و از دستش می کشیدم بیرون، دستاش و گرفتم و چرخوندمش تو آشپزخونه، مامانم با خنده و جیغ و ویغ می خواست ولش کنم.

- وای محبوبه، سرم گیج رفت دختر جان، ولم کن.

آخرشم با یه باد کش خفن، یه ماچ گنده انداختم رو لپش و از آشپزخونه دویدم بیرون، تا بیشتر از این شاکیش نکردم. و دم آشپزخونه، شبیه بچگیای مهیار کله ام و بردم از آشپزخونه تو و در حالی که قیافه ی بچه یتیم رو به خودم گرفته بودم که مامان دعوا نکنه. پرسیدم:

- چند شنبه است؟

- ورپریده، نکن اون جوری، دلم غنچ میره واست.

-عاشقتم مامانی.

-پنج شنبه است.

-داغت و نبینم. بسی نیک مادری.

-باز تو این جور حرف زدی؟

-چش مایی قربون.

بعدم خودم و کشیدم کنار که لنگه دمپایی مامان نخوره تو صورتم.

خیلی خوشحال بودم. نمی دونم از چی؟ اما از هر چیزی که بود، می دونستم هنوز وقت بسیار است. آخرشم مامان نگفت عروسی این دو تا بلای جون من کیه ها. یه نفس عمیق کشیدم و خودم و انداختم رو تخت و سعی کردم از فکر کوروش و پروانه پیام بیرون.

عجب عروسی ای بود، عروسی اون دو تا عاشق و معشوق. یه عروسی مختلط و خیلی شیک بود. با مامان و رخسار رفتیم آرایشگاه و لباسای شیکی تنمون کردیم. نمی دونم چرا این قدر نسبت به همه چی و به اطرافم بی اهمیت شده بودم. به خدا اگه اصرارای مامان نبود، اصلا اهمیتی نداشت که موهام و چه شکلی بپیچه و چه چیزی بپوشم و چه جور ستنش کنم. نمی دونم، شاید مامان می خواست نشون بده من نباید اهمیتی به حضور پروانه و کوروش در کنار هم بدم. نمی دونم، برام مهم نبود. من نقشه های دیگه ای واسه خودم داشتم. اوه اوه، مامان یه طرف قضیه بود، این مهیارم یه طرف دیگه، کچلم کردن بس که مٹ این بادیکاردا، هر جا رفتم، جلوم سبز شدن و نداشتن چشم تو چشم پروانه و کوروش بشم، والا چه کارا نمی کردن اینا. منم که خیلی شیک، کلا بی خیال اونا بودم و اصلا کنجکاوی نکردم دارن چه غلطی می کنن و یا کوروش مٹ همیشه شیک شده و پروانه چه جور دم پرش می کرده. شونه هام و اول بسم ... انداختم بالا و با حفاظت مامان و رخسار که انگار از جانب مهیار ماموریت گرفته بود من و تنها نذاره، رفتیم سمت پرستو و فرهاد و براشون آرزوی خوشبختی کردیم و برگشتیم سر جامون نشستیم. من، پرستو رو دوست داشتم و خوشحال بودم که بعد از این همه وقت و مخالفتای شدید باباش، بالاخره موفق شده بود به فرهاد برسه. انصافا هم فرهاد پسر معقولی بود. بعدم یکی زدم تو سر خودم و و رون پام و نیشگون گرفتم و واسه خودم گفتم «تو یکی دیگه از معقول و غیر معقول حرف نزن که می زرم لهت می کنم. تو اگه طیب بودی، سر خود دوا نمودی والا». بعدم گوشیم و گرفتم دستم و بی خیال مهیار و رخسار که جلو دیدم و گرفته بودن، شروع کردم با مژده اس دادن و اس گرفتن. مژده هم این روزا شدید درگیر کارای خودش و اون پسره، سعید شده بود. عشق بود دیگه. عزیزم، مژده هم اسیر شده بود. تو اس ام اس، با هم کلی حرف زدیم و از این که پیشرفت قابل ملاحظه ای تو نحوه ی صحبت کردنش بود، خیلی خوشحال شدم. بعضی جاها هم که کلمات خاصی ذهنش رو مشغول کرده بود، ازم می پرسید و منم مٹ این معلم ادبیاتا، مترادف کلماتی که می گفت رو بهش می گفتم. خلاصه تا آخر مجلس سر خودم و با گوشیم گرم کردم و هر از گاهی هم این وسط، یه نینجا فروت می زدم تو رگ و حالش و می بردم، هر جا هم بیکار می شدم، این رخساری که من می شناختم با اون سکوتش، یهو می پرید وسط و موتور چونه اش شروع می کرد به گرم شدن و خاموش کردنش مساوی بود با جمع شدن فک افتاده کف سالن من. خلاصه خیلی راحت بگم، این دو تا، یعنی مهیار و رخسار و به علاوه کمی تا قسمتی مامان، نداشتن من بفهمم اودم عروسی یا پارک، والا. ولی در هر حال، ازشون ممنون بودم

و به دست هم با مهیار رقصیدم و بعدم وقتی دستم و کشید، بی خیال، خودم و رسوندم به سلول آخرین میز و چپیدم بغل مامان و خودم و واسه بابا لوس کردم. کلا زده بودم خط بی خیالی، بیا و ببین. می خواستم اهمیتی ندیم که کوروش و پروانه دو بار با هم رقصیدن، تانگو و به رقص معمولی. چه اهمیتی داشت اون وسط با هم دیگه، جفتک چهار گوش انداختن و ریسه رفتن و ریسه اومدن؟ مهم این بود، اونا با هم نامزد بودن. منم باید خواه ناخواه، با این قضیه کنار می اومدم، پس بهتر بود خودم و بیشتر از این کوچیک نمی کردم. آخرای مجلسم، به شوک روحی و روانی از سمت این رخسار و مهیار بهم وارد شد که تا پنج مین، همین جوری میخ صورت رخسار شده بودم و اون بدبختم رنگ می داد و رنگ می گرفت زیر نگاهم. آخرشم طاقت نیاوردم و با لحن پر طعنه و البته چاشنی خنده، رو کردم به رخسار و گفتم:

-رخسار جونم، چت بود این قدر عجله داشتی آخه؟ تازه به ماهه همش از عروسیتون گذشته عزیزم.

هنوز رنگش سرخ بود و حال و اوضاع درستی نداشت. الان دقیقا شده بود شبیه همون رخساری که تو گالری می دیدیش و وقتی حرف می زد، رنگ می داد و رنگ می گرفت، البته به لبخند مهربونم چاشنی نگاهش بود. از تصور این که چند وقت دیگه عمه میشم، خنده ام گرفته بود. واقعا واسم غیر قابل پذیرش بود که تو این فرصت کم، اینا وارد عملیات شده باشن.

-باور کن خیلی اتفاقی شد. می دونی، من و مهیار نمی خواستیم اما شد دیگه.

به لبخند پلید نشسته بود رو لبم. شده بودم شبیه این خواهر شوهرها که تو هر چیزی تو مسایل زندگی داداششون، سرک می کشیدن. به نیم

نگاهی به مهیار که مشغول حرف زدن با بابا بود، انداختم و همون طوری که با رخسار پیچ پیچ می کردیم، کله ام و بردم دم گوشش و گفتم:

-از دست این داداش ما هم که. خب قربونت برم، این بچه ی تو، حکایتش جریان همون بربری سوخته است. خب بهش می گفتمی زودتر وارد عمل بشه دیگه.

بعدم از بامزگی و بی ادب بودن خودم، هر هر زدم زیر خنده. رخسارم، هم خنده اش گرفته بود، هم خجالت می کشید. بعد از این که جفتمون به

حالت عادی برگشتیم، بی اختیار بغلش کردم و بوسیدمش، بعدم دوباره با همون پیچ پیچ در گوشش گفتم:

-شوخی کردم جو عوض شه.

حالا یکی نبود بگه مگه جو متشنج بود که تو خواستی عوضش کنی؟ والا.

-حالا رویا خانم و مژده می دونن؟

-نه، ما خودمونم همین امروز فهمیدیم، برای همین گفتم اول به تو بگم حتما خوشحال میشی.

دوباره صورتش و بوسیدم و گفتم:

-با این که شوکه شدم ولی خیلی خوشحال شدم. ایشا... قدمش براتون مبارک باشه، ولی تو به قولی باید بهم بدی.

در حالی که چشمش برق می زد و منم فهمیدم از این اتفاق کاملا یهوئی، اصلا ناراحت نیست، گفت:

چه قولی؟

-باید مواظب این ورپریده ی عمه باشی و هر جا هر چیزی احتیاج داشتی و هر چیزی و یار کردی، به خودم بگی، باشه؟

دستم و توی دستش گرفت و در حالی که از چشاش ذوق می پاشید بیرون، گفت:

-خیلی خوشحالم که با مهیار و خانواده اش وصلت کردم.

با خودم گفتم «نه تو رو خدا بیا و ناراحت باش». بعدم به افکار پلیدم دهن کجی کردم و گفتم «ای موزمار، توئم از اون خواهر شوهرایی ها. چشم مہیار و گوشاش و دور دیدی، خانومش و گرفتگی به تیکه انداختن؟ اگه بفهمه پوست سرت و غلفتی می کنه ها، -مرسی عزیزم، تو لطف داری. ما هم خوشحالیم از این که مہیار به تو که دوستت داشت، رسید. -می دونی محبوب، من این جا، تو شهر غریب، برام خیلی سخت بود. می دونی خیلی سخته آدم پدر و مادر نداشته باشه. -یه قطره اشک از چشماش سر خورد و چکید روی میز. دستاش و محکم فشار دادم که ادامه داد: -اما خدا رو، روزی دو هزار بار شکر می کنم که شما رو بهم داد. اگه پدر و مادرم و گرفت، مامان مهلا و بابا کیانوش رو دارم که جای خالی مامان و بابام و کمتر حس کنم.

نمی دونم چرا این قدر بد قلق شده بودم. یهو تو سرم افتاد، منم که نقش هویج دارم دیگه، بود و نبودم اصلا اهمیتی نداره به خدا، ولی بعد دوباره تو ذات مہربون خودم فرو رفتم و در حالی که می خندیدم، گفتم: -رخسار، مامان و بابا تو رو قد من دوستت دارن. نمیگم بیشتر که فکر نکنی دارم دروغ میگم، اما شاید باورت نشه، تو برای ما کمتر از مہیار عزیز نیستی.

خیلی خوشحال بودم که رخسار از حضور ما در کنارش راضیه و این کم چیزی نبود. حالا که فکر می کنم می بینم طفلک خیلی از این که پدر و مادرش در کنارش نیستن، ناراحت بود و داشت زجر می کشید، برای همین براشون فاتحه خوندم و از خدا طلب مغفرت و آمرزش براشون کردم.

چشام و باز کردم و آخرین لباسم و چپوندم تو ساک و با غرغر، پیش خودم فکر کردم، همش پنج روز از عروسی پرستو و فرهاد گذشته که این مہیارم و یار مسافرت رفتنش گرفته ها. البته میشه گفت اولین و یار رخسار، خودش و به شکل مسافرت به شمال نشون داد. تا الانم من داشتم خاطرات اون شب و پیش خودم مرور می کردم. هنوز مامان و بابا خبر نداشتن دارن مادر بزرگ و پدر بزرگ میشن و منم به خواست مہیار که می خواست تو این سفر بهشون شیرینی بده، چیزی نگفته بودم. حالا مہیار جان، قربونت برم داداش کله شق من، آخی بابا هم که داری میشی آخه، چی داشتم می گفتم؟ هوم آها، مٹ این پیرزنا غر می زدم؛ حالا چرا به مامان گفتمی که مامانم زن عمو رو دعوت کنه؟ خب چی میگی «محبوب نمی تونستیم چشای مامان و ببندیم و با خودمون ببریم که». ای کاش مامان و زن عمو این قدر با هم صمیمی نبودن و مامان از جیک و پوک زن عمو خبر نداشت و نمی دونست چقدر دلش هوای شمال رفتن کرده و با این پیشنهاد دو پا داشت و دو تا بالم قرض نمی گرفت، پیره سمت تلفن و با خوشحالی به زن عمو خبر بده با ما بیاد شمال و زن عمو از خدا خواسته، نذاره جمله ی مامان تموم شه و تو هوا بقاپه و پیشنهاد بده به عمه اینا هم بگیم بیان، آخه عمه بعد از عروسی پرستو، غمباد گرفته و نشسته تو خونه، بهتره اونا هم بیان و روحیه شون عوض بشه. من و میگی وقتی فهمیدم، دلم می خواست دونه دونه گیسام و با پنس شایدم با موچین بشینم بکنم و بندازم اون ور بلکه حرصم بخوابه. مار از پونه خیلی خوشش میاد، دم لونه اش سبز میشه. من چطوری می تونستم قر و اداهای کوروش و پروانه که جفتشون به خون من تشنه بودن رو تحمل کنم؟ هوم، ا... اعلم. ای کاش می شد یه جوری سر باز زد از این سفر یهویی و ویاری رخسار. دلم نمی خواست برم اما می دونستم مہیار خیلی ناراحت میشه،

خصوصاً وقتی اس ام اس داد بهم و در کمال تعجب، دیدم اصلاً از حضور عمه اینا و عمو اینا تو این سفر ویاری، راضی نیست. خیلی شاخ در آورده بودم. حس می کردم اون قدر بلنده که از یه جاییم یه چیزی تو مایه های دم زده بیرون به خدا. من مهیار و خوب می شناختم، عاشق این بودم دسته جمعی بریم مسافرت، پس چرا الان مخالف بود و مخالفتش و علناً به روی مامان آورد و مامانم یه کم، فقط یه کم ناراحت شد و آخرش گفت که نمی خواسته عمه اینا رو راهی کنه با ما، اما دیگه چاره ای نیست، همش چند روزه باید تحمل کرد و بعدم با یه نگاه مظلوم خیره شد به من و منم برخلاف میل باطنیم، مجبور شدم به مهیار بگم «اشکالی نداره داداشی، مهم اینه بریم و خوش بگذرونیم» ولی خدا می دونست که حضور کوروش و پروانه با نقشه های بی خیالی من، جور در نمی اومد برای همین پیشنهاد دادم مژده و رویا خانم رو هم با خودمون راهی کنیم. خودمونیم، عجب مسافرت ویاری خفنی شده بود؛ لشکر کشی کردیم.

خلاصه، فردای اون روز، یعنی چهارشنبه ساعت چهار صبح، همه آماده و حاضر به حرکت، جلوی در سبز شدیم. سر راهمون با عمو و عمه اینا قرار گذاشته بودیم. با اصرار رخسار، من و مژده رفتیم تو ماشین مهیار و رویا خانم هم برای تنها نبودن، به پیشنهاد من و مامان و مژده، رفت تو ماشین ما و پشت نشست. فکر کنم این جوری برایش خیلی بهتر بود، آخه با مامان خیلی صمیمی بود.

تو راه با عمه و عمو اینا ادغام شدیم و من و مژده از دیدن کوروش و عمو کیوان و زن عمو مهلا که هر سه تو یه ماشین نشسته بودن، شاخ در آوردیم. مژده بغل گوشم پیچ کرد:

-بینم، پس این دختره کجاست؟ چرا ور دل نامزدش نیست؟

یه چشم غره بهش رفتم که باعث شد خودش و جمع کنه و مژده حرف بزنه. همیشه انگاری به یه تلنگر احتیاج داشت. بعدشم یه نگاه به ماشین عمه کتابون کردم که از دیدن پروانه که پشت نشسته بود و هندزفری تو گوشش بود، شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-بس که بی لیاقته، اگه الان من بودم، عمو و زن عمو رو از ماشین پیاده می کردم، همچین آویزون کوروش می شدم همه بهم بگن چه جلفه دختره.

مژده پقی زد زیر خنده و باعث جلب توجه مهیار و رخسار شد. برگشته بودن و ما رو نگاه می کردن. یه نیشگون خرکی از رون پاش گرفتم و خفه اش کردم.

-هوی عوضی، چته ضعف کردم.

از این که می دیدم مژده داره حرف می زنه، خوش خوشانم شده بود.

-نه، راه افتادیا.

یه پشت چشمی برام نازک کرد و زل زد به رخسار و زیر لبی بغل گوشم پیچ کرد:

-بینم، شنیدی خان داداشت چه دسته گلی به آب داده؟

از اون جایی که ذاتا حرفت و گاو بودم، با تعجب نگاهش کردم که با چشم و ابرو به رخسار اشاره کرد. نیشم باز شد و با خنده گفتم:

-هول بودنا خدا وکیلی.

چسبید بغل گوشم و یکی از اون جکای مستهجن و خفن و که حتی روم نمیشه واسه خودم بگم، بغل گوشم گفت. اولش سرخ شدم، بعدم غش غش زدم زیر خنده و بازم رخسار و مهیار چرخیدن سمتون.

چیه شما دو تا هی می خندید؟ مژده، بلند بگو ما هم فیض ببریم دیگه.

-شوما چرا حرکت نمی کنی مهبیار خان؟

-منتظریم سلام، احوال پرسیا تموم بشه.

چرخیدم و بیرون و نگاه کردم. مامان هنوز جلو ماشین عمو اینا وایساده بود و با زن عمو ریشه می رفت. کوروشم اون پشت داشت وسایل و تو ماشین جابجا می کرد. با صدای مهبیار به خودم اومدم.

-محبوب، تو راحتی عزیزم؟

از این که محبوب صدام زده بود، گفتم:

-چیه؟ از اون روزی که زن گرفتی، آدم شدی همش محبوب محبوب می کنی.

خلاصه با کلی شوخی و خنده و سر و کله زدن، بالاخره ماشینا حرکت کردن. ماشین کوروش از بغلمون رد شد و برای مهبیار بوق زد. مهبیارم دستش و براش بلند کرد. بعدشم بابا و پشت سرشون بابای پرستو که من همیشه آقای رستگار صداش می کردم، رد شدن و ما هم پشت سرشون. اصلا به روم نیاوردم که پروانه به محض دیدن من، چشم غره رفت و روش و اون وری کرد. گم شه بابا، کی حوصله این خانم و داره؟ مسافرت و عشق است. مهبیار یه آهنگ جینگیلی مستون گذاشته بود و مژده هم باهاش می خوند. یهو رو کرد و به مهبیار گفت:

-مهبیار خان بی زحمت ضبطت و خاموش کن، می خوام یه دهن مهمونتون کنم.

مهبیارم دستش و گذاشت رو چشمش و در حالی که هم حواسش به رانندگیش بود، هم به مژده، ضبط و خاموش کرد و گفت:

-ای به چشم. ما حاضر و آماده ایم، بفرمایید.

رخسارم کامل چرخید سمت ما و زل زد به مژده. مژده هم در حالی که ژست می گرفت گفت:

-همراهی فراموش نشود لطفا.

خنده ام گرفته بود. مژده در حالی که از توی سبد زیر پاش یه کاسه در آورده بود، گذاشتش رو پاش و همون جوری که ضرب گرفته بود روش، شروع کرد به خوندن:

- خری آمد بسوی مادر خویش

بگفت: مادر چرا رنجم دهی بیش؟

برو امشب برایم خواستگاری

اگر تو بچه ات را دوست داری.

خر مادر بگفتا: ای پسر جان

تو را من دوست دارم بهتر از جان

ز بین این همه خرهای خوشگل

یکی را کن نشان چون نیست مشکل.

خر از شادمانی جفتکی زد

کمی عرعر نمود و پشتکی زد
 بگفت: مادر به قربان نگاهت
 به قربان دو چشمان سیاهت
 خر همسایه را عاشق شدم من
 به زیبایی نباشد مثل او، زن
 بگفت مادر: برو پالان به تن کن
 برو اکنون بزرگان را خبر کن
 به آداب و رسومات زمانه
 شدند داخل به رسم عاقلانه
 دو تا پالان خریدند پای عقدش
 به افسار طلا با پول نقدش
 خریداری نمودند یک طویله
 همان طوری که رسم است در قبیله
 خر عاقد کتاب خود گشایید
 وصال عقد ایشان را نمایید:
 دوشیزه خانم خر آیا رضایی؟
 به عقد این خر خوش تیپ در آیی؟
 یکی از حاضرین گفتا به خنده:
 عروس خانم به گل چیدن برفته
 برای بار سوم خر پیرسید
 که خر خانم سرش یکباره جنیید
 خران عرعر کنان شادی نمودند
 به یونجه کام خود شیرین نمودند

وسطای شعر خوندش، دست زدن و بی خیال شده بودم و غش غش می خندیدم. رخسارم اون جلو ولو شده بود از خنده، مهیارم مونده بود
 رانندگی کنه، بخنده یا رخسار و جمعش کنه؟ خود چشم در اومدمشم همچین رفته بود بالا تیریبون می خوند، انگار نه انگار. نمی داشت حتی
 صدای خنده های ما به خوانندگیش، لطمه وارد کنه. خدا و کیلی جنس صداش و دوست دارم. بعدم بازم هر هر می خندیدم. وقتی شعر خوندش
 تموم شد، من و رخسار شروع به دست زدن کردیم، مهیارم دستش و گذاشت رو بوق و شروع به بوق زدن کرد. اون قدر خندیده بودم، اشک
 چشم روون شده بود. خودشم خیلی ریلکس، واسمون دولا راست می شد و تشکر می کرد و می گفت: «قابل نداشت. من متعلق به همه شمام.»

خلاصه یه آتیشی سوزوند بیا و ببین.

بعدشم دوباره به پیشنهاد مهیار می خواست بخونه که پرسید:

-خب چی دوس دارید براتون بنوازم؟ وطنی؟ غیر وطنی؟ داخلی؟ خارجی؟ چه ریختیش و خوش دارید؟

مهیار دستش و برد بالا و گفت:

-اجازه، ما طنزش و دوس داریم. مگه نه خانمی؟

بعدم چشاش و دوخت به چشای رخسار که از شدت خنده، برق می زد. رخسارم سرش و تکون داد و گفت:

-ورپریده یه دونه از همینا بخون. دلمون شاد شه.

-بسی دلک شدی رفت مزده جانم.

دستش و گذاشت رو سینه اش و نیمچه تعظیمی کرد و گفت:

-من هلاک این تعریفاتون، ... و کیلی.

فکر کردم چقدر قبلا که حرف می زد، بیشتر دوسش داشتم. اما خب، الانم شیرین و مهربون بود. خوش به حال سعید، هیچ وقت با مزده پیر نمی

شد. نمی دونم رفتار سابقش و چون بیشتر بهش عادت کرده بودم، بیشتر دوست داشتم یا به خاطر ادای بامزگی کلماتش بود، اما در هر صورت

الانم راضی بودم که می تونه و می خواد، عادی صحبت کنه. صدای مژده، من و از عالم هیروت بیرون کشید:

-دوستان فقط اون دس قشنگه فراموش نشه، خواننده روحیه بگیره. حالا میریم که داشته باشیم:

دماغ این عضو حیاتی

اگه مثل کلنگه

مثل لوله تفنگه

با خوشگلیت می جنگه

طبیعیه، قشنگه

نگو که این یه درده

دماغ عمل نکرده

اگر که مثل فیله

و یا از این قبیله

روی نوکش زیگیله

غصه نخور، اصیله

هی نرو پشت پرده

دماغ عمل نکرده

یکی میگه درازه

خیلی ولنگ و وازه
 یکی میگه ترازه
 غصه نخور که نازه
 ببین خدا چه کرده
 دماغ عمل نکرده
 دماغ نگو جواهر
 سوژه ی شعر شاعر
 طویل فی المظاهر
 پدیده ی معاصر
 آهای تخم دو زرده
 دماغ عمل نکرده
 با اون دماغ همیشه
 عکس تو پشت شیشه
 تو سینما چی میشه
 شکستن کلیشه
 کاشکی بری رو پرده
 دماغ عمل نکرده
 کم بابات و کچل کن
 یا خودت و مچل کن
 کی بت میگه عمل کن
 قصیده رو غزل کن
 میشی له و لورده
 دماغ عمل نکرده
 چقد دماغ دماغ شد
 قافیه مون چلاق شد
 هی یکی چل کلاغ شد
 تصنیف کوچه باغ شد
 بره که برنگرده

دماغ عمل نکرده!

من که دیگه دقیقا ولو شده بودم رو صندلی و دلم و گرفته بودم و می خندیدم. خدا بگم چی کارت کنه مژده، مردم از دل درد. وقتی شعرش تموم شد، یه دستی به دماغش کشید و در حالی که خیلی جدی بود گفت:

-خوبه دماغ عمل نکردیم وگرنه پیش سرمون حرف در می اومدا.

بعدم خودش غش رفت از خنده. رخسار، دل درد گرفته بود و رو به مهیار که می خندید، گفت:

-وای مهیار، مراقب باش تو رو خدا.

از شیشه آب معدنی، واسه رخسار یه لیوان آب ریختم و دادم دستش، هنوزم هر هر می خندیدم. خدا بگم چی کارت کنه. اومدم رو کنم بهش و بگم دوباره یکی دیگه برامون بخونه، دیدم کله اش و کرده تو گوشیش و یه لبخندم رو لبشه. حدس زدم سعید باید باشه. بی خیالش شدم و از آینه ماشین به مهیار چشمک زدم. خوشحال بودم از این که پیشنهاد دادم، مژده و رویا خانم رو با خودمون بیاریم.

بعد از این که هوا روشن شد، به پیشنهاد مامان، جایی وایسادیم و بساط صبحونه رو آماده کردیم. هوا یه نمه سرد شده بود. شایدم به خاطر این بود که دم دمای صبح بود. ساعت و نگاه کردم؛ هنوز هشت نشده بود. با این حال، بدجوری احساس گرسنگی می کردم. با مژده نشسته بودیم کنار هم و پیچ پیچ می کردیم و اصلا هم اهمیتی به حضور بقیه که از ماشینا پیاده شده بودن، نمی دادیم و داشتیم در مورد سعید حرف می زدیم و این که بالاخره قرار شده مژده کی با مامان سعید آشناشه. انگار هنوز از نظر سعید، زمان مناسبی نبود. چون هنوز مژده اون جوری که دوست داشت، اتو کشیده و شق و رق حرف نمی زد. خب کم چیزی نبود، کم کم پانزده سال از عمرش و اون شکلی حرف زده بود. خب سخت بود دیگه.

بالاخره از هم دیگه دل کندیم و با تشر مامان، رفتیم سمت زیر اندازی که روی زمین پهن کرده بودن و همه نشسته بودن. یه سلام بلند بالا کردم و مژده هم پشت سرم، و الحق همه با روی باز جواب سلامم و دادن و فقط تنها کسی که با چشم غره، روش و برگردوند، پروانه بود و کوروش هم با یه لبخند نصفه نیمه، سرش و تکون داد و عوضش با مژده حسابی احوال پرسى کرد. بازم از نحوه نشستن این دو تا، شاخام زد بیرون. چرا این قدر دور نشستن حالا؟ اصلا این پروانه امروز یه چیش می شدا! حالا چرا به من قیافه می گرفت؟ دختره ی خل وضع. نمی دونم، یعنی به خاطر رفتار و تعصبات خاص باباشه که این قدر دور نشستن؟ من چه می دونم، اصلا به من چه؟ دست مژده رو کشیدم و رفتم سمت مهیار که برامون جا باز کرده بود و با سرخوشی نشستیم کنارش و مهیار خیلی آرام رو کرد به مژده و گفت:

-دمت گرم. خیلی خوش گذشت.

مژده با لبخند رو کرد به مهیار و گفت:

-اینم شیرینی ما به عنوان پدر شدنتون. شوما که هیچ عین خیالتم نیس.

مهیار دستش و گذاشت جلو دهن مژده و باعث شد من خنده ام بگیره.

-جون مادرت آرام دختر، می خوامی شر کنی؟ هنوز کسی نمی دونه، می خوام اون جا بهتون شیرینی بدم دیگه.

مژده ابروهاش و انداخت بالا و آهانی گفت و بعدم خم شد سمت من و در گوشم گفت:

-این خان داداشتم ما رو گاو گیر آورده ها.

هر هر زدم زیر خنده که با سلقمه مژده خفه شدم. سر بلند کردم، دیدم بله گند زدم، همه دارن نگاهم می کنن. از دیدن قیافشون بازم خنده ام گرفته بود. یکی یه وری نگاهم می کرد، یکی با تعجب، یکی با لبخند یکی هم مٹ این کوروش، با اخم و تخم. خودم و جمع کردم و بغل گوش مژده گفتم:

-مگه خیار دیدی نمک می پاشی نمکدون؟

لباش و کج کرد و ادام و در آورد. رو کردم به رویا خانم و گفتم:

-خاله جون، ببخشیدا جاتون و غصب کردیم.

-نه عزیزم، این حرفا چیه؟ من پیش مهلا خانم راحت ترم، شما هم جوونید، باید استفاده ببرید دیگه.

-جات خالی آجی رویا، فیضی بردیم از حضور مژده بیا و ببین.

نگاهم و دوختم به صورت مهیار و بعدم مژده.

-مگه چی کار کرد؟ باز چه آتیشی سوزونده؟

-دس خوش. دم شوما گرم مامان. به من میاد آتیش بسوزونم؟

-کم نه.

از این جواب رویا خانم، همه زدن زیر خنده و مهیار جریان آهنگ های مکش مرگ من مژده رو، برای همه تعریف کرد و به نظرم حس کردم یه نمه هم، پیاز داغ خوشی من و بیشتر کرد، شاید واسه این که کوروش و حرص بده و شایدم واسه این که ثابت کنه حضورش نمی تونه تاثیری تو روحیه ی من بذاره. شاید نه، من این طور حس کردم.

خلاصه بعد از این همه تعریف رخسار و مهیار، کوروش برگشته رو به مژده میگه:

-مژده خانم، باید قول بدی تو ویلا، ما رو هم به فیض برسونیا.

البته با نیش باز. مژده هم خیلی نامحسوس یه ضربه به پهلو ی من زد و با نیش باز گفت:

-البته، حتما.

بعدم برگشت سمت من و در گوشم گفت:

-بلایی به سرش بیارم بچه قرتی و. حالا سر تو هوو میاره؟

بدون این که لبخندی بزنم، لیوان چاییم و برداشتم و به پروانه نگاه کردم. سرش پایین بود و داشت صبحانه اش و می خورد. خلاصه بعد از این که صبحانمون رو خوردیم، بلند شدم و کمک مامان اینا کردم تا وسایل و جمع کنن و تو ماشینا جابجا کنیم. وقتی فارغ شدم از کمک کردن، دستام و کش دادم و نفس عمیقی کشیدم که صدای کوروش و بغل گوشم شنیدم که با نرمش خاصی گفت:

-خسته ای؟

سرم با تعجب چرخید سمتش. لحنش نوازشگر بود اما نگاهش هنوز طوفانی بود. نمی دونم باید خوشحال می شدم یا ناراحت. بی اختیار آب دهنم و قورت دادم و سرم و تکون دادم که تو همین حین، صدای پروانه رو شنیدم که رو به کوروش می گفت:

-کوروش جان، چند لحظه میای؟

کوروش با کلافگی دستی به موهاش کشید و بدون لحظه ای مکث، رفت سمت پروانه که هر کاری کردم کرشم و نشنوم، نشد و شنیدم:
-جانم عزیزم؟

سرم و با بی خیالی، تکون دادم و رفتم سمت ماشین. مژده عقب ماشین نشسته بود و بازم کله اش تو گوشیش بود. برای این که اهمیتی به صمیمیت آشکار کوروش و حسادت علنی پروانه ند، نشستم کنارش و با صدای مهیجی گفتم:
-پس!

برگشت و در حالی که با تعجب نگاهم می کرد، دستاش و به نشونه دعا برد بالا و گفت:

-می بینی خدا، فلانی هنوز وجود خارجیش به اثبات نرسیده ها، واسه ما دراکولام میشه.

زدم زیر خنده و گوشیش و از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-چی می گید شما با هم همش کله ات تو این ماسماسکه؟

-چیه؟ حسودیت میشه؟ نکبت.

-مژده؟

-هوم؟

بدون این که نگاهش کنم، سرم و انداختم پایین و گفتم:

-یعنی می تونم کنار پیام؟

نگاهش چرخید سمتم و بعدم بیرون و نگاه کرد. خیلی تیزتر از این حرفا بود. لااقل از من خیلی خیلی بیشتر تیز بود. حتما فهمیده بود منظورم نامزدی کوروش و پروانه است.

-بی خیال محبوب. دختر، کم غصه داشتی، حالا هم به گوشه چلاسیدی؟ بی خیال بابا. دنیا دو روزه، هی من میگم بیا و با این داداش سعید وصلت کن، گوش نمیدی که. اونم دنبال یه کیس مناسب می گرده.

چرخیدم سمتش و با لبخند کم رنگی نگاهش کردم. یعنی این قدر سعید برایش مهم شده بود که با خانواده اش هم آشنا شده بود و می خواست برای برادر سعید، یه مورد مناسب پیدا کنه؟ اونم چه مناسبی؟ یعنی مناسب تر از منم مگه پیدا میشه؟ والا.

-ای مژده جان، خواهر، دست رو دلم نذار، اگه این حمید (برادر سعید) من و بیینه، دو پا داره دو پا هم قرض می گیره و فرار می کنه. آخه توئم به چی دلت خوشه ها. فکر کردی همه مٹ تو مهره مار دارن؟

اومد جوابم و بده که برایش اس ام اس اومد و دستش و آورد بالا به علامت صبر کن، جلو صورتم گرفت. تو همین لحظه، مهیارم سوار شد و با یه سوال «بریم؟» شروع به حرکت کرد. سرم و تکیه دادم به صندلی ماشین و سعی کردم برای چند لحظه چشمم و ببندم. احساس خستگی می کردم. نمی دونم، شایدم دوست داشتم بخوابم و به هیچ چیزی فکر نکنم.

با تکونای دست مژده، چشمم و باز کردم. آفتاب، مستقیم زد تو صورتم. چشمم و جمع کردم که مژده گفت:

-آه، بسه بابا، مگه خرسی رفتی خواب زمستونی؟ بجنبون هیکت و دیگه.

با بی حالی چشمم و باز کردم و گفتم:

چه عجب دل کندی از ماسماکت!

ا، به ما که رسید آخ و چیز شد؟ یادته چقدر من از دست این اس بازیای سرکار، حرص می خوردم؟

نیشم و باز کردم و گفتم:

-کجایم؟

-پیر پایین بگو چی می خوری؟

در ماشین باز بود. مژده خودش و کشید کنار که منم پیاده شم. این دفعه دیگه واقعا دلم می خواست کش بیام. دستام و باز کردم و یه خمیازه

خرکی کشیدم و در همون حال، با چشمم دنبال بقیه گشتم. مژده سلقمه زد تو پهلو و گفت:

-د بین حلقه و. لوزالمعده ات و ملت دیدن.

نیشم و باز کردم و از دیدن بستنی دهاتی، مٹ بچه ها ذوق زده پریدم بالا و دستام و کوبیدم به هم. یوهو یوهو بستنی دهاتی، من عاشقشم.

چرخیدم سمت مژده که با فک باز، زل زده بود به دلک بازیای من. بی خیال دستش و کشیدم و گفتم:

-پیر بریم بستنی بخریم. هوم! راستی بقیه کجان؟

دستش و کشید رو صورتم و گفت:

-هوی بینم، ضربه مغزی شدی؟ چته روان پریش؟

یه اخم الکی کردم و گفتم:

ا- مژده، خب دلم بستنی می خواد دیگه.

غش رفت از خنده و لحن بچگونه ی من. بعدم در حالی که قیافه اش و شبیه خاله سوسکه کرده بود و موزماری و بدجنسی از ریختش می بارید،

گفت:

-بینم، کس دیگه هم می دونس شوما عاشق بستنی دهاتی هستی؟

به نشونه تفکر، چشم و جمع کردم و بعد از فکری که تو سرم افتاد، صاف وایسادم و چشم و گرد کردم.

-چطور مگه؟

-هیچی، پسرعموی عزیزتون پیشنهاد بستنی دهاتی دادن.

یاد اون موقع هایی افتادم که هر وقت می اومدیم شمال، می دوید تا برام بستنی دهاتی بگیره. یعنی هنوز یادش مونده من عاشق بستنی دهاتی

ام؟ یه نسیم خنک پیچید تو دلم. بعدم یه فکر مسموم افتاد تو سرم که به خودم گفتم «محبوب خانم، رو دل کردی این نسیم خنک نیست. بدو

برو سمت دستشویی.» بعدم با نیش باز رو کردم به مژده و گفتم:

-میریم قضای حاجت، توئم میای؟

-سرکار علیه لالا تشیف داشتن، ما قضا حاجتمون و رفتیم. بین چشم چه گشاد شدن!

بعدم خودش غش زد زیر خنده. بی توجه بهش گازش و گرفتم و دویدم سمت دستشویی که از قضا مامان و زن عمو و عمه هم تو صف

بودن. رخسار و پروانه رو ندیدم، نمی دونم کجا بودن.

وقتی برگشتم، دیدم مردای راننده چایی می خورن و خانما به جز رخسار، بستنی دستشونه. خودم و چپوندم کنار مژده و در حالی که زیر زیرکی به پروانه و کوروش که در حال حرف زدن بودن، نگاه می کردم، گفتم:

-پس بستنی من کو؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-این دختر عمه ات از اون عایشه هاست!

-چطور؟

-اولش گفت چایی می خوره، بعد که فهمید بستنی سهم توئه، سریع کش رفت. بعدم چپید بغل کوروش که مبادا بدزدنش. نسناس.

یه نیشخند زدم و دیدم تو همون لحظه، پروانه داره با نفرت نگاه می کنه. وقتی نگاه خیره ام و دید، علنا ایشی کرد و سرش و چرخوند اون ور. کوروش مشغول چایی خوردنش بود و اصلا توجهی، نه به من، نه به پروانه نداشت. نمی دونم این دختر روان پریش چرا با من این ریختی می کرد. شیطونه میگه برم بزنم پک و پوزش و بیارم پایینا! نکبت، آخه تو که به عشقت رسیدی، کوروش من و از دستم در آوردی و دلی از عزا در آوردی، پس چرا به من قیافه ات و می گیری؟ این وسط من بدبخت به هر کی دل بستم، آخرش یخ بستم، تو چته؟ البته بگما نوش جونت، مفت چنگت، زرنگ بودی کوروش و ازم دزدیدی. من الاغ هر بلایی سرم بیاد حقمه.

یه نفس عمیق کشیدم و رو به مژده گفتم:

-میرم بستنی بگیرم، باهام میای؟

قبل از این که مژده جواب بده، صدای مهیار و شنیدم که یه اخم عمیقم تو صورتش بود.

-پیشی، بستنی می خوری؟

-داشتم می رفتم بگیرم.

-نمی خواد خواهری، مگه داداشت مرده که پیشی بره واسه خودش خرید کنه؟

یه لبخند زدم و ازش تشکر کردم. بعدم نگاه خیره ام و دوختم تو صورت پروانه که داشت از کوروش دور می شد و می رفت سمت ماشینشون.

بعد از استراحت و خوردن بستنی، راه افتادیم. تا الانشم بیش از حد معطل کرده بودیم و گرنه دیگه الان باید نصف مسیر رو رفته باشیم.

توی راه با مژده حرف می زدیم و هر از گاهی هم، سر به سر مهیار و رخسار می داشتیم. رخسار حالش زیاد خوب نبود و رنگ و روش پریده بود و مهیارم حسابی نگرانش بود. ببین تو رو خدا این پدر صلواتی هنوز نیومده چقدر عزیز شده که من عمه اش داشتم غش می رفتم واسش، وای به حال مهیار که هم زنش بود، هم بچه اش.

وقتی رسیدیم، از ظهرم گذشته بود. ترافیک سنگینی بود و از اون جایی که امروز، یعنی چهارشنبه تعطیل رسمی بود و فردا هم اکثرا یا مرخصی بودن یا تعطیل، تصمیم گرفته بودن دل و بزمن به دریای شمال و حالش و ببرن دیگه. منم از ترافیک خسته شده بودم. خدا وکیلی هیچی کلافه کننده تر از این ترافیک تو جاده های شمال نیست. اصلا نمی ذاره از طبیعت لذت ببریم به خدا. وقتی ماشینا رو تو حیاط ویلای اجاره ای پارک کردن، سریع پریدم پایین و حس کردم همه تنم درد می کنه، وای به حال مهیار و باقی راننده های عزیز که هی کوبیدن تو سر این کلاچ و ترمز و گاز بدبخت. بیچاره ها پدر پاهاشون در اومده بود، حالا این وسط یکی هم پیدا می شد مث رخسار که ناز کنه و امثال مهیارم نازش و بکشن.

هه، چقدر من بدجنس بودم. ایشا... خواستم شوهر کنم، با یکی ازدواج می کنم خواهر نداشته باشه. تو همین احوالات درب و داغون اسیر بودم که یهو کوروش از جلوم گذشت و در حالی که سرش و به نشونه تاسف به من که به خودم می خندیدم، تکون می داد، من و به خودم آورد. با نوک انگشتم، ضربه آرومی به سرم زدم و تو دلم گفتم «نمیری محبوبه، به عقل نصفه نیمه داشتیا، اونم پروندی؟ آفرین به این لیاقت. بترکی بس که خری. الانم عوض وایسادن پیر به بقیه کمک کن.»

همون جوری هم که وسایل و با بقیه داخل می بردیم، به محیط ویلا هم سرک می کشیدم. این ویلا رو مهیار قبلا با دوستاش اومده بوده، برای همین با صاحب خونه آشنا شده بود و شماره اش و ازش گرفته بود تا هر زمانی خواست بیاد شمال، نگرانی و دغدغه ی جا نداشته باشه. الانم با محبت مرد صاحب خونه، به جای خوب گیر آورده بودیم. البته دست داداشم درد نکنه، زحمت تلفن زدن و کشیده بود.

یه ساختمون یه طبقه، تقریبا هشتاد، هشتاد و پنج متری، وسط حیاط تعبیه شده بود و دور تا دور ساختمون حیاط پر از درخت کاری بود و یه حوض فکستنی آبی رنگ و رو رفته، از این قدیمیا، درست رو به روی ساختمون بود. با این که حیاط خیلی بزرگ و سر سبزی بود اما من با یه نگاه، حس کردم تنها حسنش وجود اون آلاچیق بانمکی بود که ته حیاط پشت ساختمون بود. با این که چهار تا ماشین تو حیاط پارک شده بود اما هنوز جای یه دوچرخه و یه ماشین هم خالی بود. هه! کلی فضولی کرده بودم واسه خودما. اگه همین جوری ولم می کردن، دیگه آمار ریشه ی درختا و تعداد فضای باقی مونده تو باغچه رو هم برای سایرین استخراج می کردم که متاسفانه با صدای مژده که می خواست برم تو، بی خیال تفحص زیبا و جذابم شدم و گذاشتم ملتی در کف تعداد مولکول های آزاد خاک بمون و دویدم سمت ساختمون. ساختمون با سه تا پله از کف حیاط کنده می شد. پله ها رو دو تا یکی کردم و دویدم تو ساختمون. یه وقتی فکر نکنی محبوبه جون فقط واسه بیرون ساختمون کنجاوای کنی کفایت می کنه، نه قربونت، شما باید کامل وظیفه ات و انجام بدی وگرنه حقوق و مزایا بی حقوق و مزایا. آ باریکلا دخیل خوبم! حالا یه کنجاوای بزن تو گوش داخل ساختمون، ببینم چند چندیم.

یه ساختمون به طرح چوب که خیلی معمولی بود. شاید معمولی تر از خیلی از ویلاها و خونه های شمال. یه پذیرایی بزرگ داشت که با یه دست مبل فرو رفته اما تا حدودی تمیز که دلت بیاد نشیمنگاه عزیزت و بذاری روش، مبله شده بود. نج، از طرح پرده هاش و رنگش خوشم نیامد. با مبلش و فرش کرم رنگش، سنخیتی نداشت، تازه خونه رو هم تاریک کرده بود. یه تلویزیونم از این طرح قدیمیا بود که ای بگی نگی می شد ازش فیضی برد. هر چی نباشه، ساعت ده شب، می شد سریال مورد علاقمون رو نگاه کنیم، حالا درسته این جا فارسی وان و زمزمه و جم نیستش که بشینیم عشق و جزا و ارورا و افسانه ی افسونگر و ببینیم و حالش و بیریم اما باز از هیچی که بهتره. هوم! همون اول بسم ا... هم، مهیار و رخسار و بابا و عمو و کوروش و آقای رستگار، مبل رو افتتاح کرده بودن و استراحت می کردن. اون سر پذیرایی هم مامان و زن عمو و رویا خانم نشسته بودن و وسایل و تفکیک می کردن.

بی خیال دید زدن پذیرایی شدم و توجهم و جلب پله هایی که درست رو به روی در ورودی بود، کردم. این پله ها که دو قسمت می شد، یکیش می رفت پایین و اون یکی می رفت بالا. اون قسمتی که می رفت پایین، شاید نزدیک سه تا پله بود که با یه سرک کشیدن فهمیدم می خوره به سرویس بهداشتی حموم و دستشویی و مژده هم داشت اون تو دست و صورتش و می شست چون درش نیمچه باز بود، نه این که فکر کنی خدای نکرده محبوبه خانم فضولی کرده ها، نه به خدا، درش باز بود منم که اصلا کنجاوای نیستم به جون همین یه دونه عمه ام که نه، به جون دخترش که معلوم نیست کجاست و نامزدش و تنها ول کرده. بله داشتم می گفتم، بعدشم دوباره پله می خورد و دقیقا خلاف جهت سرویس

بهداشتی می رفت پایین و اون جا آشپزخونه بود. هوم! چه آشپزخونه ای بود. با یه موکت خاکستری رنگ و یه یخچال و گاز و یه کابینت و یه سینک ظرفشویی و آبچکون و بعدم دیگه هیچی. عمه ام داشت سرک می کشید داخل کابینتا رو ببینه چه وسایلی هست و چه وسایلی نیست. بی توجه به عمه، برگشتم و با همون وسایل تو دستم، سرک کشیدم به پله هایی که می رفت بالا. فکر کنم فضول جمع، فقط خودم بودم، آره خب چون من تنها کسی بودم که تو ماشین خوابم و کرده بودم دیگه. هه هه! با شیطنت، پله ها رو شمردم و رفتم بالا. شیش تا بود. بعد یه راهرو کوتاه که توش یه گلدون تزینی بود و بعدشم دوباره پنج تا پله و به به، چه شود؟ این جا رو نگاه دختر. دو تا اتاق خواب بزرگ. جونمی! یکیش یه پنجره بزرگ داشت که به یه قسمت حیاط باز می شد و یه کمد دیواری داشت با چند دست رختخواب و با یه فرش گردویی رنگ تزین شده بود و یه چوب رختی گوشه اتاق و یه آینه هم به دیوار نصب شده بود. اوهوم! این جون می داد واسه میکاپ کردن. اون یکی اتاقم، مٹ همین اولیه بود، منتهی پنجره ای به بیرون نداشت. اونم فقط یه کمد دیواری داشت با چند دست رختخواب و یه بخاری کوچیک رنگ و رو رفته. بدو برگشتم تو اتاق اولیه و ساکای تو دستم و تقی ولو کردم رو زمین و بعدم دستام و مالیدم به هم و با صدای بلندی داد زدم.

-با اجازه بزرگترا، اتاق خواب اولیه برای ما خانوما.

از بیرون فقط صدای خنده اومد و این یعنی مهر تایید رو حرفای محبوبه خانم. بعد از این که حسابی به همه جا سرک کشیدم، ساکم و مرتب یه گوشه گذاشتم و لباسام و با یه دست راحتی عوض کردم و موهام و شونه زدم و پشت سرم با کش بستمش و یه نفس عمیق کشیدم و به نیمچه آینه ی بند شده رو دیوار نگاهی انداختم و واسه خودم بوس فرستادم. خود شیفتگی هم بد دردی بودا، والا به خدا. از این که این همه شادابی تو خودم حس می کردم، شاخ در آورده بودم، اما خب هر چی بود خوشحال بودم. تو همین گیر و دار بودم که مژده و رخسار و پشت سرشون عمه و رویا خانم، وارد اتاق شدن. الان دقیقا حس اون کوهنوردی رو داشتم که اولین نفر بودم قله رو کشف کرده بودم و پرچم و به اهتزاز در آورده بودم و بعدم با یه لبخند و این حس خرکی از اتاق اومدم بیرون و به کمک مامان رفتم تا وسایل و ببریم پایین تو آشپزخونه، جابجا کنیم.

بعد از ناهاری که مامان درست کرده بود و از تهران آورده بود، آقایون برای استراحت کردن به اتاقی که زورکی در اختیارشون قرار داده بودیم رفتن، اما مهیار، پررو پررو همون جا ور دل رخسار نشستته بود و جم نمی خورد و اصلا هم به تیکه های گاه و بیگاه من و مژده توجه نمی کرد. رخسارم دراز کشیده بود و مثلا داشت استراحت می کرد. آخه این نیم وجبی هنوز نیومده داشت آتیش می سوزوند. یکی نبود بهش بگه خب پدر صلواتی این هم و یارونه شماسه دیگه. مگه هوس شمال نکرده بودی؟ بفرما، اینم سفر ویاری شما.

عصر به پیشنهاد مژده، بساط قلیون و برداشتیم و رفتیم توی حیاط، دقیقا تو همون آلاچیق ته حیاط و چاقش کردیم و دو تایی نشستیم و از هر دری حرف زدیم و خندیدیم و نیم ساعت بعد، همه ی جوونا یورش آوردن به سمتمون و خلوت دو نفرمون و ریختن به هم. البته من بیشتر حرصم از کوروش و پروانه گرفته بود. پروانه هنوزم داشت با نگاهش من و قورت می داد و منم مٹ الاغا نگاهش می کردم و اهمیتی به حضورش نمی دادم. چه فرقی می کرد، هر چی می خواست پیش خودش فکر کنه، من زده بودم به خط بی خیالی و الحقم موفق بودم.

آلاچیق بزرگی بود و هممون دور نشستیم رو زیر اندازی که پهن کرده بودیم و قلیون و دست به دست می چرخوندیم و فقط بین ما، رخسار بود که ترجیح داد با تخمه، خودش و سرگرم کنه. مژده هم سکوت کرده بود و بازم کله اش و کرده بود تو اون گوشه کوفتیش که من جدیدا خیلی طلبه شده بودم، بکوبمش تو فرق سرش. نیست خیلی هم شبیه گوشت کوب بود، خیلی مزه می داد ناقصش کنم باهاش، مژده رو میگما، یه موقع خدای نکرده منظورم موبایل نازنینش نیستا! هه. از این همه پلیدی خودم، نیشم باز شد و همون جوری که به مژده خیره شده

بودم، سرش و بلند کرد و دید دارم با یه لبخند ژکوند نگاهش می کنم. چشماش و جمع کرد و گفت:

-هان؟ چته؟ چه نقشه پلید کشیدی واسم تبهکار؟

-مژده، می دونی من چقدر دوستت دارم؟

-جل الخالق، باز این خل شد. بابا، جون مادرت شوهر کن، برو، دست از سر کچل من بردار.

خودم و کشیدم سمتش و با عشوه گفتم:

-آخه عزیزم، من فقط تو رو دوست دارم.

خودش و کشید عقب و با چندش گفت:

-ایش، بلا به دور، خانم ما خودمون صاحب داریم!

زدم زیر خنده، مژده هم همراهیم کرد. صدای مهیار و شنیدم که گفت:

-باز شما دو تا چپیدید و دل هم، در گوشی حرف زدید؟

برگشتم و نگاهش کردم. تو چشماش محبت بیداد می کرد. لبخند زدم به صورتش. تو محدوده دیدم، کوروشم بود، اونم لبخند کنج لبش نشست

بود و ما رو نگاه می کرد. مژده گفت:

-میگم مهیار خان، چرا این ورپریده رو رد نمی کنید بره آخه...

با نیشگونی که از رون پاش گرفتم، نطقش کور شد و با گوشیش کوید رو دستم، که جیغم و در آورد. با این حال، هممون زدیم زیر خنده. مهیار

جواب داد:

-می دونی مژده، هنوز مردی که لیاقت پیشی ما رو داشته باشه، پیدا نکردیم. اونایی هم که فکر می کردیم لیاقت دارن، تو زرد از آب در اومدن.

وای چقدر حرفش دو پهلو بود. به لبخند کجکی رو لبش و اخم عمیق پیشونی کوروش و چهره گرفته و لبای آویزون پروانه نگاه کردم و بیخودی

خنده ام گرفت. دمت گرم مهیار، عاشقتم. به تو میگن یه داداش ایده آل، یه داداش وفادار. اصلا خرتم داداشی که این قدر ماهی. بین چه حالی

از این دو تا عجززه گرفتی. جونمی، می میرم برات.

تو همین دم که من داشتم از زور خوشی می مُردم و کم مونده بود پاشم اون وسط عربی برقصم، کوروش گفت:

-تا اون جایی که من می دونم، محبوبه خانم خواهان زیاد داشته، این خودش بوده که همیشه لگد به بخت خودش می زده.

عینهنون یه بادکنک که سوزن زده باشن بهش، به فس فس افتادم و بادم خالی شد. عجب آدمی بود این بشرا. از دست تو. باشه بابا، من لیاقت

نداشتم. من بچه بودم، خر بودم، الاغ و نفهم بودم. الان چی؟ الان که می فهمم! الان که دوستت دارم و تا ته خط باهاتم، تو چرا این کار و کردی؟

چرا این بار تو خطم زدی؟ چرا نخواستی یه بار دیگه بهم مهلت بدی؟ می دونم، همه اینا رو می دونم که خودم جفتک به بختم انداختم اما تا الان،

بعد سه سال، هنوز به پات نشستم و هر کی اومد سراغ دلم، بی چون و چرا گفتم فروختمش، به کسی فروختمش که دیگه حسی بهم نداشت. به

کسی که خودم غرور و عشقش و به بازی گرفتم و حالا هم، رقیبم و انتخاب کرده و جلوی چشمای من نشسته میگه و می خنده. مرده شور تون و

ببرن که هی می خوام بی خیال باشم، نمی ذارید.

-نفرمایید کوروش خان. این محبوب ما، لیاقتش خیلی بیشتر از این حرفاست. منتهی نقل این حرفا نیست، نقل دله. همون طور که تو عروسی

مهیار خان به عرضتون رسوندم، این بی نوا اسیر دلش شده!

نگاهی به مژده انداختم. یه لبخند بی جون، رو لبم نقش بسته بود. حتی دلم نمی خواست برگردم و صورت کوروش و نگاه کنم و ببینم چه حالی داره. برام اهمیتی نداشت، اون به هر طریقی می خواست زخم بزنه بهم. به هر طریقی می خواست نیش بزنه و غروری رو که من شکسته بودم، با شکستن غرور خودم، التیام ببخشه. می دونم چی می خواد، اما چه اهمیتی داره؟ مهم اینه، من بی خیال باشم. مهم اینه، نشون بدم برام بود و نبودش مهم نیست. نقشه ام همینه. بچرخ تا بچرخیم کوروش.

یه مدت همه به سکوت گذراندن و تنها صدای قل قل قلیون بود که جو رو متشنج می کرد. رخسارم ریز ریز بغل گوش مهیار ورد می خوند. یهو کوروش گفت:

-مژده خانم، شما یه قولی به ما نداده بودی؟

مژده یه لبخند مکش مرگ من زد و گوشیش و گذاشت روی پاش و با لبخند گفت:
-الوعده وفا کوروش خان.

بعدم رو کرد به من و گفت، اون کاسه رو خالی کن، بده به من ببینم. نگاهی به ظرف پفک کردم و از دیدن تنبک مجلس خنده ام گرفت. سریع داخل ظرف چیپس خالیش کردم و دادم دستش. مژده هم در گوشم وز وز کرد:

-یه حالی از این پسره راکفلر بگیرم، حالش و ببری، فقط به عشق خودت.

با نگاهم می خواستم پیرسم می خواد چی بخونه که امون نداد و گفت:

-اولیش و خودم می خونم، بعدشم با شما. آهنگ درخواستی هم داریم.

با صدای دست جمع، مژده یه دستش و به نشونه ساکت آورد بالا و شروع کرد.

-یادت میاد روزی که من هم یار وفادارت بودم

یادت میاد اون روز گاری کز دل خریدارت بودم

یادت میاد روزی که رفتی تا همسر دیگر بگیری

کشتی من و با بی وفایی، اکنون تو هم باید بمیری

کز دست غم آتش بگیری

ماندم به دامت زار و گریان، با غم شدم سر در گریبان

گفتم که شاید روز پیری، آبی و احوالم بگیری

کشتی من و با گوشه گیری، اکنون تو هم باید بمیری

کز دست غم آتش بگیری

الهی الهی الهی در به در باشی همیشه

الهی الهی خون جیگر باشی همیشه

جفا کردی، من و بیچاره کردی

به شهر درد و غم آواره کردی
 جفا کردی، من و بیچاره کردی
 به شهر درد و غم آواره کردی
 کشتی من و با گوشه گیری، اکنون تو هم باید بمیری
 کز دست غم آتش بگیری
 الهی هر که دلدارش خوش اخلاق و وفا داره
 خدا او را برایش سرخوش و سالم نگه داره محبوب من
 خوشا بر حال آن یاری، که داره یار غم خواری
 که در شادی او شاد، و به وقت غم فداکاره
 الهی الهی الهی در به در باشی همیشه
 الهی الهی خون چگر باشی همیشه
 جفا کردی من و بیچاره کردی
 به شهر درد و غم آواره کردی
 کشتی من و با گوشه گیری، اکنون تو هم باید بمیری
 کز دست غم آتش بگیری

تو طول آهنگ چشم از چشم کوروش برداشتم. اونم هی رنگ می داد و رنگ می گرفت. آفتاب پرست شده بود بچه ام. سرش پایین بود و منم اصلا اهمیتی به نگاه های پر حرص و کینه ی پروانه نمی دادم. نگاهش قشنگ درگیری داشت بین نگاه من و کوروش. کوروش اصلا سرش و بلند نکرد و نگاهم کنه. پاهاش و جمع کرده بود تو سینه اش و یه دستش و هی می کشید تو موهاش و خیره شده بود به یه جای نامعلوم. صدا از هیچ کس در نمی اومد. مزده اولش خیلی ملایم و با ریتم شادی خوند اما به قسمت آخر که رسید شبیه غزل هی متن و کشید و با لحن سوزناکی که فقط جگر کوروش و آتیش زد خوند. فکر کنم تنها کسی که از آهنگ لذت برد، خودم بودم. چون دقیقا حرف دل من به کوروش بود، البته سواى اون قسمت که براش آرزوی مرگ می کردا. من بمیرم اما اون چیزیش نشه، خدای نکرده. فقط دلم می خواست بدون چقدر در حقم بی وفایی داره می کنه. عجیب بود که تو اون لحظه اصن اهمیتی نداشت پروانه ای وجود داره و اصلا هم فکر نمی کردم دارم خیانت می کنم به هم جنسم، چون حس می کردم اون پروانه بود که همه زندگی من و از دستم در آورد، پروانه بود که با زرنگی از موقعیت استفاده کرد و قاپ کوروش و دزدید وگرنه کوروش کفتر جلد بام خودم بود.

وقتی خوندن مزده تموم شد، بی اختیار دستام و آوردم بالا و با همه قدرت کوبیدم به هم. می خواستم با همه بی تفاوتی که تو صورتم نقش بسته بود، با صدای دستام بهش ثابت کنم که واقعا گل کاشته. حقا که بهترین دوست و رفیقمه. به قول اون موقع هاش که می گفت من رفیقم، یه فیق نیستم.

-دمت گرم مزده، خیلی قشنگ بود. مال کی بود؟

یه چشمک خیلی نامحسوس زد به روم و گفت:

چه فرقی می کنه عزیزم؟ مهم اینه حرف دل بود. اصولا من لذت می برم از آهنگایی که حرف دل و به زبون میارن. شوما چطور؟
با این حرف مزده، مٹ فانوس دریایی سرم چرخید و همه رو با یه نظر از نگاهم گذروندم. پروانه یه پوزخند تلخ نشست به لبش و با حرص داشت ترق ترق انگشتاش و می شکست. کوروش هم با کلافگی به مزده نگاه می کرد. مهیار و رخسارم با تفکر خیره شده بودن به قلیون. بی اختیار قلیون و که خاموش شده بود از رو زمین کش رفتم و با خودم فکر کردم، چقدر من خوش خوشانم شده. چقدر جمع متفکر نشون میده. الان مطمئنم تو سر همه داره همین یه جمله می چرخه، چرا کوروش این کار و کرد؟
خب، حالا اگه آهنگی دیگه دوست دارید، بگید بخونم.

-مزده یه آهنگ شاد بخون

یه نگاه به رخسار کردم. چشماش خسته و خمار بود. امان از دست این وروجکی که داشت اذیتش می کرد.
-ای به چشم خاله خانم. شوما جون بخواه.

بعدم با کف دستش یه دونه زد رو تنبک مثلا ای که رو پاش بود (همون کاسه) و با یه عشوه ی خنده داری گفت:
-آبجی صنم گفت:

یهو رخسار و مهیار با هم گفتن:

چی گفت؟

خودش به من گفت؟

این جا بود که کوروش و پروانه هم، از اون لب و لوچه بودن کشیدن بیرون و مٹ من همراهی رو شروع کردن. هر کدوم می خواستیم فقط به یه نحوی ثابت کنیم، این چیزا اصلا اهمیتی نداره. می خوایم فراموش کنیم، می خوایم کنار بیاییم.

چی گفت؟

در گوش من گفت، چی گفت؟

در گوش این گفت، چی گفت؟

در گوش اون گفت، چی گفت؟

گفت: زن سرهنگ نمیشم، چرا نمی شی؟

کاری که سرهنگ می کنه، همش میره جنگ می کنه.

آبجی صنم گفت، چی گفت؟

خودش به من گفت، چی گفت؟

رو پشت بوم گفت، چی گفت؟

تو پنج دری گفت، چی گفت؟

تو انباری گفت، چی گفت؟

گفت زن بقال نمیشم، چرا نمیشی؟
 کاری که بقال می کنه، با سنگ مثقال می کنه.
 آجی صنم گفت، چی گفت؟
 خودش به من گفت، چی گفت؟
 یواش یواش گفت، چی گفت؟
 زیر جلکی گفت، چی گفت؟
 تو تاریکی گفت، چی گفت؟
 گفت زن بنا نمی شم، چرا نمیشی؟
 کاری که بنا می کنه، با جنگ و دعوا می کنه
 آجی صنم گفت، چی گفت؟
 خودش به من گفت، چی گفت؟
 تو زیر زمین گفت، چی گفت؟
 به این و اون گفت، چی گفت؟
 در خونمون گفت، چی گفت؟
 گفت زن درویش نمی شم، چرا نمیشی؟
 کاری که درویش می کنه، فوری در و پیش می کنه
 آجی صنم گفت، چی گفت؟
 خودش به من گفت، چی گفت؟
 به این وری گفت، چی گفت؟
 به اون وری گفت، چی گفت؟
 زیر جلکی گفت، چی گفت؟
 گفت زن عطار نمیشم، چرا نمیشی؟
 کاری که عطار می کنه، عالم و خبردار می کنه.
 آجی صنم گفت، چی گفت؟
 خودش به من گفت، چی گفت؟
 به مش تقی گفت، چی گفت؟
 به اوس علی گفت، چی گفت؟
 به کل نقی گفت، چی گفت؟

گفت زن دلاک نمیشم، چرا نمیشی؟

کاری که دلاک می کنه، لباسم و چاک می کنه.

آبجی صنم گفت، چی گفت؟

خودش به من گفت، چی گفت؟

تو تاریکی گفت، چی گفت؟

تو مهتابی گفت، چی گفت؟

تو انباری گفت، چی گفت؟

گفت زن قصاب نمیشم، چرا نمی شی؟

کاری که قصاب می کنه، زود من و بی تاب می کنه.

مژده دو سه تا آهنگ دیگه ام این جوری خوند و با یکیشون مهیار پاشد وسط، دلک بازی در آورد و همه رو به هیجان آورد، خلاصه مژده خوند و ما هم اون قدر زدیم و رقصیدیم که خیلی بهمون خوش گذشت. قلیونمون اون قدر اون وسط موند که بالاخره سوخت و کسی اصلا به حسابش نیاورد. حضور مژده تو اون مسافرت و یاری، برای من یکی خیلی مفید بود. با همه اینا، این پروانه ی کج خلق بدخلاقم، نیشش باز شده بود و هر از گاهی به دلک بازیای مهیار می خندید، البته ناگفته نماند هر وقت چشمش به من می افتاد، انگار قاتل باباش و دیده باشه، اخماش می رفت تو هم، حالا چراش و من یکی نفهمیدم. یعنی این قدر سخته آدم یه نفر و بشناسه که عشق اول همسرش بوده؟ خُب میمون، تو که می دونستی من مِت بختک رو زندگیتم واسه چی قبول کردی زنش شی؟ نمی دونم اما حس مودی تو دلم می گفت، به جهنم، بذار بکشه، می خواست عشق من و از چنگم در نیاره، اما باز همون حس مودی می گفت، خاک تو سرت، بازنده این بازی فقط تویی، نه کس دیگه.

مژده داشت، مثلا تنبکش و جمع می کرد و دوباره کله اش می رفت تو گوشیش که کوروش رو کرد بهش و گفت:

-مژده خانم، واسه همه یه آهنگ درخواستی زدی، حالا واسه خاطر ما هم که شده، این یه دونه آهنگ درخواستی رو بخون و بعدش جمع کن! هوم؟

صدای مژده دلنشین بود و به علاوه ی من، به دل همه نشست بود. اصلا برای من، وجود این دختر، همه چیزش دلنشین بود. با خودم فکر می کردم، یکی از بزرگ ترین نعمت هایی که خدا بهم بخشیده، همین مژده اس که همیشه تو بدترین و بهترین شرایط، کنارم بود و تنهام نداشت. چه روزایی که سپنتا رو می خواستم، چه روزایی که ترکم کرد و چه روزایی که دوباره به کوروش دل بستم و چه روزایی که کوروشم ترکم کرد. خدایا برای همه چیزایی که بهم ندادی و عوضش مژده رو دادی، ازت ممنونم.

-تمش چیه؟

-حرف دله.

یهو یه سکوت مرموز افتاد بین جمع. سرم و آوردم بالا و با یه ابروی بالاتر از اون یکی و یه لبخند کجکی، نگاهش کردم. چشاش و دوخت تو چشام و بی توجه به حضور پروانه زمزمه کرد:

-هر دلی حرفی داره، این دل منم همین طور. خودت گفتی لذت می بری از آهنگ هایی که حرف دل و به زبون میارن. حالا می خونی؟

گردنش و با یه حالت معصوم کج کرده بود و با چشمای کهربایی که من و روانی خودش کرده بود، خیره شده بود به مژده. مژده ام که انگاری تحت تاثیر قرار گرفته بود و یا شایدم فقط از شدت فضولی و کنجکاوی، گوشیش و انداخت تو بغل من و مثلا تنبکش و گرفت بغلش و گفت: -رو چشمم. حرف دل شوما رو هم می خونیم. چی هست حالا؟

کوروش دیگه نگاه نمی کرد اما من هنوز خیره شده بودم بهش، انگار می خواستم از چشاش حرف دلش و قبل از این که به زبون بیاره، بخونم. زل زده بود به مژده اما من می دونستم تو دلش چی می گذره. خودش خیره شد بهم؛ یعنی حرف دلش مربوط می شد به من، به منی که دخترعموش بودم. بودم؟ راستی بودم یا نبودم؟ بعد از اون دعا، دیگه نمی دونم براش چی بودم.

-معذرت می خوام مهرشاد.

صدای مهیار که می گفت:

-اول، چه شود؟ خب این حرف دل و تقدیم می کنی به کی کوروش جان؟

باعث شد از اون ماست بودن بیرون پیام و دیگه به کوروش نگاه نکنم. تا حالا آهنگ معذرت می خوام مهرشاد و نشنیده بودم. دوست داشتم بدونم چی هست این آهنگ که حرف دل عشق من بود. عشقی که داشت می رفت به سمت فراموشی. عشقی که صاحبش مٹ عقابی بالا سرش نشسته بود و مترصد یه حمله بود که پیره و خرخره من و بجوه و خیال همه رو راحت کنه.

-کیش مهم نیست مهیار. بلدی مژده خانم؟

مژده با یه لحن موزی و شیطون و خندونی گفت:

-البته که بلدم.

-پس بزن.

پروانه از جاش بلند شد و با نفرت یه نگاه به صورت من انداخت و رو به کوروش که می پرسید «چی شد عزیز دلم؟» جواب داد:

-میرم داخل برای شام به مامان اینا کمک کنم.

خب صبر کن با هم میریم دیگه خانمی.

یه لبخند مهربون پاشید به صورتش و در حالی که با دستش بازوی کوروش و نوازش می کرد و قلب من و چنگ می نداشت، به سمت ساختمون وسط حیاط راه افتاد. سعی کردم نشنوم اما شنیدم که پروانه با عشوه و لحن مهربونی بهش گفت «منتظرم عزیزم.» آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم چشم پوشی کنم رو صمیمت کوروش و پروانه. بالاخره نامزد بودن دیگه. برای همین سرم و انداختم پایین و با گوشه مژده که رو پام بود، ور رفتم.

مژده هم وقتی از رفتن پروانه مطمئن شد، اول سینه اش و صاف کرد و بعدم شروع کرد به خوندن. منم پاهام و مٹ کوروش جمع کردم تو سینه ام و دو تا گوش داشتم، چهار، پنج تا هم از این ور و اون ور قرض گرفتم و میخ شدم تو صورت مژده که سرش پایین بود و رو مثلا تنبکش، ضرب ریزی گرفته بود.

-نگاه بی قرار من اگه دست از چشات برداشت

اگه این قصه ی شیرین واست پایان تلخی داشت

اگه هر وقت که دلتنگی صدام و دیگه نشنیدی
 اگه فردا زیر بارون من و با دیگری دیدی
 من از تو معذرت می خوام اگه از من بدی دیدی
 من از تو معذرت می خوام اگه از دوری رنجیدی
 من از تو معذرت می خوام که باز چشمت و تر کردم
 من از تو معذرت می خوام که دیگه بر نمی گردم
 نگو دلگیری از دستم که قدرت رو ندونستم
 دلم خوشبختیت و می خواست تو باور کن نتونستم
 اگه دستای سر گردون من و از قلب تو چیده
 من از تو معذرت می خوام گل زیبای ارکیده
 من از تو معذرت می خوام اگه از من بدی دیدی
 من از تو معذرت می خوام اگه از دوری رنجیدی
 من از تو معذرت می خوام که باز چشمت و تر کردم
 من از تو معذرت می خوام که دیگه بر نمی گردم
 من از تو معذرت می خوام که دلگیری و پژمرده
 من از تو معذرت می خوام که احساست ترک خورده
 من از تو معذرت می خوام
 من از تو معذرت می خوام
 من از تو معذرت می خوام
 که دیگه بر نمی گردم

نمی دونم اون قطره های اشک، از کجا رو صورتم سر خورده بود و من نفهمیده بودم. این چه حرف دلی بود؟ این چی می خواست با زبون بی
 زبونی بهم بگه؟ می خواست بگه من و خط زده؟ می خواست بگه چیزی رو که خودم می دونستم؟ می خواست بگه بر نمی گرده؟ می خواست بگه
 بیخشمش رفته با یکی دیگه؟ من که اینا رو خودم می دونستم. عزیزم تو که می دونستی دارم زجر می کشم، چرا این کار و کردی؟ خیلی بی
 معرفتی کوروش، خیلی بیشتر از اونیه که فکر می کردم. چرا معذرت خواهی می کنی، وقتی هنوزم وقت بود با هم باشیم؟ کوروش چرا؟ سرم و
 گذاشته بودم رو پاهام که کسی متوجه نشه چقدر داغون شدم از حرف دل عشقم. چقدر رنجیدم از حرف دل عزیزترینم. نمی دونم چرا تا اون
 لحظه، حس می کردم وقتی هست برای برگشتن، اما حالا دیگه هیچی باقی نیست. بهم ثابت کرد امیدو نداشته باش. بهم ثابت کرد پایان شب
 سیه سیه تر از این است. منتظر امید و معجزه و هیچی نباش، من رفتم. باشه کوروش تو رفتی.
 سرم و بلند کردم و سریع اشکام و پاک کردم. مژده سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. بازم سکوت. اه! چقدر امروز، سکوت گرفتارمون کرد.

یه نفس عمیق کشیدم و سرم و چرخوندم و از دیدن جای خالی مهیار و رخسار تعجب کردم. کوروش سرش و تکیه داده بود به آلاچیق و به، رو به رو نگاه می کرد. دوباره یه نفس عمیق دیگه.

-دستت درد نکنه مزده خانم، خیلی زیبا خوندی.

از جاش بلند شد و بدون این که نیم نگاهی به ستم بندازه، با شونه های افتاده، از آلاچیق بیرون رفت و دمپایی های لانگشتیش و پوشید و دور شد. رفت به همین آسونی و تازه اون جا بود که بغض من صد برابر قبل شکست و به هق هق افتادم و تنها چیزی که آروم کرد، آغوش امن مژده و نوازشش روی موهام بود.

-آروم باش عزیز دلم.

-چیزیم نیست مزده، من خوبم. من آروم. من دلخور نیستم. من کنار اومدم.

بازم هق هقم شدیدتر شد و نالیدم:

-کنار اومدم با کنار گذاشته شدنم. من خط خوردم و خط کشیدم رو همه خاطراتی که داشتم. من باختم و اون برد. خوشحاله از این که من باختم؟ پس چرا عذر خواهی کرد؟ چرا مژده؟

اون قدر ضجه زدم و نالیدم که بالاخره آروم شدم. بالاخره زمانی آروم شدم که هوا کاملا تاریک شده بود. با مژده بلند شدیم و به سمت حوض فکستنی توی حیاط رفتیم و صورتم و با چند مشت آب، شستم و با یه نفس عمیق دیگه، به مژده تکیه دادم و به سمت سالن رفتم.

بعد از شام، کنار عمه نشسته بودم و داشتم به میوه های توی پیشدستیش، نگاه می کردم که سرش و بلند کرد و از خیار پوست کنده داخل پیشدستیش، بهم تعارف کرد و با لبخند گفت:

-هنوزم خیار و بیشتر از همه میوه ها دوس داری عمه؟

یه لبخند تلخ زدم و به خودم اومدم.

-دیگه خیلی وقته که به هیچ چیزی، بیشتر از بقیه دل نمی بندم عمه.

عمه با مهربونی، دستش و دور گردنم انداخت. سرم و تو سینه اش فرو بردم و بغضم و قورت دادم. نمی دونم این بغض چرا ولم نمی کرد. نمی دونم شاید به خاطر این بود که پروانه و کوروش و رخسار و مهیار، برای پیاده روی بیرون رفته بودن و مژده هم در حال استراحت بود و منم نشسته بودم با اون بغض لعنتی سر و کله می زدم تا بلکه بتونم قورتش بدم.

-قربونت برم عمه. می دونم چی می کشی، خیلی سخته.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-راستی عمه جون، جای پرستو جون خالی نباشه.

-سلامت باشی عمه جان. ایشا... یه روز قسمت خودت.

-ممنون. ایشا... عروسی پروانه.

هر چی بال بال زدم، نتونستم بگم پروانه جون. خیلی خوشم می اومد ازش، یه جونم به خیکش بچسبونم. والا.

عمه هم مٹ من انگار که دلش پر بود، یه نفس عمیق کشید و به رو به رو خیره شد.

خدا از دهنش بشنوه عمه جان.

سرم و چرخوندم اون ور. خدا اگه قراره از دهن من بشنوه، می خوام صد سال سیاه هم نشنوه. چه جوری انتظار داری دعا کنم واسه عروسی عشقم با دخترت، عمه؟

عاقبت بخیری پرستو رو دیدم، خیالم راحت شد. اگه این پروانه فکر آروم برای من بذاره، خیلی خوب میشه. دارم دق می کنم به خدا. واچه حرفا. دق کردنت دیگه چیه آخه عمه جان؟ چرا عمه؟

نمی دونم، کارای عجیب غریب می کنه. اصلا تو فکر عروسی نیست.

یه تلنگر تو مغزم زده شد. یعنی این دو تا نمی خوان عروسی بگیرن؟ یعنی می خوان همین جور پاشن برن سر خونه زندگیشون؟ بدون جشن و سور و سات؟ بدون هیچ بزن و بکوب و رقص و آواز؟ وای خدای من، حرفای اون روز مامان که می گفت خوب کردم کوروش و انتخاب نکردم. می گفت از دست ما جوونا نمی دونه چی بگه. حرفای امشب عمه. این که وقتی آرزوی عروسی کردم، برای پروانه آه کشید. این که میگه نمی خواد عروسی کنه. وای خدای من، چرا این قدر من خر و خرفت بودم آخه؟ چرا نفهمیدم مامان از چی دلخور شده. مامان همیشه آرزوش، دیدن من تو لباس عروس بود، درست مٹ عمه که آرزوش دیدن پروانه تو لباس عروسه. آخ آخ چه شود. حالا چرا اینا قصد عروسی گرفتن ندارن؟ اصلا به من چه؟ به جهنم که قصد ندارن. یکی به نفع من، دیگه نیازی نیست تو عروسیشون، هی حرص بخورم و برنجم. خیلی بهتره. خیلیم به من بیشتر می چسبه. قربونتون برم که این قدر بچه های خوبی هستید.

با ذوق از جام پریدم بالا و بدون توجه به گرفتگی عمه، از پله ها بدو رفتم سمت اتاق خواب و خودم و انداختم رو تشک روی زمین و نیش ول شده ام و هر کاری کردم جمع کنم، نشد. از هر ور می گرفتمش، از یه ور دیگه در می رفت. هه! می دونم بدجنسم، می دونم دارم بی رحمی می کنم اما واقعا طاقت دیدن هیچ دختری رو تو لباس عروس کنار کوروش ندارم. می دونم حتی طاقت دیدن اونا رو کنار هم ندارم، چه تو زندگی، چه تو زیر یه سقف و چه تو هر جای دیگه اما با این افکار خوش سعی کردم چشمم و ببندم که اگه من این آرزوی پوشیدن لباس عروس و کنار کوروش، به گور می برم، پروانه هم این آرزو رو به گور می بره. لبام و گاز گرفتم، به خودم یه فحش فجیع دادم که خاک تو سرت محبوبه، چقدر تو بیشعوری آخه. بعدم یه دونه زدم تو سرم و سعی کردم بی توجه باشم به گوشی مژده که رفته بود رو ویبره و چشمم و بستم تا بخوابم.

فردا ظهر اون روز، به اتفاق نظر بچه ها، تصمیم گرفتیم یه شمال گردی خفن بزنیم تو رگ. برای همین ناهار خورده نخورده، از جا پاشدیم و به پیشنهاد بزرگترا که ترجیح می دادن برن لب دریا، باهاشون خداحافظی کردیم و با دو تا ماشین، رفتیم شمال گردی خفن و داشته باشیم و من از همون لحظه ی اول، سعی کردم چشمم و به روی هر چیزی که می بینم، ببندم و بیشتر از این خودم و آزار ندم. اولین چیزی هم که موفق شدم نشون بدم برام اصلا اهمیتی نداره، بودن کوروش و پروانه کنار هم، توی یه ماشین بود. ما چهار نفر، یعنی من و رخسار و مژده و مهیار تو یه ماشین نشستیم و مژده سعی کرد با شیطنتاش، جو رو عوض کنه و به من بفهمونه نباید اصلا به حضور اون دو نفر کنار هم، فکر کنم.

به پیشنهاد رخسار که خیلی دوست داشت دریاچه ولشت رو ببینه، همه به سمت چالوس به راه افتادیم. دریاچه ولشت، تو شمال شرقی کلاردشت هم محسوب می شد و برای همین، یه قسمت زیبایی از طبیعت رو می رفتیم کشف کنیم و دوربین رو هم با خودمون برده بودیم تا از این طبیعت ناب، استفاده کنیم و عکسای یادگاری بگیریم.

وقتی رسیدیم، با مژده بی توجه به جمع دویدیم و رفتیم سمت دریاچه. شلوغی دریاچه رو دوست نداشتم، دلم می خواست کسی اون اطراف نبود تا می تونستم بی نهایت از این منظره استفاده کنم اما متاسفانه شلوغ بود.

تو قسمت های مختلف، چادر بر پا شده بود و آدما یا داخلش بودن یا دور تا دورش در حال گفتن و خندیدن و بازی کردن. بعضی ها هم در حال ماهی گیری بودن تو آب و یه سری هم اون وسط در حال شنا. چشمم خورد به تابلوی شنا در این جا ممنوع است. شونه هام و بالا انداختم. این و حتما واسه عمه ی برد پیت زدن و گرنه با ما که نیست، هست؟ نه والا اگه باشه.

چقدر دلم برای زیبایی این دریاچه سوخت چون روز به روز داشت بکر بودنش رو از دست می داد. آدمای بی فرهنگ که همیشه گفت، یه خرده کم فرهنگ، هر چی دستشون اومده انداختن تو دریاچه. دستشون درد نکنه، می خواستن موجودات دریاییمون گرسنه نمونن. خدا خیرشون بده، چقدر به فکرن.

دست مژده رو می کشم و قایق بادی رو که به زور از دست مهیار بیرون کشیده و هر هر داره می خنده، سمت خودم میارمش. نیشش تا بنا گوشش در رفته، با نیشخند میگه:

-پایه ی یه دور دور تو آبی یا نه؟

یه چشمک حواله اش می کنم و نگاه سمج و پرروم و از چشای کهربایی کوروش که زوم شده رو صورت پروانه، می گیرم و بی توجه به مهیار و رخسار میگم:

-پیر بریم یه قایقی به آب بزیم.

با مژده قایق و به سختی تو آب می ندازیم و برای مهیار و رخسار که هاج و واج نگامون می کنن، دست تکون میدیم و با هره و کره می زنیم به آب. سخته پارو زدن اما سخت تر از دیدن کوروش و پروانه کنار هم که نیست، هست؟

یه سکوت خیلی عجیبی تو دریاچه پیچیده، یه سکوتی که فقط صدای جیغ و ویغ پرنده ها و قور قور نفرت انگیز قورباغه ها می شکستش. با مژده کلی تفریح کردیم و بعد یه ساعت، برگشتیم سر جای اولمون.

خبری از کوروش و پروانه نبود. رخسار و مهیار روی یه تیکه زیر انداز ولو شده بودن رو زمین و داشتن پیچ می کردن. با دیدن ما نیششون باز شد و خواستن که ازشون عکس بندازیم.

ما هم با شوخی و خنده، اولین عکس و از پدر و مادر جوونمون که هول بودن، گرفتیم و قایق و بهشون دادیم و با مژده شروع به قدم زدن کردیم تا جای مناسبی رو برای عکس گرفتن پیدا کنیم.

من از همون بچگی میونه ی خوبی با عکس گرفتن نداشتم اما واسه زدن به خط بی خیالی، مجبور بودم هر کاری مژده می کنه، منم انجام بدم تا اهمیتی به کوروش و پروانه ندم. با مژده کلی دلک بازی در آوردیم و کلی هم عکس تکی انداختیم. آخرشم مٹ این خل و چلا وایسادیم تا یه نفر و پیدا کنیم و ازمون عکس دو نفره بگیره. برای همین مژده جلوی اولین نفری که از اون جا می گذشت و گرفت و صداش کرد:

-ببخشید برادر، یه محبتی می کنید از ما عکس بندازید؟

برادر و داداش و اخوی! چقدر حرف زدن مژده عوض شده بود. سرم و برگردوندم و به پسری که مخاطب مژده بود، نگاه کردم. یه پسر جوون و شیک. یه ست لباس ورزشی طوسی مشکی تنش بود و چهره ی معمولی و مهربونی داشت با یه لبخند مهربون تر رو لبش. موهاش و خیلی ساده

ول داده بود رو صورتش، نیمه مجعد و مشکی بود. یه کلاه مارک هم سرش بود و یه دوربین حرفه ای کنون هم رو گردنش آویزون بود. یوهو! به این میگن شانس. یعنی خوش شانس تر از من و مژده رو کره زمین وجود داره؟ بعید می دونم. شاید تو اون یکی کره ها که آثار اکسیژن و هوا کشف شده و احتمال میره کسانی اون جا در حال زندگی باشن، یکی دو تا پیدا شه. فقط یکی دو تا! آقای عکاس باشی هم داشت ما رو نگاه می کرد.

-البته خانم ها، چرا نمیشه؟ خوشحال میشم از این که کمکی بهتون بکنم.

بعد دوربین و از دست مژده گرفت و تشکر من و با لبخند شیرینی جواب داد. نمی دونستم چرا این پسر، به نظرم چهره آروم و جذابی داره. شاید یه جورایی چهره اش هنری بودنش و نشون می داد. هنر یعنی همین، یعنی آرامش مطلق. حس گیرا و زیبای آرامش که بگیریش تو دستات و مدت ها لمسش کنی.

یه نگاه به من که میخ صورتش شده بودم، انداخت و لبخندش و پررنگ تر کرد. یه نمه خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین. توجهم به تیپم جذب شد. منم یه هنرمند بودم خیر سرم. هنرمند تو دل شکستن و هنرمند تو زجر کشیدن و نرسیدن به معشوقم. حالا تیپم این هنرمند بودم و نشون می داد؟ هوم؟ یه تونیک بلند تنم بود که روش یه بلوز ورزشی پوشیده بودم و زیپش و باز گذاشته بودم، با یه شلوار سفید و کتونی های سفید آل استار. یه شال سفید مشکی هم سرم بود که جلوش و باز گذاشته بودم و موهام و فرق کرده بودم و از دو طرف صورتم ریخته بودم پایین. یه آرایش خیلی ملایم و قشنگم رو صورتم داشتم، البته سواى اون رژ لب قرمز خفنی که زده بودم و وقتی از در اومدم بیرون، با چشم غره و سر تکون دادن کوروش مواجه شدم و اصلا به رو خودم نیاوردم که این مثلا داره میگه «خاک تو سرت تو آدم نمیشی، انگار نه انگار من همونی بودم که سر عروسی مهیار، اون همه حنجره ام و جر دادم واست.» با یادآوری اسم کوروش، یه آه کشیدم و از تیپ و قیافه ی خودم اومدم بیرون و سعی کردم ژستی که آقای عکاس باشی خوش ذوق می خواست رو بگیرم. البته هم که فکر نکنم گند زده باشم، فقط افتضاح ژست گرفتم. آخه من و چه به عکس فشن؟ همون قطاری رو عشق است و لاغیر.

اولین عکس که گرفته شد، پسره دستش و به نشونه ی پیروزی بالا آورد و در حالی که داشت با پررویی تمام عکس و نگاه می کرد، آخه دوربین ما هم مثلا حرفه ای که نه، میشه گفت دیجیتالی بود، گفت:

-به به! چه خوش پز هستن این خانمای خوش تیپ و زیبای ما.

حالا از یه طرف خنده ام گرفته، ژست من قشنگ بود با این هیكل مٹ فئر نرم خیر سرم، یا ژست مژده که بی اختیار همیشه لوطی وار بود؟ خدا وکیلی این ژستی که ما گرفتیم، شباهتی به اون پزی که تو دادی داشت؟ اما نمی دونم چرا بی اختیار اخم کردم و به مژده نگاه کردم. مژده هم که کلا بی خیال بود. نمی دونم چرا این دختر این قدر تغییر کرده. فقط هم باعث و بانیش سعید بود، وگرنه موقع دیگه بود، یه کله می رفت تو صورت عکاس باشی اما در کمال تعجب بهم یه چشمک زد و آروم گفت:

-بذار خره از پل بگذره آبجی. بی خیال.

بعدم دوباره از عکاس باشی خواست تا چند تا عکس دیگه هم با پزای مخصوص خودش ازمون بگیره و منم کشید سمت خودش، منم شونه هام و انداختم بالا و سعی کردم بی خیال عکاس باشی مهربون بشم و از عکاسی لذت ببرم که صدای اوهم و جمله ی کوروش باعث شد قالب تهی کنم و دست مژده رو سفت بچسبم.

-متشکرم آقا از لطفتون. باقیش رو خودم می ندازم.

عکاس باشی چرخید سمت کوروش و درست مٹ من و مژده خیره شد به کوروش اما فرق ما با اون آقای عکاس باشی این بود که اون با دیدن اخمای تو هم پسرعموی عزیز من، با همون لبخند مهربون گفت:

-خواهش می کنم اما خانم ها از من خواستن ازشون عکس بندازم.

کوروش اولش با یه مکث و بعد با سرعت، نگاهش چرخید سمت ما. مرکز خاصی نداشت، رو صورت هر دومون می چرخید اما چیز ثابت نگاهش، همون با نفرت نگاه کردنش بود. نگاهش یه جور بود که مژده رو نمی دونم اما من خودم و یه کوچولو نمناک کرده بودم. چه جذبه ای داشت. جذبه ات تو حلقم عزیزم.

-خانم ها، هم چنان مایلید آقا ازتون عکس بندازن؟

داشت با دستش آقای عکاس باشی ما رو نشون می داد اما من نمی دونم چرا بی جهت، چشمم خورد به پروانه که درست پشت سر کوروش وایساده بود و دست به سینه و با یه لبخند تمسخر آمیز داشت ما رو نگاه می کرد. انگاری داشت با نگاهش می گفت «خاک تو سرت، دیدی لیاقت کوروش و نداری؟» داشت با نگاهش می گفت «من برنده این بازی و تو بازنده ای بیش نیستی.» داشت با نگاهش می گفت «برو بمیر، عشقت و مفت از چنگت در آوردم و از اون فقط حسرت نداشتن و آرزوی داشتنتش نصیب شد.» نمی دونم چی شد که همه حرصم و تو دندونام ریختم و در حالی که محکم داشتم فشارشون می دادم و فکم و می شکستم، رو کردم به کوروش و به همون شدتی که خودش داشت با نفرت نگاهمون می کرد، نگاهش کردم و گفتم:

-مزاحم شما نمیشیم. خانمتون منتظرن، شما تشریفتون ببرید. ایشون که تا الان زحمت کشیدن، تا آخرشم لطف می کنن ما رو همراهی می کنن، مگه نه؟

روم به سمت آقای عکاس باشی که از تو چشماش ذوق مرگی تراوش می کرد بود. یه لبخند مکش مرگ منم نشسته بود رو لبم اما خدا می دونه تو دلم چه حالی بود، خدا می دونه چقدر داغون بودم و خدا می دونه می خواستم مٹ بچه نخسا کله ی پروانه رو بکنم و باهاش آبگوشت بار بذارم و خوراک پروانه رو بدم به خورد کوروش، اما چه فایده که همش فقط درگیر اوهام بودم و تنها کاری که از دستم بر می اومد، زدن این لبخند خرکی تر از کارای خودم بود و برای این که نشون بدم به قول اون مرتیکه ی سرخوش؛ همه چی آرومه، همه چیز عالی و من چقدر خوشبختم، والا به خدا، اما جوابی که کوروش داد، بدتر از بی تفاوتی ظاهری من بود. شونه هاش و بالا انداخت و با یه لحن خیلی آروم که من مطمئنم فقط مٹ خود من ظاهری بود، رو به آقای عکاس باشی گفت:

-بسیار خب، متشکرم از لطفتون. خانم ها رو به شما و شما رو به خدا می سپارم.

بعدم با یه لبخند کج نگاهم کرد و سرش و به نشونه ی تعظیم، خیلی کوتاه برام خم کرد و برگشت سمت پروانه و با صدای رساتری گفت:

-بریم عزیزم؟

بعدم بازوش و حلقه کرد تا پروانه دستش و دور حلقه ی بازوش بندازه. خون، خونم و می خورد. پشتم و کردم بهشون و با نفرت، آب دهنم و جمع کردم و تف کردم بیرون. اون قدر ناخام و کف دستم فشار دادم که داشتم می مردم. هنوز از رفتنشون مطمئن نبودم اما دیگه نمی تونستم خودم و کنترل کنم. پاهام و محکم کوبیدم زمین و یورش بردم سمت درختی که جلو روم بود و مشتم و محکم کوبیدم به تنه ی بدبخت درخت و

از دردی که تو دستم پیچید، صورتم و جمع کردم و مٹ بچه کوچولوها لبام و جمع کردم.

دست مژده نشست رو شونه ام. سرم و بلند کردم و به چشمای خیس از اشکش خیره شدم. بی اختیار بغلش و پس زدم و با حرص شروع کردم به دویدن. اون قدر دویدم و دویدم که از نفس افتادم و به نفس نفس زدن رسیدم. اون وقت بود که وایسادم و فهمیدم خیلی وقته دارم مٹ اسب می دوم، اما آروم تر شده بودم. ولو شدم رو زمین و از اون بالا، خیره شدم به دریاچه ی زیر پام. خدایا چرا نمی تونم با این قضیه کنار بیام؟ چرا نمی تونم بپذیرم اونا رو کنار هم؟ منتظر چیم خدایا؟ چرا این آرامش لعنتی که همه ازم می خوان داشته باشم، نیامد سراغم؟ خدایا چقدر از تو بیوسم و سعی کنم تو چهره ام بی تفاوت باشم؟ خدایا، به دادم برس دارم دق می کنم. خدایا نمی تونم، این زخم خیلی عمیق تر از اونه که بتونم باهاش کنار بیام. خدایا، یادت نرفته که؟ من یه بارم قبلا از این ناحیه زخم خوردم. خدایا، دارم دق می کنما. خدایا، نمی خوامی به دادم برسی؟ موبایلم داشت تو جیبم خودکشی می کرد. سرم و از رو زانوم بلند کردم و از جیب لباسم درش آوردم. مهیار بود.

-بله؟

صدام به قدری گرفته بود که یهو چشمم گرد شد و با تعجب، سعی کردم با صاف کردن سینه ام صدام و به حالت اولیه برگردونم.

-پیشی کجایی؟ چرا نیامی؟

-کجا؟

-وا، خوبی پیشی؟ بیا بریم تا هوا تاریک نشده برسیم خونه. می خوام شیرینی بخرم و مژده ی بابا شدنم و به مامان اینا بدم دیگه.

-الان میام.

از جا بلند شدم و خودم و تکوندم و با آرامشی وصف ناپذیر، یه نفس عمیق کشیدم و به سمت جایی که حس می کردم باید اتراق کرده باشن، به راه افتادم. همون جوری هم صورتم و از اشکای احتمالی پاک می کردم. بازم باید ادامه می دادم. من می تونستم. آخرش این بود دیگه؛ مرگ یه بار، شیونم یه بار. یا می میرم یا زندگی می کنم و کنار میام دیگه.

مسیر برگشت، برخلاف مسیر رفت، همه تو سکوت فرو رفته بودن. رخسار حال ندار بود و جاش و با من عوض کرده بود و عقب ماشین دراز کشیده بود و به درخواست کوروش و مهیار و البته من، مژده به ماشین کوروش رفت و منم جلو کنار مهیار نشسته بودم و هر دو تو سکوت فرو رفته بودیم. دلم برای رخسار می سوخت، طفلک رنگ به رو نداشت. مسافرت داشت کوفتش می شد. درست مٹ من که این کوروش و پروانه ی لعنتی داشتن کوفتم می کردن، اما کوفتی که من نوش جان می کردم و کوفتی که اون نیم وجبی به خورد رخسار می داد، زمین تا آسمون فرق داشت. به نظر من کوفتی که اون وروجک به خوردت میده لذتش خیلی بیشتره نه؟

جاده ترافیک خیلی بدی داشت. حالم داشت از این ترافیک لعنتی به هم می خورد، خصوصا که مهیارم صدای موزیکش و خفه کرده بود تا مبادا مخل آسایش بانوی زیباش بشه و منم که اصلا تو هپروت سیر می کردم. بالاخره تو یکی از اون پیچا ترافیک بازتر شد و من با چشمای حیرت زده ام، دیدم که تصادف خیلی بدی اون جلو رخ داده. حالت تهوع خیلی بدی داشتم که با دیدن صحنه تصادف، دل آشوبه ام بدتر شد و فقط تونستم دستم و بگیرم جلو دهنم و محکم بکوبم رو شونه ی مهیار. اونم که خیلی تیز بود، سریع گرفت و ماشین و کشید کنار جاده و من مٹ فشنگ از تو ماشین پریدم بیرون و محتویات معده ام و با عق زدنای پیاپی، خالی کردم. خیلی حس بدی بود. دل و روده ام داشت می اومد بیرون. می دونستم جو ماشین گرفتم. همیشه همین جوری بودم. اهه، که چقدر من بد مسافرت بودما.

تو همین هاگیر واگیر بودم که چند تا دستمال کاغذی دراز شد سمتم.

-بازم جو ماشین گرفت؟

سرم و بلند کردم و برای مهیار فقط با بی حالی کله تکون دادم.

-الهی بمیرم، چقدر رنگت پریده.

صدای جیغ و فریاد می اومد و یکی با سرعت از کنارمون رد شد و به سمت یکی دیگه داد زد:

-زنگ زدن آمبولانس. تصادف وحشتناکه.

یه صدای دیگه اومد که گفت:

-کشته هم داده؟

اونی که می دوید، وایساد و با اخم رو به همراهش گفت:

-فریبا، نیای جلوها.

-آخه....

-برو تو ماشین، برم کمکشون کنم. خانمش از شیشه پرت شده بیرون.

دلم ریش شد. دستمالا رو از مهیار که همه حواسش به اون جلو بود، گرفتم و با تلو تلو خوردن، از جام بلند شدم. هنوز مهیار حواسش به اون جلو بود. سرم و چرخوندم. غلغله ای بود اون جلو، بیا و ببین. دل و روده ام به هم ریخته و داغون بود. احساس سنگینی می کردم. دهنم تلخ شده بود و حس خوبی نداشتم. نمی دونم چرا اما یه حسی من و به سمت جلو می خوند. چشمم به زانتیای سفید رنگی که شیشه های جلوش خرد شده بود، افتاد. قسمت کاپوت جلوش جمع شده بود. نمی دونم چرا سرگیجه گرفته بودم. سرم و چرخوندم. اون دست خیابون هم یه ماشین گل، دقیقا همین اتفاق افتاده بود واسش و یه سری آدم دور وایساده بودن و بعضی با چهره های نگران و بعضی با حالت افسوس حرف می زدن. عینکم و رو صورتم جا به جا کردم و بی توجه به مهیار که داشت صدام می کرد، رفتم به سمت جمعیت. توقف کامل شده بود. ماشینا وایساده بودن و تمایلی برای حرکت نداشتن. هر از گاهی هم آدمی قدم زدن و بعضی با سرعت به غلغله ی رو به روم اضافه می شد. صدای گریه های یه بچه، افتاده بود تو سرم. سرم گیج می رفت. یخ کرده بودم اما یه نیرویی من و به سمت جلو می کشید. دوست نداشتم برم جلو، یه حسی به عقب هولم می داد و یه حس دیگه به جلو هولم می داد. صدای دویدن مردم واکنش من و سریع تر کرد. صدای گریه ی بچه تو مخم پتک می شد و بالا و پایین می رفت. نفس نفس می زدم. وقتی رسیدم نزدیک ماشین گل، از دیدن بچه ای که تو ماشین بود و از شدت گریه سیاه شده بود، بغض شدت گرفت. شیشه های ماشین پودر شده بود و قسمت جلوی ماشین، به وضع فجیعی جمع شده بود. درافقل شده بود. به سختی در ماشین و باز کردم و بچه ای که در حال خفه شدن بود و از رو صندلی گهواره ایش بیرون کشیدم. شیشه خرده تو صورتش پخش شده بود. دستم و به صورتش کشیدم. تیزی شیشه رو، رو انگشتام حس کردم و صورتم از شدت درد جمع شد. بی توجه بهش آب دهنم و قورت دادم و تیکه ی خرده شیشه رو از صورت زیبا و معصومش برداشتم. چشاش سیاه و درشت بود. یه سیاهی خیلی خاص. سیاه تر از چشمای خودم. یه پلاک و زنجیر طلا رو گردنش افتاده بود. هنوز داشت گریه می کرد. نمی دونستم باید چه جوری ساکتش کنم. چشمم خورد به اسمی که رو پلاک نوشته شده بود؛ تیام. از زیرش خون زده بود بیرون. الهی بمیرم، تازه متوجه شدم پلاکش گلوش و خراشیده بود. آب دهنم و قورت دادم و سعی

کردم پلاک و که توی پوستش فرو رفته بود بیرون بکشم. هنوز جیغ می زد و گریه می کرد. پلاک و به سختی و آرومی بیرون کشیدم تا دردش آزارش نده. داشت درد می کشید و منم بی اختیار اشک می ریختم.

بغلش کردم؛ خیلی شیرین و دلنشین بود. نمی دونستم باید چطوری ساکتش کنم. سفت به خودم چسبوندمش و سعی کردم داخل ماشین، دنبال پستونکی چیزی واسش بگردم. همه اون جلو جمع شده بودن و صدای جیغ جیغ و همهمه می اومد. صدای یه مرد بود که داشت ناله می کرد و هر از گاهی می شنیدم که با صدای بلندی، خدا رو صدا می زنه. هیچ کس حواسش به این بچه ای که از شدت گریه ضعف کرده بود، نبود. نمی دونم چی شد که یهو صدای گریه ی بچه آروم شد. کم و کم شد تا به جایی رسید که دیگه قطع شد. مژده رسید کنارم. دستش و زد رو شونه ام و با لحن گیج کننده ای گفت:

-بیا بریم محبوه.

-مژده، ببین دیگه گریه نمی کنه. ببین چه نازه.

نگاش و با کلافگی از صورت بچه گرفت و با لحن آرومی گفت:

-بذارش سر جاش. باید بریم.

چشام و دوخته بودم به چشای بسته ی بچه. چقدر آروم شده بود. چه اسم قشنگی هم داشت. دیگه گریه نمی کرد. اون قدر آروم بود که قفسه سینه اش هم حرکتی نمی کرد. الهی چقدر آروم خوابش برد. دیگه نفس نمی کشه.

به مژده که این جمله ی دور از باور و بهم گفته بود، خیره شدم. منظورش چی بود؟ اون که آروم بود، چرا نباید نفس بکشه؟ سرم با همه قدرت تکون دادم و بعدشم چسبوندم به قفسه سینه ی تیام.

راست می گفت، دیگه نفس نمی کشید. بغضم ترکید. الهی بمیرم، چقدر این بچه آروم مرد. راحت که نه، زجرش و کشید. گلوی خراشیده شده اش، صورت جا به جا خونیش و شیشه خرده های ریز تو صورتش و تنفسی که به شدت کم بود و بچه رو به کبودی رفته بود. چقدر ظریف و قشنگ بود. چشای معصومش بسته شده بود اما هنوز تو ذهن من، چشای اشکی سیاهش نقش بسته بود. با بغض، سفت به خودم چسبوندمش و در حالی که گریه می کردم، پشتم و به مژده کردم تا برم سمت پدر و مادر این بچه که مژده بازوم و سفت چسبید و گفت:

-کجا میری؟

-برم پیش مامانش. دسته گلش دیگه نفس نمی کشه مژده.

-بذارش سر جاش و بیا بریم. بهتره ما بریم. حال رخسار خوش نیست و مهیار خان دم پرش نشسته.

-ولم کن مژده، بذار برم. باید به مامانش بدمش مژده، ولم کن.

محکم چسبیده بود و من و ول نمی کرد. کلافه ام کرده بود اما قدرتی تو بدنم جمع شده بود که می خواستم هر طور شده به اون سمت برم. برای همین بی توجه بهش که سعی می کرد منصرفم کنه، دستم و کشیدم و اولین قدم و برداشتم به سمت جمعیتی که هنوز صدای ناله و گهگاه گریه ی زنی به گوش می رسید. مژده مٹ قرقی جلوم وایساد و با اخم وحشتناکی گفت:

-بدش من بینم. نسناس، بهت میگم رات و بکش برو تو ماشین. حالیته؟

زدمش کنار و بی توجه بهش سعی کردم باز برم جلو. نمی دونم چرا نمی داشت و مخالفت می کرد اما من هنوز سفت تیام و چسبیده بودم و می رفتم جلو. بالاخره موفق شدم خودم و بین جمعیت برسونم. مزده هنوز جلوم وایساده بود و دیگه کارش به التماس کشیده بود.
-تو رو خدا بیا برگردیم. محبوب با توئم آخه.

نمی خواستم بهش توجه کنم. یه مرد جوون با موهای مابین خرمایی و مشکی با هیكلی عضلانی، یه پیرهن سفید آستین بلند تنش بود و آستیناش و تا زده بود تا آرنجش و رو یه زانوش سر زنی رو گذاشته بود که روسری مشکی سرش بود و صورتش غرق خون بود. اون یکی پای مرده هم دراز شده بود و به شدت غرق خون بود. دلم ضعف رفت. الهی بگردم، چه وضع وحشتناکی داشتند. صدای مهیار که داشت بغل گوشم زمزمه می کرد:

-بچه رو بذار بیا بریم محبوب.

باعث شد سر برگردونم و به مهیار خیره بشم. چشاش قرمز شده بود و عصبی و کلافه بود، برای همین پیشی صدام نکرد؟ هنوز به مهیار نگاه می کردم که گریه ی وحشتناک مرد رو شنیدم:

-تو رو قرآن بلند شو آیدا. عزیز دلم پاشو، آخه من بدون تو می میرم. پاشو تو رو خدا، غلط کردم. پاشو از این به بعد هر چی تو بگی همونه. من دیگه غلط می کنم روت دست بلند کنم. الهی بمیرم آیدا، من زدم تو گوشت. چرا بلند نمیشی؟ باهام قهر کردی خانم؟ آیدا تو رو خدا پاشو. آیدا، چرا چشات و بستنی؟ آخه عزیزم، تیام به تو احتیاج داره، پاشو من بدون تو چی کار کنم؟ چرا من جای تو نمیرم؟ پاشو پیش مرگت بشم الهی، هستی من. آیدا، نفسم، خانم، قربونت برم، باز کن چشای خوشگلت و.

هق هق گریه اش باعث شد دیگه ادامه نده. دستام شل شده بود و نمی تونستم نگهش دارم. با شل و ولی چرخیدم سمت مرد و زنی که گوشه ی جاده چمبره زده بودن. مرد جوون سرش و تکیه داده بود به صورت غرق خون زنی که آیدا خطابش کرده بود. صداش چقدر برام آشنا بود. صدایی که... نه، نمی خواستم باور کنم این همونیه که دنیام و تیره و تار کرده. نمی تونم و نمی خوام باور کنم اون زنی که دیگه نفس نمی کشه و از شیشه ماشین پرت شده بیرون، کسیه که جای من و برای سپنتا گرفت. نمی خوام باور کنم بچه ای که تو بغل من جون داد و تموم کرد، بچه ی کسیه که نزدیک پنج سال با من بازی کرد و آخرشم ولم کرد. چطوری امکان داره؟ الان این جا توی جاده چالوس، تو ترافیک لعنتی؟ نمی تونم بپذیرم. نمی تونم باور کنم این همون آدمیه که به خاطرش کوروش و از خودم روندم.

مردم هنوز وایساده بودن و به صحنه ی رو به رو خیره شده بودن. صدای ضجه موره های سپنتا تو ذهنم نشسته بود. پس علت مخالفت مهیار و مژده همین بود؟ اونا دیده بودن سپنتا رو. اونا می شناختنش. آره می شناختنش.

-د لعنتی بلند شو. بلند شو بازم با چشای خمارت نگام کن. بلند شو و بهم بگو من و با هیچی عوض نمی کنی. مگه خودت نگفتی که هیچی نمی تونه تو رو ازم بگیره؟ نمی دارم آیدا، نمی دارم حتی خدا هم تو رو ازم بگیره. من بدون تو می میرم. تیام بدون تو چه جوری دووم بیاره؟ من چی کار کنم بدون تو؟ تو رو خدا بلند شو. آیدا مگه دوستم نداری؟ مگه من و نمی خوام؟ چرا چشات و بستنی؟ یعنی این قدر از من متنفر شدی؟ آخه من بدون تو چی کار کنم؟

هق هق می کرد و صورت آیدا رو نوازش می کرد. روسری مشکی از سرش افتاده بود. سپنتا سعی می کرد موهاش و بو بکشه و صورتش و نوازش کنه. اشکاش می ریخت رو صورت خونی آیدا و دستش خونی بود. خودشم زخمی شده بود. پاش خیلی وحشتناک آش و لاش شده بود.

می خواستم نگاه نکنم اما نمی شد. استخون پاش شکسته بود و از شلوار پارچه ای مشکیش بیرون زده بود. پاش و نمی تونست تکون بده. پیشونیش خون می اومد. بالای ابروش شکاف عمیقی برداشته بود اما هنوز زنده بود و داشت زجر می کشید.

-چقدر بهت گفتم این کمر بند لعنتی رو ببند، لج کردی و گوش ندادی. آخه نفسم با کی لج کردی؟ با من؟ با تيام؟ با خودت؟ در حالا پاشو بگو من بدون تو چه جوری سر کنم؟ آیدای من، حالا که نیستی، من کی و بغل کنم و تو دستام پنهونش کنم؟ عسلم، مگه از تاریکی نمی ترسیدی؟ مگه از تنهایی بیزار نبودی؟ حالا چه جوری می خوای تنها سر کنی؟ آخه چرا من و نبردی با خودت؟ چرا؟

آیدا رو کشید بالا و سرش و فرو برد تو سینه اش. به ظاهر، تن و بدن آیدا سالم بود اما این جوری که معلوم بود، وقتی از ماشین بیرون پرت شده، در جا مرده. چقدر داغون بودم. صدای ضربان قلبم داشت کرم می کرد. هیچی نمی شنیدم. هیچی نمی شنیدم الا صدای وحشتناک سپنتا رو. حتی صدای مردمی که مجدد داشتن آمبولانس خبر می کردن و عده ای که هم پاش، گریه می کردن. حتی صدای التماسای مهیار و مزده رو هم نمی شنیدم. حتی حضور کوروش و کنارم حس نمی کردم. حتی وقتی کوروش دستم و محکم گرفته بود هم نفهمیدم چی گفت کنار گوشم، تنها چیزی که شنیدم، صدای جیغ وحشتناک خودم بود:

-ولم کن لعنتی، بذار برم.

حتی اهمیتی ندادم که همه برگشتن و نگاهم کردن. فقط زوم چشای سپنتا شده بودم که خیره شده بود به صورتم. می خواستم برم سمتش. می خواستم برم آرومش کنم. بهش حسی نداشتم. حتی یادم رفته بود بهم خیانت کرد. حتی یادم رفته بود ازش دلم پر بود. حتی ازش متنفر بودنم یادم رفته بود. حتی یادم رفته بود، اون بود که باعث شد من کوروش و از دست بدم. تنها چیزی که یادم بود، این بود که من نمی خواستم این بلا سرش بیاد. تنها چیزی که یادم بود، این بود که من نفرینی نکرده بودم. من نمی خواستم سر این دختر معصوم و همسرش چیزی بیاد. من اگه شاکی بودم، دلم نمی خواست زن و بچه اش و از دست بده. خدایا این بچه خیلی خیلی سنش باشه، یه سالمش نشده، خدایا این حقه؟ این ظلم و سپنتا کرد، چرا آیدا و تيام؟ خدایا من که ازت خواستم بگذری! نخواستم؟ خدایا نخواستم به دل شکسته ام نگاه نکنی؟ خدایا چرا؟ چرا این کار و کردی؟ من نمی خواستم این قدر زجر بکشه. خدایا من یه نفر و از دست داده بودم اما اون دو نفر و از دست داده بود. اون فقط سه سال با آیدا زندگی کرد، خدای من.

چشای سپنتا، زوم شده بود رو تيام تو آغوش من. آهسته آهسته قدم بر می داشتم و به سمتش می رفتم. نه این که با آرامش باشه، نه، اصلا توانی برای قدم برداشتن نداشتم. فقط اشک می ریختیم، هر دومون به پهنای صورتمون. همه سکوت کرده بودن و انگار که صحنه ی مهیجی رو دیده باشن، داشتن ما رو نگاه می کردن. جیغی که سر کوروش زده بودم، باعث شده بود بعضیا زمزمه کنن؛ فامیلن؟ با همن؟ چی کارشه؟ آخی، قوم و خویشن. آخی، نسبتی با هم دارن؟ دلم می خواست سر همشون داد بزنم؛ خفه شید، من هیچ نسبتی باهاش ندارم فقط انسانم، یه انسان که هم نوعم داغ فرزند و همسرش و دیده. شماها چه می فهمید غم عزیز یعنی چی؟ شماها چی می فهمید چقدر سخته وقتی آدم یارش و از دست بده؟ شماها چی می فهمید چقدر سخته؟ چه می فهمید داغ کشیدن یعنی چی؟ چه می فهمید وقتی یکی رو با همه وجودت دوست داری، ازت بگیرن یعنی چی؟ من می فهمم چون داغ دو تا عشق رو دلم مونده، یکیش همین دختری که این جا دراز کشیده ازم گرفته و اون یکی رو هم خودم باعثش شدم. چه می فهمید وقتی یکی بی وفایی کنه و بره چه حالی میشی؟ حالا من می فهمم، چون آیدا هم درست مٹ خود سپنتا بی وفایی کرده و رفته.

وقتی رسیدم بالا سرش، چشم از صورت تیام برداشت و با بغض و درد، در حالی که تو نگاهش رنگ تعجب و آشنایی بود گفت:

-تو؟ این جا چی کار می کنی؟

تیام و گرفتم سمتش. صورت معصومش دیگه اون کبودی رو نداشت و رفته رفته تن مٹ کوره اش، داشت خنک می شد. با این که داشتم گریه می کردم اما هنوز بغض بدی داشتم. بغضی که انگار می خواست خرخره ام و بجوئه. چشاش و از رو صورتم برداشت و با لبخند تلخی که از صد تا غم و غصه بدتر بود گفت:

-تیام، دخترمه.

زانو زدم زمین کنارش. چشمم افتاد به صورت آیدا. رنگش پریده بود. پیشونیش به طرز خیلی بدی داغون شده بود. نگاهم و از صورتش گرفتم. حالت تهوع بدی بهم دست داد. چشمش باز بود و بدجور گشاد شده بود. معلوم بود ترس و با همه وجودش حس کرده. مرگ با نهایت وحشت. خیلی دردناکه. نمی خواستم بهش فکر کنم، نمی خواستم. وقتی سپنتا متوجه نگاهم شد، با بغض بد و صدای گرفته ای گفت:

-چطوری دلت اومد نفرینم کنی؟ حالا من بدون آیدا چی کار کنم؟

صداش از اون حالت آروم در اومد و در حالی که حنجره اش و پرده گوش من و پاره می کرد، عربده زد و گفت:

-چطوری تونستی؟ راحت شدی؟ حالا آروم شدی؟ دیدی انتقام تو رو خدا ازم گرفت؟ دیدی نفسم و ازم گرفت؟ حالا چه گلی به سرم بریزم؟ حالا چه جوابی به تیامم بدم؟ بگم مادرش چی شده؟ بگم چه جور بی مادر شده؟ تیام من همش شیش ماهشه. چه جور بی مادرش بدم برای مادر جوونش سیاه پیوشه؟ چه جور بی مادرش بدم عزاداری کنه؟ به خدا زوده واسه بی مادر شدن، خیلی زوده محبوبه. به خدا خیلی زوده. خیلی زوده.

روم و ازش گرفتم و چشام و بستم. هنوز نمی دونست دیگه نیاز نیست به دخترش جوابی پس بده. آیدا دخترش و با خودش برده بود. تنها یادگاریش و ازش گرفته بود. نتونسته بود طاقت بیاره تنهایی دخترش و.

-می بینی محبوب؟ می بینی؟ آیدای من، زن من، تو دستای من، تو بغل من، جون داد. تو همین دستایی که همیشه بغلش می کردم و آرومش می کردم. من احمق باهاش حتی لحظه ی آخرم بد بودم. حتی لحظه ی آخرم باهاش خوب تا نکردم. بشکنه این دستام که کوییدم تو صورتش. چرا؟ به خدا من خیلی پستم.

سرش و برد بالا و در حالی که جگرم و آتیش می زد، داد زد:

-این جوریه خدا؟ پس چرا من و نبردی؟ آیدا که پاک بود، معصوم بود. این من بودم که به این دختر ظلم کردم. چرا زنم و بردی؟ چرا نفسم و ازم گرفتی؟ خدایا گله دارم ازت. گله دارم که بی انصافی کردی و آیدا رو از من و تیامم گرفتی. حالا من جواب خانواده اش و چی بدم؟ جواب دخترم و چی بدم؟

یهو سرش و چرخوند سمت تیام و در همون حال، سر آیدا رو با ملایمت گذاشت رو پاش و دستاش و برای گرفتن تیام دراز کرد. سفت چسبیدمش. نمی خواستم بیشتر از این بشکنه. به خداوندی خدا قسم، اون لحظه هیچ حسی بهش نداشتم. فقط حس انسان دوستی اومده بود سراغم. نمی تونستم بیشتر از اون شکست یه انسان و ببینم. شکست یه مردی که حالا اتفاقی من و شکسته بود. نمی تونستم بهش بگم دیگه حتی دخترشم ترکش کرده. چطوری می تونستم؟ اون داشت از غم دوری عشقش دق می کرد، وای به حال این که بهش بگم یادگاری عشقشم

ترکش کرده. نه به خدا این انصاف نبود. خدایا کرمت و شکر، حکمت و شکر، من راضی نبودم این مرد این قدر بشکنه.

-بدش من محبوب. بدش تیامم و. بدش بهم، اون بوی آیدای من و میده. بده بگیرمش سمتش تا مامانش و بیدار کنه. آخه مامانش با من قهره، جوابم و نمیده اما با تیامم که قهر نیست. بدش تو رو خدا. بدش دیگه.

سرم و تکون دادم و بازم خودم و کشیدم عقب. هنوز دستاش سمت من دراز بود. چقدر تو این حالت مغموم و معصوم، آروم بود. یادمه یه زمانی چقدر این حالتش و دوست داشتم اما حالا دیگه نه. حالا برای من فقط یه آشنای قدیمی بود و بس. هنوزم داشت التماس می کرد تیامش و بدم بغلش.

-راحت خوابیده. سپنتا، خیلی راحت خوابیده. دیگه نیازی نیست بهش توضیح بدی چرا مامانش خوابیده و بیدار نمیشه. گناه داره، بیدارش نکن. بذار همین قدر که معصوم خوابیده، بخوابه. خوابش و به هم نزنیم. باشه؟

شیشه عینکم، از قطرات اشک خیس خیس شده بود. با یه دستم کشیدمش پایین و انداختمش تو جیب لباس ورزشی تو تم. چقدر سبک بود این دختر.

سپنتا مٹ دیوونه ها زل زده بود تو صورتتم. انگار صدام و از یه مسافت خیلی طولانی می شنید. چشاش تو یه لحظه به قدری بی روح شد که حس کردم داره جون میده. می دیدم چقدر داغون شده. می دیدم به معنای واقعی شکسته. می دیدم نابود شده و چیزی ازش باقی نمونده. خودم و کشیدم جلو و دستم و بردم سمتش و بی اختیار گذاشتم رو بازوش. از شدت درد، صورتش جمع شد. انگار تنش کوفته شده بود. نالیدم: -سپنتا.

با صدای بلندی زد زیر خنده. یه قهقهه ی خیلی تلخ. یه خنده ی دردناک. هم گریه می کرد، هم می خندید. این چه حالی بود که ازش سر در نمی آوردم. مردم هم داشتن گریه می کردن و به حال سپنتا دل می سوزوندن.

-چی میگی تو؟ چرا چرت و پرت میگی؟ تیامم خوابش خیلی سبکه، مٹ همسرم، مٹ زنم، مٹ آیدای من. فقط نمی دونم چرا الان این قدر خوابش سنگین شده. می دونی؟ می دونم خسته است، آخه دیشب نخوابیده. دیشب دعوامون شد و تا صبح با هم بحث می کردیم. بیدار میشه، من می دونم. مگه نه محبوب؟ بیدار میشه؟ تو بیا صدات کن. اون نمی دونه من چه ظلمی در حق تو کردم اما خودم که می دونم، تو نفرینم کردی؟ نه؟ بدش من محبوب! تیامم و بده بغلم. دارم دق می کنم، نفسم داره بند میاد. تیامم و بده، می خوام آیدا رو بیدار کنم. اینا خانواده من، چرا می خوای از من بگیریشون؟ بدش به من. تو رو خدا بده.

چی می گفتم به این مرد که شکستش و با چشم، داشتم می دیدم؟ فقط می تونستم هق هق کنم باهاش، همین. ای کاش می تونستم کاری براش انجام بدم. صدای آژیر آمبولانس بلند شد. از شدت گریه به هق هق افتاده بود. نفسم داشت بند می اومد. خودم و انداختم کف زمین و صورتتم و بین شونه ی نحیف تیام پنهون کردم و زار زدم. اون قدر زار زدم که متوجه حضور هیچ کس کنارم نشدم فقط وقتی به خودم اومد که صدای پر بغض سپنتا رو دوباره شنیدم. فقط صدای سپنتا رو می شنیدم، نه صدای مژده که کنارم نشسته بود و سعی می کرد آروم کنه.

-آروم محبوب. آروم تر گریه کن، خانم خوابیده، بیدار میشه. آخه خوابش خیلی سبکه. نگاش کن محبوب، گریه نکن. نگاش کن. با توئم لعنتی، بین چه بلایی سرم اومده. نگاه کن، زنم و دخترم و ازم گرفتن. نگاه کن. تو باعششی، به خدا من می دونم. من می دونم محبوبه، چرا نفرینم کردی؟ چرا؟ چرا؟ چطوری دلت اومد؟ هان؟

باقی حرفاش و نمی شنیدم چون پزشکا از ماشین پیاده شده بودن و می خواستن آیدا رو، رو برانکارد بذارن و ببرن که سپنتا نمی داشت. با همه ی قدرت مردونه اش، می خواست مانع بشه تا مبادا مرد نامحرمی دستش به تن زنش بخوره. صحنه های خیلی دلخراشی بود. داشتم دق می کردم. مژده کنارم زانو زده بود و سعی می کرد به لیوان آب بده دستم اما من به هق هق بدی افتاده بودم و از شدت نفس تنگی، داشتم می مردم. تیام و از بغلم بیرون کشید و با خشونت، کشیده ی محکمی گذاشت توی گوشم. برق از سه فازم پرید. قلبم مٹ قلب گنجشک کوچیکی می زد. به سکسکه افتاده بودم و می خواستم نفس بکشم ولی نمی تونستم. یه دست مردونه فکم و محکم کشید و یه قرصی با بدبختی گذاشت زیر زبونم. دندونام به هم قفل شده بود و چشمام رو سپنتایی که ضجه می زد و مشتش و به زمین و زمان و تنش فرود می آورد. پزشکا سعی می کردن آرومش کنن اما فایده نداشت تا این که با یه آمپول که نمی دونم چی بود، کم کم از اون تب و تاب اولیه افتاد و منم با اون قرصی که نمی دونم چه کوفتی بود، قفل دندونام باز شد و راه نفسم همین طور. تازه سرم و تونستم بچرخونم و به ناجی خودم نگاه کنم. یه پزشک جوون با لباس سفید و چشای نگران. مژده و کوروشم دقیقا پشت سرش وایساده بودن. نگاه کوروش هم نگران بود، هم پر نفرت. هم ناراحت بود، هم غصه دار. مژده تیام و به پزشکی که به من قرص داده بود، سپرد و آروم زمزمه کرد:

-فکر کنم تموم کرده.

و با تاسف روش و برگردوند و به من خیره شد. مهیار داشت با یه پزشک، سریع می رفت سمتی که نمی دونستم کجاست فقط صدای پر التماسش و شنیدم که می گفت:

-تو رو خدا عجله کنی، خانم من بارداره، حالش بد شده. به دادش برسید. تو رو خدا.

می دونستم اون پزشک می تونه رخسار و مداوا کنه، پس نگرانی به خودم راه ندادم. نگام و از مهیار گرفتم و به کوروش دوختم. وقتی متوجه نگاهم شد، اومد سمتم. زیر بازوم و گرفت و با نفرت زل زد تو چشمام و گفت:

-این همونی بود که به من ترجیحش دادی، نه؟ اسمش و شنیده بودم اما نمی دونستم هیچ برتری ای نسبت به من نداره. آخه تو چرا این کار و کردی؟ می بینی؟ چقدر لیاقتت و داشت؟ این بود کسی که به خاطرش قلب من و شکستی و عشق چندین و چند ساله ام و به خاک کشیدی؟ چطوری دلت اومد محبوبه؟ چطوری؟ لعنت به تو که زندگی من و به خاک سیاه نشوندی. لعنت به توی احمق که هر روز دارم به خاطر آرزو می کنم بشم یه آدم عادی و مٹ همه مردم دنیا، زندگیم و بکنم اما تو نمی ذاری. لعنت به تو که همه وجودم شده فکر انتقام از تو. چرا نمی تونم فراموشش کنم؟ چرا؟

بازوم از فشار انگشتاش ذق ذق می کرد. بدجوری داشت حرصش و سر بازو هام خالی می کرد اما من خیره شده بودم تو چشای کهرباییش و پیش خودم فکر می کردم، هنوزم تو چشاش عشق و می بینم. یعنی هنوزم دوستم داره؟ آره من می دونم، ایمان دارم، باور دارم، یقین دارم.

چشمم اگر خطا کند

دل که خطا نمی کند.

دل به زمانه داده ام

هر چه زمانه می کند.

آره کوروش، دلم بهم دروغ نمیگه. تو هنوزم من و می خواهی، من می دونم. بذار لبات دروغ بگه، بذار عملت دروغ بگه، بذار بری سمت یکی

دیگه، بذار با یکی دیگه باشی اما من هنوزم می دونم نمی تونی من و فراموش کنی. مگه من تونستم؟ می دونم نمی تونی. بالاخره به زانو در میارمت کوروش، حتی اگه شده باشه بچه داشته باشی، به زانو درت میارم و بهت ثابت می کنم هنوزم عاشقمی. تحملت بالاخره تموم میشه، من می دونم کوروش.

-مژده برو پیش رخسار، حالش اصلا خوب نیست. پروانه پیشش اما یکی می خواد به خود اون برسه، اونم حالش خیلی خرابه. هنوزم قفل بودم تو چشمای پر حرص کوروش. اونم با کینه داشت نگاهم می کرد. لباس و با حرص فشار می داد به هم و بازو هام و محکم تر فشار می داد.

-کوروش، بهتره تمومش کنی. این جا و الان وقت انتقام گرفتن نیست داداش. نمی بینی حالش بده؟

اما کوروش اهمیتی به حرف مهیار نداد و چشاش و ریز کرد و دوباره خیره شد تو چشمام. مهیار دستش و کشید و گفت:

-حال پروانه بده، بهتری بری سراغش. برو کوروش، برو.

کوروش دستم و با همه قدرتش پرت کرد و آه بلند بالایی گفت و از پیش چشمام به سرعت دور شد. مهیار کنارم زانو زد و سعی کرد بلندم کنه. مانعش نشدم. نمی تونستم مانعش بشم، دیگه قدرتی برام نمونه بود. فقط کنار گوشش زمزمه کردم:

-من نفرینش نکرده بودم مهیار. دلم نمی خواست این جور بشه، به خدا دلم نمی خواست.

-می دونم پیشی، می دونم. آروم باش. این خواست خدا بوده. بیخود نیست که میگن دنیا دار مکافات.

-چرا این جا؟ چرا الان؟ چرا دخترش؟ چرا آیدا؟ چرا؟

-نمی دونم چی بگم آخه؟ من از عدل الهی چیزی سر در نمیارم. نمی دونم به خدا. تو فقط آروم باش.

-دخترش همش شیش ماهش بود. همش سه سال بود با هم زندگی کرده بودن. به خدا من همون روزا ازش گذشتم. من نخواستم این جور بشه. چرا باید جلوی چشم من این اتفاق می افتاد؟ چرا آخه؟

-پیشی.

چرخیدم سمتش و به چشماش نگاه کردم. برخلاف ظاهر آرومش، چشماش طوفان غم بود. بازو هام و محکم فشار داد و چند بارم تکون خیفی به تنم وارد کرد و گفت:

-تقصیر تو نبود. این و تو کله ات فرو کن، باشه؟

می خواست من و بیره که برگشتم و به جای خالی سپنتا نگاه کردم. نبود. به گمونم منتقلش کرده بودن به آمبولانس. صدای آژیر آمبولانس خبر از رفتنشون می داد. برای بار آخر خیره شدم به ماشین گلی که داغون شده بود. چشام و بستم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.

-راننده زانتیا زنده موند، آره؟

-آره! اونم از ناحیه صورتش شدیداً زخمی شده و به دست و جفت پاهاش آسیب دیده.

-بنده خدا! کس دیگه هم همراهش بوده؟

-نه، اون تک سرنشین بوده. مث این که مقصر راننده گل بوده.

-طفلک هم زنش و از دست داد، هم بچه اش و. خدا بهش صبر بده.

-تو خودت و ناراحت نکن عزیزم، بیا بریم تو ماشین الان راه باز میشه.

حتی نیم نگاهی هم به زن و مردی که داشتن در مورد سپنتا و راننده زانتیا صحبت می کردن ننداختم. چه اهمیتی داشت؟ من فقط می دونستم یه مرد به معنای واقعی کلمه شکست. خدایا بهش صبر بده تا بتونه دردی که دادی رو تحمل کنه. خدایا تو که خودت درد میدی، می تونی درمانم بدی، مگه نه؟ من که کاری جز دعا ازم برنمیاد.

چه گردش غمناک و تاسف باری بود. هر کاری می کردم، نمی تونستم صحنه هایی که دیده بودم و از سرم بیرون کنم، مطمئن بودم تا آخر عمرم نمی تونم فراموش کنم. همش با خودم تکرار می کردم، تقصیر من نبود. من نمی خواستم این جور بشه. من هیچ وقت این جوری نفرین نکرده بودم، اما من سید بودم، یعنی جدم تقاص من و ازش گرفته بود؟ پس این وسط گناه آیدا و تیام چی بود؟ برای بار چندم اشکام و از رو صورتم پاک کردم و به محتویات لیوانی که رو به روم بود، خیره شدم. فکر می کردم تنها چیزی که آروم می کنه فقط و فقط همینیه که از تو ماشین مهیار برداشته بودم. به خواست خودم، همه تنهام گذاشته بودن و من تو آلاچیق توی حیاط خونه نشسته بودم و لیوانم و لب به لب از ویسکی و آب پرتقال پر می کردم و با مزه هایی که مژده برام آورده بود، می خوردم. مهیار خیلی سعی کرد مخالفت کنه اما وقتی حال داغونم و دید، به درخواست و التماس خودم، گذاشت از این زهرماری بخورم و آروم بشم. مژده هم وقتی دید نمی خوام کنارم باشه، برام میوه خرد کرد و به عنوان مزه آورد و گذاشت جلوم تا از تلخی ویسکی نمیرم. خیلی تلخ بود، خیلی بیشتر از اونیه که درد می کشیدم. شاید این تلخی بتونه اون تلخی رو بشوره و با خودش ببره. بقیه حال بهتری به نسبت من داشتن، آخه از نظر اونا، فقط یه انسان بود که بر اثر سهل انگاری، این اتفاق واسش افتاده بود، اما برای من، اون انسان کسی بود که خیلی چیزا رو ازم گرفت و آخرشم به این درد دچار شد. یه لحظه هم نمی تونستم به چهره اش که انگار یه شبه ده سال پیرتر شده بود، فکر نکنم. وقتی یادم می افتاد، بهش گفتم دیگه تیمای وجود نداره، دیدم که روح از تنش بیرون رفت. نمی دونم دووم میاره یا نه، نمی دونم می تونه رو درد دوری عزیزترین کساش مرهم بذاره یا نه. فقط از خدا طلب صبر می کردم براش.

از داخل ساختمون وسط حیاط، صدای موزیک می اومد. مهیار تو لپ تاپش موزیک گذاشته بود و با شیرینی که گرفته بود، مهمونی کوچیکی ترتیب داده بود. می خواست این جور، حال خراب رخسار و پروانه رو هم درست کنه. اتفاقا موفق هم شد که بالاخره پروانه رو از تو بغل کوروش بیرون بکشه و دست از این لوس بازیاش برداره و رخسارم با خوردن یه آب قند، خیلی بهتر شده بود. یه نفس عمیق کشیدم و با خودم فکر کردم، بالاخره بقیه هم فهمیدم اون دو نفر، یعنی مهیار و رخسار، پدر و مادر شدن و حالا داشتن خوشحالیشون و با هم تقسیم می کردن و من این بیرون، زانوی غم بغل گرفته بودم و هر لحظه بیشتر لیوانم و پر می کردم و داغ تر می شدم و کم کم دردا رو دور می ریختم و سعی می کردم حس بدی که بهش دچار شده بودم و دور کنم، انصافا هم مناسب حالم بود. وقتی به خودم اومدم، حس کردم تا خرخره پرم و مست شدم. قوطی ویسکی رو تنهایی کوفت کرده بودم و حال خوشی داشتم، یه حال خوش بی خیالی. بذار هر کی، هر چی دلش می خواد بگه، بذار بگن آدم نیست، شعور نداره، بذار بگن دختره از حدش گذشته، بذار مهیار با نگرانی، هی بیاد پشت پنجره پذیرایی و سرک بکشه و با نگرانی دورادور مراقبم باشه، بذار مژده و مهیار قایم کنن از مامان و بابا و بقیه، دارم چه غلطی می کنم، بذار اونا فکر کنن واسه دیدن یه تصادف معمولی از این رو، به اون رو شدم، بذار کوروش بهم چشم غره بره و پروانه بغل گوشش وز وز کنه، این به کی رفته این قدر با ما فرق داره؟ چه اهمیتی داره؟ مهم اینه من الان سبکم. سبک از همه دردا و تلخیایی که تو دلم حسشون می کردم.

نمی تونستم روی پام وایسم. مغزم مٹ ساعت کار می کرد و فقط به چیزای خوب فکر می کرد اما بدنم سست و بی حال شده بود. اون قدر که دلم می خواست همون جا ولو شم و بخوابم. از جام بلند شدم و داخل آلاچیق و مرتب کردم. حس خوبی داشتم، حس نظافت و مرتبی بهم دست داده بود این وقت شبی. بعدم رفتم جلوی آلاچیق، هوای پاک شمال و بوی نمی که داشت، یه حس خوبی بهم دست می داد. دلم می خواست برم کنار دریا و قدم بزنم، اما کشش قدم زدن و تا دم دریا، پیاده رفتن و نداشتم. اونم با این حال مستی و بی حالی، اونم تو شمال و بالاخره یه دختر ترگل و ورگل و ولو؛ چه خوش به حال مردم میشه. بعدم هر هر زدم زیر خنده و لب آلاچیق وایسام و با یه حرکت پریدم بالا و رو لبه چوبیش نشستم. دستام و کنارم گذاشتم و شالم و از دور سرم باز کردم و مٹ این شکارچیای ماهر، دور دستم پیچیدم و بعدم شوتش کردم داخل آلاچیق و هر هر زدم زیر خنده. سرم سنگین سنگین شده بود، سنگین تر از وزن بدنم. گوشیم و از تو جیبم در آوردم و رفتم تو موزیکام و بی منظور یه آهنگ انتخاب کردم و پلیش کردم و با بی حالی شروع به خوندن کردم باهاش و ریز ریز ضرب گرفتم رو تنه آلاچیق.

«وقتی به تو فکر می کنم، گریه امون نمیده، فرصت این که یه نفس آروم بمونم نمیده

کاشکی بودی و این جا می دیدی، که دلم طاقت دوری نداره

کاشکی بودی و این جا می دیدی، چشمای من بی سر و سامون می باره

حرفای ناگفته زیاده ولی چه فایده گل من، داد و امون از این جدایی

نموندی تو بیینی چی آوردی به روزم، بیا بین تو حسرت نگات دارم می سوزم

باید تو رو بیینم ولی آخه چه جوری، آخه چرا تو از چشای من این همه دوری؟

بدون وقتی نباشی روزام تاریک و سرده، نگام مثل یه سایه، به دنبالت می گرده

تموم زندگی رو تو چشمای تو دیدم، بذار تا جون بگیرم نفس از تو بگیرم

حرفای ناگفته زیاده ولی چه فایده گل من، داد و امون از این جدایی

نموندی تو بیینی چی آوردی به روزم، بیا بین تو حسرت نگات دارم می سوزم

باید تو رو بیینم ولی آخه چه جوری، آخه چرا تو از چشای من این همه دوری!؟»

-صدای قشنگی داری.

سرم چرخید سمت صدا. چشام و با بی حالی رو هم زدم و موبایلم و خاموش کردم و بی توجه بهش، با گوشیم مشغول شدم. باید از تعریفی که

ازم کرده بود ذوق مرگ می شدم دیگه؟ نه؟ اما حال این کارم نداشتم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم.

-نمی دونستم اهل مشروبی!

-نیسم.

-چی؟

-...هیش.

نمی تونستم کلمات و مٹ همیشه تلفظ کنم. لحنم کش می اومد، انگاری به کش وصل بود، اما خوشم می اومد، یه حالت لوسی بی مزه بهم دست

می داد. اگه تو حالت عادی یه نفر این جوری حرف می زد، بهش می خندیدم و می گفتم، اییش چقدر لوسه این بابا، اما حالا خودم...!

-اهل چی؟

-مشروب دیگه!

سرش و تکون داد و پا به پا شد. سرم و آروم آروم، با مکث طولانی، تکون دادم، از پایین تا بالاش و خیلی خوب دیدم زدم. یه شلوار جین تنش بود، با یه پیرهن که آستینانش و تازه بود تا رو آرنجش و چشای کهرباییش برق می زد و خستگی ازش بیداد می کرد. موهاشم، مکش مرگ من شونه کرده بود و نم دار بود. بوی خوش شامپو و صابون می داد، معلوم بود رفته حموم. دستاش و با یه ژست خیلی شیک، تو جیب شلوارش فرو کرده بود و بهم نگاه می کرد. یه نیشخندم رو لبش سبز شده بود. زوم کردم رو چشای نازش و گفتم:

-با معده ام سازگاری نداره. مطمئنم فردا از شدت معده درد نمی تونم یه جا بند شم، بهم نمی سازه، هیچی بهم نمی سازه، مٹ این زمونه که باهام قهرش گرفته، بازیش گرفته.

بازم ساکت نگاهم کرد. روم و کردم اون ور و سعی کردم به جاذبه بی نهایت نگاه و لباس، بی اهمیت باشم. دلم یه آغوش گرم می خواست تا آروم کنه اما باید خودم و کنترل می کردم. درسته مست بودم اما حالم که دست خودم بود. می تونستم خودم و جمع کنم دیگه، مگه نه؟ آره، قبول دارم یه کم بی پروا شدم اما هنوزم می تونم خودم و جمع کنم.

-آروم کرد. مهم الانم بود که آروم شم، فردا کنار میام باهاش. مٹ همه دردم که عادت کردم باهاشون کنار میام.

هنوز لحنم کش دار بود و هر از گاهی بینشون یه سکسکه می کردم. چقدر مسخره بود، عین صدای اردک بود این وسط. اما بازم بی خیالش بود. نشیمنگاهم اذیت شد، برای همین، با یه پرش خودم و کشیدم پایین که سرم گیج رفت و کوروش دستاش و حایل کرد تا نیفتم زمین. سرم و بلند کردم و نگاهش کردم.

-خوبی؟

خودم و کشیدم عقب و آروم گفتم:

-آره.

بعدم رفتم و داخل، تو آلاچیق نشستم. برخلاف انتظارم اومد و کنار در، نشست زمین. نگاهش کردم. هر لحظه منتظر بودم پاشه و بره اما چرا نشسته بود، برام جای تعجب داشت.

-نمی خوای بری داخل؟

نگاهم کرد، با گیجی تمام. سرم و انداختم پایین و پیش خودم گفتم، محبوب چه مرگت شده؟ چقدر تو هیز شدی امشب؟ ول کن این لبای کوروش و آدم باش دیگه. نمی تونستم، آخه من بیشعور، یه بار طعم لبای شیرینش و چشیده بودم. وای، داشتم دق می کردم.

-این سپنتا همونیه که دوستش داشتی؟

از جام بلند شدم. از همه ی تنم حرارت می زد بیرون. دلم یه لیوان آب خنک می خواست. مٹ من، از جاش بلند شد، وایسادم رو به روش، چشم تو چشم. زور می زدم نگاهم نره سمت لباس. چشاش مٹ خورشید می درخشید.

-داشتم. دیدی که زن داشت، بچه هم داشت که...

-چرا محبوب؟ اون واقعا چیش از من سرتر بود؟

سرم داشت گیج می رفت. حوصله اش و نداشتم. بازو هام و گرفته بود تو دستش، خودم و کشیدم عقب، هنوز دنبال مقصر می گشت.
-همونی که پروانه نسبت به من داره.

نیشش در رفت، تا بنا گوشش. حس کردم خوشش اومد از جوابی که دادم.

-حسودیت میشه بهش؟

یه پوزخند مسخره اومد رو لبم. بازم چشمام سر خورد رو لباش. چقدر خوش رنگ بودن. وای دختر، هیچ معلومه چه مرگت شده تو؟
-آره، حسودیم شده بهش.

این دفعه من بازوهاش و گرفتم، خودم و کشیدم سمتش، سمت صورتش، با تعجب، داشت نگاهم می کرد، یه تعجب دوست داشتنی. حس می کردم دیگه اختیارم دست خودم نیست، هر طور شده باید لباش و می بوسیدم.

-از این که تو رو داره، بهش حسودیم میشه.

انگشتم و کشیدم رو پوست لبش و چشمام و بستم. هنوز مات و ایساده بود و نگاهم می کرد.

-از این که این لب رو می بوسه، حسودیم میشه.

بازم جلوتر رفتم. می دونستم بوی الکل می زنه تو صورتش. نفساش تند و غیر عادی شده بود، درست مٹ خودم که حالم اصلا دست خودم نبود.
-از این که تو رو از چنگم در آورد، بهش حسودیم میشه.

فقط خیره بود تو چشمام. سرانگشتم و کشیدم رو گونه اش و خیلی آرام تر از قبل زمزمه کردم:

-تو سهم من بودی. تو مال من بودی.

-محبوبه!

چشم و باز کردم، جلوتر نرفته بودم، هنوزم می تونستم خودم و کنترل کنم، ولی به سختی، چون هنوز همون جوروی تو رویای بوسیدن لباش بودم. یه نفس عمیق کشیدم و یه خاک تو سرت، تو دلم به خودم گفتم و فهمیدم بد جوروی بند و آب دادم. یه غلطی کردم که کوروش فهمید و اسش می میرم، اما عیب نداره، بذار بدونه، بالاخره باید منم یه جا خودم و نشون می دادم دیگه! بذار بدونه پشیمونم و دوستش دارم. بذار بدونه دارم حسودی می کنم به پروانه که اون و داره. بذار بفهمه تو حسرت داشتنتم. زمزمه کردم:

-خوش به حالش.

خودم و کشیدم عقب و از آلاچیق زدم بیرون. نمی دونستم چه حالی داره، فقط می دونستم اصلا پشیمون نیستم. هنوز دو قدم برداشته بودم که به علت گیجی و تعادل نداشتن دست و پام، تنه ام محکم کشیده شد به درخت رو به روی آلاچیق و به شکم خوردم رو زمین. آخ بی حسی گفتم و سعی کردم بچرخم.

به کمک کوروش که کنار گوشم می گفت «چی شدی محبوبه؟» چرخیدم. کنارم زانو زده بود. خودم و ول دادم رو زمین. چقدر خنکی زمین و دوست داشتم. یه دست کوروش زیر سرم بود و صورتش نزدیک صورتم. خودم و شل کردم و چشمام و بستم:

-حالت خوبه؟

چقدر خوبه وقتی نگرانم. چقدر خوبه که خوردم زمین و باعث شد کوروش نزدیک شه و لمسم کنه. وای، چه حال داغونی داشتم. خدا مرگت

بده محبوب که مستیتم مٹ بقیه آدما نیست.

-نگاه کن با خودت چی کار کردی، داره خون میاد.

درد و حس نمی کردم، فقط گرما و لطافت انگشتای کوروش و که روی سینه ام کشیده می شد و حس می کردم. چشام و باز کردم. سرش پایین بود و با سر انگشتاش جای زخم و نوازش می کرد. یه تی شرت یقه شلِ طوسی تنم بود. حیثیتم به باد رفته بود دیگه، چون لباس زیرم قشنگ مشخص بود، مثلاً یه ذره خجالت کشیدم. شالمم که سرم نبود و موهامم که قربونش برم، مثلاً خیر سرم با کش بسته بودم، اما اون قدر شل بسته بودمش که آخرش باز شده بود و پخش شده بود رو صورتم. چقدر حس نوازش کردنش و دوست داشتم. هنوز داشت سینه ام و نوازش می کرد. نگاهش و سعی می کرد، فقط روی خراشیدگی روی سینه ام جمع کنه اما من که می دونستم نمی تونه. یه لبخند بدجنس نشست رو لبم، چقدر نامرد بودم من آخه؟ جای خراشیدگی روی سینه ام نمی سوخت، فقط از حرارت انگشتای کوروش بود که داشت آتیش می گرفت. انگاری چنگ انداخته بودن روی سینه ام اما جای شاخه ی درخت بود. وای چقدر دوست داشتم اون درخت و بیوسم و بغلش بگیرم. عاشقتم، چقدر درخت خوبی هستی. چقدر مهربونی، چقدر ماهی، اصلاً من حاضرم همه بدنم و خراش بدی، به شرطی که طیبیم کوروش باشه. بی حال بی حال بودم. کوروش سرش و بلند کرد و نگاهم کرد. اخم بدی کرده بود اما من هنوز می خندیدم. سرم و کشیدم بالا. نزدیک صورتم بود، خیلی نزدیک، سرش اومد پایین تر. لبام می لرزید، لباش می لرزید. نگاهش بین لبام و چشام در گردش بود. دستم و آوردم بالا و گذاشتم پشت موهاش، اونم داغ داغ بود. آروم چنگ انداختم بین موهاش و ریز کشیدم سمت خودم، بی مقاومتی اومد جلو. چشام و بستم و گذاشتم نزدیک و نزدیک تر شه بهم. وقتی لباش و گذاشت روی لبام، با همه وجودم بوسیدمش و لذت بردم. موهاش و هنوز نوازش می کردم. دستش آروم آروم، از روی سینه ام اومد بالا و بین موهام قرار گرفت. با حرص لباش و می بوسیدم و حتی یه لحظه بی اختیار، گاز ریزی از لباش گرفتم. صدای هیچی نمی اومد، جز ضربان قلبمون که هزارم رد کرده بود. داشتم از زور خوشی می مردم، اصلاً ناراحت نبودم. من همه وجودم و متعلق می دونستم به کوروش و یقین داشتم کوروش هم دوستم داره. سرش و کشید عقب و خیره شد تو صورتم. تو چشماش قطره های اشک برق می زد. چقدر شبیه اون شب، توی پشت بوم شده بود. هنوز همه خاطرات و از بر بودم. بی اختیار زمزمه کردم:

- دوستت دارم کوروش! خیلی دوستت دارم کوروش من! باورم کن!

عین جمله ی خودش بود که بهم گفته بود، تنها فرقی اسمامون بود. اون روز، کوروش با صداقت تمام، اسم من و گذاشته بود جای این جمله و امروز من با همه وجودم بوسیدمش و بهش گفتم دوستش دارم.

نفهمیدم چی شد ولی تو یه حرکت سرم رو زمین قرار گرفت و چشمای کوروش پر از نفرت و انتقام و کینه و ناراحتی شد. از جاش بلند شد. دستاش و مشت کرده بود. منم نیم خیز شده بودم و خیره خیره نگاهش می کردم. تو چشام پر از سوال بود. چرا این جور کردی؟ -ازت متنفرم لعنتی. ازت متنفرم.

بعدم با قدرت تمام، شروع به دویدن کرد. مٹ برق گرفته ها، سر جام مونده بودم. برق از سه فازم پریده بود. صداش تو گوشم زنگ زد. صدای پر حرص و نفرتش که گفته بود ازم متنفره. یاد خودم افتادم، یاد همون شب لعنتی رو پشت بوم. من بودم که بهش عین این جمله رو گفته بودم، پس اونم یادش نرفته بود، اونم فراموش نکرده بود. پس اگه دوستم نداشت چرا بوسیدم؟ چرا نوازشم کرد؟ چرا لمسم کرد و همراهیم کرد؟ نه نمی توئم. باورم نمیشه که همه اینا از روی هوس بود. باورم نمیشه که دوستم نداشته باشه. نه، این امکان نداره.

از جام بلند شدم و سعی کردم مٹ آدم راه برم اما نمی تونستم. تو باورم نمی گنجید که چرا این کار و باهام انجام داد؟! حتی حس این که از روی هوس من و بوسیده باشه، مٹ مته مغزم و سوراخ می کرد یعنی این قدر شل و سر راهی و دم دستی بود که نتونست جلوی یه دختر مست و تو تاریکی و هوای خنک و نم دار، تو حیاط یه خونه، تو شمال که به طور اتفاقی قبلا عاشقش بوده و الان نامزد داره، مقاومت کنه؟ اوه، چی دارم میگم؟ چرا سرم این قدر داره گیج میره؟ چقدر خوابم میاد، ای کاش می تونستم همین جا بخوابم، خنکی زمین و دوست دارم. پاهام و کشون کشون و آرام آرام و نفس زنون، به سمت ساختمون وسط حیاط بردم و بی سر و صدا در و باز کردم. تعادل نداشتم، توی راه، نزدیک بود دو، سه باز بخورم زمین و به سختی خودم و کنترل کرده بودم. ذهنم رو، شیرینی لبای کوروش و چشای زیباش پر کرده بود. مغزم پر شده بود از عطر تنش و گرمای تنش و موهای لطیفش که بین انگشتام گرفته بودمش. دستم و بارها و بارها بوسیدم و لبام و کشیدم تو دهنم. انگاری طعم لباش و می داد. چقدر حس قشنگی بود.

عقربه ها ساعت دو و نیم نیمه شب و نشون می داد. همه خواب بودن. حتی حس این و نداشتم سرک بکشم، ببینم کوروش کجا رفته و کجا خوابیده. وقتی تنم و انداختم روی تشکی که واسم انداخته بودن، فقط تونستم روم و بکشم و برای بار آخر انگشتام و ببوسم و چشم و ببندم. آخرین صحنه ی پشت پلکام، صحنه بوسیدن لباش بود و در حالی که داشتم به این شعر فکر می کردم، آغوش خواب بی رحمانه من و ربود.

خیال بوسه ای که این جا

جا گذاشتی،

بر لبانم سنگینی می کند

به خاک می افتم در مقابلت

فکر می کنی چیز دیگری هم

برای باختن دارم هنوز؟

صبح که نه، ظهر، وقتی از خواب بیدار شدم، اولین چیزی که حس کردم، تلخی بیش از حد دهنم بود. مزه زهرمار می داد، نکبت. سردرد وحشتناکی داشتم، از اونا که می خواستم زمین و گاز بگیرم و به در و دیوار حمله کنم، بلکه آرام شم. وقتی تو جام نیم خیز شدم، تازه حس کردم وای به من! چه معده درد وحشتناکی دارم، ای کاش مٹ سردردم بود. همه چیز مٹ یه فیلم، جلو چشم اومد. تصادف سپنتا، من، تنها تو آلاچیق، ویسکی زهرماری، کوروش و سوالش، زمین خوردن و زخمی شدن سینه ام و بعدشم! وای، من چه گهی خورده بودم؟ چی کار کرده بودم؟ چقدر من بی حیا شده بودم دیشب. باورم نمیشه که اون من بودم اون جویری حریصانه افتاده بودم مٹ بختک رو لبای کوروش. چشم و محکم بستم و تالایی افتادم رو تشکم. هیچ کس تو اتاق نبود. دستم و کشیدم روی سینه ام، جای خراش تنه درخت قرمز شده بود و انگاری که پنجول کشیده شده باشه، نشون می داد. دستم و آوردم بالا و با وسواس خاصی نوازشش کردم، آخه این جا، همون جایی بود که کوروش نوازش کرده بود. بعدم دوباره مٹ فشنگ از جام پریدم و دویدم سمت ساکی که لباسام و توش چپونده بودم. با بدبختی یه روسری پیدا کردم و سه لاش کردم و بستمش سرم. اون قدر محکم که حس کردم یه نمه دردش کم تر شده. بعدم لباسام و عوض کردم و جام و با بدبختی تمام جمع کردم و مساوم و برداشتم و از اتاق خارج شدم. باید صورتم و می شستم. کسی توی سالن نبود. کنجکاوای نکردم، فقط به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم که دنبال هم می دویدن و ساعت دوازده و نیم رو نشون می دادن.

تو آینه حموم به خودم نگاه کردم. چشمم گود رفته بود و بی حال بی حال بودن. انگار مستی دیشب اثر کرده بود روش. چشمم کشیده شد سمت لبم و بازم با حرص گازشون گرفتم و یه مشت آب پاشیدم تو آینه و به خودم فحش دادم. خاک عالم بر سرت محبوب که مٹ دله ها، افتادی به جون لبای کوروش و اونم خیلی راحت پست زد. وای بر من که بهش گفتم دوستش دارم. الهی بمیری که این قدر مایه ی سر افکندگی منی، تو دختر! خاک تو سرت، نتونستی مٹ عالم و آدم راز دلت و تو سینه ات مخفی کنی. اگه پروانه بفهمه چی؟ گور بابای پروانه، ولم کن بابا، اصلا خوب کردم. گناهی نکردم که، من عاشقشم. فقط و فقط هم اون رو، حق خودم می دونم و با هیچ کس دیگه هم نخواهم بود؛ پس ظلمی در حق کسی نکردم. من باید بهش این باور و می دادم که هنوزم دوستش دارم. بذار اون ازم متنفر باشه، مهم منم که ثابت کردم براش می میرم. بذار کم کاری از سمت من نباشه. باشه؟ به مظلومیت خودم خیره شدم و در حالی که به خودم می گفتم هیچ وقت آدم نمیشی، از حموم بیرون اومدم. دوش آب گرم، حالم و بهتر کرده بود. یه چیزی خوردم و بعدشم یه مسکن انداختم بالا تا درد معده ام یه خورده بهتر شه و بعدم از داخل ساختمون بیرون رفتم و به جمع بقیه که تو حیاط، توی آلاچیق نشسته بودن، پیوستم. بساط منقل و جوجه به راه بود و آقایون افتاده بودن به جون منقل و هر کس ایده ای می داد اون وسط. چشمم که به کوروش خورد، خیلی ضایع نگاهم و دزدیدم و خودم انداختم کنار مژده، اما کوروش خیلی بی تفاوت جواب سلام و داد و از پروانه خواست تا سیخ جوجه ها رو آماده کنه. مژده حالم و پرسید و منم با یه لبخند بهش اطمینان دادم که بهترم، اما خدا می دونست چه حالی دارم. مهیار اومد کنارم نشست و خیره شد تو چشمم، به اونم از اون لبخند خر کنیا زدم اما چه فایده؟ مگه باورش می شد، هنوز خیره بود تو چشمم. وقتی چشمم و بستم زمزمه کرد:

-بهتر شدی؟

سرم و تکون دادم.

-تونستی با خودت کنار بیای؟ تونستی به خودت بفهمونی این خواست خدا بوده، نه تو؟

نگاهش کردم. از دیشب تا حالا به تنها چیزی که فکر نکرده بودم، اتفاقی بود که برای سپنتا افتاده بود. پیش وجدان خودم شرمنده شدم و بازم از خدا و جدم خواستم به سپنتا صبر بده و بعد رو به مهیار گفتم:

-آره. مامان اینا چه واکنشی نشون دادن از پدر بزرگ و مادربزرگ شدنشون؟

نیشش در رفت تا بنا گوشش.

-خیلی خوشحال شدن. نمی بینی مامان چه جوری چسبیده به رخسار؟

نگاه کردم به جایی که رخسار و مامان نشسته بودن. مامان برای رخسار میوه پوست کنده بود و رخسارم تشکر می کرد. خنده ام گرفت. چقدر عزیز شده بود این وروجک، نرسیده.

بعد ناهار، سریع آماده شدیم تا بریم سمت دریا. به خاطر معده دردم چیزی نتونستم بخورم و مامان همش با نگرانی اصرار می کرد یه چیزی بخورم و منم با قورت دادن زوری یه جوجه کمی آرومش کردم تا دست از سرم برداره. نمی تونستم جوجه ها رو بخورم، نه فقط به خاطر معده درد مسخره ام، به خاطر این که کوروش که سهم جوجه هر کسی رو داخل بشقابش می داشت به من که رسید، با همه حرصی که تو نگاهش بود، سیخ جوجه رو ول کرد رو نون و زیر لب یه چیز عجیب غریب گفت، که من پیش خودم تعبیرش کردم، کوفت کنی الهی! تو کل موقع صرف ناهار، خودش یه بارم سرش و نیاورد بالا تا نگاهم کنه. عجیب تر، رفتار پروانه بود که با یه حالت خیلی خاص نگاهم می کرد و عجیب تر این بود

که دیگه اون کینه سابق رو تو نگاهش نمی دیدم. کوروشم چیزی نخورد. می خواست نشون بده آرومه اما من بس که خیر سرم تیزم، فهمیدم داره فیلم بازی می کنه و اونم مٹ من، اصلا حال خوشی نداره.

تو ساحل نشسته بودم و به خاطر معده درد کذایی که داشتم، نتونستم مٹ بقیه تنی به آب بزنم. همه داخل آب بودن به جز رخسار و مامان و بابا، که رخسارم به زور بیرون نگه داشته بودن، وگرنه بدش نمی اومد تو این هوای دلپذیر و آفتاب دلپذیرترش یه شنایی بکنه و آب به سرش و اون کوچولوی شیطونش بخوره، اما خب، بالاخره هر چی باشه مادر شوهری گفتن و احترامش البته واجب، پس برای همین، با بدقلقی به نیش باز و بدجنسی همسر مهربانش، یعنی مهیار خان، نگاه کرد و یواشکی براش خط و نشون کشید و بعدم نشست کنار مادر شوهر عزیزش و با هم دیگه شروع به پیچ پیچ کردن. ما که ندیدیم و نشنیدیم، اما گویا داشتن راجع به خواهر شوهر گرام مامانم یعنی عمه ی عزیزتر از جان من، صحبت می کردن. ما نمی گیم غیبت می کردنا، یه موقع خدایی نکرده بد تعبیر نشه ها، والا! حالا یکی نیست به این مامان ما بگه، آخه مادر عزیزم، پیش عروس گلت داری از خواهر شوهرت غیبت می کنی، نمیگی عروست یاد می گیره، فردا از خواهر شوهرش حرف می زنه پشت سرش؟ هوم؟ درسته عمه عزیز من، خیلی خوبه و جای غیبت نداره اما من که اون قدر خوب نیستم. والا به خدا!

از اون ورم آقای رستگار، به همراه عمه، شروع به قدم زدن کنار دریا کرده بودن و عمه با همه مهربونی و قدرت بیانی که داشت، نمی تونست اخلاق بد عنق همسرش و کنترل بکنه که چرا گذاشتن پروانه تنش و به آب بزنه و پیش پسرای نامحرم اون ریختی بگرده! حالا من در عجب مونده بودم، مگه پروانه بدبخت چه جوری رفته بود تو آب؟ درسته چشم دیدنش و نداشتم اما پوششش خدا وکیلی کامل بود دیگه! این آقای رستگارم چه ایرادایی می گرفت.

عمو و زن عموی عزیزم، همراه مامان و بابا بیرون نشستن و البته دارن در گوشی پیچ پیچ می کنن، بابای بی نوای منم، داره از اون آجیل جلوش استفاده می کنه و با لبخند به آبی رو به روش خیره شده. منم کمی دورتر از بقیه، روی یه تخته سنگ ولو شدم و هندزفریم و گذاشتم تو گوشم، بعد از این که همه رو از زیر نگاه فضولم رد کردم، حالا دارم به شنای بقیه نگاه می کنم و کلی هم تلاش می کنم نگاهم اصلا به سمت کوروش نره اما مگه میشه؟ با مهیار یه جا کنار هم شنا می کردن مثلا، ولی در واقع داشتن با هم حرف می زدن. منم هر کاری می کردم چشای هیزم و از بالا تنه ی لخت کوروش بگیرم، مگه این چشای خیر ندیده ام می داشتن؟ خدا وکیلی عجب تیکه ای بود این پسر عموی عزیز من! الهی کور شی دختر، چشات و درویش کن، تو دست هر چی پسر هیزه از پشت بستنی، چقدر چشم داری به این تیکه جگر؟ ببند چشات و دیگه! برای همین، عینکم و در آوردم، به جایی که کوروش و مهیار بودن دیگه نگاه نکردم و برای بار آخر مژده و رویا خانم و بعدشم پروانه رو از نظرم گذروندم و در همون حال داشتم به سپنتا فکر می کردم! بیچاره، یعنی الان تو چه وضعیتی؟ تونسته با غم از دست دادن زن و بچه اش کنار بیاد؟ چه دختر ناز و ملوسی داشت. راستی چی شد که اون از این جا سر در آورد؟ اون که از ایران رفته بود! خوب یادمه بعد اون اتفاقاتی که افتاد و تو بیمارستان با مژده درگیر شد، من حال و اوضاع مناسبی نداشتم و مژده هم دیگه حرفی از سپنتا نمی زد اما چند وقت بعدش بهم گفت، خیلی پیگیری کرده که پیداش کنه و حالا نه به خاطر من که معتقد بود خدا حقش و می ذاره کف دستش، به خاطر رفتار زشتش با مژده، تلافیش و سرش در بیاره اما انگاری فهمیده بود از ایران رفته، حالا چرا بعد سه سال برگشته بود ایران!... اعلم، نمی دونم، شایدم این یه دروغی بود مٹ بقیه دروغاش. شاید همون موقع هم تو ایران بود و نمی دونم شایدم نبود و بعدا برگشته بود. در هر حال شونه هام و بالا انداختم و سرم و کردم تو گوشیم و بازی «انگری بردز» و باز کردم و به خودم قول دادم دیگه سرم و از گوشیم بر ندارم و نه به بالا تنه ی برهنه کوروش نگاه کنم، نه به

سرنوشت عجیب و غریب سپنتا فکر. آفرین دختر خوب!

واسه خودم، شدید درگیر بردز بودم و حالشو می بردم و به محض بردن ایول ایول واسه خودم راه می نداختم و به محض باختن یه اه و اوه خفن نثار خودم و اون وروجک های سبز بدقواره می کردم که هر هر بهم می خندیدن و بعدم خودم می زدم زیر خنده. همین جوری هم باعث شد دیگه سرم و از رو گوشیم بلند نکنم و به پسرعموی مکش مرگ محبوبه هم نگاه نندازم، والا! به من چه خوش هیكله؟ آقا اصلا خوش هیكلم نیست، من که دوستش دارم، همه چیزش واسم تکه. به کسی چه؟ دهه، پسرعموی خودمه، حالا می خواد نامزد دخترعمه ام باشه که باشه، به من چه؟

تو مرحله سیزده درجا زده بودم که یهو حضور کسی رو کنارم حس کردم. سرم و از گوشی بلند کردم و از دیدن پروانه، دو تا شاخ پس کله ام سبز شد، اوه، بیا و ببین. لباساش و عوض کرده بود و یه حوله پیچیده بود دور سرش و خیره شده بود به رو به روش. بدون این که حرفی به هم بزیم، من داشتم اون و نگاه می کردم، اونم رو به رو رو. اون قدر خیره خیره نگاهش کردم تا بالاخره به حرف در اومد.
-عجیبه؟ نه؟

اهمیتی بهش ندادم. چه فرقی می کرد از نظر اون چی عجیب بود؟ مهم این بود، من و اون هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتیم. هیچ وجه اشتراکی تو تفکراتمون نبود. برام مهم نبود اون چی براش خوبه و چی براش بد، چه برسه به این که اهمیت داشته باشه چی براش عجیبه. وقتی دید محلش نمیدم چرخید سمتم و ادامه داد:

خیلی عجیبه، این که من و تو، دخترعمه و دختردایی هستیم اما هیچ صمیمیتی بینمون نیست، هیچ صمیمیتی. نه اون قدر که بین تو و پرستو هست این صمیمیت. اون قدر برای هم غریبه ایم که الان دارم تو نگاهت سوال و تعجب و می خونم از این که دوست داری زودتر حرفم و بزمن و شرم و بکنم و از این جا برم. این عجیبه که فامیلیم، اما هیچ کدوم چشم دیدن هم و نداریم. لااقل تا همین دو، سه سال قبل، فقط من بودم که چشم دیدن تو رو نداشتم، اما از اون موقع تا حالا، توئم دیگه چشم دیدن من و نداری. دقیقا منم الان همین حس و دارم و اگه نشستم این جا، فقط واسه این که حرفام تموم شه و زود از کنارت برم، دارم لحظه شماری می کنم، اما یه حس مشترک داریم، بیزار بودن از هم. ناراحت این نیستم که چرا هیچ وقت صمیمیتی که بین تو و پرستو بود، بین ما دو تا نبود. اصلا ناراحت نیستم، حتی خوشحالم هستم. ناراحت این نیستم که همیشه برای رسیدن پرستو به فرهاد براش دعا می کردی و خوب یادمه براش نذرم کردی. ناراحت اینم نیستم که هیچ وقت دلت نخواست من به عشقم برسم. اصلا ناراحت نیستم که برای رسیدن من به عشقم، برام دعا نکردی و نذری نکردی، چون حضورت برام مهم نبود. خودت، وجودت و حتی شخصیتت برام مهم نبود. چون خودم باعث این جدایی بودم از اولش و بعدم تو ادامه اش دادی و منم با روی باز استقبال کردم. برات جالبه بدونی چرا؟ آره، حتما جالبه بدونی، چون همیشه حضور تو بود که باعث می شد کوروش من و نبینه. من و حس نکنه و نشناسه. شاید تو خوب بودی و گزینه مناسبی برای ازدواج بودی، اما اون قدر عالی نبودی که من خودم و در حد مقایسه با تو نبینم. لااقل عالی تر از من نبودی. این و نذار به حساب خودخواهیم، این و خودت بهتر می دونی. من کسی بودم که خیلیا آرزوی داشتتم و داشتن و دارن. من کسیم که خیلیا پاشنه در خونمون و کندن و حتی بابای خشن من و راضی کردن به صحبت کردن باهام و رضایت دادنش برای ازدواجم و قبولشون، اما من هیچ وقت اونا رو ندیدم. کسایی که شاید خوب تر و شاید بدتر از کوروش بودن. می دونم و قبول دارم، این من بودم که اهمیتی به این که شما از بچگی به نام هم بودید، نکردم و گذاشتم عشق کوروش تو دلم پا بگیره. این و قبول دارم که من پا گذاشتم وسط میدون، اما می دیدم، چیزایی رو می

دیدم که کوروش چشماش و بسته بود و هیچ وقت نمی دید. می دیدم که تو نسبت به حضورش بی اهمیتی، کوروش تو رو نمی دید و منم نمی دید که به نسبت بی اهمیت بودن تو، براش بال بال می زدم، چون دوستت داشت و می خواستت. اون قدر دوستت داشت که هیچی رو نبینه. می فهمی؟ اوهم. تو خوب بودی محبوبه اما نه خوب تر از من، نگوی بی انصافم اما خودت می دونی از هر لحاظی من از تو خیلی بهترم. مگه نه؟ بگذریم. اومدم برات یه قصه بگم، یه قصه تلخ که به مذاق هیچ کدومون سازگار نیست، نه تو، نه من، نه کوروش. همونی که داره بال بال می زنه تا بفهمه من این جا چی کار دارم. همونی که داره با چشماش می خوره من و که پیش تو چرا نشستم. می خوام برات بگم این بازی و سر و تهش و معلوم کنم. بذار برنجه، بذار ناراحت شه که نشستم کنارت و می خوام تو رو برنجونم، بذار بگم و شاید اون بدش بیاد از این که رو بازی کردم، این بار اما باید بگم، نگم خفه میشم. اومدم این جا کنارت، چون رسیدم ته خط، ته بازی، نگاه کن، درست مٹ اون جا. ته ته دریا رو می بینی؟ رسیدم اون جا. اومدم حرف بزنم چون من آدمی نیستم که روی کوروش ریسک بکنم. این جا تنها اومدم و ریسکی روش نمی کنم.

سکوت کرد. نگاهم قفل شده بود رو صورتش، حتی سر برنگردوندم، ببینم کوروش داره نگاهمون می کنه یا نه. برام اهمیتی نداشت، برام مهم بود این بار اولین باریه که تو این چندین سال فامیل بودن پروانه این قدر طولانی باهام حرف زد و کنارم نشست و نگاهم کرد. یه جورایی شاید به قول خودش عجیب و غریب بود. انصافا هم عجیب بود دیگه، کی اون صمیمیتی که بین من و پرستو بود، بین من و پروانه بود؟ کی من مٹ پرستو دل به دلش دادم و به پای عشقش گریه کردم؟ کی براش نذر و نیاز کردم. آگه... آره مطمئنم آگه عشقش کوروش نبود، براش می شدم همونی که با پرستو بودم. نگاهش کردم. راست می گفت، از من خیلی سرتو بود. از هر لحاظی. هم از لحاظ زیبایی و وجاهت هم از لحاظ تحصیلات و موقعیت اجتماعی. هنراش خیلی بیشتر از من نیمچه هنرمند بود. فقط کافی بود منطقی باشم و با حسادت بهش نگاه نکنم. انصافا خیلی خیلی بهتر از من بود. من لجوج و سرکش بودم و اون خانم و فهمیده. اهه خاک تو سرت محبوب، داری در مورد نامزد عشقت می حرفیا. جمع کن خودت و!

-همیشه آرزوم این بود، یه اتفاقی بیفته و از چشم کوروش بیفتی. خجالت نمی کشم که این و بهت بگم، اصلا ناراحت نمیشم که این و بگم. نه، چون از همون اول می دونستم کوروش لیاقت خیلی بهتر از تو رو داره. تو سرکش بودی، بی محبت بودی و قدر کوروش و نمی دونستی. بهت برنخوره ها اما همیشه این مٹل و در مورد تو به کار می بردم؛ خر چه داند قیمت نقل و نبات؟ محبوبه من از همون بچگی عاشق کوروش بودم، از بچگی می خواستمش و می پرستیدمش، تا وقتی فهمیدم عاشقانه تو رو می خواد. اولش فکر می کردم که از سر بچگی بهت علاقه داره، از سر حرفای بزرگتراس که می خوادت اما بعدها فهمیدم نه، عشق اون به تو یه عشق ریشه داره و منم عشقم شده بود ریشه دار و عمیق، عوض که نمی شدم. نمی تونستم فراموشش کنم، همون جوری که اون نمی تونست تو رو فراموش کنه. فقط روز به روز از خدا می خواستم تو خودت و بکشی کنار. اهمیتی نمی دادم که شاید کوروش ضربه بخوره از نداشتنت، مهم این بود که من می شدم مرهم و شاید تو و البته خدا، خواست که تو دلت و جای دیگه ای بستنی. به من چه ربطی داشت اون کی بود، چی بود و چی کاره بود؟ لیاقت تو رو داشت یا نداشت؟ چی از این بهتر که رقیب بی تلاش من، از میدون به در شده بود. اونم رقیبی که سرسختانه وایساده تا به عشق کذاایش که برای من، حکم فرشته نجات رو داشت برسه. می دونی چی برای من خوب بود؟ روزی خوشحال شدم که فهمیدم تو بهش پشت کردی؛ کوروش و میگما. اون شب برای من یه جشن تولد دوباره بود. می دونم برای کوروش خیلی سخت بود. می دونم چه دردی کشید اما نمی تونم بگم ناراحتم. خیلی هم خوشحالم. اون جا بود که دیگه نوبت من شد. اون جا بود که میدون برای حرکت من آماده بود. من بودم که قدم جلو گذاشتم. کوروش خسته بود، تنها و شکست

خورده بود. از بس ذات مهربونی داره، با همه خستگیاش من و طرد نکرد. خودم و کشیدم جلو، انداختم تو میدون اون. کور از خدا چی می خواد؟ من اون و پیدا کردم. تو رفتی میدون و خالی کردی و حالا نوبت من بود که قدم بذارم جلو و خودی نشون بدم. نشون بدم که هستن کسایی که لیاقتش و دارن؛ خیلی بیشتر از توی بی لیاقت. محبوبه، کوروش بهم بها داد و این من بودم که بهش پیشنهاد نامزدی رو دادم. جالبش این جا بود که اون مَث دخترا ازم وقت خواست تا فکر کنه. می ترسید از اعتماد کردن. ضربه خورده بود و ترسیده بود. سخت بود اما بهش وقت دادم فکر کنه و وقتی برگشت و جوابم و داد، ازم خواست نامزد نباشیم. ازم خواست بهش فرصت بدم. ازم خواست مهلت بدم تا بتونه بهم اعتماد کنه و من و بخواد و منم این فرصت و بهش دادم. مگه چی می خواستم جز این که کوروش کنارم باشه؟ چی می خواستم جز این که داشته باشمش؟ می تونستم توی این مدت اون قدر نرمش کنم که من و وارد قلبش کنه. اهمیتی نداشت من و نمی خواد، مهم این بود که دارمش، مهم این بود که کنارم بود و فقط کافی بود دستم و دراز می کردم تا می گرفتمش. کم نبود، نزدیک دو دهه عاشقش بودم و همیشه تو رویاهام داشتمش، همیشه دور از دسترس بود و همیشه اون و کنار تو می دیدم اما حالا اون و داشتم. برای همین سعی کردم انرژی منفی رو بذارم کنار و با کسایی که قطع رابطه کردم، دوباره رابطه رو جوش دادم. از تفریح شروع کردم و به بهونه ی همراهی کردن، بردمش با خودم و دوستانم و دوستاشون و یا نامزد و همسرشون، رفتیم کوه و پارک و سینما و خونه هاشون و تو بعضی مهمونی ها، با هم رفتیم و اومدیم. همه چیز خوب بود و خوب پیش می رفت، البته نه این که فکر کنی عالی بودا نه اصلا، زیاد بد نبود، فقط همین. روزا همین جوری از پس هم می گذشت و منم داشتم از زندگی در کنارش لذت می بردم. تو عروسی مهیار بود که فهمیدم با همه تلاشی که کردم، هنوز موفق نشدم کاری کنم که کوروش فراموش کنه. احمقانه بود که بازم می خواستم به تلاشم ادامه بدم، برای همین باهاش حرف زدم اما اون منکر بود. منکر علاقه اش به تو، اما من تو نگاهش عشق و می خوندم، باور می کردم دوستت داره. با خودش درگیر بود، می خواست به خودش بقبولونه ازت بیزاره اما نبود. می گفت دوستت نداره، می گفت بهت حسی نداره، می گفت ازت بیزاره، خیلی چیزای دیگه هم می گفت که همش حرف بود و حرف. واسه این که بهش ثابت کنم که دوستت داره، ازش خواستم اگه دوستت نداره، بیاد و نامزدیمون و علنی کنیم. بیاد این و به همه بگیم و تو بفهمی نامزد کرده و اونم به من و به خودش ثابت کنه دوستت نداره. براش سخت بود، خیلی هم سخت بود اما پذیرفت. درست همون شب عروسی مهیار بود که قبول کرد این کار و بکنیم، ولی بازم این جای بازی من باختم و اون برد. ازم خواست بازم فیلم بازی کنیم چون نمی تونه و به احساسش نسبت به من ایمان نداره، نمی خواست من و بازی بده. ازم خواست فقط و فقط جوری رفتار کنیم که تو فکر کنی من نامزدشم. واسه همین، من شدم کارگردان این بازی و اونم شد نویسنده، البته این بازی بازیگرای زیادی داشت و دایی و زن دایی هامم هر چهار تاشون شدن پای ما، شدن یه سر بازی. اولش خیلی سخت بود که تونست مامان و باباش و راضی کنه تا این فیلم و بازی کنن. از زن دایی سولماز خواست تا بیاد خونتون و به صورت مستقیم بگه من و براش در نظر گرفته. می دونم بازی احمقانه ای بود، می دونم خیلی مسخره بود اما این کار و کردم چون کوروش همبازی می خواست این کار و کردم چون می دونستم تو آدمی نیستی که برای رسیدن به کوروش بجنگی. بازی کردم چون می دونستم تو آدمی نیستی که تا وقتی کوروش نیومده جلو، قدم بذاری جلو. می دونستم این کار میشه برات یه سد و توئم آدمی نبودی که از سد بگذری چون نسبت به علاقه کوروش شک داشتی، حتی اگه شکم نداشتی، اون قدر مغرور و خودخواه بودی که وایسی کنار و فقط انتظار داشته باشی کوروش بیاد سمتت حتی با وجود این همه ظمی که در حقش کردی. بازی کردم چون می دونستم شاید با این کار از میدون به درت کنم. احمقانه بود اما من باور داشتم تو کوروش و می پرستی، باور داشتم عاشقشی چون فرامرز، همون پسره که همکار من بود و از طریق مامان به تو معرفی شد، از هر لحاظی عالی بود.

یادته؟ شرایط مناسبی داشت، خیلی سرترا از کوروش بود. یادت نیست؟ من خوب یادمه و اون و فرستادم تا شر تو رو از سر زندگیم کم کنم اما اون جا بود که فهمیدم تو همون محبوبه ی لجوج سابقی که به خاطر عشق کذابیت جنگیدی و حالا هم چون پر و بالت شکسته، عقب نشستی و منتظر یه تلنگری تا فوران کنی. اون جا بود که فهمیدم تازه حس کردی چه گوهری رو از دست دادی، اما من نباید می داشتم این گوهر و توی گوهر شناس به دست بیاری. قدر کوروش و من می دونستم چون ازش محروم بودم. آره، شدم هم بازی کوروش به امید عقب نشینی تو. خوب یادمه حال اون شب کوروش و؛ با من بود. کنارش موندم تا تنها نباشه. دایی کیوان خیلی راحت راضی شد به انجام این کار. انگاری می خواست تو و عشق تو رو محک بزنه و برای همین پا شد اومد خونتون. خوب یادمه هنوز چند شبی بیشتر از عروسی مهیار نمی گذشت. من و کوروش تو یه مهمونی بودیم. از اون مهمونی هایی که بهم زهر شد. فکر کوروش هر جایی بود جز اون جا، البته هر جایی هم نه، فقط سر در خونه شما بود و اتفاقاتی که امکان داره بیفته. این که تو چی کار می کنی؟ احمقانه بود، دلم و خوش کرده بودم کوروش با این کار می خواد تو رو از خودش برونه اما اون شب بود که هم من، هم خودش فهمیدیم نمی تونه فراموشش کنه. عشق تو مٹ یه زالو بود که داشت وجودش و می خورد. وجود هستی من و داشت می خورد. تا آخر شب خودم و کشتم تا تونستم کنار خودم نگهش دارم، آخرشم بالاخره طاقت نیاورد و به زن دایی سولماز زنگ زد و وقتی فهمید تو حالت بد شده و تو بیمارستان بستری هستی، مهمونی رو ترک کرد و منم دنبالش دویدم و به بدبختی تونستم راضی نگهش دارم تا نیاد بیمارستان ملاقات. بدجنسی کردم، چون توی لعنتی داشتی نفس من و می گرفتی. بدجنسی کردم و بدیات و یادش آوردم و اون قدر گفتم و از حربه ی زنونه ام استفاده کردم و گریه کردم تا مجبورش کردم کنارم بمونه و موند. موفقم شدم کنارم نگهش دارم و گرنه همون شب بود که کوروش به عشقت ایمان پیدا کرد و باور کرد دوشش داری. تا قبل اون شب شک داشت و اون شب باورش شد تو دیوانه وار عاشقشی، آخه همون حالی رو پیدا کرده بودی که خودش وقتی فهمیده بود با یکی دیگه پیمان عشق بستنی، پیدا کرده بود. اگه من نبودم همون شب شما دو تا به هم رسیده بودید اما این من بودم که خواستم این بازی رو ادامه بدیم تا بتونم تو رو از میدون به در کنم. من آدمی نبودم که رو کوروش ریسک کنم. من آدمی نبودم که به این راحتی بدمش دست تو. من کسی نبودم که با بدبختی تو این سه سال تلاش کرده بودم کنار خودم نگهش دارم. کوروشم فقط یه انگیزه می خواست برای انتقام که من شدم اون انگیزه. هنوز یادش نرفته بود تو چه جوری پشش زده بودی. برای همین این بار اون اومد تو بازی من و نویسنده این داستان من شدم و کارگردانم کوروش.

یه نفس عمیق کشید. من تو شوک کامل بودم. دستام سر شده بود از بس گوشیم و تو دستم فشار داده بودم. بس که پلک زده بودم، چشم پروانه رو هم تار می دید. نفسم کند شده بود و مغزم هنگ کرده بود. باور شنیدن حرفای پروانه، از توان من خارج بود. از توان منی که این همه وقت خودم و آزار داده بودم و حالا می شنیدم همه بازی بوده.

-بازی و ادامه دادیم تا هم بازیای جدید پیدا کنیم. این وسط به حضور زن دایی مهلا و دایی کیانوشم احتیاج داشتیم، به حضورشون و بازی قدرشون. اونا هم جزو مهره های اصلی به حساب می رفتن. دعوتشون کردیم خونه ی عمو اینا، یادته؟ تلفن و تو جواب دادی و زن دایی سولماز ازت خواست که بگی شب بیان خونشون تا بیان خونه ی ما برای خواستگاری از من. بماند که من از حقیقی نبودنش زجر می کشیدم و بماند چقدر لذت می بردم از زجر کشیدن تو و بماند که با چه بدبختی ای مامان و بابات و راضی کردیم همبازی ما بشن و باهامون کنار بیان. مامان و بابات به معنای واقعی همبازیمون نشدن اما ازشون قول گرفتیم چیزی بهت نگویم و بذارن کوروش عشقت و باور کنه، البته اینم بگم، من همیشه از دور حمایت می کردم کوروش و، نقشی اون جا نداشتم که مبادا کسی به نقشه ی من پی بیره. حالا همه اینا بماند و فقط این و بدون که

فراموش کردیم مهیار همبازی نمیشه و حریف قدری میشه. ما یادمون رفته بود مهیار پیشیش و به هیچ قیمتی رها نمی کنه. یادمون رفته بود که مهیار باور نمی کرد کوروش تو رو دوست نداشته باشه. آخرشم کوروش نتونست مجابش کنه که با ما کنار بیاد و کوروش و تهدید کرد که اگه بلایی سر تو بیاد، از رو کره ی زمین محوش می کنه و نمی ذاره آب خوش از گلوی من و کوروش پایین بره. اون وسط من حرص می خوردم که چرا من برادری ندارم که این قدر مٹ مهیار طرفدارم بشه. شاید مهیار بازی و خراب نکرد اما نداشت بیشتر از این بازی رو ادامه بدیم و به خواست من، بابا و مامانم و وارد قضیه نکردیم. آخه اخلاق بابا رو که می دونی! فقط به خاطر بابا بود که این کار و نکردم و گرنه از خدام بود به این بهونه کوروش و مجبور کنم با من ازدواج کنه، اما من عشق کوروش و می خواستم. سه سال صبر نکرده بودم که آخرشم همین جوری خودم و بندم بهش که من و بگیره. می خواستم حداقل با احساسش نسبت به تو کنار بیاد، اما توی لعنتی با کوروش کاری کرده بودی که اون به هیچ کس اطمینان نداشت، حتی به منی که عاشقش بودم. نمی تونست عشقم و بپذیره، می ترسید منم تنهانش بذارم. خنده دار بود اما اون اعتمادش و از دست داده بود. با این حال، اون روزا من همش کنار کوروش بودم و کوروش به آرامش و تحریک من احتیاج داشت. شده بودم مٹ یه فرشته ی بدجنس که با یه "بی بیدی با بیدی بو" می تونستم کوروش و تحریکش کنم برای ادامه بازی و محک زدن عشقت. خودم و ول داده بودم تو میدون کوروش و می خواستم تو رو زجر بدم اما کوروش فکر می کرد می خوام کمکش کنم به عشق تو یقین پیدا کنه. دو به شک بودم که میشه یا نمیشه. تو فکر می کردی که کوروش و من با هم نامزد کردیم. من این و از نگاهت می خوندم. می شناختمت، می دونستم و ایمان داشتم که دیگه کاری نمی کنی که کوروش و بکشی سمتت چون همین جوریش منتظر اشاره ی کوروش بودی، چه برسه به حالا که من همه جوره کوروش و محاصره کرده بودم. تو عروسی پرستو و فرهاد، مهیار با چشاش برای من و کوروش خط و نشون می کشید و یه لحظه ازت غافل نبود و تمام مدت تلاش کرد که مبادا تو چشمته به ما بیفته و نقشه های من و نقش بر آب کرد. البته کوروش هم کوتاهی کرد و گرنه تو عروسی پرستو بود که باید می فهمیدی کوروش و برای همیشه از دست دادی اما حضور مهیار و البته زن دایی مهلا هم بی تاثیر نبود تا تو توجهی به ما نداشته باشی البته رخسارم بی تاثیر نبود. اون هم مٹ یه آدم دست آموز، از مهیار خط گرفت و به تو میدون داد تا حضور ما رو بی اهمیت تلقی کنی، چون خودتم می خواستی توجهی به ما نکنی. اون جا بود که من چون دخترم، فهمیدم داری از تو داغون میشی اما کوروش فهمید بهش حسنی نداری. فهمید برات مهم نیست و حتی وقتی بی اهمیت، بدون این که تبریکی برای نامزدی خیالی ما بگی و حتی بدون سلام و احوال پرسی از کنارمون گذشتی، کوروش باور کرد دوست داشتنت مٹ سابقه و ایمانی که رفته رفته داشت برای تو می ساخت، از بین رفت و اون جا بود که دوباره باهات لج افتاد. دوباره یادش افتاد که تو همون آدم بی رحم سابقی و البته منم بی تاثیر نبودم. من تو دلم عروسی بود که تو با رفتار معقولت، اون و به اشتباه انداختی. همیشه همینه، ماها یه رفتاری می کنیم و جنس مخالف برداشت عکس از اون رفتار داره و من چقدر متشکر این برداشت عکس بودم. بعد عروسی پرستو بود که مٹ یه نویسنده ی واقعی تو ذهنم دنبال یه دنباله ی داستان می گشتم که این اتفاق افتاد؛ مسافرت. وقتی زن دایی سولماز به مامان زنگ زد و پیشنهاد این مسافرت و داد، مامان از همه جا بی خبر من، با روی باز استقبال کرد و چون از رفتن پرستو ناراحت بود، به خودش نوید یه مسافرت خوب رو داد و من رو بیشتر از هر وقت دیگه ای خوشحال کرد. فکر می کردم می تونم توی این مسافرت به معنای واقعی شکستت بدم اما بازم حضور پر قدرت مهیار و حس نکردم. نمی فهمیدم که نمی تونم مهیار و از میدون به در کنم. مهیار مٹ یه عقاب، همیشه بالا سرت ظاهر بود و نمی داشت جایی برای ابراز وجود من بمونه. بی تعارف بگم که برادرت می دونست به خونت تشنه ام. کوروش باور داشت که تو بهش علاقه ای نداری. مشکل این جا بود که با حضور بابا نمی تونستم خودم و زیاد به کوروش نزدیک کنم و

همین هم باعث شده بود تو به روابط ما شک کنی اما به محض این که سایه ی بابا رو دور می دیدم بهت تلقین می کردم کوروش مال منه. کوروش توی این مدت، وقتی خنده های بی غل و غش و بی تفاوتی هات و دید، بازم تو لاک خودش فرو رفت و اون روز توی دریاچه ولشت بهم گفت باید روی ازدواج با من فکر کنه و من و به عرش رسوند با این حرفش. این که اون من و انتخاب می کرد، برام شیرین ترین چیزی بود که می شنیدم. این بار دیگه بازی ای در کار نبود. این بار حقیقی بود. این بار نه برای ایمان پیدا کردن نسبت به تو، که می خواست شاننش و با من امتحان کنه. کوروش من و باورم داشت. به عشق من ایمان داشت. می دونست من می تونم خوشبختش کنم و لایق اون هم بودم، فقط مهلت می خواست با خودش کنار بیاد و من چقدر از اون پسر دوربین به دست متشکر بودم که باعث شد حتی تو اوج عصبانیت، کوروش این و از من بخواد که رو ازدواج باهاش فکر کنم و خنده دار بود که بهش گفتم، بعد این همه سال فکر می کنه نیازی به فکر کردن من هست؟ اون من و خواسته بود، اون می خواست باقی عمرش و با من بگذرونه، دیگه چه فکری؟ چه چیزی بهتر از این از خدا می خواستم؟ من، دیوانه وار کوروش و می پرستیدم. تا اون جا هم زیادی شکیبایی به خرج داده بودم. دیگه نه، نیازی نبود به فکر کردن و صبر کردن و من همون جا بود که بهش بله رو دادم. یه بله ی واقعی، یه عشق واقعی، یه نیاز و برای همیشه یه بله ی محکم.

سکوت کرده بود و داشت با آرامش به دریا نگاه می کرد. بی اختیار صداسش کردم. صدام به قدری ضعیف بود که حس کردم نشنیده اما وقتی برگشت و به صورتم نگاه کرد یه لحظه ترس و تو چشمش دیدم. چشای کهربایی رنگش. چشایی که خیلی شباهت داشت به اونی که توی دریا داره شنا می کنه و تا الان من و بازی می داده. چقدر سرنوشت عجیبی دارم من. سرنوشت عجیبی که هر دو عشقم من و بازی دادن و من چه هم بازی ضعیفی بودم و اونا چه بازیکنای قدری که هر دو، ضربه کاری رو به جسمم وارد کردن. راستی همیشه فکر می کردم مگه یه آدم چقدر توان مقاومت داره؟ چقدر می تونه در مقابل سختی ها دووم بیاره. حالا می فهمم که سنگ، یه ایولا به سختی ما انسان ها گفته. خصوصاً به منی که با تحمل این همه رنج و سختی هنوز هم مقاومت می کنم و این تن لعنتی از این جهان مسخره نمی کنه و نمیره. کاش اون قدر قوی بودم، کاش اون قدر سنگ و بی احساس بودم و به سختی ای که خانواده ام بعد من می کشن فکر نمی کردم و از این جا می رفتم. نه نه، اشتباه نکن، خودکشی منظورم نیست. من آدمی نیستم که دوباره بتونم مرگ و جلو چشمم بینم و برگردم، همون یه بار که بهم اتیکت خودآزاری چسبوندن برام بسه. می خوام برم یه جایی که هیچ کدوم از این آدمای دور و برم نباشن، هیچ کدوم، حتی کوروش و حتی مهیار. کوروش کسی بود که خوب تاوان اشتباهام و بهم پس داد. نمی دونم کجا این جمله رو خوندم که می گفت نیازی به انتقام نیست. فقط منتظر بمون اونایی که آزارت میدن، بالاخره یه روزی به خودشون آسیب می زنن، اگه بخت باهات یار باشه و خدا بهت این اجازه رو بده، می تونی تماشاگرش باشی. یادم نیست کجا این جمله رو خونده بودم و یا این که از کی بود، اما الان با همه وجودم مزه اش می کردم، نمی خواستم بپذیرم اما این در مورد سپنتا یه مصداق بارز بود و در مورد خودمم... آره، حتما کوروش این جمله رو شنیده بود و بهش ایمان داشت. حالا اونم یه جایی تو این دریا نزدیک من وایساده و داره من و تماشا می کنه. مرگ من و می بینه. اشتباهی که خودم کردم و خودمم به خودم آسیب رسوندم. نمی دونم کی بود این جمله رو گفت اما اگه زنده است، خدا حفظش کنه و اگه مرده، خدا رحمتش و نور به قبرش بباره، عجب حرفی زد.

میشه ازت خواهش کنم بین حرفم نپری؟ راستش همین که تو کنارمی به حد کافی معذب هستم و نمی تونم راحت حرف بزنم، اما وقتی حس می کنم نیستی، خیلی راحت تر می تونم این چیزا رو بهت بگم. محبوبه، عجله نکن و فقط کمی تحمل کن و بذار حرفم تموم شه، چون نه تو دوست داری من این جا باشم و نه من دوست دارم این جا باشم و پرده از رازم برای کسی بردارم که مطمئناً همدرد نیست و عجیبه که خودش

هم واسه من درده!

سرم و انداختم پایین. بغض بدی گلوم و گرفته بود. نمی دونستم این قدر ازم متنفره. درسته دل خوشی ازش نداشتم اما تا این حد هم ازش بیزار نبودم. راستی نبودم؟ نمی دونم، شایدم بودم و هیچ وقت این قدر بهش فکر نکرده بودم. هر چی بود، لااقل مٹ پروانه نبودم. خوش به حالش، حتی با خودشم تعارف نداره و مٹ من الاغ نیست که حتی از خودمم خجالت بکشم و به خودم بگم، نه، حس مثبتی بهش دارم، در صورتی که درست منم مٹ خودش همون قدر ازش بیزار بودم. البته به تفاوتایی هم بینمون بود و اونم این بود که من زیادی دل رحم و مهربون بودم و زود می بخشیدم. شایدم اینم خودش به عیب باشه، به عیب بزرگ که نشون دهنده نداشتن ثبات، تو وجود خودم باشه. کی آدم میشم؟ ... اعلم. خدایا می دونم توئم از دست من با این افکار پریشون و ناخوش احوالم شاکی هستی اما تحمل کن لطفا، مٹ این زمین که داره من و به سختی تحمل می کنه، وزنم و میگم!

-با خودم گفتم، تا تنور داغه باید نون و چسبوند و همون جا بله رو بهش دادم و قرار شد شب همه رو در جریان بذاریم و علنی کنیم نامزدیمون و. راستش می خواستیم ما هم به جوری بقیه رو سورپرایز کنیم و غافلگیر. درست همون کاری که مهیار می خواست بکنه اما خوشحال کردن مهیار کجا و خوشحال کردن ما کجا؟ شاید از این وصلت من و کوروش، فقط مامانم و بابام و البته من خوشحال می شدیم، چون بقیه همه آرزوشون رسیدن کوروش و تو به هم بود. در هر حال این قرار و گذاشتیم اما این جاست که میگن آدم از فرداش خبر نداره ها. توی جاده اون اتفاق لعنتی افتاد. اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم. وحشتناک بود. نمی دونم اون آدم کی بود و تو چرا اون قدر به هم ریختی. نمی دونم چرا کوروش دست و پاش و گم کرده بود و نمی دونم مهیار و مژده، چرا هی دم پرت می پلکیدن و هی زیر زیرکی با هم حرف می زدن. نمی خواهم بدونم، چون حضور تو اهمیتی نداشت و نداره. پیش خودم گفتم، شاید توئم به خاطره بد داری مٹ من. یادته؟ پرهام و میگم، یادت میاد؟ پرهام همین جوری مرد. همین جوری تصادف کرد. من بودم، من حضور داشتم تو اون صحنه لعنتی، خیلی سخته، خیلی سخته که ببینی عزیزت، برادرت و به تیکه از وجودت، در حالی که همش دوازده سال داره و خودت همش شش سالته، تو به تصادف جلوی مهد کودکت جون بده. خیلی سخته که شش سالت باشه و شبا بشه کابوست، از دست دادن تنها برادرت و فرزند ارشد خانواده، خیلی سخته محبوبه. وقتی اون تصادف و دیدم به هم ریختم. اون تصادف و دیدم اما چیزی که جلوی چشمم بود، برخورد ماشین به پرهام بود و پرت شدن تو هوا و بعدم به سقوط به قعر دره مرگ. می دیدم اون مرد و که زخمی شده اما جلوی چشمم به پسر بچه دوازده ساله بود که جون داد و به خاطر من مرد. حالم بد بود و اهمیتی به تو نمی دادم. یکی می خواست خودم و نجات بده از اون وضعیت. از اون ورم رخسار حالش بد شده بود و من اون جا بود که با همه خرابی حالم، فهمیدم برادره که مهیار این قدر نگرانشه. با همه ناراحتیم براش خوشحال شدم. وقتی کوروش به دادم رسید تقریبا بهتر شده بودم و بعدشم که همه برگشتیم خونه و من بازم به حضور تو اهمیتی ندادم و فقط پشت ماشین کوروش دراز کشیدم و چشمم و بستم. وقتی رسیدیم خونه تو حالت خیلی بدتر از اون بود که من فکر می کردم. اهمیتی هم نداشت و کنجکاو نمی کردم. کوروش خیلی عصبی بود و من بازم فکر کردم به خاطر عشقیه که به تو داره. قبلا بهم ثابت شده بود نمی تونه ناراحتیت و بینه، نمی تونه غصه ات و طاقت بیاره اما وقتی نفرت و تو چشمش دیدم، وقتی تو رو نگاه می کرد، حس زنانه ام بهم گفت «این عشق و نگرانی نیست، هر چیه صورت خوشی نداره»، اون شب با به جشن و شیرینی جو به خورده بهتر شد و تو هم که نبودی. بعد از شام، همه رفتن برای خواب. کسی سراغت نیومد چون مهیار و مژده نداشتن و گفتن با دیدن به تصادف و مرگ به زن و بچه، حالت منقلب شده و بقیه، بعد از همدردی رفتن خوابیدن اما من خسته تر از اون بودم که خواب،

برام آرامش باشه. از ساختمون زدم بیرون. همه خواب بودن و اهمیتی به نبودن من ندادن. اول یه سرک کشیدم و تو رو توی آلاچیق دیدم؛ دیدم نشستی و داری مشروب می خوری. روز به روز بیشتر حس می کردم تو لیاقت کوروش و نداری. کوروش یه چیز ناب بود، یه عشق ناب و بی دغدغه. بهت توجهی نکردم و خودم و انداختم تو ماشین بابام و با یه موزیک سعی کردم آرامش خودم و به دست بیارم و فکر کنم چرا کوروش زیر حرفش زد و چیزی از نامزدی ما، به جمع نگفت. می دونم حالش خوب نبود و حال منم بد بود اما بازم واسم معما بود. یه معمای تلخ. تو حال خودم بودم که سایه ی یه مرد و تشخیص دادم. یه مردی که حتی از کیلومترها می تونم تشخیص بدم کیه. وقتی اومد سمت جایی که تو بودی قلبم مٹ یه طبل تو سینه ام شروع به کوبیدن کرد. حضور من و حس نکرد و اومد سمتت. من شاهد بودم، شاهد اون شب، شاهد خلوت تو و کوروش. با هم حرف زدیم. تو حال خوشی نداشتی. سرت رو بدنت سنگینی می کرد. خسته بودی. تاریک روشن بود اما من چشمام به تاریکی عادت کرده بود و می دیدمتون. لعنت به من که شما رو دیدم اما شما من و ندیدید. من چیزایی رو دیدم که نباید می دیدم، اه.

از تصور این که اون شب، تو تاریک روشن حیاط و نزدیک آلاچیق چی دیده، مو به تنم سیخ شد و یه عرق سرد نشست روی تنم. سرم و مٹ کبک کرده بودم تو برف، یعنی انداخته بودم پایین تا مبادا من و ببینه. انگاری حال منقلبم و فهمیده بودم. منم حرصی که تو کلامش بود و تشخیص دادم.

سرت و ننداز پایین و به حرفای من گوش کن. اون شب، من بیچاره چیزی رو دیدم که خودم تو این سه سال تو حسرتش موندم. من دیدم و شکستم. معاشقه ی شما دو تا رو دیدم و له شدم. شما هم دیگه رو می بوسیدید و نفهمیدید من با زانو خوردم زمین. نفهمیدید لباتون گرم بوسه ی عشق بود و لبای من فشرده می شد لای دندونام که مبادا هق هق گریه ام به گوشتون برسه، مبادا بفهمید من دارم می بینم و زجر کشیدنم و به چشم ببینید. من دیدم کوروش و که چه طور با همه وجودش، سینه ات و نوازش کرد و لبات و بوسید. دیدم و یادم افتاد تو این سه سال، هر کاری کردم نتونستم خودم و بهش تحمیل کنم. تو مهمونی ها، تو رقص ها خودم و می نداختم تو بغلش، نوازشش می کردم، لحنم و وسوسه انگیز می کردم و خودم و براش شیک می کردم و بارها رو نوک انگشتای پام بلند شدم تا بلکه بتونم لباش و ببوسم و اون خیلی محکم و قرص جلوم وایساد و پسم زد. بارها خودم و به موش مردگی زدم و گریه کردم که بغلم کنه و خودم و نداختم تو بغلش اما هیچ وقت با اون عشقی که تو رو تو اون لحظه بغل گرفته بود، بغلم نکرد. همیشه بازو هام و گرفت و به سرعت از خودش دورم کرد. همیشه سعی کردم بازوش و تو دستم فشار بدم و خودم و بچسبونم بهش که عطر تنش و حس کنم و اون بود که با بی رحمی، پسم زد و ازم فاصله گرفت. خوب یادمه یه شب تو مهمونی اون قدر دلم از این زمنه پر بود که نشون دادم دارم مشروب می خورم، در صورتی که اصلا اهل مشروبات الکلی نبودم. خودم و مٹ یه آدم مست نشون دادم و خودم و نداختم تو بغلش و حس کردم با لوندی و چرت و پرت گفتن می تونم مستش کنم، اما نتونستم. اون همیشه مٹ یه برادر کنارم بود، مٹ یه بادیگارد محافظم بود و مٹ یه دوست، هوام و داشت. هیچ وقت برام معشوقه نبود. هیچ وقت برام عشق و نامزد و دوست نبود. اون حتی تو خیالشم تو بودی. من حتی تو خیالشم نبودم. حتی وقتی یه بار، فقط یه بار جلوی من شکست و گریه کرد، من و تو خلوتش راه نداد و ترجیح داد تو خلوتش با یادت آرامش پیدا کنه. می گفت نمی خواد اما تک تک سلولای بدنش تو رو فریاد می زد. اون تو رو می خواد، تو رو می پرسته. داره با خودش می جنگه. می جنگه که نشون بده تو رو نمی خواد. با نفسش مبارزه کرد، در مقابل من قد علم کرد و سر فرود نیاورد. با بدجنسی و حيله گری من کنار اومد، نه واسه آزار دادن تو، فقط واسه آزار دادن خودش. اون تو رو بیشتر از خودش دوست داره. بیشتر از خودش، می فهمی؟ محبوبه، من دیشب به معنای واقعی شکستم. ترکایی که خورده بودم، در مقابل بوسه ی عاشقونه ای که رو

لبای تو گذاشت، مقاومت نکرد و مٹ یہ کوه فرو ریختم و دیدم که کوروشم بعد از اون بوسه فرو ریخت. دیدم داغون شد. اون قدر داغون و خراب شد که وقتی از کنارم تو اون تاریکی با سرعت رد شد، ندید شکستتم و، له شدنم و ندید، داغون شدنم و، رو زمین چمبره زدنم و. هیچ کدوم و ندید و از خونه بیرون رفت و روح و حس و عشق منم با قدماش برد. دیدم به چشمم. من اشکای روی صورتش و دیدم. اون نمی تونه در مقابل عشق تو مقاومت کنه. داره خودش و گول می زنه. منم دارم خودم و گول می زنم. منم باید تمومش کنم این بازی و. اومدم بهت بگم، منم قد شما دو تا تو این بازی ضربه خوردم. اومدم بگم، من دیگه بازی نمی کنم. من دیگه همبازی نیستم. من همه ی توانم و گذاشتم پای عشق کوروش و حالا کنار می کشم. نه این که فکر کنی از کوروش می گذرم، نه، از عشقش نمی گذرم. اون برای من یہ عشق مقدسه، یہ حضرت قدوسه. اون برای من بزرگ و عزیز باقی می مونه. اومدم بکشم کنار، به خاطر خودش. اون داره زجر می کشه. حتی اگه لازم بشه، به خاطرش التماس می کنم.

از جاش پا شد. داشت گریه می کرد. منم شوک زده، سر جام نشسته بودم. این کی بود؟ اینی که این جوری جلوی پای من زانو زده بود، کی بود؟ اینی که این جوری دستاش و گذاشته بود رو زانوهایم و گریه می کرد، کی بود؟ باورم نمی شد، من این دختر و نمی شناسم. این همون دختری بود که چشم دیدن من و نداشت؟ سایه ی من و با تیر می زد و از دو فرسخی، بینیش و می گرفت و می دوید وقتی من و می دید؟ باورم نمیشه. این کیه که زانو زده جلو پاهام و داره هق هق می کنه و ازم چیزی رو می خواد که خودش ازم گرفته؟! یعنی خوابم؟

محبوبه، تو رو خدا التماس می کنم، نذار بیشتر از این زجر بکشه. یہ کاری کن باور کنه عشقت دروغ نیست. من تو چشمت حقیقت و می خونم. می دونم برات می میری. می دونم دوسش داری. می دونم عاشقته و دوستت داره. تو رو خدا این قدر نذار زجر بکشه. اون با هیچ کسی جز تو نمی تونه زندگی کنه، اگه زندگی کنه، هم خودش بدبخت میشه، هم اون دختر. نگام کن، می بینی؟ این منم. این منما، همون آدمی که چشم دیدنت و نداشت. حالا نگام کن، دارم التماس می کنم. دارم التماس می کنم و فقط هم به خاطر کوروش، نه به خاطر تو. به خداوندی خدا قسم، به جدت قسم، اگه می تونستم، آرزوم بود خوشبختش کنم، اما محبوب، اون فقط با تو خوشبخت میشه. فقط تو رو می خواد. من دارم به خاطر عشقم التماس می کنم، به خاطر کوروش که همه زندگیمه. من به خاطر کوروش حاضرم بمیرم. حاضرم بمیرم و نفس نکشم اما اون خوش باشه. نذار اذیت شه. برو سراغش. برو بذار رنگ خوشبختی رو ببینه. تو رو خدا ببخشش.

به هق هق بدی افتاده بود. دستام و رو بازوهاش گذاشتم و کشیدمش بالا و تو یہ حرکت، محکم بغلش کردم. دختر عمه ام بود و سخت من و منقلب کرده بود. چه روح بزرگی داشت این پروانه. خوش به حالش که این قدر کوروش و دیوونه وار دوست داره. خوش به حالت پروانه که معنای عشق واقعی رو تو فهمیدی. تو عشق و شناختی. تو بودی که فهمیدی آدم باید از هر چیزی، به خاطر عشق بگذره. این و تو به من یاد دادی، چیزی رو که نه من بلد بودم، نه کوروش. ما جفتمون خودخواه و لجوج بودیم. غرورمون و حفظ کردیم که مبادا لطمه ای بهش بخوره، در صورتی که عشقمون و از دست دادیم به بهانه ی حفظ غرورمون. خوش به حالت پروانه. من حالا نه به چشم یہ دختر عمه، نه به چشم یہ رقیب، به چشم یہ انسان عاشق نگاه می کنم.

محکم بغلش کردم و سرش و نوازش کردم. چقدر دلم برات سوخت. اونم تو این بازی، گیم اور شده بود. چقدر مهربون بود، وقتی عاشق بودنش بیشتر جلوه می کرد.

وقتی یہ کم آروم تر شد، سرش و بلند کرد و نگاهم کرد. با دستام، اشکای رو صورتش و پاک کردم یہ لبخند تلخ زد و گفت:

-ولی یه چیزی و یادت نره، هنوزم چشم دیدنت و ندارم. یادت نره ما همون دشمن قسم خورده ی همیم و یادت نره کوروش و دستت امانت می سپارم و باید ازش مٹ دو تا چشمات مراقبت کنی. کوروش و به تو می سپارم چون اون تو رو می خواد ولی من هنوزم ازت بیزارم. لبخندم پررنگ تر شد. این دختر چقدر لجوج و خیره سر بود. بی خیال همه حرفاش، دستاش و ول کردم و صدای مزده رو شنیدم.

-بینم، چه خبره این جا؟

سرم و چرخوندم و پروانه گفتم:

-من میرم. رو حرفام فکر کن.

-چی شد؟ قدم ما سنگین شد، داری میری پروانه جان؟

-نه، خیلی وقت بود این جا بودم.

بعدم بی هیچ حرفی، راهش و کشید و رفت.

باورم نمی شد و هنوز توی شوک بودم. حضور مزده رو کنارم حس نمی کردم. داشت موهاش و خشک می کرد و با گیجی و شک، نگاهم می کرد. می خواست خودم شروع کنم. همیشه این عادت مسخره رو داشت. نمی دونم شایدم خوب بود. همون عادتی که دوست داشت حرف بزنی و اگه دلت نخواست، دخالت نمی کرد. چرخیدم سمتش. اومدم دهن باز کنم و از اتفاقاتی که افتاده بود بگم که چشمم خورد به کوروش که با یه حالت خاص عجیبی، داشت نگاهم می کرد.

انگاری یکی با پتک کوئید تو سرم. باورم نمی شد این همه مدت، رو دست خورده باشم. دقیقا یه ماه و سه روز بود که من از دست این بشر داشتم بازی می خوردم. لعنت به تو کوروش که این قدر بچه و انتقام جویی، لعنت به تو که این قدر دنبال تلافی بودی و نتونستی از من بگذری و بذاری همه چیز به راحتی تموم شه. وای خدا، باورم نمیشه که توی این بازی مسخره، همه باهاش همدست بودن. بازم به شهامت پروانه. اون بود که پرده از این راز برداشت، اون بود که حقیقت و اعتراف کرد وگرنه خانواده ام، خانواده ی عمو که این قدر روشن حساب می کردم، بازیم دادن. برام باورش خیلی سخت بود، خیلی بیشتر از اونی که فکر کنم. درسته مامان اون روز توی آشپزخونه بهم گفت، خوب شد کوروش و انتخاب نکردم، درسته گفت سر در نیمازه از بچه بازیای من و کوروش و پروانه، درسته جواب سوالام و نداد و گفت چه می دونه، درسته بابا حرفی نزد و دفاعی نکرد، اما بازم اونا تو میدون کوروش بودن. خیلی حس بدی بود. یه حس مسخره. این که از همه رو دست خورده باشی، حس جبران ناپذیری بود. الان دیگه واقعا با همه وجودم احساس تنهایی می کردم. چرا این کار و باهام کردن؟ عمو که می دونست من کوروش و دوست دارم. مگه تو تولد کوروش نگفت صبر کنم؟ مگه نگفت تحمل کنم؟ پس چرا این بلا رو سر من آوردن؟ از زن عمو توقعی ندارم چون پسرشه، از عمو هم زیاد دلگیر نیستم، بازم پسرشه اما از مامان و بابای خودم انتظار نداشتم. اونا تو اوج مشکلات من بودن. اونا حالم و می دونستن، اونا می دونستن من چه زجرایی کشیدم. وای، چه حس گندی دارم. مهیار و بگو. چرا اون گذاشت بازی داده بشم؟ اون که همیشه مٹ یه کوه پشتم بود، اون که هیچ وقت ولم نمی کرد، اون که کنارم بود و باهام بود، اون مگه خودش نگفت اگه یه روز کوروش بازیت بده و نخواست، نابودش می کنم، پس چرا حالا؟ باورش برام خیلی سخت بود.

نمی تونستم جلو خودم و بگیرم. بی توجه به مزده که هنوز داشت نگاهم می کرد، با کوله باری از تنهایی و کینه و انتقام، رفتم به سمت جایی که مامان و بابا و عمو و زن عمو به همراه رخسار نشسته بودن. توی آب، هنوز کوروش و مهیار بودن. رویا خانم با لبخند از کنارم گذشت و پیش

مژده رفت اما حتی نتوانستم لبخند بزنم بهش. عمه و آقای رستگار هم اون ورا نبودن. پروانه هم کمی عقب تر، رو به تخته سنگ نشسته بود. چه جمعی داشتن. به جمعی که از همشون پر بودم. از همشون کینه به دل داشتم. جمعی که باید جواب قانع کننده ای بهم می دادن. من به این جمع هیچ وقت بی احترامی نکرده بودم. شاید جواب منفی به خواسته شون داده بودم اما هیچ وقت بی حرمتی نکرده بودم. قلبشون و شکسته بودم، درسته اما من بچه بودم، اونا چی؟ اونا که دیگه بچه نبودن! اونا که پدر و مادر بودن و دلشون برای من می تپید. حس خفقان آوری داشتم. وقتی بالا سرشون وایسادم، حس یه گاو وحشی رو داشتم که از بینیم طوفان می زد بیرون. مث همون گاو وحشی، دلم می خواست یورش ببرم به سمت پلاستیک قرمز رنگ پفکی که روی زیر انداز بود. همه سرشون بالا بود و به من نگاه می کردن. عصبی و پر بودم. منتظر یه تلنگر بودم. هوا پس بود، این و تو نگاه همشون می خوندم. فهمیده بودن پرم اما از کجاش و نمی دونستن. نمی دونستم باید چه جور شروع کنم. کلمات تو دهنم می اومد و مث آب دهنم قورتشون می دادم. نفسم به سختی بالا می اومد و تنم به لرزه افتاده بود. می خواستم محکم باشم اما خدا وکیلی چه جور می تا چه حد آدم می تونه فیلم بازی کنه؟ بابا به پیر، به پیغمبر، به همون جدم قسم، خسته ام از بازی کردن. دلم می خواد خودم باشم. یه انسان معمولی چرا این حق و ازم می گیرید؟ چرا نمی ذارید زندگی کنم؟

چیزی شده محبوبه جان؟

نگاهم چرخید سمت مامان که این سوال و پرسیده بود. نمی خواستم بغضم بشکنه. چقدر دلم پر بود. این همون مادری بود که آغوشش تو هر شرایطی آرامم می کرد، حالا چطوری باور کنم همین مادر، بهم رودست زده و تو میدون رقیبم بازی کرده و من و از میدون به در کرده؟ چطوری دلتون اومد با من این کار و کنید مامان؟ از هر کس دیگه ای انتظار داشتم دروغ بشنوم الا شما و بابا! به چه حقی با منی که بچتونم این کار و کردید؟ باورم نمیشه که شماها پدر و مادر من باشید، مگه شماها دوستم ندارید؟ مگه شماها ندیدید چه زجرایی کشیدم؟ چطوری تونستید باهام بازی کنید؟ رفتید تو زمین رقیبم که چی بشه؟ تنهام گذاشتید که چی و ثابت کنید مامان؟ بابا؟ با شماهام. رفتید تو میدون پروانه و کوروش که مرگ من و به چشمتون ببینید؟ چرا بهم دروغ گفتید؟ مگه من بچه ی شماها نیستم؟ چطوری تونستید با من این کار و بکنید؟ نمی دونستید من، کوروش و دوست دارم؟ چرا بهش نگفتید؟ چرا بهش نگفتید از بچه بازیاش پشیمون شده! چرا بهش نگفتید زجر کشیده این همه مدت و اون موقع بچه بوده و حالا می فهمه که اشتباه کرده. چرا گذاشتید رو دست بخورم؟ من با کوروش کی بازی کردم که شماها خواستید با من بازی کنید؟ مامان، شما همیشه کوروش رو به من ترجیح دادید. بابا شما همیشه بهم گفتید، شما گفتید هیچ کس نمی تونه مهر کوروش و از دلتون بیرون کنه حتی اگه با کس دیگه ازدواج کنم. گفتید هیچ کس و نمی تونید به جای دامادتون بپذیرید جز کوروش. یادتونه؟ مامان یادته بهم گفتم بی لیاقت؟ بهم گفتم کوروش از سرم زیاده؟ چرا باهام این کار و کردی؟ خواستید انتقام بچگی رو ازم بگیرید؟ کم زموه ازم انتقام گرفت؟ کم دنیا باهام بازی کرد؟ کم زجر کشیدم؟ کم اتفاق تو زندگم افتاد؟ کم بلا سرم اومد و ضربه خوردم؟ بازم خواستید بزیند؟ بازم خواستید بازم بدید؟ بازم خواستید بکشم؟ کم بود؟ کم کشیده بودم؟ حقم بود؟ باشه، هر چی شماها بگید، حقم بود سرم بیاد ولی چرا شماها گذاشتید سرم بیاد؟ بابا مگه نمی گفتمی حاضری هر بلایی تو دنیاست سرت بیاد اما خار تو دست و پای من نره! مامان یادته خودکشی کردم؟ یادته ضجه می زدی و می گفتمی اگه بلایی سرم بیاد، خودت و می کشی؟ چرا پس این کار و باهام کردید؟ عمو، عمو شما بگو، شما که تو تولد پسرت، فهمیدی پشیمون شدم. شما که فهمیدی دوسش دارم، چرا گذاشتی من و بازی بدن؟ چرا؟ به خدا اگه کوروش با پروانه ازدواج می کرد این قدر نمی شکستم که الان شکستم. نه به خاطر این که کوروش از چشمم افتاد، نه به خدا، فقط به خاطر این که شماها بازم دادید. ازتون

انتظار این ضربه رو نداشتم. من ضعیف بودم. خیلی ضعیف تر از اونى که شماها که عزیزترینم بودید، باهام این جورى تا کنید. رخسار چرا گریه می کنی؟ ها؟ نکنه تو هم می دونستی مهیارم هم بازی اینا شده؟ نگو که تو هم در جریان بودی و چیزی نگفتی. چقدر من بدبختم، کی این قدر در حقش تا حالا ظلم شده که در حق من شده؟ از زمین و زمان برام بارید، عیب نداشت. از بالا و پایین سرم اومد، عیب نداشت، آخ نگفتم و این قدر نشکستم که الان شماها، پاره های تنم، من و شکستید. من مردم، به معنای واقعی شکستم. مهم نبود پروانه داشت من و بازی می داد، مهم نبود کوروش داشت بازیم می داد، پروانه من و رقیبش می دونست و کوروش دنبال انتقام گرفتن بود اما شماها چی؟ کی بهتون بی احترامی کردم؟ کی این قدر داغونتون کردم؟ قبول دارم زجرتون دادم، قبول دارم به خواستتون بی اعتنایی کردم و شایدم دلتون و شکستم اما شماها چی؟ شماها هم قبول دارید همون موقع و هم الان در حقم ظلم کردید؟ یه روزی به زور می خواستید یه چیزی رو بهم تحمیل کنید و این بارم خواستید به زور چیز دیگه ای رو به نوع دیگه ای بهم تحمیل کنید. شماها چی کار کردید برای باورای من؟ برای من! ادعاتون شد من و دوست دارید اما واقعا داشتید؟ من و تنها گذاشتید همتون. از همتون پریم. مامان، به خدا پریم، باورم نمیشه شما همونی باشی که با حس عطر نفساش آروم می گیرم. حالا چطورى باور کنم که همون عطر نفسا بهم دروغ گفت و خواست آرامشم و ازم بگیره. چرا بهم نگفتی کوروش داره بازی می کنه؟ چرا نداشتی بازی نخورم و داغون نشم؟ چرا؟ تو رو خدا جواب من و بدید؛ چرا ساکتید؟ چرا این کار و باهام کردید؟ چرا؟

یهو کشیده شدم عقب. سرم چرخید. صورتم خیس اشک بود. تن کسی که من و بغل گرفته بود، خیس بود. یه بار پلک زدم. تنفسم به سختی بالا می اومد. وقتی صورت مهیار و رو به روی صورتم دیدم، بغضم بدتر ترکید. سر گذاشتم روی شونه اش، هق هق کردم. چقدر من تنها بودم. چقدر بی کس بودم. چقدر خسته و داغون بودم. هیچ کس و تو این دنیا نداشتتم. صدا از کسی در نمی اومد. فهمیدم جملات آخرم، همه با داد و پیداد بود. مهم نبود توجه چه کسایى رو جلب کردم، مهم این بود الان آغوش امنی دارم برای آرامش پیدا کردن. صدای گریه های مامانم، رو اعصابم خط می کشید. خودم و از بغل مهیار بیرون کشیدم و جلوی مامان زانو زدم و با یه حرکت کشیدمش تو بغلم.

-مامانم، گریه نکن قربونت برم. من بدم، من بی شعورم. ببخشید سرت داد زدم، من غلط کردم. به خدا حقمه هر بلایی سرم بیاد و بیارید حقمه. گریه نکن، الهی بمیرم راحت شید. گریه نکن فدای چشات شم.

هق هق مامان بیشتر شد. زن عمو مداخله کرد:

-محبوبه جان، ما فکر می کردیم به این روش....

چرخیدم سمت زن عمو و با بغض نالیدم:

-دستتون درد نکنه زن عمو. من از شما گله ای ندارم. ازتون ناراحت نیستم، شما مادرش بودید و خواسته ی اون براتون ارجح. خوشا به سعادت کوروش که همچین پدر و مادری داره. اینم شانس منه که پدر و مادرم طرف کوروش هستن.

از رو زیر انداز بلند شدم و به صدا کردنای مامان و بابا اهمیت ندادم و فقط می دویدم تا از اون جا دور بشم. صدای قدمای یه نفر و پشت سرم حس می کردم. کسی که حتم داشتم جز مهیار نمی تونه باشه. بالاخره یه جایی دورتر از نفس افتادم و وایسادم. مهیارم پشتم وایساد. فقط پا به پای من دویده بود تا بهم برسه، ازم سبقت نگرفت. چرخیدم سمتش و با جیغ گفتم:

-چی می خوای دنبال راه افتادی؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ چرا راحت نمی داری؟ بذارید برم بمیرم. بذار تنها باشم. تو رو خدا ولم کن.

هق هق می کردم و سعی می کردم دستای مهیار و که دور بازوم گره خورده بود، از خودم جدا کنم. یهو مهیار من و کشید سمت خودش و با

صدای محکمی گفت:

-ساکت شو و گوش کن به حرفم.

-چی می خوای بگی؟ توئم با اونا بودی. دلم خوش بود هر کی و ندارم، تو مٹ کوه پشتمی. دلم خوش بود تو، تو همه ی شرایط درکم می کنی و باهامی اما رو دست خوردم. مهیار، توئم بازیم دادی. اول از همه اون سپنتای بیشعور بازیم داد، بعدم کوروش. اون قدر از اونا نرنجیدم که از تو و مامان و بابا نرنجیدم. مگه من کی و داشتم جز شما سه تا؟ چرا بازیم دادی؟ چرا؟

-ساکت شو محبوبه. چه بازی ای دادمت؟ چه رو دستی خوردی؟ مگه بهت نگفتم دور کوروش و خط بکش؟ گفتم یا نگفتم؟ چه فرقی به حالت می کنه. وقتی دورش و خط کشیده باشی؟ ها؟ چه فرقی می کنه با پروانه باشه یا با هر خر دیگه ای؟ مگه بهت نگفتم آدم چیزی رو که بالا آورده دوباره نمی خوره. مگه بهت نگفتم حق نداری بهش فکر کنی؟ مگه بهت نگفتم بی خیالش شو، چون اشتباه می کردم؟ گفتم یا نگفتم؟ یادت نیست؟ من خوب یادمه بهت گفتم و دروغ گفتم ولی دروغی که می دونستم تو بهتر می تونی باهاش کنار بیای. چرا همیشه خیره سر بودی و گوش به حرف ندادی؟ چرا مٹ آدم نمی شینی فکر کنی؟ نگفتم بهت کوروش به انتقام جوی لعنتی و بی چیزه؟ نگفتم جنم نداره؟ نگفتم لیاقت تو رو نداره؟ بذار کوروش نباشه، هر کس دیگه باشه؟ بهم بگو بهت گفتم یا نگفتم؟ چه بازی ای دادمت؟ کی به کوروش خط دادم؟ کی ولت کردم؟ مامان و بابا کی ولت کردن؟ کی به کوروش پر و بال دادن؟ درسته، فقط نگفتم، نگفتم بهت که بیشتر بازی داده نشی. نگفتم که زجر نکشی، فقط خواستیم بدونی دیگه کوروش به درد نمی خوره. کوروش زمانی به درد می خورد که این قدر انتقام جو نباشه. اون لعنتی هم مٹ تو چشاش و بسته و عشق تو رو نمی بینه. می فهمی؟ نمی دونه عاشقشی! هنوز اون قدر درگیر اوهام خودشه که باورش همیشه دوشش داری و فک می کنه اگه بهت رو کنه، بهش پشت می کنی. بذار اون احمق با خودش درگیر باشه اما تو نباش باشه؟

داشت داد می زد و کلماتش مٹ پتک تو سرم فرو می رفت.

-می خوام برم خونه.

-می رسونمت.

-با این وضع؟

یه نگاه به سر و وضع خودش کرد؛ یه شورت کوتاه تنش بود به اسم مایو. خنده اش گرفته بود. خودش و کشید کنار. خیس خیسم کرده بود.

لبخند تلخی زد.

-بذار خودم برم. باشه؟

-آخه....

-نزدیکه، تنها میرم.

-رسیدی زنگ بزن.

صورتش و بوسیدم و به راه افتادم. خیلی تنها بودم، خیلی تنها. توجیه های هیچ کدومشون رو قبول نداشتم. نمی تونستم بپذیرم باهام رو بازی نکرده بودن.

مسیر دریا تا خونه زیاد نبود. سر راهم به یه آژانس بر خوردم. یه فکر، خیلی سریع تو ذهنم نشست. رفتم سمتش و یه ماشین خواستم برای

تهران. وقتی هماهنگی لازم رو انجام دادم، آدرس خونه رو دادم و تا اومدنش، خودم و رسوندم خونه. کلید زاپاس، کنار یه درخت جلوی در بود. اون و برداشتم و در و باز کردم. هنوز خیلی دلم گرفته بود. لباسام و عوض کردم و بعدم هر چی وسایل داشتم چپوندم تو ساکم و با بغض تو یه تیکه ورق، برای مهیار، فقط و فقط برای مهیار نوشتم:

-میرم تهران. طاقت موندن ندارم. خداحافظ.

می دونستم امروز حرکت نمی کنن و از اون جایی که امروز آخرین روز تعطیلات بود، ترافیک سنگینی در انتظارم بود. سر ناهار، طی کرده بودن فردا صبح زود حرکت کنن تا به ترافیک سبک تری برخورد کنن اما من نمی تونستم دیگه فضای اون جا رو تحمل کنم. می دونم بعد رفتنم مژده تنها می شد اما به خدا حوصله ی خودمم نداشتم. می دونم رفتنم درست نبود اما دیگه طاقت موندن نداشتم. طاقت موندن میون آدمایی که باهام بازی کرده بودن رو نداشتم. باید می رفتم تا داغون تر از این نشم.

یه نفس عمیق کشیدم و در ورودی خونه رو بستم. سرم و چرخوندم و از دیدن کوروش که جلوی در، پا به پا می شد، تعجب کردم. سرم و انداختم پایین و بی اهمیت نسبت بهش، کلید زاپاس و سر جاش گذاشتم و بعدم شروع به قدم زدن کردم. ماشین سمند تاکسی سر کوچه وایساده بود. بی تفاوتی از رفتارم مشخص بود. خسته تر از اون بودم که بخوام برای کوروش قیافه بگیرم یا فیلم بازی کنم. من از اون دلخوری نداشتم، بیشترین ناراحتی من از خانواده ام بود. وقتی دید از جلوش رد شدم و چشمش خورد به ساک توی دستم، با صدای ریزی پرسید:

-کجا؟

حوصله ی کل کل نداشتم. حوصله ی هیچی رو نداشتم، برای همین تو یه کلمه جواب دادم:

-تهران.

-با چی؟

با دست به تاکسی سر کوچه اشاره کردم و یه جوری رفتار کردم که انگار مگه کوری؟ بعدم محلش ندادم اما صداش و از پشت سرم شنیدم که گفت:

-محبوبه صبر کن، من باید باهات حرف بزنم.

جمله آخرم و وقتی در تاکسی رو باز می کردم، با خستگی تمام نالیدم:

-ما حرفی با هم نداریم.

منی دونم شنید یا نه، چه اهمیتی داشت بشنوه یا نه؟ سلام آهسته ای به راننده کردم و بی توجه به کوروش که صدام می کرد اما از جلوی در تکون نخورده بود، گفتم:

-حرکت کنیند لطفا.

ماشین به حرکت در اومد و من توی اولین حرکت، یه اس ام اس برای مژده نوشتم و ازش عذر خواهی کردم که تنهاش گذاشتم و بعدم گفتم به سمت تهران میرم. وقتی پیغام ارسال با موفقیت رو دیدم، گوشیم و آفلاین کردم و سرم و تکیه دادم به صندلی ماشین و به رو به رو خیره شدم. چقدر این جاده سر سبز و خلوت بود. راننده هم که انگار هیچ عجله ای نداشت و داشت نهایت لذت رو از رانندگی تو این هوای پاک می برد. دستش از شیشه بیرون بود و موزیک گوش می داد. یه لبخند نشست رو لبم و با خودم فکر کردم که همیشه حس می کردم چرا توی این رمانا،

خیلی اتفاقی توی ماشین، پای کامپیوتر، پای ماهواره یا هر جای دیگه خواننده ها به آهنگی رو می خوندن که خیلی اتفاقی با حال اون شخصیت رمان یکی در می اومد. چقدر خوش شانس بودن که حرف دلشون و اون خواننده به زبون می آورد. حال و روز من و حالا نگاه کن. من بدبخت حتی تو این یه موردم شانس نیاوردم، این خواننده یه خورده باهام همدردی کنه و داره واسم دیمبل دیمبول راه می ندازه.

-آهای برگ گل یاس، دلم بدجوری تنهاست

شدم قربونی عشق، توی بازی احساس

از اون روزی که رفته، دلم غرق تمناست

شدم مست نگاهش، نشستم سر راهش

شدم هر چی که می خواد، حقیقت و سرابش

شدم بازیچه دست همه قول و قرارش

بعد از بعد از بعد از نسترن، هیچی دیگه نمونه باقی

اون رفته من و کاشته تو این باغ اقای

بعد از نسترن هیچی دیگه برام نمونه

اون با رفتنش گلخونه ی عشق و سوزونده

شیطونه میگه بزمن رو خط بی خیالی، یه قری پیام این وسط حالش و بیرما. چه حال و حوصله ای هم داره این راننده و واسه خودش بشکنم می زنه، ای روح شاد فرشید امین با این آهنگ خوندنت. د جون بکن دیگه به خدا اون گازت و یه نمه بیشتر فشار بدی راه میره ها. لااقل در حد سمندت حرکت کن این که در حد ژیانم نیست مرگ من. دهه، ای تو روح به قرآن. یه چشم غره از تو آینه ماشین بهش رفتم و توی گوشم هندزفری رو فرو کردم و واسه خودم یه موزیک داغدار مناسب با احوالم پلی کردم و سعی کردم چشم و ببندم. آهان اینه. دلم می خواست به هیچی فکر نکنم. به هیچی و به هیچی. می خواستم از همه چیز بکنم و بی خیال باشم. برای همین چشمم و دوختم به پنجره و بیرون و نگاه کردم. انتهای این خیابون می رسیدیم به جاده و می خوردیم به ترافیک، پس بهتر بود تا قبل از رسیدن به ترافیک، از جو استفاده لازم ببرم. سر سبزی درختای شمال که انگاری از این سر جاده با اون سر جاده آشتی کرده بودن و هم و در آغوش گرفته بودن به قدری قشنگ بود که آدم لذت می برد فقط ساعت ها خیره بشه و نگاهش کنه.

همین جوری درگیر فضای بیرون بودم که متوجه شدم راننده داره صدام می کنه. سرم و برگردوندم و از آینه بهش نگاه کردم.

-بله؟ چی فرمودید؟

-عرض کردم ماشینی همراه شما قرار بود بیاد؟

یه نگاه بهش کردم انگاری که دارم بهش میگم، خدا شفات بده اگه ماشینی قرار بود همراه ما بیاد من با اون می رفتم دیگه چرا تو رو تو دردسر می نداختم. ولی جواب دادم:

-خیر آقا.

بعدم دوباره مٹ یابو سرم و برگردوندم و با خودم فکر کردم، اینم یه چیش میشه ها. خدا شفاش بده و دوباره صدای موزیک و زیاد کردم و

خیره شدم به دار و درخت بیرون. حسم دقیقا حس اون آدمی بود که وسط مجلس عزا و عروسی گیر کرده. به دستم باید می رقصید و به دستم سینه می زد. از این تشابه خنده ام گرفته بود و بعدم سر خودم داد زدم که کلا از آدمیت به دورم و دوباره چشم دوختم به بیرون. عجب مسافرت ویاری ای شده بود. هیچ وقت این مسافرت رو یادم نمیره که اولین نوه ی خانواده مون باعث شد عمه اش خیلی از رازهای سر به مهر و کشف کنه و کلی به خودش غره بشه اما جدا از شوخی و مسخره بازی، هیچ وقت حتی فکرش هم نمی کردم قاطی همچین بازی ای شده باشم. انصافا هم نویسنده ی عالی ای داشت، هم کارگردان خوبی. به نفس عمیق کشیدم و پیش خودم فکر کردم، عجب بازیگرای قدری هم داشت. کی فکرش و می کرد به روز از خانواده اش بازی ببینه؟ ای خدا، کی می تونم این اتفاق عجیب، غریب زندگی رو هضمش کنم؟ حال و هوای عجیبی داشتم. دلم می خواست با خودم کنار بیام. چطور می تونستم از خانواده ام ناراحت باشم؟ اما چطوری هم می تونستم از شون دلخور باشم؟ خانواده ی من تنها کسانی بودن که تو سخت ترین مشکلات کنارم بودن و تنهام نداشتن. حالا با این شرایط موندم که ناراحت باشم یا نباشم. راستی می تونستم از کوروش بگذرم؟ نه، منظورم از گناهش نیست منظورم از خود واقعیته. از عشقش. از داشتنش. من می تونم مٹ پروانه باشم، ازش بگذرم و بسپرشم به کس دیگه؟ چرا هیچ وقت مٹ پروانه نبودم؟ چرا به بارم که شده، نرفتم مستقیم بهش بگم دوستش دارم تا این سوء تفاهما از بین بره و اونم بهم اطمینان پیدا کنه؟ اگه می رفتم، پس غرورم و چی کار می کردم؟ کدوم غرور؟ من کی می خوام دست از این غرور و بچه بازی بردارم؟ کی آدم میشم و کی می تونم مٹ بقیه زندگی کنم؟ همیشه این غرور بوده که باعث درست زندگی کردنم شده. چرا کوروش دست از این بچه بازیاش برنداشت؟ چرا بهم اعتماد نکرد؟ چرا اون قدم جلو نداشت؟ اما محبوبه برای بار چندم؟ تو اون و لهش کردی، داغونش کردی، عشقش و به مسخره گرفتی و ایمانش و باورش و ازش گرفتی. تو بودی می رفتی سراغش؟ اگه الان، آره همین الان سپنتا بیاد سراغت، حاضری قید همه ی آزار و اذیتایی که بهت کرده رو بزنی و بری سراغش؟ بری کنارش زندگی کنی؟ نه نمی تونم، فقط به خاطر این که دوستش ندارم. نزن این حرف و دختر، سر خودتم داری شیرم می مالی؟ تو حتی با خودتم رو راست نیستی، به خدای احد و واحد قسم، اگه دوستش داشتی هیچ وقت دوباره بهش اطمینان نمی کردی، من می شناسمت محبوبه. می شناسمت. از قدیم گفتن کور شه اون بقالی که مشتری خودش و نشناسه. من بزرگت کردم مارمولک. به نیشخند زدم و به حال خودم افسوس خوردم.

-شما مطمئنی خانم؟

صدای راننده که بلند شد، دوباره دستم رفت سمت هندزفری گوشیم و پازش کردم و بعد با کلافگی گفتم:

-جناب، به بار عرض کردم خدمتتون، کسی قرار نبود همراه من بیاد.

-آخه چهره ی این راننده اصلا برای من آشنا نیست. پلاکش و قیافه اش مشخصه بچه تهرانه. هی هم داره چراغ میده، می خواد بزنه جلو ولی راهی نیست جلوم.

-چه می دونم برادر من، خب بزنی بغل ببین چی کارت داره؟

بعدم تو همون حال چرخیدم به پشت تا راننده مذکور رو ببینم و وقتی ماشین کوروش و دیدم در حال چراغ زدن، برق از سه فازم پرید. یوهو! فکم چسبیده بود کف ماشین. صدای راهنما پیچید توی ماشین. انگاری ضبطم خاموش کرده بود. دهنم مٹ ماهی توی آب باز و بسته شد و بعد یهو خون به مغزم رسید و چرخیدم سمتش و جیغ زدم:

-زن، نزن کنار آقا. تو رو خدا برو.

چی شده خانم؟ چرا این جوری می کنی؟

د بهت میگم برو، واینسا. برو دیگه.

همین جوری هم چشمم به پشت و جلو می چرخید اما تا راننده به خودش بیاد ماشین کوروش پیچید جلومون و زد رو ترمز و تا مرد راننده، حرکت لاک پشتی خودش و انجام بده، در سمت من باز شد و منم با یه جیغ مٹ وحشی ها پریدم اون سمت ماشین. همین حرکت باعث شد راننده از ماشین پیاده بشه و با توپ پر رو به کوروش بگه.

چته؟ چیه؟ چی کار این خانم داری؟

شما لطفا تو مسایل خانوادگی دخالت نکنید.

بعدم رو کرد به سمت من و با لحن پر تشری گفت:

محبوب، با زبون خوش پیاده شو و برو سوار ماشین شو تا اون روی سگم بالا نیومده.

مرد راننده، با یه دست کوبید تخت سینه ی کوروش و گفت:

مگه با تو نیستم بچه فوکول؟ چی کارش داری؟

کوروش حرصش و با یه پوف فرستاد بیرون و با یه لحن عصبی که معلوم بود می خواد خودش و کنترل کنه، گفت:

ببین آقای عزیز، ایشون نامزد بنده هستن و با من دعواشون شده و حالا دارن میرن سمت تهران. بهتره تو مسایل ما دخالت نکنی چون دفعه بعد این قدر محترمانه جوابت و نمیدم.

راننده یه دستش و زد به کمرش و گفت:

تو محل ما واسه من قلدر بازی در نیار بچه جون. این خانم اگه نامزدت بود، این قدر خودش و جمع نمی کرد از ترس گوشه ماشین.

این حرفش یه تلنگر شد تو مغزم. به خودم اومدم. مٹ بچه ترسوها خودم و جمع کرده بودم گوشه ماشین. راستی چرا این جوری کرده بودم؟ از ترس این که مبادا دعواشون بشه، خون پرید تو مغزم و رو به کوروش گفتم:

من برنی گردهم اون جا. بذار برم تهران. حوصله هیچ کس و ندارم.

نگاه کوروش چرخید سمتم. همین طور نگاه راننده. خودم و کشیدم جلو و از ماشین پیاده شدم. چشمای کوروش برق می زد، انگاری یه بازی رو برده بود. با نفرت نگاه کردم و همه کینه ام و ریختم تو چشم و انگاری بهش گفتم «کور خوندی، این بازی اگه قراره برنده ای هم داشته باشه،

اون قطعا تو نیستی.» راننده پرسید:

آبجی شما این آقا رو می شناسی؟

بله، ایشون پسرعموی من هستن اما من قصد ندارم باهاشون برم. پس بهتره ایشون برن و ما هم به مسیرمون ادامه بدیم.

دست کوروش بازوم و محکم گرفت و زل زد تو چشم و با همه حرصش گفت:

ببین، فقط یه بار بهت میگم، پس بهتره با اعصاب من بازی نکنی، برو بشین تو ماشین و این قدرم من و عصبانی نکن. اکی؟

یه پوزخند زدم بهش و بازوم و با حرص کشیدم بیرون و گفتم:

شتر در خواب بیند پنبه دانه. بکش از ما بیرون عزیزم. من با تو بیا نیستم. افتاد؟

مث چاله میدونی ها شده بودم. توپم پر بود ازش. راننده مداخله کرد و گفت:

-شنیدی که؟ خانم خوش نداره با شما بیاد، حالا هم بکش کنار بذار باد بیاد بابا. وقت ما رو هم بیخودی نگیر.

انگار یه قرن طول کشید تا چشای کهرباییش و از چشم بگیره و بعد در حالی که ریز ریز سرش و تکون می داد و با نگاهش می گفت «به هم می رسم» کیفش و از تو جیب کتش کشید بیرون و دو تا تراول پنجاه تومنی کوپید تو سینه ی راننده و گفت:

-بزن به چاک.

راننده اولش با حرص و بعد با یه لبخند نگاهم کرد و گفت:

-برم آجی؟

سرم و با نفرت و تاسف تکون دادم و با یه نه محکم، می خواستم بشینم تو ماشین که بازوم کشیده شد و تو همون حال قدمام. کوروش داشت من و کشون کشون می برد سمت ماشینش. با همه وجودم دلم نمی خواست برم سمت ماشینش. می خواستم پشش بزنم اما کاری نشدنی بود و می دونستم محاله زورم بهش برسه، فقط با حرص بغضم گرفته بود و هر از گاهی می نالیدم.

-ولم کن لعنتی، نمی خوام برگردم اون جا. ولم کن.

وقتی من و کوپید تو صندلی و در ماشینش و محکم بست، از همون جا با همه حرص و صورت قرمز شده اش گفت:

-می برمت تهران. بتمرگ تو ماشین.

با این جمله اش، یه لبخند نشست رو لبم اما قبل از این که اون بیینه، جمعش کردم و اونم رفت سمت راننده ی ماشین و بی هیچ حرفی ساکم و ازش گرفت با کیف دستیم و، بعدم اومد سمتم و اول در عقب و باز کرد و ساک و کیفم و پرت کرد تو ماشین و در و با حرص بست و بعدم اومد سمت راننده و نشست. چقدر از اون راننده ی عوضی که به خاطر صد هزار تومن پول گذاشت من و راحت با خودش ببره، حرصم گرفته بود. چقدر از این آدم که به خاطر پول دست به هر کار کثیفی می زنن، بیزار بودم. چقدر دلم گرفته بود از عالم و آدم. چشم و بستم و اهمیتی به حضور منحوسش ندادم تا ماشین با تکون ریزی شروع به حرکت کرد. چشم و باز کردم تا موقعیت رو شناسایی کنم، نه، مث این که راست گفته بود، داشت به سمت تهران حرکت می کرد. بازم جای شکرش باقی بود. خوشحال بودم که از صدای دیمبل دیمبول اون ضبط لعنتی و اون سمند لعنتی و راننده ی سرخوش لعنتیش راحت شده بودم. چقدر دلم آرامش می خواست. چقدر دلم سکوت می خواست. چقدر دلم هوایی رو می خواست که توش عطر نفس های کوروش جریان داشته باشه. لبم و با شدت گاز گرفتم و سر خودم داد زدم، خاک عالم بر سرت کنن محبوب، جون به جونت کنن نفهم و خیره سر و الاغی. آخه چی بهت بگم بی شعور لعنتی؟ خاک تو سرت کنن. هنوزم دوستش داری؟ برو بمیر یعنی ها. فقط برو بمیر. آدم نمیشی که دیوونه.

حالا چرا این قدر داره با حرص رانندگی می کنه؟ نیمچه نگاهی زیر چشمی بهش انداختم و ایش زیر لبی هم نثارش کردم، بس که بی لیاقته دیگه، الان باید حرف بزنی نه این که لال مونی بگیری و چیزی نگی. خبرش ضبطشتم روشن نمی کنه بلکه یه فضایی عوض شه. نخیر، خبرت تو که الان داشتی اون راننده رو فحش می دادی با ضبط و صدای شادش، حالا چه مرگت شد یهویی دلت خواست صدای ضبطش بلند شه؟ هان؟ آگه الان تکنو هم بذاره، دوست داری بری وسط واسش بیریک بزنی؟ هان؟ من توی خر الاغ و می شناسم. تو جنست شیشه خرده داره، آخه کی آدم میشی نفهم الاغ؟ چی بهت بگم محبوبه؟ دلم می خواد از دستت خودکشی کنم. دستم و تکون دادم و افکار موذی رو ریختم بیرون و تو دلم گفتم

خفه تا خودم خفه ات نکردم و به آرزوت نرسوندم. ببند فکت و می خوام استفاده کنم از سکوت تو ماشین. تو همین درگیری خودم با خودم قضاوت می کردم که صدای موبایل کوروش بلند شد. ای تو روح بی سلیقه ات، اینم رینگتونه گذاشتی برای موبایلت؟ رینگتون پیش فرض؟ بترکی بابا توئم که این قدر بی خیالی نسبت به همه چی. نه به من که بال بال می زنم به رینگتون خفن دانلود کنم، نه به تو که پیش فرض می داری. اصلا همه چیزت خاصه و دوست داشتنی عزیزم. باز تو زر زدی محبوه؟ ببند لطفا.

-بله؟

-به خداوندی خدا قسم، اگه به تار مو از سرش کم بشه، نیست و نابودت می کنم کوروش. زنده نمی دارمت. این و قبلا هم بهت گفته بودم.

فهمیدی؟

سکوت ماشین و بلند بودن صدای موبایل کوروش، باعث شد صدای پر توپ و تشر مهیار و به راحتی تشخیص بدم. با بدجنسی تمام به نیشخند نشست رو لبم. چقدر خوبه مهیار و دارم. هنوزم می دونم مٹ کوه پشتم وایساده. با پرویی تمام، زل زدم به کوروش و حتی سعی نکردم اون نیش باز بدجنسم و بیوشونم. کوروش نیم نگاهی به صورتم انداخت و بعد به رو به رو خیره شد و همون طور که هم رانندگی می کرد و هم با تلفنش صحبت می کرد، گفت:

-داد نزن مهیار. پیداش کردم.

-کجاست؟

-این جاست، کنار منه.

-گوشی و بده بهش، می خوام باهاش حرف بزوم.

-بین مهیار....

-گفتم گوشی و بهش بده.

گوشی و با حرص گرفت سمت من و زیر لب به لعنتی هم نثار مهیار کرد. هنوزم نیشم باز بود. بدون این که نگاه کنه غرید:

-بگیر، با تو کار داره.

گوشی و با همون نیش باز گرفتم و بعدم روم و کردم به سمت پنجره و در همون حال سریع صدای گوشی رو کم کردم و بعد با بدجنسی تمام

جواب دادم:

-بله؟

-پیشی، خوبی؟

-بله خوبم.

-کجا رفتی تو؟ چرا موبایلت خاموشه؟ مردم از نگرانی این قدر بهت زنگ زد.

دستم و به جیب ماتنوم زدم و از بودن گوشیم تو جیبم اطمینان حاصل کردم و بعد گفتم:

-برات که نوشته بودم. به مژده هم اس ام اس دادم. آژانس گرفته بودم داشتتم می رفتم تهران که این سوپرمن رسید و آژانسی و رد کرد.

هر هر زد زیر خنده اما معلوم بود حوصله خندیدنم نداره. منم این وسط بازیم گرفته بود. حالا سوپرمن و از کجا آوردم... اعلم. دلم قرص بود

به داشتن مهیار و اصلا هم اهمیتی نمی دادم الان کوروش، همون بازیگر قهار معروف، کنارم نشسته و امکان داره بعد از قطع کردن تلفن، حالم و بگیریه اما بازم یه چیزی ته دلم می گفت، اون دوستت داره. اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه. اون، اون....

-پیشی؟

-بله؟

-من و به خاطر این پنهون کاری می بخشی؟

همه حسم پرید. یه نفس عمیق کشیدم و سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی. گل سر بزرگم اذیتم می کرد. دستم و بردم زیر شالم و با یه دست بازش کردم. موهای فرم سر خوردن از روسری بیرون، اهمیتی ندادم. داشتم با خودم دو دو تا چهار تا می کردم بلکه بتونم با خودم کنار بیام. می خواستم ببینم می تونم از خانواده ام بگذرم؟ از این که ازم مخفی کردن و من و قاطی بازی حساب نکردن؟ یه حسی موزی ته قلبم می گفت، تو روح بزرگ تر از این حرفاست. وقتی سپنتا رو بخشیدی، می خوام خانواده ات و نبخشی؟ برای همین با اطمینان کامل به مهیار گفتم:

-من جز شما سه نفر کسی رو ندارم، پس معلومه که می گذرم. من کیم مگه؟ منم یه آدمم مَث بقیه آدما. شاید شما پیش خودتون فکر کردید دارید در حقم خوبی می کنید، پس نگران نباش، من فراموش می کنم. من به ضربه های این زمونه عادت کردم. عادت کردم و کنار اومدم داداشی.

بعد چند لحظه مکث، با یه صدای گرفته گفت:

-بابا می خواد باهات حرف بزنه.

-باشه. راستی مهیار، از رخسار عذر خواهی کن. من خیلی بد باهاش برخورد کردم لب ساحل. اون تقصیری نداشت، من عصبانی بودم.

-بی خیال. رخسار درکش بالاتر از این حرفاست. از من خداحافظ.

یه خداحافظ آروم زیر لب گفتم و کلمه بعدی، سلامی بود که به بابا می کردم.

-سلام بابایی. چطوری دختر قشنگم؟

نمی دونم این بغض لعنتی چی می خواست از جون من. با این که هنوز دو ساعت نشده بود که از بابا جدا شده بودم اما حس دلتنگی شدیدی بهم دست داده بود. دلم می خواست این جا بود تا می دویدم و بغلش می کردم ای خدا.

-مرسی بابا جون، شما خوبید؟

-کار درستی نکردی، به شدت نگران شدیم. مهلا با گریه خودش و کشته.

-بهش بگید نگران من نباشه. من دیگه بزرگ شدم، می تونم رو پای خودم وایسم.

-تو هر چقدرم بزرگ شده باشی، برای من همون محبوبه کوچولو می مونی.

یه لبخند نشست رو لبم. چقدر دوستشون داشتم. بابا وقتی سکوتم و دید، با یه لحن آروم و دلخوری گفت:

-محبوبه جان، خودت اخلاق من و می دونی، من خیلی کم حرف می زنم، بیشتر عمل می کنم، اما فقط این بار لازم می دونم خودم و دخالت بدم و تو این قضیه و سوتفاهمی که برات پیش اومده، یه توضیحی بهت بدم عزیزم. باور کن برای من و مامانت دیگه فرقی نمی کنه چه شخصی وارد زندگیت بشه، نه این که اهمیتی نداشته باشه، چرا اون که قطعاً اهمیت داره فردی که وارد زندگیت میشه، لیاقت خانم کوچولوی ما رو داشته

باشه، فقط ما از این جهت انتخاب و گذاشتیم به عهده خودت که حس می کنیم یه بار اشتباه کردیم و این بار با چشم باز باید خودت انتخاب کنی. پس خیالت راحت، ما هیچ کدوممون هیچ تاکیددی روی کوروش، چه کیس مناسبی باشه، چه نباشه به هیچ عنوان نداریم. در درجه اول تو دختر مایی و پاره تن ما. اگه ما چیزی بهت نگفتیم، برای این بود که حس کردیم هم تو هم کوروش، اون قدر بزرگ شدید که خودتون بتونید خوب و از بد تمیز بدید، برای همین من و مامان و کیوان تصمیم گرفتیم دخالتی نداشته باشیم تا خودتون با هم کنار بیاید. کاری به سولماز ندارم که احساسات مادرانه اش جلوی منطقی فکر کردنش رو گرفته بود و فکر می کرد با این کار، لطف بزرگی در حق کوروش می کنه. فقط می خوام بدونی، ما هر چهار نفرمون خوب می دونیم شما تا چه اندازه به هم علاقه دارید و در جریان تمام مشکلاتی که براتون پیش اومده هستیم. هر دوتون تو یه برهه ی زمانی سختیای فراوانی کشیدید و به سختی تونستید دووم بیارید، چه تو و چه کوروش. می خوام این و بدونی، علت دخالت نکردم توی کارت این نبود که از هیچی خبر نداشتم بلکه من از همه چیز اطلاع داشتم. شاید حتی بدون اغراق بهت بگم بیشتر از مهیار. دورادور مراقبت بودم تا آسیب جدی ای بهت وارد نشه و خدا رو شکر می کنم اون قدر قوی بارت آوردیم که بتونی از پس سختیای زندگی بر بیای. زندگی فراز و نشیبای زیادی داره بابایی. تو اون زمان که تو کوروش و رد کردی، یه بچه بودی و تحت تاثیر یه احساس زودگذر قرار گرفته بودی و کوروشم رو حساب این که اعتمادش و به تو از دست داده، دست به این بازی بچگونه زد. راستش بیشتر به پیشنهاد مهیار بود که ما مداخله نکردیم و تو رو در جریان گذاشتیم تا خودت پی به جریان ببری و با چشم باز انتخاب کنی. حالا هم که ریش و قیچی دست خودتونه. هم تو، هم کوروش بهتره درست تصمیم بگیرید. در آخر هم بهت میگم، تو برای ما خیلی بیشتر از این ها ارزش داری و عزیزی پس بهتره با افکار مسموم ذهنیت خودت و راجع به ما به هم نریزی. ما هیچ وقت هیچ وقت و بازم تاکید می کنم هیچ زمانی تو رو با کس دیگه قیاس نمی بندیم و اصلا هم دیگه دوست نداریم خلاف میل عملی انجام بدیم. اگه با من حرفی نداری گوش می میدم به مامان، داره بی تابی می کنه تا باهات صحبت کنه.

تو تمام مدتی که بابا داشت صحبت می کرد، با عشق داشتم گوش می دادم. همیشه از منطقی بودن بابا لذت می بردم، از این که به راحتی هر چیزی رو برای خودش حل می کرد، لذت وافری می بردم، از این که لاینحل ترین مشکل در نظر بابا و در کنارش، برای من می شد مٹ یه گره سطحی و به راحتی باز می شد، لذت می بردم. حالا هم بعد از جملاتی که از دهنش شنیدم، آرامش و با تک تک کلمات پر محبتش به وجودم تزریق کرد و بهم این ایمان و داد که بازم مٹ همیشه زود قضاوت کرده بودم. اون ها بهم مهلت داده بودن، هم به من، هم به کوروش که با بچه بازی هامون، هشت سال از بهترین سالای زندگیمون و به باد داده بودیم. حکم بر باد رفته رو داشتیم هر دومون؛ هر دومون لجوج و سر خود و بیش از حد، مغرور و لجباز بودیم. اون قدر که بقیه رو هم درگیر زندگی خودمون کرده بودیم. یه نفس عمیق کشیدم و از بابا خداحافظی کردم و بعدم با مامان صحبت کردم، معلوم بود داره گریه می کنه. چقدر دلم می خواست کنارش بودم و بغلش می کردم، هیچ چیزی برای من آزار دهنده تر از این نبود که مامان اشک بریزه. با این که خیلی تلاش کردم پیش کوروش گریه نکنم اما آخرشم نتونستم و در حالی که داشتم مامان و دلداری می دادم، خودم گریه ام گرفت و به فین فین افتادم و همون لحظه یه دستمال کاغذی دراز شد سمتم و تازه متوجه شدم چه وضعی از خودم نشون دادم، بی اهمیت به کوروش، با دستام اشکام و پاک کردم و از مامان خداحافظی کردم و گوشی و برگردوندم سمت کوروش، از گرمای گونه ام، گوشیش داغ شده بود و خجالت کشیدم. آروم دستم و رو مانیتور گوشیش کشیدم و دوباره برش گردوندم سمتش. بی اهمیت بهم، راهش و می رفت، حرصم گرفت. ایسش، چقدر این بشر عقده ایه، تلافی دستمال کاغذی و در آوردن. منم بی اهمیت بهش،

شونه هام و انداختم بالا و گوشیش و انداختم روی داشبرد ماشین. برگشت و با پوزخند نگاهم کرد، چشم غره ای بهش رفتم و با خودم گفتم، ما هیچ کدومون آدم نمیشیم به خدا، جفتمون خیره سر و نفهمیم. بعدم چشمم و دوختم به جاده، عجب ترافیک خفنی بود. خودم و برای یه مسافرت کسل کننده و راننده خسته کننده ترش آماده کرده بودم. هوم، حتما اونم خودش و برای یه مسافرت با یه همسفر بی ادب و پرو آماده کرده بود. شیطونه میگه بزخم لهش کنما، خب غلط کرده اومده سراغم، مگه التماسش کرده بودم بیاد من و از سمند تاکسی بکشه بیرون و بیاره سوار ماشینش کنه؟ مگه من گفتم من و از اون موزیک فرشید امین جدا کنه و بیاره بشونه تو ماشینش که محض رضای خدا، یه موزیکم تو این ضبط و سیستم خدا تومیش نداشتی، بلکه ما یه چیزی بشنویم. خب تو که این قدر پول خرج این سیستم مکش مرگ منت کردی، بهتره یه بارم روشنش کنی بلکه یه لذتی ببریم ازش دیگه. اه، حوصله ام سر رفت، ای کاش فامیل نبودیم، می گفتم بزنی کنار، می خوام پیاده شم. ولی تو روح این فامیلیت که همیشه هیچ کاری کرد، ای بترکی کوروش!

یه خورده که گذشت، از بس تو جام جابجا شدم، کلافه شدم. برای همین زدم اون کانال و دستم و بردم سمت ضبطش و روشنش کردم، بذار هر چی می خواد بگه، بگه. اولالا، این جا رو، این بی شرف چه آهنگ هایی هم گوش میدی. آخه بچه، تو رو چه به این قرتی بازیا؟ موزیک لایت و اند حال؟ هوم بی خیال، عوضش کردم و وارد فولدر فارسیش شدم. اهمیتی نداشت چی می خواد بخونه، مهم این بود که یه چیزی اون وسط وق بزنه و حال من و خراب تر از این نکنه و جو ماشین نگیردم.

بعدم، برای این که تعجب شاخ دارش و نبینم، صندلی ماشین و خوابوندم و چشمم و بستم. شالم افتاد روی سرشونه ام و موهای بازمم همین جوری پخش شدن دورم، اهمیتی ندادم و چشمم و بستم. دلم یه خواب عمیق می خواست، هنوز معده درد بدی داشتم؛ به خاطر مشروب دیروز بود که هنوز نمی تونستم مٹ آدم رفتار کنم، آخه درد داشتم.

-محبوب پاشو محبوب!

چشمم و باز کردم و با تعجب به کوروش خیره شدم. با لحن نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-شالت و درست کن و یادت نره ما با هم نامزدیم. چیزه دیگه...

قبل از این که ادامه حرفش و بزنه، با دست زدن به شیشه ماشین. از دیدن مامور کلانتری، مٹ فشنگ پریدم بالا و شالم و درست کردم رو سرم. هنوز تو شوک جمله ی کوروش بودم. ما با هم نامزدیم؟ این چی می گفت؟ شیشه ماشین رو داد پایین و گفت:

-سلام.

-خسته نباشید.

-مدارک ماشین رو لطف کنید، خودتونم بیاید پایین.

کوروش برگشت و نگاهم کرد. منم همین جوری مٹ ماست نشسته بودم سر جام و ذهنم قفل کرده بود. کوروش یه لبخند زد بهم و از ماشین بیرون رفت. شیشه پایین بود. از آینه بغل هم می دیدم رو به روشن و ایساده. اول مدارک ماشین و نگاه کرد و بعد با یه لحن عصبانی و توپ پر گفت:

-با خانم چه نسبتی دارید؟

-مشکلی پیش اومده؟

حرف اضافه نزن آقا. گفتم با خانم نسبت چیه؟

-ایشون نامزد بنده هستن!

-آ؟ نامزدته؟ معلوم میشه. هر کی به دختر بندازه بغلش و بیفته تو جاده میشه نامزدش؟ نه؟

-آقا این چه طرز برخوردیه؟ درست صحبت کنید. عرض کردم خدمتون، ایشون نامزد بنده است.

-گفتم که معلوم میشه.

بعدم روش و کرد اون ور و به یکی از زیر دستاش که محمدی صداش کرده بود گفت:

-آقا رو راهنمایی کنید.

-آقا صبر کن بینم مشکل چیه؟

-ساکت شو بینم.

مغزم قفل کرده بودم. داشتم سگته می کردم. قلبم مٹ به گنجشک تو سینه ام می کوبید. چرا این جور شد؟ راستی وقتی چشم باز کردم چرا اون وری چرخیده بودم؟ چرا دستم دور بازوی کوروش قفل بود؟ وای، چه غلطی کرده بودم تو خواب؟ خدایا! حدس زدنش کار سختی نیست. صندلی خوابیده و به شال افتاده و به دختر خواب و به ماتو مدل شالی و با کمر بند باز شده و از زیرشم به تاپ زرشکی تو تن و تو هوای گرگ و میش و تو جاده و به موزیک لایت و رانندگی و دست دور بازوی راننده. خدایا خودت به داد برس، حالا چه غلطی بکنم؟ سریع دستم رفت سمت کمر بند ماتوم و بستمش.

همون افسری که از کوروش سوال و جواب کرد، زد به شیشه و با به لحن عصبی گفت:

-بیا پایین خواهر.

خواهر و کوفت، خواهر و زهر مار، مرده شورت و ببرن با اون چشای ور قلمبیده ات. تو خودت مایه عذاب، با این قیافه ات باید می رفتی عضو ساواک می شدی. آب دهنم و قورت دادم و در و باز کردم و اومدم پایین و به سلام آروم زیر لبی گفتم. میخ شده بود تو چشام و با حرص گفت:

-این چه سر و وضعیه؟

-خواب بودم، متوجه نشدم.

-درست کن سر و وضعت و این چه وضع حجابیه؟

تو دلم هر چی فحش بلد بودم بارش کردم و ماتوم و مرتب کردم و موهام و از پشت کردم تو ماتوم و شالم و کشیدم جلوتر و کپیش کردم. مگه ریخت و قیافه ام چش بود؟ خوبه به ذره هم آرایش تو صورتم نداشتم و رنگم بس که پریده بود به روح شبیه بودم. مرتیکه منگل!

-با آقا چه نسبتی دارید؟

-پسر عمومه.

یهو از دهنم پرید. آی خاک عالم تو سرت محبوب، مگه کوروش نگفت بگو نامزدیم؟ بمیری که همیشه گند می زنی! خوبه اون گفت نامزدید،

توئم گفتم دخترعمو پسرعموید. چقدر تو خنگ و شل و ول و به درد نخوری؟ هان؟

-آ؟ پسرعموتونه؟ جالب شد.

-ولش کن با خانم چی کار داری؟ مشکل شما چیه؟ به خودم بگید.

-محمدی مگه بهت نگفتم آقا رو راهنمایی کن؟

-ولم کن ببینم، من ازتون شکایت می کنم، شما به چه حقی دارید از ما سوال و جواب می کنید؟ مگه چه جرمی مرتکب شدیم؟

دلم براش سوخت. صورتش قرمز شده بود و عصبی بود، منم گند زده بودم به هر چی گفته بود، خاک تو سرم. ببخشید کوروش، من خراب کردم. بغضم گرفته بود. مگه ما چی کار کرده بودیم؟ خوبه می خوایم جون به تن اون یکی نباشه ها. حالا خوبه سایه ی هم و با تیر می زنیما. اینا چی میگن این وسط خدا می دونه!

-بفرمایید آقا، بیخودی شلوغش نکنید. محمدی بشین تو ماشینشون و ببرشون امنیت اخلاقی.

وای چی می شنوم؟ امنیت اخلاقی دیگه چه صیغه ایه؟ این و کجای دلم بذارم؟

-به چه جرمی؟ توضیح بدید، من حقمه بدونم.

-تشریف بیارید، عرض می کنیم خدمتتون.

بعدم با بی سیمش مشغول صحبت شد. کوروش با حرص نگاهم کرد و با تشر گفت:

-بشین عقب ببینم چه گلی به سرمون باید بگیرم.

مث بز سرم و تکون دادم و آرام نشستم عقب، اون یارو، محمدی هم نشست جای من، جلو. هر چی کوروش باهاش حرف می زد، از در و دیوار صدا در می اومد، از این یارو صم بکم، هیچ صدایی در نیومد. بالاخره بعد از مدتی، وارد اون جایی که می گفتن اداره امنیت اخلاقی شدیم که البته من حدس زدم کلانتریه بیشتر!

داشتیم گریه می کردم، حال و اوضاع مناسبی نداشتیم، کوروشم به قدری عصبی بود که اصلا توجهی به حال و روز من نمی کرد. ما رو نشوندن روی صندلی و بعد یه مدتی یه آقایی اومد داخل و بعد سلام و علیک و اینا، خیره شد به جفتمون. من خودم و بیشتر تو صندلی جمع کردم. یهو کوروش منفجر شد از عصبانیت و گفت:

-شما به چه حقی ما رو آوردید این جا؟ چی فکر کردید؟ باید به خاطر این رفتار زشتتون، توضیح قانع کننده ای داشته باشید و شک نکنید که ازتون شکایت می کنیم.

سرهنگه دستش و آورد بالا و کوروش و دعوت به سکوت کرد و به اون مرده که به ما گیر داده بود رو کرد و گزارش ازش خواست و بعد مدتی که مطالعه می کرد سرش و آورد بالا و رو به من گفت:

-شما گفتید ایشون پسرعموتون هستن؟

زیر چشمی به کوروش که هاج و واج نگاهم می کرد، خیره شدم. آب دهنم و قورت دادم و اشکام و پاک کردم و سرم و تکون دادم. بعد سرهنگ روش و کرد سمت کوروش و گفت:

-و شما گفتید که ایشون نامزدتون هستن؟

کوروش سینه اش و صاف کرد و با حرص گفت:

-یعنی یه دخترعمو و پسرعمو نمی تونن نامزد باشن؟ شماها که بهتر در جریانید، عقدشون و تو آسمونا بستن.

-مزه نریز لطفا. کارت شناساییاتون و بدید من.

بعد از این که کارت شناساییم و دادم به کوروش، به چهره شاکیش خیره شدم و فکر کردم، اگه از این جا هم جون سالم به در ببرم، از دست کوروش جون سالم به در نمی برم، مرگم حتمیه! کوروش زنده نمی داشتم. خدایا خودت به دادم برس. وقتی سرهنگه مدارک شناساییمون و دید رو به من پرسید:

-پدر و مادرت اطلاع دارن؟

-از چی؟

-از این که با این آقا...!

یه مکثی کرد و با انگشتش به کوروش اشاره کرد و ادامه داد.

-تو یه ماشین، با اون وضعیت بودید؟

قرمز شدم و خفه شدم. مرتیکه بیشعور، یه جور می گفت اون وضع، انگاری داشتیم با هم آره! استغفرا...! دهن آدم و باز می کنه ها. انگاری من داشتم به کوروش تجاوز می کردم یا انگاری کوروش داشت به من تجاوز می کرد. خجالتم نمی کشن یه جور میگن اون وضع، خود آدم شک می کنه. والا من دیروز مست بودم، امروز حالم خیلی هم خوبه، مست هم نیستم.

-آقای محترم، این چه طرز صحبت کردنه؟ ایشون تو چه وضعیتی بوده مگه؟

-ساکت نشی، میگم بازداشت کننا.

معلوم بود خون داره خونش و می خوره اما مجبوری ساکت شد، چون دور، دور اونا بود. باز سرهنگه وقتی دید جذبه قیافه اش روی کوروش کارساز بود، رو به من نگاه کرد و گفت:

-جوابی نشنیدم خانم.

آب دهنم و قورت دادم. داشتم تنگی نفس می گرفتم. دستم و بردم سمت گلوم و با بغض نالیدم:

-خدمت این آقام عرض کردم که من خواب بودم و متوجه نشدم شالم از سرم افتاده و لباسم باز شده.

-سوال من چیز دیگه ای بود.

-بله در جریان هستن.

-اگه من با پدرت تماس بگیرم تایید می کنه؟

-البته.

-پس شماره رو به من بدید و بیرون تشریف داشته باشید.

بعدم رو کرد به همون مرده که ما رو گرفته بود گفت:

-احمدی.

احمدی هم یه احترام نظامی گذاشت و نگاه پر نفرت من و به سمت خودش کشید.

-شماره پدر خانم و ازش بگیر و ببرشون بیرون.

شماره رو دادم و همراه کوروش بیرون رفتیم. جفتمون کنار هم وایساده بودیم و لحظه شماری می کردیم. حال بدی داشتم. داشتم دق می کردم. از این که پام به کلانتری باز شده بود، هیچ حس خوبی نداشتم. دلم می خواست بمیرم. دلم می خواست سر به تن هیچ کدوم از این آدمها نباشه. مگه چی کار کرده بودم که امنیت اجتماعی رو زیر پا گذاشته بودم؟ مگه چی شده بود که بهمون انگ مفاسد اجتماعی چسبونده بودن؟ همین جوری داشتم اشک می ریختم که صدای پر محبت کوروش رو کنار گوشم شنیدم.

-بسه محبوبه، گریه نکن. همه چیز درست میشه.

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم، یه لبخند تلخ رو لبش نشسته بود که باعث شد یهو از کوره در برم و با عصبانیت بگم:

-همش تقصیر توئه، همه چیز. اگه توی لعنتی اون جا جلوم و نمی گرفتی، این همه بدبختی نمی کشیدم.

بعدم به قیافه ی هاج و واجش خیره شدم و یه کم ازش دور شدم که در اتاق باز شد و ازمون خواستن که داخل بشیم.

کوروش جلوتر از من وارد شد و من بعدش. همون مرده که سرهنگ هم بود با یه لبخند و لحنی شرمنده گفت:

-عذر می خوام ازتون واقعا اشتباه شده بود.

همین؟ عذر خواهی کردی و تموم شد؟ خیلی زور داشت که نمی تونستم دهنم و باز کنم و هر چی لایقشونه، بارشون کنم. کوروش با همه حرصش گفت:

-ازتون شکایت می کنم.

بعدم مدارک شناساییمون رو از رو میز قاپید و رو به من با همون لحن عصبانی و پر تشر گفت:

-مهمونی تموم شد، پاشو بریم.

بعدم در و کوئید و اومدیم بیرون. هر لحظه امکان این و می دادم که به خاطر لحن بد کوروش، از پشت یه دستبند بخوره دستمون و بندازمون زندان و واسه همین، تقریباً پشتش می دویدم و از اون محیط خفقان آور دور می شدم. وقتی نشستیم تو ماشین، بدون این که در و ببندم، ماشین با یه تیک اف، به سرعت از جلوی کلانتری منحوس دور شد. وقتی به حد کافی دور شدیم، یه نفس عمیق کشیدم و کمربندم و بستم. خدایا این دیگه چه مسافرتی بود؟ پام فقط به کلانتری باز نشده بود که شکر خدا و از صدقه سری فینگیلی مهیار، به اون جا هم باز شد. تو همین لحظه، موبایل کوروش زنگ خورد. مهیار بود پشت خط و بعد چند کلمه حرف زدن، گوشی رو قطع کرد. بیچاره ها رو نگران کرده بودیم. وقتی به جاده رسیدیم و قاطی ماشینای دیگه شدیم، ماشین توقف کرد. به بیرون نگاه می کردم که یهو صدای فریاد کوروش فرود اومد رو سرم.

-می مردی بگی نامزدتم؟ بدبخت بیچاره، دیشب داشتی تو اون حیاط لعنتی من و قورت می دادی، حالا واسه ی من مریم مقدس شدی و صداقت ورت داشت و یه کلمه نگفتی نامزدتم، تا این قدر الاف نشیم.

سرم و چرخوندم سمتش! چی می گفت؟ چقدر راحت اون شب و به روم آورده بود. خب، خاک تو سرت محبوبه، توئم با اون شل ولایت، وسط دعوا نرخ تعیین نکن، تو کلانتری دیدی مٹ پاچه پاره ها پریدی سرش؟

-نیست تو هم خیلی بدت اومد؟

-هه، نکنه خودت و داری با من مقایسه می کنی؟

-مگه چه فرقی با تو دارم؟

صدای هر دومون لحظه لحظه می رفت بالاتر.

-من به پسر بیچاره، این واسه من ننگ نیست، این تویی که باید جلوی نیازت و بگیری.

سرم داشت سوت می کشید، دلم می خواست با مشت برم تو دهنش تا دندوناش تو حلقش پودر شه.

-فهم بیشعور من مست بودم، حالم خوب نبود. اگه به احمق مٹ تو، حال اون موقع من و درک نکنه، از هیچ کس دیگه انتظاری نیست.

-این به توجیهه.

-توجیه؟ هه، چی خیال کردی؟ خیال کردی آرزوم بود لبات و بیوسم؟ من حالم ازت به هم می خوره، اون وقت تو...! هه، چقدر خوش

خیالی.

-کاملا معلوم بود. من بودم کنار گوشت زمزمه کردم دوستت دارم دیگه؟

-بیچاره من مست بودم، مگه تو خیالت همچین کلمه ای رو از من بشنوی.

-نشیدی؟ میگن مستی و راستی!

-من می فهمیدم دارم چی کار می کنم.

-ا، جالب شد؟ بالاخره می فهمیدی یا مست بودی؟ هوم؟

-چته؟ حرف حسابت چیه؟

-نشد دیگه خانم کوچولو، اگه مست بودی پس راست گفتی، اگه می فهمیدی با کمال میل من و بوسیدی، نه؟

آب دهنم و قورت دادم؛ چقدر دلم می خواست می پاشیدمش تو صورتش. مٹ موزمارا زل زده بود به صورتم. آچمز شده بودم پیشش. دلم می

خواست اون قدر قدرتش و داشتم تا گردنش و می شکستم. بیشعور، چی جوابش و می دادم؟

-نخیر، اصلا این جور نیست، من حالم دست خودم نبود. فکر کن با کمال میل بوسیدتم. فهمیدی؟

چشمش برق می زد، انگار خوشش می اومد از این که من و تحت فشار گذاشته بود.

-هوم، پس قبول داری با کمال میل من و بوسیدی؟

خب می دونی؟ من اون قدر حالم بد بود که متوجه نمی شدم تو کنارمی.

-منظورت چیه؟

-منظورم واضح و روشنه.

یه لحظه سکوت شد و بعد ادامه داد:

-خاک بر سرت کنم که حتی تو لجبازی هم نمی فهمی داری چی میگی.

یه لحظه چرخیدم سمتش و نگاهش کردم. دستاش و محکم روی فرمون ماشین فشار می داد. با خودم دو دو تا، چهار تا کردم و بعدم تازه دو

زاریم افتاد چه زری زدم. آخه بمیری دختر که هیچ وقت آدم نمیشی. اصلا به بار واسه همیشه اعتراف می کردی، بهتر از این بود که کوروش

فکر کنه هر پسر دیگه ای هم جای اون بود، مٹ بختک می افتادی روش. ای بمیری که جز چرت و پرت گفتن و گند زدن، هیچی بلد نیستی

محبوب. آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم یه جور ماست مالیش کنم.

- کوروش می دونی؟ راستش و بخوای! اوم، خب من اون شب مست بودم و اصلا حال خوش نبود. حس می کردم تو کنار می فهمیدم اما راستش شاید باورت نشه، نمی فهمیدم چی کار دارم می کنم. امیدوارم متوجه منظورم بشی.

سرش و تکون داد. فقط همین! ای بترکی محبوب که یه غلطی می کنی که مجبور بشی براش توضیح بدی، سرم و چرخوندم بیرون و به ترافیک رو به رو چشم دوختم. دلم یه چایی می خواست. سرم بدجور درد می کرد، معده دردم بهتر شده بود اما هنوز سوزش داشتم. بی اختیار گفتم:

-میشه یه جا نگه داری؟

-برای چی؟

-می خوام چایی بگیرم.

-خودم برات می گیرم.

انگاری قشنگ ترین جمله ی عالم رو بهم گفته بود. اکوی صداش صد بار تو مغزم تکرار شد «خودم برات می گیرم. خودم برات... خودم برات... برات می گیرم. خودم می گیرم.» ای جونم که تو این قدر نفسی واسه ی من عزیزم. با لذت لبخند زدم و چشم و بستم و سرم و تکیه دادم به ماشین. ترافیک روونی بود و تک و توک ماشینا حرکت می کردن. دلم نمی خواست چشم و باز کنم؛ انگاری عاشق سکوت این ماشین بودم. وقتی چشمام بسته بود و ماشین نرم نرم تکون می خورد، خوشی عالم تزریق می شد زیر پوستم. به هیچی فکر نمی کردم، جز این که بهم گفته بود، خودش برام می گیره. خودش می خواد برام بگیره. وای خدا، چرا من این قدر سرخوشم؟ این سرخوشی رو از من نگیر یا یه وقت، می میرم، می مونم رو دست کوروش. راستی حتی مردن تو دستای کوروش برای من لذت بخش و شیرینه! هنوز چشم بسته بود که صدای نرمش و کنار گوشم شنیدم، دقیقا کنار گوشم. انگاری اومده بود بغل گوشم و حرف می زد.

-دوباره خوابیدی؟

مث فتر پریدم بالا و زل زدم بهش. خنده اش گرفت. با زاری داشتم دور و برم و نگاه می کردم. دلم دوباره گواهی بد می داد. انگار حالم و فهمید که با لحن شوخی گفت:

-ترس، خبری نیست بابا!

وقتی یه نفس راحت کشیدم و برگشتم سمتش، دیدم هنوز صورتش زومه رو صورت من و تقریبا خودش و کشیده رو صندلی من.

-بینم، مگه تو دیشب خوابیدی که این قدر کمبود خواب داری؟

ابروهام و با حرص دادم بالا و در حالی که واسش پشت چشم نازک می کردم گفتم:

-خواب نبودم.

یه جوری نگاه کرد که انگار می گفت آره جون عمه ات. حالا فکر کرده دیشب داشتم به رویای شیرین بوسیدن لباس فکر می کردم، پسره ی بیکار!

-پس بهتره پیاده شی و بریم تو این سفره خونه. خسته شدم، الان یه چایی می چسبه.

به دور و برم نگاه کردم و از دیدن سفره خونه رو به رومون تعجب کردم. من که خواب نبودم، پس چه جوری متوجه نشدم کی از اون ترافیک در اومدیم. شونه هام و بالا انداختم و بعدم از ماشین پیاده شدم. سوز سردی می اومد. دستام و دورم حلقه کردم و به آدمایی که کنار هم وایساده

بودن نگاه کردم. کوروش ریموت ماشین و زد و بعدم جلوتر از من راه افتاد. اخم کردم و زیر لبی یه الاغ به خیکش بستم و پشت سرش راه افتادم. خوبه حالا من پیشنهاد چایی رو داده بودم که این یادش افتاد باید یه دستی تو جیبش بکنه و واسه دخترعموی خوش اخلاق و مزخرف تر از خودش، یه چایی بگیره. جون به جونش کنن یه خر نفهمه، دیگه چه میشه کرد. ای خدا، من و از دست این روانی خر نفهم، نجات بده، چون می دونی که تو خانواده ی ما خر و نفهم بودن ماشااا... مسریه و دو تا خر و نفهم با هم دیگه، آبشون تو یه جوب نمیره.

وقتی رو تخت، رو به روی یه پرتگاه نشستم، حس کردم چراغونی های رو به رو، رو که یه جاده پر پیچ و نشون می داد، خیلی دوست دارم. هنوز نگاهم به رو به رو بود که کوروش خودش و نزدیک تر کرد و کنارم نشست و در همون حال قلیون و رو به روی جفتمون گذاشت. نگاهش کردم که بی اهمیت به من، مشغول چاق کردن قلیون بود. یادم نیماز از کی قلیونی شده بود، اهمیتی هم نداشت چون خودم قلیون کشیدن رو دوست داشتم. هر چی نگاه کردم جز اون سری قلیون، چیز دیگه ای ندیدم. یه حس بدجنسی نشست رو تنم. ای مارمولک، فقط یه دونه آورده که من مجبور باشم فقط با مال خودش قلیون بکشم. هسی هسی، چقدرم که من بدم میاد. اصلا من نمی دونم، چرا هر غلطی می کنم، آخرش می خورم به لبای این. ای خدا من و بکش، تا از دست نرفتم. لب ندیده ای شدم بیا و ببین. همین جوری که داشتم واسه خودم چرت و پرت می گفتم، از اون ورم داشتم به دودایی که از لبای خوش فرمش بیرون می اومد نگاه می کردم که صورتش چرخید سمت صورتم؛ تو نگاهش هیچی نمی تونستم بخونم. یه حس خاصی تو نگاهش بود، عجیب بود، بی تفاوت نگاهش می کردم اما غوغایی درونم بود که فقط خودم می دونم از کجا نشات گرفته بود. غوغایی که از اون لبای خوش فرم عاید شده بود. همین جوری نگاهش می کردم که صدام زد.

-محبوب؟

بدون این که نگاهم و از صورتش بگیرم و حرکتی به لبم بدم که مبدا خسته شن و چیزی ازشون کم بیاد، بیشتر به چشماش خیره شدم که ادامه داد:

-پروانه چی بهت گفت؟

قیافه ام رفت تو هم. از یادآوری بازی ای که این بیشعور راه انداخته بود و پروانه همبازیش بود و از یادآوری این که بازم صد رحمت به پروانه که خودش و کشید کنار، وگرنه معلوم نبود تا کی باید اسیر بازی این کوچولو می شدم، اخمام و بیشتر تو هم کردم و روم و برگردوندم و قشنگ تکیه دادم به پشتی پشت سرم و یه نفس عمیق کشیدم. حفته تا تو باشی محو لباش نشی. اه!

-محبوب؟

بازم جوابش و ندادم و اونم سکوت کرد. حرص می خوردم. دلم می خواست از همین بالا پرتش می کردم پایین و در همون حال، داد می زدم که خیلی ضعیفی که به جای بازی کردن، رو بازی نکردی. مگه من بازیت دادم؟ من که رو بازی کردم. من که گفتم نمی خوامت، به من چه خانواده ها پنهنون کردن و بروز ندادن، وگرنه من همون اوایل که رفته بودی، گفتم دیگه نمی خوامت. به من چه خانواده توئم مٹ خانواده من، بازیت دادن و حقیقت رو بهت نگفتن. ای کاش توئم این قدر مرد بودی که بازیم نمی دادی. ای کاش می تونستی با خودت رو راست باشی و بگی که دوستم داری. حیف که با خودتم درگیر بودی.

-میشه برام چایی بریزی؟

نگاهش کردم، وای که چقدر این بشر پررو و وقیح بودا و منم چقدر نفهم بودم که این بشر پررو و وقیح و دوست داشتم و می خواستم تا آخر

عمرم، همه ی لحظه هام و باهاس بگذروم. بیا، بعد من میگم ما خانوادگی مشکل روحی، روانی داریم، کسی باور نمی کنه که، فکر می کنن دروغ میگم. بیا و ببین دیگه، بعد خودت قضاوت کن. چشماسم یه حالت خیلی معصوم به خودش گرفته بود. دلم یه جورى شد. انگاری یه سکنه خفیف زد دل و روده ام، چون یهو ریخت پایین، واسه همین دستم و دراز کردم و قوری و برداشتم. نکرد لیوانش و بذاره رو زمین؛ از دست این بشر، من چی کار کنم خب؟ تو همون دستش براش چایی ریختم و سعی کردم سرم و نیارم بالا و درگیر نگاه معصومش نشم و این جا خودم و لو ندم، برخلاف ظاهره هیچ کدورتی ازش به دل ندارم. وقتی لیوانش پر شد، اومدم قوری رو بذارم زمین که با دست آزادش، مچ دستم و محکم گرفتم. اوف! هنوز قوری دستم بود. خیره شده بودم تو چشماسم، چشماسم برق می زد، یه برق عجیب، یه برق خواستنی. صورتش و آورد جلو و خیره شد تو چشمام. نفسم و با یه اوف دوباره فرستادم بیرون. اینم یه پیش می شدا. الان که مست نبودم، یه حال معذب و عجیبی داشتم. نگران بودم کسی ما رو تو اون حال ببینه. لباس وسوسه کننده شده بود. یه کوچولو باز شده بود و چشماسم، رو چشماسم زوم شده بود. آب دهنم و قورت دادم. انگاری زبونم و با آدامس چسبونده بودن به سقف دهنم که تکون نمی خورد. می خواستم برم جلو و یه گاز وحشیانه از اون لب بگیرم تا دیگه این قدر من و وسوسه نکنه و دست از سرم برداره خب. خاک بر سرم که این قدر هیز شده بودم. چه مرگم شده بود، ... اعلم، اما جای رفتن جلو چشماسم و با همه قدرتم بستم و محکم فشارش دادم اما گوشام و که نمی تونستم ببندم و نشنوم، برای همین صداش و شنیدم که گفت:

-شیرین ترین چیزی که تو این دنیا مزه اش کردم، لبای اغوا کننده ی تو بود محبوبه. شاید اون شب تو مست بودی و متوجه نمی شدی چی کار می کنی اما من تو حال خودم بودم و مست نبودم و اتفاقا هوشیارتر از هر شب و روز دیگه ای بودم. من با همه وجودم لبات و مزه کردم و اصلا هم پشیمون نیستم، چون سه سال بود تو حسرت دوباره بوسیدن لبات بودم؛ درست مٹ اون شب، تو پشت بوم؛ درست مٹ اون شب که بغلت کردم. می فهمی؟ سه سال تو حسرت بودم که کنارم حسرت کنم. حس می کردم دیگه هیچ زمانی این موقعیت به دستم نیاد. هیچ زمانی نمی تونم تو رو این طوری با همه وجودت کنارم داشته باشم.

یه چشمم و آروم باز کردم و با یه چشم بهش نگاه کردم. نیشش باز شد. از حرکت خنده اش گرفت. قیافه ام شبیه این بچه تخسای شیطان شده بود، خب حقم داشت بخنده بهم. دوباره اون یه چشمم و بستم و چند لحظه بعد اون یکی رو تنهایی باز کردم و نگاهش کردم. ای تو روح این نگاه که میخ لباش شده بود. راستی منم بهش بگم تو عالم مستی، هنوز طعم لباش و فراموش نکردم؟ بهش بگم منم مٹ خودش، سه سال بود تو حسرت بوسیدن اون لب بودم؟ بگم منم مٹ خودش، تو حسرت آغوش کشیده شدن توسط اون بودم؟ هوم؟ بهش بگم؟ نمی دونم! هنوز نگاهم رو لباش بود که دستش اومد سمت صورتم و عینکم و از روی چشمم برداشت. ای، بچه نکن، مگه مرض داری؟ چی کار عینک من داری تو؟ دهه! مٹ این که لیوان چایی رو گذاشته بود زمین که دستش آزاد شده بود، چون هنوز اون یکی دستم رو مٹ دزدا چسبیده بود و ول نمی کرد. با همون دست آزادش قوری و از دست من گرفت و اونم گذاشت زمین، بعد دستش و قفل کرد بین انگشتام. فاصله انگشتای دستم و با انگشتای دستش پر کرد. یه حس مودى تو دلم می گفت، چقدر حس قشنگیه، اصلا دلخور نبودم از این همه نزدیکی. گور پدر همه عالم و آدم، بذار هر کی، هر چی دلش می خواد بگه و بذار پشت سرمون حرف در بیارن، بذار بگن، اما فقط بذارن بعد این همه سال سختی کشیدن، فقط شده واسه یه شب، همه چی به میل دل من پیش بره. چی میشه مگه؟ چرا هر زمانی به من که رسید آسمون تپید؟ بذار یه امشب، حتی خدا چشماسم و بنده و بذاره منم از این زندگی مزخرف لذت ببرم. چه اهمیتی داره من و کوروش داریم سایه هم و با تیر می زنیم؟ چه اهمیتی داره می خوام به هم دیگه ثابت کنیم هم دیگه رو دوست نداریم؟ مهم الان و چشمامونه که دارن راست میگن؛ میگن واسه ی هم می میریم و

دلخوری از هم نداریم. الان فقط یه حس پررو بهم می گفت، مگه نمی گفتمی طعم لبام شیرین ترین بود، د خب یا...، بیا دوباره امتحان کن. بیا جلو و به خودت ثابت کن راست می گفتمی دیگه! وای که چقدر من وقیح شده بودم، آخه من چم بود؟ چشم مامان و بابام روشن که من این قدر بیشعور شدم. دست آزادم و آوردم بالا و گذاشتمش روی چشمم. چرا من این قدر بیشعور و خیره سر شده بودم؟ خاک تو سرت محبوب، این پسر نامحرمه بهتا. درسته دوستش داری و دوستت داره، اما یادت نره سایه هم و با تیر می زنید، اما راستش و بگم کفه ی هوس و شیطنتم، وزنش سنگین تر از کفه ی نجابت و عقل سلیم بود؛ برای همین، دوباره از بین انگشتم نگاهش کردم که با اون یکی دست آزادش، اومد و دستم و بین حصار دستاش زندونی کرد و یه کم خودش و کشید عقب و من تو دلم یه «خدا پدرت و واست نگه داره» بارش کردم، وگرنه معلوم نبود اون جا چه غلطی می کردم که!

خیلی آروم زمزمه کرد:

-باید خیلی چیزا رو به هم توضیح بدیم، خیلی چیزا رو. تو این سال ها، هر دومون عذاب کشیدیم، هر دومون زجر کشیدیم. با لجبازی و بی اعتمادی، خیلی از بهترین سالای عمرمون رو حروم کردیم. محبوب، قبول داری؟

سرم و تکون دادم و مثلا تایید کردم ارواح عمه ام. خودش و کشید عقب و دستام و ول کرد. تکیه داد به پشتی و پاهاش و دراز کرد جلوش. قلیون و گرفت سمت من و لیوان چاییش و گرفت جلوی لباش و با آرامش، شروع به خوردن کرد. کلافه بودم. با حرص به قلیون پک می زدم و تو دلم می گفتم «دِ خب حرف بزن. بگو دیگه چی تو اون دلت می گذره. چرا حرف نمی زنی؟ دِ بگو کوروش. حرف بزن.» اما سکوت کرده بود و داشت چاییش و می خورد. همچین با آرامش می خورد که دلم می خواست جفت پا برم تو لیوان چاییش و صورتش و بکشم سمت خودم و بگم «تو این سال، با همین آرامشت زجر کشم کردیا. دِ حرف بزن، وقت واسه چایی خوردن زیاده اما برای من و تو تا تهران وقت هست. حالا از من گفتن، از تو هم نشنیدن. گوش نده بینم کی ضرر می کنه. من که برسم تهران، با اولین خواستگاری که جلو درمون خوابیده، ازدواج می کنم، اون وقت تو می مونی و حوضت.» نیشم باز شد و منم مٹ خودش تکیه دادم به پشتی و به پریشون احوالی خودم، یه سر با تاسف تکون دادم. کی آدم می شدم!... اعلم.

همین جوری تو سکوت هر از گاهی یا قلیون می کشیدیم یا چایی میل می فرمودیم که یهو کوروش چرخید سمتم و نگاهش کرد. نگاهش یه حالت عجیبی داشت. پر از شیطنت و شیفتگی بود. خب زرنگ بودم، می فهمیدم دیگه. منم همین جوری نگاهش می کردم که پرسید:

-زخم روی سینه ات خوب شد؟

من و میگم، همچین رنگ دادم و گرفتم که بیا و ببین. وای بترکی کوروش که آدم بشو نیستی. حتما باید علنا تو یه جوری این خریت اون شب من و به روم بیاری دیگه؟ از یادآوری اون شب و به باد رفتن حیثیت و مشخص شدن رنگ لباس زیر و اینا داشتم می مردم از خجالت به خدا. حالا اینم عینهو این بچه پررو تخسا، زل زده به رنگ و روی پریده ی من. آب دهنم و قورت دادم و سرم و انداختم پایین. وای خدا جون، چقدم من نجیب شده بودم حالا. تا اومدم دهن باز کنم، یهو یه صدای جیغ جیغو پرید رو اعصابم.

-وای خدای من، بین کی این جاس. باورم نمیشه، استاد شما ایید؟ وای خدا جون! چه حسن تصادفی. سلام استاد، خوبید؟ شما کجا، این جا کجا؟ این وروره جادو، همین جوری داشت واسه خودش هی پشت سر هم رگباری حرف می زد که سرم اومد بالا. یه دختر بیست و دو، سه ساله با یه تیپ مکش مرگ من و فوق العاده شیک و امروزی، وایساده بود جلومون و دستاش و گرفته بود جلو دهنش و از چشماش ذوق همین جوری بی

جهت می پرید بیرون. والا به خدا اصلا هم حواسش به من که چشام چهار تا شده بود و داشتم نگاهش می کردم نبود که. موتور کلامش روشن شده بود و حتی به کوروش اجازه صحبت نمی داد. مٹ بچه کوچیکا، بالا و پایین می پرید و واسه خودش حالش و می برد. از جیغ جیغ کردنش کلافه شدم. نگاهم و چرخوندم سمت کوروش؛ با یه نیش در رفته، زل زده بود به دختره و اصلا هم سعی نمی کرد جلو نیش باز دختره رو بگیره. دهه! شیطونه میگه بزمن کافه رو به هم بریزما، اینام یه چیزیشون میشه ها. یه کم بعد، دختره آروم شد و کوروش به حرف اومد:

-سلام خانم سلامت.

سلامت؟ بابا این روان پریش کجاش سلامته؟ یه چکاپ روحی روانی احتیاج داره به خدا. خانم سلامت.

-شما این جا چی کار می کنید؟

-وای استاد، با چند تا از بچه های دانشگاه اومده بودیم شمال و الانم برای استراحت زدیم بغل و شما رو.... وای باورم نمیشه. ای وای اگه بچه ها بفهمن شما این جایید. صبر کنید.

بعدم چرخید یه سمت دیگه و با همون ذوق جل الخالق، بالا و پایین پرید و جیغ زد:

-مرجان، ترنم، بدوید بیاید این جا ببینید کی این جاست! زود باشید، استاد حسینی.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دو تا جیغ جیغو دیگه هم بهش اضافه شدن. قیافه ی من اون وسط دقیقا شبیه یه خط و دو تا نقطه بود. هنگ کرده بودم اساسی. کوروش از جاش بلند شده بود و از رو تخت پایین رفته بود و در حال سلام و احوال پرسی با اون بچه مهد کودکیا بود. آره به خدا، به پیش دبستانیا بیشتر می خوردن با این ذوق کردنشون تا دانشجو. انگار مربی مهدشون و بیرون دیده بودن این جواری خر ذوق شده بودن. انگار کوروش که نه، همون انگار تی تاپ داده بودن بهشون. دخترایی که به جمع اضافه شدن، با نیش باز داشتن از خاطرات سفر به شمال می گفتن که توجهم به یکیشون که آخر از همه، به سه تای دیگه اضافه شد، جلب شد. یه دختر با قد متوسط، یه مانتو مشکی شیک تنش بود با یه شال قهوه ای که از یه سمت موهای نسکافه ای خوش رنگش و کامل ریخته بود بیرون و اصلا هم آرایش تو صورتش نداشت فقط یه اخم خیلی غلیظ رو صورتش نشسته بود. یه نیم نگاهی به من انداخت و بعدم پرید وسط حرف دوستاش و گفت:

-سلام استاد حسینی.

همه صورتشون چرخید سمت دختر تازه وارد جدی و عصا قورت داده. همون خانم سلامت که از صدا کردن دوستاش متوجه شدم اسمش گلرخه، گفت:

-پریناز، بین چی پیدا کردم!

بعدم هر هر زد زیر خنده. والا یه کاره، انگاری کوروش گم شده بود این روان پریش سلامت پیداش کرده. پریناز لبخند تلخی زد و گفت:

-استاد، قبل تعطیلات شما گفتید که قصد سفر ندارید به شمال، پس چی شد؟ ما رو قابل ندونستید؟

سرم سریع چرخید سمت استادشون، یعنی همون پسرعموی شیرین بیان خودم و کوروش دوست داشتنی خودم و نامزد سابق و خالی بندی دختر عمه ی خودم و حالا این عشق دیرینه و قدیمی خودم و نگاهش کردم. کوروش یه دستی توی موهاش کشید و با لبخند نجیبی گفت:

-گفته بودم که با دانشجو جماعت بهشتم نمیروم، چه برسه به شمال، خصوصا اگه دخترم باشن.

همشون هر هر زدن زیر خنده. دمش گرم، قند تو دلم کیلو کیلو آب شد و نیشم باز شد. لیوان چاییم و گذاشتم زمین و صاف نشستم و به همون

دختر از خود راضی خیره شدم.

ا- پس که این طور؟ پس با ایشون چطوری اومدید مسافرت؟

و من و نشون داد. وا، نگاهش کن تو رو خدا، انگاری باید از خانم اجازه می گرفت که آیا اجازه هست من با به دختر برم مسافرت؟! همه نگاهشون چرخید سمت من. انگاری تا اون لحظه من و قاطی آدم حساب نکرده بودن. نگاه تک تکشون عجیب و غریب بود. همون دختره ی سلامت با نیش باز گفت:

وا پریناز، شاید ایشون دانشجوشون نباشن، مگه نه استاد؟

کوروش نگاه مخملیش و دوخت به صورتم و چیزی جواب نداد. یکی دیگه مزه پروند:

استاد، نکنه دوست دختر تونه؟

بعدم دوباره همشون هر و کر زدن زیر خنده. هر هر، رو آب بخندید. به چی ریشه رفتید این جوری؟ شیطونه میگه لنگم و ول بدم تو صورتشونا. جلفای مزخرف. بدبختی این بود این استاد مشنگشونم هر هر زده بود زیر خنده. همون پریناز خانم نگاهم کرد و گفت:

به استاد این وصله ها نمی چسبه و گرنه خودتون که می دونید.

بعد یکی دیگه شون که نفهمیدم مرجان بود یا ترنم، با لحن مرموزی به پریناز خیره شد و گفت:

وگرنه خودمون می دونیم که خلیا نخ دادن به نیت طناب گرفتن، آخرشم نخ دندونم نصیبشون نشد.

این دفعه دیگه منم هر هر زدم زیر خنده. دمشون گرم، چقدر باحال بودن اینا. پریناز به قری به سر و گردنش داد و فیش بلند بالایی کرد که اون سه تا اصلا حسابش نکردن و دوباره همون دختره سلامت، با مهربونی رو به استادشون گفت:

استاد نگفته بودید نامزد به این خوشگلی دارید. خب بالاخره هر چی باشه، منم همچین نامزدی داشتم به نخ دادنای بقیه محل نمی دادم. مگه نه بچه ها؟

بازم زدن زیر خنده. هر هر، انگاری روان گردان مصرف کرده بودن، چقدر می خندیدن. شربت شادی آور میل نموده بودن؟ با این حال، بدجنسی رو کنار گذاشتم و ذوقم و ریختم تو چشمام و خیره شدم به کوروش که نیشش باز شده بود. نمی دونم چه حالی بودم از این که یکی فکر کرده بود من نامزد کوروشم.

کوروش وقتی دید دانشجویهاش نیششون بسته شده گفت:

شما چقدر شیطونی می کنید. این خانم....

پریناز نداشت حرفش تموم شه و بعد گفت:

استاد اگه ایشون نامزدتون هستن، پس چرا حلقه نمی ندازید بعضی ها رو از اشتباه در بیارید؟

کوروش با حرص نگاهش کرد و گفت:

داشتم عرض می کردم که ایشون....

بازم یکی دیگه پرید وسط حرفش و نداشت جمله اش و تموم کنه و به تیکه زیر زانو به پریناز انداخت و دوباره هر هر زدن زیر خنده. منم خون خونم و داشت می خورد. چقدر بد بود که کوروش می خواست به هر نحوی شده، به دانشجویهاش ثابت کنه من نامزدش نیستم. بغضم و قورت

دادم و کیفم و چسبوندم به خودم و از رو تخت بلند شدم و وقتی اونا هم دیدن من وایسادم، ساکت شدن. رو کردم بهشون و با حرص بی پایانی گفتم:

-بله، ایشون حق دارن، من نامزد استادتون نیستم. من فقط دخترعموشون هستم.

بعدم یه نفس عمیق کشیدم و به فک باز کوروش یه نیم نگاه انداختم و گفتم:

-من میرم تو ماشین، لطفا ریموتش و بزن.

بعدم رو کردم به دانشجویهاش و با لبخند زورکی که بیشتر شبیه یه خط صاف بود، گفتم:

-از آشنایی باهاتون خوشحال شدم. سفر بی خطری رو براتون آرزو می کنم.

بعدم پشتم و کردم بهشون و آرام ازشون دور شدم و تو همون حال، تو دلم برای کوروش و هفت جد و آبادش خط و نشون کشیدم؛ دارم واست

کوروش خان. دلمت بخواد همه جا بگی من نامزدتم. به درد نخور مزخرف. اصلا لیاقت تو همین خل و چلای سلامت نما هستن.

اون قدر با خودم غر غر کردم که کوروش سوار ماشین شد و بی مقدمه گفت:

-چت شد یهو جنی شدی؟

مث انبار باروت منفجر شدم سرش.

-جنی خودتی نکبت. خجالت نمی کشی به من میگی جنی؟ خیر سرت استاد این مملکتی. وقتی تو استاد این مملکت باشی، دانشجویها از این

بهتر نمیشن که، همشون مخشون تاب داره. بدبخت خانواده هایی که به امید پرورش فرزنداشون، اونا رو زیر دست و پای امثال تو ول میدن.

-اونا خودشون با کمال میل زیر دست و پای ما ول میشن.

یه لحظه حس خفگی کردم. آب دهنم و با حرص قورت دادم و صدام و با جیغ فرستادم بیرون:

-خیلی بی شعوری.

نیشش باز شد و گفت:

-اوه اوه این و نگاه. استاد تو که من نبودم، پس تو چرا این قدر هار شدی؟

لب و دهنم و کج کردم و بعدم پشتم و بهش کردم و گفتم:

-به تو چه.

-آبرو من و جلو دانشجویهام بردی.

بدون این که اهمیتی بهش بدم، یه دستم و آوردم بالا و به نشونه برو بابا، حرکت دادم و بعد زیر لبی گفتم:

-خودت چه پخی هستی که دانشجویها چی باشن؟

چی گفتی؟

-هیچی!

-ای بزدل، جرات داری بلندتر بگو ببینم.

چرخیدم سمتش و چشمم و گرد کردم و کوبیدم تو چشاش و با حرص گفتم:

-ببند لطفا.

چی و؟

-فک گرام و. دِ چقدر حرف می زنی؟ مخم و خوردی تو.

هر هر زد زیر خنده و بعد با همون شیطنت مخصوصِ چشمای وقیحش، چرخید سمتم و گفت:

-می خوای دست پیش و بگیری که بعد پای پیش و بگیری؟

با این که خنده ام گرفته بود، گفتم:

-هه هه هه، چقد تو بانمکی بابا تیکه، مردم از خنده، موش بخورتت که این قدر بامزه ای.

-مگه شما تست کردی؟

چی و؟

-مزه بنده رو.

ابروهام مٹ فئر پرید بالا. دیگه دلم می خواست لهش کنما. جیغ بنفشی کشیدم و گفتم:

-دِ دست از سر من بردار لعنتی.

یهو عصبی شد و نگاهش و کوید تو صورتم و بازوم و محکم کشید سمت خودش و گفت:

-من دست از سر تو بردارم یا تو که هر جا میرم باهامی؟ تو رویا، تو واقعیت، تو خیال و هپروت و زندگی عادی و رئالم، هوار شدی سرم. هر جا

من هستم، توی لعنتی هم هستی و دست از سرم برنمی داری.

آب دهنم و قورت دادم. چونه ام لرزید. چقدر چشماش وحشی و خواستنی بود. با یه حس بدی، این حرفا رو بهم زده بود. یه حسی که انگار اصلا

دوست نداشت، من تو زندگیش باشم. یه حسی که بهم حس سربار بودن می داد. حس اضافی بودن. حس طرد شدن و نخواستن. دستم و با همه

قدرت از بین دستاش کشیدم بیرون و با یه حالت پرخاشگرانه گفتم:

-باشه، دست از سرت برمی دارم. مطمئن باش با اولین خواستگاری که برام بیاد، ازدواج می کنم.

چشاش مٹ چشای وزغ، زد بیرون و غرید:

چه ربطی داشت؟

-وقتی صاحب داشته باشم، دیگه هر جا تو باشی، من نیستم. هر جا من باشم، تو نیستی. وقتی صاحب داشته باشم و اون وقت تو اگه فقط یه ذره

غیرت داشته باشی، دیگه هیچ وقت به خودت اجازه نمیدی به زنِ یه مرد از جنس خودت، فکر کنی. فهمیدی؟

چشاش تا چند لحظه، همین جوری خیره شده بود به صورت پر از خشم و عصبانیت من. تو نگاهش ناباوری موج می زد و حالا منم، این وسط

مونده بودم چه زری زده بودم آخه، دختره سرخوش، الان خواستگار دست به نقد از کجا پیدا می کنی؟ نیست جلو درتون صف بستن؟ می پری

یکیشون و تست می کنی و بعدم قبلت و قبلت و قبلت، عروس میشی؟ خره، برای بار سوم باید بگی قبلت، نه سه بار بگی قبلت، فهمیدی؟ هوم،

ول کن این حرفا رو، چه حرفی زده بودم! حالا این و کجای دلم بذارم؟ توهم زده بودم دیگه. این و نگاه، چه جوری نگاهم می کنه، انگاری

باورش شده من خواستگار آماده دارم تو جیبم. داشتم از خنده منفجر می شدم اما به زور جلو خودم و گرفتم و نگاهم کشیده شد به غبغبش که

با حرص بالا و پایین رفت، دو بار و شاید سه بار و بعد صدای خسته اش و شنیدم که گفت:

-نامرده هر کی زیر حرفش بزنه. از الان به امید روزی می شنیم که شرت و از زندگیم بکنی.

بعدم خودش و کشید عقب و کمر بندش و بست و منم تو همون لحظه در ماشین و بی هوا باز کردم که باعث شد شاخکاش تیز بشه اما بی اهمیت

بهش، در عقب و باز کردم و می خواستم کیفم و بردارم بندازم اون ورتر، بشینم که صدای عربده اش هوار شد سرم:

-به خداوندی خدا قسم، اگه بچه بازی در بیاری، خونت پای خودته. حالا هم بیا و بتمرگ تو ماشین تا من برسونمت خونتون و این طوق

بدبختی و از گردنم باز کنم. من حال و حوصله ی شر ندارم، خر فهم شد؟

همین جوری مات و ایساده بودم و نگاهش می کردم. چقده عصبی بود. به جون مامانم اگه نفهمیده بودم، با این خر فهمی که گفت، دیگه کلا

خودم که هیچی، همه فک و فامیلیم تفهیم شدن رفت پی کارش. از این همه ضعف خودم متنفر و از این همه قدرت کوروش ذوق کرده بودم. بیا،

میگم حالم خوش نیست، باورت نمیشه که. سرم و مٹ گاو تکون دادم و به چشای پر حرصش نگاه کردم و مٹ بز نشستم تو ماشین و سرم و

انداختم پایین. یا جده سادات، عصبی می شد دراکولا می شدا. ای تو روحت محبوبه که این قدر میرینی به اعصاب این بشر. دِ خب هر کی باشه

صداش در میاد دیگه. بیخود صداش در میاد. والا، ما هم دانشجو بودیم و استاد داشتیم. استادای جگر و باحال، اما نه اونا این قدر شل و ول بودن،

نه ما این قدر شل و ول. در کل آدم بودیم و انسان. هممون درست برخورد می کردیم. حالا درسته تک و توک بینمون یه ناتو در می اومد، اما ما

غلط می کردیم به استادامون این طوری آمار بدیم به خدا.

صدای پوزخندش باعث شد سرم و بلند کنم و از آینه ی ماشین نگاهش کنم.

-اون دوره شما درگیرتر از اینا بودی که بخوای به استادات گوشه چشمی بندازی.

بعدم سرش و تکون داد و گاز ماشین و گرفت و منِ خر، لبم و گاز گرفتم و با خودم فکر کردم «باز بلند زر زده بودم؟»

سرم و با حرص کوبیدم به صندلی ماشین و گوشیم و از تو جیب ماتنوم در آوردم و هندزفریم و برداشتم و گذاشتمش تو گوشم و آروم، از کنار

پام یه نیشگون خر افکن گرفتم و به خودم گفتم «تو بمیری با این گند زدن. چشات و می بندی و تا لحظه ی آخر هم بازش نمی کنی. اگه باز

کنی، میدمت این لولویی که این جلو نشسته بخورت تا هم خودم از دستت راحت بشم، هم این استاد مکش مرگ دانشجوهایش. افتاد؟!»

واسه خودم یه سر تکون دادم و فهمیدم من آدم بشو نیستم.

مرده شور هر چی ترافیکه بیرن. اهه، حالم و به هم زد. کی می رسیم، من از دست این دیو دو سر راحت شم؟ روان من و مختل کرده پسره ی

خل وضع روان پریش. بدبخت دانشجوهایش چی می کنش از دست این هیولا؟ خدایا نصیب مفرما. خدایا ما رو نجات بده، من غلط کردم خواستم

باهاش همسفر شم.

با این که چشمم بسته بود اما حس می کردم چقدر از دستم شکیه و می خواد جون به تنم نباشه. حیف، از مهیار حساب می برد وگرنه از رو کره

زمین محوم می کرد. خصوصا با این حرکتی که زده بودم، الان حتما حس راننده ی من و داشت دیگه؟ ای جونم، چه حالی میده. فکر کن با این

دک و پز، بشه راننده شخصی من. هه هه هه! چه سوژه ای بشه. فکر کن دانشجوهای این، بفهمن راننده ی من شده. وای خدا، حاضر الان هر

چی دارم بدم، یکی از اون مکش مرگ منا، این جا باشه. فکر کن پریناز این جا بود. بعدم هر هر تو دلم به بد ذاتی خودم خندیدم، اما خودمونیم،

این راننده ی بدجنسم، کم نمی آورد، هر از گاهی این موزمار یرقان زده، چنان بدجور می زد رو ترمز که می گرخیدم، اما از اون جایی که یه نوع

خون تو رگامونه و جفتمون بد ذات و کینه ای هستیم و از اون جایی که به قول مزده، ما خانوادگی مشکل روحی روانی داریم، بالاخره می دونستم که چه نیت پلیدی داره دیگه، برای همین منم نامردی نمی کردم و زیر چشمی اول موقعیت و برانداز می کردم و وقتی می دیدم هوا صاف و آسمون ابری نیست، دوباره نیشم در می رفت و من هی می دویدم دنبالش که لو نده ما بیداریم و به نقشه پلید این جونور آگاهیم. بلی، اون قدر نقش بازی کردیم که به راستی خوابمان برد.

یه لحظه حس کردم وسط دیسکو وایسادم. از معده ام حرارت زد بالا و چشمم مژ مژ زد بیرون و دو متر پریدم هوا و سرم با ضرب خورد به سقف ماشین. هنوز موقعیتم و شناسایی نکرده بودم که لحن پلید کوروش با اون صدای ناهنجارش، باعث شد به خودم پیام. -ماموریت انجام شد. پیر پایین. خوش گذشت. با یه خداحافظی هم خوشحالم کن.

آب دهنم و قورت دادم و بهش نگاه کردم. انگاری کرم داشت، صدای ضبطش و این قدر بلند کرده بود تا مجبور شه داد بزنه. دلم می خواست مژ این بچه تخسا، کیفم و بردارم و بکوبم تو سرش و اون قدر بکوبم تا سرش فرو بره تو تنش، درست مژ اون سگه تو کارتون تام و جری. یوهو، چه حالی میده. یا مژ میخ طویله هی بزنم فرو بره تو در و دیوار و زمین. ای بمیری، چه صدای نکره ای هم داره این ضبط نکبتیش. -ببر صداس و ملت خوابن.

عقربه ها ساعت سه نیمه شب و نشون می داد. دقیقا ده ساعت تو راه بودیم. حالم از هر چی ترافیک و جاده شمال بود، به هم خورد، اونم با رانندگی این یابو که هیچی حالیش نیست. حالا نمیگه واسه لجبازی یهویی باعث مرگش بشما. فقط می خواد لج کنه. اصلا این مردا نمی دونم چرا ذاتا این جورین، وقتی می خوان عذاب بدن، پاشون و با چسب یک دو سه می چسبونن به پدال گاز، اهو. وقتی دید دارم بهش چشم غره می رم، صدای ضبطش و کم کرد و منم بار و بندیلیم و جمع کردم و از ماشین پیاده شدم. رفتم جلو و زدم به شیشه ماشین. آروم شیشه رو داد پایین. با یه لبخند کج نگاهش کردم و با حرص گفتم:

-بزن به چاک. دوست ندارم دیگه این ورا ببینمت. افتاد؟

-ایول، می بینم که لات شدی و کم کم چیزی نمونده به عنوان ارازل بگیرن ببرنت.

بی اهمیت بهش خیره شدم و از این که می دونستم دارم حرصش و در میارم، شونه هام و انداختم بالا و با همه بدجنسی ذاتیم گفتم:

-دست فرمونت افتضاحه، یادم باشه به مهیار بگم باهات حساب کنه. یه دل و روده به هم ریختی، یه سر کوبیدی به طاق ماشین، یه عربده هم داشتی که باعث خراش پرده های گوشم شد.

بعدم ساکم و محکم چسبیدم و مژ فشنگ از جلو ماشینش دور شدم تا نیش باز در رفته ام و نبینه اما صدای جیغش و شنیدم که می گفت: -آدم نمیشی به خدا.

در خونه رو باز کردم و خودم و انداختم تو خونه. ای خدا بالاخره رسیدما. دیگه وسطای راه، اشهدم و خونده بودم به خدا. ولی خودمونیم، چقدم خوابیده بودما. خب حق داره فکر کنه من دیشب نخوابیدم. کلی حال کرده بودم، حالا چراش و من نمی دونم. با این که با هم جنگیده بودیم اما نمی دونم چرا ته دلم غنچ می رفت. شاید فقط واسه این شعری بود که توی پذیرایی خونه، روی شومینه دیده بودم. شعری که خودم با دست خط مکش مرگ خودم نوشته بودم.

اگر با من نبودش هیچ میلی

چرا جام مرا بشکست لیلی

بدون این که ساک و لباسم و مرتب کنم، لباسم و در آوردم و هر کدوم و یه ور شوت کردم و موهام و شونه زدم و بعدم ولو شدم رو تخت و خرناسم رفت هوا و تو همون حال، به این فکر کردم که خوبه من و کوروش عاشق همیم، این قدر سایه هم و با تیر می زدیم، اگه دشمن جونمی بودیم چه می شد؟ حتما به یه روز نرسیده دخل اون یکی رو می آوردیم و بعدش از خرما می خوردیم و حالش و می بردیم.

چند روزی از جریان مسافرت شمال می گذشت و منم مٹ بقیه روزا، درگیر زندگی شده بودم و یه جورایی از برخوردی که بین من و کوروش پیش اومده بود، احساس خطر می کردم. از این که کری خونده بودم و از این که هیچ وقت نمی تونستم همچین کاری کنم، از خودم حرص می گرفتم. از این که با بچه بازیام، فرصت جبران و از کوروش گرفتم و نداشتنم راز دلش رو بهم بگه، البته انگاری کوروشم خودش شدید درگیر بود که حقیقت رو به زبون بیاره یا نه. با خودش هم درگیر یه مبارزه علنی بود، بچه.

اون روز، خسته از خرید، با مزده برگشته بودم خونه و اون روز، فقط اون روز، به طور اتفاقی، فکرم درگیر کوروش نبود و داشتم به این موضوع فکر می کردم که بالاخره مزده موفق شده بود مامان سعید رو از نزدیک ببینه و انگار خدا رو شکر، با هم مشکلی نداشتند و قرار بود سعید بیاد خواستگاریش. این بشرم گیر سه پیچ داده بود که بیا یه بار با حمید و سعید بریم بیرون. منم جفت پا رفتم تو حلقش و نیش بازش و بستم که دیگه این قدر گیر نده، البته بگم، وقتی جریان اتفاقی که تو مسیر شمال تهران بین من و کوروش افتاد و فهمیدم، گیر داد به حمید و منم گفتم نمی تونم به جز کوروش با کس دیگه ای ازدواج کنم و باقی عمرم تو حسرت بگذرونم. خلاصه وقتی برگشتم خونه، ساعت هفت غروب بود و می دونستم مامان و بابا خونه هستن، اما حوصله سر و صدا راه انداختن نداشتیم. آخه بعد از رفتن مهیار از خونمون، تصمیم گرفتم بودم وقتی میام خونه مٹ خودش جلف بازی در بیارم و خونه رو بذارم رو سرم و الحق هم تو این یه مورد شاهکار کرده بودم و مٹ بچه آدم تونستم پای حرفم و ایسم، اما اون روز به قدری خسته بودم که آهسته در و بستم و از دیدن چراغای خاموش پذیرایی، فهمیدم که مامان اینا یا تو آشپزخونه هستن یا طبقه ی بالا، برای همین بی خیال رفتم سمت اتاقم و وسایلم و جابجا کردم و یه دست لباس خونگی پوشیدم و برگشتم پایین. دلم بدجور یه لیوان چایی می خواست، برای همین، بدون این که چراغی روشن کنم، لخ لخ کنون رفتم سمت آشپزخونه که صدای صحبت یواشکی مامان و بابا به گوشم رسید. منم که ذاتا فضول، چسبیدم به ستون کنار آشپزخونه و گوشام و تیز کردم که بهتر بشنوم. البته نیازی هم به این کار نبود، چون داشتن بلند بلند صحبت می کردن، منم واسه این که جو سازی کنم، این کار و کردم.

-تو چی گفتی بهشون؟

-هیچی، گفتم بیان دیگه.

-نمی خوای با محبوبه صحبت کنی؟

-نمی دونم کیانوش، موندم باید چی کار کنم. به نظرت بهتر نیست همه چیز و بذاریم به عهده خودش؟

-نه، دیگه نه. بهتره همه چیز و خودش بدونه. نمی خوام دوباره ناراحتی از ما براش به وجود بیاد.

-راست میگی، باید بهش بگیم. باید خودش این بار تصمیم بگیره.

-آره عزیزم.

-به خدا خسته شدم. از بس فکر آینده ی این دختر و کردم، دارم نابود میشم. نمی دونم می تونم زنده بمونم و عاقبت به خیریش و بینم یا نه؟
-مهلا، چرا داری گریه می کنی؟ عزیزم این کارا چیه؟ بالاخره محبوبه هم میره سر خونه و زندگیش، همون طوری که مهیار رفت. اون وقت می خوای بعد رفتنش بشینی و مٹ نبود مهیار گریه کنی دیگه.

-کیانوش نکن، نکن عزیزم.

یه سرک کشیدم تو آشپزخونه و از دیدن صحنه های هیجانی، نیشم در رفت تا بنا گوشم و مٹ بچه خوبا روم و کردم اون ور و اومدم تو پذیرایی و با خودم فکر کردم «یعنی چه خبر شده؟ یعنی چه اتفاقی افتاده؟ هوم؟ بالاخره تا چند مین دیگه می فهمم.» چند مین بعد، با صدای بلندی مامان و صدا کردم. امیدوار بودم فیس تو فیس نباشن دیگه.

-بیا عزیزم، ما تو آشپزخونه ایم.

-سلام بر پدر و مادر عزیز و مهربانم. هوم، می بینم که خلوت کردید؟

-سلام عزیزم. خسته نباشی.

-سلام دخترم.

صورت هر دوشون و بوسیدم و بعدم رفتم سمت سینک ظرفشویی و از اون جا به سینی برداشتم و گفتم:

-کی چایی می خوره؟

هیچ کدوم نمی خوردن، برای همین برای خودم یه چایی درست کردم و نشستم رو صندلی و شروع کردم با شکلات تلخ پارمیدا، مزه مزه کردنش و در همون حالم براشون از خریدام و شیطنت های مژده تعریف کردم و به خنده انداختمشون. می خواستم بهشون مهلت بدم تا خودشون به حرف بیان و بالاخره بعد یه مدت که سکوت کردم، مامان به بابا نگاه کرد و بابا چشماش و به نشونه تایید گذاشت رو هم و مامان گفت:

-محبوبه.

سرم و آوردم بالا و نشون دادم که می شنوم.

-هدفت واسه آینده ات چیه مامان جان؟

شاخاکام زد بیرون، بیا و بین. منتظر چی بودم و چی شنیدم.

-هدف خاصی که ندارم. به قول معروف هر چه پیش آید، خوش آید.

بابا خندید و گفت:

-عزیزم تو برای ما بی نهایت عزیز و دوست داشتنی هستی و هیچ شکی توی این موضوع نیست، اما عزیزم، تو دیگه بچه نیستی و داری میری تو بیست و پنج سالگی، بهتر نیست برای آینده ات یه تصمیم درست و حسابی بگیری؟

-منظورتون چیه بابا؟

-بین، امروز با مامانت تماس گرفتن و ازمون خواستن برای آخر هفته یه وقتی در نظر بگیریم تا بیان و تو رو از ما خواستگاری کنن.

قند تو دلم داشت کیلو کیلو آب می شد. با این که بابا اسمی از کسی نبرد اما خر که نبودم سریع گرفتم کی می خواد بیاد خواستگاریم. نیست کلا خیلی باهوشم ارواح عمه ام.

خب؟

-مامانتم قبول کرده، اما من می خوام قبل از این که اونا بیان خونمون، با خودت صحبت کنم و ببینم هدفت برای این زندگی چیه و می خوای چی کار کنی؟

-راستش بابا، تو این مدت من خیلی شماها رو آزار دادم و خیلی هم فکر کردم و تصمیم گرفتم دست از بچه بازی بردارم و برای آینده ام یه تصمیم درست و حسابی بگیرم و مطمئن باشید هر کسی خواهان من باشه و شما قبولش داشته باشید، باهاش ازدواج می کنم، چون شما رو خیلی بیشتر از این حرفا قبول دارم. درسته یه زمانی بچه بودم و درک نمی کردم شماها صلاح من و می خواید و دوست داشتم خودم همه چیز رو تجربه کنم، دوست داشتم خودم برم تو میدون و همه چی و به چشم خودم ببینم و درک نمی کردم انتخاب درست از دید شما رو، درک نمی کردم که به چه آیتمی هایی میگن معقول و مناسب. من اون زمان فقط دنبال این بودم که خودم حس کنم و خودم انتخاب کنم، اما حالا نه، من با اتفاقاتی که توی زندگیم برام افتاده اون قدر بزرگ شدم که بدونم انتخاب مناسب چه انتخابی هستش. البته منکر این هم نیستم که شماها تجربه تون فوق العاده از من بیشتره، برای همین هر کسی رو که شما انتخاب کنید، من با کمال میل قبول می کنم و مخالفتی نمی کنم.

تو تمام این مدت، سرم پایین بود و داشتم حرف می زدم. زیر چشمی یه نگاهی به مامان و بابا انداختم. نیششون باز بود و لبخند می زدن. از این که این قدر موزمار بودم، از خودم بیزار بودم. از این که مثلا می خواستم نشون بدم باهاشون مخالفتی ندارم و هر انتخابی واسم بکنن دیگه چشم بسته قبول می کنم، از خودم بدم اومده بود، اما دلم می خواست تو دل مامان اینا، خودم و بیشتر جا کنم. با این که شکی نداشتم این خواستگار جدید و تو این مدت کم، کسی نیست جز کوروش، اما بازم می خواستم مثلا نشون بدم از دیدن کوروش کاملا شوکه میشم و اصلا هم دیگه نمی خوام احساسی تصمیم بگیرم جون خودم. با این حال انگاری موثر بودم و تونستم خانواده ام رو آرام کنم و نشون بدم که بزرگ شدم، اما خودمونیم اگه این قدر مطمئن نبودم خواستگارم کسی نیست جز کوروش، بازم با این صراحت می گفتم هر چی خودتون صلاح بدونید؟ یه ندایی تو دلم فریاد زد «خر خودتی عزیزم.» جلو خنده ام و گرفتم و به صدای مامان گوش دادم که می گفت:

-خیلی خوشحالم که دختر خوبی بزرگ کردم. خیلی خوشحال ترم که انتخاب ما رو قبول داری و می دونی که ما انتخاب درستی برات داریم. در هر صورت، باید اینم بگم که هر چی بشه و هر کسی بیاد خواستگاریت، در آخر تویی که باید انتخاب کنی دخترم. ما انتخاب رو می داریم به عهده خودت و فقط راهنمایی می کنیم.

-مرسی مامان، من بیشتر از اینا باورتون دارم.

بابا صدام کرد، چرخیدم سمتش. چشمش برق می زد، یه برق عجیب. انگاری می خواست چیزی رو بگه که من خودم باور داشتم.

-یعنی فرقی نمی کنه اون فرد کی باشه که بیاد خواستگاریت؟

یوهو، بیا و ببین چی شد. بابا بیشتر از این حرفا من پلید و می شناخت. اومدم مثلا بچه مثبت بازی در بیارم خنده ام گرفت و گفتم:

-برای این که یقین پیدا کنید بهتون اطمینان دارم، پس لطف کنید و به هیچ عنوان نگید کی قراره بیاد خواستگاریم.

بعدم از جام بلند شدم و لیوانم و برداشتم و گذاشتم تو سینک ظرفشویی تا بابا نیش بازم و نبینه، اما خب شنیدم که پشت سرم آرام گرفت:

-ای پدر سوخته.

معلوم بود می دونم من باور دارم کوروش داره میاد در خونمون رو بزنه و من و خواستگاری کنه. خیلی خوشحال بودم. باورم نمی شد اون حرف مزخرفی که تو ماشین بهش زدم، یه اولتیماتوم بوده براش و از ترس این که من و از دست نده، سریع اقدام کرده و دارن میان خواستگاری. از آشپزخونه زدم بیرون و دویدم تو اتاقم. پریدم رو تختم و سریع برای مژده، اس ام اس فرستادم و جریان و بهش گفتم. اون یه نمه نسبت به من مشکوک تر بود و باورش نمی شد و می خواست هر طور شده، ته توی قضیه رو در بیاره و بهم پیشنهاد کرد به مهیار زنگ بزنم و ارزش سوال کنم اما از اون جایی که ذاتا بچه با حیایی بودم خیر سرم، ارزش خواستم خودش زنگ بزنه و از زیر زبون رخسار حرف بکشه، چون مطمئن بودم اگه مهیار در جریان باشه، محاله رخسار خبر نداشته باشه. من داداش خودم و می شناختم، از زنش هیچ چیزی رو پنهون نمی کرد. بعضی وقت ها هم خیلی خوب بود این جوریا. مژده هم قبول کرد تا از رخسار حرف بکشه و منم تو اون مدت، دویدم سمت کمد لباسا و گشتم دنبال یه لباس مناسب اما چون چیزی توجهم رو جلب نکرد، تصمیم گرفتم فردا اول وقت برم و یه دست لباس خیلی مناسب برای مجلس بگیرم. دیگه خودم که می دونم اصلا ذوق نداشتم برای شرکت تو این مهمونی. اصلا هم نمی دونستم کی می خواد بیاد خواستگاریم که، مهم این بود من سر عقل اومدم و می خوام ازدواج کنم. ای وای! که چقدر من دختر خوبی بودم، خودم خبر نداشتم. اون قدر خوشحال بودم که همون جوری لباس به بغل تو اتاق شروع به بالا و پایین پریدن کردم و یوهو یوهو و هورا هورا راه انداختم که یهو در اتاقم باز شد و سر مامان اومد تو. همون جوری با دهن باز و دستای آویزون تو بین هوا و زمین، موندم رو به در. حالی داشتم بیا و ببین. به معنای واقعی کلمه، گند زده بودم و خیط شده بودم خب. مامان که خنده اش گرفته بود و یه جورایی متعجب می نمود، خودش و کشید تو اتاق و گفت:

-چه خبرته؟ ترسیدم، فکر کردم اتفاقی افتاده. چی کار داری می کنی؟

سرم سر خورد پایین و تو همون لحظه چشمم خورد به دمپایی های پاشنه دار توی پام و فهمیدم ای دل غافل، چه گندی زدم و صدای بالا و پایین پریدنم رفته پایین و مامان و کنجکاو کرده. حتما الان بابا هم فهمیده دیگه از ذوق خواستگارمه این ریختی شدم. فکر کن اونا هم اصلا ندونن من می دونم کوروش داره میاد خونمون. نیشم و جمع کردم و اومدم گندی که زده بودم رو یه جوری ماست مالی کنم و برای همین گفتم:

-راستش.... چیزه.... آهان، مژده رو که می شناسی. ای بابا، معلومه که می شناسی. آره مژده گفت با خانواده سعید اینا به تفاهم رسیدن و به زودی قراره دیمبل دومبول راه بندازن و خب طبیعیه دیگه، منم واسه همین خوشحال شدم مامانی.

مامان یه نگاه عاقل اندر سفیه انداخت بهم و بعد یه چشمش و جمع کرد و اون یکی ابروش و برد بالا و مژ کارآگاه پوآرو خیره شد بهم و من حس کردم داره بهم میگه خر خودتی جوجه جان. با همه آره با ما هم بله؟ ولی گفت:

-سعید کیه اون وقت؟

دلم می خواست یه دونه بزنم تو سر خودم با این کارایی که داشتم می کردم. از گیجی خودم حرصم گرفته بود بیا و ببین. مامان چه می دونست سعید کیه خب منگول جون؟ توئم که هیچ وقت از این اخلاقا نداری در مورد مژده و اتفاقاتی که واسش میفته بیای و تو خونه حرف بزنی، حالا می خوای از کجا بدونه؟ نیست رخسارم از این اخلاقا داره بیاد اطلاعات خانواده اش و به مادر شوورش بده، واسه همین مامانت کامل در جریان سعید و اینا هس دیگه. خاک تو سرت که جون به جونت کنن ذاتن خنگی. من موندم چه جوری مدرک گرفتی با این افکار پریشانته به خدا. از جدالی که با خودم داشتم خنده ام گرفت و گفتم:

چیزه.... راستش، یه بنده خدایی خیلی دوست داشت مژده رو، مژده هم قرار بود با مامانش ملاقات کنه و اینا دیگه.

مامان از لحن شوت من خنده اش گرفت و با شیطنت گفت:

خب، پس اون لباسا چیه دستت؟ حتما داری لباس آماده می کنی بری تو مجلس خواستگاریشون شرکت کنی دیگه، آره؟

وای، این و دیگه کجای دلم بذارم دیگه؟ لباسا رو ولو کردم رو زمین و همون جوری که بالا و پایین می پریدم، جیغ کشیدم:

مامان.

مامانم با خنده در و بست و رفت بیرون و منم این ور در، با خودم درگیر بودم و دلم می خواست دونه دونه گیسای خودم و با پنس بکنم. این کار

مامان یعنی این که دختر جون من مادرتم، به هر کی دروغ بگی به من یکی که دیگه نمی تونی دروغ بگی. هوم! بلی، تا شما باشی دروغ نگی.

وقتی مامان رفت، یه دونه زدم تو سر خودم و بعدم سریع لباسا رو گذاشتم سر جاش و رفتم مٹ یه بچه خوب رو تختم دراز کشیدم و منتظر

شدم ببینم از مژده خبری میشه یا نه و تو همون حال دراز کش بودم که خوابم برد و نفهمیدم مژده به رخسار زنگ زد یا نه.

با این که انتظار کشیدن خیلی سخت بود اما من نجابت به خرج دادم و مٹ یه خانم موقر، انتظار و با همه مصیبتش تحمل کردم تا بالاخره تموم

شد. البته ناگفته نمونه که نگاه ها و لبخندای گاه و بیگاه کاملا منظوردار مامان و بابا رو دیدم و به روی مبارک خودم نیاوردم. مژده هم از طریق

رخسار فهمیده بود که بله، حدس من درسته و قراره کوروش بیاد خواستگاریم. فردای اون روز، مهیار زنگ زد بهم و همش نمی دونم چرا

قصدش این بود من و منصرف کنه و همش می گفت بیشتر روش فکر کنم اما من بهش گفتم، مرگ یه بار و شیونم یه بار. من و کوروش به جز

هم نمی تونیم با کس دیگه ای خوشبخت بشیم، حتی اگه سایه ی هم و با تیر بزیم، می دونیم که همه مشکلاتمون یه سوء تفاهمه که با توضیح

دادن به هم و یه جورایی خر کردن هم دیگه، تموم میشه و میشیم مٹ دو تا آدم معمولی و با همه زد و خورد و مشکلاتش، کنار هم زندگی می

کنیم و تحمل می کنیم سختی های احتمالی رو. بالاخره مهیارم قانع کردم و تو روزای بیکاری، یه تغییر دکوراسیونی تو اتاقم ایجاد کردم که این

پسرعمو و همسری من بعد از این بنده، متوجه بشه منم یه دو زار سلیقه دارم، حالا سوای انتخاب خودش که گندترین سلیقه ام بوده. هه هه

هه!

پنجشنبه شب بود که زنگ درمون سر ساعت مقرر زده شد. از آینه اتاقم دل کندم و با صدای جیغ مامان که می گفت «ورپریده بیا پایین دیگه،

کشتی من و تو» پریدم بیرون و برای بار آخر چهره ی خودم و یادم آوردم با اون تونیک آستین سه ربع طوسی رنگ و موهای فر جمع شده

بالای سرم و چشای آرایش شده و گونه های سرخ شده و لبای براق و شلوار لی لوله تفنگی که ساق و رون خوش تراش پام و توپ نشون می داد

و سندلای طوسی رنگ، خیلی شیک شده بودم مرگ خودم. به جون خودم امشب کوروش کشون داریم تو خونمون. میگی نه ببین دیگه. مگه این

که خودم از خودم تعریف کنم. زمانی که رسیدم توی پذیرایی، اول عمو و بعد زن عمو و پشت سرشون کوروش وارد شد. با این که تو دلم به

خودم هزار آفرین می گفتم، قیافه ام و مٹ این شوک زده ها کردم که مثلا جون خودم اصلا خبر نداشتم کی می خواد بیاد خواستگاریم. آب گیر

نمی آوردم و گرنه بد شناگری بودم. یوهو! مهیار و رخسار هم جلوی در به منزله ی استقبال وایساده بودن. چشم و گرد کرده بودم و مٹ بی

تربیتا خیره شده بودم به در و زمانی که عمو من و دید یه لبخند شیک و مردونه نشست رو لبش و دستاش و برای بغل کردنم دراز کرد. همون

لحظه همه از جمله کوروش که یه دسته گل خیلی شیک دستش بود، داشتن نگاهم می کردن. آب دهنم و قورت دادم و بازم سعی کردم نقش

بازی کنم. یه نمه دهنم باز مونده بود. دستم و بردم سمت دهنم و بستمش و بعدم یه نفس عمیق کشیدم و مٹ گیجا گفتم:

-س...سلام.

یهو همه زدن زیر خنده حتی مهیار. عمو که دید اوضاع این جوریه، خودش اومد سمتم و من و بغلش گرفت و بعد در گوشم زمزمه کرد:

-سلام عزیز دلم. دیدی بالاخره مال خودمون شدی؟

تو دلم این جور کیلو کیلو خوشی آب می شد و دلم می ریخت و جمع می شد اما باز می خواستم کلاس بذارم و حال اون بچه پررویی که نیشش در رفته بود تا بنا گوشش و استاد شیک اون چهار تا چنگولک و بگیرم و بهش بگم من اصلا منتظر حضورت نبودم به جون اون یه دونه عمه مشترکمون.

بعد از عمو، زن عمو که شیرینی رو داد دست مامان، اومد سمتم و بغلم کرد. برخلاف همیشه که مثلا بوسم می کرد، یه بوسه واقعی و کوتاه نشوند دو طرف گونه هام و در گوشم گفت:

-امیدوارم همه کدورتا رو بریزی کنار.

این بار دیگه واقعا هم شرمنده شده بودم، هم هول بودم. سرم و مٹ گاو بالا و پایین بردم و کوروش اومد سمتم. یه لحظه ترسیدم و خودم و جمع کردم. گفتم نکنه اینم مٹ بقیه بخواد بغلم کنه، برای همین مٹ میخ سیخ وایسادم سر جام و به نیش باز و در رفته اش زل زدم. دسته گل و خیلی موقر گرفت جلوم و با شیطنت خیره شد تو چشمام و گفت:

-زوده واسه این که بغلت کنم، خانم کوچولو نترس.

وای من و میگی، می خواستم اون لحظه غش کنم بیفتم تو بغلش. یه ابروم و کشیدم بالا و از اون همه تیزی چشمام و جمع کردم و خیره شدم بهش و با پررویی و به همون آرومی صدای خودش گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

با دست آزادش، یقه کتتش و گرفت و کشید. وای، چقده این بشر عشوه داشت. یکی بیاد جمعش کنه به خدا. یوهو.

-ترسیدم از دستم در بری.

بعد یه قدم کوچولو نزدیک تر شد و دست من و آورد بالا و دسته گل و گذاشت کف دستم و کنار گوشم وز وز کرد:

-بعد از این دیگه نمی تونستم باهات کل کل کنم. حیفم اومد بری دست غریبه.

بعد شونه هاش و انداخت بالا و در حالی که من و تو دریای قند و شکر غرق کرده بود، ازم کنار کشید و دور شد. می خواستم از پشت پیروم بغلش و ماچش کنم. چقدر جگر بود فقط من می دونستم.

مهیار از کنارم رد شد و با شیطنت، در حالی که نگاه به دسته گل می کرد رو به رخسار گفت:

-رخسار جونم، اون گل و بگیر. خر چه داند قیمت نقل و نبات؟

هر هر زد زیر خنده و رخسار به من که مٹ مجسمه خشک شده بودم، یه تلنگر کوچیک زد و دسته گل و ازم گرفت و با مهربونی گفت:

-بیا بریم تو عزیزم.

سرم و تکون دادم و شونه به شونه ی رخسار رفتیم و داخل نشستیم. خودم و انداختم بغل دست رخسار و سرم و اون قدر انداختم پایین که بیا و بین. حس بدی داشتم. یه حس خیلی بد. درسته اولش داشتم از زور خوشی می مردم اما الان واقعا دلشوره داشتم، دلشوره بدی. نمی دونم چی

بود. درسته این اولین جلسه خواستگاریم نبود اما اولین جلسه ای بود که عشقم اومده خواستگاریم، برای همین حس خوشی نداشتم. یه حس موذی می گفت همه چیز تو خواب و رویاست. می ترسیدم تو وهم باشم و وقتی چشم باز کنم، ببینم همه چیز خواب بوده و کوروش و پروانه مجلس عروسیشونه و من باز توهم زدم. با این تفکر، یه نیشگون خرکی از رون پام گرفتم و باعث شد سیخ بشینم و نگاه موذی کوروش و زوم رو خودم ببینم. ای بچه هیز، بند چشات و. با این فکر، یه چشم غره بهش رفتم و نگام و دوختم به سمت دیگه. عمو و بابا داشتن من و نگاه می کردن. سرخ شدم و سرم و انداختم پایین و بالاخره باقی صحبت ها حالت جدی تری به خودش گرفت و منم بدون این که توجهی به صحبت ها بکنم، زیر چشمی اون تیکه لعبت رو نظاره می کردم. تو اون کت و شلوار طوسی... ای وای من، طوسی تنش کرده. دمش گرم، چه تله پاتی باحالی داریم ما. من روانیتم کوروش با این رنگ ست کردنت عزیزم. هه هه هه! هوم چه جگری شده بود. چشای کهرباییش داشت من و می سوزوند. باور این که از این به بعد، این چشای کهربایی رو همیشه در کنارم دارم، برام سخت بود. می خواستم گذشته رو به معنای واقعی بریزم دور و با خودم کنار اومده بودم. من واقعا بدون کوروش نمی تونستم زندگی کنم. بدون اون می مردم، پس چرا باید با ندونم کاری همه چیز رو خراب می کردم. غرور چه معنایی داشت وقتی به قیمت از دست دادن کوروش تموم می شد؟ می خواستم صد سال سیاه غروری نداشته باشم. دلم یه تغییر می خواست. دلم هر تغییری رو نمی خواست. دلم یه تغییر اساسی می خواست که در کنار کوروش باشه. وقتی من اون حس قشنگ رو فقط در کنار کوروش دارم و کسی دیگه نمی تونه روح من و ارضا کنه، پس بهتره همه کدورتا رو بریزم کنار و فقط و فقط به عشق خودش نفس بکشم.

با سلقمه ی رخسار پریدم بالا و با چشمای گرد شده، نگاهش کردم که خنده اش گرفت و به نرمی گفت:

-محبوب جان، عمو با شما بود.

-عمو کیه؟ عموی تو این جا چی کار می کنه؟ هوم؟ چی میگی رخسار؟

وقتی چشمای مٹ وزغ بیرون پریده ی من و دید و لحن خنده دارم، دستش و گذاشت جلو دهنش و مهیار به جاش که تو زاویه دیدم نبود گفت:

-پیشی.

سرم چرخید سمت مهیار. با دیدنش انگار یه دنیا آرامش تزریق شد به تنم. یه لبخند قشنگ نشست رو لبم و تازه متوجه شدم چه گندی زدم. دوباره به عمو نگاه کردم و گفتم:

-بیخشید عمو جان، متوجه نشدم.

-اشکال نداره عزیزم. دوباره مطرحش می کنم.

-بفرمایید عمو.

-گفتم از نظر خانواده ی خودت و خانواده ی من هیچ مشکلی این بین نیست و ما از خدامونه که دختر گل داداشم رو برای پسریم بگیریم و به آرزوی دیرینه مون برسیم اما می مونه شما. کوروش که گفته باید با خودت صحبت کنه و حرفی توش نیست اما خودت عزیزم، حرفی داری که این جا در حضور ما بگی؟ ما خوشحال میشیم حرفای تو رو هم بشنویم، چون این آینده تو و کوروش هستش و شما باید حرف آخر رو بزنید. آب دهنم و قورت دادم و یه نگاه به تک تک حضار انداختم و بعد یه نفس عمیق گفتم:

-عمو جان، شما برای من با بابا هیچ فرقی ندارید و برام به همون اندازه عزیزید. من نظرم و حرفم، نظر و حرف بابا و مامان هستش.

حس کردم همه یه نفس عمیق کشیدن. یه جورایی همه نفسشون حبس شده بود. یعنی این قدر من بچه بودم که هر لحظه امکان این که هر چیزی رو به هم بزنم وجود داشت؟

-تو لطف داری دختر گلم. من و مادرت با این وصلت هیچ مشکلی نداریم چون کوروش برای ما مٹ مهیار عزیز و دیده و شناخته شده است و در آخر همون جواری که داداش گفت، نظر شما دو تا مهمه.

سرم چرخید سمت نگاه مودی کوروش. دلم می خواست اون چشاش و از کاسه در بیارم که این قدر با اعتماد به نفس نشسته بود اون جا. برای همین گفتم:

-اما من یه سری شرایط دارم که باید به عرض کوروش خان برسونم. اگه ایشون مشکلی نداشتن، منم با نظر شما مخالفتی نمی کنم. صدا از کسی در نمی اومد. حالا خودم مونده بودم چه شرایطی داشتم که این زر و زده بودم؟ ... اعلم. من چی می خواستم بگم؟ کوروش سینه اش و صاف کرد و با تردیدی که تو چشماش موج می زد، گفت:

-دوست دارم شرایط محبوبه جان رو بشنوم و مطمئن می تونم بگم، هیچ موضوعی من و از نظرم بر نمی گردونه. من حرفم یکیه. بابا با لبخند نگاهش می کرد که مامان گفت:

-خب مامان جان، بلند شو با کوروش برید تو اتاقت صحبتاتون رو بکنید.

با گفتن یه با اجازه، از جا بلند شدم و مٹ الاغ سرم و انداختم پایین و جلو راه افتادم و اهمیتی هم به کوروش که پشت سر من با اجازه ای گفت و راه افتاد، ندادم. وقتی هم رسیدم تو اتاقم، در و شیش طاق باز گذاشتم و همون جا وایسادم تا کوروش چند ثانیه بعد من وارد شد و تا خواست در و بندنه گفتم:

-بذار باز بمونه.

بچه گر خید یه لحظه و دستش و گذاشت رو قلبش.

-چته ترسوندیم.

خنده ام گرفت و به قیافه خودم که تو تاریکی مشخص نبود، فکر کردم. تو این تاریکی اتاق وایسادم پشت در میگم نبند در و، خب بچه اول زندگی سقط شد و ناقص شد که. خاک تو سرت کنن، بین می تونی یه کاری کنی همین یه شوهر و از دست بدی؟!

بعدم دوباره دستش و برد و در و بست. ای بترکی که اصلا من و آدم حساب نمی کنی. دلم می خواست جفت پا برم تو صورتشا پسره ی مشنگ. با این حال اهمیتی بهش ندادم و لامپ اتاقم و روشن کردم و رو درجه خوابش تنظیم کردم. یه نور قرمز ملایم پخش شد تو اتاق. رفتم و نشستم رو تختم و به اون که با نیش باز داشت به لوستر اتاقم نگاه می کرد، خیره شدم.

-قصه ندارید جلوس بفرمایید سرورم؟

نگاهش و زندونی کرد تو چشام و در حالی که می خندید و جلو می اومد، گفت:

-البته ملکه ی من.

بعدم صندلی میز کامپیوترم و برداشت و تو یه حرکت گذاشتش رو به روی من و برعکس نشست روش. دلم می خواست بزنم زیر خنده. با اون کت و شلوار و دک و پز، این مدل نشستن نوبر بود به خدا. یعنی دقیقا دستاش و گذاشته بود به تکیه گاه صندلی و پاهاش و از بین پایه های

صندلی انداخته بود بیرون. خیلی سوژه توپی برای نقاشی و عکاسی بود، ولی خدا وکیلی امشب خیلی جگر شده بود.
خب؟

خب و حناق دو ساعته، پسره ی پررو، یه جوری می گفت خب، انگاری من رفته بودم خواستگاریش. با اعتماد به نفس کامل پاهام و انداختم روی هم و یه دستم و کج گذاشتم روی تخت و تنه ام و خم کردم روش و موهام یه وره ریخت کنار دستم.

- شما تشریف آوردید خواستگاری این حقیر و منت گذاشتید، پس بفرمایید که آیا مورد قبول بنده واقع بگیره و بپذیرمتون یا خیر.

هر هر زد زیر خنده. هر هر و مرض، پسره دو زاری، به چی می خندی؟ قیافه ام و جمع کردم و با یه حالت عجیب و نفرت انگیز خیره شدم بهش و گفتم:

- مرض، جک گفتم بهت غش کردی؟

دوباره زد زیر خنده و با پاهاش صندلی رو چرخوند و یه دور کامل جلوم زد و بعد تو یه حرکت، از جاش بلند شد و درست نشست رو صندلی. ای وای من، سوژه نقاشی از دست رفت به خدا.

- می دونی چرا ازت خوشم میاد؟

با پررویی تمام گفتم:

- چه می دونم بس که خری دیگه.

بازم هر هر زد زیر خنده و گفت:

- ایول، درست زدی وسط خال، بس که خرم. می دونی، گفتم چون فامیلیم، من بهتر می تونم دمت و فیچی کنم و بهتره پیام خودم بگیرم و حیف می دونم بری زیر دست یکی دیگه و اون و بدبخت کنی.

هاج و واج نگاهش کردم و بعدم در حالی که مٹ فنر پریده بودم بالا، نشستم لبه تخت و با یه حالت معذب گفتم:

- پس با کمال میل حاضری خودت بدبخت شی؟

چون صندلی میز کامپیوترم چرخدار بود به راحتی خودش و کشید جلو و دقیقا جلوم. نگاهش و دوخت تو چشمام و بعد با دستش یه تلنگر کوچولو به پیشونیم زد و گفت:

- دِن دِن این جاش و اشتباه کردی خانم کوچولو. مقصود بنده، آدم کردن و ارشاد کردن شماست.

هولش دادم عقب و بالجبازی گفتم:

- برو بابا، تو خودت نیاز به ارشاد کردن داری، بچه پررو.

خیلی بامزه خندید و بعد ساکت شد و دوباره خودش و کشید جلو و دستام و گرفت تو دستاش و خیره شد به صورتم. هیچی نمی گفت، منم فقط نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم. خیلی مسخره بود، مجلس خواستگاریمون بود مثلا حتی این جا هم مٹ آدم نمی تونیم با هم حرف بزنینم و همش باید بزنینم تو سر و کله هم. کی آدم میشیم؟ راستی ازدواج من و این گربه کوره درسته؟ ما که همش مٹ تام و جری و شایدم سگ و گربه می افتیم به جون هما. نمی دونم، شایدم خریت محض بود. چی بگم والا. از این که تو اون چند ثانیه هر چی حیوون وحشی و شیطون بود رو به خودم و کوروش نسبت داده بودم، خنده ام گرفت که باعث شد کوروشم از اون نگاه خیره در بیاد و در حالی که می رفت عقب تر گفت:

-تو قول دادی. می خواهم ببینم چقدر سر قولت هستی بچه جون.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-یادت نیست؟ گفتم با اولین خواستگاری که واسم بیاد ازدواج می کنم.

از این همه پلیدی و ردالتش کف کرده بودم. این دیگه چه اعجوبه ای بود یا خدا. الحق که گربه برازندشه. البته نه به خاطر اخلاقش، به خاطر این چشای کهربایی براقش که دست کمی از یه گربه ی شیطان نداره.

-تو دیگه چه جونوری هستی؟

-جون منی؟

-جون منی نخیر. جونوری.

-آها از اون نظر، خب دیگه، هر چی باشه ما خون هم تو رگامونه. در جریانی که.

-بمیر بابا.

-چی؟ بلندتر بگو ببینم.

-هیچی.

هو می کرد و بعد با نگاهش خیره شد به در و دیوار اتاقم. از این که فکر می کردم این بار دیگه به عشقش اعتراف می کنه، بهم میگه همه چیز و، و الان می دیدم کور خوندم، دلم می خواست از پنجره اتاقم پرش کنم تو خیابون و بعدم برم پایین و اگه سالم بود بزنم نصفش کنم. بعدم جمعش کنم و بندازمش تو این پلاستیک مشکی آشغالا و بندازمش تو سطل مکانیزم آشغالی که گربه ها بیان به لقمه چپش کنن. چقدر این پسر خیره سر بود؟ منم گذاشته بود تو جیبش. من و بگو چقدر نشستم پیش خودم تمرین کردم که امروز همه چیز و بهش بگم و از دلش در بیارم تا با آرامش خاطر با هم ازدواج کنیم اما انگاری این بشر شمشیر و از رو برام بسته و حالا حالاها قصد کوتاه اومدن نداره اما هنوز من و نشناخته. می دونی چیه کوروش؟ یه ضرب المثل قدیمی هست که میگه «بچرخ تا بچرخیم پسرعموی عزیزم»، تو همین عوالم خودم چرخ می زدم که یهو عین یه توپ پینگ پونگ پرت شدم تو اتاق و شنیدم که گفت:

-ا، اون جا رو.

بعدم از رو صندلی بلند شد و رفت سمت میز کامپیوترم. دقیقا رو به رو میز کامپیوتر وایساد. یعنی همون جایی که طبقه بالاش و پر کرده بودم از عکسای خانوادگی. یه دونه هم عکس تیرپ فشن خودم و گذاشته بودم. اولالا بودا. منم که اصلا نمی دونستم امروز قراره کوروش بیاد تو اتاقم. ای وای من، منم شیطان و درس میدما یه عکس از خانواده عمو هم که تو عروسی مهیار انداختن، برداشتم قابش کردم و گذاشتم اون رو. اصلا هم معلوم نبود من نیتم فقط به خاطر حضور کوروشه که راحت باشم کلا، اما وقتی دیدم مرکز توجه کوروش اون قاب عکسا نیست، مٹ لاستیک ماشین که پنچر میشه، فسم در اومد و شل شدم رو تخت. چشمش و دوخته بود به یه قاب عکس بالای میز کامپیوتر. یهو موتور مغزم به کار افتاد و از رو تخت پریدم پایین و یورتمه زنون رفتم کنارش وایسادم. یه لحظه سرش چرخید سمتم و یه لبخند زد و بعدم دوباره خیره شد به قاب عکس. منم مٹ خودش میخ قاب عکس شدم.

مثل یک بیت ته قافیه ها خواهم مرد

تو که رفتی همه ثانیه ها سایه شدند

سایه در سایه ی آن ثانیه ها خواهم مرد

گم شدم در قدم دوری چشمان بهار

بی تو یک روز در این فاصله ها خواهم مرد

وقتی برگشت و نگاهم کرد، لبخندم خیلی تلخ شده بود. همون روزای اوج تنهاییم وقتی خیلی تنهای تنها بودم، یه بار نشستم و برای خودمم عین همون قاب عکسی که بهش هدیه دادم و برای خودم درست کردم و زدم به دیوار، درست بالای میز کامپیوترم. یه نفس عمیق کشیدم که با شیطنت گفت:

-لنگه این و منم دارم. یه لحظه حس کردم همونه که مال منه، بعد گفتم این جا چی کار می کنه؟ بعد یادم اومد تو بودی که برام این و نوشتی. راستی ریا نشه، خطت خیلی دلنشینه ها.

تو دلم زار زدم و گفتم، یعنی فقط ختم؟ خودم چی؟ برای تو چی؟ اما جوابم یه لبخند کوچولو و یه نیمچه تشکر بود. پشتم و کردم بهش و رفتم نشستم رو تخت. نمی دونم چرا یهو این قدر پنجر شدم. دیگه حوصله یکی بدو نداشتم. دلم می خواست کنارم می نشست، حتی ساکت، بهش تکیه می کردم و از حضورش فیض می بردم. ای کاش این غرور مسخره خط می خورد و می شد به زبون آورد نیاز و، خواستن و بودن رو اما... از رو تخت بلند شدم. هنوز وایساده بود رو به روی تابلو. پرسیدم:

-بهتر نیست بریم پایین؟

برگشت سمتم. یه قدم اومد کنارم و با شیطنت گفت:

-یعنی به این زودی خسته شدی از کنار من بودن؟

حوصله اش و نداشتم. دلم می خواست تنها باشم و گریه کنم. دلم می خواست این جور نبود، مٹ بقیه بود. مٹ همه دخترایی که عاشقن و عشقشون میاد خواستگاریشون اما من چیم مٹ بقیه بود که این یکیم مٹ بقیه باشه؟ ای بابا، چقدر دارم مزخرف میگویم. چقدر این الاغه که خواستن و تو چشمام نمی بینه. ای کاش این قدر مغرور نبودی کوروش. چقدر دلم می خواد این چونه محکم و خوش ترکیبت و بزمن داغون کنم تا این قدر غرور از صورتت فوران نکنه رو من. هنوز داشتم خیره خیره به چونه ی مبارکش نگاه می کردم که حس کردم نزدیک شد و اومد سمتم. سرم و گرفتم بالا و نگاهش کردم. چشمای خوشگلش به قرمزی می زد. سرش و آورد نزدیک صورتم و خیلی نرم گونه ام و بوسید و بعدم در حالی که من و مٹ مجسمه باقی گذاشته بود، در گوشم گفت:

-دیگه گونه هات و این جور سرخ نکن، آدم حس می کنه هر لحظه می خواد بگیرتش تو آتیش خودش، باشه؟

سرم چرخید بالا. می دونستم گونه هام و بیش از اندازه سرخ کردم اما نمی دونستم این جور دوست نداره. نگاهش تو یه آرامش خاصی فرو رفته بود. لبخند زد.

آب دهنم و که مٹ یه سنگ تو گلویم نشسته بود، با بدبختی قورت دادم. شک ندارم سرم با قورت دادن آب دهنم عقب و جلو شد. کوروشم وقتی این حرکت من و دید، خودش و کشید عقب و برگشت به حالت اولیه خودش و بی توجه به حال دگرگون شده من گفت:

-من شرط و شروط اون چنانی برای این ازدواج ندارم. حس خوبی بهش دارم. می دونی چون بالاخره سالیان قبل هم پدر و مادر من، هم پدر و

مادر تو، هر دوشون آرزوشون این بوده که من و تو با هم وصلت کنیم و خب بالاخره عقد دخترعمو و پسرعمو تو آسمون نوشته شده و از اون جایی که می دونم توئم بی میل نیستی نسبت به من، گفتم چه کاریه تو رو دست غریبه بسپارم؟ اوهوم؟ برای همین فقط یه چیز و می خوام بدونی. دوست ندارم زیاد و جلف، آرایش کنی. اصلا هم از مدل لباس پوشیدنت تو مراسما خوشم نیامد. من بعد از این، هر جا رفتی باید من اطلاع داشته باشم. هوم، ابروهایم این قدر نازک نکن، به تو ابروی پهن خیلی بیشتر میاد و من دوست دارم. دیگه هم نیبم رژ لب از خط لب خودت، بیشتر بالا بزنه! تو همین جوری لبات تو مرکز دید هست، دیگه رژتم اون جوری می زنی واویلا. روشن شد؟

من و میگی؟ پیش خودم داشتم جلییز ویلیز می کردم که این خیر سرش شرط و شروطی نداشتا، حالا ببین چی داره میگه. شیطونه میگه بزمن نصفش کنم اما قبل از این که خواسته شیطونه رو عملی کنم، به حرف اومد و گفت:

-آهان، راستی یادم رفت، خوشحالم که جایی مشغول به کار نیستی چون احتیاجی به این موضوع نیست. من خودم همه جوره ساپورتت می کنم و دوست دارم همسرم، یعنی کسی که قراره همسرم بشه....

مکت کرد و منم پیش خودم گفتم یعنی محبوبه جان، الاغ عزیز، میگه یعنی فرقی نمی کنه توی خر زنش بشی یا بقال سر کوچه.

-آره، دوست دارم همسرم خونه باشه و تمام و کمال وقتش برای من باشه. به هیچ عنوان دوست ندارم شبها تنها بمونم و محاله اجازه بدم زنم یه شب، جایی به غیر از خونه ی من بمونه. عرضم به حضور شریفتون که خب....

بعدم چشاش و به نشونه ی فکر کردن جمع کرد و گفت:

-اصلا از دروغ گفتن خوشم نیامد، از رو دست خوردن بدم میاد، از خیانت دیدن بدم میاد.

یه پوزخند اومد رو لبم و پیش خودم گفتم «کلا خسته نباشی، همه بدشون میاد توئم روش ولی همه میگن بدمون میاد اما خودشون همون کار و می کنن وگرنه کدوم آدمی رو دیدی علنا بیاد بگه از دروغ گفتن خوشم میاد بهم دروغ بگو. از خیانت بدم میاد بهم خیانت کن. والا به خدا».

-در ضمن، حوصله بریز و پپاش و بیخودی شلوغ کردن رو هم ندارم. دوست دارم زودتر برم سر خونه زندگیم و مستقل شم، برای همین یه عروسی می گیرم و بعدش میرم تو خونه ام و مٹ بقیه زندگی می کنم. می دونی درگیر ازدواج شدن آدم و از کار و زندگیش می ندازه، نظرت چیه؟

نفسم و با یه پوف دادم تو صورتش و گفتم:

-چه عجب! مهلت دادی. خدا رو شکر شرط و شروطی نداشتی وگرنه می خواستی من و از اول بسازی، نه؟

نیشش در رفت تا بنا گوشش. وقتی دیدم می خواد حرصم و در بیاره خیلی محکم گفتم:

-منم شرایط خودم و دارم پسرعموی محترم.

دست به سینه وایساد و یه هوم کشید و بعدم گفت:

-البته، ما گوش جان می سپاریم به صدای جیغ جیغوی شما.

بعدم هر هر زد زیر خنده. اهمیتی به تیکه پرونیاش ندادم و سعی کردم هر چی دلم می خواد به زبون بیارم اما بدبختی هر ایده آلی داشتم و معیاری داشتم، مٹ یه پرنده از ذهنم پر کشیده بود. من همیشه دنبال یه آدمی می گشتم مٹ کوروش، هر چی می شد اون و با کوروش مقایسه می کردم، حالا الان باید چی می گفتم؟ ای بمیری محبوبه که جز خراب کاری هیچی بلد نیستی.

اما با همه ی این تفاسیر خودم و جمع و جور کردم و با اعتماد به نفسی که همیشه ازم بعید بوده داشته باشمش، اما با پررویی همیشه حفظش می کردم گفتم:

-بین پسرعمو. منم مٹ خودت، از دروغ و ریا و تظاهر بدم میاد. دوست ندارم پایه های زندگیم و سست بذارم. چون فکر می کنم دروغ زندگی رو از بست و بیرون می کنه و یه جورایی به قول قدیمیا، خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج. پس به نظر من بهتره رو راست باشیم. من خوب می دونم که چرا این جام، قطعاً توئم خوب می دونی که چرا این جایی. شاید هر دومون به زبون نیاریم اما نگاهمون، چشامون، حقیقت و به زبون میاره. فرقی نداره که ما نمی خوایم به زبون بیاریمش، چون بهش ایمان نداریم، چون باورش نداریم، می ترسیم و هزار تا دلیل دیگه که می تونیم براش بیاریم، پس بذار لبامون دروغ بگه، بذار شهامت این و که حقیقت و بگیریم نداشته باشیم، بذار این جور ی بتازه زمونه، اما من می خوام یه چیزی رو بگم که قایم کردنی نیست. می خوام تو بدونی، نه واسه این که پسرعموی منی، نه واسه این که می خوام لجبازی کنم و اون روز گفتم می خوام با اولین خواستگارم ازدواج کنم و توئم سر لجبازی اومدی تا ثابت کنی می تونم رو حرفم و ایسم یا نه؛ نه به این خاطر نیست. فقط واسه این که الان تو این جایی و کنارم حضور داری، فقط واسه همین، متوجه میشی؟ پس اینا ایمان منه، فرقی نداره تو باشی یا یکی دیگه. اینا باور منه!

یه مکث کردم که یعنی تیکه ام و گرفتی؟ منم مٹ خودت، که جرات این و نداری که بگی آرزوته من و داشته باشی، بهت تیکه انداختم. مگه من پیش از زبون دراز تو کمتره؟ تازه بخوای متر بگیری، مال من خیلی هم بزرگ تره، هه! اما جدا از شوخی، من کی با یه خواستگاری تو اتاق رفتم، حرف بزنم؟ این منی که می بینی الان این جا جلوت و ایساده و داره کُری می خونه واست، حاضره فقط جلوی تو وایسه و به عنوان خواستگار از شرایطش صحبت کنه باهات. پس بذار تیکه ات و بهت بندازم تا خفه نشم، می دونی که، من کلا روانم پریشان میشه اگه پنجول نکشم! یه نفس عمیق کشیدم و وقتی مطمئن شدم حرفام حسابی روش اثر کرده، چون قیافه اش رفته بود تو هم، گفتم:

-آره، پس چون تو این جایی می خوام بهت بگم. تا الان هر چی بودم، هر چی بودی، تموم شد. بیا از الان یه زندگی جدید رو آغاز کنیم، یه زندگی خوب. نمیگم رویایی، نه، یه زندگی معمولی، مٹ همه ی مردم. می خوام آروم زندگی کنم، آخه می دونی پسرعمو، من خیلی سختی کشیدم تو زندگیم، خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی بلا سرم اومده، برای همین همیشه یه ترس دارم، ترس از این که بازم رنگ آرامش و نینم. ازت خواهش می کنم، نه از تو، از کسی که الان این جا رو به روم و ایساده، اگه قراره وصلتی صورت بگیره، بذار با آرامش صورت بگیره، منم مٹ تو حوصله به هم ریختن روزمرگی زندگیم و ندارم، دنبال سکون و آرامشم، پس دوست دارم زودتر همه چی تموم شه. من دنبال یه تکیه گاهم، نه این که فکر کنی نمی تونم از پس زندگیم بر پیام یا تا الان تکیه گاهی نداشتم، نه، برعکس! من همیشه اعتقاد داشتم یه مرد زمانی می تونه یه مرد باشه که به معنای واقعی، زن بتونه بهش تکیه کنه و روش حساب باز کنه. منم دنبال این مرد می گردم که شونه های خسته ام و تکیه بدم به شونه هاش، دنبال یه مرد واقعی. یه مردی که تو سختی ها و خوشی ها تنهام نذاره. تو درد و بیماری و خوشی و ناخوشیم باهام باشه. کسی که من و واسه خاطر خودم بخواد، نه واسه خاطر زیبایی فرضی و وضع احتمالی بابام و تحصیلات و مدرک آبکی و تیپ و ظواهرم. می خوام من و واسه خودم بخواد. حداقل اگه حتی بهم حسی نداره، در دلش و باز کنه تا من بتونم مٹ بقیه زنا با خصلت زن بودنم، خودم و تو قلبش جا کنم. اینا رو از مرد زندگیم می خوام. می خوام درک شم، حس شم، باشم و بودنم نیاز باشه!

نفسم و دادم بیرون و سرم و آوردم بالا. آخه تا اون لحظه، واسه ی این که چهره اش باعث نشه حرفام و بخورم، سرم و انداخته بودم پایین و

حرف می زدم اما حالا که سرم بالا بود، چشمم به قیافه ی حاج و واجش خیره موند. برخلاف همیشه، این بار خیلی از خودم راضی بودم. حرفام و زده بودم. نظراتم و گفته بودم. می خواستم نشون بدم بزرگ شدم و خیلی جاها می تونم بچه نباشم. پس بذار هر فکری می خواد بکنه. من خود واقعیم و نشون دادم. من حرفام و برخلاف اون که همه رو به حالت شوخی بیان کرده بود، با خلوص نیت گفتم. با اطمینان کامل. درسته بهش تیکه ی خودش و انداختم اما نود درصد حرفام از روی صداقت بود. این بود اون صداقتی که کوروش ازش دم می زد، اما خودش هنوز نداشت. همه ی اینا رو، سوای چشمای هیزش که ازش ذوق و علاقه می زد بیرون، در نظر می گیرم. قبلا هم در مورد این چشای کهربایی گفته بودم، باز میگم. چشمم اگر خطا کند، دل که خطا نمی کند.

با شعری که توی ذهنم نشسته بود، رفلکسش یه لبخند رو لبای من، چاشنی نگاهم شد. همین جوری پیچ و تاب می خوردم رو صورتش، که یهو رو لباش زوم شدم و بی اختیار لبام و دندون گرفتم. هی وای من، دیدی چقدر با تبحر بوسید من و، بعدم بحث و عوض کرد و منم مٹ بی خیالا وایسادم جلوش و دل به دلش دادم؟ چقدر این پسر وقیحه، همش هی وقت گیر میاره ما رو ماچ می کنه. ای بمیری، نیست توئم بدت میاد و اصلا توئم نیستی که هی غش و ضعف می نمایی واسه این بشر؟ الان که فکر می کنم می بینم یعنی همه اونایی که متولد تیر ماه هستن این قدر مٹ من جوگیر و پررو تشریف دارن؟ یعنی همشون تشنه بوسیدن عشقشون هستن؟ هی وای من که این قدر خیره سرم. واسه این که به خودم، لااقل به خودم ثابت کنم منم دو زار خجالت سرم همیشه، ارواح اون عمه ی بینوای خودم، سریع پشتم و بهش کردم و هل هلی گفتم:

-اگه کاری نداری بریم پایین، خیلی وقته این جاایم. خوبیت نداره.

انگاری حس می کردم بقیه اون پایین چه فکری در مورد ما دارن می کنن. خب بمیری، همه می دونن شما دو تا این همه سال منتظر این لحظه بودید. یه آه کشیدم و پیش خودم گفتم «ای دل غافل، ای کاش اونا هم می فهمیدن ما این بالا همه چی گفتیم، جز اعتراف به عشق سوزناک خودمون»

وقتی «بریم» رو از پشت سرم شنیدم، بدون این که برگردم، سریع از اتاقم بیرون رفتم، کوروش هم پشت سرم می اومد. حس خوبی نداشتم. همیشه حس می کردم این قسمت زندگی خیلی هیجان انگیز میشه، اونم با ماجراها و اتفاقاتی که برای من و کوروش افتاد، اما نه هیچ وقت اون جوری که من می خواستم نشد هیچ وقت، این بارم روش! وقتی از پله ها پایین اومدم، مامان و زن عمو از جاشون بلند شدن و اومدن سمتون. کوروش شونه به شونه ام وایساد. چقدر به هم می اومدیم. با این حال، باز من قدم خیلی از کوروش کوتاه تر بودا. همیشه یادم باشه با کفشای پاشنه دار باهاش برم بیرون. مٹ فیل و فنجون شدیم خب! کجایی مژده، بینی این تیکه رو بالاخره بر زدم و قسمت خودم شد. کجایی پروانه بینی من بالاخره تونستم این پسر خیره سر رو به زانو درش بیارم و مال خودم کنم. از این حرفا سرم و از خجالت پایین انداختم که یهو همه شروع به دست زدن کردن و بعدشم این قدر شلوغ پلوغ شد که نفهمیدم این انگشتر نشون برلیان خیلی ظریف، چه جوری رفت تو انگشتم و چه جوری تاریخ عقد و عروسی و مشخص کردن و چه جوری جواب تبریکا رو دادم، چون کوروش و نشونده بودن کنارم و منم، پاهام با پاهاش برخورد می کرد و تمرکز و ازم گرفته بود؛ خصوصاً وقتی کوروش یه بار زیر زیرکی با یه لحن مودبی و پلیدی کنارم گوشم گفت:

-این شلوار خیلی بهت میادا، تو خونمون برام از اینا زیاد ببوش.

و خیلی نامحسوس با چشماش به ساق و رون پام اشاره کرد. دیگه من از خجالت مردم و زنده شدم و رفتم اون دنیا و برگشتم. ولی چقدر با این حرفش خوشی بهم داد، بماند. انگاری تو دلم کیلو کیلو قند و شکر آب کردن، این قدر من ذوق کردم. کلمه «خونمون» رو هزار بار واسه خودم

حلاجی کردم و هر بارم بازتابش بستن چشمام و مشت کردن دستام بود. خیلی حس قشنگی بود، وقتی فکر کنی یکی رو که دوست داری، قراره باهاش هم خونه بشی، حتی اگه اون هم خونه هنوز یخش آب نشده باشه و اعترافی به علاقه اش بهت نکرده باشه. حتی اگه توی هم خونه، روت نشده باشه غرورت و بذاری کنار و پیشواز بری و ازش عذر خواهی کنی، به خاطر اشتباهات چند سال پیش و اشتباهات جاری همیشگی. ای وای من که این فمیست بودن، آخر کار دست من می داد!

از فردای اون روز، افتادیم دنبال جهیزیه و منم مَث این دختر چشم کورا و طماع ها، هر چی رو می دیدم از بهترین نوعش و می خواستم، بیچاره بابام هم، که نه نمی گفت. رخسار بینوا هم با اون حالش، همش پا به پای من، تو این بازار و اون بازار بود و بالاخره سر هفته، کل جهازم رو تو خونه نقلی کوروش، که به کمک باباش و مامانش و خودش تهیه شده بود، چیدیم و منم کلی خر ذوق شدم، رفت. با این تفاسیر، هنوز روابطم با کوروش همون جوری بود. هنوزم مَث موش و گربه می افتادیم به جون هم و به هم تیکه می نداختیم، هنوز قفل زبونش نشکسته بود و هنوز اعترافی نکرده بود و نکرده بودم. منم سعی می کردم گیر ندَم و کنار بیام. اگه زبونش اعتراف نمی کرد، نگاهش که عربده می زد. والا به قرآن! درسته منم آدم نمی شدم و هنوزم اذیتش می کردم اما هنوز شیطنت کردنا، شیرین و دلچسب بود. هنوزم دنبال این بودم مبادا یکی بگه محبوب لاله، جواب ندادا.

حتی کارمون به جایی رسید که موقع حلقه خریدن، تو سر و کله ی هم زدیم و در نتیجه برای آینه و شمعدون و لباس عروس و سایر دنگ و فنگ مراسم، با بقیه رفتیم که مبادا خون و خونریزی راه بیفته بین ما، با این اعصاب پریشان ما، به خدا! یهو دیدی یا من زدم اون و ناقص کردم، اون زد من و ناقص کرد. بعید نبود از ما دو تا به خدا!

خلاصه کلام، کارمون به جایی رسید که تا دقیقا روز عروسی با هم قهر بودیم و صبح هم با مهیار رفتن آرایشگاه و اون دوماد موزمار یرقان زده، بنده رو سپرد به برادر مهربان و زن برادر مهربان تر، با اون شکم برنیامده خوشگلش. اصلا معلوم نبود این بشر حامله است. اما نمی دونم این همه ناز و ادا و اطوار رو کجاش قایم کرده بود، ما روز اول ندیدیم. چه خوبه من خواهر شوور ندارما، با این اخلاق شیک و شکیل، بنده رو می فرستاد سینه کش قبرستان، بیا و ببین. آها راستی یه چیز خیلی مهم رو یادم رفت در موردش فکر کنم، اونم آینه که چند شب، قبل از عروسی ما، یعنی همین امروز که از صبحش خونمون بساط گریه به راه بود، خانواده ی سعید اومدن خواستگاری مژده و اونا هم، بله دیگه. دمبل و دومبول راه انداختن و بالاخره پس از مرارت های بسیار که این عروس خوشگل ما کشید، با اون لحن مکش مرگ محبوبه اش، نامزد شدن و مادر فولاد زره، نخیر ببخشید، مادر شوهر مهربانش، قبول کرد اون دو میوه پلاسیده که نه، همون دو نوگل تازه در شده، با هم باشن و تازه منم اولین مهمونی دو نفره شون و دعوتشون کردم و قرار بود امشب به همراه رویا خانم بیان و از مهمونای استثنایی من باشن. نمیگم ما، چون رو کوروش هیچ حسابی باز نمی کنم، پسره ی چلغوز، نکرد امروز که می دونه من قراره از خانواده ام جدا بشم، بیاد و کمک حالم باشه و مثلا دلگرمی بهم بده که غصه نخور، من هویج باهاتم. باز صد رحمت به هویج، پسره ی بی خیال. حالا دارم واست، صبر کن و تماشا کن. یه کوروشی بسازم، از بغلش سه تا کوروش بزنه بیرون. نه یه دونه بسه، کم از دست خودش می کشم، سه تای دیگه هم ازش کپی شه که باید سرم و بذارم زمین بمیرم که!

یه نفس عمیق کشیدم و از افکار هپروت و صد من یه غازم، جستم بیرون و توجهم و دادم به آرایشگر عزیز که من و منتقل کرده بود به یه اتاق مجزا انگاری که جزامی بودم. بعدشم صندوق و جوری گذاشته بود که مبادا من چشمم به آینه بیفته و اون قیافه ی خودم و نبینم، اما خودم و نمی

دیدم، دو تا عروس رو به روم و که می دیدم، اونا هم بدتر از من، میخ من شده بودن. انگاری تو صورت هم دیگه خودمون رو می دیدم! با این حال، من همه چی و سپردم به دست آرایشگر که بهش ایمان کامل داشتم، گفتم بذار غر نزنم، بچه هر کاری دلش خواست روم پیاده کنه دیگه!

ابروهام و که به خواست شب خواستگاری کوروش، گذاشته بودم پر شه، برداشته بود و اون و دیده بودم چه مدلی شده بود و از اون جایی که فاصله چشم و ابروم کم بود، دنباله اش و زده بود و منتظر بودم ببینم قراره چه بلایی سر دنباله ی ناپدید شده ابروم بیاد. خیلی دوست داشت موهام و رنگ کنه که با این یه قضیه، صرفا به خاطر رنگ مورد علاقه موهام، مخالفت کردم و اونم با نارضایتی قبول کرد اما ابروهام و یکی دو درجه روشن تر از مشکی که خودش بود، کرد و منم گفتم ولش کن، بذار دلش به این یکی دو درجه خوش باشه، والا! خیلی دوست داشتم زودتر ببینم چه بلایی سر صورتم آورده که همش دستش رو صورت و گونه ها و حتی لبام بالا و پایین میشه و بالاخره پس از ساعت ها انتظار کلافه کننده، برای درست شدن موها و آرایش صورتم و هی برو و بیای ابزار محترم گریم و میکاپ رو صورت من بدبخت، بالاخره یه نفس عمیق کشید و منم موفق شدم نجات پیدا کنم از دستش!

تقریبا زیر دست این آرایشگر و دستیاراش داشتم بیهوش می شدم که با صدا کردنم، به خودم اومدم. وقتی دید دارم گیج نگاهش می کنم، گفتم:

می خوام کمکت کنم اول لباس عروست و تنت کنی، بعد خودت و تو آینه ببینی؟

سرم و تکون دادم و موافقتم و اعلام کردم. بذار بگن عروس امشب لاله، بذار بگن مخش تاب داره، بذار بگن... اه، چقدر حرف می زنی محبوب تو؟ خب به من چه؟ وقتی آرایشگره با اون لبخند رو لباش و برق تو نگاهش، داره نگاهم می کنه، من باید مخم پریشان بشه یا نه؟ خب دوست دارم خودم و ببینم دیگه، اینا هم نمی دارن، اه. فکر می کردم حتما گل کاشته دیگه، این قدر حال کرده باهام، اما خب بازم جلوی نفسم و گرفتم و رفتم به کمکش لباس عروسم و پوشیدم و کفشای پاشنه بلندم و که خوبیش این بود، می تونستم مٹ آدم باهاش راه برم و فردا برنگردن بگن، عروسه جا راه رفتن، یورتمه می رفت. با همه درگیری های ذهنم با خودم، بالاخره جلوی آینه وایسادم و خیره شدم به خودم. وقتی چشمم به خودم خورد، اول شوکه شدم، فکر نمی کردم این ریختی تغییر کنم. ایول! عروس شده بودما. چقدر ملوس شده بودما. هه. یادش بخیر، بچه که بودم عروس که می دیدم، می دویدم اون وسط، مٹ این بلبلا پشت سر هم می گفتم «علوس علوس، دوماد و ببوس» هه، فکر کن الان باید به خودم بگم ولی کو دوماد؟ کو این شاه پسر؟ خیر سرش امشب تکیه می زنه بر تخت بزرگان، ای بترکی کوروش که این قدر من و حرص میدی. ایشا... اون تخت پادشاهیت پایه اش خراب شه، وقتی می شینی شوت شی رو زمین، البته بگما حق نداری به عنوان ساقدوش بابام و و داداشم و بابات و ببری. خودت تنها برو بخوری زمین، بعد من فیلمش و ببینم، هر هرم بهت بخندم. فکر کن فقط...! چقدر حال میده. ای جونم. سرم و تکون دادم و از فکر این کوروش نصفه داماد، اومدم بیرون و گفتم «ولش کن بابا عروس و عشق است و لا غیر».

یه قدم رفتم جلوتر و بیشتر به آینه خیره شدم. می خواستم کالبد شکافی کنم میکاپ و شینیون موهام و، خب به کسی چه؟ تا حالا عروس از این همه جلو و نزدیکی ندیده بودم. چه کیفیتی هم داره ماشاا... سه بعدیه اصلا. بین حتی می تونم لمسش کنم، هه. اولالا، این جا رو بین چه کرده! جلوی موهام لخت شده بود و با یه پوش خیلی ملایم، رفته بود بالا و درست مرکز سرم، یه تاج مستطیلی کوتاه ولی پر نگین ظریف که انتخاب مادر شووری بود و الحقم بنده مخالفتی نکردم، قرار داشت. آره، انگاری اون جا، انتهای موهای بالا رفته ام بود و بعد از روی تاج موهای

فر شده و مرتب، از دو طرف صورتم و از کنار تاج ریخته شده بود پایین. با آینه ای که پشتم قرار گرفته بود تونستم پشت موهامم که به همین منوال درست شده بود، ببینم. پشت سرم موهام فر خورده بود و چند تا فر بلند ریخته بود رو شونه های لختم و مابقی پشتم ولو بود. با گفتن یه ایول تو دلم، رفتم سراغ تفتیش درون صورتم. چی بودم، چی شدم، خدا و کیلی! همیشه می گفتم چی کار می کنن این دخترا، شب عروسیشون این قدر تغییر می کنن. انگاری یه بی بیدی باییدی دو، خوندن و شدم سیندرلا. هه.

چقدر با این گریم و آرایش ملایم، صورتم عوض شده و عیب و ایرادای صورتم پوشیده شده. پوست صورتم سفیدتر از همیشه و گونه هام خیلی نامحسوس، رنگ گرفته بود و برجستگی خاصی به صورتم بخشیده بود. اینم یه حسن بود که من خدادادی نداشتم و با این گریم خفن، به دست آورده بودم. مژه های بلند مشکی فر خورده که با ریمل، کامل شده بود و رو پلکامم با یه خط چشم مشکی که انتهایش، با سایه ی بنفش و مشکی و صدفی، مخلوط طراحی شده بود و حالت چشمم و کشیده تر و گردتر از همیشه نشون می داد و یه برق خاصی پشت پلکام بود که به دلم نشست. کاش به دل سنگ اون داماد یخی هم بشینه. برای رژ لبم، مخلوطی از نارنجی و صورتی استفاده شده بود که براق بود و اونم دوست داشتم و کلا دلم غنچ رفت واسه خودم. لباس عروسمم یه دکلمه سفید بود، بالاش ساده و چسبون و پایینش پر از پُف، که من خیلی دوستش داشتم، بدون دنباله بود. کلا خوشگل شده بودم دیگه. بذار از خودم یه کم تعریف کنم، به این کوروش که هیچ امیدی نیست، پس لااقل ناکام از دنیا نرم. اوهوم، خود تعریف کنم و بزمن به برق، اینه دیگه! اصلا جگری شده بودم، بیا و ببین. ای کوفت شه الهی کوروش، این عروس ناز، پسره ی هویج یخ بی احساس. سوسک شی الهی که به این عروس خوشگل یه بارم نگفتی دوستت دارم. بعدم یه زبون درازی توی آینه به خودم کردم و با قر و فر و هیجان از اتاق پرو بیرون رفتم و منتظر ظهور این داماد بی نوا که امشب قراره تخت پادشاهییش پایه اش بشکنه، شدم.

بالاخره انتظار به سر رسید و شاهزاده سوار بر خر رویاهای من، از راه رسید و وقتی من و دید، بدون به به و چه چه، فقط به درخواست فیلمبردار، دستم و گرفت و یه فشار خفن به دستم داد و روی دستم و یه بوس ظریف کرد و بعدم چشمش و برام خمار کرد و من و که محو شیک بودن این بشر پررو شده بودم، به خودم آورد. خدا و کیلی اینم بد چیزی بودا. من با این همه گریم و آرایش و میکاپ و میزان پلی و هزار جور اصلاح و روتوش و ماسک و پماد و بزک و مزک و فلان و بیسار، بازم از این اعجوبه خلقت کمتر بودم. دلم می خواست از این همه جگر بودنش جیغ بکشم و بزمن نصفش کنم. خصوصا که یه کلمه محبت آمیزم از زبون نیش دارش نشنیدم و فقط هر کاری اون خانمه می خواست، انجام می داد. کوروش می کشمت به خدا. چقدر تو بی احساسی آخه، شاهزاده یخی. دلم می خواست بشینم از دستش گریه کنم، بس که من و حرص می داد. نیست حالا خیر سرش دوستم داشت، این کارا رو باهام می کرد، بدبخت پروانه، از دست این هویج چی کشیده؟

وقتی سوار ماشین شدیم و به درخواست خانم فیلمبردار که می خواست شیطنت داشته باشم و صم بکم نشینم، یه چشمک بهش زدم و دسته گل و از شیشه بیرون بردم و شروع به دلک بازی کردم و اصلا هم محل سگ به این شاهزاده یخی ندادم و اونم بدتر از من اصلا محلم نمی داد!! چقدر کینه ای بود این الاغ آخه؟ حالا من یه جمله گفتم، شما باید بهت بر بخوره؟ من و نیگا! من مثلا عروسم و توئم دومادیا. عزیزم دلت میاد؟ بین چه عروس خوشگلی شدم؟ عروس تو شدما! تو این هپروت بودم و داشتم به کت و شلوار مشکی رنگش فکر می کردم. خدا و کیلی خوشگل شده بودا. لباسش براق و شیک بود، با یه پیرهن سفید و کراوات مشکی ساده. خوشگل شده بودا. اونم داشت اون ور با موزیک شادی که گذاشته بود، حال می کرد و از اون ورم، اون فیلمبرداره تا کمر از ماشین خم شده بود و صحنه های حساس می گرفت.

کل موقعی که پیش این بشر بودم، جز به فیلمبردار، به حرف من گوش نداد که به خواسته اونا بود که جمله های چرت و پرت می گفت و با هم

عکس می گرفتیم و می چرخیدیم و دنبال هم می دویدم. اصلا من عاشق این صحنه های هیجانی بودم، خصوصا ماچ و بوسه اش. هه. خدا این فیلمبردارا رو واسه ی خانواده شون حفظ کن که این قدر فداکار می باشن و در حق عروس و دامادی اونم مٹ ما عروس و داماد لطف می کنن. درسته این کوروش موزمار حرفی نمی زد اما صحنه های احساسی رو خوب نقش بازی می کرد؛ خصوصا وقتی می خواست لبام و ببوسه.

با همه ی هیجاناتی که داشت، بالاخره فیلمبرداری باغ و عکاسی آتلیه به پایان رسید و ما هم رفتیم سمت باغمون. مجلسمون تو یکی از باغای کرج برگزار می شد و تو دو قسمت زنونه و مردونه و یه اتاق عقدم تو قسمت زنونه داشت، که قرار بود بریم اول اون جا. این قدر از دست این کوروش پررو حرص خورده بودم که اصلا اهمیتی به دکور ورودی و اسفند دود کردن ندادم. فقط حرص خوردم و اگه از آبروم نمی ترسیدم همون جا می زدم زیر همه چی اما همش یه چیزی تو ذهنم می گفت «محبوب صبر کن به زانو درش بیار. بذار اعتراف کنه. کم نیاریا، یه موقع نذاری بفهمه داری رنج می کشیا» و همین امیدواریا که به خودم می دادم، باعث شد با نیش باز به استقبال مهمونامون برم و یه جورایی واسه خودم تعبیر کردم که اصلا کنارم حضور نداره و خودم تنهایی یه مهمونی گرفتم و دارم لذت می برم. اصلا بذار فکر کنم مٹ اون دخترایی هستم که عکس همسرشون رو کنارشون می دارن و قراره بعدش برن تو هواپیما و بعدم به دیدار همسر غایبشون بشتابن. آره، این احساس خیلی بهتره، دقیقا منم همین فکر و می کنم که شاید بعدا همسرم، یعنی این کوروش بیغ، به عشقش اعتراف کنه و دست از لجاجت برداره و از اون جایی که با این رفتار مزخرف کوروش ایمانی به حرفم نداشتتم، تو مراسم عقدم چشم و بستم و از همه وجودم و با خلوص نیت از خدا خواستم خوشبختی رو به من و کوروش برسونه و کاری کنه دست از این لجبازی برداریم و با هم کنار بیاییم و بعدم «بله» رو با عشق بگفتم و از اون لحظه به بعد، علاوه بر کوروش که شد همسرم، عمو و زن عمو هم شدن پدر و مادر همسرم.

هر کسی هدیه ای می داد و اظهار خرسندی می کرد و من اصلا متوجه حضور هیچ کس نمی شدم چون همراه کوروش سر پا ایستاده بودم و کوروش بود که به طور بی مقدمه ای دستم و گرفت تو دستش و حتی وقتی چرخیدم و با تعجب نگاهش کردم، صورتش و از صورت مهمونمون جدا نکرد و در حال خوش و بش با اون فرد شد و منم مٹ یه طوطی جمله های از قبل حفظ شده رو تحویل مهمونا می دادم و سرم و بالا و پایین می کردم. از این که بی حس دستم و گرفته بود، در حال گر گرفتن بودم و به خدا اگه جلو اون همه چشم کنجکاو نبودم، دستم و با همه قدرت از دستش می کشیدم بیرون اما حیف نمی شد. هزار تا چشم، میخ رفتار ما بودن. مهیار به همراه رخسار برای تبریک گویی و ماچ و بوسه کنارمون وایساده بودن و منم داشتتم باهاشون خوش و بش می کردم و چشم کوروش و در می آوردم که اصلا اهمیتی به حضورت در کنارم نمیدم، پسره بی ریخت زشت! اصلا همون سوسک شی. اصلا همون تخت پادشاهیت پایه اش ناقص شه. هه! تو همین خیالات و درگیر با هذیونای ذهنی خودم بودم که با صدای موزی این ورپریده، کوروش، به خودم اومدم.

حالا گذشته از شوخی، مهیار دیگه الان که به حول قوه الهی، من، خر گازم گرفت و این آجی وروجک تو رو گرفتم و شدم دامادتون، بهم بگو چرا این همه سال به محبوب می گفتی پیشی؟

با این که دلم می خواست چشای کهرباییش و از جا در بیارم، به خاطر اون خره که گازش گرفته و اومده سراغ من اما با این حال کنجکاو شدم. چون واقعا این سوال از بچگی، برای خود منم پیش می اومد و از قرار معلوم برای کوروشم پیش اومده. چقدر من و این نیمه همسری، با هم تله پاتی داریم خدا و کیلی.

راستش حالا که دیگه خر از پل گذشته و مطمئنم محبوب من و خفه نمی کنه، حقیقت رو بهت میگم. البته اولش بهت تسلیت میگم و از خداوند

متعال صبر فراوان برات آرزو می کنم و بعد بهت میگم که راز این کلمه پیشی از کجا نشات گرفته.

دستم و کشیدم بیرون از دست کوروش و محکم کوبیدم رو شونه مهیار، که داشت مزه می ریخت اون وسط. ایول اینم بهونه ای شد واسه ی این که دستم از بین حفاظ دستاش بیرون بیاد اما وقتی چشمم به برق حلقه توی انگشتم خورد یه لبخند نشست رو لبم و مهیار گفت:

-بابا، بیا همین کارا رو می کنی که بهت میگم پیشی دیگه.

همه مون زدیم زیر خنده که کوروش برگشت سمت من و با ملایمتی که نزدیک بود شاخ پس کله ام سبز بشه و شایدم شد چون جای تاجه بد جور رو سرم اذیتم می کرد، فکر کنم زیرش خبرایی شده بود.

-عزیزم بذار بگه دیگه.

فکم چسبیده بود کف اتاق عقد به خدا، از دست این بشر! اینم یه پیش می شدا به خدا!

-راستش، محبوب از بچگی، همون اندازه که گربه و پیشی ها ملوس بودن، ملوس و ظریف بود و همون اندازه هم خشن و سخت و گاهی اوقات بدجوری پنجول می کشید و برای همین من از بچگی اسمش و گذاشتم پیشی، چون یه بار با این پنجول کشیدنش صورتم و زخمی کرد.

بعدم هر هر زد زیر خنده. اخم کردم و رو به کوروش که ریشه رفته بود یه چشم غره رفتم و گفتم:

-پس بهتر بود اسمم و می داشتی یوزپلنگی، ببری، گربه وحشی ای، چیزی.

رخسارم داشت اون وسط غش می کرد. یه پشت چشم برای همشون نازک کردم و گفتم:

-بخند داداشم، بخند، فردا هر کی هر چی شد گفت بچه ات به عمه اش رفته اون وقت من می دونم با شما و این نیش بازتون.

مهیار صورتم و بوسید و به همون عادت دیرینه برای اولین بار تو دوران متاهلیم، انگشت شصت و اشاره اش و کنار هم قرار داد و نزدیک دستم کرد و منم با ذوق اون کار و تکرار کردم و بعد محکم بغلش کردم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم که چقدر دوستش دارم و بعد مهیار و

رخسار با آرزوی خوشبختی برای من و کوروش، ازمون دور شدن و من حس کردم چقدر دارم از خانواده ام دور میشم.

تقریبا همه مهمونا برای تبریک گفتن و دادن هدایاشون، به اتاق سر زده بودن و باهامون عکس گرفته بودن که پروانه وارد اتاق شد؛ با دیدنش یه لحظه جا خوردم و برگشتم و به کوروش نگاه کردم. انگار اونم متوجه حضورش شده بود، چون با یه نگاه آروم اول من و بعد پروانه رو از نظر

گذروند. یه دست لباس معمولی تنش بود، با یه آرایش ملایم. خودش خوشگل بود و حتی بدون آرایشم زیباییش بیشتر از من بود. چه اعتراف تلخی! یه شاخه گل رز قرمز دستش بود و فقط یه شاخه رز قرمز. وقتی وارد اتاق شد، اول یه نگاه به ما کرد و بعد چند ثانیه مکث، رو به عکاس و

فیلمبردارمون که در حال صحبت بودن، کرد و گفت:

-میشه محبت کنید چند لحظه بیرون باشید؟

اونا هم برگشتن و نگاهمون کردن. من دست و پام به لرزه افتاده بود. ترس همه وجودم و گرفته بود، اما با این حال، بازم متوجه اشاره کردن کوروش شدم که ازشون خواست برن بیرون. اونا رفتن و در و پشت سرشون بستن. پروانه یه لبخند تلخ روی لبش بود. آهسته اومد سمتون.

نگاهش می کردم، دلم می خواست خودم و شوت کنم رو صندلی پشت سرم. اصلا حس خوبی نداشتم، اصلا! فکر می کردم اومده که ازم بگیرتش. اومده کوروش رو بیره. نمی تونستم نگاهم و از صورتش بگیرم. هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد و من مدهوش و مدهوش تر.

انگاری عزراییل داشت می اومد سراغم و من ریزه ریزه داشتم جون می دادم. همه تنم یخ کرده بود. بالاخره جلومون وایساد. اهمیتی به من نمی

داد و فقط خیره شده بود به چشمای کوروش. اختلاف قدی زیادی با هم نداشتن، درست برخلاف من و کوروش! اما بازم سرش یه کم بالا بود، آخه کفشای اسپرت عروسکی پاش بود. شاخه گل و گرفت سمت کوروش و با صدای محکمی گفت:

-خیلی خوشحالم. خیلی!

همین یه جمله کافی بود تا اشکاش سرازیر بشه رو صورتش. کوروش دستش و دراز کرد و گل و ازش گرفت و فقط زیر لب زمزمه کرد:

-فکر نمی کردم بیای.

-اما اومدم.

-خوش اومدی.

-بهت قول داده بودم میام. یادته؟

کوروش فقط سرش و تکون داد. من هنوز نگاهم بین هر دوشون می چرخید و هنوز سردم بود و داشتم سکنه رو می زدم. چرا اومده بود؟ چی رو قول داده بود؟ چرا داشت عاشقانه نگاهش می کرد؟ چرا داشت گریه می کرد؟ چرا کوروش آروم بود و با محبت نگاهش می کرد.

-کوروش؟

کوروش بدون جواب نگاهش کرد. انگار منتظر بود حرف بزنه و بگه چی می خواد از کوروش. تو دلم داشتم جون می دادم. من عروسش بودم. من همسرش بودم، اون وقت این قدر با محبت بهم خیره نشده بود که داشت به پروانه نگاه می کرد.

-باورش برام سخته.

-برای منم خیلی سخته پروانه.

-حس می کنم همش یه خوابه.

-برای منم مٹ یه خوابه.

-یعنی بیدارم؟

کوروش نگاهش و دوخت تو صورتش، پشت بندش پروانه نگاهم کرد و خیلی آروم، سرش دوباره چرخید سمت پروانه و گفت:

-انگار بیداریم. هم من هم تو. می بینی؟

پروانه سرش و تکون داد و در حالی که بینیش و بالا می کشید، گفت:

-برات بهترینا رو آرزو می کنم.

-مرسی.

یه قدم نزدیکش شد و دستش و دراز کرد سمتش. کوروش با تعجب و مکث به دستش و بعد به صورتش خیره شد. پروانه هنوز داشت گریه می کرد اما گفت:

-پسردایی.

کوروش با ناراحتی دستش و دراز کرد و دست پروانه رو تو دستش گرفت. پروانه به هق هق افتاده بود. محکم دست کوروش و فشار می داد و کوروش سعی می کرد آرومش کنه. هیچ کس به من توجهی نداشت. حتی خودمم خودم و گم کرده بودم و به پروانه و کوروش نگاه می کردم.

سرم گیج می رفت. چشم سیاهی می رفت. حال خوشی نداشت. یه دستم و آوردم بالا و انگشتم و کنار شقیقه ام گذاشتم و کشیدمش سمت بالا و چشمم و بستم و بعد باز کردم.

پروانه آروم تر شده بود. منم بی حال تر شده بودم. سعی می کردم نگاهم به سمت دستای اون دو تا که تو هم مچ شده بود، نره و نگاهم و دوخته بودم به دسته گلم که توی سفره عقد، کنار سبد هدایا بود. یه نفس عمیق کشیدم. دچار تنگی نفس شده بودم و اصلا حال خوبی نداشتم. پروانه بالاخره دست کشید از ضریح مقدسش و با یه دستمال کاغذی که از جیب کوروش بیرون اومده بود، اشکاش و بینیش و پاک کرد و یه قدم به عقب برداشت و نگاهش و دوخت به صورت من. سرم و آوردم بالا چون سنگینی نگاهش و حس کرده بودم. اومد سمتم. هنوز حالم بد بود. با این حال، سعی کردم خوب نشون بدم. بده رقیبت پی به حال داغونت ببره اما هر کاری کردم نتونستم یه لبخندم چاشنی نگاهم کنم. ازش بیزار بودم، همون جووری که اون از من بیزار بود. اونم هیچ لبخندی نزد. حتی تظاهر نکرد خوشحاله. کنارم وایساد. فاصله مون و با سه تا قدم پر کرد.

-خوشحالی؟

فقط نگاهش کردم. زبونم چسبیده بود به سقف دهنم.

-خوشحالم. فکر نکنی واسه تو، نه، واسه کوروش. می دونی؟ خیلی دلم می خواست جای تو بودم! اما... نشد. قسمت نبود، اما گذاشتم کنار، همه چیز و. هیچ وقت کوروش برام پسردایی نبود. اما الان...
بازم شروع کرد به گریه کردن.

-دوستش داشته باش. خوشبختش کن. براش بمون و نذار تنها باشه. حسش کن و درکش کن.

-پروانه؟

دستش و بلند کرد و چرخید سمت کوروش.

-بذار حرف بزوم. تو رو خدا کوروش. بذار بگم.

بعدم دوباره چرخید سمت من.

-باشه؟ بهم باید قول بدی. من امانتیم و سپردم دست تو. باید بهم قول بدی، کنارش هستی و تنهاش نمی داری. من باید ایمان پیدا کنم. د قول

بده لعنتی! تو رو خدا تنهاش نذار. عاشقش باش و بهش عشق بورز. اون خسته اس، از دنیا، از دست تو، اما بازم تو رو می خواد. تو...

زانوهایم خم شد و با ضرب خورد زمین. آخ! من جاش درد پیچید تو تنم. دستاش و گذاشت رو دامن لباسم. خشک شده بودم سر جام. کوروش

خم شد سمتش. نالید:

-بهم دست نزن. تو رو خدا ولم کن کوروش.

کوروش اون قدر کلافه بود که با عصبانیت «اه» بلندی گفت و بعد، از در پشتی اتاق عقد زد بیرون. چشم خیره بود به دری که کوروش ازش رفته

بود بیرون و نمی تونستم نگاهم و از اون جا بگیرم. دامن لباسم کشیده می شد، معلوم بود داره می کشدش پروانه. هنوز هق هق می کرد. حالش

بد بود. حالم بد بود. حال اونم بد بود، کوروش و میگم، عصبی و ناراحت بود. از این همه خستگی پروانه دلم گرفته بود. نمی خواستم این جووری

بشه، داشت هق هق می کرد اما نمی تونستم دلداریش بدم. از این که این قدر ازم کینه به دل داشت، نمی تونستم باهاش کنار بیام. یاد خودم

افتاده بودم. یاد عروسی سپنتا و آیدا. یاد تنهایی و سختیایی که کشیدم. یاد اشکایی که ریختم و یاد ضجه هایی که جلوی در تالارشون و کنار ماشین عروسشون زده بودم. یاد هق هقایی که تو دستشویی تالارشون کرده بودم و یاد صدام که بین صدای موسیقی شادش گم شده بود و یاد آرامشی که سعی کردم جلوی سپنتا حفظ کنم و یاد حرفایی که تو دهنم خشک شد و یاد جملاتی که تو دلم انبار شد و بیرون نیومد. یاد همشون افتاده بودم و حالا داشتم خودم و حال اون روزم و با پروانه و حال الانش مقایسه می کردم. چقدر فرق؟ چقدر تفاوت بود بین ما. من چقدر صبوری به خرج دادم تا خودم و بیشتر از اون، پیش سپنتا و زنش کوچیک نکنم اما پروانه! پروانه داشت ضجه می زد و التماس می کرد قدر کوروش و بدونم. یه جواری حرف می زد انگاری کوروش و این دو دستی تحویل من داده. انگاری عشقش و، همسرش و، پدر بچه اش و، ازش گرفتن. با این حال، دلم به حالش سوخت. آب دهنم و قورت دادم و با بدبختی خم شدم و کشیدمش بالا. وایساد رو به روم. صورتش خیس بود. صورتم خشک بود. گلوم خشک بود و صدام گرفته و خشک بود.

-بس کن پروانه.

-محبوبه خیلی برام سخته. دارم نابود میشم، دارم دق می کنم. خیلی سخت تر از اونیه که فکر می کردم. تو رو قرآن، تو رو خدا خوشبختش کن. نذار پیشمون بشم از این که ازش خواستم برگرده پیش تو، نذار پیشمون بشم که چرا نمودم. تو رو به جدت قسمت میدم، نشون بده لیاقت بیشتر از منه برای داشتن کوروش. می بینی؟ دارم ضجه می زنم و التماس می کنم. تو رو خدا درکش کن و باهاش بمون. باشه؟ باهاش مدارا کن. من مرده، تو زنده، حفظش کن باشه؟ تو رو خدا!

بعدم خودش و انداخت تو بغلم و ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. حس خیلی بدی داشتم و داشتم داغون می شدم. داشت داغون می شد، هنوز از کوروش خبری نبود. آرام نوازشش می کردم. نفهمیدم چقدر طول کشید و چقدر گذشت، ولی بالاخره کنار گوشم زمزمه کرد:

-سپردمش به تو. نگهش دار! خوب مراقبش باش. عشقم و سپردم دستت و از این در، بی عشق و دل و احساس، میرم بیرون. دیگه از این لحظه کوروش برای من مُرد، و ازش فقط یه پسر دایی برام موند. اون قدر خوشبختش کن که حسرت نداشتنش رو هیچ وقت نخورم.

بعدم تو یه حرکت سریع، از بغلم خودش و کشید بیرون و دوید از همون دری که کوروش رفته بود، رفت بیرون. عقب عقب رفتم و خودم و انداختم رو صندلی که برای من بود. حتی نمی خواستم به اون در خیره شم، با این حال صدای قدمای سنگین کوروش و شنیدم که وارد اتاق شد. یه نفس آرام کشیدم. خیالم راحت شد که با هم نیستن. چشم خیره شده بود به رو به رو. برام هضم اتفاق امروز خیلی سنگین بود. بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنم. پروانه عاشق بود یا من؟ من بیشتر داغون شدم اون موقع، یا الان پروانه بیشتر؟ من بیشتر کوروش و دوست داشتم یا پروانه؟ راه درست کدوم بود؟ آیا نباید می سپردمش به پروانه؟ فکرم پر بود از همه چی و از هیچی. ذهنم پر بود و مغشوش. سرم تیر می کشید. دلم می خواست این مجلس و به هم بزنم. ای کاش می شد پروانه رو بشونم جای خودم. وقتی دامادم یه آدم سردی مٹ کوروش بود که حتی یه بار تو این مدت، بهم ابراز علاقه نکرده بود، پس چرا باید می نشستم این جا؟ منتظر چی بودم؟ منتظر یه امداد غیبی؟ چقدر تنها بودم فقط خدا می دونست. نمی تونستم دیگه بیشتر از اون نقش بازی کنم. اون لحظه اصلا دلم نمی خواست کوروش کنارم باشه، می خواستم تنها باشم؛ نه تنها کوروش، دلم نمی خواست هیچ کس پیشم باشه!

در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد. سرم اومد بالا و زوم شد رو صورت آرایش شده مامان. لبخند رو لبش بود. یادم افتاد، بسه هر چی زجرشون دادم، پس تحمل کنم، پس یه امشبم تحمل کنم تا بیشتر از این بقیه زجر نکشن. همه که تحمل من و ندارن. همه که مٹ من سینه

شون سنگر غما نیست. پس بذار تنهایی درد بکشم و بذار تنهایی خیلی چیزا رو تحمل کنم، چون خدا بزرگ تر از این حرفاست! همراه مامان از اتاق بیرون رفتم. فقط مٹ احمقا، یہ لبخند رو لبم نشسته بود و حتی برنگشتم کوروش و نگاه کنم. حتی اونم اقدامی انجام نداد. چقدر خوشحال بودم که قرار نیست تا آخر شب کنارش بشینم. چقدر خوشحالم که داره میره و تنهام. ای خدا ای کاش امشب و، فقط امشب و، بهم فرجه می دادی و من، کنار کوروش تنها نباشم؛ دلم نمی خوادش. خسته ام، دلم می خواد چشم و ببندم و بخوابم. بخوابم، وقتی بیدار میشم، بفهمم همه ی این هشت سال زندگیم خواب بوده و همه دردایی که کشیدم، کابوس بدی بوده و منم دارم مٹ بقیه زندگی می کنم. ای کاش بشه. خدایا بیدارم کن، دیگه بسه، من خیلی خسته تر از این حرفام.

همین جوری کنار مامان راه افتاده بودم و اصلا به حرفای مامان که معلوم نبود داره از چی حرف می زنه، توجه نمی کردم که یهو خانم فیلمبردار من و مخاطب قرارم داد.

-عروس خانم؟

برگشتم و نگاهش کردم. خبری از مرد همراهش نبود. گویا به قسمت آقاییون رفته بود. کنارش یہ دختر هم سن و سال خودش بود و جفتشون چشماشون برق می زد. برق جوونی و شیطنت!

-بله؟

-کجا میری عزیزم؟

-میرم سمت جایگاهم؟

-میری بشینی یعنی؟

نمی دونم چرا، اما یهو به ذهنم اومد که بگم.

-پ ن پ، میرم آماده اش کنم شما بری جلوس بفرمای.

هر هر زدن زیر خنده. مرض، چه ریشه ای میرن حالا اینام. چه خوشش اومد تو رو خدا، جدی گرفته ها دختره ی بی کار. معلومه میرم بشینم دیگه! از اون ورم مامان و کوروش زده بودن زیر خنده، منم هاج و واج داشتم نگاهشون می کردم. وقتی خوب مستفیض شدن، دختره ی فیلمبردار گفت:

-می دونم خسته شدی عزیزم، اما بهتره صبر کنی اول با آقا داماد برید به مهمونا خوش آمد بگید، من فیلم بگیرم، بعد میرید می شینید. اگه هم خواستی من میرم آماده اش می کنم، شما جلوس بفرمایید.

خودشون زده بودن زیر خنده، همین طور که مامان و کوروش می خندیدن، اما من اصلا حواسم به باقی جمله اش و تیکه ای که پرونده بود، نبود. فقط تنها چیزی که تو ذهنم رژه می رفت فقط و فقط همین یہ جمله اش بود که انگاری خیلی خیلی هم جدی بود «با آقا داماد برید» یعنی بازم باید نقش بازی کنم؟؟ یعنی بازم باید لبخند بزنم؟ چرا حالا که نمی خوام با این بشر تنها باشم، هی باید کنارم قرار بگیره؟ راستی چقدر سنگین می خنده. چشماش داره برق می زنه ها!

مامان با شنیدن حرف خانم فیلمبردار، با ذوق خودش و کنار کشید، جاش و به دامادش داد و کوروشم با یہ تشکر نزدیکم شد. دستم و گرفت. دستاش برخلاف دستای من که یخ یخ بود، گرم بود. اولش از سردی دستام تعجب کرد و بعدم از این که اصلا لبخند نمی زدم و بعدشم قطعا از

این که اصلا نگاهش نمی کردم. نمی دونم چرا این قدر ازش دلخور بودم. خیلی بیشتر از حد تصورم، ازش دلخور بودم. وقتی دید دستش و نمی گیرم و خیلی سردم، خم شد کنار گوشم زمزمه کرد:

-بهبتره اشتباه نکنی. بعدا برات توضیح میدم. تو ازم انتظاری داشتی که نمی تونستم برآورده اش کنم. فقط بهتره این و بدونی که پروانه برای من، یه خواهر بود و هست، نه هیچ چیز دیگه. باشه؟

مث کوه یخ داشتم نگاهش می کردم. چه انتظاری داشتم مگه که نمی تونست برآورده کنه؟ من فقط این انتظار و داشتم ازش که... که لااقل جلوی من، به پروانه اون قدر با محبت نگاه نکنه. که لااقل به خاطر من، این قدر دو پهلو حرف نزنه. که لااقل به خاطر من، اون قدر سعی نکنه آرومش کنه. که لااقل به خاطر من، اون قدر نذاره پروانه دستاش و محکم بگیره. خب اینا چیز زیادی نبود در مقابل خواسته ی یه زن از شوهرش! شوهر؟! چه واژه عجیب و غریبی بود!! تو چشماتش یه برق قشنگ بود. یه برق خواستن، دوست داشتن. چشاش و از چشم گرفت و با انگشتش گوشه های لبم و گرفت و سوق داد به سمت بالا و بعد لبخند زد، یعنی بخند دیگه. نمی دونم یهو این همه آرامش، از کجا سرزیر شد تو تنم. این که یادم افتاد اون شوهرم بود و من زن رسمی و شرعی، اما هر چیزی بود، لبخندش بهم آرامش داد. این که کنارم بود و گرمای دستش کم کم یخ دستام و آب می کرد، آرومم می کرد. می خواستم خودم و گول بزنم؟ شایدم خودم و گول می زدم، چون با بودنش نمی تونستم ناراحت باشم. خب اون شوهرم بود. حقم بود. حق مسلم بود که آرومم کنه و با حضورش آرامش پیدا کنم، خصوصا وقتی الان که دیگه کسی نبود اون و ازم جدا کنه!

بعد از خوش آمد گویی به مهمونا، کوروش کمی کنارم نشست و بعدم رفت به سمت مجلس آقایون. با رفتنش دلم گرفت. دلم می خواست کنارم باشه، تنهام نذاره. حضورش کنارم بهم آرامش می داد و یه حس دلپذیر تو وجودم ایجاد می کرد. با رفتن و مثلا تنها شدنم، بدجوری دلم یه جای خلوت و بهونه کرد. یه جایی که تکیه بدم به زانو هام و بشینم رو زمین و خیره بشم به یه جا، بدون این که این همه مصنوعی بخندم و حواسم باشه هزار تا چشم خیره شده به همه رفتارای من. خسته بودم و دلم نمی خواست با کسی عکس بندازم اما مجبور بودم؛ مجبور بودم فیلم بازی کنم چون حوصله جفنگ گفتن فامیل و که چه عرض کنم، قوم یاجوج ماجوج و نداشتم. از همه بدتر، تو اوج این دلتنگی من، هی وسط مجلس به خواست این و اون مجبور بودم بلند شم و برم وسط قر بدم و از این ورم، این فیلمبرداره کچلم کرده بود، بس که می خواست جلوه های هنری بیام. آخه یکی نیست بهش بگه ننه ام رقااص بود؟ بابام رقااص بود؟ که از من جلوه های هنری و رقااصی می خوای. خدا رو شکر فامیل جمیله هم نشدیم، یه عشوه ای، چیزی یاد بگیریم ازش. جون مادرت بی خیال من شو! با این کفش و لباس سنگین و این همه دک و پز، به خدا پدرم در اومد.

قبل از سرو شام، کوروش اومد این سمت و بازم به خواست این فیلمبردار عزیز و البته خواننده ی مجلس که دمش گرم، خدا وکیلی خوب مجلسمون و گرم کرده بود و توسط جلوه های ویژه، مث رقص نور و حباب و این خزعلات، من و کوروش و کشیدن وسط تا با هم برقصیم. پاهام خسته بود و درست نمی تونستم سر پا وایسم. با این که اولش یه آهنگ شاد معمولی بود، فقط کنار کوروش تکون می خوردم و اونم خیره شده بود تو چشمام و کنارم تکون تکون می خورد. اصلا هلاک سیستم رقصمون بودم به خدا. چقدر جگر می رقصیدیم!

بعدشم یه رقص تانگو زدیم تو رگ که خیلی بهتر از رقص قبلی بود، خصوصا جیک جیک آرومی که کنار گوشمون شنیده می شد.

-محبوب؟

-بله؟

-باید با هم حرف بزنیم.

-خب الان داریم همین کار و می کنیم.

-می دونی محبوب؟ باورم نمیشه، امشب آخرین شب مجردیم بود. از فردا شب متاهل شدم، متعهد شدم.

با مرموزی نگاهش کردم و در حالی که چشم و وااسش خمار می کردم، لبم و دادم جلو و با یه حالت فریبنده گفتم:

چه حسی داری؟ خوبه یا بده؟

-راستش و بگم؟

-آره.

-الان که خرم از پل گذشته، مجبورم راستش و بگم که خیلی ناراحتم.

از شوخی و خنده ای که تو کلام کوروش بود، قند تو دلم آب شد اما پشت چشم برایش نازک کردم و در حالی که نشون می دادم بهم خیلی بر

خورده، گفتم:

-عزیز دلم، خر چه داند قیمت نقل و نبات.

ریز و سنگین شروع به خندیدن کرد. چقدر صدای خنده اش برام آرامش بخش بود. باورم نمی شد که این من و کوروش هستیم که به دور از

هر گونه کینه و لجبازی و شیطنت، داریم با هم درست صحبت می کنیم. وقتی خوب خندید و منم که از شنیدن صدای خنده ی گوش نوازش، یه

لبخند رو لبم نقش بسته بود، بهم نگاه کرد. چشمای کهرباییش برق می زد. یه برق ملیح دوست داشتنی. من توی دستاش بودم و خیلی متین

پشتم و نوازش می کرد و نگاهش و رو تک تک اعضای صورتم سر می داد و در همون حال هم، باهام نرم حرف می زد. ای کاش اگه خوابم، از

خواب هیچ وقت بیدار نشم. چون خیلی خواب قشنگیه. می ترسم پلک بزنم و چشم باز کنم دوباره همون کوروش لجوج رو جای این مرد

مهربون ببینم.

-نه، جدا از شوخی، خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی خوشحالم.

دیگه داشتم از زور خوشی غش می کردم. کلمات محبت آمیز کوروش، از وصف توان من خارج بود. داشتم پس می افتادم. یه نفس عمیق

کشیدم و نگاه مخملیم و دوختم به چشماش و منم مٹ خودش، با همون لبخند گفتم:

-باور می کنم، چون منم بیش از حد تصور خوشحالم.

یهو جدی شد و خیره شد توی چشمام:

-محبوب راضی هستی؟ پشیمون نیستی؟

سرم و با همه قدرت تکون دادم و قبل این که دهن باز کنم و جوابش و بدم، موزیک تموم شد و با دست زدن سایرین و روشن شدن فضا، تازه

متوجه شدم تو مجلس عروسیمون هستم و مجبور شدم از بین دستای کوروش پیام بیرون و یه نمه خجالت بکشم. اصلا بقیه رو فراموش کرده

بودم. کوروش یه لبخند شیرین زد و با تشکر از بقیه رفتیم و نشستیم سر جامون.

وقتی از باغ خارج شدیم، عقربه ها ساعت دوازده شب رو نشون می داد. یه لحظه ترس همه وجودم رو برداشت، چون پیش خودم حس می کردم

الانه که طلسم سیندرلا باطل شه و من برگردم خونه و تنها بمونم، بدون کوروش، واسه همین با همه قدرت بازوی کوروش و گرفتم تو دستم که با نگاه مخملی و نوازش آروم روی دستم، این اطمینان و بهم داد که این یکی واقعیه و از طلسم خبری نیست.

به محض نشستن تو ماشین سرم و تکیه دادم به صندلی ماشین و چشم و بستم. می خواستم بخوابم اما خوابم نمی برد. خیلی خسته بودم. توی خیابون راه افتاده بودیم و بقیه پشت سرمون. قصد خیابون گردی نیمه شب رو نداشتیم، چون خسته تر از این حرفا بودیم هر دومون، اما بقیه قصد داشتن تا دم خونه مشایعتمون کنن و دست عروس و دوما و به دست هم بدن، پس با این نیت بقیه ماشینا پشت سرمون بوق می زدن و می اومدن. اهمیتی به حضور هیچ کسی ندادم و فقط چشم و بستم و به موزیک قشنگی که با صدای ملایمی از ضبط ماشین پخش می شد، گوش می دادم. دل و جون سپرده بودم به صدای خواننده که یه جورایی حرف دل ما دو تا بود. حرف دل ما که هنوزم نمی تونستیم رو راست باشیم، با خودمون. چقدر بیشتر دوست داشتم صدای ملایم این موزیک و، از صدا و ریتم تند آهنگای تو سالن. از صدای شادی و موزیک پر بیس خسته بودم. دلم یه جای آروم می خواست، یه جای خلوت. سر درد بدی داشتم و همه اینا فقط و فقط به خاطر حضور پروانه بود که مجلس زیبایی عروسی رو، که می تونست برام خاطره سازترین شب باشه، به گندترین خاطره برام تبدیل کرده بود؛ البته بهتره بگم سوای اون رقص دو نفره و شام دو نفره و حرفای دو نفره و نوازشای دو نفره. کلا هر چیزی غیر از اون مراسم دو نفره که چه تو باغ بود و چه تو آتلیه و چه تو سالن، بقیه اش خسته کننده بود. خسته نباشم من کلا، دیگه چی موند؟ کوروش خیلی ریز گفت:

-یه کم دیگه تحمل کنی، تموم میشه و می رسیم خونمون عزیزم.

حتی چشم و باز نکردم تا بهش بگم که چقدر از این کلمه خوشم میاد. فقط تو دلم آرامش رو حس کردم و یه لبخند نشست رو لبم. چقدر خوبه بودنش. چقدر خوبه داشتنش و چقدر قشنگه کوروش، مهربون بودنش. باورت میشه محبوب؟ بهت گفت عزیزم. الهی بگردم دورت که تو امشب این قدر ماه شدی. اگه می دونستم بعد رفتن پروانه این قدر مهربون میشی، خودم می رفتم دنبالش می آوردمش، تا تو شاهزاده ی یخی من و دوما سرد و، به یه کوره آتیش و احساسات تبدیل کنه. قربونت برم شاهزاده یخی. بینم خدایی نکرده بلایی سر تخت پادشاهیت که نیومد؟ من خر یه چیزی حالا گفتم، امیدوارم خدا حرفای من ناقص العقل و جدی نگرفته باشه. آمین!

«سه با چشمتا تو به آتیش نکشون خونه ام و

من تو رو کم دارم و تو دل دیوونه ام و

اگه یه روزی برسه من و تو قدر هم و بدونیم

یا که تو لحظه های سخت کنار هم بمونیم

اگه ترکم می کنی نگو کار سرنوشته

یه روز اگر لج نکنیم دنیا مٹ بهشته

سه با چشمتا تو به آتیش نکشون خونه ام و

من تورو کم دارم و تو دل دیوونه ام و

سه با چشمتا تو به آتیش نکشون خونه ام و

من تو رو کم دارم و تو دل دیوونه ام و

کافیه از تو قلبت این کینه رو بندازی دور
اون وقت دیگه مال همیم، چشم حسودامون کور
چرا میگی خوشبختی دنبال دیگرونه
چرا راه دور بریم، عشق کنارمون
بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونه ام و
من تو رو کم دارم و تو دل دیوونه ام و
بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونه ام و
من تو رو کم دارم و تو....

اگه یه روزی برسه من و تو قدر هم و بدونیم
یا که تو لحظه های سخت کنار هم بمونیم
اگه ترکم می کنی نگو کار سرنوشته
یه روز اگر لج نکنیم دنیا مٹ بهشته
تو که هر چی گفتی، گفتم چشم، باشه قبوله
تو هم بزن غرورت و بشکن مگه شاخ غوله
بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونه ام و
من تو رو کم دارم و تو دل دیوونه ام و
بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونه ام و
من تو رو کم دارم و تو دل دیوونه ام و»

با این که موزیک تموم شده بود و صداسش به حداقل ممکن رسیده بود اما کوروش هنوز داشت این بیتش و زمزمه می کرد. مسلسل وار و پشت سر هم، با همون ریتم قشنگ خواننده.

«یه روز اگر لج نکنیم دنیا مٹ بهشته»

هنوز چشم بسته بود اما لبخند نشسته بود رو لبم. یعنی کوروش هم خسته شده بود از این موش و گربه بازی؟ یعنی کوروش هم دلش می خواست بس کنیم و به آرامش برسیم؟ یعنی اونم مٹ من فکر می کنه وقتی لجبازی نباشه، ما زندگیمون خیلی شیک و بهتره؟ من و بگو، فکر می کردم این صبرش خیلی خیلی بیشتر از منه، اما انگار بازم مٹ همیشه قضاوت اشتباه و عجولانه کردم. کلا من با این روان پریشان، فکر نکنم سنگین ترم به خدا! من با این مغز معیوب، کی درست فکر کردم که الان فکر کنم؟ واسه دور کردن این افکار مسخره، چشم و باز کردم و نگاهش کردم. رو به رو نگاه می کرد و دیگه چیزی زمزمه نمی کرد، اما وقتی سنگینی نگاهم و حس کرد، بدون این که برگرده گفت:

-موافقی بیچونمشون؟

-چرا؟

چرا؟ خب... خب می خواهم ببرمت به جایی... به جایی که فقط خودم باشم و خودت.

زیر لبم زمزمه کردم، آخر جمله اش و، «خودم باشم و خودت» چقدر برام قشنگ بود، اومدن اسمم کنار اسمش، حتی اگه اون اسم، خودم و خودت باشه. وای داشتم ذوق مرگ می شدم. معلومه که موافقم، اصلا اگه بخوای همین جا پیاده میشم و جیغ می زنم، دیگه بسه، نیاید دنبالمون، چی می خواید از جونمون؟ بذارید من و همسرم، یعنی خودم و خودش با هم تنها باشیم. ما خیلی به این تنهایی احتیاج داریم. دیگه نیاید دنبالمون، اما هیچی نگفتم، حرف نزد. فقط تو دلم واسه خودم نقشه خرکی می کشیدم. نگاهش و به جلو دوخته بود که زیر لب زمزمه کردم. -اوهوم.

نمی دونم شنید یا نه اما من خیلی آرام زمزمه کرد:

-خب می خواهم... می خواهم با عروسم تنها باشم. راستش امشب خیلی دیدنی شده، باور نکردنی شده.

چرخیدم سمتش. باورم نمی شد که بالاخره سکوتش و شکست. بالاخره ازم تعریف کرد. وای مژده کجایی که ببینی وعده ات عملی شد. یادته تو عروسی بهم گفتم صبر داشته باش، بالاخره سر حرف میاد. وای خدا جونم. به خدا حاضریم همین لحظه بمیرم از زور خوشی. خدا باورم نمیشه حرف زد. ازم تعریف کرد. بهم گفت عروسم، عروسم... عروسم... من عروسش بودم؟ الهی قربونت برم که این قدر ماهی عزیزم. بالاخره غرورش و زمین زد. راست می گفت اون مرده مگه شاخ غوله؟ ایول داری کوروش. بازم به تو که بالاخره طاقت نیاوردی و حرف زدی و اعتراف کردی. پس بذار منم بشکنم. بذار منم بگم راز دلم رو. مگه چی میشه؟ من که همیشه منتظر این لحظه بودم. منتظر به اشاره اش که با سر برم طرفش. پس بزن بریم. یوهو امشب چه شبی بشه خدایا، شب اعتراف، شب راز و نیاز، شب تنهایی و تنها نبودن، خدایا!

-منم خیلی دلم می خواد باهات تنها باشم. راستش امشب برای منم...

سکوت کردم حرفایی که سر زبونم بود به زبون نیومد. نتونستم کامل کنم. کلی زور زدم تا بهش بگم چقدر خواستنی شده برام اما نمی دونم چرا لال شدم.

-من صبرم زیاده. فقط سفت بشین که می خواهم بهت نشون بدم شوهرت چه دست فرمونی داره.

من که همین جوری داشتم واسه خودم کلمه شوهرت رو حلاجی می کردم، اونم داشت با انتهای سرعت می روند و کلی حال می کرد. خدایی چه لذتی داشت در کنار کسی که همه دنیات هستش بشینی و به دلخوشی خاصی رو زیر پوستت مزه مزه کنی. اصلا دلم می خواست زمان وایسه، من وایسم به جا، حتی کوروشم از حرکت بایسته و من رو به روش وایسم و نگاهش کنم و لباس و بیوسم فقط و فقط به خاطر این حرفش. این کلمه اش. شوهرت... شوهرت... بگردم دورت عزیزم. چقدر تو نفسی. چقدر تو ماهی. فدات شم الهی!

خیلی هیجان انگیز بود که همه رو قال گذاشتیم و خودمون جلو افتادیم. یوهو نمی دونی چه کیفی داشت که کوروش از آینه ماشین و منم برگشته بودم و پشت سرم و نگاه می کردم و هر دومون جیغ سرخوشی می زدیم و هر هر می خندیدم. به جون کوروش، تو تمام عمرم این قدر لذت نبرده بودم از پیچوندن کسی، که الان لذت بردم.

اما نمی دونم چرا وقتی توی پارکینگ خونمون، ماشین متوقف شد و من مجبور به پیاده شدن، شدم، دلم لرزید. به ترس نامحسوس پیچید تو دلم. به ترس دلهره آور. به ترس نامعلوم. به ترس شایدم معلوم. وقتی در سمت من و باز کرد و با چشای منتظر خیره شد بهم و گفت:

-نمی خوای پیاده شی؟

بی اختیار سرم و تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. پایین دامن لباس عروسم و گرفته بودم و پله ها رو جلوتر از کوروش بالا می رفتم، به آرومی و لاک پشتی. اونم پشت سرم می اومد، بدون این که صدایش در بیاد و یا اعتراضی کنه. با خودم زمزمه کردم، خب معلومه دیگه، خانما مقدم ترن. معلومه وایمیسه خانمش جلوتر حرکت کنه اما همون موقع یاد حرف یه بنده خدایی افتادم که با خنده و موزی گری در رابطه با حق تقدم بانوان گفته بود «اون یه سیاست مردای قدیم بود که از پشت اندام خانما رو دید بززن» و من اون موقع می خواستم دونه دونه گیساش و بکنم و بندازم جلو گربه کوره. خیلی حرص خورده بودم از حرفش اما الان از این که همسرم داشت پشت سرم می اومد و امکان داشت اون حرف اون بنده خدا درست باشه، یه موزی گری خاصی نشست تو تنم و از قصد شق و رق و با طمانینه شروع به حرکت کردم. دقیقا جوری که کوروش پشت سرم وایساده بود و دستش روی گودی کمرم بود. یه خجالت و شیطنت خاصی تو تنم پیچیده بود. اصلا دلم نمی خواست این دو طبقه تموم بشه و برسیم به واحد پنجم، تو طبقه دوم و خونه جدیدمون. دلم می خواست تا آخر دنیا پله باشه و، من باشم و، همسرم کوروش باشه که پشت سرم با آرامش راه بیاد و من با شیطنت مٹ یه طاووس جلوش افسونگری کنم. هه، چقدر من پلید بودما. اگه کوروش می فهمید می زد لهم می کرد. خدایا من چرا این قدر پرو شدم، خودم خبر ندارم؟

اما از اون جایی که هیچ شیطنتی تو این دنیا اتمام ناپذیر نیست، پله های خونه ما هم تموم شد و من کنار وایسادم تا کوروش در و باز کنه. وقتی رو به روم وایسادم، اول چرخید سمتم و نگاهم کرد. چشماش یه برق خاصی داشت. یه لحظه مو به تنم سیخ شد. یا جد سادات، این چرا چشماش این قدر خمار شده. محبوب خدا خفه ات کنه، بچه مردم و از راه بدر کردی با اون دلبری راه رفتنت. خدا سوسکت کنه که بچه مردم و نابود کردی. حالا همین جا خفتت کنه، خوشت میاد؟ از این فکر یهو لبام و گاز گرفتم و سرم و انداختم پایین. کوروش نزدیکم شد. من سرم پایین بود. دستش و زد کنار صورتم و خودش و نزدیکم کرد. هنوز سرم پایین بود. صدای ضربان نامنظم قلب کوروش و نفس های تند تند من، قشنگ به گوش می رسید، تو دلم به خودم فحش می دادم. مرض، خاک تو سرت، خب خودت کردی، چته مگه گرگ دیدی؟ درست نفس بکش دیگه الاغ. می زنم ناپدیدت می کنما؟ درست نفس بکش الاغ بی شعور!

-محبوب؟

سرم و آوردم بالا و نگاهش کردم. یه لبخند کج روی لبش نشست بود. موهاش و فشن درست کرده بودن و یه نمه صورتش و گریم کرده بودن. الان که داشتم دقت می کردم، می دیدم نه بابا آرایشگرای مردم راه افتادنا. اوه اوه، نگاهش کن یه نمه هم رژگونه زدن به صورتش ولی چقدر محوه. کور شی محبوب، خوبه حالا امشب عینکتم نزدی، این قدر دقیق شدی. خب به من چه؟ دورم مشکل داره و تار می بینم، دیگه کور نیستم که، از این نزدیک تشخیص ندم دنیا دست کیه. هنوز درگیر گریم صورتش بودم که لباش و نزدیک لبام کرد و خیلی بی مقدمه لباش و باز کرد و فقط کشید روی لبام. برق سه فاز بهم وصل کردن. خشک شدم. بدجوری حالم منقلب شده بود. خوب بود من پسر نبودم وگرنه همون جا طرفم و بی آبرو می کردم. از این فکر و شیطنت روحم یه لبخند نشست رو لبم و محکم گاز گرفتم لبام و. این بار کوروش سرش رفت سمت گوشم و با صدای اغوا کننده ای گفت:

-دیگه نبینم این لب رو این جوری گاز بگیریا! اینا از امروز صاحب داره باشه؟

لحنش کش دار بود و تاثیر گذار. آب دهنم و قورت دادم و چشمم و بستم. می ترسیدم کسی توی راهرو سر برسه و ما رو ببینه. حالا میگه ببین تو رو خدا اینا چقدر حالشون خرابه تو راهرو وایسادن. د خب لامصبا در و باز کنید، برید تو چار دیواریتون هر غلطی می خواهید بکنید دیگه! یه

جورایی داشتم ذهنم و منحرف می کردم تا به جمله کوروش فکر نکنم. لعنتی اینم حالش بد بود! هنوز چشم بسته بود. هنوز نفسای داغ داغش روی گوشم می خورد که دوباره زمزمه کرد:

-تا حالا نمی دونستم هیكلت این قدر قشنگه!

دیگه داشتم پس می افتادم. نه به اون همه سردی رفتارش، نه به حالاش. این بشر چش بود؟ بابا بکش کنار وگرنه این جا به بلایی سر خودم و خودت میارما! چشم و باز کردم و با به نگاه مظلوم خودم و از زیر دستش بیرون کشیدم و در حالی که می لرزیدم از خوشی و خرابی حال خودم و به در رسوندم و گفتم:

-می ذاری برای اولین بار من در و باز کنم؟

مظلوم نگاهش می کردم و اونم به جوروی نگاهم می کرد که انگاری می گفت یه بار جستی محبوبک، دو بار جستی محبوبک، آخر تو دستی محبوبک! از این فکر خنده ام گرفته بود اما با بدبختی خودم و کنترل کردم و اونم بی هیچ حرفی، کلیدا رو داد دستم و منم در و باز کردم تا اولین قدممون تو خونه مشترکمون رو با هم بذاریم. وقتی در باز شد، برگشتم و نگاهش کردم. لبخند رو لبش بود. درست مٹ زمانایی که هنوز بینمون کدورتی پیش نیومده بود. خوب یادمه اون روزا لبخند، عضو جدا نشدنی صورت نازش بود. اومد کنارم. دستم که برای گرفتن دستش دراز بود، رو گرفت و هر دومون کفشامون رو در آوردیم و بعد با هم اولین قدم و داخل گذاشتیم و من زیر لب زمزمه کردم که خدایا همیشه با هم خوب باشیم.

وقتی وارد خونه شدیم، من به سمت اتاق خواب راه افتادم و کوروش در و بست. دلم می خواست هر چه زودتر از شر این لباس های خسته کننده و موهای شینیون شده و آرایش خسته کننده راحت بشم. دلم سبکی می خواست. دلم خودم و می خواست. حس می کردم خودم و یه جایی بین این آرایش و میکاپ و لباس گم کردم، پس باید به دنبالش می رفتم، برای همین سریع از بین لباسایی که داخل دراور خودم با دستای خودم چیده بودم، یه دست لباس خواب عروسکی بیرون کشیدم. عاشق رنگ صورتی و خرس های مهربون روش بودم. من و یاد کارتون و شهر جادویی خودشون می نداخت. یه دستی روشن کشیدم و حوله نویی که به رنگ صدفی بود رو گذاشتم کنار لباسام و رفتم سمت آینه، تا موهام و از شر اون سنجاقا و سیخ و میخای توی موهام خلاص کنم، که یهو در باز شد. کنسول آرایشم جوروی تو اتاق قرار گرفته بود که در که باز می شد، دقیقا تو زاویه ی دید آینه بود. چشمم خورد به کوروش که با آرامش می اومد سمتم. کتش رو در آورده بود و رو دستش انداخته بود. دستام تو هوا مونده بود و نگاهش می کردم که کتش و انداخت روی تخت و اومد سمتم. بی هیچ حرفی دستم و نرم گرفت و گذاشت روی پام، بعد خودش شروع کرد به باز کردن اون سیخ و میخا از توی موهام، منم مست نوازش دستاش روی موهام، داشتم از تو آینه می خوردمش با نگاهم اما اون دریغ از یه نگاه. خاک بر سرم، کافی بود برگرده و نگاهش قفل شه تو چشمم، اون وقت می فهمید من چه شوهر ندیده و دله ای هستم. هه، خدایا برس به داد این ناتوان، اگه دست من بیفته، یه لقمه پیش می کنم. چشم و بستم و در حالی که خیلی آروم داشتم رون پام و کبود می کردم، با نیشگون گرفتنام تو دلم کلی هم در و گوهر بار خودم می کردم که خاک بر سرت که این قدر وقیحی، ندید بدید و حریصی. بمیری تو، کی می خوای آدم بشی؟ چیت به آدمیزاد رفته که اینت به آدمیزاد رفته باشه؟ بمیری با این...!

همین جوروی داشتم به خودم دری وری می گفتم که صدای زنگ گوشی کوروش بلند شد. دستاش از بین موهام بیرون اومد. به خودم زحمت دادم و شق القمر کردم، چشم و باز کردم. نگاهم نمی کرد. جواب داد:

-سلام برادر خانم عزیز.

مهیار بود.

-قربانت برم. نه بابا این حرفا چیه.

چقدر ظریف می خندید. چقدر سنگین و متین بود.

-راستش دلم تنهایی می خواست. محبوب هم خسته بود، گفتم یه تنوعی بزنم تو رگ و به ریشتون بخندیم.

چقدر دوست داشتم وقتی محبوب صدام می کرد. دلم می خواست تا عمر دارم بشینم و اون فقط صدام کنه و من حالش و ببرم.

-آره بابا. تو که راست میگی. من که شب عروسیت ندیدمت. آره عزیز دل. از بچه تو راحت مشخصه.

هر هر و زهر مار. چقدر این مردا وقیح و بی شرم بودن. خاک تو سرت کنن مهیار که این قدر الاغی، وایسادی داری چی میگی به این که

چشماش داره من و قورت میده از تو آینه و ریشه رفته؟ مگه دستم بهت نرسه، پوستت و غلفتی می کنم، پسره ی وقیح بی شرم!

واسه این که مثلا نشون بدم حواسم به دری وری گفتنای شما نیست، دستم و بردم سمت سرم تا موهام و باز کنم که کوروش دستم و گرفت و

خیلی آروم گفت:

-خودم باز می کنم.

بعدم تلفن و با چند تا جمله سر هم آورد و قطع کرد و بعد تند تند شروع کرد به باز کردن باقی موهام. وقتی فارغ شد، خم شد و با دستاش شونه

های لختم و گرفت تو دستش. از توی آینه، با نگاهمون که خیره بود تو چشمای هم دیگه، با هم حرف می زدیم، خیلی حس قشنگی بود؛ یه

جورایی مثلا می خواستم بگم دارم از خجالت می میرم اما نمی تونستم، چون تو این همه سال، من هر لحظه و هر ساعت و هر ثانیه آرزوی این

روز و داشتم و هزاران هزار بار تو ذهنم من و کوروش با هم بودیم و با هم ازدواج کرده بودیم. حالا از این که به زانو در اومده بود، داشتم از

خوشی غش می کردم. سرش کنار گوشم بود. خیلی نرم لاله گوشم و بوسید. دیگه دست خودم نبود، مور مورم شد، چشام و بستم که گفت:

-دوست دارم لباس عروست و خودم از تنت در بیارم.

چشام و باز نکردم. یه حس خوشی ای داشتم، بیا و ببین. دوست داشتم زمان همون جا متوقف شه و من مٹ پروانه دورش بچرخم.

-بعدش برو حموم، یه دوش بگیر و بیا، می دونم خسته شدی از این لباس و آرایش. وقتی برگشتی، بیا با هم یه چایی بخوریم.

بعدم با دستاش، همون طوری که چشام بسته بود، بلندم کرد و به آرومی زیپ لباسم و کشید پایین. می خواستم مانعش بشم و نذارم این کار و

بکنه، دیگه این بار خدا وکیلی، داشتم از خجالت می مُردم. از این که از امشب باید خجالت و می داشتم کنار و می شدم یه همسر نمونه. همون

همسری که اسلام ازم توقع داشت، نجیب بیرون و بی حیای خونه. راستی می شد؟ یه دونه خفه شو نثار خودم کردم و گفتم تو رو اگه ولت کنن

کوروش و نوله می کنی این جا، اون وقت میگی میشه؟ خنده ام گرفته بود اما با داغ شدن پشت کمرم، یه لحظه نفسم وایساد، چشام و باز کردم،

کج جلوی آینه وایساده بودم از توی آینه دیدم که کوروش خم شده و پشت کمرم و داره می بوسه. چقدر لباس داغ بود و من داشتم سکنه می

کردم، خدا وکیلی! دستام و آوردم بالا و گذاشتم جلو چشمام. خاک تو سرم، تو این روشنایی اتاق، الان همه حیثیتم به باد میره که! خودم و

کشیدم جلو که مٹ میخ فرو رفتم تو زمین. با ابروهای گره خورده، داشت نگاهم می کرد. دوباره چشمام و بستم و به خودم گفتم، یعنی بتمرگم

سر جام دیگه؟ دیگه چشام و باز نکردم، تا دو سه قرن بعد لباسم کامل افتاد زمین. یه چشمم و باز کردم. روم نمی شد تو آینه حتی به خودم نگاه

کنم. چشای کوروش روی اندامم می چرخید. ای بمیری بچه، تو چرا این قدر هیزی؟ حالا خوبه همچین تیکه ای هم نیستم، این جور مات من شدی، والا! بعد یاد شمال و نیم تنه لختش افتادم و هیز بازی خودم. نمی دونم یهو چی شد که همه خوشی هایی که لمسشون کرده بودم زایل شد. پاهام و بلند کردم و با بغض دویدم سمت حموم. یاد پروانه و حرفاش و رفتار امشبش، همه خوشیام و زایل کرده بود. کوروش مداخله نکرد و گذاشت خیلی راحت بخزم تو حموم. در و از پشت قفل کردم و شیر آب و باز کردم و بدون این که چکش کنم و سرد و گرمش و تنظیم کنم، زیر دوش وایسادم. یه کم سرد بود، پس گرم ترش کردم و زدم زیر گریه!

با این که صدای آب باعث می شد صداها گنگ باشه، اما از بیرون صدای موزیک می اومد. دلم بدجور گرفت یهو. بدون این که خودم و بشورم، روی زمین تکیه داده بودم به دیوار و مچاله شده بودم تو خودم. شیر آب روی بدن لختم می ریخت و حس خوبی بهم می داد. دلم می خواست همه چیز و فراموش کنم؛ این که پروانه ای وجود داشت، این که بازی خورده بودم، این که تا امروز صبوری کرده بودم و حرف نزده بودم. راستی چقدر مسخره بود، من و کوروش عاشق هم بودیم اما تا همین امروز عصر، مٹ سگ و گربه پاچه هم و می گرفتیم اما شب که شد، صد و هشتاد درجه رفتارمون عوض شد و مهربون شدیم. خواهان هم شدیم و دیگه لجبازی نکردیم. با هم شیطنت کردیم، رقصیدیم و حرف زدیم، شام خوردیم، مهمونا رو دور زدیم و آهنگ گوش دادیم و به هم هدیه اش کردیم. از هم تعریف کردیم و در آخر، هم دیگه رو بوسیدم و لباس من.... راستی کوروش لباسم و در آورد، لباس عروسم و، لباس عروسیم و، لباس عروسش و خودش با دستای خودش در آورد. خدایا چرا یهو این جور شدی؟ همه چیز که خوب بود، همه چیز عالی بود. امشب باید بریزم همه چیز و دور. اگه حرف نزد، من می زنم، چون دارم داغون میشم، چون دلم می سوزه واسه قلبم، واسه احساسم و عمری که واسه کوروش و پای کوروش دادم، پس بذار واسه خاطر خودم که شده حرف بزنی و مجبورش کنم اعتراف کنه. اهمیتی نداره چقدر مغرور بودم، چقدر تحمل کردم و چقدر دنبال خودم کشیدمش، مهم این بود که الان من بودم و کوروش. ما با هم ازدواج کرده بودیم و زن و شوهر بودیم. خدایا به دادم برس.

سه ربع بعد، تمیز و براق از حموم اومدم بیرون. بوی شامپوی بچه می دادم. عاشق شامپو بچه بودم. دوست نداشتم شامپو دیگه ای استفاده کنم. از عطرش خوشم می اومد. کوروش توی اتاق نبود. صدای موزیکم دیگه نمی اومد. حوله ام و برداشتم و پیچیدمش دور خودم. از این حوله تن پوشا اصلا خوشم نمی اومد. دوست نداشتم با اونا خودم و خشک کنم، برای همین یه حوله معمولی رو مٹ لباس دکلته پیچیده بودم دور تنم و موهام و شونه می کردم که کوروش وارد اتاق شد. عطر تنش پیچید توی اتاق. یه جور شد. خودم و بی خیال نشون دادم که گفت:

-سرما می خوری عزیزم.

عزیزم، عزیزم، عزیزم؛ اکوش تو سرم پخش شد. از تصمیمی که گرفته بودم خوشحال بودم. شاید واسه اون، شکستن غرورش سخت بود. شاید دوست داشت من به حرف بیارمش. شاید باید نشون می دادم چقدر بودن و رفتار و چیزایی که به اون مربوط میشه، برام پر اهمیتته. پس بذار من این غرور لعنتی رو بذارم کنار، چیزی ازم کم نمیداد. قسم می خورم کوروش انسان تر از این حرفا....

هنوز جمله ام تو ذهنم تکمیل نشده بود که از پشت بغلم کرد. برس از دستم پخش زمین شد. نگاهم روی برس بود که لباس و گذاشت روی گردنم و از زمین بلندم کرد. جیغ آرومی کشیدم و گفتم:

-کمرت درد می گیره کوروش، سنگینم، بذارم زمین.

نیشش باز شد. من و برد سمت تخت و آروم نشوندم روی تخت. حوله ام و از دورم باز کرد. داشتم می مردم. حس خیلی بدی داشتم، خیلی

خیلی بد. یه حس وحشتناک خجالت. دلم می خواست پاشم از دستش فرار کنم چون داشت با متانت مٹ یه پدر مهربون تنم و خشک می کرد و دونه دونه لباسام و تنم می کرد. وای که چقدر این پسر عجیب غریبه! هیچ چیزش مشخص نیست. مٹ این که از لخت بودنم و باز بودن پنجره ی اتاق ترسیده بود. هوای اتاق خنک بود. دم دمای پاییز بود و هوا، گرمی تابستون رو نداشت. برای همین می ترسید همسرش، تازه عروسش، سرما بخوره.

وقتی خوب خشک کرد موهام و، رفت سمت همون برسی که پخش زمین شده بود. اومد سمتم و نشست کنارم لبه تخت و موهام و شونه کرد. چشم و از زور خوشی بسته بودم و به پیرهن عروسکی توی تنم فکر می کردم. حتما از دیدن این لباس عروسکی، فکر کرده من دخترشم که داره مٹ بچه ها نوازشم می کنه. خب حق داره دیگه اما از حق نگذریم، بد بابایی میشه ها. از الان به بچمون حسودیم شد. نباید دختردار شم. خوشم نیاد کوروش به کسی جز من، این قدر محبت کنه. خب حسودم دیگه.

-دوست دارم موهاش باز باشه. خیلی خواستنی تر میشی.

صورتم از ذوق گر گرفت. از کنارم بلند شد و دستش و گرفت سمتم. با خجالت دستش و گرفتم و با هم از اتاق بیرون رفتیم و من منتظر بودم تا بینم کجا داریم میریم که من و برد سمت آشپزخونه و نشوندم پشت میز ناهار خوری کوچیک و چهار نفرمون. بعدم رفت سمت چایی ساز و بعد با دو تا لیوان چایی برگشت سمتم و به جای این که رو به روم بشینه، صندلی کنارم و اشغال کرد و با یه شکلات خوری گذاشت جلوم و اشاره کرد:

-بعد از حموم چایی خیلی مزه میده.

و سریع مشغول شد. یه زنگ جالب تو گوشم خورد که محبوبه خانم، کوروش دوست داره بعد از استحمام چایی بخوره ها، حواست و جمع کن زن خونه دار خوبی باشی. یه نکته ی مثبت. ترشی نخورم یه چیزی میشما. تازه حواسم جمعش شد. لباسش و با یه دست لباس راحتی عوض کرده بود. موهاش خیس بود، معلوم نبود کجا شسته موهاش و. همین طور صورتش از اون گریم پاک شده بود. انگاری طاقت نیاورده بود من از حموم پیام بیرون و بعد بره دوش بگیره. بوی خوش ادکلنش من و مست کرده بود. یه تلخی ناب و دل نشین.

هیچ صدایی از هیچ کدومون در نمی اومد. کوروش چایی اش و می خورد و من، حسرت یه جمله که بیاد روی لبم و به جملات بعدی کمک کنه. چقدر دلم می خواست بدونم باید از کجا شروع کنم. سرم پایین بود و با لیوان چاییم ور می رفتم. چون چایی رو سرد می خوردم، کسی بهم ایراد نمی گرفت که چرا نمی خوری. انگاری کوروشم این و می دونست اما من نمی دونستم داغ داغ چایی می خوره چون بدجوری داغ بود. یه جوری که سینه رو می سوزوند می رفت پایین. آهان، بهتره از همین جا شروع کنم؛ از داغی. از داغی روزای نوجوانی، چطوره؟ بریم که ببینیم چی میشه.

-گاهی اوقات اون قدر داغ روزگاری، که متوجه نمیشی این روزگار داره سرت بازی در میاره. گاهی اوقات اون قدر محو زیبایی های ظاهریش میشی که متوجه نمیشی زندگی بسته به ظاهر نیست. خیلی بده که نوجوون باشی، خام باشی، از همه بدتر، مغرور باشی. یه روزی من درست همین آدمی بودم که الان بهت گفتم. دوستم داشتی، من و می خواستی، بهم علاقه داشتی. از وقتی چشم باز کرده بودم، از وقتی فرق دست چپ و راستم و فهمیدم، از وقتی مثلا بزرگ شدم و از وقتی که فرق دختر و پسر و تشخیص دادم، فهمیدم تو بهم علاقه داری و قراره یه عمر فقط و فقط به خواست خانواده هامون، کنار هم زندگی کنیم. برام خیلی سخت بود. نمی دونم یادت میاد یا نه. نمی دونم یادت هست یا نه؛ سال سوم بودم،

برام هدیه آوردی با عمو برای به سن تکلیف رسیدنم. اون موقع بود که واقعیت مٹ به پتک خورد تو سرم. افت تحصیلی داشتم. ازت بیزار شده بودم، از خودم، از دنیا. من دلم عروسک بازی می خواست. من دلم خاله بازی می خواست و همیشه ازم خواسته می شد، خانم باشم، سنگین و متین رفتار کنم، مسئولیت پذیر باشم. این جور ی شد که از بچگی، از تو، از دنیای تو، از علاقه ی تو بیزار شدم تا این که بزرگ تر شدم و به سن بلوغ رسیدم. رنگ نگاهم به تو، به دنیا و به همه چیز عوض شد. تو رو به جور دیگه دیدم. تو و علاقه ی تو رو به جور دیگه دیدم. به حس خاصی بهم دست می داد. از این که به پسر جوون و خوش تیپ همیشه و همه جا دنبالم بود، کنارم بود، مراقبم بود و خواهانم بود، غرق لذت بودم. از این که می تونستم جلو دوستانم که حریصانه منتظر این بودن که یکی بهشون بگه دوستت دارم، فخر بفروشم و بگم من یکی رو دارم که چه بخوام و نخوام، بهم با رفتارش و حرفاش میگه چقدر دوستم داره. عوض شده بودم و بهت حسی نداشتم، فقط غرق خوشی و شادی بودم، غرق لذت و غرور. تو همون روزای درگیری خودم با غرورم بود که تو بهو من و گذاشتی و رفتی. من و با به نامه گذاشتی و رفتی. نامه ای که توش نوشتی به عهدمون وفادار بمونم و بدونم که همیشه دوستم داری و هیچ کسی جام و تو قلبت نمی تونه بگیره! ازم خواسته بودی تنها تو رو محرم اسرارم بدونم و برات نامه بنویسم و اگه دلتنگت شدم، بگم تا با سر به سمت بیای! حتی خوب یادمه که تو آخر نامه ات نوشته بودی، میری تا جای خالیت شاید، آره شاید به کمی دلتنگم کنه. تو رفتی و فکر کردی با میدون خالی کردن، من سر به هوا، من مغرور به سمت برمی گردم. رفتی و نفهمیدی من جوون بودم و خام. نفهمیدی من دنبال ماجراجویی بودم. تنهام گذاشتی و خبری ازم نگرفتی تا من با همه بی پرواییم، برم سراغ به حس ناب که خودم تجربه اش کنم، به حس خواستن، به حس علاقه و به حسی که خودم پیدااش کنم نه خانواده ام. تو رفتی و من تو درگیری رفتن تو بود که دل باختم. بعد رفتن تو بود که زندگی رو پیدا کردم. ماجراجویی رو پیدا کردم و اسیر دنیایی پر از بازیگوشی شدم. اسیر دنیایی که تو، توش جایی نداشتی و اون ور دنیا فکر می کردی با نبودنت، من دلتنگت میشم. فکر می کردی من مٹ خودت اسیر بودم. یادت نبود من نمی خواستم و این خواست خانواده مون بود. یادت نبود من اسیرت نبودم و حتی با بودنتم درگیر به غرور کاذب بودم. تو رفتی و با رفتنت باعث شدی من نابود بشم، به کسی دل ببندم که هیچی از احساسش سر در نیارم. تو رفتی تا من تو رویاهام غرق بشم و هر روز و هر روز و هر روز بجنگم و بگم من این تکلیف و عشق اجباری رو نمی خوام. من می خوام خودم انتخاب کنم. همین مخالفتای خانواده ام و همون درگیری های با مهیار و همون ضربه های روحی و جسمی که از خانواده ام خوردم، باعث شد روز به روز از تو دور بشم و ازت بیزار بشم. تو کسی بودی که فکر می کردم حتی وقتی نیستی، خانواده ام تو رو به خواسته ی من ترجیح میدن. از این که این قدر مقبول بودی، رنج می بردم. این که هیچ کس من و درک نمی کرد، نمی فهمید من هم آدمم و می تونم دل ببندم، باعث شده بود روز به روز بیشتر ازت بیزار باشم. گاهی اوقات فکر می کنم اگه مخالفتای خانواده ام نبود، من این قدر اسیر اشتباهات و اوهام خودم نمی شدم. یادته به بار بهم زنگ زدی؟ صدات خیلی ضعیف بود و دیر می رسید. من اون موقع تو رو با اون اشتباه گرفتم و اون حرفا رو بهت زدم. به خدا نمی خواستم با احساساتت بازی کنم. نمی خواستم با علاقه ات بازی کنم. به خدا قصدم رنجوندن نبود، در صورتی که من خیلی وقت قبلش به مهیار و بقیه گفته بودم تو رو نمی خوام. همه می دونستن تو رو نمی خوام و درگیر به احساس دیگه شدم. تقصیر من نبود که خانواده ات بهت نگفتن. پنهون کردن و بازیت دادن درست مٹ من. بعدشم وقتی فهمیدم تو بودی، هر کاری کردم، دلم راضی نشد باهات حرف بزنم و حقیقت رو بهت بگم. شاید می ترسیدم بیشتر از این شکسته بشی. شاید می ترسیدم داغون تر از اینا بشی. شایدم خجالت می کشیدم و شایدم دوست نداشتم صدات و بشنوم. نمی دونم، شایدم می خواستم فکر کنی بازیت دادم تا ازم زده بشی.

پنج سال گذشت. هدیه قبولی دانشگاهم و دادی و من پشش دادم به خانواده ات، به همراه بقیه هدایایی که تا اون موقع ازت گرفته بودم. بازم صبوری کردن و تو خودشون ریختن که شاید من پشیمون بشم، شاید بعد از برگشتنت همه چی درست بشه، در صورتی که اشتباه می کردن و اگه همون روزا حقیقت و بهت می گفتن، من این قدر الان از روت خجالت نمی کشیدم. گذشت، همه ی اون اتفاقا گذشت، با همه تلخی و بدی و شادیش، آره بازم گذشت و پنج سال تمام، پنهونی همه چیز رو تحمل کردم و از درون لرزیدم که مبادا برگردی و همه چیز خلاف خواسته های من بشه اما برگشتی و درست زمانی برگشتی که در ظاهر همه چیز درست شده بود. همه چیز یکی بود و قرار بود تو خیالات من، اون فرد رویایی بیاد و با خانواده ام، خواستن من و مطرح کنه. درست زمانی برگشتی که من فکر می کردم چند وقت دیگه با اون کسی که با همه وجودم درگیرش بودم، ازدواج می کنم. فکر می کردم تو اومدی همه رویاهای من و نابود کنی، چون با اومدنت زمزمه های خانواده هامون شروع شده بود. فکر می کردن جا زدم. فکر می کردن پشیمون شدم. نمی دونم، هر چی فکر می کردن، زمزمه هاشون باعث می شد بازم ازت فراری بشم. تو برگشتی و برگشتنت مصادف شد با دیدنت تو پشت بوم خونمون و اون شب قشنگ رویایی. من درگیر خیالات قشنگی بودم که با حضورت همه چیز و به هم زدی. وقتی دیدمت، از جذابیتت لرزیدم و حالم منقلب شد. تو اون شب، با اون بوسه، باعث شدی از این رو به اون رو بشم. از خودم بیزار بودم که با بوسیدنت لذت برده بودم، با بودن حس خوشی بهم تزریق شده بود. درگیر بودم با خودم بعد رفتنت، تا چند وقت از خودم و حسم بیزار بودم. از این که از اون حس بوسه لذت برده بودم، می خواستم خودم و سر به نیست کنم. بعد اومدن تو بود که همه چیز از این رو به اون رو شد. همه چیز عوض شد. همه چیز...

یه نفس عمیق کشیدم. چایی دیگه از سردی به آب یخ تبدیل شده بود. چقدر فک زده بودم. زیر چشمی به کوروش نگاه کردم. زل زده بود به لیوان چاییش. به ظاهر آروم بود. نمی دونم این ظاهرش بود یا واقعا آروم بود. وقتی دید سکوت کردم، از جاش بلند شد و لیوان من و از زیر دستم بیرون کشید. نمی دونم خشن بود یا... در هر حال رفت سمت سینک و لیوان من و خالی کرد و یه لیوان تمیز به جای لیوان خودش برداشت و بعد رفت سمت چایی ساز. هنوز روشن بود و چراغش قرمز بود. هر دو لیوان و پر کرد. اومد سمت میز. لیوان جدید و تمیز که با مدل لیوان قبلی فرق می کرد رو گذاشت جلوی من و در کمال تعجب من، لیوان من و گذاشت جلوی خودش و یه شکلات باز کرد و گذاشت دهنش و بعد در حالی که من فکم چسبیده بود کف آشپزخونه، شروع کرد به خوردن چایی. از داغ بودنش، من جگرم سوخت جای کوروش اما دریغ از یه نگاه به سمت من. همه تلاشش و می کرد چشمش به من نخوره. تو همین احوال بود که موبایلش زنگ خورد. روی کابینت توی آشپزخونه بود. موبایل منم اون جا بود. از دیروز که برای آخرین بار اومده بودم به خونه سرک بکشم و خریدام و بذارم تو یخچال، اون جا مونده بود. جا گذاشته بودمش. گوشیش و برداشت و بی توجه به زنگی که می خورد خاموشش کرد و تو همون فاصله، موبایل منم برداشت و خاموشش کرد. پین داشت. شاخام زد بیرون که از کجا پین گوشی من و بلده؟ ای موزمارا! چقدر این بشر کلک بود. در ظاهر حواسش به هیچ جا نبود، در حالی که به همه چی توجه داشت. من همین جوری داشتم فک گشاد شده ام و جمع می کردم که دیدم رفت سمت تلفن تو پذیرایی و از پریش کشیدش بیرون. یا خدا! این چرا این ریختی می کنه؟ نکنه امشب می خواد من و این جا بکشه هیچ کسم خبر دار نشه؟ خدایا قربونت برم، خودت به داد من بی نوا برس. خودم و سپردم به خودت. خدایا به جوونیم رحم کن، به نوعروسیم رحم کن. وای چقدر وحشتناک. فکر کن تیتتر روزنامه ها بشه «در شبی زیبا و رویایی، شب عروسی زوجی جوان، داماد جوان در منزل عروس جوان و زیبای خود را به قتل رساند». ای خاک تو سرت محبوب با این اعتماد به نفست. عروس زیبا، یه قول سعید پانتر، خر اگه اعتماد به نفس تو رو داشت، می شد سلطان جنگل. از این فکر داشتم می

ترکیدم از خنده. هه هه هه! خدایا فکر کن تو این شرایط دست از دلک بازی بر نمی دارم. تو همین چرت و پرت گویی درگیر بودم که یهو سایه داماد قاتل جوان پیدا شد. نیشم و بستم و با خودم گفتم «ای وای من، صاحبش اومد. ببند نیش و دختر تا آلت قتاله رو ندی دستش. هه هه هه».

وقتی برگشت، نگاهم کرد و لیوان چاییش و گرفت دستش. همین جوری نگاهش می کردم تا بفهمم تو ذهنش چی می گذره اما دریغ از فهمیدن گوشه ای از احساسات این بشر. عجیب بود، همه چیزش عجیب و غریب بود.

-مامان بود زنگ زد.

-مامان من؟

-نه، مامان خودم.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-خب، چرا جواب ندادی؟ نگران میشن.

-چه نگرانی ای؟ امشب وقت زنگ زدن نیست. دیگه باید از امشب خیالشون راحت باشه. ما با همیم، کنار همیم. از امشب من خونه خودم هستم. کنار همسرم دارم زندگی می کنم. پس باید عادت کنن، نه؟

قند تو دلم آب می شد همین جوریا. من مرض قند نگیرم با این احوالاتم، شانس آوردم. فکر کنم فردا به محض آزادی از دست این داماد قاتل جوان، باید برم یه چکاپ از خودم بگیرم. فکر کنم از عصر مرض قند رو گرفتم حالیم نیست.

-آخه ما خیلی بد اومدیم، بهتر نبود بهشون توضیح بدیم؟

سرش و خیلی نرم تکون داد.

-نه، به مهیار گفتم بهشون توضیح بده.

بعدم سکوت کرد. سرم و انداختم پایین و یه قلپ از چاییم خوردم. بد نبود. فکر کن اولین چایی مشترکمون که به فنا رفت اما دومین چایی مشترکمون خیلی به دلم نشست. همسری عزیزم برام چایی درست کرده و با احوال خوش دارم نوش جان می کنم. سرم پایین بود اما سنگینی نگاهش و حس می کردم. داشتم با خودم تجزیه تحلیل می کردم که بهتره چطوری ادامه حرفام و بهش بگم؟ تا این جا که راضی بودم از حرف زدنم. فکر می کنم تونستم تا حدودی خودم رو تبرئه کنم البته اینا همش بستگی به بخشش و بزرگی کوروش داره. نمی دونم می تونه بپذیره یا نه. فقط اون قسمتی که مربوط میشه به خودش وگرنه من باید توضیحاتش رو بشنوم بعد قضاوت کنم. آره خیر سرم من که نگفتم ازش گذشتم و دیگه بهش فکر نمی کنم. البته نه این که نکنم چون هنوز برام پذیرش رو دست خوردن از این دو تا هفت خط خیلی سخته. لیوان چاییم و گذاشتم زمین و سینه ام و با دو تا اِهه اِهه، صاف کردم و ادامه دادم:

-نمی دونم کوروش، خواست تو بود، نفرین تو بود، چی بود فقط خدا می دونه، چون من بدجوری رو دست خوردم، بدجوری زمین خوردم. نمی دونم می تونی درکم کنی یا نه ولی واقعا من بدجوری بد آوردم. یه کوله بار درد رو دوشم سنگینی می کنه. هیچ وقت نمی تونم بپذیرم که کسی قد من بد آورده باشه. بدجوری خنجر از پشت خوردم. خیلی بد کم آوردم. خیلی تنها شدم. باور نمی کردم از کسی که اون همه محبت دیده بودم، از کسی که فکر می کردم قلب و فکر و دینمون یکیه، این جوری رو دست بخورم. اون من و نمی خواست. اون عاشق یکی دیگه بود و تو

همه ی اون پنج سال، البته پنج سالم نه، نزدیک پنج سال، بدجوری بازیم داد و آخرش ولم کرد. تو نبودى اما من به معنای واقعی له شدم. هیچ کس و نداشتم باهاش دردم و قسمت کنم. بدجوری شکستم. بدجوری کم آوردم. جلوی همه خوار شدم. به خاطرش جلو خانواده ام وایسام، عمو و زن عمو رو از خودم رنجوندم، با مهیار در افتادم و همه طردم کردن. شاید باورت نشه، بابا تا مدت ها باهام بدجور سرسنگین رفتار می کرد. با عقاید خاص خودش حرفی بهم نزد، تنبیهم نکرد، فقط حرف نزد. هیچی نگفت و این نگفتن و نبودنش باعث شد تنها و تک بشم. حمایت عمو و مامان رو از دست دادم. عمو رو قد بابا دوست داشتم و در کمال بی رحمی دلشون و شکستم اما با همه این احوالات به خودم حق می دادم، چون من جوون و خام بودم. من بچه بودم. بچه بودم که تو اون چهار سال و خرده ای نفهمیدم دارم رو دست می خورم. بازیم می داد. آبروم و می برد. جلو دانشگاهم دعوا راه می انداخت. حلقه دستم انداخت فقط واسه این که حسود بود و من و واسه خودش می خواست. می خواست فقط دوستش باشم و دلش پیش کس دیگه بود و بالاخره همه چیز رو تو به جمله بهم گفت؛ «یادم نیماه بهت وعده و عیدی داده باشم. حالا واسه چی تو دو قورت و نیمت باقیه!»

سکوت کردم و چشمم و بستم. خودم و می دیدم و سپنتا رو تو اون پارک لعنتی. همه چیز مٹ به صحنه زنده بود. خوب حرفش تو گوشم زنگ می خورد. بعضی وقت ها وقتی یکی می اومد می گفت «دقیقا این جمله رو بهم گفت»، هنوز یادمه با خودم می گفتم «وا، مگه میشه این قدر دقیق یادت بمونه چی بهت گفته؟» اما الان من دقیقا همون حال و داشتم. به اتفاقاتی تو زندگیم برام افتاده بود که جمله ها و خاطراتش دقیق تو ذهنم حک شده بود. اون روزم یکی از همون روزا بود که هیچ کدوم از دیالوگامون به این زودی از ذهنم پاک نمیشه. شاید الان نه. بعدها شاید فراموشم بشه. اصلا حضور کوروش رو کنارم حس نمی کردم. حس می کردم دارم برای یه دوست درد دل می کنم. برای بار آخر می خواستم هر چی تو دلم بود بریزم رو دایره و دیگه بهش فکر نکنم.

با همین یه جمله، همه مسئولیت هایی که رو دوشش بود رو کنار گذاشت و من و با یه پاکت و یه کارت عروسی، تنها گذاشت. همون شب بعد از دیدن کارت عروسیش، خون به مغزم نرسید و دومین خریدت زندگیم و انجام دادم و خودکشی کردم و از اون جایی که خدا خیلی دوستم داره، نجات پیدا کردم و وقتی فهمیدم چقدر خانواده ام رنج کشیدن، از خودم متنفر شدم که همه رو فدای خودم و یه آدم بی احساس و مزخرف کردم؛ خانواده ام، خانواده عمو و حتی تو رو. از خودم بیزار شده بودم اما... آره، اون من و حتی عروسیش دعوتم کرده بود. دعوت کرده بود تا ضربه آخرش و بهم بزنه و بهم بگه هیچ وقت من و نمی خواست. دعوتم کرد تا بهم بگه هیچ وقت بهش فکر نکنم، دیگه دنبالش نباشم، دنبال خنده ها و معصومیت و مظلومیتش نباشم. دعوتم کرد تا بهم بگه، اون دیگه دلش من و نمی خواد چون یکی دیگه رو پیدا کرده بود. دعوتم کرد تا بهم بگه دیگه دوستم نداشتم و رفت. دعوتم کرد....

بغضم و قورت دادم و در حالی که می خواستم زمین دهن باز کنه و برم توش، ادامه دادم:

منم پا شدم رفتم تا با چشمم ببینم و باورم بشه همه چیز حقیقت داره. رفتم به خودم بگم باید از رویام هم خطش بزنم. رفتم با چشای پر از اشکم، ببینم چه بلایی سر این سالایی که بیخودی از دستش دادم، اومده. من رفتم پی کارم و اونم رفت دنبال خوشبختیش. رفتم و دیدم کسی رو که جای من و گرفته بود. احمقانه بود که دلم برای خودم سوخت. دلم برای همه اون احساسی که پای اون هدر کردم، سوخت. خیلی سخت بود، نابود شدم. حسی که درست امشب پروانه داشت و منم داشتم اما من هیچ وقت دیگه نابودیم و به روی اون پست فطرت نیاوردم. همه بدبختیام و از چشم اون می دیدم. اون شب بدجوری از چشمم افتاد، بدجوری. چون بد ظلمی در حقم کرد. همون شب موقع برگشتن از مراسم

خوشبختیش، تو یه حادثه ی مسخره تصادف وحشتناکی کردم. نمی دونم یادت میاد یا نه، چند وقت تو بیمارستان بستری بودم. نیومدی ملاقاتم. تو و پروانه هیچ کدوم نیومدید ملاقاتم. اون روزا اهمیتی نداشت که میاید یا نه، چون فکرم درگیرتر از این حرفا بود. اومد بیمارستان ملاقاتم و ضربه نهایی رو اون جا بهم وارد کرد. مهم نبود چی بهم گفت، اما لطف بزرگی بهم کرد چون باعث شد چشمم به قد این چهار سال و خرده ای باز بشه و بفهمم و به چیزایی فکر کردم که تو اون مدت، بهشون اهمیتی نداده بودم. احمقانه بود؛ بهم انگ روانی بودن زدن. به خاطر خودکشی که چند وقت قبلش داشتم، باورشون نمی شد که تو یه سانحه اون اتفاق برام افتاده اما با این که برام خیلی سخت بود پذیرش این قضیه، رفتم و با اون روان درمانی و دکتری که بهش انگ قلبی بودن چسبوندم، تونستم خاطراتم رو مرور کنم و اون جا بود که تو اومدی تو خاطراتم و از اون جا بود که حضور تو برام پررنگ شد.

چرخیدم سمتش و نگاهش کردم. داشت مستقیم نگاهم می کرد. حس کردم خیلی داره تلاش می کنه که نشون بده براش اهمیتی نداره اما رنگ نگاهش عوض شده بود. قلبم به تپش بدی افتاده بود. حس بدی داشتم. نمی دونستم چطوری باید بهش بفهمونم نبودن و رفتن سپنتا باعث نشد بهش دل ببندم و این مرور خاطرات و کامل شدن عقل ناقصم بود که باعث شد خودش برام پررنگ تر بشه و بفهمم چی بهتره و چی بدتره. -بین کوروش، به خدا رفتن و نبودن و نخواستن من توسط اون، هیچ ارتباطی به دل بستنم به تو نداشت. من تو رو تو خاطراتم گم کرده بودم. تو غرورم، تو لجاجتم و تو ماجراجویی و تو جوونی و خامیم گم کرده بودم. دنبالت گشتم و تو این سه سال، هر تیکه ی گم شده ات رو به سختی پیدا کردم. می دونم، قبول دارم خیلی دیر پیداات کردم، قبول دارم سخت پیداات کردم اما به خدا پیداات کردم. جوری پیداات کردم که دیگه آمیخته شدی به رگ و پوست و گوشتم. من اون موقع جوون و خام بودم. بهت دل بستم و همه این و فهمیدن. همه درکم کردن اما تو نفهمیدی و درک نکردی. یادت میاد تو تولدت؟ عمو هم فهمید بهت دل بستم. می دونی بهم چی گفت؟ گفت صبر داشته باش. صبر، چیزی که با بدبختی تو این سه سال تحمل کردم. من تو نگاه تو علاقه رو دیدم و باورت داشتم و این و از نگاهت فهمیدم و بهت اعتماد داشتم اما تو، تو نگاه من ندیدی. بهت ایراد نمی گیرم، حق داشتی. بهم اعتماد نداشتی اما کوروش من بهت با همه وجودم دل بستم. تو همه این سالها منتظرت بودم تا برگردی. منتظر بودم من و بازم بخوای. می ترسیدم دیگه من و نخوای. می ترسیدم من و خط زده باشی از خاطراتت و این برای من هضمش خیلی سخت بود. من دوست داشتم کوروش. علاقه ای که به تو پیدا کرده بودم، از سر شناخت بود، از سر هوس نبود. دوست داشتن تو، نوع و جنس و همه چیزش با علاقه و دوست داشتنی که به اون داشتم، زمین تا آسمون فرق می کرد. می دونی کوروش؟ من هیچ وقت اون و نفرین نکردم، هیچ وقت. برعکس، ازش ممنون شدم که با رفتن و نخواستن من، باعث شد تو رو که گم کرده بودم، پیدا کنم. ممنون شدم ازش که باعث شد من بفهمم خانواده ام رو چی تو تاکید می کردن. باعث شد خودم درکت کنم و بخوامت. دوست نداشتم از رو اجبار و وظیفه و خواست دیگران زنت بشم. می خواستم عاشقت باشم. می خواستم تو نبودی دلم پر بزنه برات. می خواستم با عشق برات زن باشم و همسر باشم. نمی خواستم از سر وظیفه باشه، می فهمی؟ دلم می خواست برات دلم بپشه. وقتی نیستی، دل تنگت بشم. وقتی هستی، ضعف کنم برات. نمی خواستم بی اهمیت باشم. می خواستم حس کنم بودن و دوست داشتن تو رو. می دونی، با همه مخالفتی که با پروانه دارم، با همه بیزاری ای که نسبت بهش دارم، این و یقین دارم که راست می گفت؛ تو لیاقتت بیشتر از اینا بود که بی احساس کنارت زندگی کنم. کوروش، می فهمی؟

از جاش بلند شد. کلافه بود. داغون بود. قطره های اشک رو صورتش سر می خورد و اونم، با یه حرکت غیر منتظره، دستش و کشید رو میز ناهار خوری و لیوانش پرت شد رو زمین و از اون جایی که آشپزخونه هم فرش نداشت، روی کف سرامیک افتاد و با صدای گوش خراشی به هزار

تیکه تبدیل شد اما از همه بدتر اشکی بود که من دیدم از چشمش سر خورد و روی صورتش ریخت. قلبم از این قطره اشک مچاله شد. از جام پریدم بالا و دستم و رو قلبم گذاشتم. صندلیش و پرت کرد و تو به قدم، رسید بهم. قفسه سینه اش با عصبانیت بالا و پایین می رفت. منم نفس نفس می زدم. چشاش قرمز و خون آلود شده بود. معلوم بود هوای ابری داره. داشتم دق می کردم. نمی دونم چرا حس می کردم امشب شب آخر زندگیه. با کینه و نفرت خیره شده بود تو چشم. خیلی بد داشت نگاهم می کرد. بازوم و با خشونت گرفت و دندوناش و با حرص فشار داد و من، تو همه این مدت، خیره بودم به چشمای سرخش. دوستش داشتم، با همه خشونتش می خواستمش و حاضر بودم تحمل کنم.

می دونی؟ تو به احمق کوچولویی که با دنیای مسخره ی خودت من و بازی دادی. با دنیای پر از غرور و ماجراجویانه ی خودت قشنگ ترین سال های عمرم و به باد دادی. توی لعنتی همه زندگیم و ازم گرفتی. چیه؟ سه ساله داری تو داغ عشقم می سوزی؟ می دونی چند ساله من اسیرتم؟ می دونی چند سال از عمرم و هدر دادی؟ می دونی با اون عشق مسخره تر از خودت، چقدر فرصت های زندگی بهتر از این و ازم گرفتی؟ می دونی چی به روزم آوردی؟ نه، نمی دونی. نمی دونی چون چیزی رو جز خودت ندیدی. تو بچه بودی و هیچی نمی فهمیدی. من عاشقت شدم. عاشق توی مزخرف و احمق شدم و از همون بچگی چشمم و رو هر کی غیر تو بستم. فکر کردی چی داری؟ چه برتری ای نسبت به بقیه داری؟ فکر کردی چی بودی که من برات بال بال می زدم؟ تو فقط خوشت می اومد فخر بفروشی به دوستای احمق تر از خودت اما من برات می مردم. همش پنج سال ازت بزرگ تر بودم و می تونستم بدترین کارا رو بکنم اما از شانس بدم عاشق آدم آشغالی که اسم هوس و کثافت کاریاش و گذاشته بود ماجراجویی، شدم. من و می بینی؟ من به تیزهوش بودم. از صدقه سر خانواده ام، از صدقه سر پدر و مادرم بهترین نمرات و می آوردم و از همون بچگی بابا می خواست بفرستم خارج، می گفت این جا حیف میشم، حروم میشم اما من بی شعور می گفتم اگه بی تو باشم، حیف میشم، اگه بی تو باشم، حروم میشم، اگه تو رو کنارم نداشته باشم، حروم میشم. تحمل کردم و نرفتم. تحمل کردم و به عشق دورادور داشتنت، این جا موندم و بهترین موقعیت ها رو از خودم گرفتم. بدبختی من این بود که عاشق تو بودم. خیلی ها برام له له می زدن اما من جرمم عاشق بودن بود، عاشق تو بودن. ازم رو برمی گردوندی. نادیده ام می گرفتی. حسابم نمی کردی. اهمیتی بهم نمی دادی و هر بار بازم سر خورده تر برمی گشتم کنارت. تو من و اصلا نمی دیدی. هیچ وقت من و نمی دیدی. فکر کردم اگه برم و نباشم، نبودم و حس می کنی، کمبودم و حس می کنی، و رفتم. برام مرگ بود. روزی ده بار می مردم و زنده می شدم. من به مرد جوون بیست و یک ساله، روزی دو بار گریه می کردم از دوری تو اما تو چی کار می کردی محبوب؟

مکث کرد. بازم به قطره اشک سر خورد تو صورتش. هولم داده بود عقب. کمرم خورده بود به کابینت پشت سرم. با دستام کابینت و چسبیده بودم و کوروش درست جلوم وایساده بود و سرش خم شده بود تو صورتم و گاهی داد می زد و گاهی آروم حرف می زد و حرصش و با فشار دادن بازو هام خالی می کرد. من به پهنای صورتم اشک می ریختم اما بی صدا زار می زدم که مبدا وحشی تر از حالاش بشه. همون حس تو وجودم تقویت شده بود که امشب شب قبر منه این جا و نکیر و منکر در صورت کوروش ظاهر شدن و دارن اصول دین ازم می پرسن. حس بدی داشتم. حس خفگی ولی با همه بدبختی داشتم به این پسر که شبیه دراکولا شده بود، حق می دادم. داشتم می مردم که همه حرفاش بوی خیانت می داد. چرا نمی فهمید من اون موقع تعهدی بهش نداشتم؟ چرا درک نمی کردی؟ چطوری باید درک کنه محبوب؟ مگه تو درک کردی زمانی که تعهدی بهت نداشت و با پروانه بود؟ نه توئم نپذیرفتی، پس چه انتظاری ازش داری؟ هنوز خیره بود تو چشمام. جمله آخرش و خیلی آروم زمزمه کرد:

-تو چی کار کردی با من محبوب، اصلا می دونی؟ من زار می زدم از دوریت و تو این جا داشتی، تو فکر یکی دیگه بال بال می زدی. آخه انصاف کجا بود دختر؟ من که بهت گفته بودم، فقط تو رو دارم. من که بهت گفته بودم، بی تو می میرم. نگفته بودم؟ هان؟ تو رو خدا بهم بگو! گفته بودم یا نه؟ محبوبم، چرا با من این کار و کردی؟ می دونی تو اون پنج سال چی به من گذشت؟ می دونی چه زجری کشیدم وقتی ازت خبری نبود؟ وقتی نه زنگی، نه نامه ای، نه ایمیل و نه حتی پیغامی از تو نداشتیم؟ می دونی چه زجری کشیدم من؟ می دونی بیست و چهار ساعت شبانه روز، آنلین بودم که از تو خبر بشه؟ می دونی یعنی چی؟ می دونی گوش به زنگ بودم و همه جا تلفنم تو دسترس بود که مبادا تو زنگ بزنی و من نباشم؟ مبادا تو من و صدا کنی و من نفهمم؟ مبادا تو من و بخوای و من درگیر باشم؟ نمی دونی! به خدا نمی دونی! محبوب می دونی چی کشیدم تو اون پنج سالی که ایران نیومدم؟ اصلا می دونی چرا نیومدم؟ فهمیدی چرا نیومدم و غربت و به جون خریدم؟ نه نفهمیدی، چون تو حتی یه گوشه از ذهنتم به فکر من نبود. کلی سفر می سوزوندی، تا به اون الدنگ فکر کنی، ولی لحظه و آنی به من فکر نکنی! می دونی محبوب حتی هنوزم وقتی اسمش میاد، چشات برق می زنه و غم می گیره گوشه نگاهت و که چرا پست زد. ببینم اگه پست نمی زد، تو این جا بودی؟ نه، به خدا نبود. اگه می خواست تو رو، تو سالی یه بارم یاد من بدبخت نمی افتادی. می دونم چون اون قدر اون روزا درگیرش بودی که حتی نفهمیدی با اون تلفن اشتباهی چه به روزم آوردی. اگه تو رو پست نمی زد، تو یادت نمی افتاد یکی، هر لحظه و هر ثانیه تو یاد توئه. یادت نمی افتاد که من چطوری بال بال می زدم تا از طریق مهیار، خبری از تو بگیرم و بفهمم و بپرسم که چرا محبوب من بی وفا شده؟ تو حتی اون روزا نفهمیدی من بیشتر از مامان و بابام، به مهیار زنگ می زدم. نفهمیدی که کوروش حتی یاد مامان و باباش نمی افتاد، می دونی چرا؟ نمی دونی ولی من بهت میگم. چون به محض این که حرف از تو می زدم، سراغی از تو می گرفتم، اونا بحث و عوض می کردن. تــــوی لعنتی، یاد هیچی نمی افتادی، اگه اون آشغال بی همه چیز بازیت نمی داد. اگه اون عوضی تو رو می خواست، هیچ کدوم از دردای من و درک نمی کردی. حالا بذار برات یه چیز و بگم تا بدونی. می دونی چقدر نفرینت کردم؟ نه نمی دونی. می دونی آهم دامت و گرفت؟ نه نمی دونی. می دونی آه دل شکسته، زودتر از هر آهی می گیره؟ نه به خدا نمی دونی. می دونی چه روزا و شبایی ضجه زدم و از خدا خواستم تقاص دل من و از تو و اون نامرد بگیره؟ آره تو نفرینش نکردی، تو راست می گفتی اما من نفرینش کردم. من آه کشیدم. من از خدا خواستم حق من و بهم برگردونه، چون عادت نداشتیم به نداشتنت. تو مال من بودی، فقط مال من. فکر می کنی نمی فهمیدم داشتی بهم خیانت می کردی وقتی سراغم و نمی گرفتی تو اون پنج سال؟ فکر می کنی بازی خوردم، وقتی مهیار می گفت درگیر کنکورتی؟ واقعا چه کنکوری محبوب؟ کنکور عشق یه آشغال نامرد به اسم سپنتا؟ آره گفتم بذار خر فرضم کنن، بذار فکر کنن نمی فهمم، اما تو بدون، وقتشه بدونی همون شبا، تو غربت، با دل شکسته آه کشیدم که اونی که تو رو ازم گرفته، هیچ زمانی خیر نبینه تو زندگیش. تو مال من بودی لعنتی. تو سهم من بودی. این همه سال ضجه زدم و سختی نکشیده بودم که به همون آسونی از دستت بدم. به همون آسونی یه غریبه از راه برسه و تو رو از دستم در بیاره! می فهمی؟ از شدت گریه داشتم خفه می شدم. نفس کم آورده بودم. کوروشم داشت گریه می کرد، حالش بد بود. تو یه لحظه شل شد. دستاش و هل دادم عقب. آزاد شدم. رفتم سمت یخچال و بطری آب و کشیدم بیرون. با این که نفسم داشت بند می اومد اما همه فکر و ذکر، حال منقلب شده کوروش بود. تو یه لیوان برایش آب ریختم. تکیه داده بود به کابینت و سرش و بین دستاش فشار می داد. لیوان آب و گرفتم سمتش. نگاهم کرد. صورتش خیس بود ولی داشت نگاهم کرد. لیوان آب و بردم سمت دهنش. گریه نمی کردم اما مٹ اونایی که هق هق کرده بودن، نفسم تیکه تیکه بیرون می اومد. لیوان آب و پس زد و از دستم گرفت و گرفت سمت دهنم. سرم و تکون دادم، سرم و گرفت و لیوان و گذاشت

جلوی دهنم. بی حرف یه قلوپ آب خوردم و بعد گرفتم سمت دهنش. با یه لبخند تلخ، اونم خورد. لیوان و پس زد و تو یه حرکت غیر منتظره، سفت بغلم کرد. جوری که لیوان از دستم ولو شد رو سرامیک آشپزخونه. وای، چه شود؟ دومین شکستنی تو شب اول عروسی و زندگی مشترکمون. سرویسم خوشگلم ناقص شد؛ خدا به داد باقی روزا برسه! آبی که تو لیوان مونده بود، یه کمش پاشید روی پام. نمی دونم روی پای اونم پاشید یا نه، اهمیتی هم نداشت، چون حس می کردم داره استخونام تو فشار دستاش پودر میشه. بدجوری داشت فشارم می داد به خودش و سرش بین موهام می چرخید و عطر موهام و می کشید تو بینیش. بی خیال درد شدم و با عشق بغلش کردم و فشارش دادم به خودم. یاد یه مطلبی افتادم که یه روز، یه جا خونده بودمش «اون قدر حس قشنگیه که گاهی اوقات دلت می خواد اونی که دوستش داری، یه جوری بغلت کنه که صدای شکستن استخونات و بشنوی»

من که خیلی آروم شده بودم. دیگه تنگی نفس نداشتم. بوسه هاش رو موهام، خیلی بهم آرامش می داد، منم خیلی ریز پشتش و نوازش می کردم و عطر تنش و به ریه هام می فرستادم. دوستش داشتم. به خدا تظاهر نبود. صحنه سازی نبود. نفسم بود و نفسم براش در می رفت. کاش باورم داشت. کاش بهم ایمان داشت. کاش اعتماد داشت و کاش می تونستم بهش ثابت کنم زجری که اون کشیده، منم کشیدم. کاش می تونستم بهش بفهمونم اون موقع بچه بودم ولی الان دردی که اون روزا کشیده بود رو، با همه وجودم درک می کردم.

چقدر زمان می بره جلب اعتمادت عزیزم؟ هوم با همه وجودم عطر تنش و پر کردم تو ریه هام و با عشق به خودم فشارش دادم.

چند لحظه که تو همون حال موندیم کوروش دم گوشم گفت:

-میرم حموم!

بعدم بدون لحظه ای مکث من و کنار زد و رفت. منم حاج و واج وسط آشپزخونه مونده بودم که الان باید چی کار کنم و کجا باید برم و چه حرکتی انجام بدم؟ وقتی به نتیجه ای نرسیدم، چشمم به چرخیدن افتاد تو آشپزخونه و با دیدن شیشه خرده ها شصتم خبردار شد که کارم در اومده و از الان باید خونه دار بودم رو نشون بدم، برای همین به سمت تراس کوچیکم رفتم و جارو و خاک انداز سفیدم و برداشتم و شروع به جارو کشی کردم. همین جوری داشتم دری وری بار خودم می کردم که یه بار نشد مٹ بچه آدم بشینی از مامانت کار کردن یاد بگیری، الان این جوری این وسط، آفتاب بالانس نزنای جای جارو کشی. اوف، مردم از کمر درد. وقتی قشنگ خرده شیشه ها رو جمع کردم، تصمیم گرفتم تو اولین فرصت یه فرشی چیزی برای آشپزخونه بگیرم، انگاری قراره پدر جهازم در بیاد. پس چه بهتر که جای شکستن و ناقص شدن سرویسم، لب پر بشن!

خیلی خسته بودم. پاهام از زور درد ذق ذق می کرد، یه ربع گذشته بود و هنوز کوروش از حموم بیرون نیومده بود. چشم داشت قبلی ویلی می رفت و دلم می خواست با آرامش بخوابم اما نمی دونم چرا یه حس مرموزی نمی داشت آروم بگیرم، بالاخره نتونستم مقابله کنم با خستگی و چشمم ولو شد رو هم و چوب کبریتایی که گذاشته بودم اثر نکرد و خوابم برد.

نوازشای دستی روی موهام، باعث شد سریع از خواب بپریم. یه لحظه موقعیتم رو گم کردم و از تاریکی اتاق وحشت کردم. این جا کجا بود؟ چشمم بیش از حد گشاد شده بود که کشیده شدم تو بغل یه نفر. با شنیدن عطرش، همه چیز یادم اومد و با آرامش چشمم ولو شد رو هم. وای خدا تو بغل کوروش بودم. چه بوی شامپو و صابونی میده موهاش. هنوز چشمم بسته بود که صداش و شنیدم.

-خوابت میاد؟

خنده ام گرفت. از خواب بیدارم کرده، الانم چشم بسته اس، تازه آقا می پرسه خوابت میاد؟ خدا وکیلی با این همه هوش، خوبه نابغه نشده این بشر. با این حال حرفی نزدم که یعنی مگه کوری؟ خب خوابم میاد دیگه!

بازوش زیر سرم بود و از پشت کامل چسبیده بود بهم. یه حس خیلی خوبی بهم دست. از این که فرو رفتگی های تنم کامل با اندامش از پشت پر شده بود. یه حس خیلی خوب و آرامش بخشی بود. با این حال، بازم خواب داشت قیلی ویلیم می داد. یه خرس خوش خوابی شده بودم اون لحظه که خدا می دونه. حتما اگه موقع دیگه بود، کلی ضعف می کردم و مثلا خجالت می کشیدم که وای من شوهرم بغلم کرده و کلی قند تو دلم آب می شد. دستش از زیر سرم بیرون اومد و یه نمه هوشیارتر شدم. بازوم کشیده شد و جوری قرار گرفتم که صورتم به سمت سقف بود. نمی دونم چرا یهو ی خوابم پرید. حس ششتم بهم می گفت یه خبرایی هست این جا اما مرض گرفته بودم و دلم نمی خواست چشم و باز کنم. چشم بسته بود اما دل تو دلم نبود و همش می خواستم بفهمم اون جا چه خبره و چرا این قدر حس می کنم کوروش نزدیک شده، برای همین یه چشمم و نیمه باز کردم و از دیدنش که کاملا روم بود، چشمم مٹ فتر پرید بیرون. یوهو نگاهش کن چطوری روم اومده. ای وای من! دستاش و گذاشته بود دو طرف تنم و جوری روم بود که اصلا اندامش باهام برخورد نمی کرد. ای ول، چه قدرت بدنی ای داره. انگاری داره شنا میره. اگه من بودم سر دو ثانیه بازو هام ضعف می کرد، ولو می شدم رو طرف؛ اما کوروش...! هنوز چشم باز بود اما دید کاملی نداشتم و چشمم کم کم داشت به تاریکی اتاق عادت می کرد. نگاهش می کردم. چشمش برق می زد. یه برق خاص. موهاش نم دار بود. بی اختیار دستم رفت سمت موهاش و گفتم:

-سرما می خوری. موهاش چی...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که خفه شدم. لباس و مٹ مهر چسبونده بود رو لبم. من همین جوری چشم داشت از کاسه در می اومد و علامت سوال شده بودم که یا خدا، این چش شد یهو و نمی تونستم تمرکز کنم و یا این که بخوام اصلا باهاش همکاری کنم. کم کم همه ی اندامش رو انداخت رو هیكلم و حس کردم اون قدرها هم که فکر می کردم سنگین نیست و می تونم وزنش رو تحمل کنم. یه جورایی سنگینی بدنش پخش شده بود روم و من الان به تنها چیزی که توجه نمی کردم به سنگینی بدنش بود و هر لحظه داشتم رویای تو خوابم و از نزدیک حس می کردم. بودنش کنارم و این قدر نزدیک. اصلا اهمیتی به من نمی داد که من همراهیش نمی کنم، چون شوکه بودم. خیلی ریز شروع کرد به بوسیدنم و بعدم با نوک انگشتش، روی بازوم و دستام که ولو بود رو تخت، می کشید و من می خواستم جیغ بزنم. سرش و بلند کرد و نگاهم کرد. چشم و محکم بستم که گفت:

-دفعه آخرت باشه بدون من می خوابیا، باشه؟

چشم و از شدت خجالت باز نکردم و حرفیم نزدم ولی فقط لبام و محکم گاز گرفتم که با ناراحتی و پرخاشگری گفت:

-محبوب مگه نگفتم اینا صاحب داره؟ پدرشون و در آوردی که تو.

لبم و ول کردم و زیر چشمی نگاهش کردم. به بازو هام نگاه می کرد. دستش رفت سمت بازو هام و با یه دست بند لباسم و کشید پایین. می خواستم جیغ بکشم. دلم نمی خواست. نمی دونم چرا حس بدی داشتم. با این که می خواستمش. ذره ذره روح و وجودم التماس می کردن، تو دنیای کوروش غرق بشم اما...! حس خوشی نداشتم. نمی دونم چرا دلم نمی خواست الان باهاش یکی بشم. دستم و بردم بالا و گذاشتم رو دستش که پایین تر از اون نره. سرش چرخید سمت چشم. زوم شدیم تو چشمای هم. نمی دونم تو نگاهم چی دید که یه نفس عمیق کشید و

سرش و گذاشت روی سینه ام. همون جا دراز کشید. دستم و بردم بالا و کشیدم بین موهای نم دارش و آروم با صدای گرفته ای گفتم:
-پاشو موهاش و خشک کن!

از روم خودش و کشید کنار و سمت دیگه تخت دراز کشید و بی مقدمه پشتش و بهم کرد. پاهاش و جمع کرد تو شکمش. چرخیدم سمتش. از این که پشتش و بهم کرده بود، ناراحت نبودم. یه حس معصومیت تو رفتارش بود که خوشم می اومد. خواب به کل از سرم پریده بود. با خودم گفتم باید اعتراف کنه، باید بشکنه غرورش و! مگه شاخ غوله؟ باید بگه دوستم داره تا بذارم باهام باشه. می خوام به عشقش اعتراف کنه، حالا بذار ناراحت شه اما باید اعتراف کنه و بهم بگه دوستم داره، همون طوری که من اعتراف کردم. از جام بلند شدم و رفتم سمت حوله کوچیکی که داخل یکی از کشوها، مرتب و تا کرده، گذاشته بودم. چراغ خواب و برای دید بهترم روشن گذاشته بودم اما کوروش به سمتم نچرخید. حوله رو گرفتم دستم و بند لباسم که ولو شده بود رو برگردوندم سر جاش. کنارش لبه تخت نشستم. چشاش و باز کرد و نگاهم کرد. یه لبخند زدم و گفتم:

-پاشو موهاش و خشک کن.

شونه هاش و بالا انداخت و چشاش و بست. مٹ یه پسر بچه ی تخس که داشت لج می کرد. لبخند زدم و خم شدم رو صورتش. خیلی خواستنی شده بود، بی اختیار لبام و گذاشتم رو گونه اش و بوسیدمش. چشاش و باز کرد. چشماش برق می زد. سرم و انداختم پایین و گفتم:
-پس پاشو من موهاش و خشک کنم. آخه من دوست ندارم سرما بخوری، آخه پرستاری بلد نیستم.

نیشش در رفت تا بنا گوشش و از جاش بلند شد و نشست، درست مٹ خودم لبه تخت و منم خیلی آروم موهاش و خشک کردم ولی شونه نکردم. وقتی این جور شلخته می شد، خیلی خواستنی تر می شد، درست عین بچه ها می شد. وقتی موهاش و خشک کردم قبل از این که وسوسه بشم و گردنش و ببوسم، مٹ فنر از جام پریدم و رفتم حوله رو روی دستگیره در آویزون کردم تا خشک بشه و بعدم برگشتم سمتش و یه لبخند زدم تا متوجه التهاب درونیم نشه و گفتم:

-بهتره بخوابیم، خیلی خسته شدیم امروز!

تا اومدم از کنارش رد شدم، دستم و کشید و منم افتادم بغلش. با جدیت خیره شد به چشمم و گفت:

-بذار یه چیزی رو بهت بگم، خوب تو گوشت فرو کن. باشه؟

همین جوری زل زل داشتم نگاهش می کردم و عین چی، تو گل مونده بودم که این بشر چرا یهو رم می کنه و جفتک می ندازه؟ انگار نه انگار همین الان ملوس شده بود و داشتم فکر می کردم چقدر معصوم و دوست داشتنیه. حالا هی بزنی تو پر ما با این اخلاق سگیت، باشه؟ وقتی دید همین جوری دارم نگاهش می کنم، اخماش و بیشتر تو هم کرد و با لحن کشیده ای گفت:

-باشه؟

سرم و تکون دادم و کوروش ادامه داد:

-از امشب هیچ دوست ندارم جز این جا، جای دیگه ای بخوابی. افتاد؟

بعدم به خودش اشاره کرد! هان؟ یعنی چی؟ این جا کجاست؟ خونمون؟ خونشون؟ خونتون؟ چی میگه این بشر؟ خوب معلومه که همین جا می خوابیم، وقتی خونمون یه خواب بیشتر نداره و همین یه تخت و داریم، کجا دیگه باید بخوابیم؟

-دوست دارم حتی اگر دعوا من شد، هر شب تو بغل خودم باشی. حق نداری جای دیگه بخوابی!

ایول، تازه ملتفت شدم کجا رو میگه، عاشقتم که این قدر دموکراتی تو عزیزم. این که چیزی نیست، کور از خدا چی می خواد؟ همیشه بغلت می خوابم. ووی که چقدر دوستت دارم عزیزم!

-بدم میاد هر وقت خواستم پیام طرفت، برام ناز کنی و پسم بزنی. من یه آدم هاتم، با همه ی نیازم. توئم زنی و موظفی نیازم و برطرف کنی. با همین یه جمله، هر چی حس مثبت داشتم بهش از سرم پرید. چقدر این بشر بی شعور بودا. دو خط بهش می خندم، فکر می کنه چه خبره؟! شیطونه میگه کل هستیش و به باد بدم و برم بزمن نصفش کنما. پسره ی خجسته ی ناقص العقل، یه جوری حرف می زنه انگاری زن برده ی دست نیازای آقاست. برو بمیر با این نیازای در پیتت و هات بودنت. چه حرفا؟ چه غلطا؟ من هاتم. تو خیلی غلط کردی هاتی، منم آیسم، اصلا من آیس کیریمم، بچه پررو. نمی تونی این و با یه دیدگاه مثبت تر بهم بگی؟ بگی چون تو رو دوست دارم و نیازم بالاست، دوست دارم تو نیازم و برطرف کنی؟ حروم شد این نسل ما. حروم شد این نسل زنا پس که از دست شما مردا کشید و هیچ چیز و نتونست بهتون یاد بده. اصلا شما تو حرف زدتم مشکل دارید، اون وقت می خواین زن نگه دارین؟! برید بمیرید بابا.

هنوز داشتم خیره خیره و با یه نمه اخم، نگاهش می کردم که سرش و آورد بغل گوشم و زمزمه کرد:

-می دونی من دوست دارم تو نیازم و برطرف کنی. باشه؟

نیشم داشت در می رفت تا بنا گوش، که به زور جلوش و گرفتم که مبادا گند بزنه به حیثیتمون به خدا. فکر کنم این بشر یه راداری چیزی تو مامخ من کار گذاشته که به هر چی فکر می کنم، زرتی می گیرتش و پخشش می کنه. کمی خودم و تو بغلش جابجا کردم و با لحن حق به جانبی گفتم:

-می دونی، من دوست ندارم تو خستگی و خواب آلودگی، قشنگ ترین و لذت بخش ترین بخش زندگی من و خراب کنم. باشه؟

حتما کلی رنگ باید می دادم و رنگ می گرفتم که این حرف و به همسری می زدم اما نمی دونم اون همه اعتماد به نفس، یهو از کجا ریخت تو تنم. اصلا من عاشق این پررویی خودمم که به خاطر نحوه صحبت کردن کوروش تو تنم نشسته. هر چی بود، باعث شد کوروش اخماش باز شه و با شیطنت بگه:

-یعنی منظورت اینه الان خسته و خواب آلودی؟

شیطنت تو چشاش داشت وسوسه ام می کرد. نمی خواستم علنا بهش بگم، دِ لعنتی، محتاج ابراز علاقم. دِ می میری یه دوستت دارم بهم بگی، اون وقت ببینی واست چی کار می کنم؟ خاک تو سرت که با این همه تحصیلات و سن خرکیت، هنوز شعور نداری با زن جماعت چه جوری باید برخورد کنی. پس تو اون دانشگاه خرکیتون چی بهت یاد دادن؟ هیچی یاد نگرفتی خیر سرت؟

با همه این تفاسیر گفتم:

-دقیقا منظورم همین بود. خوشم میاد تیزی.

بعدم خودم و از بغلش بیرون کشیدم و رفتم اون ورتر، رو تخت دراز کشیدم و همش تو ذهنم اون جمله ی بی ادبی مژده می چرخید که بهم می گفت «محبوب جونم، این قدر نگو تیزی، والا به خدا سوزن به اون تیزیش نخ می کنن تو اون جاش». از یادآوری دری وری های مژده، نیشم در

رفت تا بناگوشم. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. چقدر امشب سعی کرد من و بخندونه، روحیه ام رو عوض کنه. چقدر دری وری گفت و چقدر مٹ قدیماش حرف زد و حرص من و در آورد و آخرم با نیش باز گفت «اعیزم، خره از پل گذشت. حالا بی خیالی طی کن آبجی. خودت و عشق است و لاغیر» و باعث شد سری از روی تاسف واسش تکون بدم ولی فقط خدا می دونست توی اون لحظه هم چقدر دوستش داشتم. مزده بهترین دوستم بود و بی اندازه دوستش داشتم.

درگیر افکار و رابطه ام با مزده تو این سالا بودم که یهو از پشت بغلم کرد و من و به خودش فشار داد و زیر گوشم، مٹ جادوگرا که آدم و تحت تاثیر قرار میدن، گفت:

-امشب شب منه، حق نداری بخوایا.

-کوروش.

—جون کوروش؟

یه جوری گفت جون، حالم بد شد. می خواستم برگردم با بالش بزنم تو سرش که دختر مردم و هوایی می کنه. پسره ی بی ادب. ولی عوض حرف زدن، تو سکوت تو بغلش فرو رفتم و به صدای نفساش گوش دادم. انگار یهو از تب و تاب شیطنت افتاد و فقط من و آروم تو بغلش گرفتم. یه مدت که گذشت، حس کردم خوابش برده. این دفعه دیگه واقعا می خواستم جفت پا برم تو حلقش. نه به اون حرفا، نه به این آرامش و خوابیدن. ای خدا، من از دست این بشر چی کار کنم؟ نمی خواد حرف بزنه؟ غم عالم ریخت تو دلم. چقدر بی شعوره این پسر، انگار نه انگار امشب شب ماست. حالا نگاهش کن، خرناسش رفته هوا و حرف نمی زنه. شیطونه میگه بیدارش کنم و ازش بخوام مٹ آدم اعتراف کنه به عشقش ها. بسه دیگه، طاقتم سر اومد آخه.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بخوابم اما خوابم بدجوری پریده بود. برای همین، خیلی آروم خودم و از بغلش بیرون کشیدم که سفت من و کشید تو بغلش و باعث شد جیغ بنفشی بکشم و خنده ام بگیره.

-کجا موش موشک؟ همین جا بخواب، تکونم نخور.

با حرص چرخیدم سمتش. داشت با چشای خمار نگاهم می کرد. چشم غره بهش رفتم و گفتم:

-چندمیش بود؟

با تعجب گفت:

چی؟

-پادشاه چندم بود؟ خرناست خونه رو برداشته.

هر هر زد زیر خنده. مرض، کوفت، حناق دو ساعته، به چی می خندی بی شعور؟ آره، بایدم بخندی، منم اگه مٹ تو بودم و با این سر و صدایی که راه انداختی، نمی داشتم بقیه بخوابن، خوش به حال من می شد دیگه. بیشتر نزدیکم شد و گفت:

-خوابت نمیاد؟

-صدای خرناس شما نمی ذاره که کپه مرگم و بذارم.

در صورتی که اصلا بیچاره صدایی ازش در نیومده بود و تو کمال آرامش خوابیده بود اما خب کرم بود دیگه، مگه می شد تخلیه اش نکرد؟ اونم

من؟ اصلا محاله و امکان نداره به خدا.

-محبوب؟

-هان؟

-هان چیه بی ادب؟

-ولم کن بابا حوصله ات و ندارم.

دوباره شده بودم همون دختر قد و لجوج که می خواست سر به تن این پسر لجباز و یه دنده نباشه. اصلا می خواستم با زانوم بزدم تو شکمش جیغش بره هوا. اصلا دلم می خواست با دستام موهاش و بگیرم بکشم مٹ این بچه تخسا، هر هر بهش بخندم. اصلا... اصلا و درد، اصلا و مرض، اصلا و کوفت. خوبه فقط حرف می زنی و هیچ غلطی نمی تونی بکنیا، پس عزیزم ببند، اکی؟ چشم و با لجبازی بستم و دیگه توجهی به کوروش نکردم. حالا که خواب بچه رو پرونده بودم، خودم می خواستم بخوابم، کلی حال می کردم. هه هه هه! چقدر بدجنس بودم من، خودم خبر نداشتم.

-چقدر روزا و شبا آرزوی این روز و این ساعت و داشتم؛ این که این جا کنارم و تو بغلم باشی. چقدر شبا از این که می تونستیم کنار هم باشیم اما دور بودی ازم حرص خوردم، این و فقط خدا می دونه. محبوب وقتی برگشتم و اون اتفاق افتاد و فهمیدم همه حدسایی که در مورد تو زدم درست بوده، داغون شدم. باورم نمی شد تو رو به همین راحتی از دست دادم. داشتم دق می کردم و می خواستم خودم و بکشم و از این دنیا برم اما بدون تو نمونم. عشق تو، تو همه وجودم رخنه کرده بود محبوب. تو محبوبم بودی، روز و شب به عشقت نفس کشیدم و با یادت زندگی کردم و شبا مدیونت بشم اگه دروغ بگم، با عکست حرف می زدم و می خوابیدم، حالا چه جور می باید می داشتم تو بری با کس دیگه که از راه نرسیده، می خواست رویای دو دهه زندگی من و نابود کنه؟ من یه مرد بیست و شش ساله بودم که برگشتم. سختی کشیده بودم، غربت دیده بودم و تهایی رو به جون کشیده بودم و به اون چیزی رسیده بودم که می دونستم می تونم باهاش تو رو خوشبخت کنم. هیچ چیزی جز تو، من و راضی نمی کرد محبوب، هیچ چیزی. با این حال سعی کردم نذارم بیشتر از اون نابود شم. اولش داغ بودم و نبودنت و می تونستم تحمل کنم. فکر می کردم می تونم تحمل کنم تا این که خونه عمه دیدمت. بعد مدت ها اون جا بود که نابودیم و به چشم دیدم. به منزله پنج سال دور بودن از تو، یاد گرفته بودم با یادت زندگی کنم و با احساسم کنار بیام اما الان وضع فرق می کرد، تو رو داشتم. کنارم داشتمت. نزدیکم بودی و وقتی خونه عمه دیدمت، این واقعیت مٹ پتک تو سرم فرود اومد. واسه همین نتونستم حضورت و تحمل کنم و از اون جا زدم بیرون. زدم بیرون و مٹ دیوونه ها تا ساعت ها تو خیابون راه رفتم و با خودم حرف زدم. احمقانه بود. احساسی که بهت داشتم احمقانه بود. من برگشتم، به راحتی تونستم تو بهترین دانشگاه های این جا تدریس کنم و اتیکت استاد بهم بخوره. من با داشتن مدرک مناسب و فارغ التحصیل شدن از دانشگاه نیویورک، خیلیا خواهان تدریس کردنم تو دانشگاهشون بودن. می دونی، هر کاری کردم برگردم اون ور و همون جا کارم و ادامه بدم، نتونستم. چون توی لعنتی رو نمی تونستم این جا تنها بذارم. برای خودم بهونه می آوردم، نمی تونم دوری از مامان و بابا رو تحمل کنم و نمی خواستم به خودم بقبولونم دوری از تو رو دیگه تاب نیارم.

ساکت شد اما همش یه سوال تو ذهن من می درخشید، اونم این بود که دانشگاه نیویورک؟ اون که رفته بود کانادا. رفته بود تورنتو. پس چرا میگه نیویورک؟ چی میگه این؟ حالش بده؟ دقیقا اون لحظه، حس مٹ خر تو گل گیر کردن رو داشتم. نگاهش رو سقف اتاق بود. من رو بازوش

سرم و گذاشته بودم و دقیقا به سمتش دراز کشیده بودم و داشتم با خودم کلنجار می رفتم. اصلا هم به حرفایی که زده بود فکر نمی کردم، داشتم به این فکر می کردم، این چی میگه؟ نیویورک؟ تورنتو؟ من؟ خر در گل؟ اصلا به وضعیتی بودا. چرخید سمتم و گفت:

-چته؟ چرا هی وول می خوری؟

صاف دراز کشیدم سر جام. معلوم بود آروم و قرار ندارم؟ هه هه هه، خاک عالم بر فرق سرت محبوب با این روان پریشانت.

-کوروش؟

-بله؟

-تو مگه نرفته بودی تورنتو؟ پس چرا میگی دانشگاه نیویورک؟

یهو چرخید سمتم. با دهن باز و چشای گرد شده، خیره شد به صورتم. همچین نگاهم می کرد که بی اختیار اخم کردم و لبام و ورچیدم. درست مٹ بچگیام که می خواستم دل کسی رو به دست بیارم، لبام و این جوری می کردم و بقیه فی الفور درخواستم و انجام می دادن اما اینا کاملا غیر ارادی بود. یه نفس عمیق کشید و بی توجه به لب و لوچه ی آویزون من گفت:

-تو حتی نمی دونی من کجا درس می خوندم؟ واقعا چقدر وحشتناکه. حالا اون پنج سال و می گذارم به هوای بی اهمیت بودن نسبت به من، اما تو این سه سال چی محبوب؟ تو هیچ وقت در مورد من کنجکاوی به خرج ندادی، پس چه جوری انتظار داری قبول کنم تو دوستم داری محبوب؟ تو بگو.

هاج و واج مٹ این مرغای گیج نگاهش می کردم. این داشت چی می گفت؟ مگه تورنتو نرفته بود؟ چی داره میگه؟ وای خدا خل شدم.

-کوروش همیشه واضح حرف بزنی؟ من نمی فهمم چی میگی! من فکر می کردم رفتی تورنتو.

-یعنی تو هیچ وقت کنجکاوی به خرج ندادی که چرا من پنج سال موندم خارج از ایران؟ حتما ندادی دیگه. من اول به نیت تورنتو رفتم اما وقتی که در مورد دانشگاه نیویورک شنیدم، شانس خودم و اون جا هم امتحان کردم و بعد، وقتی اون جا قبول شدم، همه چیز و تو تورنتو ول کردم و رفتم نیویورک و اون جا درس و رشته ام و عوض کردم و دکترای حقوق گرفتم. نمی دونم، مسخره اس که باید اینم بهت بگم؛ من این جا لیسانس و گرفته بودم و برای باقی تحصیلاتم ترجیح دادم نیویورک رو انتخاب کنم. از لحاظ مدرک و باقی مزایا.

یا خدا!! این چی می گفت؟ من حتی نمی دونستم همسرم دکتره. هه هه! چقدر باحال بود خدا و کیلی؛ هیچی نمی دونستم راجع به شوهرم. می دونستم این جا لیسانس گرفته اما نمی دونستم که تورنتو رو ول کرده و بعدم رفته نیویورک. وای خدا در حد مرگ سورپرایز شده بودم. الهی بمیری محبوب، الان داری خر ذوق میشی؟ برو بمیر بابا، شوهرت به کل ازت ناامید شده اون وقت نشستی این جا از این که همه باید از فردا خانم دکتر صدات کنن خر کیف شدی؟ خدا و کیلی آدم نیستی و قد بز، شعور نداری. برو بمیر. بمیرم، کوروش الان چقدر از دست من شاکیه.

-کوروش، عزیزم، خب این برات ثابت نمی کنه که من شخصیت خودت و دوست داشتم؟ مهم برای من خودت بودی، نه تحصیلات و مدرکی که داری.

یعنی ایسول داری محبوب با این حرف زدنت. خدا و کیلی دست شیطون و از پشت بستنی. «ببند دهننت و، این دیگه عین واقعیت بود، پس زر زر نکن، بذار با همسری اختلاط کنم.»

کوروش سرش و تکون داد و بی اهمیت نسبت به من ادامه داد:

-اون روزا احتیاج به یه نفر داشتم که درکم کنه و همراهم باشه. اهمیتی نداشت کی باشه. چون می خواستم از خودم و از احساسم و تو فرار کنم و با حضور پروانه، اون روزا یه جورایی موفق بودم. پروانه بود که خودش و بهم نزدیک کرد. مث یه دوست وارد زندگیم شد. راستش من همیشه از بچگی متوجه نگاه های پر علاقه اش به خودم می شدم اما از اون جایی که توی ذهن من، هیچ دختری جز تو نبود، اهمیتی بهش نمی دادم اما بعد از اون ماجرا، پروانه واسه این که علاقه اش و بهم ثابت کنه، تو نقش یه دوست واقعی وارد زندگیم شد و خیلی کمکم کرد. تنهام نداشت. من اون روزا حس خوبی نداشتم. با خودم و رویام و با تو و احساسم درگیر بودم. می دونی، حس خوبی نبود اما همون موقع بود که پروانه اومد سراغم و باعث شد وقتی به سرم زده بود از ایران برم، موندگار بشم. اون بود که خواست عشقش و بهم ثابت کنه اما من درگیرتر از این حرفا بودم. اول بهم پیشنهاد نامزدی داد. کپ کردم. واسم خیلی عجیب بود. من از تو یه چیز دیگه دیده بودم و حالا از پروانه یه چیز دیگه می دیدم. پروانه به راحتی به عشق و علاقه اش اشاره می کرد. تلاش می کرد برای حفظ من و رسیدن به من اما هیچ وقت نمی خواست خودش و بهم تحمیل کنه، همیشه بهم فرصت می داد اما دست از تلاش کردن نمی کشید، چون دوستم داشت. سعی می کرد با درگیر کردن فکر من به خودش، من و بکشه بیرون از حال و هوایی که درگیرش بودم. باهام راجع به تو حرف می زد اما من کاملا منصرفش می کردم و بهش می گفتم ازت بیزارم و سعی می کردم باشم. می گفتم دوستت ندارم و دلم می خواست نداشته باشم اما پروانه باورش نمی شد من تو رو دوست نداشته باشم. من و می کشید تو مهمونی ها و گردش. با این که درگیر دانشگاه بودم اما کنارش احساس آرامش داشتم. کنارش خوب بودم. با همه این تفاسیر، نمی تونستم بپذیرم که قبول کنم نامزدش باشم چون دوست نداشتم بهش خیانت کنم، خصوصا که هنوز با خودم کنار نیومده بودم، با تو و احساسم نسبت به تو کنار نیومده بودم، برای همین بعد از مهلت فکر کردن، مخالفت کردم و ازش خواستم بهم وقت بده تا با خودم کنار بیام. می دونستم براش سخته چون دوستم داشت و تو همه ی این سالا، رفتاری که انتظار داشتم از تو ببینم، از پروانه دیده بودم. می خواستم با خودم کنار بیام تا این که... تا این که اون شب اومدم خونتون. بعد از سه سال قدم گذاشتم تو حیاط و بعدم توی خونتون. یه حس خلا بهم دست داده بود. این جا خونه ای بود که وقتی آخرین بار پا توش گذاشتم، تو بهم گفته بودی ازم متنفری. توی خاطراتم محو بودم که یهو تو جلوم هوار شدی.

یادت میاد؟ توئم وقتی من و دیدی، به همون اندازه شوکه شدی. توئم فکر کردی بعد از کی اومدم خونتون. اون جا چی کار می کردم؟ حس خوبی نداشتم، چون از شب تولدم، یه بند با خودم درگیر بودم تا اون تابلوی خط لعنتی، رو احساساتم تاثیر نذاره. شب تولدم پروانه ماموریت بود و نیومده بود و من هیچ وقت چیزی راجع به تابلو بهش نگفتم تا مبادا بازم بهم بگه، تو هنوز دوستش داری. آره، اون روز رو هیچ وقت یادم نمیره. هنوزم مث قدیم، زبون دراز و حاضر جواب بودی. می خواستم نشون بدم برام اهمیتی نداری، برای همین اون حرفا رو بهت زدم و وقتی دیدم داری گریه می کنی، دنیا خراب شد رو سرم. تو از خونه بیرون رفتی اما من داغون شدم. اون روز برای اولین بار توی اون سه سال، نشستم و با مهیار درد دل کردم. مهیار ازم می خواست بهت فرصت بدم تا ثابت کنی دوستم داری اما من با خودم نمی تونستم کنار بیام که هنوز دوستت دارم یا نه، برای همین ازش خواستم هیچ حرفی بهت نزنه. تو رفته بودی بیرون و دل من هزار راه می رفت. وقتی برگشتی، تقریبا نصف جون شده بودم و هر کاری کردم، نتونستم جلو زبونم و بگیرم و بهت گفتم نگرانت شدم و توئم یه جوری نگاهم کردی که انگاری شاخ در آوردی. باورت نمی شد اون حرف و من بهت زدم اما... رفتارت جوری بود که فهمیدم بد گندی زدم، تو می خوای بازم من و خط بزنی. برام خیلی دردناک بود، چون می دونستم تو تحمل من و نداری. تو مث من نیستی که طاقت بیاری. می ترسیدم بازم رو علاقه ای که بهم داری حساب کنم،

می ترسیدم دوباره پسم بزنی و خط بخورم. وقتی دیدم اون لباس باز رو انتخاب کردی، دلم می خواست داغونت کنم. دلم می خواست از رو کره ی خاکی محوت کنم. نمی خواستم باور کنم که هنوز روت تعصب دارم. نمی خواستم قبول کنم که هنوز تو رو برای خودم می خوام. داشتم داغون می شدم از این که اون لباس و جلوی بقیه مردا پوشی. می خواستم خودم و بکشم، برای همین بالاخره نتونستم جلوی خودم و بگیرم و باهات کل کل کردم. تو چشات ذوق کردن رو می دیدم. می دونستم دارم خودم و لو میدم و توئم با همه ی زرنگی، قشنگ علاقه ام و به روم آوردی. از خونتون با یه حال خیلی بدی رفتم و تصمیم گرفتم دیگه بهت فکر نکنم، واسه همین قاب عکس هدیه ات رو پرت کردم توی حیاط و شیشه اش شکست اما سریع رفتم و آوردمش تو خونه و فردای اون روز، واسش یه شیشه و قاب جدید گرفتم.

از این که داشت اعتراف می کرد، خیلی خوشحال بودم. از این که بهم می گفت، توی روزایی که فکر می کردم دوستم نداشته، بهم علاقه داشته، داشتم از زور خوشی می مردم. سکوت کرده بود و خیره شده بود به چشم و نگاهم می کرد. تو چشماش یه برق پر شیطنت بود. خودم و لوس کردم و کشیدم سمتش. از این که قفل زبونش باز شده بود، خوشحال بودم. با این که تو طول حرفاش، اشکم در اومده بود و هنوز روی صورتم بود، با این حال یه لبخند زدم و نوک بینیش و با شیطنت بوسیدم و چشم و بستم. حرکتی نکرد و فقط دوباره یه نفس عمیق دیگه کشید و سرش و برگردوند و دوباره به سقف خیره شد، اما هنوز دستش زیر سر من بود. چقدر لذت بخش بود وقتی اعتراف می کرد برام.

قسم خورده بودم که اگه حتی اون لباس و پوشیدی، بی اهمیت باشم نسبت بهت اما تو عروسی با اون لباس قشنگ، به قدری خواستنی و شیرین شده بودی که داشتم از زور خوشی سخته می کردم. از این که فکر می کردم به خاطر من اون لباس و پوشیدی، خیلی خوشحال بودم اما با این حال هنوز ازت پر بودم و نمی خواستم به خودم اعتراف کنم که دوستت دارم، واسه همین با پروانه رقصیدم و تو رو دیدم که با دیدن ما رنگ از روت پرید. می خواستی نشون بدی بی اهمیتی اما وقتی شب، موقع شام خوردن، تو حیاط گیت انداختم و نمی دونم چی شد که خواستم رفتار دیشبم و ماست مالی کنم، تو به رقصیدنم با پروانه اشاره کردی، حس کردم روم حساسی. باورم شد که می تونم روت حساب باز کنم اما هنوز بهت ایمان نداشتم چون تو همیشه یه دونه به نعل می زدی، یه دونه به میخ. حرصم گرفته بود از دستت که صاف و ساده به عشقت اشاره نمی کردی و هنوز انتظار داشتی من پیام جلو، حتی بعد از اون اتفاق. واسه همین سعی کردم با رفتارم بهت بگم برام بی اهمیتی و موضوع تلفنی که از خارج بهت زده بودم رو کشیدم وسط. آخر شبم که طبق خواسته ی مهیار که می دونست من دوستت دارم، شما رو سوار ماشین کردم و اون جا بود که مژده حرف از دلدادگی تو زد. اولش شک کردم. یعنی تو من و دوست داشتی؟ یه حس رموزی افتاد تو تنم، برای همین بهت گفتم تو رویا زندگی نکن و تو واقعیت زندگی کن و وقتی دیدم یه پوزخند بهم زدی، همون شب، تصمیم گرفتم از یه راه دیگه وارد بشم و بفهمم بهم علاقه داری یا نه. واسه همین با پروانه صحبت کردم و اونم بهم پیشنهاد داد که اگه میگم بهت علاقه ندارم، پس به خودم و خودش همه چیز و ثابت کنم و بعد از این سه سال، بالاخره با خودم و احساسم کنار پیام و دوباره مساله نامزدی رو پیش کشید و گفت که مطمئن باشم تا آخر عمرش، فقط با منه و پام می مونه. اون می دونست من هنوز می ترسم و اعتمادی ندارم تا این که بهش پیشنهاد کردم این قضیه رو جوری بگیرم که فقط تو فکر کنی ما با هم نامزد کردیم. می خواستم به خودم و تو ایمان پیدا کنم. رفتار تو می تونست خیلی چیزا رو بهم ثابت کنه و منم می تونستم با خودم کنار پیام، چون من می دونستم و ایمان داشتم با پروانه با همه خوبیاش، نمی تونم زندگی کنم. برای همین از مامان که توی اون مدت بیچاره ام کرده بود از بس بهم پیشنهاد دختر مردم رو می داد، در رابطه با نقشه ای که کشیده بودم، حرف زدم. اولش مخالفت کرد اما وقتی اصرار من و دید با بابا صحبت کردن و اونا اومدن خونه ی شما. دل تو دلم نبود بفهمم عکس العمل تو چی بوده. اون شب با پروانه تو یه

مهمونی بودم اما همش فکرم تو خونه ی شما بود و وقتی به مامان زنگ زدم و گفت حالت به هم خورده، به معنای واقعی مردم. اون شب بهم ثابت شد که تو واقعا دوستم داری. تو همون حسی رو پیدا کرده بودی که من وقتی از بابا شنیدم با یکی دیگه می خوام ازدواج کنی، پیدا کردم. هیچ می دونی اون شب حالم بد شد و منم کارم به بیمارستان کشید؟

الهی بمیرم، یه نفس حرف زد و حرف زد. من جاش کف کرده بودم این قدر حرف زده بود. هنوز نگاهش به سقف بود. آروم آروم اشک می ریختم. از این که همه ی درداش و داشتم حس می کردم کلافه بودم. از این که اون موقع هر دو هم و می خواستیم و با بچه بازی، کارمون به این جا کشیده بود، از خودم و خودش لجم گرفته بود. چرا گذاشتیم این همه زجر بکشیم، وقتی می تونستیم با هم باشیم. خدایی چرا بچه بازی در

آوردیم؟ ما که این همه هم و می خواستیم؟ چرا به هم فرصت ندادیم؟ چی عایدمون شد، جز تنهایی و سختی و رنج هر شب و هر روزه؟

-اون شب اگه پروانه نبود، من با سر اومده بودم سمتت اما پروانه اون شب، برای اولین بار تو اون مدت، نشون داد خواهان تو نیست و با رفتارش من و از تو دور کرد و اون قدر گفت و گفت تا تصمیم گرفتم نیام پیشت. بعدم که ماجرای عروسی پرستو پیش اومد و وقتی رفتار سردت رو دیدم بازم فهمیدم که اشتباه کردم، تو برات مهم نبود بود و نبود من و از پروانه متشکر شدم که نداشت اون شب پیام سراغت اما هنوز واسم مجهول بود که چرا حالت بد شده اگه بهم حس نداری.

-تو اشتباه می کردی کوروش. رفتارای ما همیشه با هم فرق می کنه، تو و من دو جنس مخالفیم و با عقاید و افکار و رفتار متفاوت. من دوست داشتم و وقتی شنیدم تو پروانه رو انتخاب کردی مرگ رو به چشم خودم دیدم. حس خیلی بدی بود. داشتم داغون می شدم. وقتی مهیار حال و روزم رو دید، گفت حتما با تو صحبت می کنه. اونم باورش نمی شد تو پروانه رو انتخاب کرده باشی. هیچ کدوممون نمی دونستیم اینا بازیه. وقتی مهیار بهم گفت تو من و فراموش کردی، تصمیم گرفتم باقیمانده غرورم و برای خودم نگه دارم و اهمیتی به حضورت ندادم، ولی خدا شاهدده داشتم از تو داغون می شدم. چطور نفهمیدی؟ پروانه فهمیده بود. اون روز خودش تو شمال بهم گفت که متوجه شده اما تو... چطور اشتباه کردی؟ چطور متوجه نشدی من دوست داشتم؟

سفت بغلم کرد و در حالی که موهام و بو می کرد با یه صدای کش دار و خسته گفت:

-منم دوست داشتم و نمی تونستم با کس دیگه ای زندگی کنم. این و وقتی فهمیدم و یقین پیدا کردم که رفتیم شمال! مهیار دوست نداشت من پیام چون بهم اولتیماتوم داده بود، اگه آزارت بدم، نابودم می کنه. ازش قول گرفته بودم حقیقت و بهت نگه. عزیزم، محبوبم، خوشگلم، وای باورم نمیشه تو الان این جایی و دارم واسه خودت درد و دل می کنم. می دونی محبوب وقتی دیدم تو برای اون پسر سپنتا اون قدر ناراحتی، انگار دنیا روی سرم خراب شد. باورم نمی شد هنوز دوستش داری. فکر می کردم یعنی این همه سال بازم ازت رو دست خوردم؟ بازم اون پسر از من سرت رو برد؟ وقتی تو رو تو اون حال دیدم، خوشحال شدم که تو عصبانیت به پروانه گفتم، رو ازدواج باهام فکر کنه. می دونستم قبول می کنه، می دونستم از خدایه با من باشه اما ازش خواستم خوب فکر کنه و من شب علنی کنم اون قضیه رو اما وقتی اون اتفاق افتاد، اصلا فکرش نمی کردم نفرینم بگیره و تو رو تو اون حال ببینم.

با خشونت بازو هام و فشار داد. جای ناخناش بدجوری سوزوندم. آب دهنم و قورت دادم و همون جوری که سرم چسبیده بود به سینه اش گفتم: -تو اشتباه کردی. تو بازم اشتباه کردی کوروش. اون برای من هیچی نبود. اون فقط یه انسان بود. یه انسانی که از قضا آشنا بود. اون یه مرد بود که توی یه لحظه همسر و فرزندش رو از دست داد. تو دیدی؟ نه ندیدی دخترش و. خیلی قشنگ بود. همش شش ماهش بود. من یه زنم، با

روحیه حساس یه زن. به خدا بهش حسی نداشتم، فقط از بین رفتن زن و بچه اش رو نمی تونستم بپذیرم. من نفرینش نکرده بودم و همش از این که فکر کرده بود من این قدر سنگدلم که همچین خواسته ای از خدا داشته باشم، داغون شده بودم. فقط همین بود، به خدا، به جون خودت، به جون مهیار که می خوام دنیاش نباشه، همش همین بود. من سپنتا رو همون سه سال پیش، تو همون بیمارستان، وقتی خیلی راحت من و شست گذاشت کنار، خاکش کردم. من سه سال تمام داغون شدم اما از خدا این مجازات و برای اون نخواستم. می فهمی؟ من راضی به مرگ دشمنم نیستم، چه برسه به مرگ اون زن و بچه بی گناه!

سرم و فاصله داد از سینه اش و خیره شد تو چشام. آب دهنم و قورت دادم. چشماش برق می زد. نور روشن تو سطح اتاق پر شده بود. دم دمای صبح بود و ما همش حرف زده بودیم و خستگی از نگاه جفتمون بیداد می کرد. وقتی دیدم داره با مظلومیت نگاهم می کنه بغضم گرفت. گفتم: -باورم می کنی؟

جواب سوالم فقط یه بوسه طولانی بود. بوسه ای که این بار، من هم همراهیش کردم.

وقتی سر بلند کرد یه لبخند بهم زد و گفت:

-راستش اگه مشروب خوردن و مست کردن تو نبود و اگه من اون شب اون جوری حریصانه لبات و نمی بوسیدم و سینه ات و نوازش نمی کردم، شاید هیچ وقت به این جا نمی رسیدیم. محبوب من هیچ وقت خودم و جلوی کسی نباخته بودم، جلوی هیچ کس. تو برای من یه چیز دیگه بودی. من سال ها تو حسرت داشتنت سوختم. اون شب نفهمیدم چی شد که اون جوری جذبت شدم. اصلا نفهمیدم چی شد که خواستم باشی کنارم. خواستم بغلت کنم و ببوسم. وقتی سینه ات خراش برداشت، انگار جگر من و از سینه ام کشیدن بیرون. نوازش پوست سفید و لطیفتم من و از خود بیخودم کرده بود. نفهمیدم چی شد که اون جوری لبات و گرفتم به دهنم.

حتی این بار منم نفهمیدم چی شد که بازم دوباره لبام و گرفت به دهنش. این بار عمیق ترین بوسه ای رو که می شد تا حالا تجربه کنم رو ازش دیدم. یه جورایی انگاری لوله جاروبرقی رو گرفته باشی رو لبتم. ای بمیری محبوب که هیچ وقت تو آدم نمیشی. بوسه به این با احساسی رو داری با چی مقایسه می کنی؟ خاک عالم بر سرت! خدا رو شکر کوروش صدام و نمی شنوه، چون همون جوری که می بوسیدم، اومد روم. بازم سنگینی تنش پخش شد روی بدنم و من از پشت سفت بغلش کردم و با ناخنام خیلی آروم رو تنش خط کشیدم. یه حسی که انگاری یه چیز موزی، مٹ پشه، سوسک، شایدم ناخن محبوب، داره رو پوستت راه میره.

سرش و بلند کرد و همون جوری که نگاهم می کرد گفت:

-دوستت دارم محبوب. خیلی دوستت دارم. من بدون تو نمی تونم زندگی کنم. من عاشقتم. من بدون تو می میرم و حروم میشم. از این که می خواستم با پروانه باشم از خودم بیزارم، چون هیچ کس برای من، جای تو رو نمی گیره. من تو رو با همه ی بچه بازیات، شیطنتات، لوس بازی و حتی لجبازی و قهر کردنات می خوام. تو رو خدا بیا گذشته رو بریزیم دور. بذار حسرت این هشت سالی که می خواستم در کنارت باشم رو از این به بعد دیگه نکشم. من خیلی بد کردم، تو هم بد کردی. جفتمون اشتباه کردیم و مغرور بودیم. معذرت می خوام ازت که بازم تو رو رنجوندم و اذیتت کردم. بیا و خانمی کن و از گناهم بگذر. می خوام کنارت باشم. معذرت می خوام که احساسم و بهت اشتباه فهموندم. محبوب هر جا بودی، اون موقع هم دل من دنبالت بود، چشمم، نگاهم، همه چیزم دنبالت بود. من خودم تو خواب بودم، نمی فهمیدم، اما باور کن چشمام و روی همه، جز تو بسته بودم. می خواستم برگردم و بهت بگم دوستت دارم. می خواستم برگردم و بگم ازت چشم بر نمی دارم. می خواستم

بهت بگم دیگه تنهات نمی دارم. می خواستم بهت بگم همه دنیام تویی. می خواستم بهت بگم همه آرزوهای تویی، اما نمی دونم چرا نمی شد. بین محبوب، بازم این من بودم که برگشتم سمتت. من بودم که اودم خواستگاریت تا دیگه این بازی رو کش ندم، چون من دیوونه وار می خواستم. محبوب به خدا دیگه طاقت دوری ندارم. به خدا دیگه خسته ام از نبودن و نداشتنت. میشه من و بخشی؟

اشکش روی صورتم سر خورد. از این که داشت گریه می کرد و حرف می زد حس خیلی بدی داشتم. الهی بگردم که این قدر این پسر مهربون بود و من قدرش و نمی دونستم. دوست نداشتم گریه کنه، دلم می خواست تا آخر عمرم شاد بینمش. من خیلی وقت بود بخشیده بودمش، خیلی وقت بود. از این که داشت ازم عذر خواهی می کرد، از این که بالاخره به عشقش اعتراف کرد و شاخ غولش و شکست، داشتم از زور خوشی می کردم. گریه می کردم، گریه خوشی. اشکای خودم با اشکای اون قاتی شده بود. چه شلم شوربایی بود، بیا و ببین؛ یه گریه شادی. گریه من از خوشحالی بود و گریه کوروش...! الهی بمیرم واست عزیزم، گریه اش از دلتنگی بود. باورم نمی شد کوروش و کنارم دارم، باورم نمی شد بعد از چند سال بازم ازش شنیدم که دوستم داره. باورم نمی شد سختیای زندگیم تموم شده و باورم نمی شد کنارم و دارم حسش می کنم. دستم و بردم بالا و اشکاش و پاک کردم. چشماش و بست و منم خیلی آروم گفتم:

خیلی وقته بخشیدمت هستی من. مگه یه عاشق می تونه از عشقش کینه به دل بگیره؟ الهی قربونت برم. درسته لج کردم، درسته بچه بازی در آوردم و خیلی جاها کینه شتری بودم اما باور کن، هر لحظه و همیشه و همه جا، دوستت داشتم و به یادت بودم. کوروش من تو وجودت غرق شده بودم. اون قدر غرق شده بودم که نمی تونستم جز تو چیزی ببینم. می دونی چیه؟ می دونی، خیلی خوشحالم که این فاصله ها بالاخره تموم شد کوروشم.

یه لبخند شیرین نشسته بود رو لبش و داشت نگاهم می کرد. خیلی آروم و دوباره و زیر لبی زمزمه کردم:

-کوروشم؟

چقدر کلمه ی قشنگی بود. وای خدای من، دارم پس می افتم. یعنی بیدارم و دارم طعم خوشی رو مزه مزه می کنم؟ وای خدا می ترسم. می ترسم از این که خواب باشم. می ترسم، به جون خودت می ترسم. خدایا حتی اگه خوابم باشه خواهشا بیدارم نکن، اگه اون ور بیداری بهشتم باشه، من این برزخ و ترجیح میدم. من عاشقانه کوروش رو دوست دارم و با هیچی عوضش نمی کنم، حتی اگه خواب باشم و این یه رویا. من این رویا رو با حقیقت هم عوض نمی کنم. بذار تو این رویا، من برم اون بالا، رو ابرا، خونه ام و با کوروش، اون جا، رو همون ابرا بسازم. چون چیزی جز عشق کوروش نمی خوام خدایا.

-جونم محبوبم، بگو خانم!

مور مورم شد، از این که اون میم مالکیت، از این که بعد به هر دومون تعلق داشت. دلم می خواست جیغ بزنم و بهش بگم کوروش باور کن اون میم مالکیتی که به آخر اسمم اضافه می کنی، قشنگ ترین و بی همتاترین حرف عاشقانه ایه که ازت می شنوم. می دونی کوروش، وقتی بهم میگی خانوم دیوونه ام می کنی، مرد ---، تو رو خدا نکن این کار و با قلب ---. نمیگی دلم هی پُر میشه از قند و شکر و نبات و شکلات؟ نمیگی فردا مرض قند می گیره خانمت؟ دیگه به خدا از خوشحالی داشتم می مردم. به خدا اگه اون لحظه خدا جونم و می گرفت، راضی بودم و هیچ گله و شکایتی ازش نداشتم.

-من و می بخشی؟

-محبوبم؟

-جون دلم؟

-تا آخر عمرم فقط مال من باش.

یه لبخند نشست رو لبم. نگاهش کردم. نگاهم می کرد. چشم و دوختم به چشمای کهربایی رنگش و خیلی آرام گفتم:

-صدا بزن من و. مهم نیست به چه اسمی! فقط میم مالکیت و آخرش بذار. آخه می خوام باور کنم مال توئم. فقط مال توئم.

-من خیلی حسودما!

-اگه فکر کردی من حسود نیستم، باید بگم سخت در اشتباهی. من علاوه بر این که حسودم، روانی هم تشریف دارم. اگه یه موقع پات بلنگه، می

زنم شل و پلت می کنم، اون وقت خونت پای خودته عزیزم.

غش کرده بود از خنده. همچین سرش و عقب و جلو می کرد و هر هر می خندید که منم خنده ام گرفت. با این که اصلا باهاش شوخی نکرده

بودم اما اون به شوخی گرفته بود. همین جوری داشت می خندید که گفتم:

-مث این که یادت رفته من و تو، خونمون مٹ همه؛ جفتمون دیوونه ایم دیگه!

آروم شد و بی مقدمه خودش و کشید عقب و سرش و روی سینه ام گذاشت، منم شروع به نوازش موهاش کردم. هوای اتاق کاملا روشن شده

بود و من خیلی آرامش داشتم. انگار نه انگار چند ساعت پیش داشتم از خستگی بیهوش می شدم. اما الان می خواستم تا ته دنیا، کوروش سرش

روی سینه ام باشه و من موهاش و نوازش کنم. چقدر بودنش خوبه. چقدر یه روزی دوست داشتم باهاش هم خونه باشم و حالا به آرزوم رسیده

بودم. آره من می میرم برای کوروش و برای زندگی کردن کنارش. چقدر دوستش داشتم، فقط خدا می دونست. چشمام و بستم و از ته قلبم از

خدا خواستم ما رو برای هم حفظ کنه. آخه شنیدم میگن روز عروسی، عروسا هر چی از خدا بخوان آرزوشون برآورده میشه، برای همین سوء

استفاده کردم و توی دعاهام برای کلهم اجمعین یه آرزوی خفن خوب کردم. امیدوارم همه به خواسته دلشون برسن، ما هم همین طور. خدایا

قربونت برم الهی، من بیشتر از این خسته ام که دوباره بخواد اتفاقی توی زندگیم بیفته. خدایا خوشی رو از زندگی من و کوروش بگیر. خدایا!

-کوروش؟

-هوم؟

-هوم چیه؟ بی ادب، بگو بله. بگو جونم. بگو بله نفسم. دهه!

سرش و آورد بالا و در حالی که نیشش باز بود، گفت:

-جون دلم؟

بند دلم پاره شد و با جیغ گفتم:

-ا، کوروش این چه وضع جواب دادنه؟

هر هر زد زیر خنده و بعدم در حالی که من داشتم از خوشی بیهوش می شدم، گفتم:

-به چه سارت برقصم عزیزم، عزیزم.

بیشتر شبیه شعر بود، اینی که این بچه ی دوست داشتنی من خوند، تا جواب دادن. لبخندم و جمع کردم و با یه ترس خاصی گفتم:

-می ترسم همه اینا خواب باشه. یعنی بیدارم؟

یه تای ابروش و داد بالا و بعد از این که سیر نگاهم کرد، با شیطنت گفت:

-می خوای بهت ثابت کنم بیداری؟

اخمام و تو هم کردم و در حالی که از تصور کارایی که می خواد بکنه، حرصم گرفته بود، با عصیانیت تصنعی گفتم:

-نکنه می خوای نیشگونم بگیری؟

-نچ!

-هوم، نکنه می خوای بزنی تو سرم؟

-نچ؟

-وای خاک به سرم، نکنه می خوای بزنی تو گوشم؟

هر هر خندید و بعدم تو همون حال، یه نچ بلند بالا نثارم کرد و در حالی که چشمم و ریز و درشت می کردم و می خواستم بفهمم تو سر پلیدش

چی می گذره، با کلافگی گفتم:

-بینمت، نکنه می خوای گازم بگیری؟ هان؟ کوروش، مرگ من نکنی همچین کاری و ها.

-مگه بده خانمم؟

-وا عزیزم، قبلا یه کار دیگه می کردیا. این حرکات چیه؟

خم شد رو صورتم و با یه لحن وسوسه انگیزی گفت:

-مثل این که دیگه خوابت نمیداد؟

اصلا به روم نیاوردم که حرفش پر بود از منظور و اینا، برای همین روم و کردم اون ور و به روشنی اتاق اشاره کردم و گفتم:

-روز شد دیگه، نداشتی بخوابم که. حالا چطور؟

-آخه می دونی محبوب؟ می خوام بخورم...ست.

بعدم مٹ بچه تخسا افتاد روم و شروع کرد به قلقلک دادنم. منم همون طور که از زور خوشی و خنده، چشمم بسته بودم و هر هر می خندیدم و

دست و پا می زدم، هی الکی جیغ می زدم و می گفتم:

-نکن، نکن کوروش. بچه، مگه آزار داری آخه؟

اما ته دلم از این که داشت باهام شوخی می کرد، خیلی خوشحال بودم. وقتی بالاخره دست از تن و سر کچلم برداشت، من تازه یادم افتاد نیشم

در رفته تا بنا گوشم، این بار دیگه اصلا سعی نکردم بگیرمش. بذار هر چقدر دلش می خواد در بره. چه خوشی ای بالاتر از این؟

زیر چشمی نگاهش کردم که با آرامش صورتم و بوسید و بعدم دستش و برد سمت بند لباسم. گیر داده بود به این بند نصفه نیمه لباس منا.

وقتی کامل بند رو کشید پایین و نفس داغش خورد روی سر شونه هام، منم چشمم و بستم و سعی کردم همه حسم و جمع کنم و به بوسه های

گرمی که روی تنم می نشست، فکر کنم. چیزی به اتمام دوران مجردی و دخترونه نمونده بود و من از صمیم قلب راضی بودم.

سپیده فرهادی

پاییز ۱۳۹۱

پ.ن:

تمامی تشابه اسامی و مکان ها کاملا اتفاقی بوده و ساخته و پرداخته ذهن نویسنده می باشد.

انتشار: اسفند ۹۱

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا «

wWw.98iA.Com

